

ماهگیر بزرگ

رمان تاریخی اثر: لوید. سی. داگلاس

مترجم: دکتر داریوش ادیب



ماہیگیر بزرگ

رمان تاریخی
اثر:

لوید. سی. داگلاس

نویسندهٔ رمان مشہور

« خرقہ »

ترجمہ: دکتر داریوش ادیب

داگلاس لویڈ کاسل ۱۸۷۷-۱۹۵۱

Douglas, Lloyd Cassel

— ماهیگیر بزرگ، رمان تاریخی / اثر لویڈ سی. داگلاس
ترجمه داریوش ادیب — تهران: نشر آینه آثار، ۱۳۷۸
۶۳۶ ص.

ISBN 964-90170-2-x

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
عنوان اصلی
The Big Fisherman

۱- داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. ادیب، داریوش، ۱۳۲۰ -
مترجم. ب عنوان.

۸۱۳/۵۲ PS ۳۵۱۷ / الف ۶۲ م

م ۲۱۸ ۱۳۷۸

۱۷۶۵۱ - ۷۷ م

کتابخانه ملی ایران



ناشر

نشر آینه آثار

آدرس : صندوق پستی ۳۵۳۹ - ۱۴۱۵۵

حروفچینی و صفحه آرایی : مینا منصوری

طراح روی جلد : فاطمه باقریان

لیتوگرافی و چاپ : پرسپولیس

تعداد : ۳۳۰۰ نسخه

تاریخ چاپ اول : ۱۳۷۸

شابک : ۹۶۴-۹۰۱۷۰-۲-x

تمامی حقوق برای نشر آینه آثار محفوظ است

مقدمه

کتاب پیش روی شما حاصل زحمات «لوید کاسل داگلاس» نویسنده روحانی مسلک آمریکایی است. او در سال ۱۸۷۷ در کلمبیا چشم به جهان گشود؛ پس از اتمام تحصیل در دانشگاه اوهایو از سال ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ مدیریت نشر آثار مذهبی را در دانشگاه ایلی نویز به عهده داشت و سالها نیز به عنوان کشیش در کلیساهای آمریکا و کانادا خدمت کرد. با آغاز دوران بازنشستگی در سال ۱۹۳۰ به کار نویسندگی و سخنرانی در زمینه های ادبی و مذهبی پرداخت. او در سال ۱۹۵۱ در لس آنجلس آمریکا دار فانی را وداع گفت.

موفق ترین اثر وی به نام خرقة (*The Robe*) در سال ۱۹۴۲ و اولین رمان پرفروش به نام «تفکر عالی» (*Magnificent Obsession*) در سال ۱۹۴۰ به چاپ رسید. او داستان زندگی خود را در کتاب «زمانی برای به یاد آوردن» (*Time to Remember*) (۱۵۹۱) نقل کرده است اما دخترانش در کتابی به نام «تصویر پکشنه» (*The Shape of Sunday*) زندگی او را به رشته تحریر آورده اند. آثار دیگر او عبارتند از:

«نور سبز» (*Green Light*) ، ۱۹۳۵

«گذرگاه مشکوک» (*Disputed Passage*) ، ۱۹۳۹

«دعوت به زندگی» (*Invitation to Live*) ، ۱۹۴۰

جا دارد از همیاری همسرم احمد دیبا که با تلاش و محبت بی دریغ خود مشوق و همراه اینجانب در نشر این کتاب بوده اند تشکر نمایم.

پیشگفتار مترجم

خوانندگان عزیز، شما که این کتاب را به نیت مطالعه کتابی افسانه‌ای و رمانی تاریخی و سرگرم‌کننده می‌خوانید با سرگذشت دختری عرب که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد و به قصد انتقام‌گیری از بی‌مهری پدر به یهودیه می‌رود آگاه خواهید شد و در کنار او نیز با "شمعون پسر یونا"، ماهیگیری خشن، خودخواه، مادی و بی‌ایمان، کسی که نسبت به سنن یهودیان بی‌اعتنا و قلبش تهی از محبت به خدای یکتاست، برخورد او با این دختر و سپس با پیامبر بزرگ عصر وی "عیسی مسیح" و با تجربه‌هایی که در شفای معجزه‌آسای بیماران، لنگان و کوران و نیز از نصایح او کسب می‌کند چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که به صخره‌ایمان (پطرس) تبدیل می‌شود و خود نیز در خدمت به هموعان و کمک به بیماران و فقرا دمی از پای نمی‌نشیند تا بدان حد که نهایتاً جان خود را بر سر ایمان خویش می‌نهد.

شمعون فردی است گناهکار، همانند من و شما، اما با تشنگی برای خدا و قلبی شکسته و آماده پذیرش ایمان به خدای یکتا. گرچه او مغرور از ایمان نویافته خود را خطاناپذیر می‌پندارد و در لحظه‌ای که جان‌ش در خطر است سه بار استاد خود را انکار می‌نماید و می‌گوید: «او را نمی‌شناسم» اما دم الهی که بر وجود وی دمیده بود او را دگرگون ساخته به توبه وامی‌دارد و با این انقلاب حقیقی تا آخر عمر به عهد با خدای خویش وفادار می‌ماند.

امید است که مطالعه سرگذشت "شمعون پسر یونا" در دل همه ما نور ایمان به خداوند یکتا را تابان نماید و ما را به شناخت او و محبت حقیقی او رهنمون گردد. باشد که با قلبی توبه‌کار خود را در برابر خداوند مهربان بیابیم و فیض و رحمت او شامل حال تمامی مؤمنین گردد.

دکتر داریوش ادیب

فصل اول

نیمروزی آرام، در نواحی جنوبی کوههای عربستان در اوائل تابستان توده ابری سفید، گوئی توسط رشته های نامرئی از آسمان آبی، بر فراز اردوگاه حافظت شده پادشاه، که با یک میل ارتفاع در ده مایلی شرق دریاچه (بحرال میت) قرار داشت، سایه افکنده بود.

در زمستان برفی سنگین و غیر معمول نه تنها بر پهنه قلمرو پادشاه بلکه بر تمام نواحی اطراف باریده بود و امید آن می رفت که فصلی پر بار و پر برکت برای همگان در پیش باشد. منازعات و برخوردهای مابین قبیله ای به حداقل کاهش می یافت و عربستان در انتظار تابستانی نسبتاً صلح آمیز و آرام بود.

چنانچه از راه ورودی اصلی به اردوگاه پادشاه به دشت خرم و موج می نگرستید منطقه ای سرسبز دیده می شد که در آن هزاران گوسفند پشم بریده، بی توجه به تلاش بی نتیجه بره های گرسنه اشان برای مکیدن شیر، با حرص و ولع مشغول چرا بودند گوئی غریزه ای خاص به آنها هشدار می داد که ممکن است فصل آینده علفی برای چریدن موجود نباشد و قحطی فرارسد.

فرارسیدن قحطی غیر محتمل نبود زیرا میزان بارش برف را در این نواحی نمی شد پیش بینی کرد. تقریباً هرگز اتفاق نیفتاده بود که در یک ناحیه دوزمستان پیایی بارندگی به میزان مشابه بوده باشد. و این دلیل اصلی کوچ قبایل از منطقه ای به منطقه دیگر بود: آنها آبادیهای ثابتی به وجود نمی آوردند و خانه هائی برای خود نمی ساختند. زندگی ایشان در چادر سپری می شد و همیشه به اتفاق گله های خود در جستجوی نواحی بر فگیر و سرسبز بودند. سلطان قبیله اردوگاههای ثابتی برای خود به وجود آورده بود، و هرگاه این نواحی استقرار دچار خشکسالی و کم آبی می شد، قبایل تحت فرمان او موظف به تهیه آب و فراهم نمودن مالیات برای خزانه او بودند.

به ندرت کسی شکایت از میزان مالیاتها به زبان می آورد، زیرا در عربستان تاج پادشاهی چیزی بیش از یک زینت بود و موجب و احترام خود را به طرز شایسته ای کسب می کرد. برای حکمرانی بر قبایل رقیب احتیاج به شخصی شجاع و جسور بود تا

این قوم را که در تمام شرق زمین به خاطر خشونت و مهارت در استفاده از دشنه شهرتی خاص داشتند، کنترل نماید.

مدتهای مدید بود که در عربستان مردی به قدرت اخلاقی و فیزیکی "آرتاس" پادشاه حکمرانی نکرده بود. تمامی افراد قبایل تحت فرمان برای او به دلیل اجرای عدالت بی تبعیض نسبت به غنی و فقیر احترام خاصی قائل بودند. کسی را بر دیگری ترجیح نمی داد، همگان شیفته صلابت و استواری او بودند و از خشم او به شدت هراس داشتند. آنها بدون چون و چرا در اغلب موارد به دستورات او گردن می نهادند.

البته نمی توان ادعا نمود که اعراب فقط به خاطر احساسات مطیع "آرتاس" پادشاه بودند. در موقعیت دشواری که او قرار داشت چندان توجهی به علاقه به زیردستان خود نشان نمی داد و فقط طالب اطاعت محض و فرمانبرداری قاطع و بدون قید و شرط آنها بود. اما در این میان تعدادی نیز بودند که "آرتاس" کم حرف، عبوس و بی رحم را واقعاً دوست داشتند.

مقدم بر همه "آرنون"، دختر او بود که پدر نهایت توجه و ملاحظت خود را به وی که مادری نداشت مبذول می نمود تا حدی که موجب حیرت شیوخ غارتگر اطراف خود گردید که عادت کرده بودند با توجه به انضباط سختی که حکمفرما بود در حضور او سکوتی جدی را رعایت نمایند، و "کدار" پیر جنگ آزموده نیز که روزگاری که پادشاه ده ساله بود مسئولیت آموزش سوارکاری او را بر عهده داشت و هنگامی که او هنوز یک نوجوان بیش نبود به او آموخته بود که چگونه کمان را همانند یک جنگجو تا حد ممکن بکشد و او را در تمام ماجراجوییهای خطرناکش به عنوان یک شاهزاده و سپس پادشاه همراهی کرده بود، و همچنین شورای دوازده نفری مشورتی او که کم و بیش از اعتماد وی برخوردار بودند. "ایلدران" رئیس این شورا بود و پسر ارشد وی به نام "زندى" دل در گرو عشق شاهزاده خانم داشت و تصور می شد که ازدواج آنها بزودی صورت گیرد زیرا در همین اواخر شاهزاده خانم جشن شانزدهمین سالگرد تولد خود را برگزار کرده بود.

افراد قبایل مختلف متحداً با این وصلت موافق بودند زیرا نه فقط "آرنون" به دلیل زیبایی خود محبوبیت خاصی داشت بلکه "زندى" نیز به خاطر تهور و بی پروائی که داشت محبوب همگان بود و تصور عامه بر این بود که با این ازدواج روزی "زندى" بر

تخت سلطنت خواهد نشست. در عربستان رسم بر این بود که هرگاه پادشاه فرزند ذکوری نداشت سلطنت پس از او به خاندان ارشد مشاورین وی واگذار می شد. "ایلدران" اینک حدود شصت سال سن داشت و چنانچه اتفاقی برای "آرتاس" پادشاه روی می داد، که با توجه به نحوه زندگی پرمخاطره او به هیچ وجه غیرمنتظره نبود، کاملاً منطقی می نمود که "زندى" جوان و دلیر به پادشاهی انتخاب شود. این تصمیمی بود مورد توافق همگان و بدین سبب تمام مردم عربستان در انتظار انجام این ازدواج شاهانه بودند که جشنی بود عظیم که حداقل یک هفته به طول می انجامید. در این جشن علاوه بر سورچرانی مفصل انواع مسابقات و بازیها نیز برگزار می گردید.

در سایه درخت بید که بر سر چاهی با دیواره کوتاه گسترده شده بود، در فاصله ای نه چندان دور از اردوگاه سلطنتی، "آرنون" منتظر بازگشت پدر خود بود که آن روز صبح زود به سوی اردوگاه "ایلدران"، در هفت مایلی شرق آن جا تاخته بود. او به هنگام صرف صبحانه با پدرش او را نگران و ساکت دیده بود.

"آرنون" از پدر خود سؤال کرده بود «پدر من، آیا اتفاقی رخ داده؟»

و پادشاه در حالی که چشمان خود را بلند می کرد با حالتی متفکر بر دیواره چادر در پشت سر دخترش خیره شده و جواب داده بود:

«مطلبی نیست که تو درباره آن بدانی»

"آرنون" در مورد سؤال خود پافشاری نورزید و پدر در صرف صبحانه به حداقل زمان قناعت نمود، سپس برخاست و گفت: «می روم با "ایلدران" در موردی مشورت کنم و تا ظهر باز خواهم گشت».

مدتی پس از رفتن پدر "آرنون" در تنهایی به این فکر می کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. آیا تمام اینها به پیغامی مربوط می شد که پدرش دیروز دریافت کرد؟ البته ورود یک پیک و آوردن پیام چیز تازه و خاصی نبود و تقریباً هر روز چنین اتفاقی روی می داد. اما این پیک که "آرنون" او را هنگام ترک اردوگاه دیده بود به نظر می رسید که از راهی دور آمده باشد زیرا تعدادی خدم و حشم و آذوقه نیز همراه داشت و برالاغها بیش از حد بار نهاده بودند. پس از رفتن پیک، پادشاه نیز به خلوت رفته و کاملاً آشکار بود که مایل نیست کسی مزاحمش شود.

"آرنون" با بی‌قراری در زیر درخت بید قدم می‌زد و افکارش سخت مشغول این راز بود. ناگهان چشمان سیاه و درشتش برقی زد زیرا در امتداد جادهٔ پر رفت و آمد پدر خود را دید که سوار بر اسب سفید خود با سرعت می‌تازد. "آرنون" که می‌دانست چه باید بکند از زیر سایهٔ درخت بیرون آمد و در کنار جادهٔ مال‌رو ایستاد و دست خود را بلند کرد. اسب ناگهان از سرعت خود کاست، "آرتاس" به طرف چپ خم شد دست خود را جلو آورده به دور کمر باریک دخترش حلقه زد و جثهٔ سبک او را به هوا بلند کرد و روی زمین نشانید. "آرنون" قهقهه‌ای سرداد و گونهٔ خود را بر ریش خاکستری و کوتاه پدر چسبانید و مدتی در سکوت سپری شد.

"آرنون" زمزمه کنان سؤال کرد «فکر تو به موضوعی مشغول است، این طور نیست پدر؟» او سرعت اسب را تقلیل داده گفت: «پیغامی عجیب از "هرود"، پادشاه یهودیان دریافت کرده‌ام» و در حالی که اسب بی‌قرار را مجبور می‌کرد که آهسته قدم بردارد ادامه داد «"هرود" می‌خواهد که من تا دو هفتهٔ دیگر با او در شهر "پترا" به طور خصوصی ملاقات کنم».

"آرنون" در جواب گفت «چقدر خوب شد، تو همیشه می‌خواستی روزی از این شهر زیبا دیدن کنی». ولی به سرعت متوجه شد که شوق سفر را در پدرش احساس نمی‌کند، بدین جهت دوباره پرسید «اما تو تصمیم داری بروی، مگر نه؟»
«بله، ظاهراً موضوع مهمی است».

«آیا از اورشلیم تا "پترا" راه درازی است؟ حال چرا پادشاه یهود تمایل دارد در این شهر با تو ملاقات و مذاکره نماید؟»

«شاید بدین جهت که مسئلهٔ مورد بحث به شهر "پترا" هم مربوط می‌شود».

باز هم مدتی در سکوت گذشت و بار دیگر "آرنون" سؤال کرد:

«آیا این اولین پیامی است که تواز پادشاه یهود دریافت داشته‌ای؟»

«دقیقاً همین طور است. این اولین پیامی است که بین مرزهای دو کشور رد و بدل

می‌شود در طی ...»

"آرتاس" سکوت کرد تا طول زمان را حدس بزند.

"آرنون" با کنجکاوی گفت «شاید صد سال؟»

"آرتاس" جواب داد «شاید هزار سال! شاید هم بسیار بسیار بیشتر از هزار سال!»

«تو چه حدس می زنی پدر؟ پادشاه یهود از ما چه می خواهد؟»

"آرتاس" سری تکان داد و سکوت کرد. آنها اینک به محوطه اردوگاه وارد شده بودند و نگهبانان به استقبال آنها می آمدند. پدر "آرنون" را رها کرد و او به آرامی از اسب پائین لغزید. پادشاه درحالی که از اسب پایین می آمد با سر به "کدار" اشاره ای کرد و گفت «تو مقدمات سفر به "پترا" را فراهم کن. من در سومین روز این هفته به همراه مشاورین خود و بیست نفر محافظ مسلح عازم آن جا خواهم بود. ما ممکن است یک یا حتی ده روز در "پترا" اقامت کنیم، هنوز نمی دانم. مشاورین من دستورات را از طریق "ایلدران" دریافت خواهند کرد و تو مسئول جزئیات دیگر هستی».

"کدار" سؤال کرد «آیا چادر مخصوص جشنها را با خود می برید؟ و با این اشاره فهماند که چشمان پیر ولی تیزبین او دیروز متوجه نشان سلطنت بر ساز و برگ مهمانان شده است.

"آرتاس" جواب داد «نه، ما همان وسائلی را خواهیم برد که در سفرهای عادی برای سرکشی قبایل خود می بریم».

"کدار" درحالی که از چهره اش علامت ناخشنودی نمایان بود، سر خود را خم کرد. او می خواست بگوید که اگر این ملاقات اهمیت زیادی دارد بهتر است پادشاه قدری بیشتر به نمایش شکوه سلطنت خود اهمیت دهد. و در حال عقب گرد بود که "آرتاس" با لحن کاملاً خشنی ناگهان به صحبت ادامه داد: «ممکن است درباره مأموریت ما در "پترا" حدسی برای خود زده باشی اما اگر کسی از تو در این مورد سؤال کرد اظهار بی اطلاعی کن».

پادشاه به خلوت خود رفت تا درباره این مسئله بغرنج به تفکر بپردازد. چه اتفاق مهم و فوری سبب شده که "هرود" مغرور و جاه طلب خصومت دیرینه و تاریخی بین دو ملت را به فراموشی بسپارد؟

بیش از هزار و پانصد سال است که آنها ظاهراً بر طبق نقشه جغرافیائی با یکریگر همسایه هستند و مرزهای دو کشور در امتداد یک نهر کوچک که حتی نوجوانی در میانه تابستان می توانست به راحتی از آن عبور کند تعیین شده بود. اعراب و یهودیان همیشه دشمنان آشستی ناپذیر یکدیگر بوده اند. کینه و دشمنی دیرینه آنها به خاطر عدم

هم خوانی و تطبیق نژادی نبود، گرچه در این مورد نیز آنها اختلافاتی داشتند. خصوصیت بین آنها ناشی از حادثه‌ای بود که در زمانهای بسیار دور روی داده بود. آن قدر دور که دیگر کسی به طور دقیق نمی‌دانست چقدر از آن واقعیت و چقدر افسانه است. اما حتی اگر آن داستان نیمی حقیقت و نیمی افسانه باشد، باز هم موجب شده بود که خصوصیتی عمیق و تنفیری بیش از حد مابین این دو ملت به وجود آید.

بر طبق روایات و افسانه‌هایی که شبها در کنار آتش اردوگاه توسط شعبده‌بازان و نوازندگان دوره‌گرد بیان می‌شد، یک مهاجر ثروتمند و دنیا دیده روزی تصمیم گرفت از سرزمین باستانی کلدی در جنوب غربی رودهای دجله و فرات به سوی «مامر» کوچ نماید. البته داستان طولانی بوده و می‌بایست خلاصه می‌شد اما داستان سرایان هرگز از تکرار این سخن که کلدی سرزمین غیبگوها و حکیمان، مکاشفات الهی و منجمان و ستاره‌شناسان است کوتاهی نمی‌کردند. در کلدی مردان رؤیاهای پیامبرگونه داشتند و رازهای الهی و آسمانی به آنها افشا می‌گردید. "ابراهیم" به سبب دانشی که داشت از همه این افراد بالاتر و برتر بود و بدین جهت دستورات الهی را دریافت کرد که به سوی جنوب برای سفری طولانی به راه بیفتد تا از او ملتی جدید پدید آید.

اما این مکاشفه الهی به مخاطره افتاده و به نظر می‌رسید که به حقیقت نخواهد پیوست زیرا سالهای زیاد سپری شده و بانی امتی جدید بدون فرزند بود. سارا همسر او پیر شده و نازا باقی مانده بود. "ابراهیم" برای حل این مشکل ناچاراً موافقت همسرش را به دست آورد تا با یک دختر بومی زیبا به نام "هاجر" که در خدمتش بود وصلت نماید. از این وصلت پسری به دنیا آمد که آنها او را "اسماعیل" نام نهادند. او جوانی نیکو منظر ولی یکدنده و ماجراجو بود و شدیداً به مادرش که در اصل صحرا نشین بود علاقه داشت و از نظر قیافه نیز بسیار شبیه او بود. سارا، طبیعتاً به این نوجوان علاقه‌ای نداشت ولی "ابراهیم" از شادابی و تهور پسر خود بسیار مسرور بود. سرپرستی و کنترل "اسماعیل" برای پدر پیر او رفته رفته دشوارتر می‌شد به حدی که او مجبور بود از ساعت‌های خلصه و راز و نیاز با خدای خود به تدریج بکاهد و اغلب دچار حیرت و سردرگمی می‌شد. "سارا" نیز با باردار شدن و به دنیا آوردن یک پسر در سنین پیری وضعیت موجود را پیچیده‌تر کرد. آنها نوزاد را اسحاق نام نهادند. اما اسحاق فرزندی درشت جثه و قوی هیکل نبود مخصوصاً این که قدرت دید او محدود بود به نحوی که در

اواخر عمر کاملاً نابینا گردید. او به هیچ وجه رقیبی برای برادر ناتنی ورزشکار خود محسوب نمی شد. مدت زمانی همگی تلاش کردند نسبت به هم روشی صلح آمیز و آشتی جویانه داشته باشند، اما بالأخره درگیری اجتناب ناپذیری میان این دو برادر آغاز شد که به ابعاد خطرناکی رسید. "سارا" هم دیگر سعی نمی کرد تلخکامی و نفرت شدید خود را نسبت به "هاجر" جوان و فرزند جسور وی مخفی کند و فریاد می زد که «این غاصبین می باید از این جا بروند، همین امروز، همین حالا!»

"ابراهیم" با ناخشنودی قابل درکی "هاجر" و پسر خشمگین و رنجیده خاطر او را تا سرحد املاک خود برد و به زن جوان قرصی نان و کوزه ای آب داد و کوههای جنوبی را به آنها نشان داد و بدون آن که سخنی بگوید به سوی چادرهای خود بازگشت. داستانسرایان دوره گرد هنگامی که این افسانه قدیمی را که حتی با گذشت زمان از قدرت افسانه ای آن کاسته نشده بود می سرائیدند، اعلام می کردند که "اسماعیل" در همان روز به مردی بالغ تبدیل شد. شاید این ادعا قدری مبالغه آمیز باشد اما در واقع اتفاق رخ داده آن قدر مهم بود که دوران نوجوانی او را کوتاه و بلوغ او را تسریع نمود. او برای مادر خود عهد کرد که از آن لحظه به بعد او و ذریت او با ذریت پدرش به دشمنی برخواند خاست.

"اسماعیل" به قبایل نیمه وحشی و آواره در کوهستانهای جنوب که به پرورش گوسفند و شتر مشغول بودند پناه برد و بزودی به ریاست آنها برگزیده شد. او مبارزه برای کسب قدرت را با چنان اقتدار و بی باکی پیش برد که حیرت و اطاعت کامل آنها را برانگیخت. در واقع کار آسانی نبود که آن همه افراد ناهمگون و متضاد را به دور خود جمع آورد و از آنها یک امت واحد بسازد اما قبل از این که پسر بی باک و قوی "هاجر" به سی سالگی برسد قبایل نیمه وحشی جنگجو و سوارکار بیابان گرد خود را با افتخار "اسماعیلی" می خواندند. این اسم مورد احترام و ترس سایر حکمرانان و راهزنان آن منطقه بود که از رود اردن تا سواحل مدیترانه را در بر می گرفت و از دمشق در شمال تا نواحی غزه در جنوب ادامه می یافت. به مرور زمان این امت جدید و وحشی به "اعراب" یعنی «مردان در کمین نشسته» معروف شدند.

پسر زیرک تر ولی کمتر پای بند اصول اخلاقی اسحاق به نام یعقوب و نیز نوادگان او پس از رویارویی با حوادث ناگوار و تلخ بسیار و مهاجرتها بیهوده، منجمله یک

دوره اسارت و بردگی خفت بار طولانی در مصر توانستند بالأخره راه بازگشت خود را به سوی «سرزمین موعود» هموار کنند. مرزهای غربی آنها پررفت و آمدترین منطقه دنیای تجارت آن زمان بود و مرزهای شرقی به فاصله یک تیرپرتاب از منطقه تحت سلطه «مردان در کمین نشسته» قرار داشت. اگر یک بیگانه احمق سؤال می کرد که «چرا یهودیان و اعراب تا این حد با یکدیگر دشمن می باشند» به او جواب داده می شد «که در پیشگوئیهای مقدس هر دو ملت آمده که سرنوشت این دو ملت است که برای همیشه با یکدیگر در دشمنی به سر برند».

برداشت کلی بر این بود که هرگاه ذریت این دو پسر "ابراهیم" با یکدیگر روبرو شوند به یکدیگر تبسم نکرده و سلام نخواهند داد. آنها هرگز با یکدیگر قرص نانی پاره نکرده و در هیچ مورد همدیگر را یاری نخواهند نمود هر چند که موقعیتی جدی، خطرناک و اضطراری ایجاب نماید. آنها معاملات ضروری خود را با یکدیگر به طور خیلی مختصر و با ترشروئی انجام می دادند و به محض این که به نتیجه نهائی می رسیدند، به یکدیگر پشت کرده با صدای بلند آب دهان بر زمین می انداختند. گرچه زد و خورد میان آنها چندان رایج نبود اما گفته می شد که در چنین مواقع نادری خوی وحشیگری آنها کاملاً برملا می گردید و شیوه های جدیدی از مبارزه با چنگ و دندان به یکدیگر ارائه می دادند. فرزندان خداپرست و مؤمن "ابراهیم" اغلب با یکدیگر به بحث و جدل، به فریاد کشیدن و با اشارات قبیح سر و دست فحاشی کردن می پرداختند، زیرا زبان محاوره ای هر دو دسته که از یک ریشه مشترک منشعب شده بود مملو از لغات و جملات توهین آمیز بود. هیچکدام از این دو ملت تا به آن روز سفیری به دربار دیگری نفرستاده و موجودیت طرف مقابل را به رسمیت نشناخته بود.

البته این وضعیت بدان معنی نبود که تجارت مطلقاً مابین این دو ملت که افراد آنها تا این حد نسبت به هم با تحقیر و بی اعتنائی برخورد می کردند وجود نداشت. نبود تفاهم و عدم علاقه نژادی مانع عبور تجارت زیرکانه طرفین به آن سوی رود اردن و فعالیت دلالتان برای انجام معاملات پایاپای نشده بود. البته آشکار شدن منشأ جنس مورد معامله در میان صفوف افراد عادی جامعه خشم و حیرت آنها را برمی انگیزت. تجار یهود که بر طبق طبیعت خود علاقه به مسافرتها طولانی داشتند به آرامی با کاروان حیوانات بارکش خود از رود اردن عبور کرده و اجناسی را برای فروش با خود

می بردند که از ممالک دور دست وارد کرده بودند، مانند پارچه های ابریشمی منقوش به طرحهای جالب و ناآشنا، مخمل، پارچه های نفیس، زیورآلات، طلا، سنگهای گرانبها، داروهای گیاهی و طبّی، ادویه جات و سایر کالاهای بیگانه. مشتریهای عرب ثروتمند هم کم نبودند. در این مواقع رسم بر این بود که معاملات و چانه زدن‌ها با بی ادبی و ترشروئی که میراث اختلاف عمیق و همیشگی مابین دو قوم بود برگزار شود. اما کالاهای نفیس همیشه دست به دست می شد و فروشندگان با قاطرهای آزاد شده از بار سنگین در زیر نور کم فروغ ماه نو به میهن خود بازمی گشتند. اگر هر کدام از اعراب و یا یهودیهای درگیر در این گونه معاملات به لطیفه گوئی و شوخ طبعی می پرداختند برای هر دو طرف مسخره می نمود.

طی سالهای گذشته توافقی مشابه با آتش بس بازرگانی برای عده ای از اعراب پرورش دهنده شتر این امکان را فراهم آورده بود که حیوانات غیرقابل رقابت، زیبا و گران قیمت خود را به بازارهای مکاره مشهور یهودیان بیاورند تا در حراجهای سالیانه آنها که در زمینهای بایر اطراف اورشلیم به هنگام عید پنطیکاست برگزار می گردید شرکت نمایند.

در واقع وسوسه حضور شترهای بی نظیر اعراب در این حراجها باعث شده بود که نمایش سالیانه حیوانات در عید پنطیکاست در تمام مشرق زمین مورد توجه قرار گیرد. رومیان ثروتمند که همیشه با یکدیگر در اسراف تجملات و زرق و برق مرکوبهای خود در امپراتوری به رقابت می پرداختند نمایندگان خود را روانه می کردند تا بهترین و گرانبهاترین نمونه های این حیوانات شاهانه را بدون توجه به قیمت درخواستی خریداری نمایند. یهودیان که به اهمیت و جذابیت بازار مکاره شترها پی برده بودند برای یک روز در سال هم که شده سعی می کردند فراموش کنند که پرورش دهندگان این حیوانات پراشت اعراب هستند و بدین جهت تلاش می کردند پرورش دهندگان مشهور را از اقاصا نقاط مشرق زمین برای این روز مهم به اورشلیم بیاورند. اعراب مالکان این شترها نیز به نوبه خود در این یک روز سال تظاهر می نمودند که متوجه نیستند که مشغول تجارت در سرزمین اسرائیل می باشند. آنها غرغر کرده، اخم می نمودند و بر زمین آب دهان می انداختند ولی به هر حال شترها را با خود می آوردند. این تجارت شتر که برای تجار اورشلیم به همان اندازه پرورش دهندگان عرب آنها

سود آور بود سال گذشته ناگهان متوقف شده بود. حادثه ای بسیار تأسف بار روی داده بود. در حراج تابستان گذشته تعدادی بیش از حد معمول خارجیان ثروتمند شرکت کرده بودند. آنها از ممالک مختلف منجمله روم، مصر، دمشق، قبرس، یونان، پترا و اسکلون آمده بودند. رقابت در حراج بالا گرفته و مبالغ پیشنهادی ارقامی را شامل می شد که تا به امروز سابقه نداشت. طبق سنت، ابتدا کم ارزش ترین شتر را از گله موجود برای حراج عرضه می نمودند و در بعد از ظهر این روز بخصوص هیجان افزایش یافته بود و جماعت متحیر که اکثریت آنها دیگر قدرت رقابت نداشتند از جریان حراج خارج شده بودند.

بهترین حیوان موجود در گله مادام که شترهای دیگر فروش نرفته بودند عرضه نمی شد. آخرین شتر حیوانی بود بلند قد، خرمائی رنگ، و سه ساله که به وضوح بهترین در میان گله بود. هنگامی که بالآخره این حیوان مغرور به جلو آورده شد دو مرد با لباسهای فاخر که در حراجهای قبلی شرکت نکرده بودند راه خود را در میان جماعت باز کرده به جلو آمدند و توجهی خاص به این حیوان زیبا مبذول داشتند. عده کمی از میان جماعت این دو را می شناختند، اما "دموس" برگزار کننده یونانی حراج که می دانست آنها چه کسانی هستند ناگهان در زانوان خود احساس ضعف نمود. یکی از آنها یک رومی میان سال با صورت از ته تراشیده با بانندی طلایی بر پیشانی و عقابی سیاه رنگ بر روی سینه مأمور خرید و نماینده تام الاختیار "واروس" فرمانده کل ارتش امپراتوری در غرب بود، و دیگری مردی باریک اندام و عبوس بود، یک یهودی با ریش خاکستری، ردائی بلند و سیاه بر تن به نام "یوئیل"، نماینده "شمعون مکابی"، مردی بسیار ثروتمند و مقتدر که قدرت سیاسی اش در میان یهودیان باعث ثبات حکمرانی "هرود" بر تخت و تاج یهودیه بود، زیرا خاندان مکابی قسمت اعظم باج و خراجی را که امپراتوری روم از این استان درخواست می کرد تأمین می نمود و "هرود" مرد مورد نظر آنها بود.

فرمانده "واروس" که به خاطر اعتماد به نفس زیاد خود شهرت داشت عادت کرده بود که هرچه را اراده کند به دست آورد. "شمعون مکابی" نیز احساسات مشابهی نسبت به خود و آرزوهایش داشت. اگر نمایندگان این دو مرد مهم و سرشناس درگیر جنگی می شدند که در آن می باید یکی از آنها شکست بخورد، وضعیت ناهنجاری

بروز می کرد. در گذشته بارها جنگ بر سر اتفاقاتی پیش پا افتاده تر آغاز شده بود. "دموس"، با عجله با اعراب مشورت نموده خطرناک بودن این بن بست را به آنها گوشزد کرد و پیشنهاد نمود که عرضه و فروش این شتر را متوقف سازند. فروشندگان عرب گرچه از این وضعیت ناراحت و سرخورده شدند ولی اهمیت موضوع را درک کردند و شتر نفیس را از حراج بیرون کشیده با خود بردند. "دموس" اعلام کرد که اعراب تصمیم گرفته اند برای مدتی شتر خوش اندام گله را به منظور بهبود نژاد گله خود نگاه دارند. البته این واقعه فرزندان "اسماعیل" را در موقعیت بدی قرار می داد و مورد تمسخر و ریشخند تماشاچیان قرار گرفتند. بعضی حتی دست به پرتاب سنگ زدند. تعداد اعراب کمتر از آن بود که بتوانند در موضع دفاعی قرار گیرند و ناچاراً به طرزی خفت بار عقب نشینی کردند.

پس از مراجعت به میهن موضوع را برای داوری و تصمیم به "آرتاس" پادشاه ارجاع نمودند و وی بلافاصله تصمیم گرفت که با قاطعیت از شرکت اعراب در معاملات مربوط به یهودیان جلوگیری نماید. این برخورد یک سال قبل اتفاق افتاده بود و در تابستان پرورش دهندگان شتر اعلام کردند که گله های با ارزش شتر خود را در دمشق به معرض فروش خواهند گذاشت. خبر این تصمیم به سرعت به اقصاد نقاط منطقه رسید و بدین جهت در روز پنطیکاست تعداد خیلی از افرادی که در گذشته باعث رونق و اعتبار حراجهای سالیانه بودند در اورشلیم حضور داشتند.

"آرتاس" پادشاه در مشورت با "ایلدران" پیر و حکیم به او درباره تقاضای بسیار غیر معمول و عجیب "هرود" برای ملاقات در شهر "پترا" توضیح داد و مرد پیر پس از مدتی سکوت اظهار داشت «شاید او می خواهد که ما شترهایمان را بار دیگر در جشن پنطیکاست عرضه کنیم».

"آرتاس" سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت «نه، "ایلدران" خوب من، مسئله بسیار مهم تر از شترهاست».

شهری مانند "پترا" در هیچ کجا یافت نمی شد. هیچ کس هم درباره تاریخچه، نحوه پیدایش و قدمت این شهر نمی دانست، هزاران سال شاید. مردم فقط می دانستند که در این شهر چهار نوع تمدن و فرهنگ یکی پس از دیگری به وجود آمده و حداقل به همین

تعداد هم نام برای آن تعیین شده بود. در طی سه قرن گذشته شهر در تملک تعدادی یونانی ثروتمند فراری بود که زیبایی بی نظیری با هزینه زیاد در آن ایجاد کرده بودند. این جا همانند «آتن» بود، منهای محله های پست و کثیف و بد بوی آن.

"پترا" بیشتر از یک شهر عادی بود، زیرا نه فقط اداره شهر با دقت و نظافت انجام می شد بلکه معماری حمامها، تئاترها، ورزشگاهها و معابد آن سبکی خاص داشت. قصرهای با شکوه بر دشتی وسیع با چمنزارهای سرسبز و مزارع حاصلخیز که توسط چشمه های بی شمار سیراب می شدند خودنمایی می کردند.

طبیعت حتی تدارک دفاع از این شهر - کشوری کوچک - متکی به خود را آسان کرده و گرداگرد آن حلقه ای از کوههای سنگی و پرتگاههای عمیق به وجود آورده بود که آن را به قلعه ای طبیعی مبدل می ساخت. راه ورودی به "پترا" منحصر به دو کوره راه بود. در غرب کوره راهی که در اثر آمد و شد شترها فرسایش شدید یافته بود و به سوی غزه در دور دست می رفت و در طرف شمال تا دمشق ادامه می یافت و در جنوب نیز کوره راهی بود به طرف دریای سرخ. این راههای ارتباطی در میان گردنه هائی باریک با دیوارهای بلند سنگی تعبیه شده بودند که دفاع از آنها با معدودی سرباز امکان پذیر بود و به آسانی می شد در برابر توده های اقوام در حال کوچ ایستادگی نمود. مدت زمانی مدید از روزی که شهر مجبور شده بود در برابر یک تهاجم جدی دشمن بایستد می گذشت و در واقع از زمان تصاحب آن توسط یونانیها هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. شهر طبیعتاً در طول قرون به صورت پایگاهی در آمده بود که مورد حسد و غبطه دشمنان بود اغلب ساکنان آن تجار ثروتمند از نژادها و زبانهای مختلف بودند که خاندان آنها در طول تاریخ رشد کرده، فربه شده و سپس سقوط کرده بودند و هر کدام از آنها مقبره ها و بناهای یادبودی برپا داشته بودند که توسط فاتحان بعدی ویران گردیده بود تا به جای آنها بناهای یادبود مفصل تر و باشکوه تر دیگری بنا شوند.

برطبق آنچه که در عربستان به عنوان تاریخ شناخته می شود آخرین هجوم به این سرزمین توسط افراد قبایل خود آنها انجام شده بود که تاریخ آن حدود پانصد سال قبل بود. اینک آنها در این تصور بودند که نوبت آن فرارسیده که شهر ثروتمند و قدیمی را که در آن زمان در تسلط نسلی از "ناباتان" های منحط قرار داشت تسخیر نمایند. با تحمل تلفات اندکی اعراب موفق شدند باقیمانده قوم را که از کشتار بی رحمانه جان

به در برده بودند از شهر بیرون برانند و هر چیز با ارزش را با خود ببرند اما نمی دانستند که با این غنائم به دست آمده چه بکنند زیرا آنها چادر نشین بودند و علاقه ای به زندگی شهری نداشتند.

پس از گذشت دو قرن که فقط خفاشان و شغالها در این شهر سکونت داشتند شخصی به نام "آندراکوس" که به همراه تعدادی آتئیهای ثروتمند از مقابل لشگر مهاجم روم گریخت، به "رتار" پادشاه عربستان پیشنهاد قابل ملاحظه ای برای خرید ویرانه های این شهر متروکه داد. پادشاه عربستان از این که این قوم جدید را که بسیار جنگ آزموده بود و انتظار می رفت افراد آن رفتار درست و عاقلانه ای داشته باشند در همسایگی خود جای دهد بسیار مسرور شد. "رتار" پادشاه به یونانیها قول داد که اعراب هرگز مزاحمتی برای آنها فراهم نکنند و بیانیه ای صادر نموده به قوم خود اخطار کرد که به هیچ وجه مزاحم اهالی "پترا" نشوند. آنها این دستور را بدون چون و چرا اطاعت کردند نه فقط به این دلیل که برای پادشاه «رتار» احترام قائل بودند بلکه به این خاطر که ایجاد مزاحمت برای ساکنان "پترا" مجازات سنگسار شدن را در پی داشت. عربستان به قول خود در مورد صلح وفا نمود و "پترا" با توجه به این تعهد دلگرم کننده در امنیت کامل به زیباترین شهر دنیای آن روز تبدیل گردید.

درباره مناسبات فعلی "پترا" و عربستان باید گفت که به سختی می شد ادعا کرد که اصولاً روابطی وجود دارد. در نظر اعراب، یونانیها مردمانی عجیب بودند که وقت خود را صرف حجاری مجسمه های سنگی، نقاشی، و مطالعه کتیبه هایی می نمودند که در زمانهای بسیار قدیم توسط افرادی همانند خودشان، بیکار، نوشته شده بودند. البته چنین مشغولیتهایی هرچند بدون منفعت اما بی خطر بودند و اگر ساکنان "پترا" می خواستند عمر خود را این چنین به بطالت بگذرانند اعراب واقع گرا ولی بی سواد مخالفتی با آن نداشتند. تنها مطلبی که "پترا" درباره اعراب می دانست این بود که آنها پرورش دهندگان و سواران زیباترین و با روحیه ترین اسبهای بودند که ممکن بود در دنیا یافت شوند، و شترهای باشکوه ایشان که گرانبهار از آن بودند که برای وظیفه باربری به کار گرفته شوند پرورش می یافتند تا با تزئینات ساخته شده از تفره در رژه های نمایشی شرکت داده شوند، پشم بلند آنها بسیار مورد تقاضای بافندگان در قیصریه، قرنتس و روم بود و به طور کلی به کارهای هنری بسیار علاقمند بودند. و اگر

از این صرف نظر کنیم که حرارت بدن اعراب و یونانیها تقریباً هم سطح بود آنها در واقع هیچ وجه مشترکی نداشتند و یکدیگر را با نوعی تمکین آمیخته با ترحم تحمل می نمودند.

به هنگام تاجگذاری "آرتاس" و جلوس او بر تخت سلطنت اعراب (جعبه ای از چوب سدر که با پوست دو بز مو بلند پوشیده شده بود)، یک گروه با تزئینات کامل از "پترا" روانه شد تا احترامات همسایگی را به جا آورد. این دیدار برای طرفین دیداری خوشایند به شمار می آمد. توسط دانشمندان اهل "پترا" که به زبان سانسکریت آشنایی داشتند همه گونه رسوم میهمان نوازی اجرا شد. هدیه آنها به پادشاه جوان طوماری تزئین شده از نوشته های "توسیدیدز" بود به نام «تاریخ جنگ پلئوپونزیان» و "آرتاس" برای این که مراتب سپاس خود را از این هدیه نشان دهد حکمران پیر "پترا" را سوار بر شتری بلند قد، باریک اندام و بی اعتنا به نام "رتار"، که به یادبود پادشاه عرب که با یونانیها در سالهای نخستین اقامتشان در آن شهر تجارتی دوستانه راه انداخته بود نامگذاری شده بود، به خانه فرستاد. هنگامی که هفته ها پس از تاجگذاری به "آرتاس" به شوخی گزارش دادند که "رتار" ظاهراً غیرقابل کنترل است او جواب داد «پس با هم بی حسابیم!». "ایلدران" رئیس مشاوران که شم قوی برای سیاستمداری داشت و آنقدر زیرک بود که با دید به آینده بر روابط بین دو قوم می نگریست بعضی مواقع "آرتاس" را تشویق می نمود که دیداری از "پترا" به عمل آورد. "ایلدران" گفته بود «سرورم، ممکن است روزی فرارسد که بهتر باشد با این مردم روابط نزدیکتری داشته باشیم». "آرتاس" در جواب گفته بود «بسیار خوب، "ایلدران"، روزی این کار را خواهیم کرد». اما پادشاه جوان هرگز فرصت دیدار از "پترا" را نمی یافت و علاقه چندانی هم نداشت که خود را در موقعیت ضعیفی در معیت مردانی قرار دهد که آداب و رسوم و طرز تفکر آنها با او تفاوت بسیار داشت. یک روز "ایلدران" که هنوز امید به برقراری روابطی نزدیکتر با یونانیها را از دست نداده بود اشاره نمود که گفته می شود "هرود" و پسران او اغلب به "پترا" می آیند.

"آرتاس" با ترشروئی جواب داد «این موضوع باعث می شود که اشتیاقم از رفتن به آن جا حتی از این هم کمتر شود. اگر پادشاه یهود در نظر فرماندار "پترا" مقبول افتاده است دلیل خوبی است که ما فاصله خود را با آنها حفظ کنیم».

ظهر آن روز سواران عرب از طریق بیراهه‌ای به پای دروازه جنوبی "پترا" رسیدند. دسته‌ای سوار با انیفورمهای براق به پیشواز میهمانان مورد انتظار به گردنه شتافته و آنها را از راه باریک میان صخره‌ها که به شدت از آن مراقبت می‌شد عبور دادند.

پس از سه مایل اسب سواری در جاده‌ای مسطح و هموار که در اطراف آن چمنزارهای سرسبز، باغهای میوه و خانه‌های ویلانی با فاصله زیاد از یکدیگر و با سبک معماری بسیار زیبا قد برافراشته بودند، میهمانان از یک تپه طولانی و کم شیب بالا رفتند و در قلعه آن توقف نمودند تا منظره دل‌انگیز شهری زیبا را که با مرمر سفید بنا شده بود تماشا نمایند سپس تصمیم گرفتند مدتی را در آن جا به استراحت بپردازند. "آرتاس" و "ایلدران" قدری از سایرین فاصله گرفتند تا لحظاتی در سکوت منظره زیبای پیش رو را بنگرند.

اردوگاه "هرود" پادشاه که به آسانی قابل شناسائی بود در پارک وسیعی در قلب شهر برپا گردیده بود. حداقل سه چهارم مساحت پارک به این منظور اختصاص یافته بود. مشاهده چادرهای رنگارنگ و پرچمهای زیبا موجب شد که "آرتاس" زیرلب زمزمه کند که این نمایش زرق و برق دارتر از آنی است که او از این یهودیهای همیشه محزون انتظار داشته است.

"ایلدران" اظهار داشت «سرورم، این تأثیر فرهنگ رومی است، "هرود" هرگز فراموش نمی‌کند که چگونه به سلطنت رسیده است».

"آرتاس" غرید که «بله، خوشبختی "ادومیا" هنگامی فرارسید که پدر ساده لوح "هرود" تیرمصریها را که به طرف "کاسیوس" شلیک شده بود با بدن خود متوقف کرد». "ایلدران" پیر زیرلب گفت «سرورم، من اغلب در حیرتم که آیا "کاسیوس" در قدردانی از این فداکاری همین قدر دست و دل باز می‌بود اگر از همان زمان می‌دانست که این "ادومیا" در یهودیه چقدر ثروت گرد خواهند آورد؟»

"آرتاس" گفت «برای امپراتوری هرگز دیر نیست که اشتباهی را که در میزان بخشش کرده جبران نماید».

«درست است، اما عجله‌ای هم در کار نیست. "هرود" اورشلیمی را به دست آورد که پنهانهای آن با خشت خشک شده در تابش آفتاب بنا شده بود و آنرا مبدل به شهری با

بناهای ساخته شده از سنگ گرانیت و مرمر نمود. "آگوستوس" پیر حتماً به او فرصت خواهد داد تا شهر را با هزینه یهودیها بنا کند. به علاوه استان یهودیه باج و خراج سنگینی می پردازد پس چه دلیلی دارد که امپراتور ارتشی را برای کشتن غازی که تخم طلا می گذارد روانه کند؟»

«با وجود این شبهای "هرود" باید با کابوسهای وحشتناک، رنج آور باشد...
"ایلدران" آیا باید به داخل شهر برویم؟»

مشاور پیر موافقت خود را بلافاصله اعلام نداشت، او با ابروان گره خورده و درهم درحالی که با تازیانه سوارکاری اش به شهر اشاره می کرد تذکر داد «سرورم، "هرود" تقریباً تمام پارک منهای یک گوشه کوچک را اشغال نموده و بدون شک انتظار دارد که ما خودمان را با این گوشه باقیمانده قانع کنیم. چنین ایده هائی بی تردید برازنده اوست». "آرتاس" غرش کنان گفت «پس ما چنین رضایت خاطری را به او نخواهیم داد و چادرهایمان را همین جا که هستیم برپا می داریم. برفراز همین تپه، موافقی؟»

"ایلدران" رضایت خود را اعلام نمود. "آرتاس" درحالی که به "زندى" فرمانده جوان و محبوب گارد سلطنتی اشاره می نمود دستورات لازم را صادر کرد. و چون متوجه سرخوردگی او از این دستور شد اضافه نمود «پس از این که اردوگاه آماده شد تو و سوارانت می توانید به درون شهر بروید». از هر سو زمزمه های خوشحالی از سواران زبده و جوان به گوش رسید و شاه مجبور شد با جدیت اخطار کند که «اما نباید فراموش کنید که ما در این شهر میهمان هستیم، "زندى" تو وظیفه داری که سوارانت را در مورد هر رفتار ناشایست قاطعانه مورد بازخواست قرار دهی... و یک مطلب دیگر: هیچ گونه نزاع و درگیری با یهودیان نباید روی دهد».

"زندى" دست خود را برای کسب اجازه برای صحبت کردن بلند کرد.

«اعلیحضرت، اگر یهودیها به ما حمله کردند، من به مردان خود چه دستوری بدهم؟»

"آرتاس" پادشاه قبل از پاسخ دادن به این پرسش پای خود را در رکاب اسب نهاد،

روی زین قرار گرفت و گفت:

«در آن صورت سواران تو به خوبی می دانند که چگونه واکنش نشان دهند، حتی

قبل از این که تو به آنها دستور بدهی». با این جواب "آرتاس" صدای خنده

سوارکاران بلند شد و موجب گردید که پادشاه که به ندرت تبسمی بر لب می آورد با

بی میلی خنده ای بکند و در رأس گروه مشاورین خود به پیش بتازد. «ایلدرا» که در کنار او حرکت می کرد بحث خود را درباره "هرود" ادامه داد.

«سرورم، مسلماً او نمی تواند متوجه عدم ثبات تخت و تاج این استان نباشد، و با سفرهای پی در پی به روم در ملاقات با امپراتور نگرانیهای خود را از این واقعیت نشان می دهد. علاوه بر این پسران او اغلب اوقات خود را در روم سپری می کنند».

"آرتاس" عقیده داشت که «یهودیه‌ها می باید احتمالاً با این موضوع مخالف باشند». «البته سرورم، اما "هرود" بیشتر به حسن ظن و دوستی امپراتور نیاز دارد تا به نظر موافق یهودیه‌ها نسبت به خود. زیرا آنها به هرحال با او دشمن خواهند بود بدون توجه به این که او چه می کند... این نمایش مجلل نشان دهنده میزان ترس "هرود" از "آگوستوس" است نه تحسین او».

اینک آنها به پائین تپه رسیده و در دشت مسطح درحالی که چهار سوار در دو طرف آنها در یک ردیف حرکت می کردند به پیش می رفتند. آنها بر سرعت خود افزودند و شتابان از حومه "پترا" عبور کردند تا به کاخ فرمانداری رسیدند. فرماندار "سوستنز" از "آرتاس" و مشاورین او با رسومات معمول این گونه مواقع استقبال کرد و در حالی که به نظر می رسید قدری دست پاچه شده باشد پرسید:

«امیدوارم که اعلیحضرت به اندازه کافی فضا در پارک برای برپائی اردوگاه خود در اختیار داشته باشند». و در این حال لبخندی بر لب داشت که "آرتاس" هیچ نشانه‌ای از تعبیر آن ارائه نداد. کاملاً آشکار بود که پادشاه کم حرف عربستان، مایل نبود احساسات خود را در مورد پادشاه یهودیان برای خوش آیند این یونانی فصیح الکلام بیان نماید. اما "سوستنز" که به این زودیه‌ها دست بردار نبود گفت «و اگر در آن جا به اندازه کافی جا در اختیار شما نباشد، ما تلاش خواهیم کرد تا همراهان شما از میهمان نوازی ما چیزی کم نداشته باشند».

"آرتاس" پاسخ داد «آقای من، ما هم اکنون در آن قطعه زمین مسطح مستقر شده ایم، آن بالا در جنوب شهر. رعایای من فضای باز را بیشتر می پسندند. لطفاً به "هرود" پادشاه اطلاع دهید که عربستان در خدمتگزاری آماده است».

"سوستنز" در حالی که از لحن کلامش آشکار بود که از این که از یک وضعیت ناگوار به این خوبی رسته بسیار خوشحال است پاسخ داد «اعلیحضرتا، ایشان منتظر

شما هستند و چنانچه موافقت بفرمائید قرار است نشست شما در تالار شورای ما برگزار گردد» و با تعظیمی غرا به طرف تالاری که با گنبد بلند و دیوارهای مرمرین مزین به تجملات فراوان و نیمکتهائی مبله و بسیار بزرگ که به صورت دو نیمدایره در اطراف یک میز سنگین از چوب ساج قرار داشتند و در دو انتهای آن دو صندلی با پشتی بلند که با یک ورقه نازک از طلا روکش شده بود، روانه شد. اعراب لازم نبود زیاد منتظر بمانند زیرا "هرود" بزودی در میان گروهی از اعضای برجسته "سانهدرین" (شورای عالی یهود) وارد تالار شد.

پس از تعظیمی کوتاه و رد و بدل شدن تعارفات و خوش آمدگوییهای مختصر دو پادشاه در صندلیهای مخصوص خود قرار گرفتند و سپس اعضای "سانهدرین" و شورا در مقابل یکدیگر روی نیمکتهای نشستند. پادشاه یهودیه و حکمران عربستان روبروی یکدیگر نشسته و با چهره‌ای آرام و چشمانی کنجکاو ولی ثابت به یکدیگر می‌نگریستند در حالی که طرز لباس پوشیدن، قرار گرفتن در صندلی و وضعیت فیزیکی جسمانی آنها تفاوت زیادی داشت.

"هرود" مردی متمدن بود، مؤدب و ملایم، که به نشستهای مهم عادت داشت. او مردی بود شصت ساله با شکم بزرگ که در زیر چشمان تیزبینش دو غده چربی دیده می‌شد. کاملاً آشکار بود که شکم بزرگ و غده‌های چربی در نتیجه پرخوری و اسراف در نوشیدن مشروب زیاد به دست آمده بود. انبوه موهای خاکستری وی که به سبک رومیها بسیار کوتاه اصلاح شده بود با روغن معطر آغشته شده و ریش کوتاه و مرتب او چیزی بود حدفاصل ریش بلند بزرگان دین یهود در اورشلیم و صورت از ته تراشیده شده و صاف رومیها. ردای او از پارچه نفیس و ریز یافت سفیدی بود که در اطراف گردن، سردهتها و لبه‌های پائین با رنگ ارغوانی تزیین شده بود. "هرود" حالت مردی را داشت متکی به خود که قبلاً همه جا بوده و همیشه با افراد سرشناس و مشهور.

"آرتاس" با بی‌توجهی لباس پوشیده بود، لباسی به رنگ قهوه‌ای با ردائی از ترمه که در سفرهای بسیار سائیده شده و دامن ردای او چاک دار بود. شلواری کوتاه مخصوص اسب سواری از جنس پوست بز و چکمه‌های ساقه بلند بنددار به پای او دیده می‌شد. تنها شیئی رنگین در لباسهای او بته جقه باستانی "اسماعیلیان" بود، تکه‌ای بیضی شکل از ابریشم آبی رنگ که در قسمت چپ سینه ردای او دوخته شده

بود. در این تکه آبی رنگ نقش کاملاً مشهور منقوش روی پرچم عربستان دیده می شد، یک هلال باریک ماه با حاشیه ای طلائی رنگ که ستاره ای نقره ای را در میان خود جای داده بود. این نقش که از یک شمشیر سفید و یک عصای سرکج چوپانی که به شکل X قرار گرفته بودند تشکیل شده سمبول خاص سلطنتی عربستان بود. "آرتاس" به حالتی خشک در صندلی خود نشسته بود، به حالت فردی که عادت به بحثهای کوتاه، بیانات مختصر، توافقهایی سریع و وداعهای بدون تشریفات دارد.

پادشاه عربستان که در ابتدای پنجاه سالگی خود به سر می برد مانند یک پلنگ باریک، یک زه کمان سرسخت، و یک زین کهنه آفتاب خورده بود. باشلق ردایش را از روی پیشانی پر از چروک خود به عقب زده و توده ای از موهای مجعدش دیده می شد. او نیز ریش کوتاهی داشت اما کسی آن روز ریش او را اصلاح و مرتب نکرده بود چه برسد به این که با روغنهای خوشبو تدهین نموده باشد. نشانی از وقار دولتمردی در چهره و رفتار این مرد عرب دیده نمی شد و منهای نشان سلطنتی مجهز به نشان دیگری نبود، همینطور رفتار او رفتار کسی نبود که عادت به جوابهای زیرکانه و طفره رفتنهای سیاستمدارانه داشته باشد. باوجود این چشمان فرورفته سیاه او جلب نظر می نمود، چشمانی که عادت به تماشای دورنماهای طولانی داشت و در دانش آسمانها بسیار خبره بود.

"هرود" که اکثر زندگی خود را در اطاقهای در بسته گذرانده بود اما با زیرکی در ارزیابی تفکر و حالات روحی مردان مشابه "آرتاس" تبصر خاصی داشت به چشمان بدون عمق او خیره شد و مطالبی را که می خواست بیان کند و بنظر می رسید که محتاج به بازنگری جدیدی باشد با احتیاط در مغز خود مجدداً ارزیابی نمود.

"هرود" سخنان خود را این چنین آغاز کرد «عالی جناب، ما شما را به این جا دعوت کردیم تا درباره موضوعی که برای هر دو ملت از اهمیت ویژه ای برخوردار است با شما مشورت کنیم». سپس قدری سکوت کرد تا شاید جوابی بشنود و یا حداقل تغییر حالتی در چهره مرد عرب مشاهده نماید. اما صورت "آرتاس" همچنان از هر گونه احساس تهی بود و هیچ نشانی از تعجب یا کنجکاوی در آن دیده نمی شد.

"هرود" ناچار به سخنان خود ادامه داده گفت «ما جدیداً از روم با خبرهای ناراحت کننده ای مراجعت نموده ایم. در آن جا نقشه هائی در حال طراحی و شکل گیری سریع

است تا رومیها بتوانند بطرف شمال شرق هجوم بیاورند که در آن صورت سرزمینهای ساحلی این منطقه را از هر چیز با ارزشی چنان پاک خواهند نمود که هنگامی که هجوم پایان پذیرد لاشخورها نیز از گرمسنگی تلف گردند. می توانید اطمینان داشته باشید که ما هر دو در این مصیبت بزرگ درگیر خواهیم بود، و نمی توانیم امیدوار باشیم که در برابر چنین تهاجمی مقاومت خواهیم کرد، اما اگر با تصمیم قاطع بر علیه این تهاجم متحد شویم شاید بتوانیم به اندازه کافی قدرت نشان دهیم تا "تیریوس" متقاعد شود که ...»

"آرتاس" حرف او را قطع کرد و پرسید «"تیریوس"! او مگر ارتش خود را در غرب هدایت نمی کند؟»

"هرود" پاسخ داد «در حال حاضر خیر» و خوشحال شد از این که می توانست طرف مقابل را از اخبار پشت پرده آگاه سازد. "تیریوس" چند ماه قبل به روم احضار شده بود تا با "آگوستوس" در حکمرانی همکاری نماید. فرماندهی لشکر غرب که وظیفه اش به زانو درآوردن و مطیع ساختن قبایل ژرمن و اشغال سرزمین "گل" بود به "واروس" که در این زمان دیگر شکست خورده و در آستانه نابودی کامل قرار داشت، محول شده بود.

«این سخت ترین شکستی بود که امپراتوری تا به امروز متحمل شده بود. دیگر هرگز رومیها از رودخانه "راین" عبور نخواهند کرد. اگر آنها بخواهند شکست خود را جبران کرده و اعتبار از دست رفته را احیا نمایند، چه در داخل امپراتوری و چه در خارج از آن، می باید قدرت خود را در مشرق زمین و نیز در نواحی شمالی توسعه دهند. ممالک ما در کنار بزرگراه به سوی دمشق واقع شده اند.»

"آرتاس" که به طور جدی اخم کرده بود جوابی نداد. با وجودی که مرد یهودی به او به اندازه کافی فرصت داد تا اوضاع را بررسی نماید. "هرود" با خود گفت شاید پادشاه عربستان آن قدر دور افتاده که نمی تواند موقعیت دشوار رومیها و نیاز آنها به فرود آوردن ضربه ای یا استقبال از فاجعه ای دیگر را درک کند. بنابراین تصمیم گرفت به "آرتاس" حکایاتی از تاریخ معاصر را که ممکن است به اطلاع او نرسیده باشد، تفهیم کند. سخنرانی او حدود نیم ساعت به طول انجامید و "آرتاس" بدون هیچ گونه اظهار نظری به آن گوش فرا داد.

"هرود" ادامه داد که "آگوستوس" امپراتوری بزرگ است او گرچه در واقع هرگز از سلامت کامل برخوردار نبوده اما بی تردید کارهای زیادی برای روم انجام داده است. اینک که او پیر شده و بیمار می باشد، افسار حکمرانی به سرعت در حال بیرون رفتن از میان انگشتان مبتلا به رماتیسم اوست. او تسلط خود را نیز بر سنای روم از دست داده و ناآرامی در میان مردم بروز نموده است. البته مشکلات فعلی روم بیشتر جنبه مالی دارد. دیگر آن روزها سپری شده که هر وقت روم برای برگزاری جشن و سروری چند هفته ای که در آن هزاران نفر به رایگان می خوردند و می آشامیدند احتیاج به پول داشت، کافی بود که سپاهی را روانه سیسیلی، کرت، قبرس یا مقدونیه کنند تا در بازگشت با خود پارچه های گرانبها، گندم، تخته و چرم و طلا بیاورند. گرچه هنوز هم می توان ایالات را مورد تهاجم و غارت قرارداد اما رومیها دیگر از این کار خسته شده اند.

«عالیجناب آیا به خاطر می آورید که چگونه «آگوستوس» تا چند سال قبل چقدر سختگیری می کرد و چگونه مردم ایالات را وادار به پرداخت باج و یا مالیات به دولت روم می نمود؟» در این جا "هرود" خرناسه ای از روی تنفر کشید و گفت «این کاری شیرانه بود، کاری که فقط یک شخص ورشکسته و پست انجام می دهد. ایالات تا سرحد امکان مالیات می پرداختند و به تدریج ضعیف می شدند. در این هنگام این امپراتور پیر و دیوانه به طور بچگانه ای تصمیم گرفت از مردم گرسنه مالیات سرشماری بگیرد. او البته سعی می کرد به این بازی مسخره لباسی باوقار بپوشاند و تظاهر می کرد که هدف اصلی انجام سرشماری است. مردم موظف بودند که در یک روز خاص به حوضه های سرشماری آن هم در محل تولد خود بروند و شمارش شوند. اما این کار کسی را فریب نداد. برای "آگوستوس" مهم نبود که چه تعداد افراد تحت حکمرانی دولت روم هستند تنها چیزی که او به آن توجه می کرد پنج سکه بی ارزشی بود که هر نفر می باید بپردازد. بعضی رعایای بیچاره، به خاطر اطاعت از این دستور می بایستی بیش از یک هفته راه بپیمایند».

"آرتاس" گفت «من اینها را فراموش کرده بودم اما اینها به مردم ما مربوط نمی شود. امپراتور بایستی اعراب را در کوهستانها تعقیب کند تا از آنها پنج سکه بی ارزش بگیرد». "هرود" شانه اش را بالا انداخت و گفت «من مطمئن نیستم که او

این کار را نخواهد کرد. او این بار این کار را می‌کند، "تیبیریوس" گوسفندان، گاوها و شترهای شما را خواهد گرفت، همچنین دختران شما را. عالیجناب ما فقط یک راه در پیش داریم و آن این که با هم پیمانی ببندیم، و به یاری یکدیگر بشتابیم. در این صورت قبل از این که "تیبیریوس" بار دیگر خود را به مخاطره شکست بیاندازد در تصمیم خود تجدید نظر خواهد کرد».

"آرتاس" سؤال کرد «آیا شما فکر می‌کنید که "تیبیریوس" باور خواهد کرد که اعراب و یهودیها پس از قرن‌ها کینه و دشمنی با یکدیگر متحد شده‌اند؟»
 "هرود" در صندلی بزرگ خود جا به جا شده به جلو خم شد و با صدایی آهسته و لحنی دوستانه گفت «من هم راجع به این موضوع فکر کرده‌ام. "تیبیریوس" باید مدرکی قاطع و حقیقی از این اتحاد در اختیار داشته باشد».

"آرتاس" پرسید «آیا موضوع خاصی را پیشنهاد می‌کنی؟»

«یک اتحاد ملموس. پیوند ازدواج بین دختر شما و پسر من».

"آرتاس" زیر لب زمزمه کرد «اما دختر من به این کار رضایت نخواهد داد».

و "هرود" نیز با ملایمت مشابهی پاسخ داد «همینطور پسر من. اما پرنسها و پرنسسها را به چه منظوری پرورش داده و در ناز و نعمت بزرگ می‌کنیم؟ برای چه منظوری به آنها نوشابه‌های خنک شده با یخ و برف کوهستان که با زحمت زیاد توسط دوندگانهای سریع فراهم می‌شوند، می‌نوشانیم و به چه دلیلی درباریها جلوی آنان خم می‌شوند؟ این همه برای این است که در موقع لزوم آنان بر تمایلات شخصی خود مهار بزنند و مصالح مملکت را ارجح بدانند، آیا آنها دین خود را با رضایت خاطر و به طور کامل ادا خواهند کرد؟»

«شاید این وضعیت در مورد پسر شما صدق کند، اما در مورد دختر من نه. او زندگی ساده و با قناعتی داشته، همانند سایر زنان عرب بدون توجه به مقام و منزلت او. به "آرنون" ما در تابستان نوشابه با یخ تعارف نکرده‌ایم».

"هرود" با تندی جواب داد «هر طور می‌خواهد باشد با یخ یا بدون یخ، دختر شما وطنش را دوست دارد، او حاضر خواهد بود بسیاری چیزها را از دست بدهد اما عربستان به ویرانه‌ای تبدیل نشود. او البته در کنار پسر من زندگی سختی نخواهد داشت. "آنتیپاس" جوان خوب و شریفی است، با گذشت، سخاوتمند، مهربان و

ثروتمند. آنها ممکن است حتی روزی عاشق هم شوند، گرچه این به خودی خود اهمیت چندانی ندارد».

"آرتاس" پاسخ داد «اما برای دختر من مهم است، به علاوه او هم اینک عاشق یک جوان از مردم خودمان است».

"هرود" در حالی که چانه خود را با پشت انگشتان فربه اش نوازش می کرد گفت «آیا خبر نامزدی آنها اعلام شده است؟»

"آرتاس" اقرار کرد که «نه».

"هرود" سری تکان داد و گفت «این خوب است». سپس دستهایش را بهم کوبید و خدمتکاری حاضر شد و او دستور داد «حالا غذا می خوریم».

"آرتاس" احساس گرسنگی نمی کرد ولی گفتن این مطلب بی سیاستی بود.

مشاورین تمام شب را در حال بحث و گفتگو گذرانیدند. "آرتاس" مشکل آنها را با این گفته که "هرود" اهمیت فاجعه را می داند و در خصوص خطر مبالغه نمی کند، دشوارتر ساخت.

"دوما" با جسارت گفت «من ترجیح می دهم برده رومیها بشوم ولی با یهودیها هم پیمان نباشم».

و "تما" پاسخ داد «در مورد تو و فقط برای خودت بله، اما درباره همسر و دخترت چه می گوئی؟ رومیها قصابان بی رحمی هستند».

"دوما" حیرت زده گفت «اما از کجا می توان مطمئن شد که تهاجمی در پیش است؟ این مرد "سوستنز" نیز درست در وسط ماجرا قرار دارد ولی به نظر نمی رسد که چندان نگران باشد!»

"تما" گفت «خوب، بزودی خواهد شد، حداقل هنگامی که "هرود" به او بگوید که چقدر باید پرداخت کند، آن هم با طلا».

"ادبیل" گفت «خوب پس دلیل مذاکره ما در "پترا" روشن شد!»

"تما" پاسخ داد «دلیل کاملاً موجهی است، نه. بحث ما در این مورد بی فایده است. ما تمام زوایای قضیه را بررسی کرده ایم و ظاهراً هیچ راه فراری وجود ندارد. اتحاد یهودیها و اعراب همان قدر برای "هرود" ناخوشایند است که برای ما. او از خطر

کاملاً آگاهی دارد و گرنه هرگز چنین پیشنهادی مطرح نمی کرد. ما از این بابت می توانیم مطمئن باشیم».

"ادبیل" گفت «اما ما از پرنسس خودمان تقاضای زیادی داریم. او زندگی تلخی را با این یهودی رذل خواهد داشت».

"نافیش" تأیید کرد «بدون شک. اما حداقل زنده خواهد ماند».

"ادبیل" زمزمه کرد «فکر می کنم او مرگ را بر این ازدواج ترجیح دهد».

"میشما" گفت «اما موضوع این نیست. اگر پرنسس با "آنتیپاس" ازدواج کند مملکت ما را نجات خواهد داد!»

مدتی در اوقات تلخی به سکوت گذشت و بالاخره "جتور" سوالی را مطرح کرد که در مخیله همه بود «زندگی "جوان در این باره چه خواهد گفت؟»

"ایلدران" بلافاصله جواب داد که «پسرمن به شدت غمگین خواهد شد، اما او هم عربستان را دوست دارد».

"آرتاس" بدون این که سرش را بلند کند به علامت موافقت سری تکان داد.

و سپس پرسید «آیا مطلب دیگری هم هست که عنوان شود؟» و چون دیگر کسی صحبتی نداشت از جای خود بلند شد و به طرف در رفت و قاصدی را با پیام سرنوشت ساز به سوی "هرود" روانه کرد و شورا تعطیل شد. فردا صبح قبل از طلوع آفتاب صبحانه ای مختصر صرف شد و چادرها جمع آوری گردیدند. و هنگامی که در پارک یهودیها تازه می خواستند از رختخواب برخیزند اردوگاه اعراب در بالای تپه کاملاً تخلیه شده بود.

بازگشت به میهن به سرعت انجام شد و قسمت اعظم آن در سکوت گذشت. غروب روز چهارم پس از مسافرتی سخت آنها با ناراحتی از یکدیگر جدا شدند.

"آرنون" با نگرانی در مدخل اردوگاه در انتظار ایستاده بود و "آرتاس" آهسته و با تأنی از اسب پیاده شد، مردی پیر و لاغر اندام.

"آرنون" فریاد زد «پدر، چه اتفاقی افتاده که تو تا به این حد نگران هستی؟ آیا مجروح شده ای؟»

"آرتاس" دست دخترش را گرفت، درست مثل این که دست بچه ای را می گیرد و در سکوت او را با خود به درون چادر برد. پس از این که با هم روی متکائی نرم نشستند

"آرنون" خدمتکاری را صدا زد و دستور غذا برای پدرش داد، اما "آرتاس" سر خود را به علامت نفی تکان داد. او با نگاهی غمزده به چشمان درشت و وحشت زده دخترش خیره شد و داستان را برایش تعریف نمود، عربستان با یهودیها پیمان اتحاد بسته بود. این تنها راهی بود که دو ملت می توانستند از هجوم رومیها که باعث ویرانی و نابودی کامل می شد در امان بمانند.

"آرنون" با لحنی امیدوار گفت «اگر تو پیمان اتحاد بسته ای و مملکت ما را نجات داده ای پس چرا این قدر دل شکسته و ناراحت هستی؟»

«برای این که، در این اتحاد یک عروسی شاهانه میان عربستان و یهودیه نیز پیش بینی شده.»

"آرنون" آهی برکشید و رنگ از چهره اش پرید. و با صدائی ضعیف پرسید «آیا منظور تو من هستم؟»

«آیا تو فرزندم، برای عربستان این کار را می کنی؟»

"آرنون" در حالی که چشمانش را بسته و از شدت ناراحتی می لرزید آهی کشید و در آغوش پدرش آرام گرفت. پس از لحظه ای سکوت رنج آور سر خود را بلند کرد و با شجاعت به چهره شکسته پدر نگاه کرد و با صدائی که به زحمت بلندتر از یک نجوا بود گفت «برای عربستان پدرم، بله.»

آنها مدتی در سکوت در کنار هم نشستند. سپس "آرنون" که با لطافت و محبت گونه های پدر را نوازش می داد با گلوی خشک شده از شدت هیجان آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد «آیا می توانم بروم، پدر؟»

"آرتاس" او را رها کرد و دختر با قدمهای کوتاه مانند شخصی نابینا به طرف اطاق خود به راه افتاد. پدر حاضر بود جانش را بدهد تا دختر را از این فداکاری درآلود آزاد سازد.

اگر برای اعراب و یهودیها ضروری بود که اصالت اتحاد خود را با برپائی یک ازدواج میان دو ملت تضمین کنند، به همین اندازه نیز اهمیت داشت که این ازدواج بدون تأخیر صورت گیرد، زیرا "تیبزیوس" هم مدت زیادی پس از فاجعه برای ارتش روم در غرب منتظر نمی ماند و در صدد جبران حیثیت و اعتبار آسیب دیده امپراتوری

برمی آمد و اقدام می نمود.

این عروسی شاهانه اتفاقی نبود که بتوان آن را مخفیانه و در سکوت برگزار نمود و ضروری بود که در شکوه و تجمل آن تا حد ممکن اسراف شود. قدرت نظامی یهودیه و عربستان می بایستی در این رویداد به نمایش درآید تا "تیبیریوس" در ارزیابی آن متوجه شود که این دو ملت کوچک نه تنها تصمیم گرفته اند در کنار هم بایستند بلکه از اتحاد خود قدرتی قابل توجه نیز به وجود آورده اند.

البته مسئولیت این نمایش به یادماندنی بیشتر بردوش "هرود" بود تا "آرتاس"، زیرا اعراب در ایفای نقشی چنین مهم بی تجربه بودند اما "هرود" در این گونه بازیها مهارت و استعدادی خاص داشت علاوه بر این همکاری طولانی او با روم و آشنائی وی با صحنه های نمایش در آن جا او را به تاکتیکهای رومیها کاملاً آشنا کرده بود.

نمایش بزرگ قرار بود در اورشلیم و بلافاصله پس از انجام مراسم عروسی در عربستان برپا شود. "هرود" با سرعتی حیرت آور ارتش پراکنده خود را از نقاط مختلف جمع آوری کرد، پشتیبانی مالی تجار ثروتمند را به دست آورد، حتی پشتیبانی "آناس" محبوب، کاهن اعظم را که یک در موضوع سیاسی هرگز قبل از این که به طور یقین مشخص شود گربه به کدام جهت پرش خواهد نمود جانب هیچ یک از طرفین را نمی گرفت.

لژیون سربازان رومی که فقط اسکلتی از آن باقی مانده بود و ظاهراً می بایستی وظیفه پلیس را انجام دهد اما در واقع فقط برای یادآوری این موضوع به یهودیان ناآرام که مملکت آنها ایالتی در امپراتوری بیش نیست، درباره نمایش اغراق آمیز "هرود" شوخی می کردند تا این که نظامیان منزوی نگاه داشته یهود نیز شروع به آرایش و بسیج صفوف خود در تعدادی دور از انتظار نمودند و در میدانی تمرینهای نظامی در اطراف دره "قدرون" که مدتها بدون استفاده مانده بود شروع به تمرینات جنگی نمودند. آنها اینک کاملاً مسلح از نقاطی مانند چوپار قیصریه، هبرون، اریحا و نواحی دورتر مانند کفرناحوم و جلیلیه آمده بودند و در خیابانهای اورشلیم آشکارا رژه می رفتند.

"جولیان" سفیر جوان به فرماندهان خود، یوزباشیها، شکایت می کرد که این تنها چیزی است که یهودیها کم دارند. اعضای "سانهدرین" همیشه تعظیم غرابی به نمایندگان امپراتوری می کنند ولی در همان حال می روند تا توطئه دیگری طرح نمایند.

مؤمنین آنها هر روز به هنگام غروب آفتاب در کنار دیوار ندبه جمع می شوند تا دربارهٔ انقیاد خود آه و ناله سر دهند و سپس به زیرزمینهای منازل خود می روند تا دشنه های خود را تیز کرده و زه کمان محکمتری بسازند.

سفیر جوان نگران درگیریهایی خطرناک بود و اشتیاق داشت که آنها را برطرف سازد زیرا به اورشلیم فرستاده شده بود تا صلح را به هر قیمتی که شده حفظ نماید.

"جولیان" به نزد "هرود" رفت و از او دربارهٔ مانورهای نظامی در شهر سؤال کرد. "هرود" لبخند معصومانه ای زد و گفت که بزودی یک جشن عروسی برگزار خواهد شد، پس او "آنتیپاس" قصد دارد با پرنسس جوان عربستان پیوند ازدواج ببندد. "جولیان" که از این موضوع کاملاً آگاه بود اظهار داشت که این پیوند مورد تأیید امپراتوری است. او فکر کرد که اگر یک دسته از پاسداران یهود در رژه عروسی شرکت کنند، کاملاً...

"هرود" با ناامیدی گفت «فقط یک دسته!»

جولیان قبول کرد که «بسیار خوب، یک لژیون، اگر این بیشتر باعث خشنودی عالیجناب می شود. اما ما دلیلی نمی بینیم که شما وسائل قلعه کوب خود را که هر کدام بیش از دو هزار پوند وزن دارند برای رژه بیاورید. آیا این کار در مراسم عروسی رسم است؟»

"هرود" با خوشحالی و اشتیاق کودکانه ای پاسخ داد «این هم یک نوآوری جالب است. بسیاری از شهروندان ما تعجب خواهند کرد که بدانند ما هم قلعه کوب در اختیار داریم».

"جولیان" پاسخ داد «درست است، اما اگر نمایی باشکوه از چنین وسایل سنگینی برپا شود، عالیجناب شاید به فکر استفاده جدی تری از آنها بیفتند!»

"هرود" لبخندی مرموز بر لب آورد و در حالی که خمیازه خود را با پشت دست کنترل می کرد با انگشتان دیگر شروع به نواختن روی میز نمود. جولیان با آزرده گی خاطر پایان مذاکره را پذیرفت و از جای خود برخاست تا برود.

"هرود" به سخن ادامه داده گفت «به هر حال، آنها پرتاب کننده ها و قلعه کوبهای خوبی هستند و به ما تعلق دارند و هم اکنون نیز این جا هستند. کار آسانی نبود که وسائلی به این بزرگی و به این تعداد را از روم به این جا بیاوریم».

جولیان که از این گستاخی دور از انتظار متحیر مانده بود گفت «از این موضوع آگاه هستم، آقا».

"هرود" افزود «و "تیرئوس" نیز».

«آیا شما می‌خواهید که من این مطلب را به امپراتور گوشزد کنم؟»

هرطوری که دوست دارید "جولیان"، شما به هرصورت این کار را خواهید کرد».

این لحن طعنه‌آمیز برای سفیر تازگی داشت چون تا به آن روز "هرود" همیشه با او با خوشروئی و احترام برخورد کرده بود، گرچه از روی ریا. و کاملاً آشکار بود که یهودی مکار این بار تصمیم دارد بر سر سرمایه‌های هنگفتی قمار کند.

«امپراتور ممکن است مشکوک شود که این جشن عروسی در واقع به منظور به نمایش گذاردن وسائل جنگی تدافعی برپا گردیده».

"هرود" غریب که «تو چقدر باهوشی» و با تحقیری ملایم در صدایش ادامه داد «واقعاً حیف است که تو فقط یک نماینده صلح باشی، حداقل می‌باید کنسول می‌بودی».

و سپس از جا برخاست و تعظیمی نمایشی کرد و گفت «ما را ببخشید که مجبوریم شما را مرخص نماییم، چون قرار ملاقات دیگری داریم. و شما هم بدون تردید کارهایی دارید».

هنگامی که سفیر جوان ناراحت از تالار ملاقات وسیع که دیوارهای آن به رنگ طلائی و آبی رنگ شده بود خارج می‌شد "آنتیپاس" از در ورودی مخصوص پادشاه وارد تالار شد. "هرود" نگاهی مهربان به او انداخت و به نوشتن ادامه داد. از چهره او رضایت غرورآمیزی در مورد پسر محبوبش خوانده می‌شد. زیرا "آنتیپاس" که هرگز این چنین صلح جو نبود به طرز عجیبی در مورد مراسم ازدواج خود با پرنسس عرب همکاری می‌نمود، نه باین معنی که او شوق زده بود که البته انتظار بی‌جائی بود اما کاملاً راضی و تسلیم به نظر می‌رسید.

"هرود" از همسر محبوبش "ماریام" سه پسر داشت که "آنتیپاس" محبوب‌ترین آنها به شمار می‌آمد. او مردی مؤدب، فروتن و خوش منظر بود با قدی بلندتر از حد متوسط و اندامی ورزیده، با رفتاری حاکی از اعتماد به نفس یک جنگجو. انضباط سخت آکادمی نظامی رومیها در او تأثیر نهاده بود، در بیست و پنج سالگی لبخند آرام

او حکایت از عدم بدبینی در او می کرد، که جزو خصوصیات فرزندان تنبل و تن آسای مردان ثروتمند بود، آنها که کاری جز انجام قمار در طی روز در حمامها و میهمانی در شبها در بهترین جاهای ممکن نداشتند. "آنتیپاس" هم اکنون یک مرد جهان دیده و با تجربه به شمار می آمد.

اما درباره پسران دیگر "هرود" از "ماریامن" باید گفت که او کمتر موقعیتی برای احساس غرور به آنها داشت. "آرشلاس" بزرگترین آنها جوانی بود ستیزه جو که اغلب در نزاعهای شرم آور درگیر می شد. "فیلیپ" جوانترین آنها به قدری بی حال و بی تجربه بود که به سختی می توانست شغل دولتی خود را که پدرش در روم با تحقیق و حتی پرداخت رشوه برای او دست و پا کرده بود نگاه دارد. و تازه مثل این که "فیلیپ" بیچاره خود به اندازه ای بی عرضه و ناتوان بود که با ازدواجی ناموفق با "هرودیا" عموزاده اش که ده سال مسن تر و یک قرن با تجربه تر از او بود تن در داده بود. "هرودیا" که شوهرش مرده بود دختری جوان، زیبا و بی پروا به نام "سالومه" داشت که ماجراهای او شهره خاص و عام بود. "هرود" نسبت به "فیلیپ" بیچاره احساس غرور نمی کرد، اما "آنتیپاس" جوانی بود که سرمایه گذاری سنگین در او ارزش داشت. "آنتیپاس" که متوجه شد پدرش مشغول است یا حداقل تظاهر می کند، به آن سوی تالار رفت و از قفسه بلند طومار نوشته ها که تمام دیوار شرقی تالار را می پوشانید، طوماری جدید را که طلاکوب شده بود بیرون آورد و با خواندن تیر آن با صدای بلند خنده ای کرد. "هرود" سر برداشت و او را به دقت برانداز نمود.

"آنتیپاس" سؤال کرد «آیا آن پیر مرد این را به تو داده است؟»

"هرود" جواب داد «اگر منظور تو امپراتور سالخورده ما "آگوستوس" است، بله».

"آنتیپاس" غرغریکنان پرسید «او این را به تو داد - خودش، شخصاً؟»

"هرود" در صندلی خود با ناراحتی جابه جا شد، گوئی می خواست اعتراف کند که این طومار پر زرق و برق از آن نوعی است که معمولاً به کنسولها، فرمانداران، پادشاهان محلی و حتی سناتورها اهدا می شود.

"آنتیپاس" گفت «من حاضرم صد شکیل شرط ببندم که اعلیحضرت حتی یک سطر از آن را هم تا به حال نخوانده اید».

و هنگامی که پدر شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت اضافه کرد «اما بهتر

است این کار را بکنید. این مداحی جدید "ویرجیل" درباره "آگوستوس" است، ستایش از دست آوردهای بزرگ او. او آن را "آنید" نامیده.

"هرود" ناخودآگاه اقرار کرد که «ما می باید آنرا مطالعه کنیم».

"آنتیپاس" در حالی که تظاهر به جدی بودن می کرد گفت «شما باید حتماً این کار را بکنید، آقا. چون ممکن است در آینده مجبور باشید درباره مطالب آن امتحان بدهید». سپس طومار طلاکوب را به داخل جعبه اش گذاشت و به طرف میز بلند پادشاه رفت و خودش را به درون نیمکتی مبله انداخت و خمیازه ای کشید. "هرود" قلم خود را به کناری گذارد و با مهربانی لبخندی زد.

«بگو ببینم پسر، چگونه خودت را سرگرم می کنی؟ امیدوار هستیم که گذشت زمان این روزها که منتظر ازدواج هستی زیاد بر تو سخت نباشد».

«بهیچ وجه سخت نیست. اعلیحضرت به یاد می آورند که "سالومه" که یار همراه خیلی خوبی است، با ما با کشتی برای سیاحت به این جا آمده، او به عنوان نماینده خانواده "فیلیپ" بیچاره در مراسم ازدواج شرکت می کند».

"هرود" سخنان پسرش را تصحیح کرد و ادامه داد «اگر به جز این بود ما او را تحمل نمی کردیم، چه برسد به این که او را دعوت کنیم، می توانی مطمئن باشی!» سپس صدایش را آهسته کرد و بدون در نظر گرفتن مقام پادشاهی خود و به صورت فقط یک پدر گفت «اگر من جای تو بودم ترتیبی می دادم که با این دختر بی بند و بار در انظار دیده نشوم».

"آنتیپاس" که تظاهر به اوقات تلخی می کرد ولی لبخند ریاکارانه اش واقعیت احساسات او را بروز می داد گفت «اما آقا، "سالومه" برادر زاده من است!»

"هرود" غرید که «برادرزاده! از کی دختر ناتنی "فیلیپ" بیچاره برادر زاده تو شده؟» «به طور تکنیکی او برادرزاده من است و هم چنین نوه اعلیحضرت. آیا این واقعیت به او حق نمی دهد که رفتاری شایسته تر از ما طلب کند؟»

«نه از طرف تو! بانوان درباری می توانند به احتیاجات "سالومه" رسیدگی کنند. بلکه ترتیب سرگرم نمودن او را خواهد داد».

"آنتیپاس" با ناامیدی گفت «اما مادرم به او اهمیتی نمی دهد».

"هرود" زیر لب گفت «خیلی هم جای تعجب نیست. اما در هر صورت تو نباید اصلاً

کاری به او داشته باشی. این واقعیت که برادر سفیه و نیمه دیوانه تو مادر او را به زنی گرفته تو را به چیزی ملزم نمی سازد. رفاقت تو با "سالومه" به هیچ وجه به نفع تو نخواهد بود، مخصوصاً حالا که قلب تو در عربستان است».

«آیا این طور است؟» "آنتیپاس" فوراً متوجه شد که از حد تحمل پدر تاجدارش تجاوز کرده. او را با مهربانی، با قدری چرب زبانی و وعده وعید تشویق کرده بودند تا با پرنسس عرب ازدواج کند. در ابتدا او با صدای بلند اعتراض کرده ولی پدرش به او وعده پرداخت نقدی و فوری سهم او از ارث خود را داده و او غمگینانه سرش را به حالت اعتراض تکان داده بود. پدر سپس به او وعده حکمرانی ایالت جلیلیه را پیشنهاد نمود تا بالاخره او در برابر سماجت و اصرار پادشاه تسلیم شد، ولی از آن تاریخ مانند یک بچه لوس و بدون ملاحظه با پدر مشغول معامله بود. و حال اخم سنگین پدر به او می فهماند که گستاخی اش از حد تجاوز کرده است.

"هرود" با تندی گفت «بهتر است این طور باشد. این موضوع مهمی است و تو اگر متوجه آن نیستی، یک احمق می باشی». سپس از جایش برخاست و در حالی که لحظه به لحظه بر عصبانیتش افزوده می شد شروع به قدم زدن در تالار نمود. «تو می باید در این لحظه در عربستان می بودی، و با این بیگانگان طرح دوستی می ریختی. همان طور که می دانی آنها هم هیچ اشتیاقی برای این عروسی ندارند و اگر تو موضوع را سرسری بگیری ممکن است بزودی خنجری در میان دنده هایت فرو رود. خونریزی برای این اعراب یک سرگرمی و وقت کشی است. آنها هرگز یک زخم یا یک توهین را فراموش نمی کنند». شاه در حالی که به شدت نفس نفس می زد به طرف در تالار رفت و فریاد زد «هرگز نگو که من به تو نگفته بودم!»

به "آرنون" نیز فرصت تفکر درباره رویدادی که بزودی به وقوع می پیوست داده نشد و تدارکات جشن عروسی با سرعتی حیرت انگیز در جریان بود. هر روز قاصدان از اورشلیم می رسیدند تا درباره پرنسس پرس و جو کنند، و یا اگر بخواهیم سربسته بگوئیم از پرنسس پیرسند که نظر او درباره جزئیات مسائل مربوط به جشن ازدواج چیست. در نظریک زن عرب اینها البته مسائلی پیش پا افتاده و بچگانه بودند اما ظاهراً آنقدر اهمیت داشتند که قاصدان رنج سفر خسته کننده را از پایتخت یهود تا

عربستان به جان می خریدند.

گروههای پیش قدم از خادمین و وسائل هر روز بیشتر از روز قبل وارد می شدند. کاروانهای طولانی با زحمت زیاد از کوره راهی که از کف دره شروع و در گردنه های باریک آهسته و ناله کنان در جاده ای فرسوده و سنگلاخ پیش می رفت. دوزندگان و بافندگان عرب با عجله روی لباس عروسی پرنسس و لباسهای اطرافیان او کار می کردند.

"آرتاس" پادشاه خوشبختانه از روی حسن تدبیر "زندى" را به "قرنتس" دور دست فرستاده و به او مأموریت داده بود تا قرارداد واگذاری قطعه بزرگی زمین در شمال کشور به یونانیان خسته شده از جنگ را منعقد نماید. برای "آرنون" دیدار "زندى" که برای خداحافظی به نزد او آمده بود آرامش بخش بود. هر دو از این که در حضور پدران خود با یکدیگر وداع می کردند خشنود بودند. "آرنون" مسلماً نمی توانست یک خداحافظی در خلوت را تحمل کند، و بیچاره "زندى"! او چنان مصمم بود مردانه با این غم جانکاه روبرو شود که حتی در موقع خداحافظی هم به چهره او نگاه نکرد.

هزاران گوسفند به چمنزارهای دیگر منتقل شدند تا در آن محل یک شهر با عظمت از چادرها برپا شود. سربازان با انیفورمهای رنگی و با چنان زبردستی و دقت چادرها را بنا کردند که "آرنون" ناچار مهارت آنها را تحسین نمود. آنها بر طبق رسم اعراب در دسته های کوچک چمباتمه نزدند تا تصمیم بگیرند که چه راهی بهتر است، آنها دقیقاً می دانستند که چه باید بکنند. و "آرنون" فکر کرد این احتمالاً شیوه ای است که در دنیای خارج و بیرون از کوهستان رام نشده ولی محبوب او در جریان است. او باوجودی که وفاداری پابرجائی نسبت به عربستان و شیوه انجام امور در آن جا در خود احساس می کرد ولی هیجان زده بود زیرا می دانست که بزودی جزئی از یک جامعه پیشرفته تری خواهد بود که نمایندگان شهرنشینان آن جا اینک انضباط توأم با اعتماد به نفس خود را به نمایش گذارده بودند.

هیئتهائی از شیوخ متمول عربستان با اسبهای عضلانی و خوش قامت خود وارد شهر می شدند و در چادرهائی که مستخدمین آنها در زمین وسیعی برپا داشته بودند اسکان می یافتند. با هر گروه عده ای شعبد باز، نوازنده، آکروبات و دلقک به منظور سرگرم نمودن مردم همراه بودند.

بالآخره روزی که همه در انتظار آن بودند فرارسید و "هرود" پادشاه همراه با پرنس "آنتیپاس" سوار بر شترهائی که با کجاوه‌های گرانبها و افسارهایی از طلا و نقره زینت یافته بودند از راه رسیدند. کاروان بی نظیر متکبرانه از کنار اردوگاه "آرتاس" پادشاه عبور کرد و چند صد متر دورتر متوقف شد. "آرنون" با قلبی تپنده نگاهش را به پدر و جمع مشاوران وی دوخته بود که میهمانان وارد شده از اورشلیم را خوش آمد می‌گفتند. نمایشی گیج‌کننده بود. "هرود" پادشاه بدون چون و چرا شخصیتی بارز و پرنس جوان نیز بلند قد و زیبا بود. در کنار آنها کاهن بزرگ دیده می‌شد. "نفتی" دایه "آرنون" پرده چادر را بالا زده و کاهن بزرگ را که بدون شک برای انجام مراسم ازدواج آمده بود به "آرنون" نشان می‌داد.

"آرنون" گفت «من نمی‌دانستم که مراسم ازدواج برحسب اعتقادات یهود برگزار خواهد شد».

"نفتی" جواب داد «یهودیه‌ها این گونه مراسم را دوست دارند».

"آرنون" با لحن بچگانه‌ای پرسید «و ما دوست نداریم؟»

«مراسم ما ساده تر است. اگر تو با "زندى" ازدواج می‌کردی -».

"آرنون" نالید «"نفتی"، نگو. تو به من قول دادی».

«متأسفم پرنس من فقط می‌خواستم توضیح دهم که در آن صورت تو فقط

می‌بایستی دست او را می‌گرفتی و در حضور تمام مشاوران پدرت عهد می‌کردی که تمام عمر از او اطاعت کنی و در خدمت او باشی».

«و حالا از من نخواهند خواست که از پرنس "آنتیپاس" اطاعت کنم و به او خدمت

نمایم؟»

«البته، اما فکر می‌کنم که این مراسم طولانی تر خواهد بود، یهودیه‌ها این طور هستند».

"نفتی" پرده چرمی چادر را انداخت و دختر با اوقات تلخی برگشت. او با فراست

ذاتی افکار "آرنون" را خوانده بود. این مردمان که از راه دور آمده بودند گرچه برای او

فوق العاده جالب بودند اما به دنیائی دیگر تعلق داشتند.

"آرنون" گفت «امیدوار بودم که ملکه "ماریام" نیز بیاید. تو در میان آنها خانمی

را ندیدی؟»

نه - تمامی این رویداد یک ماجرای مردانه بود. یک داد و ستد سیاسی که در آن

فقط یک زن می توانست وارد شود چون وجود او لازم بود. آنها البته با کمال میل بدون او هم این نمایش را به آخر می رساندند اگر به نحوی ممکن می شد. ازدواج درواقع تأیید هم پیمانی دو ملت بود. عهدنامه رسمی روی صفحه ای از پاپیروس نوشته و امضا شده بود و اینک می بایستی به تأیید برسد. "آرنون" در واقع مهری بود که می بایستی بر یک سند رسمی زده شود. او ناگهان احساس تنهایی و دلشکستگی عمیقی کرد.

آن شب مراسم میهمانی توسط پادشاه برپا شد که در آن "هرود" و پرنس جوان و کاهن اعظم به اتفاق اعضای برجسته "سانهدرین" و اعضای شورای عرب شرکت نمودند. ساعتی پس از صرف غذا، "آرنون" را به جمع بردند تا رسماً معرفی شود. او خیلی کوچک به نظر می آمد، این احساس را خودش نیز داشت.

"آنتیپاس" جلو آمد تا به او خوش آمد بگوید، دستهای او را در دست گرفت و بر چشمان محبوب او لبخندی زد. تبسمی با تجربه، با ارزیابی ماهرانه و نتیجه ای مقبول. برای لحظاتی سکوت در چادر حکمفرما شد، همه منتظر اعلام نظر پرنس زیبا بودند. "آرنون" با لرزشی خفیف لبخندی محجوبانه زد و با این عمل تردیدها برطرف گردید. همگی نفسی به راحت کشیدند و نگاههایی حاکی از رضایت و آسودگی خیال رد و بدل نمودند، همه به جز "آرتاس". "هرود" جام شراب خود را سرکشید و ملج و ملوچ کرد، زیرا شراب خوبی بود. و بهتر از آن این که فردا همین موقع پیمان آنها یک واقعیت تأیید شده خواهد بود و او می تواند چنانچه موقعیت اقتضا کند با "تیبیریوس" مقابله نماید.

فصل دوم

با فرا رسیدن ماه تیشترین که درختان به رنگهای گوناگون مزین می شدند، غم دوری از وطن در دل "آرنون" به حد غیر قابل تحمل می رسید. اورشلیم به آرامی داشت او را خفه می کرد و اگر به خاطر محبتها و مهربانیهای ملکه "ماریامن" نبود او یا تا حالا مرده بود یا به جنون کشیده شده بود.

طبیعت نخواست بود که "آرنون" با دیوارها محصور شود. و هم وطنان او چون اجباراً

همیشه در حال کوچ بودند شهری بنا نکرده بودند. در واقع اعراب همیشه نسبت به شهرها به دیده تحقیر می نگریستند و آنها را زندانی متعفن می پنداشتند که جسم و روح را به حماقت و ناتوانی می کشاند.

در گذشته هر روز صبح در آن سرزمین دور دست "آرنون" در طلوع آفتاب از بستر برخاسته و در نسیم روح بخش کوهستان نفسی عمیق می کشید و از سکوت و آرامش حاکم که فقط با صدای زنگوله شترها در دور دست شکسته می شد لذت می برد. اما این جا در اورشلیم او احساس خفقان می نمود، احساس در قفس بودن. هر صبح دیروقت او به حالت هوشیاری باز می گشت و خود را تشنه هوای پاک و نیروبخش می دید. پرده های زیبا و آنتیک بافته شده که در اطاق خواب لوکس او آویزان بود بوی چندش آور می داد و موزائیکهای نفیس نیز بوی ترش و تند گچ مرده واز هم پاشیده را به مشام او می رساند.

بر این آتمسفر گور مانند که در اطاق خواب بزرگ او حکمفرما بود بوهای ناجور شهر نیز از بیرون نفوذ می کردند، بوی مواد گندیده و در حال تجزیه، دیوارهای کهنه، برجهای کهنه، بازارهای قدیمی، اصطبلهای قدیمی و خیابانهای سنگفرش شده قدیمی. در این شهر باستانی مناظر نفرت انگیز زیادی وجود داشتند، همینطور صداها و رایحه ها و بدتر از همه هوایی را کد و بدبو.

این روزها "آرنون" هنگامی که از خواب بیدار می شد حالت تهوع داشت و با وجودی که مستخدمین هیچ اشکالی در هوا نمی دیدند با تواضع به پرنس بیگانه یادآور می شدند که ناراحتیهای صبحگاهی وی مربوط به وضعیت جسمانی اوست و همیشه وفادارانۀ تأکید می نمودند «برای این خداوند خدای اسرائیل را شکر و سپاس باد!»

در این روز دهم ماه تیشترین "آرنون" از رؤیای اسب سواری در کنار پدرش که در طوفانی پر سر و صدا در کوهستان نفس نفس زنان در زیر باران گرمی که بر بدن آنها می کوبید به سرعت می تاختند، از خواب پرید. احساس خفگی می کرد و کاملاً خیس عرق شده بود. نگاهی خواب آلود به بالا انداخت، به چشمان خندان ملکه.

"ماریامن" زیباترین زنی بود که "آرنون" تا به آن روز دیده بود. او در اوائل پنجاه سالگی بود اما به نظر بسیار جوان تر می آمد زیرا با امساک در خوردن و نوشیدن

توانسته بود اندام دوران جوانی خود را حفظ کند. او تمام وقار سنتی یک ملکه را دارا بود، اما بی هیچ تکبر. "آرنون" از همان اولین برخورد به او علاقمند شده بود. ملکه دختری نداشت و "آرنون" هم هرگز مادری را نشناخته بود. محبت مابین آنها فوری و متقابل بود.

اما "آرنون" با وجود علاقه زیادی که نسبت به مادر شوهر خود احساس می کرد نمی توانست به او اعتماد کند. پدرش به او اخطار نموده بود که در برابر این افراد مواظب صحبت‌هایش باشد: «جاسوسان همیشه مهربان هستند و به آسانی رازهای خود را با تو در میان می گذارند». بعضی مواقع اجرای دستور پدر برای او دشوار بود زیرا حس بینش و بصیرت به او اطمینان می داد که علاقه "ماریامن" به او کاملاً صادقانه است.

ملکه با ملاطفت سؤال کرد «فرزندم حالت چگونه است؟»

"آرنون" نالید «خیلی گرم است، و من مثل همیشه قدری مریضم. اما فکر می کنم اگر نوشابه خنکی بخورم حالم بهتر خواهد شد. علیاحضرت شما خیلی زود بیدار شده اید. آیا شما صبحانه صرف کرده اید؟»

"ماریامن" در حالی که به خدمتکاری دستور می داد برای "آرنون" یک جام آب انار خنک بیاورد در کنار تخت خواب او نشست.

«من امروز نباید چیزی بخورم زیرا امروز روز روزه است».

"آرنون" در حالی که چشمانش از ناباوری گشاد شده بود پرسید «تمام روز؟»
«فقط تا شب. آن وقت، میهمانی خوبی خواهیم داشت. البته از تو کسی انتظار روزه داری ندارد اما مایل هستیم که در میهمانی امشب شرکت کنی».

"آرنون" در رختخوابش نشست و موهای درهم ریخته خود را از چهره اش به کناری زد و درباره علت برگزاری این جشن سؤال نمود.

"ماریامن" در جواب گفت «این روز به نام روز کفاره است. این عید معنی بسیار عمیق تری از اعیاد دیگر دارد و در واقع از روز قبل شروع می شود، تمام یهودیهای مؤمن می باید در این روز اختلافات خود را با یکدیگر اصلاح کنند، وظائف انجام نداده را به انجام رسانند، دیون خود را بپردازند، اشیاء به امانت گرفته شده را مسترد دارند و از اعمال زشتی که کرده اند طلب بخشایش نمایند، دوستیهای صدمه خورده را اصلاح کنند و بیزاری از یکدیگر را فراموش نمایند. سپس با دستهای پاک و روحیه ای شاد

هر شخص هدیه ای به معبد می برد و در ازای آن فیض و برکت دریافت می دارد. چشمان "آرنون" برقی زد و زمزمه کرد «چقدر زیباست! آیا من هم می توانم این کار را بکنم؟ چقدر خوب خواهد شد اگر بتوانم به معبد بروم و برکت بیابم». و سپس سر خود را خم کرد و با پریشانی گفت «قلب من خیلی گرفته است» و در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود ادامه داد «علیاحضرت من خیلی غمگین هستم».

"ماریامن" که دستش را با ملاحظت به دور او انداخته بود گفت «"آرنون" عزیز، آیا دوست داری به جای این که مرا "علیاحضرت" خطاب کنی به من "مادر" بگویی؟ اگر این کار را بکنی مرا خوشحال خواهی کرد».

با این گفته بغض "آرنون" ترکید و مانند کودکی خردسال شروع به گریستن نمود. و زمزمه کنان گفت «من خیلی دوست دارم، تو خیلی مهربانی، من می خواهم که تو مادر من باشی، این درست احساسی است که نسبت به تو دارم».

"ماریامن" او را نزدیکتر به خود کشید و با مهربانی پرسید «بگو بینم، "آرنون"، آیا پرنس نسبت به تو مهربان نیست؟»

"آرنون" گفت «نه، او با من بدرفتاری نکرده، مادر. اما من او را خیلی به ندرت می بینم. می دانی او بسیار گرفتار است و نمی تواند تمام وقتش را صرف سرگرم کردن من بکند».

«مردها همیشه گرفتار هستند، عزیزم». صدای ملکه که معمولاً آرام بود قدری حالت خشونت به خود گرفت. «در "گات" مسابقاتی برگزار می شود و در "اسکلون" نیز تأثیر یونانی - برنامه های مهم دیگری نیز هست». سپس برای مدتی ساکت ماند و لحن شوخی و بذله گوئی از صدایش دور شد و ادامه داد «"آنتیپاس"، پسر مهربانی است، او با تعمد حتی به یک مگس هم صدمه نمی زند اما خودخواه و لوس بار آمده است. چگونه می توانست جز این باشد با این همه پول و این همه وقت آزاد که در اختیار داشته است؟»

"آرنون" اضافه کرد «افراد زیادی هم هستند که طالب توجه او می باشند».

"ماریامن" با اوقات تلخی گفت «بعضی مواقع من فکر کرده ام که یک شاهزاده را باید در آستانه خانه یک فامیل درستکار، سخت کوش و مقتصد قرار داد تا آنها او را به عنوان فرزند خودشان تربیت نمایند تا هنگامی که او به سن -

"آرنون" با تعجب گفت «بیست سالگی؟» زیرا ملکه به نظر می‌رسید که در این مورد دچار تردید است. "ماریامن" گفته‌اش او را اصلاح کرد «نه، چهل سالگی. و بعد هنگامی باید او را به تخت سلطنت نشانند که او دقیقاً بداند رعایایش چه نیازهایی دارند زیرا او در دنیائی دیگر زندگی می‌کند». پس از مدتی که در سکوت سپری شد، ملکه ناگهان سؤال کرد «عزیزم آیا مشکل دیگری هم داری؟»

"آرنون" اقرار کرد «تقریباً همه چیز، همه چیز منهای تو! شاید هم تمام تقصیرها با من است، من نمی‌توانم در این جا خودم باشم. در وطن خودم خوشبخت و آزاد بودم. من عاشق اسب سواری هستم. چوپانان هنگامی که من اسب سواری می‌کردم برای من دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند و من هم همین کار را با آنها می‌کردم ما با هم دوست بودیم، زنان و دختران آنها شالها و روسریهای زیبایی می‌بافتند و من هر وقت یکی از آنها مریض می‌شد به عیادتش می‌رفتم. اغلب هم در برابر چادر آنها با بچه‌هایشان بازی می‌کردم».

"ماریامن" تصدیق کرد که «همین طور هم می‌باید باشد. اما آیا آنها از تو به عنوان دختر پادشاه خود نمی‌ترسیدند؟»

«آنها مرا پرنسس می‌خواندند، اما هر وقت که بازی می‌کردیم به خاطر من و خشنود نمودن من بازی را عمداً نمی‌باختند... این جا در اورشلیم من یک پرنسس هستم همیشه و در همه ساعات، یک پرنسس. من عادت به مراسم خشک ندارم، به تعظیم مردم، گوئی مرا پرستش می‌کنند عقب عقب از در بیرون می‌روند. من می‌باید هر روز چندین بار لباس عوض کنم، هیچ کدام از این لباسها به تنم راحت نیستند. همه چیز بیگانه و ناآشناست و من دارم حتی برای خودم هم بیگانه می‌شوم». در این جا دیگر بغض گلوی او را فشار می‌داد و صدایش شکسته شده بود «لطفاً — آیا ممکن نیست برای مدت کوتاهی هم که شده به وطنم برگردم؟»

"ماریامن" پس از سکوت طولانی پاسخ داد «آرزو داشتم که چنین امکانی می‌بود. بدون شک اگر مسئله این اتحاد نظامی در میان نمی‌بود پادشاه با این خواسته تو موافقت می‌کرد. اگر این موضوع به گوش امپراتور برسد که —»

"آرنون" با بی‌رمقی گفت «می‌فهمم، دیگر راجع به آن فکر نکنیم... و من دوست دارم امروز با تو به معبد بروم. آیا فکر می‌کنی پرنس هم با ما خواهد آمد؟»

"ماریامن" سر خود را به علامت منفی تکان داد «"آنتیپاس" صبح خیلی زود عازم شمال شده. تو می دانی که او به سمت حکمران جلیلیه انتخاب شده».

«بله مادر، خود او این را به من نگفت اما من هنگامی که یکی از دوستانش در شب عروسی ما در این مورد به او تبریک می گفت متوجه این موضوع شدم. آیا ما باید در جلیلیه زندگی کنیم؟»

"ماریامن" با تردید گفت «شاید مواقعی از سال را. "آنتیپاس" فرد ناآرامی است او علاقه ای به ماندن طولانی در یک نقطه ندارد. پادشاه مشغول بنای سفارت جلیلیه این جا، در اورشلیم است. "آنتیپاس" هر سال چند ماهی را در این جا خواهد گذرانید، و امور مربوط به استان را انجام خواهد داد. او روم را هم دوست دارد و من به جرأت می گویم که او دوست دارد گاه گاهی در آن جا باشد اما در حال حاضر در این فکر است که در کناره غربی دریاچه جنیسارت در جلیلیه یک ویلای زیبا بسازد».

"آرنون" با خوشحالی بانگ برآورد «خیلی عالی است. من خیلی درباره آن دریاچه زیبا در جلیلیه شنیده ام شاید بشود در آن جا با قایق بادی به گردش رفت».

اما "ماریامن" در شادی و شغف ناگهانی "آرنون" شرکت نکرد.

«فکر نمی کنم پرنس علاقه ای به قایق بادی داشته باشد. در کرانه غربی دریاچه تعدادی چشمه های آب گرم وجود دارد که "آنتیپاس" علاقه به استحمام در آنها دارد. او در آن جا حمامهای آب گرم مجلل و متصل به ویلا خواهد ساخت و فکرمی کنم در این فکر است که دوستان ثروتمند رومی خود را وسوسه نماید تا آنها هم در آن جا ویلاهایی بسازند».

احساس علاقه "آرنون" به موضوع به آرامی از بین رفت و او به طور غریزی متوجه شد که ملکه تصمیم دارد به او تفهیم نماید که او چه نوع زندگی در آینده در کنار "آنتیپاس" خواهد داشت. شاید "آنتیپاس" او را در تمام نقشه های آینده خود شریک و سهیم نکرده بود. زیرا اگر "آنتیپاس" می خواست که او در جلیلیه در کنارش زندگی کند، حتماً از او درباره نوع منزلی که می خواست بسازد نظرخواهی می کرد.

"آرنون" سؤال کرد «آیا پرنس خودش نقشه ویلا را کشیده؟»

"ماریامن" که علاقه ای به ادامه بحث در این باره نداشت جواب داد «احتمالاً او تمام هفته گذشته را در "پترا" گذرانیده و از چندین ویلای زیبای ساخته شده از مرمر

که به دست آنتیهای ثروتمند بنا شده بود بازدید کرده. حتماً این را به تو گفته است».

"آرنون" پاسخ داد «او چیزی به من نمی گوید».

"ماریامن" آهی عمیق کشید و از جایش برخاست.

«عزیزم، اگر دوست داری با من به معبد بیائی می باید هنگام ظهر آماده باشی، ندیمه ات به تو خواهد گفت که چه لباسی بپوشی. اعلیحضرت انتظار دارد که درست موقع ظهر قصر را ترک کنیم. این موضوع قبلاً اعلام شده».

"آرنون" با لحن آرزومندی پاسخ داد «امیدوارم برای دریافت برکت آماده باشم من خیلی به آن احتیاج دارم. آیا کاری هست که باید قبلاً انجام دهم؟ خوشبختانه به کسی بدهی ندارم که پرداخت نمایم و با کسی هم تندی نکرده ام، گرچه افکار تند داشته ام که احتمالاً به همان اندازه زشت بوده اند. شاید اگر همسرم این جا بود از او در مورد تصورات ناخوشایندی که درباره اش داشته ام طلب بخشش می نمودم».

ملکه لبخند آهسته و تلخی بر لب آورد و سر خود را تکان داد و به آرامی گفت «حال که این طور است چه بهتر که او در این جا حضور ندارد».

به طور سنتی در خاندان سلطنتی این که نوزاد شخصی صاحب عنوان، دختر باشد بدشگون تلقی می شد. از پدر نوزاد بدبخت انتظار می رفت که ترشرو و اخمو باشد و مادرش نیز شرمنده. اما ظاهراً به نظر نمی رسید که هیچ کس از جنسیت نوزاد پرنس "آرنون" زیاد ناراحت شده باشد. قطعاً خود "آرنون" نیز ناراحت نبود زیرا تجربه زندگی او با یک پرنس او را مشتاق نساخته بود که پرنسی دیگر تولید کند. "آنتیپاس" هنگام تولد نوزاد در جلیلیه بود و منهای تعدادی مستخدم که در خدمت او بودند اوقات خود را در تنهائی به سر می برد. در ساختمان ویلای جدید حدود دویست کارگر به مدت پنج ماه مشغول بودند و فقط چند قوتی از پی محکم و قطور آن ساخته شده بود. به آسانی می شد زیبائی آتی آن را مجسم نمود. ساختمان استخر بیضی شکل بزرگ که توسط تعدادی طاقهای قوس دار به عمارت اصلی متصل بود به پایان رسیده و فقط سنگفرش آن باقی بود که کاری خسته کننده به شمار می آمد. پوشش مرمر دیواره استخر و نیز ساختمان ستون حجاری شده و اطاق وسیع تعویض لباس به پایان رسیده بود. "آنتیپاس" در ساخت و انتخاب محل این اطاقهای وسیع دقت زیاد نموده و آنها را

با نفیس ترین مبلمان آراسته بود، گوئی قصد دارد خودش در این اطاقها زندگی کند. بنای استخر از هر نظر حتی از انتظارات خود او هم فراتر رفته بود. آب گرم که گفته می شد دارای خصوصیت نیروبخشی است مدام از دهان مجسمه شیر سنگی بیرون می ریخت و به نظر می آمد که تا به ابد ادامه خواهد داشت.

"آنتیپاس" می اندیشید که حکمرانی استان جلیلیه افتخار و امتیاز بزرگی است، گرچه او هنوز با هیچکدام از رعایای خود آشنا نشده و حتی لحظه ای نیز به وظائف اجرایی خود نیندیشیده بود. او اصولاً راجع به استان جلیلیه اطلاعات چندانی نداشت البته منهای مطالبی که همه می دانستند منجمله این که مردمان آن جا افرادی بی عاطفه، بی آزار و وظیفه شناس هستند که سرشان به کارهای کوچک خود گرم است و هیچ اشتیاقی هم ندارند که برای شهرت مملکتشان در بیرون از مرزها بکوشند. آنها غلات مورد احتیاج، شراب، کتان و پشم را خودشان تولید می کردند و در دریاچه جنیسارت ماهی می گرفتند. مردان جلیلیه در ساخت مبلمان و سایر وسائل زندگی تبحر داشتند و حتی از میان آنان صنعتگران زبده ای برخاسته بودند. زنان آنها در بافت پارچه برای مصارف داخلی استاد بودند. آنها زندگی متکی به خود داشتند و بدین جهت به شدت محدود بودند و تقریباً هیچگاه از حدود مرز آبادیهای خود به بیرون سفر نمی کردند، به استثنای عید فصح که در این روز تعداد قابل توجهی برای زیارت به اورشلیم می رفتند و یک هفته تمام برای اجرای مراسم مذهبی در آن جا می ماندند. آنها در این سفر محصولات از قبیل منسوجات و کوزه های گلی را برای فروش در بازار اورشلیم همراه می بردند. جامعه این مردمان چیز خاصی نبود ولی از لهجه و طرز تکلم خود به آسانی قابل شناسائی بودند. آنها در برابر مردمان شهری خجالتی ولی با اعتماد به نفس بودند و می دانستند که در نظر آنان بیگانه محسوب می شوند.

"آنتیپاس" احساس می کرد که حکمرانی بر این مردمان زارع و ساده دل نباید چندان دشوار باشد. بدون تردید اختلافات ابتدائی آنها را می توان به آرامی میان آنها حل و فصل کرد و در مورد درگیریهای احتمالی با سایر استانها چون استان جلیلیه واردات و صادرات قابل ملاحظه ای نداشت بعید بود که به کمکهای قضائی نیازی باشد. او در واقع هیچ وظیفه خاصی نداشت و ثروت شخصی اش می توانست به او امکان زندگی اشرافی بدهد. هر زمان که بی حوصله می شد می توانست به راحتی به قیصریه رفته و از

آن جا عازم روم شود.

جریان زندگی در جلیلیه هنوز هم برای "آنتیپاس" تازگی داشت و او عاشق منظره زیبایی شده بود که از جهت ایوان شرقی مشرف به استخر دیده می شد. به مستخدمین دستور داده بود که همیشه قبل از طلوع آفتاب او را بیدار کنند تا ناظر طلوع خورشید باشد. منظره ای باشکوه بود. طبقات بلند ابرهای کومولوس در زیر انوار طلائی خورشید تبدیل به تاج گلی باشکوه می شد که نور آفتاب از پشت کوههای بلند دوردست آن را مزین می ساخت در حالی که دریاچه زیبای جنیسارت که همه به جز بومیهای مقیم آن را دریاچه جلیلیه می نامیدند بازتاب رنگ آسمان را در آبهای خود با رنگ آبی سیر به نمایش می گذارد.

سپس لحظه حساس ورود شاهانه قرص خورشید به درون ابرهای طلائی و رنگ آمیزی آنها با انوار نقره ای فرا می رسید. بادبانهای مورب قایقهای ماهگیری کوچک با نوری شدید می درخشیدند. برج بلند قلعه رومیها که در یک مایلی به طرف شمال قرار داشت و برج کوتاه کنیسه یهودیان که یک مایل دورتر در مرکز کفرناحوم بود نیز در نور آفتاب صبحگاهی به گونه ای اغراق آمیز به درخشش می افتادند. سرو صداهای ناهنجار از اقامتگاهها و اسکله های موقت و در هم و برهم ماهگیران از ساحل دریاچه از دور حالت منظره ای زیبا پیدا می کردند. حاکم جلیلیه سرشار از خوشی دستور صبحانه می داد.

فقط یک چیز در این میان کم بود، مصاحبت با یاری همدم. که این نیاز نیز در روز هیجدهم ماه "آدار" برطرف گردید، با ورود ناگهانی "مارک واروس". این ورود غیرمنتظره نبود ولی "آنتیپاس" به این زودیها در انتظار آمدن آنها نبود. "مارک" قول داده بود که در اواسط تابستان خواهد آمد. او همراه با خود نیم دوجین مستخدم و کاروانی کوچک از قاطرهای حامل اسباب و اثاثیه، از قیصریه آورده بود. "مارک" که بعد از ظهر آن روز گرم و غبارآلود از راه رسیده بود عملیات ساختمانی چشمگیر ویلا را با اشتیاق تحسین می نمود. "آنتیپاس" او را با خوشحالی در آغوش گرفت و سپس او را بلند کرده با سر به درون استخر پرتاب نمود. "مارک" قسمت اعظم لباس خود را در آب بیرون آورد و میهماندارش در حالی که در کنار استخر می دوید با یک چوبدستی قلاب دار لباسهای او را که در آب رها شده بود جمع آوری می کرد.

"مارک" پس از این شنا سرحال و شاداب از استخر بیرون آمد و در کنار دوستش که بر روی چمن تزیینی دراز کشیده و در حال صحبت با خادم خود درمورد ورود قاصدی از اورشلیم بود، دراز کشید.

پرنس به خادم خود می گفت «وسائل راحتی او را فراهم نمایید و به او بگوئید که طی یکی دو ساعت آینده او را به حضور خواهم پذیرفت».

«عالیجناب، او می گوید که مطلبی فوری دارد».

"آنتیپاس" غرید «هیچ چیز در "تیریا" فوریت ندارد!»

"مارک" با تبلی او را استنطاق کرد «"تیریا"؟ نام ویلای جدیدت است؟»

"آنتیپاس" پاسخ داد «نام شهر جدید من! یکی از زیباترین شهرها در تمامی جهان. تمام این شهر تمام ساختمانهای آن چه بزرگ و چه کوچک باید از سنگ مرمر سفید ساخته شود. تو هم در نظرداری که ویلای خودت را از سنگ مرمر سفید بسازی، این طور نیست؟»

مارک با خنده ای کوتاه گفت «ظاهراً این طور است. گرچه هنوز زیاد به این موضوع فکر نکرده ام».

«آیا برای یک جام بزرگ شراب آماده هستی؟»

«من از نیم ساعت قبل آماده بوده ام».

"آنتیپاس" دستهایش را به هم کوبید و شراب آورده شد. آنها با اشتیاق شروع به نوشیدن کردند و به مرور زبانیشان در دهان شل شد. از "مارک" درباره آخرین اخبار روم سؤال نمود. او سر خود را با افسوس تکان داد زیرا روم دیگر آن جاذبه سابق را از دست داده بود، تغییرات زیادی ایجاد شده و همه این تغییرات در جهت منفی بوده اند. او البته درمورد چگونگی شکست مفتضحانه پدر والامقارش به دست مثنی قبایل نیمه وحشی ژرمن و این که این شکست تاچه حد به شهرت و اعتبار خانواده "واروس" آسیب رسانده بود توضیحی نداد. اما "آنتیپاس" خودش این را حدس زده بود. "مارک" در ادامه گفت از این که قرار است محل اقامت خود را تغییر دهد بسیار خوشحال است. روم حالا دیگر با قشر پست عوام، نوکیسه های جدیدی که به شدت مشغول تجارت بودند، پر شده بود و حتی در میهمانیهای دربار این جماعت عجیب و غریب به چشم می خوردند. "آگوستوس" پیر مسلماً نقاط ضعفی داشت اما توأم با وقار و

متانت. "تیبزیوس" نسلی جدید از افراد مورد علاقه اش را به دربار آورده و روم را به دل مرده ترین محل روی زمین تبدیل نموده بود. او با انجام مسابقات ورزشی مخالف بود و این کار را اسراف بودجه مملکتی می دانست. توجه او فقط معطوف امور اقتصادی و تجارت در هر زمینه ای بود زیرا امپراتوری در لبه پرتگاه ورشکستگی قرار داشت.

"آنتیپاس" زمزمه کرد «خوب مگر اینطور نیست؟»

و مارک اقرار کرد که «درست است ولی همیشه همین طور بوده و هنوز هم تداپی می اندیشد که چگونه ادامه دهد».

و افزود «این خاندان جدید تیبزیها بزودی شهر را از هر چیزی که نام آن را در دنیا بلند آوازه کرده خواهند زدود. تنها مطلبی که ما در این اواخر می شنویم این است که بکوشیم مزارع را پر محصول تر و مردم عادی را خوشنودتر سازیم».

"آنتیپاس" گفت «به نظر معقول می آید».

مارک زیر لب گفت «دردسراست. چگونه در مملکتی که تصمیم گرفته عاقلانه رفتار کند، خوشی وجود خواهد داشت؟»

«آیا "تیبزیوس" هنوز هم در اندیشه هجوم به شمال است؟»

مارک با تمسخر گفت «او احتمالاً هرگز با چنین فکری مشغول نبوده. جای تعجب است که پدر تو گول چنین شایعاتی را خورد. امپراتور شبانه روز در تلاش است تا ارتش مستقر در غرب را بازسازی کند».

"آنتیپاس" پاسخ داد «در واقع همین طور است. من هم حدس زده بودم که این شایعه حقیقت ندارد». و برای این که خشونت ناخواسته خود را جبران کند اضافه کرد «من خوشحالم که تو در این مورد مطمئن هستی. پس ما دیگر نباید از چیزی بترسیم».

«من این را از مهمترین مقام شنیده ام. تو می توانی از آن پیمان اتحاد و ازدواج مربوط به آن که با عربستان بستی در امان مانده باشی. اما حالا بگو ببینم —» و در این جا چشمان مارک با بدجنسی و شیطنت برقی زد «این پیمان کوچک شما تا به حال چگونه بوده؟ آیا آن زن زیباست؟»

"آنتیپاس" از این سؤال حیرت کرد، پروگری او را نادیده گرفته جام شرابش را تا ته سرکشید و برخاست و در حالت تفکر شروع به بازی با انگشتان خود کرد.

سپس با اشاره ای به مستخدم خود گفت «به پیک بگو که ما حالا آماده دیدن او

هستیم». در حالی که خنجر جواهر نشان خود را به درون حلقه مومی طومار تذهیب شده با آب طلا فرو می برد در سکوت بدون این که هیچ علامتی از توجه در چهره اش دیده شود مراقب "مارک" بود که با کنجکاوی به دستهای او خیره شده بود. نامه حاوی پیامی رسمی از جانب مادرش بود. سپس به پیک که در فاصله ای از آنها ایستاده بود اشاره کرد و با بی اعتنائی گفت «پس از این که استراحت کردی می توانی به اورشلیم بازگردی. سلام ما را به علیاحضرت برسان. همچنین بهترین آرزوهای ما را به پرنسس "آرنون"، برای سلامتی و شادکامی او» و پس از قدری تأمل اضافه کرد «و می توانی به آنها بگوئی که اسم نوزاد "استر" خواهد بود».

"مارک" پس از دور شدن پیک با گستاخی کودکانه ای از او پرسید «چرا می خواهی اسم او را "استر" بگذاری؟»
«برای این که این دختر در پانزدهم ماه "آدار" که روز جشن احترام به ملکه "استر" است متولد شده».

«هرگز از این ملکه چیزی نشنیده ام. او ملکه کدام کشور بود».

«ملکه کشور پارس. یکصد و پنجاه سال قبل».

«یهودی؟»

«البته»

«چرا البته؟ پارس که یک کشور یهودی مذهب نیست».

"آنتیپاس" این بحث را با بالا انداختن شانه هایش به علامت بی اهمیت بودن موضوع خاتمه داد و گفت که او در مورد تاریخچه کشور پارس زیاد نمی داند، اما فقط می داند که "استر" یک زن یهودی بسیار زیبا و روزگاری ملکه پارس بوده است. آیا "مارک" مایل است بر سر صحت این موضوع شرط ببندد؟

"مارک" لاف زنان گفت «مگر فرزند تو یهودی است؟ مگر او نیمه عرب نیست؟»

"آنتیپاس" خمیازه ای کشیده گفت «این موضوع زیاد مهمی نیست. او را به عنوان

یک یهودی تربیت خواهند کرد».

"مارک" عنوان کرد «بر طبق نظریه بی ارزش من ...» و سپس ادامه داد که «این

موضوع برای او در تمام عمر مسئله ای ناراحت کننده خواهد بود. اختلاطی بسیار

ناجور، نیمه عرب نیمه یهودی».

"آنتیپاس" با اطمینان پاسخ داد «اما نه آن قدر ناگوار که تو تصور می کنی. هر دو ملت طالب او خواهند بود».

"مارک" گفت «تو خوب می دانی که هیچ کدام از این دو ملت او را نخواهند پذیرفت چه برسد به این که طالب او باشند، حدس من این است که "استر" تو در آینده دختری بسیار بدبخت خواهد بود».

"آنتیپاس" زمزمه کرد «خوب، حالا دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده» و در حالی که جام خود را برای پر کردن آن با شراب بالا می گرفت گفت «هیچ می دانی که این استخر وقتی که کاملاً آماده شود و سنگفرش دیواره آن به پایان برسد چقدر زیبا خواهد شد؟ من بعد از شام طراحی آن را به تو نشان خواهم داد. واقعاً بی نظیر است!»

باز هم تابستان گذشت و ماه تیشترین فرا رسید. حالا دوباره نوک علفها در صبحگاهان سفید می شد. "واروس" هم به روم بازگشته بود، خوشحال از این که پرنس به او اطمینان داده بود که تا چند ماه دیگر، پس از این که مدتی را با خانواده خود بگذراند در روم به او خواهد پیوست.

"آنتیپاس" پس از مسافرت خسته کننده به منزل بازگشت و مدتی را به استراحت و نظافت گذراند و سپس با بی اعتنائی وارد آپارتمان مادرش شد، گوئی همین یک ساعت قبل او را ترک گفته بود، و خود را در مبل عظیمی انداخت و منتظر حضور او شد. "ماریامن" وارد شده بازوان خود را گشود و او را در آغوش کشید و گفت «آنتیپاس! سفر تو این بار خیلی طولانی بود. ما در حیرت بودیم که آیا بار دیگر تو را خواهیم دید؟» و سپس از او به فاصله یک بازو دور شد و گفت «تو مثل یک رعیت آفتاب سوخته شده ای». "آنتیپاس" گونه های مادرش را نوازش کرده گفت «مثل همیشه زیبا هستی، تو چه کار می کنی؟» آنها سپس در کنار هم روی مبل نشسته و "ماریامن" در حالی که بازوان آفتاب خورده او را نوازش می کرد با نگرانی پرسید «آیا "آرنون" را دیده ای؟»

«هنوز نه» و چون نگاه پرسشگر مادرش را دید گفت «خوب طبیعتاً می خواستم اول تو را ببینم». "ماریامن" این تملق را با لبخندی زودگذر پاسخ داد اما دوباره حالت جدی به خود گرفت و سر خود را با تأثر تکان داده گفت «عزیزم، من فکر می کنم باید به تو بگویم که بی توجهی تو به "آرنون" واقعاً باعث شکسته شدن قلب او شده است.

تو حداقل می توانستی نامه ای محبت آمیز به او بنویسی — دربارهٔ فرزندت».

"آنتیپاس" زمزمه کرد «متأسفم. من در مورد ویلا خیلی گرفتار بوده ام. باید تمام مطالب را دربارهٔ آن به تو بگویم. می دانی وقتی که اولین بار در فکر ساختن آن —»

"ماریامن" با خشونت گفت «ویلا می تواند منتظر بماند. تو حداقل به خاطر نجابت مرسوم، می باید فوراً بروی و پرنسس را ببینی، همینطور بچهٔ زیبای او، "فارا". بیا، من هم با تو خواهم آمد اگر این موضوع را برای تو آسان تر می کند». سپس از جایش برخاست و سر آستین او را گرفته کشید.

"آنتیپاس" با ناراحتی پرسید «چرا این بچه را "فارا" صدا می زنی؟ من او را "استر" نام نهاده ام».

صدای "ماریامن" در حالی که به وضوح خشمگین و آزرده بود گفت «تو می توانی او را "استر" خطاب کنی اگر دوست داری. اما "آرنون" او را "فارا" نام نهاده».

«برخلاف میل من؟»

«البته! چرا "آرنون" باید توجهی به خواسته های تو بکند پس از این رفتاری که تو با او داشته ای؟»

«او همسر من است!»

«اوه — واقعاً این طور است؟ من فکر کردم این موضوع را از یاد برده ای».

"ماریامن" عصبانی شده و کلمات تند او به سرعت ادا می شدند «پسرم، من نمی خواهم تو را ناراحت کنم، آن هم در اولین ساعتی که به خانه برگشته ای، اما هیچ کس فراموش نکرده که تو با پرنسس عربستان ازدواج کرده ای. "آرتاس" پادشاه به خوبی به یاد دارد! پدرت پیامی از او دریافت کرده که به تو خواهد گفت».

"آنتیپاس" که چشمان مادرش را جستجو می کرد با صدای بلند آب دهان خود را قورت داد «منظورت این است که، عربستان حالا دشمن ماست؟»

"ماریامن" گفت «پدرت به تو خواهد گفت. بیا، حالا هر کاری از دستت برمی آید برای رفع کدورت "آرنون" انجام بده».

"آنتیپاس" غرید «نه! من درخواست بخشش از عربستان نخواهم کرد، حتی از "آرنون"، اگر این چوپان اخمو که خودش را یک پادشاه می خواند این قدر گستاخ شده که به یک پرنس اسرائیل دستور بدهد که —»

"ماریامن" دست خود را به علامت اخطار بلند کرد.

«کاملاً آشکار است که تو در وضعیت روحی مناسبی برای ملاقات با "آرنون" نیستی. فوراً به دیدن پدرت برو و متوجه موقعیت خودت باش — حداقل در این وضعیت تأسف انگیز. من به پرنسس خواهم گفت که تو برگشته و مشتاق ملاقات با او هستی، اما پادشاه تو را احضار کرده و با تو درباره موضوعی حیاتی جلسه دارد. بگذار که یک مطلب دیگر هم به تو بگویم» و در همان حال که "آنتیپاس" به طرف در می رفت افزود «خیلی به نفع تو خواهد بود که در حضور دیگران با پدرت با احترام رفتار کنی. نه مشاجره ای، نه سبک سری و نه این که تصور کنی که تو دست آموز محبوب پادشاه هستی».

«آیا او عصبانی است؟»

«عصبانی، کلمه ای ملایم برای بیان حالت اوست. زحمت هم نکش که به او بگویی در جلیلیه مشغول ساختن چه چیزی هستی. پادشاه برای جلیلیه نقشه های دیگری دارد؟» ملاقات آن دو رضایت بخش نبود. قبل از هر چیز به "آنتیپاس" اجازه ورود به تالار داده نشد، گرچه با او با احترام رفتار می شد اما قاطعانه از ورود وی جلوگیری به عمل آمد. در مقابل در ورودی تالار ملاقات خادم مسئول با قاطعیت اعلام کرد که پادشاه گرفتار است.

"آنتیپاس" با تندی گفت «اما او مرا ملاقات خواهد کرد. ورودم را به او اطلاع بده». «عالیجناب، اعلیحضرت پادشاه از ورود شما اطلاع دارند. دستور داده اند که منتظر بمانید تا شما را احضار کنند».

"آنتیپاس" برگشت و با بی اعتنائی گفت «به اعلیحضرت بگو که من هنگامی که گرفتاری ایشان کمتر باشد خواهم آمد».

خادم با فروتنی و زیرلب گفت «اگر به من اجازه جسارت بدهید، پیشنهاد می نمایم تا احضار از طرف پادشاه همین جا منتظر بمانید».

اخطاری در لحن کلام پیرمرد موجب شد که "آنتیپاس" در تصمیم ناگهانی برای ترک آن جا تجدید نظر کند. با بی حوصلگی نگاهی به اطراف انداخت، در جستجوی یک صندلی تا خودش را به درون آن بیندازد اما با کمال حیرت و ناراحتی دید که در آن جا هیچ صندلی نیست. او می خواست دستور دهد یک صندلی برای او بیاورند ولی

متوجه شد که مستخدم پیر به تالار رفت و در را پشت سر خود بست. "آنتیپاس" که از شدت خشم می لرزید شروع به قدم زدن کرد. هرگز با او این چنین رفتار نشده بود. ناگهان تصمیم گرفت برود و تا درب خروجی که به طرف ایوان می رفت پیش رفت. اما دوباره متصرف شد و بازگشت. یک ساعت کامل طول کشید تا خادم از در تالار بیرون آمد و اعلام کرد که اعلیحضرت پرنس را ملاقات می کنند.

"آنتیپاس" در حالی که لبخندی فرزندانانه بر لب داشت وارد شده، تعظیمی کرد و گفت «درود من بر شما اعلیحضرت. امیدوارم که شما سلامت باشید».

پادشاه فرمان داد «بنشین!»

"آنتیپاس" قیافه ای جدی به خود گرفت و به حالت خبردار و خشک نشست. از همان ابتدا مشخص بود که پادشاه مطالبی را آماده کرده و سعی می کند با خویشتن داری و سردی ادا نماید. او گفت که تا به حال سعی کرده پدری باگذشت باشد. برای یک پادشاه همیشه آسان نیست که با وجود مسائل و مشکلات مملکتی به فرزندان خود آن انضباط لازم را که سازنده یک شخصیت قوی است بیاموزد. اما او این امتیاز را به پسران خود داده بود که باور کنند به شخصیتی آمیخته با قدرت، وقار و وفاداری پرورش می یابند.

اما او اینک به تلخی سرخورده شده، در کجای این مملکت پدری پیدا می شود که همانند او این قدر دلیل برای عدم رضایت از پسران خود داشته باشد؟ "هرود" در حالی که صدایش از شدت تحقیر می لرزید ادامه داد که یکی مثل "آرشلاس" شرور و ستیزه جو و غیر قابل تحمل می شود و او نمی داند که چرا باید فرزندی مانند "آرشلاس" داشته باشد؟

و با عصبانیت بیشتر ادامه داد «همین هفته گذشته بود که برادر گستاخ تو نزد من آمد تا اعلام کند که به نظر او من پیرتر از آن شده ام که به حکومت خود ادامه دهم، من مدتهای مدیدی زحمت کشیده و رنج برده ام و حالا وقت آن فرا رسیده که بازنشسته شوم و عنان مملکت را به او بسپارم. در نظر بگیر حکومت تمام یهودیه را! اعطا کنیم به شخصی دهان گشاد و ستیزه جو که حتی نمی تواند با دوستان خود پای میز شراب با هماهنگی شرابخواری کند!»

"آنتیپاس" با یادآوری خاطرات لبخند مختصری زد و چون خودش را در وضعیت

فعلی محتاج بخشش می دید فکر کرد که وقت آن رسیده که در دفاع از برادر بزرگتر خود چیزی بگوید. "هرود" که متوجه شد پرنس می خواهد مطلبی بگوید، سخن خود را قطع کرد.

«آرشلاس» در واقع از حد خودش تجاوز کرده، اما آیا تا این حد غیر قابل تصور است که او روزی حکمران یهودیه شود؟ او بالأخره ولیعهد این تاج و تخت است مگر نه؟ «هرود» با تندی گفت «این اصلاً به تو مربوط نیست. حالا موقع آن رسیده که درباره تو صحبت کنیم». آنها پس از تأخیری طولانی بالأخره به مسئله پرنس رسیده بودند که البته ناخوشایند بود. پادشاه اعلام کرد که "آنتیپاس" غریزه طبیعی یک پسرش ساله سر راهی را دارد و گرنه می باید می دانست که داماد پادشاه عربستان شدن یعنی چه و با این موافقت خودش را در چه موقعیت خطرناکی قرار داده است. "آنتیپاس" اعتراض کرد که این افتخار به زور نصیب او شده ولی "هرود" حاضر نبود هیچ گونه تخفیفی قائل شود.

«رفتار تو با این دختر عرب شرم آور است. تو احمق هستی که تصور می کنی این نیمه وحشیها در عربستان با وجود تمام عادات و رسوم ناپسندشان، غرور ندارند و به تو اجازه خواهند داد هر گونه بد رفتاری و تحقیر را درباره دختر پادشاه آنها اعمال داری. حالا موقع حساب پس دادن فرا رسیده و باید به طور کامل پس بدهی! می فهمی؟ من پیامی بسیار مختصر اما کاملاً واضح از "آرتاس" دریافت کرده ام که خواسته دخترش را فوراً به عربستان بازگردانیم!»

"آنتیپاس" سرش را بلند کرد و با چهره ای به وضوح شادان نفسی عمیق و راحت کشید. پدرش که راحتی او را مشاهده کرد بود از جا برخاست و در حالی که با یک انگشت در هوا ضربه می زد گفت «توجه کن. پرنس را باید به عربستان ببریم نه این که او را به وطنش پس بفرستیم و تو آدم باهوش و زرنگ می باید همراه او بروی. "آرتاس" در این باره تأکید کرده. او گفته که دختر محبوبش به اندازه کافی در این دربار رنج دیده و حال نباید مانند شی ای که طالبی ندارد به آن جا پس فرستاده شود. این عین جملات "آرتاس" بود. همسر دخترش باید او را به وطنش بازگرداند آن هم به نحوی که شایسته مقام و منزلت او باشد. او باید احترامی را که هموطنان پرنس انتظار دارند و حق آنها هست در مورد پرنس نشان دهد.

"آنتیپاس" با لکنت زبان گفت «اما، چرا او می‌خواهد که من این نمایش مضحک را اجرا کنم؟ او به احتمال زیاد از من متنفر است».

"هرود" فریاد زد «به طور حتم و نه به احتمال! ولی چرا باید او چنین بخواهد؟»

"آنتیپاس" زمزمه کرد «آنها اگر من پایم را آن‌جا بگذارم مرا خواهند کشت».

«آنها تو را حتماً خواهند کشت اگر با او نروی!»

«چه مدتی باید در آن‌جا بمانم؟»

«تا زمانی که غرور و حیثیت بر باد رفته "آرنون" را جبران کرده باشی و تا زمانی که

"آرتاس" و شورای مشورتی او قانع شوند که تو برای پرنسس آنها به عنوان همسرت احترام قائل هستی».

سکوتی طولانی حکمفرما شد و بالاخره "آنتیپاس" اعتراض کنان گفت «اما من

انتظار داشتم به روم بروم. در آن‌جا کارهایی دارم».

"هرود" خرناسه‌ای کشید و گفت «شاید این طور باشد، اما هیچ کاری در روم به

ضرورت گرفتاری تو در عربستان نیست».

«وظائف من در جلیلیه چه خواهند شد؟»

تو باید همه چیز را درباره جلیلیه فراموش کنی».

«آیا شما مرا از آن سمت برکنار کرده‌اید؟»

«در حال حاضر، بله. ما خودمان به تمام امور جلیلیه رسیدگی خواهیم کرد. این که

آیا تو هرگز دوباره جلیلیه را خواهی دید سؤالی است که باید خودت به آن پاسخ دهی.

حالا می‌توانی بروی. باید با پرنسس صلح کنی و آماده شوی که بدون معطلی او را به

وطنش بازگردانی».

"آنتیپاس" با صدای بلند آهی حاکی از دلسوزی برای خود کشید و دستهایش را

محکم به روی دسته مبل کوبید، برخاست و زیر لب گفت «امروز، بدترین روز زندگی

من بوده است».

پادشاه هم به او کمک کرد «سعی کن از این به بعد با روزهای بدتری مواجه نشوی.

از پرنسس دلجویی کن، بگو که در آرزوی بازگشت به نزد او بوده‌ای اما شورشی

در میان مردم آن استان سبب شده» و ناگهان سکوت کرد زیرا متوجه شد که پسرش

منتظر است تا درباره دلیل و مدرک برای آنچه می‌گوید بشنود پس با ناراحتی گفت

«خودت دروغی سرهم کن» و بعد با بی حوصلگی اضافه کرد «سعی کن دروغ خوبی باشد. "آرنون" البته می خواهد که حرف تو را باور کند اما او از حماقتی که شوهرش دارد بی نصیب است».

"آنتیپاس" زمزمه کرد «شورش؟ بله!»

«یک قیام خطرناک و تو می بایستی در آن جا می ماندی و با آن مقابله می کردی». "هرود" سپس بیشتر به فکر فرو رفت و پیش خود گفت «به "آرتاس" هم همین را خواهم گفت. او ممکن است نسبت به درستی این موضوع مشکوک شود ولی یک دروغ بد هم در چنین وضعیت ناامید کننده ای از هیچ بهتر است. هنگامی که غرور مردی جریحه دار می شود، تقریباً هر نوع دارویی مؤثر خواهد بود».

"آنتیپاس" با فروتنی ظاهری و بیش از حد پرسید «آیا اعلیحضرت اجازه مرخصی می فرمایند؟» و امیدوار بود که پدرش شاید قدری نرم شده باشد و لبخند مختصری بزند. اما "هرود" در حالی که با تمسخر تعظیم غرائی می کرد گفت «البته می توانید، والا گهرا! واقعاً که چه الاغی هستی!»

بازگشت به عربستان آن قدرها هم که "آنتیپاس" وحشت داشت دشوار نبود. به او احترامات لازم مبذول شده بود. کاملاً آشکار بود که بی توجهی شرم آور او نسبت به پرنسس را همانند یک راز کاملاً مخفی نگاه داشته بودند. مردم تصور می کردند که از "آرنون" در اورشلیم به خوبی پذیرائی شده و "آرتاس" پادشاه نیز از داماد خود باوقار و احترام کافی استقبال نمود، بدون تظاهر به هرگونه تعارفات و صمیمیتهای بیش از حد، رفتاری که به آسانی با خلق و خوی ذاتاً محتاطانه او هماهنگی داشت.

اعضای شورای مشورتی که فوراً اجتماع کرده بودند تا مراسم احترام را به جای آورند مجبور شدند به یکدیگر اعتراف کنند (چون منهای "ایلدران" و "تما" هیچ کدام در واقع نمی دانستند که به پرنسس آنها چقدر سخت گذشته) که اگر "آنتیپاس" یک یهودی نمی بود می شد به او علاقمند شد.

"ادبیل" اشاره کرد «این که تقصیر او نیست که یک یهودی است».

و "میشما" تصدیق کرد «البته نه، اما به هر حال بدبختی است!»

"آرنون" نگران بود که آیا در ملاقات با "زندى" احساساتی نخواهد شد اما

هنگامی که او به اتفاق همسرش "رنا"، دختر "دوما"، به دیدار او آمدند بلافاصله تمام تنشها از بین رفت زیرا "رنا" که خود در انتظار فرزندی بود "فارا"ی کوچولو را که نوزادی بسیار زیبا بود در آغوش گرفت، سایرین هر کدام به دلیلی از این نمایش مادرانه و نوازش او لبخند رضایت بر لب داشتند و هنگامی که "فارا"ی کوچولو دست لطیف خود را بر گونه "رنا" گذاشت همگی خندیدند. "آنتیپاس" که استعدادی ذاتی برای دوستی سریع داشت از این که دخترش واکنشی شیرین در برابر نوازش "رنا" نشان می داد لذت می برد.

"زندی" گفت «چه فرزند دلبندی!»

"آرنون" جواب داد «هرگز ندیده ام که به این زودی به کسی علاقمند شود من به تو حسودیم می شود "رنا"».

"آنتیپاس" اظهار داشت «زنان زیبا لازم نیست نسبت به یکدیگر حسادت کنند». چشمان "آرنون" با شنیدن این سخن درخشید. حالا دیگر شکی نبود که پرنس تصمیم دارد همسر خوبی بشود. حتی "آرتاس" که نزدیک آنها ایستاده بود به نظر راضی می رسید. او گفت «آنها زیبا هستند، هر سه نفر آنها» و این تملق از جانب کسی مانند او غیر منتظره بود.

و بدین ترتیب بازگشت "آنتیپاس" به عربستان برای او بسیار آسانتر از آن بود که تصور می کرد یا حتی لیاقتش را داشت. "فارا"ی کوچولو راه را پیش روی او هموار ساخته بود. اعراب از دور و نزدیک برای دیدن این کودکی که زیبایی خارق العاده اش زبانزد همه بود می آمدند. چوپانان پیری که با ازدواج "آرنون" با یک یهودی مخالفت ورزیده بودند می آمدند تا با چشم خود ببینند که آیا واقعاً فرزند او به همان زیبایی هست که شایعه شده و می دیدند که پرنس ظاهراً خود را کاملاً وقف خانواده اش نموده و می رفتند تا به گونه ای مثبت در این باره صحبت کنند.

اعراب هم سن "آنتیپاس" که در ابتدا سرد و نسبت به او مشکوک بودند به مرور نرم تر می شدند. او در اسب سواری به هیچ وجه رقیبی برای آنها محسوب نمی شد اما در این مورد چندان هم بی تجربه نبود. حس احترام نسبت به او بزودی تبدیل به دوستی می شد و آنها او را به شکار گرگ دعوت کردند. او سوار بر مادیانی آمد که پهلوهایی عرق کرده اش نشان می داد که شدیداً بر حاکمیت وی معترض بوده است. "آرتاس" به

او گفته بود که خودش اسبش را انتخاب کند و "کدار" پیرهم مأمور شده بود تا در این مورد به او کمک کند. پرنس کره اسب جوانی را انتخاب کرده اما "کدار" گفته بود که «این یکی به آسانی مطیع نخواهد شد».

"آنتیپاس" غریبه بود «من هم همین عقیده را دارم، اما او هم مثل من به قدری تمرین نیاز دارد».

"کدار" که به خاطر سالخوردگی امتیاز اظهار نظر آزادانه را داشت خنده‌ای کوتاه کرده و گفته بود «بسیار خوب فکر می‌کنم هر دو به آرزوی خود خواهید رسید».

مهرترهای جوان با دیدن "آنتیپاس" که با قدمهای آهسته و بی اعتنا به طرف اسب می‌آمد لبخندی پرمعنا رد و بدل نمودند.

"آنتیپاس" بر اسب سوار شد و بلافاصله گفت «افسار این اسب خیلی سفت است» و سپس با انگشتانی ماهر افسار را قدری شل نمود «فکر می‌کنم اسب را معذب می‌کرد».

همه لبخندی دوستانه زدند و "زند" گفت «آیا مشکلی با او دارید، آقا؟»

"آنتیپاس" گفت «نه به طور خاص» و سپس با کف دست به گردن مادیان چند ضربه کوتاه زد و کاکل او را نوازش نموده گفت «تو باید مادیان خوبی باشی، اینطور نیست؟» مادیان سرش را بالا انداخت اما ظاهراً نقشه‌اش را تغییر داد زیرا پوزه‌اش را به دستهای او مالید. آنها همگی خندیدند. "آنتیپاس" با اعراب به خوبی کنار آمده بود.

زمتان فرا می‌رسید و به نظر می‌آمد که تحمل آن مشکل خواهد بود. روزها کوتاه، سرد و یکنواخت شده بودند. "آنتیپاس" گاهی با "آرنون" درباره روم صحبت می‌کرد و او با چشمان گشاده از حیرت به توصیف عجایب آن جا گوش می‌داد، و با این کار شوهر خود را خشنود می‌ساخت. هنگامی که اولین جوانه گیاه کوچک "آمارانتون" از میان برفهای در حال ذوب سر در آورد، "آنتیپاس" پیشنهاد کرد که آنها با هم سفری به روم بروند، البته نه برای اقامتی طولانی. او مطمئن بود که "آرنون" از این سفر لذت خواهد برد و خیلی برایش جالب خواهد بود که این زیباترین شهر دنیا را ببیند.

"آرنون" گفت مایل است به این سفر برود اما با "فارا"ی کوچولو چه باید کرد.

و "آنتیپاس" گفت او را با خود خواهیم برد. اما در نظر "آرنون" این کار دشوار بود و بالأخره "آنتیپاس" پیشنهاد کرد او را در همان جا پیش دایه‌اش بگذارند و آنها هم

به هر حال بزودی باز می‌گشتند. "آنتیپاس" با اصرار و التماس می‌گفت در باره این سفر فکر کن، من در شهر بزرگ شده‌ام و مدت زمان زیادی از آخرین روزی که روی سنگفرشهای خیابان راه رفته‌ام گذشته».

هنگامی که "آرنون" برای مشورت در این باره به پدرش رجوع کرد او گفت «شوهرت تا به امروز رفتار خوبی داشته. بسیار بهتر از آنچه ما تصور کرده بودیم. شاید بد نباشد تو هم دل او را به دست آوری». "آرنون" در جواب گفت «من در شهرهای بزرگ چندان راضی نیستم».

"آرتاس" جواب داد «و شوهرت هم در فضای باز چندان راضی نیست. تو باید در نیمه راه با او کنار بیایی و گرنه ممکن است او در این جا حوصله اش بالأخره سر برود». "آرنون" سر خود را به علامت موافقت تکان داد زیرا این نصیحتی بجا بود و او می‌دانست که "آنتیپاس" بزودی از این وضع خسته خواهد شد. البته او به پدرش نگفت که "آنتیپاس" هم اکنون هم به قدری حوصله اش سر رفته که مرتباً بد اخلاق و بی حوصله است.

هیچ کس نمی‌توانست بیشتر از "آنتیپاس" در این سفر طولانی از شهر بندری غزه تا روم از همسرش مواظبت کرده و با او مهربان باشد. هوای اوائل تابستان بهترین هوا برای دریانوردی بود. کشتی کوچک آنها بیشتر از بسیاری کشتیهای دیگر وسائل راحتی داشت و مناظر بندری هم که توقف می‌نمودند فوق‌العاده جالب بود.

"آنتیپاس" هر روز بعد از ظهر ساعتها روی عرشه در زیر سایبان با "آرنون" درباره زندگی که او در روم داشته و دوستانی که در آن جا دارد و می‌خواهد آنها را به "آرنون" معرفی کند صحبت می‌کرد. اما هرچه بیشتر او در این باره حرف می‌زد همان قدر کمتر "آرنون" برای روبه رو شدن و لذت بردن از چنین دوستیها و رفت و آمد با چنین اشخاصی در دل خود احساس اشتیاق می‌نمود. او می‌پرسید آیا آنها اسب سواری هم می‌کنند. اما جوابش منفی بود زیرا در آن جا واقعاً محلی امن و ساکت برای اسب سواری وجود نداشت مگر برای کسی که در ملکی در خارج از شهر زندگی می‌کرد. اما آیا نمی‌شد آنها این کار را بکنند؟ "آنتیپاس" دماغ خود را چروک کرد و با بی میلی گفت که به اندازه کافی در بیابان زندگی کرده و در حال حاضر علاقه ای به این کار

ندارد. اما آیا در شهر سر و صدا به طرز وحشتناکی زیاد نیست؟ مسلماً، اما "آنتیپاس" مخالفتی با سروصدای عبور و مرور مردم نداشت، این به او احساس زنده بودن می داد. "آرنون" روزی از همسر خود در مورد زبان محاوره ای در روم سؤال کرد و گفت آیا لاتین نیست؟ و آیا "آنتیپاس" می تواند به او یاد دهد؟ "آنتیپاس" جواب داده بود، نه آنها به زبان لاتین صحبت نمی کنند، این زبان توسط افراد طبقات پایین صحبت می شود. و ادامه داد «افراد متشخص هر کدام یک معلم خصوصی دارند که این معلمان الزاماً یونانی هستند. برده های یونانی».

«آیا افراد طبقه بالا توسط برده ها تعلیم می بینند؟»

«عزیز من، برده های یونانی ما باهوش ترین افراد در تمام جهان هستند. ما رومیها در دانش و یادگیری با آنها قابل مقایسه نیستیم».

"آرنون" قهقهه ای زد «ما رومیها؟ تو که رومی نیستی، آیا هستی؟»

"آنتیپاس" به اطرافش نگاه کرد و با لحنی محتاط گفت «من از نظر نژادی یهودی هستم، اما روم کشور من است» و دنباله جواب درباره مسئله زبان محاوره ای را گرفته گفت «تو می توانی سریعاً زبان یونانی یاد بگیری، البته در ابتدا با لهجه ای مسخره صحبت خواهی کرد همان طوری که تمام بیگانگان صحبت می کنند و این دور از انتظار نیست. اما رومیها از لهجه تو خیلی خوششان خواهد آمد، زیرا آنها را سرگرم می کند».

"آرنون" لبخندی از روی عدم اطمینان بر لب آورده گفت می داند که در آن جا یک خارجی محسوب خواهد شد اما این کلمه به او احساس تنهایی می دهد. او می باید به طور مضحکی صحبت کند که مخاطبین را سرگرم نماید. بدون شک آنها با او مثل طفلی که تازه زبان باز کرده رفتار خواهند کرد و او از این موضوع خوشش نخواهد آمد. بعضی زنها دوست دارند که مانند شش ساله ها رفتار کنند و همانند یک بچه بیچ پیچ کنند اما به "آرنون" آموخته شده بود که از این گونه تظاهرات مسخره بیزار باشد. حالا او می باید نقش یک بچه را به عهده گیرد و برای این کار روحاً آمادگی نداشت. او متفکرانه اخم کرده بود. او حتی در اورشلیم اگر در وضعیت نامناسبی قرار می گرفت حداقل می توانست به زبان افراد بالغ صحبت کند، او در روم چه احساسی خواهد داشت؟ با این افکار چنان دچار نگرانی شد که ناچار در این باره با "آنتیپاس" که با چشمان باز رویا می دید صحبت کرد و او را به زمان حاضر برگرداند و او نیز با

بی حوصلگی گفت «پس از یکی دو روز عادت خواهی کرد».

شهر بزرگ، باشکوه و پرزرق و برقی که «آنتیپاس» او را آورده بود او را گیج می کرد طرز زندگی در خانه مجلی که «آنتیپاس» اجاره کرده بود برای او کاملاً ناآشنا بود. او برای تفهیم خواسته های خود به خدمتکاران دچار زحمت می شد و بزودی از ایفای نقش خانم خانه دست کشید و اجازه داد که انبوه برده ها، زن و مرد، امور منزل را همان طوری که می خواستند بگردانند. آنها اغلب مست بودند و همیشه تنبل. احساس می کرد که سرکرده مستخدمین دزدی می کند. غذا را دیروقت و با بی اعتنائی می آوردند و اطاقتها نامرتب بودند. «آنتیپاس» با سردی گفته بود که هرگز یک زندگی این چنین بی بند و بار نداشته. او البته نمی گفت که همه اینها تقصیر «آرنون» است ولی گناه چه کس دیگری می توانست باشد؟

اولین میهمانی معارفه در منزل «مارک واروس» برگزار شد. «آنتیپاس» به «کلادیا» یادآور شده بود که پرنسس عرب او زبان آنها را به خوبی نمی داند و این ممکن است او را تا حدودی معذب کند بدین جهت «کلادیا» می باید مدعوین را محدود کرده و کسانی را دعوت کند که این مشکل «آرنون» را درک نمایند. و بنابراین «کلادیا» فقط بیست نفر را دعوت کرده بود.

اولین کسی که به آنها معرفی شد «هرودیا» همسر برادر «آنتیپاس» بود که دهان قرمز و گشاد خود را باز کرد و با شادمانی سری برای این عضو جدید فامیل تکان داد، چنان که گوئی تمام عمر او را می شناخته و سپس بازوان پوشیده از حلقه های طلا و دراز خود را به دور گردن «آنتیپاس» انداخت و او را با بی پروائی در آغوش گرفت. پشت سر «هرودیا» مردی که سری تاس و لبخندی گوسفندوار بر لب داشت دیده می شد که «آرنون» او را شناخت، «فیلیپ» بیچاره. او با خجالت جلو آمد و به زبان آرامی گفت «درود سه گانه من بر تو پرنسس «آرنون»، به این شهر مبالغه ها خوش آمدی. من «فیلیپ» هستم، شوهر ناز پرورده آن خانمی که این طور محکم به برادرم چسبیده است. همان طور که می بینی ما یک فامیل فدائی یکدیگر هستیم».

«آرنون» به این شوخی کنایه دار لبخندی زد ولی نتوانست از بی تفاوتی «فیلیپ» نسبت به رفتار جلف همسرش تعجب نکند. لذا در حالی که سعی می کرد بی تفاوت بماند گفت «آنها ظاهراً خیلی صمیمی هستند».

"کلادیا" دور شده بود تا به میهمانان دیگری که از راه می‌رسیدند خوش آمد بگوید و "هرودیا" قدری حلقه بازوانش را به دور گردن "آنتیپاس" شل کرده بود و حال داشت با اشتیاق مطالبی را در گوش او نجوا می‌نمود. "مارک واروس" سرحال و با چهره‌ای هیجان زده نزدیک آنها آمد تا به زبان یونانی بگوید «خوب، بالاخره این همان پرنسس زیبای عرب است که حالا نزد ماست».

"آرنون" که فقط قدری از صحبت را فهمیده بود لبخندی زد. "فیلیپ" گفت «معلومات یونانی او بسیار ناچیز است. آیا آرامی می‌دانی؟»

"مارک" گفت «فقط کمی» و سپس شروع کرد به ادای عبارات و اصطلاحات فوق‌العاده برای اثبات معلوماتش در زبان آرامی و دربارهٔ ویلای جدید. "آرنون" که اطلاعاتش دربارهٔ آن ویلا کمتر از دانش "مارک" از زبان آرامی بود، فقط توانست بگوید که امیدوار است روزی آن‌جا را ببیند. "مارک" احساس کرد که می‌باید این موضوع را رها کند بنابراین بازوی خود را جلو آورد تا "آرنون" را هدایت کند و به میهمانان، البته بیشتر به قیافه‌ها تا به اسامی، معرفی نماید. "آرنون" احساس می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌داند او کیست و یا چندان اهمیتی به او نمی‌دهد. میهمانان از خنده ریشه می‌رفتند، زن‌ها در گروه‌های سه یا چهار نفره با صدای بلند صحبت می‌کردند و هریک سعی داشت گفتهٔ دیگری را تحت‌الشعاع قرار دهد. "آرنون" از این اغتشاش تعجب کرده بود. او هرگز در محفلی به این شلوغی و تا این حد خشن حضور نداشته.

"مارک واروس" مثل این که یک کره اسب نژاد عالی را به نمایش گذاشته باشد او را به این طرف و آن طرف می‌کشید به طوری که حفظ وقار برای "آرنون" تا حدی مشکل شده بود. "مارک" بازوی "آرنون" را در بازوی خود حلقه کرده و به تازه واردین خوش آمد می‌گفت. "آرنون" در جستجوی "آنتیپاس" به عقب نگریست اما او در میان جمعیت گم شده و گویی او را کاملاً فراموش کرده بود.

بالاخره شام مفصلی چیده شد و میهمانان با تنبلی و سستی در حالی که در نیمکت‌هایی با متکاهای نرم فرو رفته بودند به غذایی که مقابل آنها روی میز قرار داده شد هجوم بردند. "مارک" که در کنار "آرنون" نشسته بود توجهش کاملاً به او معطوف بود، به نحوی ناراحت‌کننده، و مرتباً دنبال بهانه می‌گشت تا روی او خم شود و با دست خود در بشقاب او قطعه‌ای غذای لذیذ بگذارد. "آرنون" به طور غریزی از این تماس‌های

نزدیک فاصله می‌گرفت و اشتیاق "مارک" بعد از چندین بار فاصله گرفتن آشکار ناگهان به سردی گرائید. از او روی برگرداند و سعی کرد توجه "هرودیا" را که در آن طرف میز نشسته بود به خود جلب نماید اما چون دید که او کاملاً با "آنتیپاس" مشغول است بار دیگر با دشواری توجه خود را معطوف پرنسس عرب کرد و با ملایمت او را به خاطر خودداری و امساک در خوردن و نوشیدن مورد سرزنش قرار داد. "آرنون" سعی کرد به او بفهماند که در میان ملت او نوشیدن مشروبات الکلی مرسوم نیست. بعضی مواقع مردان یک جام شراب می‌نوشند ولی برای یک زن عرب نوشیدن الکلی عملی قبیح است.

"فیلیپ" که در کنار "آرنون" نشسته و گفتگوی آنها را شنیده بود خطاب به وی گفت که در یک محفل رومی از میهمانان انتظار می‌رود به حد افراط بنوشند. و به گونه‌ای مضحک ادامه داد «افراد نیمه مست دوست ندارند با کسی که هوشیار است صحبت کنند، این باعث خجالت آنها می‌شود و به همین دلیل است که "واروس" اصرار دارد تو هم بنوشی. او منظور بدی ندارد، میهماندار توست و مایل است که تو در این جمع محبوبیت کسب کنی».

"مارک" که با حیرتی آشکار گوش می‌کرد اظهار نظری نکرد. "آرنون" سؤال کرد «اگر من مست نشوم فرد محبوبی در این جمع نخواهم بود؟»

"فیلیپ" با خنده‌ای غریب که «خوب. این طور هم می‌شود عنوان کرد، اما من تابه حال نشنیده بودم که شخصی این موضوع را این طور صریح بیان کند».

از نگاه "مارک" توپیخ می‌بارید اما "فیلیپ" با شانه بالا انداختن به آن پاسخ داد. "آرنون" زیر لب گفت «متأسفانه به نظر می‌رسد که من در آینده از زندگی در روم چندان لذتی نخواهم برد» و مدتی طول کشید تا "فیلیپ" نظر خود را در این مورد بیان دارد، او در حالی که با اوقات تلخی به "آرنون" نگاه می‌کرد گفت «نه، تو خوشتر خواهی آمد. برادرم نمی‌بایست تو را با خود به این جا می‌آورد، تو جنسی نفیس‌تر از آن هستی که با این تحقیرها آلوده شوی».

"آرنون" جواب داد «شاید تو هم در جائی دیگر از این جا شادتر می‌بودی» و او در جواب گفت «هر جای دیگر».

پس از چندین هفته تلاش جدی برای تطبیق خود با آداب و رسوم روم، "آرنون" از ادامه سعی منصرف شد و از "آنتیپاس" خواست که در آینده او را از شرکت در مجالس میهمانی معاف بدارد.

او پرسید «آیا از من می‌خواهی که تمام شبها را در منزل بمانم؟ آیا این ایده‌توست که من زندگی یک زاهد گوشه نشین در یک غار را دنبال کنم؟»
تنها یک جواب معقول برای این سؤال وجود داشت. "آرنون" به او اطمینان داد که او کاملاً آزاد است که در میهمانیها به تنهایی شرکت کند، هر وقت و هر جایی که دوست داشته باشد. و او هم این کار را کرد. پس از مدت کوتاهی آنها دیگر به ندرت یکدیگر را می‌دیدند و هیچ یک هم در جهت اصلاح این حالت بیگانگی تلاش نمی‌کرد. شبی در اوائل پائیز هنگامی که "آرنون" می‌خواست به تنهایی شام بخورد "فیلیپ" سرزده به سراغ او آمد، "آرنون" اصرار کرد که شام را به اتفاق صرف کنند و او با کمال میل این دعوت را پذیرفت. "آرنون" صحبت کردن با "فیلیپ" را راحت یافته بود زیرا همه براین باور بودند که سکوت و تجاهل "فیلیپ" نسبت به مسائل به دلیل حماقت اوست در صورتی که این طور نبود. پس از مدتی صحبت آنها به مسائل خصوصی کشیده شد چون در میان آنها توافق عقیده وجود داشت و هر دو به شدت تنها بودند. "فیلیپ" می‌گفت زندگی "آرنون" در روم می‌باید دیگر خسته کننده شده باشد، و "آرنون" نیز تأیید کرد.

"فیلیپ" با حالتی رویائی گفت «بعضی وقتها احساس می‌کنم که من هم دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم و فکر می‌کنم از این جا فرار کنم و به سیسیل بروم تا شاید تنها زندگی کنم در روستا، در یک خانه کوچک، روی تپه‌ای سرسبز با درختان میوه و باغچه‌ای که بشود در آن گل پرورش داد، درختان، علفها، غروب آفتاب، و یکی دو سگ باوفا.

"آرنون" از او پرسید «آیا بدون خانواده‌ات خوشبخت خواهی بود؟»
و او زمزمه کنان گفت «من خانواده‌ای ندارم. "هرودیا" هرگز در منزل نیست و من هم از او نمی‌پرسم که وقت خود را در کجا می‌گذراند».

"آرنون" پرسید «چرا از او سؤال نمی‌کنی مگر او همسر تو نیست؟»
«به همان دلیل که تو هم از "آنتیپاس" سؤال نمی‌کنی که تمام وقت خود را در کجا

می گذراند». سپس "فیلیپ" خنده ای ناخوشایند کرده گفت «من حدس می زنم که اگر ما در این باره تحقیق کنیم خواهیم یافت که هر دو در یک جا و با هم می باشند».

«منظور تو این است که آنها اغلب با هم هستند؟»

«آنها همیشه با هم هستند و اگر من جای تو بودم فوراً به عربستان باز می گشتم، قبل از این که این رسوایی تو و مردم مملکت تو را تحقیر کند».

قلب "آرنون" به شدت می طپید و گلویش خشک شده بود.

«فکر می کنم دلیل اصلی دیدار امشب تو با من همین بوده. تو فکر کردی که دیگر موقع آن رسیده که من هم از این ماجرا آگاه شوم».

"فیلیپ" بدون این که به او نگاه کند با سر تصدیق نمود. صبح روز بعد بحث غیر قابل اجتناب مابین "آنتیپاس" و "آرنون" به پیوند ناموفق آنها پایان داد. با کمال مسرت پرنس متوجه شد که رفتار مفتضح او مورد بحث نیست زیرا "آرنون" فقط گفت که روم جایی برای اقامت یک پرنس عرب که در آرزوی خوشبختی است نمی باشد و "آنتیپاس" نیز با خوشحالی موافقت کرد که او به نزد مردمان خود بازگردد و چون این تنها راه حل ممکن است او فوراً ترتیب بازگشت وی را خواهد داد.

یک کشتی تفریحی مجهز به تمام چیزهایی که می توانست یک مسافرت طولانی را دلپذیرتر سازد کرایه کردند. و تعدادی خادمین مورد اعتماد نیز که تجربه سفر با کاروان را داشتند همراه پرنس روانه شدند تا سفر در خشکی از بندر غزه تا مقصد را سازماندهی نمایند.

روز قبل از سفر دریائی "آنتیپاس" تلاش کرد تا گفتگو را به طرز برخورد احتمالی "آرتاس" پادشاه بکشانند و در حالی که نسبت به درستی تصمیم "آرنون" برای بازگشت به وطن اطمینان می داد با لحنی خوش آیند گفت «من اطمینان دارم که پدرت از بازگشت تو بسیار خوشحال خواهد شد زیرا او بدون تو خیلی احساس تنهایی می کند».

"آرنون" با حیرت لبهایش را غنچه کرده به چشمان نگران او خیره شد. "آنتیپاس" با تظاهر به بی خیالی قدری جابه جا شد. "آرنون" در حالی که سرش را خم کرده و از زیر مژگان بلندش قیافه او را مطالعه می کرد لبخندی مرموز بر لب آورد و گفت: «پدرم بازگشت دخترش را گرامی خواهد داشت» و سپس در حالی که کلماتش را

سبک و سنگین می کرد افزود «اما "آرتاس"، پادشاه عربستان احتمالاً خشنود نخواهد بود از این که دریابد پرنس عربستان توسط یک دشمن خارجی بی حرمت شده است».

"آنتیپاس" با صدایی لرزان و در حالی که نگرانی از چهره اش موج می زد پرسید «فکر می کنی او انتقام خواهد گرفت؟»

"آرنون" جواب داد «پرنس درباره تاریخ عربستان چیزی نمی داند اگر تصور کند که این بی حرمتی او به این آسانها فراموش خواهد شد».

پرنس نرمی و ملاحظت را کنار گذاشت و در حالی که اخطار نهفته در گفته های پرنس اعتماد به نفس او را از بین برده بود هیجان زده و خشمگین در اطاق به قدم زدن پرداخت.

او فریاد زد «بگذار پادشاه عربستان هر کاری دلش می خواهد بکند. بدون شک پرنس بدترین حالت ممکن درباره مشکلاتش را به او ارائه خواهد داد و البته به پادشاه نخواهد گفت که هیچ سعی ننموده تا وظائفی را که نسبت به شوهرش دارد انجام دهد». سپس ایستاد و با نگاهی تند او را برانداز نمود «من صدمه ای به تو زده ام اما این تو هستی که مرا ترک می کنی! و من از همین حالا قبل از این که کشتی ات فردا حرکت کند می توانم به دلیل ترک خانه از طرف تو تقاضای طلاق نمایم!»

"آرنون" ناگهان شق و رق نشست و در حالی که چشمانش می درخشید گفت «آیا واقعاً در این مورد جدی هستی؟ ممنون می شوم "آنتیپاس" اگر چنین لطف بزرگی در حق من انجام می دهی!»

"آنتیپاس" که توقع چنین ضربه ای به تکبر و غرور خود نداشت با اوقات تلخی به چشمان او خیره شد. نه او طعنه نمی زد، بلکه کاملاً هم جدی بود. او در اعلام این خبر خورد کننده اگر اه داشت ولی حالا می دید که همسرش از شنیدن آن بسیار خوشحال شده بود. با تعظیم مختصری به طرف در رفت و در آن جا برای ادای آخرین سخنان خود چرخ می زد:

«تو در عرشه کشتی کنیزی جوان با تربیت یونانی را خواهی یافت که من دیروز او را به قیمت زیادی خریداری نموده ام. او جزو مایملک شخصی توست و من امیدوارم که او را با خودت همراه ببری. آن دختر نوشتن، خواندن و صحبت کردن به زبان یونانی را

به روانی می‌داند. و علاوه بر سایر وظائف او شاید بتواند به دختر کوچک من زبانی باوقارتر از تقلید زمخت زبان آرامی که در عربستان تکلم می‌شود تعلیم دهد».

"آرنون" قدری سرخ شد و در جواب گفت «این که زبان ما خشن است یا نه بستگی کامل به کسی دارد که به آن صحبت می‌کند. و من هیچ هدیه‌ای به رسم جدائی از تو نمی‌خواهم».

"آنتیپاس" با بی‌تفاوتی جواب داد «هر طور که دلت می‌خواهد. کنیز یونانی به هر حال روی کشتی خواهد بود و به تو تعلق دارد. اگر او را نخواستی از عرشه به دریا بیندازش!»

هنگامی که کشتی عازم بود پرنس برای خداحافظی نیامد و "آرنون" هم در انتظار او نبود و اصلاً هم ناراحت نشد. در دقایق آخر قبل از این که طنابها را به درون کشتی بکشند "فیلیپ" با چهره‌ای شاد و روحیه‌ای خوب سر رسید. او "آرنون" را برای آخرین وداع به گوشه‌ای خلوت روی کشتی برد و با خوشحالی گفت «این روز بسیار خوبی برای توست، هم چنین برای من! تو به وطن باز می‌گردی نزد مردمی که آنها را دوست داری، دور از چیزهایی که این قدر زندگی تو را تلخ نموده‌اند».

و "آرنون" سؤال کرد «و تو چه می‌کنی؟»

«من نیز آزاد هستم. "هرودیا" به من اطلاع داده که او و برادرم تصمیم دارند با هم ازدواج کنند و من آماده‌ام او را طلاق دهم. من معمولاً با این عجله اقدام نمی‌کنم اما تصمیم دارم تا یک هفته دیگر به سیسیل بروم».

"آرنون" گفت «تو چقدر خوشبختی "فیلیپ". امیدوارم در آن جا راضی باشی. من به یاد تو خواهم بود - به یاد تو که در باغچه ات نشسته‌ای». سپس صدایش را آهسته کرده گفت «آیا پرنس به تو گفته است که مرا طلاق می‌دهد؟»

"فیلیپ" با سر جواب مثبت داد «من خوشحال شدم که "آنتیپاس" شهامت را یافت که خودش این موضوع را به تو بگوید. برادر من همیشه از این که اقرار کند یک انسان رذل و پست است ابا دارد».

پس از خداحافظی کشتی به راه افتاد. "آرنون" را به کابینی بزرگ و مجهز بردند. در آن جا یک دختر بسیار زیبا و باهوش و تقریباً هم سن خود او مشغول باز کردن چمدانهای او بود. او کاملاً موضوع کنیز را فراموش کرده بود. دختر تعظیمی غرا نمود و

چشمان خود را با حجب و حیا برگرداند و به کار خود ادامه داد.

"آرنون" با مهربانی گفت «به من گفته شده که تو متعلق به من هستی، اسم تو چیست؟»

"ایونه"، اعلیحضرت و باردیگر با فروتنی تعظیم نمود.

«می توانی به من پرنسس "آرنون" بگوئی و احتیاجی هم به تعظیم نداری. آیا تو ملاحی می دانی؟»

«نه، پرنسس "آرنون"».

«اما این اولین سفر دریائی تو نیست؟»

«درست است، پرنسس "آرنون". مرا هنگامی که فقط ده سال داشتم با یک کشتی پراز برده از "پیرائوس" به روم آوردند. ما در قسمت بار کشتی در یک انبار پراز جمعیت بودیم، جایی تاریک و فاقد هوای تازه. من همیشه مریض بودم. شاید این بار وضعم بهتر باشد...».

"آرنون" جمله اش را تمام کرد «اگر بتوانی تنفس کنی من ترتیب آن را خواهم داد» سپس لبخندی اطمینان بخش بر لب آورد و چشمان دختر حالت آرامش به خود گرفت.

این مسافرتی طولانی خواهد بود. من تو را با خودم به عربستان می برم.

"ایونه" زمزمه کرد «من خوشحال هستم پرنسس "آرنون"».

«آیا از ترک روم غمگین نیستی؟ دلت برای وطن تنگ نخواهد شد؟»

«من وطنی ندارم پرنسس "آرنون" و خوشحالم از این که روم را ترک می کنم. در عربستان خوشبخت خواهم شد».

«اما تو که تابه حال عربستان را ندیده ای».

«نه، پرنسس "آرنون"، اما می دانم که در آن جا خوشبخت خواهم بود - اگر در خدمت شما باشم».

غروب آفتاب کاروان خسته از مقابل اردوگاه پادشاه عبور کرد. "گدار" پیر هنگامی که کمک می کرد تا "آرنون" از اطاقک پشت شتر پیاده شود احساساتی شده بود، او پرنسس را طوری بلند کرد که گوئی هنوز یک کودک است. خبر بازگشت پرنسس به وطن خیلی زود شایع شد. "نفی" به استقبال او آمد و "فارا"ی کوچک را با ملاحظت در آغوشش قرار داد. در چشمان "آرنون" اشک حلقه زده بود و به صورت

شاداب طفل می نگریست. مستخدمین زمزمه کنان از حضور "آرنون" ابراز خوشوقتی می نمودند. پرنسس سراغ پدرش را گرفت.

"کدار" گفت «پادشاه بزودی خواهد آمد. آنها امروز بعد از ظهر مراسم تدفین رئیس "ایلدران" را برگزار می کردند».

هوا گرگ و میش بود که "آرتاس" از راه رسید. مرگ یار قدیمی اش او را اخمو و بداخلاق کرده بود. حضور "آرنون" به او تسکین می بخشید اما او با بی صبری می خواست بداند که چرا افرادی بیگانه پرنسس را به منزل بازگردانده اند. "آرنون" سعی کرد تا حد ممکن گناه را به گردن خود بگیرد و مانع از برافروخته شدن غضب پدر شود، اما پادشاه می خواست تمام حقیقت را بداند و او ناچار بود همه چیز را بگوید. "آرتاس" آن شب نه غذا خورد و نه خوابید.

روز بعد پیکهائی مجهز به نقاط مختلف ارسال شدند تا اخبار مربوطه را به مشاورین اعلام نمایند. مشاورین هم به نوبه خود شیوخ قبایل را در جریان گذاردند تا آماده اردوکشی به طرف اورشلیم شوند. دستور بسیج سواره نظام صادر گردید، همگی می باید در ساحل رود اردن نزدیک دهکده "جشیموت" اجتماع کنند. روز پنجم دو هزار مرد مسلح با اسبهایشان در آن جا گرد آمده بودند.

"آرتاس" خشم شدید خود را بروز نمی داد، آتشی که هنوز هم به طور خطرناکی سوزنده بود اینک مهار شده بود. پادشاه هنگامی که با سواران خود صحبت می کرد برخورد تسلط کامل داشت. عربستان توسط ملت یهود تحقیر شده و مورد اهانت قرار گرفته بود. لازم بود که ضربه ای سریع و قاطع به "هرود" زده شود، زیرا پرنس "آنتیپاس" پست در دسترس نبود.

اعراب به قدری مشتاق حمله بودند که هیئت مشاورین انتخاب رئیسی به جای "ایلدران" را به تأخیر انداخت. در واقع "آرتاس" با زحمت توانست مانع از حرکت دسته های جلودار ارتش خود شود تا دسته هائی که از نواحی دورتر پادشاهی در راه بودند به جمع آنها بپیوندند. "زندى" جوان می خواست با گروهی از جنگجویان قبایل نزدیک حمله کند اما "آرتاس" مانع شد و گفت «تو ممکن است روزی حاکم مردان دلیری شوی و حال زمان آن رسیده که به آنها بفهمانی که نه تنها قلبی دلیر بلکه ذهنی آرام و با تدبیر نیز داری».

پس از این که در روز موعود دستوری که همه مشتاقانه منتظر شنیدن آن بودند با صدای بلند اعلام شد همگی به سوی غرب هجوم برده، از رودخانه عبور کردند و در آن طرف ساحل در یهودیه اجتماع نمودند. آنها در دسته های چهار سواره از دشتها عبور کرده و از دهکده های مملو از زارعین شگفت زده گذشته و پس از عبور از شاهراه وارد جاده ای شدند که در دو طرف آن درختهای نخل قد برافراشته، و حومه "بتانی" را به دو نیم تقسیم می کرد. سپس از تپه ای طولانی که از قلعه آن مناره های مخروطی شکل و برجهای حصار آن در زیر آفتاب سوزان نیم روزی می درخشیدند رو به پایین هجوم بردند. در حالی که هنوز هم در دسته های چهار سواره بودند از دروازه های وسیع شهر و از میان سربازان و افسرانی که حیرت زده از مقابل آنها به هر سو می گریختند عبور نمودند. و با سرعت و بدون توجه به فریادهای اعتراض مردم وحشت زده که خود را برای فرار به آستانه درب منازل و داخل کوچه ها می انداختند، از میان خیابانهای تنگ و پر پیچ و خم گذشتند. آنها در مقابل قصر باشکوه "هرود" که در مرکز تعدادی ساختمان متصل به هم قرار داشت توقف کردند و در میدان بزرگی که در برابر این قصر مرمرین واقع بود صفوف خود را آرایش نمودند. سپس از اسبهای عرق کرده خود پیاده شدند و منتظر ایستادند. "آرتاس" و جمع مشاورین او سوار بر اسب از پله های مرمرین مقابل قصر بالا رفته و پس از عبور از ایوان مفروش با سنگ مرمر به مقابل در عظیم و جالب توجه برنزی رسیدند.

یک هزار نفر از افراد لژیون رومیها به نگهبانی ایستاده بودند ولی دستوری مبنی بر ممانعت از عبور اعراب سواره نداشتند. شاید فرمانده آنها از این همه گستاخی تعدادی اسب سوار اخمو که جرأت کرده بودند آن طور بی مهابا تا مقابل درب کاخ اختصاصی بتازند چنان به حیرت افتاده بود که نمی دانست چه بکند.

"آرتاس" از این که این تعداد سرباز فقط برای محافظت از قصر پادشاه به کار گرفته شده در حیرت بود. آنها مسلماً هیچ اطلاعی از این که اعراب به آن جا هجوم می آوردند نداشتند و اگر او سربازان را فرستاده بود تا در برابر این هجوم مقاومت کنند پس چرا این طور بی حرکت برجای خود میخکوب شده بودند؟

"آرتاس" فرمانده را فرا خواند و دستور داد «فوراً مرا به حضور "هرود" ببر».

«اعلیحضرت، "هرود" پادشاه فوت کرده است».

"زندى" فریاد زد «مواظب حرف زدنت باش. دروغ گفتن به پادشاه عربستان خطرناک است».

فرمانده با خونسردى تکرار کرد «من حقیقت را به شما گفته‌ام. "هرود" پادشاه امروز صبح زود پس از یک حمله قلبى فوت کرد». و با اشاره به سربازان خود گفت «و اینهم گارد احترام است».

"آرتاس" دستور داد «فوراً در را باز کن. من آمده‌ام تا "هرود" را ببینم و مصمم هستم که او را ببینم، مرده یا زنده!»

پس از مذاکره کوتاهی فرمانده "جولیان" دستور لازم را صادر کرد. درب بزرگ برنزى به آرامى باز شد و سواران داخل شدند.

فرمانده با اعتراض گفت «اما اعلیحضرت، امیدوارم که شما نخواهید با اسب به درون کاخ اختصاصى بروید. مسلماً شما احترام بیشتری برای پادشاه یهود قائل خواهید بود!»

آنها با اسب به درون راهروهای مرمرین قصر رفتند و از یک نگهبان وحشت زده پرسیدند که جسد "هرود" کجاست. و پس از اطلاع از این که در تالار شورا قرار دارد با اسب به درون آن تالار که سقفى بلند و گنبدى شکل و مبلمانى زیبا داشت وارد شدند. پادشاه یهود در وسط تالار، بر روی یک تابوت آرمیده بود. گارد احترام نظامى به تعدادى قابل توجه در اطراف جسد حلقه زده بودند. اعراب مدتی طولانى در سکوت روی اسبهای خود نشستند. "آرتاس" با شلاق اسب سواری خود به طرف چهره مومیائی اشاره کرده گفت: «آشکار است که ما از این نمى توانیم دیگر انتقام بگیریم و دلیلى هم نداریم که لژیون رومیها را قتل عام نماییم. و ارتشى هم برای جنگ وجود ندارد». "آرتاس" و مشاورین او از اسبهایشان پیاده شدند و در حالى که افسار اسبها را در دست داشتند دایره‌ای تشکیل داده به مشورت پرداختند. همه توافق داشتند که در اورشلیم دیگر کارى نیست که بشود انجام داد. "دوما" که ناراضى بود پیشنهاد کرد حداقل جسد "هرود" را در حیاط قصر به درختى آویزان کنند. "میشما" که انتظار مى رفت به سمت رئیس مشاورین برگزیده شود با این عمل بدین دلیل که عملی شرافتمندانه نیست مخالفت کرد.

مادیان "میشما" قدمی جلو گذاشته و با کنجکاوى به بوییدن پای خاکستری رنگ

پادشاه یهود مشغول شد. همه خندیدند حتی "آرتاس". آنها بار دیگر بر اسبهای خود سوار شدند و از تالار مشاوره بیرون آمده پس از عبور از راهروها به هوای آزاد و نور گرم خورشید رسیدند. به سواران اطلاع داده شد که آزاد باشند و تا غروب آفتاب هر کاری دوست دارند انجام دهند.

آنها سرخورده و ناراحت به منطقه تجاری شهر رفتند و بر طبق عادت سربازان بی کار در بازار به ایجاد مزاحمت برای کسبه پرداختند. صدمه بزرگی زده نشد و یک زرگر خشمگین به آنها گفت «قدم خودتان گرامی، اما برای اسبهای شما در مغازه جا در نظر گرفته نشده لطفاً اسبهای خود را در بیرون مغازه بگذارید». اعراب فکر کردند که این موضوع را به شوخی گرفته همگی با صدای بلند خندیدند و با اسب به میان بازار رفتند و اجناس گران قیمت را بررسی نمودند. مغازه دارها که از این که مغازه هایشان توسط آنها غارت نشده بود خوشحال بودند با خوشروئی به سؤالات آنها پاسخ می دادند.

آنها پرسیدند «چطور شده که شما امروز هم معامله می کنید؟»

تاجر پیر گفت «به ما دستور داده نشده که تعطیل کنیم».

«اما شما می دانید که "هرود" پادشاه امروز فوت شده؟»

«البته».

«آیا مریض بود؟»

«من فقط شنیدم که او مرده، همین و بس».

«اما مسئله پیش از این حرفهاست. پرنس "آرشلاس" دیشب از روم برگشته و با پادشاه دعوا کرده در این میان پرنس به نحوی ضربه دشنه ای دریافت نموده، البته آنها می گویند تصادف بوده، و بعد از آن پادشاه دچار سکته قلبی شده و مرده».

اعراب دست از زیر و رو کردن اجناس کشیده به گرد تاجر پیر حلقه زدند و با کنجکاوای پرسیدند «آیا جراحات پرنس شدید است؟»

«بله، گفته می شود او نیز در حال مرگ است».

با سپری شدن بعد از ظهر بعضی از سواران به شراب خواری پرداختند و با این کار حس انتقام جویی بار دیگر در آنها زنده شد. آنها با اسبهای خود به درون حیاط معبد تاختند، چندین پرده نفیس را که از دیوارها آویزان بود به پائین کشیدند و کاخ کاهن اعظم را به آتش کشیدند. اما هیچ کس با انتقام گیری موافق نبود. و این کار می بایستی

در آینده انجام شود، هر وقت که دستشان به "آنتیپاس" برسد، او حاکم جلیلیه بود و بالأخره به محل حکمرانی خود بازمی گشت. آنها اعلام کردند که افرادی منتخب از اعراب به سراغ او خواهند رفت.

آنها در زیر نور مهتاب عازم بازگشت به وطن خود شدند. روز بعد، گوئی که این لشگرکشی به اندازه کافی با رویدادهای غیرمنتظره همراه نبوده، اسب نر سفید پادشاه هنگام عبور از روی یک دیواره کوتاه سوار خود را به شدت به زمین کوبید. افراد با عجله از اسبهای خود پیاده شده گرداگرد پادشاه بر زمین افتاده خود حلقه زدند. اما "آرتاس" مرده بود.

تخت روانی از نهالهای جوان و ترکه های درخت به طور موقت درست شد و آنها جسد را روی آن قرار داده به سوی وطن به راه افتادند. آنها آن شب را در دشتی نزدیک جشیموت گذراندند و پس از صرف غذا که در سکوت انجام شد دور "میشما" جمع شدند تا درباره انتقال پادشاهی عربستان به "زندى"، پسر "ایلدان" مشورت کنند.

فصل سوم

اعراب از این که "زندى" جوان بسیار سخاوتمندانه با پرنسس "آرنون" برخورد نمود راضی بودند. البته "زندى" از پدرش گله های بزرگ گوسفند و گاو و به تعداد کافی شتر به ارث برده بود و به اندازه ای متمول بود که می توانست ده کاروان را برای سفرهای معمولی ساز و برگ دهد.

او به عنوان پادشاه جدید می توانست تمام املاک تحت تسلط "آرتاس" را نیز تصاحب کند اما از اعضای شورا خواست که قسمتی از املاک شاه متوفی را به پرنسس برای چرای گوسفندانی که پدرش به او بخشیده بود واگذار نمایند.

با توجه به علاقه ای که اعراب نسبت به پرنسس ناخشنود خود داشتند این ابراز محبت صمیمانه بسیار به نفع شاه جوان که وظائف خود را به عهده می گرفت تمام شد. واضح بود که او همیشه محتاج وفاداری رعایای خود خواهد بود. زمستان گذشته بارش باران و برف ناچیز بود و رقابت برای تصاحب مراتع و مسائل مربوط به آن طلب می کرد

که بازویی فولادین و عقلی سلیم حکمرانی کند زیرا مطمئناً گرمای آفتاب نیمه تابستان مشکلات را بدتر می نمود. "زندى" با این حرکت بزرگوارانه آغازی خوب در حکمرانی خود داشت. حتی "میشما" که خود به پادشاهی نزدیک شده بود از این که عربستان دارای پادشاهی تواناست احساس آسودگی نمود و پشتیبانی قاطع خود را از پسر "ایلدران" اعلام کرد.

با تأیید شورای مشورتی، محل اقامت "آرنون" در جلگه ای حدود دو مایلی جنوب اردوگاه پادشاه تعیین گردید. او وارث تمام اسباب و اثاثیه پدر متوفایش بود و اقامتگاه جدید او بسیار به گذشته شباهت داشت. "زندى" پیشنهاد شرافتمندانه دیگری نیز نمود و بر طبق آن آرم سلطنتی و پرچم باشکوه آن بر سر در ورودی اقامتگاه "آرنون" به اهتزاز درآمد.

و علامت سلطنتی نیز بر لباسهای او دوخته شد. "زندى" برای جلب رضایت کامل "آرنون" دستور داده بود که این علامت سلطنتی بر روی لباسهای "فارا" نیز دوخته شود. مشکلات داخلی به قدری فکر پادشاه و مشاورین او را مشغول کرده بودند که آنها و همچنین رؤسای قبایل هم و غم خود را برای گذرانیدن این تابستان سرنوشت ساز معطوف داشتند و فکر انتقام جوئی سریع برای "آرنون" موقتاً به فراموشی سپرده شد. مسائل و مشکلات در عربستان به اندازه ای پیچیده و سخت بودند که مردم به فکر اقدام به یک حمله تنبیهی مجدد، که مستلزم حضور بهترین افراد آنها و صرف هزینه و وقت زیادی بود، نمی افتادند. شایعات نیز حاکی از این بود که پرنس "آنتیپاس" و همسر بدنام او به طور دائم در جلیلیه سکنی گزیده اند. و اعراب می گفتند این خیلی خوب است حال ما می دانیم کجا می توانیم او را هر وقت که تصمیم بگیریم پیدا کنیم. بگذار "آنتیپاس" منتظر این تصمیم ما باشد.

تعدادی از جوانان کم طاقت که هنوز هم از نتیجه ناکامی اخیر در اورشلیم شدیداً خشمگین بودند با این تعلل مخالفت می کردند و اصرار داشتند که شرافت ملی عربستان در میان است و هرگونه تأخیر در انتقام گیری در نظر یهودیها به عنوان علامتی بر بی تفاوتی ما تلقی خواهد شد، و یا بدتر. اعضای شورا برای آرام کردن خشم پسرها و برادرزاده های خود، بیانیه ای تدارک دیدند که هدف آن جبران این ظلم بود و هر جوان عرب بردبار می باید آن را امضاء کند و هر وقت که بخواهد بر طبق مفاد آن عمل نماید.

در چادر اصلی پادشاه، که محل تشکیل جلسات مشورتی بود، جایی که تمام مسائل مملکتی مورد بررسی قرار می گرفت، یک میز سنگین از چوب بلوط که با طرحهایی مربوط به دامداری و چوپانی حکاکی شده بود قرار داشت. مدتهای مدیدی بود که با این میز مشابه تخت و تاج رفتار شده بود. هیچکس از نام سازنده آن اطلاعی نداشت زیرا حداقل سه قرن از مرگ او می گذشت. از روزگار حکومت "تراه" کبیر که اعمال و قدرت و مهارت او نسلهای متوالی زبان زد داستانسرایان بوده، از این میز به عنوان سمبول قدرت اجرائی استفاده شده. روی این میز اسناد بسیار مهمی قرار داشتند، درخواستهایی از مشاورین، تصمیمات آنان و فرامین پادشاه.

پس از بحث و تبادل نظر، مشاورین سوگندی رسمی که به صورت نوشته ای پرزرق و برق تنظیم شده بود تهیه کردند که در آن گفته می شد امضا کنندگان این سند تعهد می کنند که انتقام پرنسس "آرنون" را گرفته و "آنتیپاس"، فرمانروای جلیلیه و پرائه را نابود کنند. انتقام گیرنده می توانست زمان و نحوه اجرای آن را خود تعیین کند. مسئولیت تصمیم گیری در این باره که آیا انتقام گیرنده این کار را مخفیانه و تنها یا به کمک و همراهی دیگران انجام خواهد داد به عهده خود شخص بود. اما هر زمان که او اعلام می کرد که این کار را انجام خواهد داد وظیفه برگردن او قرار می گرفت و عربستان از او انتظار می داشت که به هر قیمتی شده قول خود را وفا نماید.

ورقه ضخیم پایپروس با اجرای رسومی خاص روی میز قرار داده شد و خبر مندرج در آن به همه جا انتشار یافت. در کنار این پایپروس یک قلم و مرکب دان قرار داده شد و از هر مردی که حس انتقام جوئی داشت دعوت به عمل آمد که آن را امضا کند. اما گرمای خورشید هنوز هم علفها را می خشکانید و افراد قبایل به دنبال یافتن مراتع برای گله های گرسنه خود بودند. افراد گرچه در این مورد اتحاد نظر داشتند که "آنتیپاس" پست و بی مقدار باید کشته شود اما بالاجبار باید صبر می کردند تا در عربستان روزهای بهتری فرا رسد.

برای "آرنون" این تأخیر در انتقام گیری از "آنتیپاس" نگرانی بزرگی نبود. او می دانست که این کار خطرناک است و هر کسی که به آن اقدام نماید مسلماً جان خود را از دست خواهد داد زیرا قلعه جلیلیه توسط نگهبانی که به شدت از انتقام اعراب وحشت داشت محافظت می شد. از پیمان مابین عربستان و ملت یهود به اندازه کافی

بدبختی و مشکلات به وجود آمده بود و او این مطلب را هنگامی که از تنظیم این سوگند نامه توسط شورای مشورتی مطلع شد به "زندى" گفت و اعتراض کنان افزود «من نمى خواهم مسؤول گرفتاریهای بیشتری باشم. چرا موضوع را فراموش نمى کنید.» "زندى" اقرار کرد که سخنان او منطقی است اما عربستان شبها راحت تر خواهد خوابید اگر "آنتیپاس" بدون امید به بیدار شدن بخوابد.

در پائیز آن سال بارانهای امیدوار کننده بارید که گرچه برای احیای مراتع آفتاب سوخته بسیار دیر بود اما نوید سالی بهتر را می داد. زمستانی فوق العاده سرد بود اما میزان بارش برف به طرز نگران کننده ای کم بود.

چوپانان عرب با خرافات زندگی می کردند و جذابیت قدرتهای مافوق طبیعه محدود به افراد تنهائی که در بیابانها جائی که ترس و وحشت صورت واقعیت به خود می گرفت از گله ها مواظبت می کردند، نمى شد. تقریباً همه مردم احساس می کردند که بدبیاری پی در پی و غیر عادی نشانه مجازات است. و در حالی که افراد باهوش تر ظاهراً هیچ علاقه ای به این گونه جادوگریها نشان نمى دادند بعضی از عاقل ترین آنها عقیده داشتند، گرچه تظاهر نمى کردند، که شخصی یا چیزی عربستان را لعنت کرده است. تابستان سال بعد بدترین سالی بود که حتى سالخوردگان نیز مشابه آن را به یاد نداشتند و در پائیز تعداد کاروانهائی که لاشه یا پوست دام به بندر غزه حمل می کردند بسیار کم بود. شترهای جوان را که آنها می باید به بازارهای پتراء، اریحا و یا ژویا می بردند بسیار لاغر اندام و بدمنظر بودند و نمى شد آنها را با استفاده فروخت. ذخیره غله به حداقل رسیده و کفاف تغذیه دامها را در زمستان بعد نمى داد.

فضا مملو از شکایت و فقر بود. کسی مسئول این وضعیت بود و مردم عقیده داشتند که تمام مشکلات عربستان در نتیجه اتحاد نظامی با یهودیها به وجود آمده است. به نظر می رسید که همه به یاد می آورند که چگونه خود قبلاً این پیشگوئیها را کرده و می دانستند که از این اتحاد خیر و برکتی عایدشان نخواهد شد. البته کسی "آرنون" را مسؤول نمى دانست، زیرا او آشکارا بیشتر از هر شخص دیگری از این اتحاد رنج برده و بی رحمانه بود اگر کسی گناه آن را بر طفل نگون بختی که حاصل این اتحاد نامیمون بود می انداخت. اما با وجود این ملاقاتهای دوستان "آرنون" با او روز به روز کمتر می شد. او در ابتدا به این موضوع اهمیتی نمى داد زیرا می دانست که همه مشکلات و

گرفتاریهای خود را دارند و هیچ کس حوصله دید و بازدید ندارد. عجیب این که در ملک متعلق به "آرنون" مراتع بهتری از همه آن اطراف، حتی تا مایلها دورتر وجود داشت. گرچه همسایگان پرنسس نسبت به این رفاه ناچیز براو خرده نمی گرفتند اما باز هم به نظر عجیب بود. یک روز شیخی به شوخی گفت که هر جا یک یهودی پیدا کنی می توانی انتظار داشته باشی که در آن جا گوسفندان فربه یافت خواهند شد.

سواری که در کنار شیخ اسب می راند پرسید «یهودی؟ کدام یهودی؟»

«آیا تو تابه حال درباره مرتع پرنسس "آرنون" چیزی نشنیده ای؟»

«پرنسس که یهودی نیست.»

«نه، اما فرزند او که هست.»

این سخن طعنه آمیز به سرعتی غیر قابل تصور میان اعراب سیاه چرده و حتی در سرزمین چادرها و در میان قبایل گرسنه کوهستانها دهان به دهان گشت. اما کسانی هم بودند که وفاداری خدشه ناپذیرشان به پرنسس آنها را وادار می ساخت توجه بیشتری به او مبذول دارند و هر چه این سخن نامطلوب بیشتر تکرار می شد آنها مصمم تر می شدند. "زندى" و "رنا" هر چند روز یک بار به قرارگاه "آرنون" می رفتند تا از آسایش او اطمینان حاصل کنند. گرچه او اینک فقط به لطف شاه یک پرنسس بود، "زندى" اصرار داشت او را از تمام مسائل سلطنت مطلع سازد، درست مثل این که او حق داشت از همه چیز با اطلاع باشد. "زندى" یک روز درباره لشگرکشی بدفرجام به اورشلیم صحبت کرد و گفت که امپراتور "تیبزیوس" تصمیم گرفته بود دیگر یک یهودی را حاکم یهودیه نکند و از آن تاریخ به بعد بالاترین مقام تصمیم گیری می بایستی یک رومی باشد. صاحب منصب جدید که قبلاً حکمران جزیره کرت بوده حالا ترفیع گرفته هم اکنون در اورشلیم است، نام او پنطیوس پیلات است. او که فرمانداری با سیاست است بی شک با یهودیها کنار خواهد آمد.

"آرنون" می خواست بداند که «آیا این موضوع تأثیری بر موقعیت "آنتیپاس" در جلیلیه خواهد گذارد؟»

"زندى" گفت «به احتمال زیاد نه زیرا مالیاتی که روم از جلیلیه کوچک و فقیر می گیرد ناچیزتر از آن است که برای جمع آوری آن هزینه کنند. "آنتیپاس" می تواند

مالیات آنها را خودش پیردازد و بدون شک با خوشحالی این کار را خواهد کرد زیرا مایل است که عنوان "فرماندار" را حفظ کند.

گاهی "زندگی" و "رنا" این فرصت را به "آرنون" می‌دادند که درباره تنهائی و انزوای روزافزون خود صحبت کند ولی او یامتوجه این واقعیت نبود و یا این که نمی‌خواست این موضوع دردآور مطرح شود.

اغلب بعد از ظهرها "کیترا" عروس زیبای "میشما" به نزد او می‌آمد و پسر چهارساله خود "ولدی" را که به "فارا"ی کوچک علاقه داشت با خود می‌آورد. دوستی "کیترا" و "آرنون" از دوران طفولیت آنها شروع شده و به تدریج به صمیمیتی دلپذیر رسیده بود و این واقعیت که پرنسس "آرنون" دیگر در خاندان پادشاه نبود به این موضوع کمک نموده بود. زیرا "کیترا" از این که در این موقعیت قرار نگرفته بود اظهار دلتنگی می‌کرد، چون که فقط به خواست تقدیر شوهرش "میشما" به ریاست هیئت مشاورین منصوب نشده بود و اگر می‌شد می‌بایستی حتماً جانشین "آرتاس" شده باشد. آنها بعد از ظهرها را در کنار هم بودند و از بازی کودکان خود با یکدیگر لذت می‌بردند. "فارا" همبازی دیگری جز "ولدی نداشت" و "ولدی" نیز هرگز علاقه‌ای به بچه‌ای دیگر جز "فارا" نشان نداده بود. این دو مادر جوان گاه فکر می‌کردند که آیا این دوستی لطیف و کوچک مابین فرزندانشان ادامه خواهد داشت یا نه. گرچه در دل خود قبول داشتند که رسم بر این نیست.

پس از سه زمستان سخت که عربستان تا به آن روز نظیرش را ندیده بود و در پی آن تابستانهائی سوزان که پیشگوئی قحطی ادامه دار برای انسانها و دامها بود بالاخره برف سنگینی باریدن گرفت، بارشی بی‌پایان و همه‌جاگیر. کوهستانها، دره‌ها و بیابانهای سوزان از برف پوشیده شدند، نقاطی که سالیان دراز بارتندگی روی نداده بود برف می‌بارید و ذوب می‌شد و دوباره می‌بارید تا به حدودی که تمام بیابانها را سیل فراگرفت. بزودی بهار از راه رسید و خورشید بر عربستانی سبز و خرم تابیدن گرفت.

انسانهائی که به خاطر از دست دادن احشام خود متأثر و محزون بودند و در این باره بحث کرده بودند که آیا به نفع مملکت نیست که فرزند پرنسس "آرنون" به اورشلیم،

وطن او، برگردانده شود از این که چنین عملی را مرتکب نشده بودند خوشحال بودند و بعضی حتی از این که در چنان مباحثاتی شرکت داشته اند احساس شرمندگی می کردند. به سختی می شد انتظار داشت که چنین سعادت در سال آینده تکرار شود اما سال بعد هم چنین بود. نه تنها زمستان بعد بلکه زمستانهای بعد نیز قشر ضخیمی از برف سرتاسر مملکت را پوشانید و پائیز سال بعد کاروانهائی حامل کالاهای تجاری از کوهستانها سرازیر شده و پس از طی سواحل جنوبی بحرالمیمت از راه باستانی "جاده نمک" از "انگدی" به غزه رسیدند.

چوپانان سپاسگزار که در کیسه پول آنها صدای مسکوکات نقره شنیده می شد اغلب اظهار می داشتند که دختر پرنسس "آرنون" نه تنها باری برگردن عربستان نیست بلکه رفاه یهودیها را نیز به این مملکت می آورد و مخاطب آنها هم جواب می داد «من همیشه می گفتم که شماها احمق هستید که از این دختر بچه زیبا متنفرید».

«اما تو که خودت می گفتی باید او را از عربستان اخراج کرد!»

«اگر هم من این را گفته باشم باز هم از تو که آن را تکرار کرده ای احمق کوچکتری نمی سازد».

هر کس "فارا" را می دید اقرار می کرد که او زیباترین طفل در تمام عربستان است. و بدون شک این طور بود. او چشمان درشت و صورت گرد یک دختر یهودی و پوستی به مراتب روشن تر از مادر زیبای خود داشت. اندام باریک و نرم او مشخصاً عرب بود هم چنین علاقه ای که به زندگی در هوای آزاد داشت.

او را از پنج سالگی بر روی زین اسب نشاندند و "کدار" پیر که او را تا سرحد پرستش دوست می داشت در کنار کمره اسب او راه رفته بود. طولی نکشید که او دیگر با این گونه مواظبتها مخالفت می کرد. هنگامی که فقط شش سال داشت یک روز صبح به تنهایی به اردوگاه پادشاه رفته و همه را به حیرت واداشته بود. "زندگی" خودش در کنار او با اسب ناخت، تا مطمئن شود که او به سلامت به منزل خواهد رسید و "آرنون" با خشنودی کامل از آنها استقبال کرد.

"زندگی" ملامت کنان گفت «تو نباید اجازه دهی او این کار را بکند، او هنوز کاملاً بزرگ نشده».

"آرنون" جواب داد «اما این کمره اسب بزرگ شده و مانند یک سگ همه جا

به دنبال "فارا" می‌رود. او نخواهد گذاشت که "فارا" به مشکلی دچار شود. «اما کره اسبها غیر قابل اعتماد هستند "آرنون". من خیلی زودتر به اسب اعتماد می‌کنم».

«این کاملاً درست است آقا، دیگر به او اجازه نخواهم داد اسب سواری کند». «آرنون» این مطلب را با شوخی گفته بود اما با حالتی کاملاً جدی افزود «فراموش نکن "زندى" که دختر کوچک من هر سائیت‌ترش یک عرب است. به تو همین که توانستی راه بروی یاد دادند اسب سواری کنی و همین طور به من».

این ماجرا که در اصل خیلی پیش پا افتاده بود به شورا گزارش شد و آنها با لبخند و تکان دادن سر آن را تأیید نمودند. گرچه در رگهای کودک خون بیگانه جاری بود اما او آشکارا یک عرب بود و می‌باید یک شهروند عرب شناخته شود. این داستان در محافل بی‌کم و کاست عنوان شد و "فارا"ی کوچک یک اسب سوار ماهر و بی‌باک معرفی گردید. این شایعه چندان هم از واقعیت دور نبود.

اما اگر عربستان یک تصویر خیالی از این کودک در حال رشد داشت به عنوان اسب سواری جسور که با اسب از روی دیوارهای نیمه ویران می‌گذشت و از بالای پرچینهای کوتاه می‌پرید و تا دور دستها در بیابان افسار به دست پیش می‌تاخت و زانوان نرمی مانند یک سواره نظام با تجربه داشت، جنبه دیگری هم در زندگانی "فارا" بود که هیچ کس جز فامیل نزدیک او والته "زندى" پادشاه از آن آگاه نبود. "ایونه" به نحوی مشغول تربیت "فارا" بود.

ظواهر امر نشان می‌داد که "ایونه" که وجودش غیر قابل چشم پوشی شده بود توانسته بود به نحوی خود را با محیط عربستان وقف دهد، و تنها تأسف او این بود که کسی زبان مادری او را درک و یا صحبت نمی‌کرد. هنگامیکه "فارا" به تکلم شروع کرد "ایونه" از تعلیم چند کلمه یونانی و نام بعضی از اشیاء روزمره به او احساس شادی می‌کرد. هنگامی که به کودک غذا می‌داد به او می‌گفت بگوید «پیناکوس» و "فارا" هم که می‌خواست "ایونه" را راضی نگاه دارد این کلمه را تکرار می‌کرد و چون می‌دید که "ایونه" خوشحال شده. چندین بار با صدای بلند آن را تکرار می‌کرد و به این ترتیب او شروع به فراگیری زبان یونانی نمود. "آرنون" هم از این بازی خوشش آمده بود و از "ایونه" خواست که به او یاد دهد که به یونانی بگوید «دوستت دارم».

"ایونه" کودک را در آغوش گرفت و با ملایمت گفت «"فارا"، دوستت دارم، فیلوسه، فیلوسه، دوستت دارم».

«حالا این جمله را به مادرت بگو، "فارا"».

و "فارا" با شادی این جمله را برای مادرش تکرار کرد "فیلوسه". و "آرنون" بازوان خود را برای در آغوش گرفتن او گشود.

با گذشت زمان استفاده از کلمات یونانی در حین صحبت‌های آنها دیگر چیز تازه‌ای نبود و باعث شادی آنها می‌شد. یادگیری کلمات و اسامی به مرور به ادای جملات تبدیل شد و صحبت سر میز غذا در نهایت به زبان یونانی. در یک شب زمستان پس از صرف شام "ایونه" شروع به تعلیم خط یونانی به "فارا" کرد و "آرنون" هم برای تشویق "فارا" به این گونه تمرینات پیوست. اما آن روانی و راحتی که "فارا" در یادگیری این زبان بیگانه داشت در "آرنون" دیده نمی‌شد. "فارا" هنگامی که به سن نه سالگی رسیده بود ترجیحاً به زبان یونانی صحبت می‌کرد.

روزی هنگامی که "زندى" پادشاه برای احوال‌پرسی نزد آنها آمده بود شنید که "فارا" در اطاق مجاور با "ایونه" صحبت می‌کند. او صحبت خود را قطع کرد و گوش فرا داد و در حالی که با حیرت لبخند می‌زد گفت «چه مدتی است او این کار را می‌کند؟» "آرنون" گفت «از زمانی که یک بچه کوچولو بوده. این کار "ایونه" است. فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد».

«اشکال؟ مسلماً نه. من آرزو دارم خودم هم یونانی می‌دانستم».

«اما تو که بلدی، بلد نیستی "زندى"؟»

«فقط یک کمی که در سفرهایم به قرن‌تس یاد گرفته‌ام. من اغلب در پترا کار دارم و چقدر به نفع من می‌بود اگر زبان آنها را می‌دانستم».

"آرنون" در حالی که می‌خندید گفت «شاید "فارا" بتواند به تو کمک کند» و با کمال حیرت دید که "زندى" این پیشنهاد را مسخره نمی‌داند. او که متفکرانه ابروها را در هم کشیده بود گفت «به یاد می‌آورم که جزو اسناد ما سندی وجود دارد که مردم پترا در هنگام تاجگذاری پدرت به او تقدیم کرده بودند. دفعه دیگر آن را با خودم می‌آورم شاید "فارا" دوست داشته باشد آن را ببیند».

و بعد از ظهر روز بعد او با آن سند آمد. از "ایونه" نیز خواسته شد که بیاید و

نگاهی به آن بیندازد. او با دیدن آن با خوشحالی گفت، چه گنجینه ای! و بدون این که به طور ناخودآگاه توجهی به پادشاه بکند با جملات طولانی که کاملاً برای میهمان عالی مقام نامفهوم بود محتویات آن را برای "فارا" بیان کرد و "فارا" نیز با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید.

"زندى" با اوقات تلخی گفت «من برای آگاهی از این متن حاضرم هدیه ای بدهم». "فارا" جواب داد «خیلی آسان است، آقا».

و دست "فارا" را گرفت، او را به محوطه کوچک مقابل اصطبل برد و یک اسب قزل اخته شده زیبا را به او نشان داد. چشمان "فارا" درخشید.

پادشاه که افسار اسب را در دست گرفته بود گفت «"فارا"، اسب جدید مرا می پسندی؟» و "فارا" در حالی که با اشتیاق شانه های براق اسب را نوازش می کرد گفت «پروسیلای، پروسیلای هیوس» شاه پرسید «چه گفتی؟» "فارا" گفت «عالی، اسب عالی».

"زندى" خنده کنان بر روی زین پرید و "فارا" خجولانه گفت «کای مگالیوس هیپیکوس» و پادشاه باز هم پرسید «این دیگر چه معنی دارد؟»

"فارا" شانه های زیبایش را بالا انداخت، لخندی مرموز بر لب آورد و تعظیم کوتاهی نمود و "زندى" نیز دستی تکان داد و دور شد. کاملاً واضح بود که سخن آخر "فارا" به هر معنی می باید تملق آمیز بوده باشد.

از آن به بعد افراد قبیله از دیدن پادشاه خود روی اسب در کنار فرزند زیبای پرنس "آرنون" تفریح می کردند، زیرا آنها را معمولاً در حال بحث و گفتگوهای گرم می دیدند. روزی "زندى" پس از دیدار از پترا تعدادی طومار نوشته که از آن جا با خود آورده بود به آموزگار جوان خود داد. "ایونه" آنها را روی فرش کنار هم چید و در حالی که با دست خود آنها را نوازش می کرد زمزمه کنان و با چشمانی پر از اشک گفت «تاماسیا، تاماسیا، داشتن چنین کتابخانه ای بی نظیر است، فوق العاده است».

به "فارا" اطلاعاتی درباره پدرش داده شده بود و او به این قانع بود که پدرش یک پرنس بوده و اجباراً برای حکمرانی بر سرزمینی دوردست آنها را ترک نموده. و اینک که او قدری بیشتر در این باره توضیح می خواست "آرنون" درباره شهرهای بزرگی که او با پدر "فارا" در آنها زندگی کرده بود صحبت می کرد ولی کاملاً مواظب بود که مطلبی

درباره ناراحتیهای خود به زبان نیاورد.

روزی "فارا" مشتاقانه از مادرش پرسید «آیا پدرم روزی به دیدن ما خواهد آمد؟»
 "آرنون" جواب داد «برای او مشکل خواهد بود، حکمرانان بزرگ رفتاریهای
 زیادی دارند». و قسمت اول این گفته دقیقاً با واقعیت مطابق بود.
 «اما آیا او هیچ علاقه‌ای به ما ندارد؟»

عزیزم، زندگی یک حکمران متعلق به خودش نیست. تنها فکر و نگرانی او راحتی
 رعایایش می باشد». "آرنون" از این که مجبور بود چنین دروغی بگوید خشنود نبود اما
 فکر می کرد که این راحت ترین شیوه رهایی از یک بحث رنج آور است. بزودی زمان
 آن خواهد رسید که او با تمام واقعیات آشنا شود، اما امیدوار بود که این روز را تا حد
 ممکن به عقب بیندازد.

"فارا" به مرور متوجه تنهایی و تنها فرزندی خود می شد. او دیگر ده ساله شده و
 بی قرار بود، احتیاج به دوستانی هم سن و سال خود داشت. مدت ها بود که "کیترا" دیگر
 "ولدی" را با خود نمی آورد. روزی "فارا" از او حال پرسش را پرسید.

"کیترا" که خودش را با بافتنی سرگرم کرده بود گفت «اوه - پسر من، او فکر
 می کند که حالا کاملاً یک مرد شده. خیلی زود رشد کرده، تقریباً هم قد من شده.
 می دانی که پسرها در این سن و سال چگونه هستند، "فارا". آنها دیگر دوست ندارند
 با دخترها بازی کنند. آنها فقط درباره اسب و سگهای شکاری و تیراندازی با کمان و
 شمشیر بازی فکر می کنند». و بعد در حالی که نگاهش را از "فارا" به سوی "آرنون"
 برمی گردانید ادامه داد «تو باید خوشحال باشی که "فارا" یک دختر است، من از
 روزی که "ولدی" با آن اسب وحشی اش سواری می کند روز خوشی ندارم».

"آرنون" به آرامی گفت «"فارا" هم اسب سواری می کند».

«بله البته، من این را می دانم. و حقیقتاً هم بسیار خوب اسب سواری می کند».

سپس موضوع را به مطالب دیگر کشاندند و "فارا" به اطلاق خود برگشت. با
 بی حوصلگی نگاهی به پرده نقش داری که دوخت آن وقت زیادی از اوقات بیکاری او
 را پر کرده بود انداخت. "ایونه" نزد او آمد و آنها مدتی در سکوت کنار هم نشستند.
 "ایونه" آرامشی آمیخته با بدخلقی و ناراحتی داشت و "فارا" بدون توجه سوزن خود را
 به درون پارچه ضخیم فرو می کرد.

«آیا هرگز احساس نمی کنی که در قفسی گرفتار هستی "ایونه"؟» و بعد پارچه را به آن طرف اطاق پرتاب نمود. «چه احساسی است که انسان برده باشد؟» "فارا" که با بی رحمی گوئی می خواست احساسات او را جریحه دار کند صحبت می کرد ادامه داد «من اگر برده بودم، حتماً فرار می کردم، تو چرا این کار را نمی کنی؟»

"ایونه" در حالی که اشکهایش را کنترل می کرد گفت «به کجا فرار کنم؟» "فارا" که با خشونت خود او را آزرده کرده بود با تندی گفت «می توانی به وطن برگردی».

«اما این جا وطن من است عزیزم، همان طوری که وطن تو هست».

"فارا" غرغر کرد «درست نیست، تواز بودن در این جا به همان اندازه ناراضی هستی که من. من در این جا دارم خفه می شوم، بعضی وقتها احساس می کنم دارم دیوانه می شوم».

"فارا"، مادرت غمگین خواهد شد اگر بفهمد که تو چنین صحبت‌هایی می کنی».

"فارا" جواب داد «خوب، او نخواهد فهمید. من ناگهان احساس کردم که مقبول نیستم ولی باید این مطلب را به کسی می گفتم. لطفاً مرا ببخش».

"ایونه" زمزمه کرد «البته، برای بچه های هم سن و سال تو طبیعی است که بی قرار باشند، تو به قدری سریع رشد کرده ای که دیگر این قرارگاه برای تو کافی نیست. اما همین که بزرگتر شدی عادت خواهی کرد».

"فارا" عرض اطاق را پیمود و خودش را روی تختخواب خود انداخت و در حالی که انگشتانش را زیر سر خود به هم گره زده بود به سقف آبی رنگ خیره شد.

او در همان حال که برای خودش زمزمه می کرد گفت «آیا دلت نمی خواهد چیز دیگری به جز گوسفند ببینی؟ و به شهرها و جاهای دیگری بروی که مردم آنها راجع به موضوعات دیگری غیر از قیمت شتر و یا این که چگونه باید چراگاه دیگری پیدا کنند و از این قبیل حرفها صحبت می کنند؟ آیا دوست نداری در یک خانه مجلل زندگی کنی؟ در شهری بزرگ؟»

"ایونه" جواب داد «نه عزیزم، من این زندگی را قبلاً داشته ام و حالا از این که این جا هستم کاملاً راضی ام، این جا در این کوهستانهای زیبا».

"فارا" اقرار کرد «شاید من هم باید راضی باشم. آرزو دارم مثل سایر افراد می بودم. "ایونه"، حتماً موضوعی در مورد من وجود دارد. من با دیگران فرق دارم و از

این احساس متفردم»

"فارا" یازده ساله بود که دریافت چرا و چگونه با دیگران تفاوت دارد. او به طور تصادفی درباره خیانت پدرش و بدبختی جبران ناپذیر مادرش و وضعیت غیر قابل دفاع خود به عنوان یک دورگه در اجتماع مطلع شد. این آگاهی روح او را شدیداً آزرد. او در آن بعد از ظهر نیمه تابستان با مادرش به مقر پادشاه رفته بود. "زندى" برای بازدید از قبایل در مشرق قلمرو خود به آن جا سفر کرده بود. "رنا" و "آرنون" در مقر ملکه نشسته بودند و "فارا" به همراه پرنس جوان "دران"، به جاهایی مانند اصطبل، قفس سگها و غیره سر می کشیدند.

آفتاب گرمی بود و آنها خیلی زود از این کار خسته شده به درون محل اقامت پادشاه برگشتند. "دران" که می خواست خودش را برای "فارا" مهم جلوه دهد او را به چادری بزرگ که از چادرهای دیگر مجزا بود و دیواری بلند داشت، محل کار پادشاه و مشاورین او، هدایت کرد. او که با لاف زندهای پسرانه به مسائل مهم اشاره می کرد با احتیاط در صندلی پادشاه نشست و از "فارا" هم دعوت کرد که بنشیند، و گفت که او به هیچ کس دیگر اجازه چنین کاری نمی دهد. "فارا" لبخند زیبایی بر لب آورد تا مراتب امتنان خود را نشان دهد. "دران" که شهامت یافته بود میزی قدیمی را به او نشان داد و درباره اشکال حجاری شده روی آن تا آن جا که خود می دانست به او توضیح داد و در ضمن به سندی بسیار مهم که هنوز منتظر اجرای مفاد آن بودند اشاره کرد.

"فارا" که علاقه و احترام خاصی به اسناد قدیمی و تاریخی پیدا کرده بود توجه خود را متوجه میز و اسناد روی آن نمود.

"دران" او را به احتیاط دعوت کرد «نباید به چیزی دست بزنی».

"فارا" سرش را تکان داد و به بررسی این اسناد جالب پرداخت. بزودی توجه او به سندی چند رنگی از جنس پایپروس جلب شد و با چشمان گشاده از حیرت و با نگرانی شدید شروع به خواندن آن نمود. "دران" که جوان تر ولی بلندقدتر از او بود در کنارش ایستاده و با حیرت به گونه های سرخ شده وی می نگریست. او ناگهان برگشت و به چهره پرنس جوان خیره شد ولی در چهره او هیچ اثری از این که بداند یا اهمیت بدهد که چه مطلب خسته کننده ای "فارا" خوانده دیده نمی شد.

هنگامی که آنها قبل از غروب آفتاب به منزل برگشتند "فارا" به دنبال "آرنون" به

اطلاق خواب رفت و آنچه را که در چادر پادشاه دیده و خوانده بود برای او گفت و از وی خواست که همه چیز را برایش بگوید. و او نیز چنین کرد. اشک ریزان درباره همه چیز، از پیمان نظامی گرفته تا ازدواج، روزهای تنهائی در اورشلیم و روزهای سرافکندگی در روم و بالأخره تمام وقایعی را که موجب شده بود زندگی "آرنون" از هم بپاشد برای او گفت. سپس پرنسس اشکهای خود را پاک کرد اما متوجه شد که "فارا" به جای این که درغم بزرگ مادرش شریک شده باشد با چشمانی بی اشک ایستاده، دهان کود کانه خود را محکم به شکل یک خط مستقیم در آورده و ابروان گره خورده او حکایت از تنفیری عمیق می کند.

"فارا" با ناراحتی سؤال کرد «چرا کسی تا به حال در پی تنبیه او برنیامده؟»
 "آرنون" پاسخ داد «حالا دیگر برای این کار خیلی دیر شده، هنگامی که این اتفاق رخ داد مملکت ما درگیر گرفتاری بزرگی بود و هیچ کس را نمی شد روانه کرد، و حالا هم که ما در آرامش هستیم دیگر هیچ کس این موضوع را به خاطر ندارد».
 سپس آهی کشیده گفت «شاید این بهترین راه بود زیرا تا جلیلیه راه زیادی هست، از پرنس هم شدیداً محافظت می کنند. عزیزم بیا این موضوع را فراموش کنیم».
 "فارا" سر خود را به آرامی تکان داده گفت «همیشه این را به خاطر خواهم داشت».
 آن زمستان طولانی و سرد گذشت. "آرنون" دچار تب و سرفه های پی در پی بود و "فارا" غمی جز مواظبت از مادر خود نداشت. "ایونه" ناموفقانه تلاش می کرد توجه پرنسس جوان را به نقاشی و مجسمه سازی و سایر کارهای دستی جلب کند».
 "آرنون" التماس کنان می گفت «سعی کن این بچه بدبخت بیرون برود و قدری ورزش کند. او خیلی تغییر کرده "ایونه"».

«این موضوع مرا هم نگران کرده، می باید اتفاقی برای او افتاده باشد».

«او نگران بیماری من است».

"ایونه" طبق وظیفه تصدیق کرده گفت «البته همین طور است، پرنسس "آرنون"، اما شما با فرارسیدن بهار بهبود خواهید یافت».

فصل بهار باردیگر فرا رسید و حال "آرنون" تا حدودی بهتر شد. او می توانست در زیر تابش آفتاب بنشیند و یا در باغچه قدم بزند ولی افسردگی "فارا" التیام نیافته و شادی طبیعی او نیز از بین رفته بود. یک روز بعد از ظهر هنگامی که "رنا" برای بازدید

آنها آمده بود "فارا" و "آرنون" را با هم در باغچه دید. "فارا" بلافاصله معذرت خواست و دور شد و "رنا" در حالی که با چشمانی نگران او را می نگریست گفت «قد او بلندتر شده، اما "آرنون"، "فارا" حالش خوب نیست، آیا چیزی او را نگران می کند؟»

«"فارا" در تمام طول زمستان نگران حال من بوده، او فرزند وظیفه شناسی است.»
«اما حالا که حال تو بهتر شده.»

«"رنا" من هم در همین فکر، او حالا باید شادی خود را بازیافته باشد. ای کاش چیزی توجه او را جلب می کرد. او به هیچ چیز علاقه ندارد.»

"رنا" گفت «بزودی روز تولد او فرا می رسد چطور است به این مناسبت یک میهمانی بدهیم؟» و سپس با شادی آشکاری افزود «بگذار من برای "فارا" یک میهمانی بدهم. "زندگی" هم مطمئناً خوشحال خواهد شد. تمام مشاورین و همسران و فرزندان آنها را دعوت خواهیم کرد و مسابقات و بازیهای سرگرم کننده ترتیب خواهیم داد. روز شادی خواهد شد.»

"آرنون" گفت «"رنا" تو خیلی مهربانی عزیزم، امیدوارم این میهمانی دردسر بزرگی برای تو نباشد.»

"رنا" گفت «"زندگی" موافق خواهد بود، می دانم. دیگر وقت آن رسیده که ما به "فارا" بیشتر توجه کنیم. مدتها به او بی توجه بوده ایم. مردم هم خواهند پذیرفت زیرا اجداد "فارا" همگی پادشاه بوده اند.»

بنابراین روز پانزدهم "آدار" زیباترین روز تابستان شد، شاه و ملکه دوازدهمین سالگرد تولد "فارا" را جشن گرفتند و میهمانی حتی از آنچه "رنا" تصور کرده بود بزرگتر و مجلل تر شد. نه تنها تفریحات، بلکه تعداد میهمانان نیز زیاد بودند. "زندگی" در این میهمانی از شیوخ و رؤسای قبایل به اتفاق همسرانشان دعوت کرده بود.

"فارا" از این که این جشن بزرگ برای شاد نمودن او برپا می شود ناراحت شده و چنان با جدیت مخالفت کرده بود که مخالفت وی به شورش آشکار مبدل شد. به ناچار "زندگی" شخصاً برای او توضیح داد که به عنوان یک نوجوان از خانواده سلطنتی او نه تنها این حق را دارد که بعضی مزایا را طلب کند بلکه انتظار مردم هم بر این است که او با وقار و نجابت این مزایا را محترم بدارد. و چون "فارا" هنوز هم با عدم رضایت

اخم کرده بود حوصله "زندى" به سر آمد و گفت که چه بخواهد چه نخواهد جشن تولدى براى او برگزار خواهد شد و در روز پانزدهم ماه "آدار" در مقر سلطنتى میهمانى و جشن و سرورى برپا خواهد بود و او باید با چهره اى خندان در آن جا حضور داشته باشد.

پس از اتمام جشن، دیروقت شب بعد از این که همه میهمانان رفتند "زندى" آنچه را که به "فارا" گفته بود براى "رنا" بازگو نمود و اضافه کرد «اگر مى دانستم چه موضوعى این بچه را این طور رنج مى دهد، حتماً تسلیم خواسته او مى شدم. این طورى که معلوم است میهمانى و جشن ما براى روز تولد او چندان به نفع او نبوده، و در واقع به او زیان هم رسانده زیرا حالا همه فکر خواهند کرد که او بچه اى عجیب است، شاید هم دیوانه!»

آن اتفاق باور نکردنى در میهمانى شامى که فقط خانواده پادشاه، مشاورین و همسران آنها و تعدادى میهمان والامقام از پترا، جاثى که "زندى" به مرور محبوبیت و شهرت یافته بود، شرکت داشتند روی داد.

هیچ چیز غیر عادى در طى آن روز شاد به وقوع نپیوسته بود. مسابقات چندی به منظور آزمایش قدرت و مهارت برگزار شده بود: نمایشات اکروباتیک، کشتى، شمشیربازى و غیره. جادوگران حقه هاى حیرت آورى به کار بردند، داستانسرایان اشعار حماسى خواندند. مسابقات اسب دوانى در چنان سطحى برگزار گردید که استادىوم بیضى شکل روم هرگز نظیر آن را ندیده بود. نمایشات اسب سواری هم توسط تعدادى جوان بى باک عرب که بعضى حتى در سنین نوجوانى بودند اجرا شده بود. البته همچنان که انتظار مى رفت اتفاقاتى ناگوار از قبیل شکسته شدن استخوان و یا تلف شدن اسب نیز روی داد. آخرین رویداد در مسابقه پرش از روی مانع توسط نوجوانان بود. موانع موجود در مسابقه بلند و خطرناک بودند به طورى که از دوازده اسبى که مسابقه را آغاز کرده بودند فقط سه اسب تا پایان مسابقه ماندند.

"فارا" که به حکم وظیفه با میهمانان عالى مقام در قسمت سلطنتى نشسته بود با دیدن جوان برنده مسابقه که خیس عرق براى ادای احترام به حضور پادشاه رسید، از مادرش پرسید «این جوان کیست؟»

قبل از این که "آرنون" جواب دهد، "کیترا" که درست پشت سر آنها نشسته بود به جلو خم شد و با خنده اى کوتاه و حاکی از غرور گفت «"فارا" تو چطور او را به خاطر

نمی‌آوری؟ او "ولدی" است که با او بازی می‌کردی!»
 "فارا" روی خود را برگرداند و با لبخندی از این که او را شناخته بود ابراز خوشحالی کرد و گفت «سوارکار بسیار خوبی است».

ملکه "رنا" که گفتگوی آنها را شنیده بود گفت «ما او را دعوت خواهیم کرد که نزد ما بیاید تا شما دوستی خود را تجدید کنید». "فارا" لب خود را گزید و قدری سرخ شد، و چون نگاه "آرنون" را دید سر خود را به علامت موافقت به آرامی تکان داد. "آرنون" لبخندی زد، لبهای خود را غنچه کرد و با تکان دادن سر گوئی می‌خواهد بگوید «ما نباید با این کار مخالفت کنیم» موافقت او را تأیید نمود.

"ولدی" از اسب پیاده شد، در برابر پادشاه و ملکه تعظیم غرائی نمود و به طرف مادرش به راه افتاد. آنها صندلی کنار "فارا" را به او تعارف کردند. "فارا" نگاهی به صورت پراز خال و آفتاب سوخته و چشمان بزرگ و هوشیار "ولدی" انداخت، لبخندی حاکی از خوشحالی و تحسین بر لبهای او شکفت. رنگ چهره آفتاب سوخته "ولدی" قدری سرخ شد و مانند کسی که تازه به کشف جدید و پرازشی دست یافته، مسرور از این همه توجه "فارا" به لبخند او پاسخ داد.

"رنا" که با دقت مواظب آن دو بود خطاب به "کیترا" گفت «آیا این زیبا نیست؟» "کیترا" هم با اشاره سر تأیید کرد، اما در چشمان او آثاری از نگرانی دیده می‌شد. "رنا" متوجه این حالت شد و در دل اندیشید که او حق دارد.

"فارا" با صدای مخصوص و آرام خود که به همه چیز حالت محرمانه بودن می‌داد زیر لب گفت «چقدر بزرگ شده‌ای!»

"ولدی" هم با لکنت گفت «تو هم همین طور. من هم تو را نشناختم».

«واقعاً اسب سواری محشری بود "ولدی"!»

«تو هم اسب سواری می‌کنی، مگر نه؟»

«نه مثل تو».

«دوست داری روزی با هم به اسب سواری برویم؟»

«اگر فکر می‌کنی خسته کننده نیست که با احتیاط و آهسته اسب سواری کنی».

مادران آنها و ملکه که به صحبت‌های آنها گوش می‌دادند به "ولدی" خندیدند. اما او بیش از آن هیجان زده بود که متوجه این تفریح آنها بشود.

او پرسید «فردا بعد از ظهر چطور است؟»

"فارا" لبخندی زده گفت «موافقم» و خود را از دام چشمان او آزاد کرد.

"کیترا" گفت «اما "ولدی" تو قول داده ای تمام روز را با پدر بزرگت باشی».

"ولدی" در حالی که بلند می شد تا دور شود گفت «به او اطلاع خواهم داد. فردا بعد از ظهر "فارا"». همگی به جز "فارا" جوان بلند قامت را با نگاه تعقیب کردند که ایستاده مطلبی را به پدر بزرگش که با ترشروی سعی می کرد غرور لکه دار شده اش را در برابر محبت آشکار نوه اش به او مخفی کند، می گفت.

ملکه گفت «روزهای خوبی برای "میشما"ی پیر و خوب ماست».

"کیترا" با حواس پرتی گفت «بله، همین طور است».

"آرنون" که متوجه لحن بی تفاوت و جواب حاکی از عدم توجه "کیترا" شده بود بی اختیار سر خود را برگردانید تا علت آن را بداند اما "کیترا" حاضر به نگاه کردن به چشمان پرسشگر او نبود. البته این بازی کوچک از نظر "فارا" که "ولدی" را که از پله ها پایین می رفت تا بر اسب خسته خود سوار شود می نگریست، مخفی ماند.

در آن شب گوساله ای روی زغالهای گداخته در اجاقی بزرگ بریان شد و همگی، منهای خانواده سلطنتی و میهمانان مخصوص آنها، در هوای آزاد به صرف شام پرداختند. "فارا" تنها فرد جوان در میهمانی پادشاه بود. بحث مختصری در گرفته بود که آیا لازم است چند جوان دیگر هم سن "فارا" را هم به میهمانی راه داد یا نه، اما انتخاب آنها مشکل بود و غذای کافی هم وجود نداشت.

پس از شام مفصلی که صرف شد سخنرانیهای کوتاهی به افتخار "فارا"، که همگی او را پرنس خطاب می کردند ایراد گردید. هیچ یک از اعضای شورا در حین سخنرانی و تحسین "فارا" اشاره ای به سهم خون سلطنتی یهودیه ننمود، اما خاطرات آنها از پادشاه فقید "آرتاس" که اینک می رفت در میان پادشاهان بزرگ و افسانه ای اعراب مقامی کسب کند، و تدبیر و حکمت او تازه شد.

در تمام طول آزمایش و شورا- زیرا کمتر از این هم نبود- "فارا" مابین مادرش و "زند" پادشاه نشسته بود و با قیافه ای گرفته به سخنرانیها گوش می داد. او مانند نوجوانی که عادت به این همه ادعاهای افراد مسن ندارد رفتار می کرد. ظاهراً به هر مطلبی که گفته می شد گوش می داد در صورتی که با بررسی دقیق تر مشخص بود که

خطوط چهره اش بی تفسیر مانده است، حتی هنگامی که "میشما" حادثه ای مضحک بیان کرد و همه را به خنده واداشت. احتمالاً "فارا" آن را نشنید زیرا مسئله ای آشکارا فکر او را مشغول کرده بود.

شادباشها و تهنیتها پایان یافته و زمان خداحافظی فرا رسیده بود که "زندى" با لبخندى پدرانۀ خطاب به میهمان جوان خود که به احترام او این جشن برپا شده بود گفت «خوب پرنسس "فارا"، حالا نوبت توست. می توانی تعظیمی بکنی، صحبتی بکنی یا سرودی بخوانی» همه به این شوخی پادشاه خندیدند اما چون دیدند که "فارا" از جای خود برخاسته ساکت شدند. "آرنون" که کنار او نشسته بود با نگرانی به او نگاه می کرد مثل این که می خواست بپرسد «فرزندم، چه می خواهی بکنی؟»

"فارا" بدون هیچ صحبتی یا حتی لبخندی به آرامی و با قدمهای استوار به طرف میز بزرگ رفت. حضار نفس خود را در سینه حبس کرده منتظر بودند ببینند که چه اتفاقی خواهد افتاد. "فارا" میز را دور زد تا روبه روی پادشاه قرار گیرد سپس تعظیم غرایبی کرد و در برابر نگاههای متعجب همگان دشنه ای کوچک از کمر بند خود بیرون کشید و بریدگی سرخ رنگی در سراسر مچ دست چپ خود به وجود آورد و سپس در حالی که روی سوگندنامه فراموش شده و امضاء نشده انتقام خم می شد، قلم آهنی را در خون خود فرو برد و در زیر آن نوشت، "فارا".

برای لحظاتی همگان بهت زده در سکوت نشستند، سپس "رنا" برخاسته به سوی "فارا" دوید و "آرنون" که می لرزید به ملکه ملحق شد و آنها به اتفاق پرنسس کوچک را بیرون بردند تا زخم دست او را پانسمان کنند. صورت "فارا" رنگ پریده بود اما چشمانش برق می زد و لبخندی مغرورانه بر لبهای لرزان او نقش بسته بود.

"زندى" بلافاصله از جایش برخاست و در برابر نگاههای متحیر حضار با اوقات تلخی گفت «امشب در این جا قدری خون جوان و شجاع ریخته شد اما شما می توانید اطمینان داشته باشید که عربستان اجازه نخواهد داد این کودک شجاع زندگى خود را به خطر اندازد تا به عهدى که امشب بسته وفادار بماند اما عمل شجاعانه ای که او در کمال خلوص نیت انجام داد توسط مملکتش ارج نهاده خواهد شد».

میشمای پیر گفت «بله».

و افراد بسیار دیگری هم گفتند «بله، بله».

سپس مدتی طولانی سکوت برقرار شد و "زندى" با دست اشاره نمود که میهمانان می توانند بروند. حضار با ناراحتی در جای خود جا به جا شده و به یکدیگر نگرستند. "میشما" که کنار پادشاه ایستاده بود پیشنهاد کرد که این واقعه را به عنوان یک راز مخفی بدارند.

"زندى" با توافق کامل گفت «اگر می توانستیم خیلی خوب می بود "میشما"، اما حالا دیگر ممکن نیست، زیرا سه یا پنج نفر را می توان مکلف به سکوت نمود اما پنجاه نفر را نه. شاید بهتر باشد اجازه دهیم که آنها هر چقدر می خواهند در این باره صحبت کنند تا موضوع کهنه شود و بعد فراموش خواهد شد.

بدین گونه بود که در تمام قلمرو عربستان راجع به دختر جوان یرنس "آرنون" که سوگند یاد کرده تا پدر یهودی خود را بکشد بحث می شد. در ابتدا واکنشها تحسین همراه با قدری تفریح بود. این دختر کوچک جسارت فوق العاده ای نشان داده بود. او ممکن است نیمه یهودی باشد اما کاملاً عرب است. البته سوگند او به طور کلی مسخره بود و اگر قدری بزرگتر می شد یادآوری این واقعه برای او بدون شک با ناراحتی همراه می بود. و پس از چند هفته بحث آزاد و داغ همان طوری که "زندى" حدس زده بود این واقعه عجیب به فراموشی سپرده شد.

"ولدى" جوان که کاملاً شیفته شده بود بیشتر وقت خود را در اقامتگاه "آرنون" می گذرانید. والدین او از این بابت نگران بودند زیرا او جوانی ورزشکار، محبوب، مورد توجه همگان و با آینده ای بسیار روشن و استعداد ذاتی خاصی برای دوست یابی بود و بعید به نظر نمی رسید که مملکت روزی او را به مقامات عالی و پرافتخار برگزیند. او به راحتی می توانست در شورای سلطنتی انتخاب شود اما "کیتر" و "اورسون" بعید می دیدند که پسر محبوب آنها به این افتخارات برسد اگر به پیوند با دختر جوانی که خون بیگانه، مخصوصاً خون یهود در رگهایش جاری باشد اقدام کند، هر قدر هم که زیبائی، شجاعت و دلبری "فارا" مردم را تحت تأثیر خود قرار داده باشد.

"ولدى" نسبت به نگرانیهای والدینش بی اعتنا نبود، بسیار به آنها علاقه داشت و از این که آنها را نگران می دید آزرده خاطر بود. گرچه صحنه های پر جوش و خروش رخ نداده بود ولی اگر آنها او را با تویخهای خشمگین می آزدند یا "اورسون" به او با عصبانیت صحبت می کرد و یا مادرش گریه و زاری به راه می انداخت شاید برای او

آسان تر می بود که به خواسته والدین خود اهمیت ندهد. آنها در این باره در منزل صحبت نمی کردند ولی این مسئله ناراحت کننده در مخیله آنها بود. "اورسون" دیگر به ندرت می خندید و "ولدی" صبح زود می رفت تا تمام روز را با دختر جوان و شایسته "آنتیپاس" رذل بگذراند، هنگامی که روی زین اسب خود برمی گشت تا برای "کیترا" که در آستانه چادر می ایستاد و سعی می کرد از میان اشکهای حلقه زده در چشمانش به پسر خود تبسم کند، دست تکان دهد احساس می کرد که فردی نمک شناس است.

"ولدی" نگرانیهای دیگری هم داشت زیرا علیرغم گذشته او کمتر با دوستان خود به سر می برد. او در واقع رهبر یک دسته جوان ماجراجو بود اما حالا آنها درباره او چه فکری می کردند؟ آنها پس از این که تمام روز را در کوهستانها به دنبال شکار وحشی می گشتند شبها گرداگرد آتش درباره اش چه می گفتند؟ اگر آنها با تحقیر درباره غم عشق او صحبت می کردند برای او رنج بزرگی می بود. او تصمیم گرفت خود را از این وحشت آزاد سازد.

روزی با اطلاع قبلی از این که آنها تصمیم دارند برای سه روز به شکار گوزن بروند صبح زود با وسائل لازم برای شکار در میعادگاه همیشگی حاضر شد. ابتدا قدری دست پاچگی حاکم بود ولی ناراحتیها خیلی زود از یاد رفت و "ولدی" دوباره یکی از آنها بود. او که تصمیم گرفته بود نظر مساعد آنها را بار دیگر جلب کند آنها را در اسب سواری و تاخت و تاز دیوانه وار رهبری نمود. او از جویبارهای عمیق که سیلابها به وجود آورده بودند و از روی تنه درختان افتاده می پرید و از میان شاخه و برگهای انبوه به سرعت می گذشت. دوستانش که با دیدن این بی باکی و تهور او به هیجان آمده بودند به دنبال او می رفتند. "موزف" پسر ارشد "تما"، عضو شورای سلطنتی، که سعی داشت پایه پای رهبر گروه بتازد در آن روز بزرگترین گوزن از سه گوزن شکار شده را زد و "ولدی" هم دو گوزن دیگر را. بقیه افراد که از آنها عقب افتاده بودند به زحمت خود را در بعد از ظهر به محل اردو رساندند، خسته و کوفته.

آن شب در کنار چشمه ای در کوهستان آتشی برپا نمودند و لاشه گوزنها را که به درخت آویزان کرده بودند پوست کنند. "موزف" روی برگهای سوزنی شکل و خوش بوی کاج دراز کشید و هنگامی که "ولدی" کنار او نشست یک چشمش را باز کرد و گفت «برادر من، تو عقلت را از دست داده ای».

آخرین فردی که به اردو وارد شد پرنس "دران" پسر متکبر "زندى" پادشاه بود در معیت چهار نفر از اعضای گروه شکار که هنگامی که دیگران با سرعت می تاختند برخلاف میل خود در کنار او آهسته می رفتند. پرنس توانسته بود یک خرگوش ماده شکار کند و گرچه هیچ کس حاضر نبود او را بدین سبب سرزنش کند اما سکوت حاکم بیانگر نظر همگان بود. "دران" که از عدم محبوبیت خود در میان همراهانش آگاهی داشت می دانست که اگر ولیعهد آنها نمی بود مورد توبیخ قرار می گرفت. او اهمیتی به عدم رضایت آنها نمی داد و رفتارش به آنها می فهمانید که اگر پسر پادشاه بخواهد یک بچه خرگوش را بکشد چه کسی می تواند با او مخالفت کند؟

بعد از شام عملیات آکروبات و مسابقه کشتی و شمشیر بازی با چوب برگزار گردید و سپس پیشنهاد شد که دوئلی با دشنه انجام شود.

صدائی سؤال کرد «چطور است "موزف" و "ولدى" مبارزه کنند؟»

"موزف" جواب داد «من خیلی خسته هستم. به علاوه حرفی جدی برای "ولدى" نمی باشم».

پرنس فریاد زد «ما با او مبارزه خواهیم کرد» و از جایش برخاست. نگاههای حضار با ناراحتی به طرف او برگشت. آنها که به طور غیر علنی این جوان پر مدعا را نکوهش می کردند و از رفتار غیر ورزشکارانه او شکایت داشتند از گفتن کلمه «ما» توسط او شدیداً منزجر شدند.

"ولدى" که سعی داشت به لحن کلامش حالت احترام بدهد گفت «این منصفانه نخواهد بود، پرنس. من خیلی از تو بزرگتر و با تجربه تر هستم».

"دران" با تمسخر گفت «اما نه این اواخر، مگر این که وقتی که به دیدار دوست یهودی ات می روی با او با دشنه تمرین کنی».

نفس در سینه ها حبس شد. "ولدى" رنگ به رنگ شده با غضب گفت:

«من نمی خواهم با تو مبارزه کنم پرنس "دران"».

"دران" گفت «همین طور هم حدس می زدیم. این نتیجه معاشرت با بیگانگان ضعیف است» و قدمی جلو گذاشته دشنه خود را از کمر بیرون کشید و گفت «پسر، بلند شو و مبارزه کن!» "ولدى" به آهستگی بلند شد و مانند دیگران درخشش تیغه دشنه "دران" را، در آتش اردو، مشاهده کرد.

او با تندی به پرنس گفت «امیدوارم نخواهی با دشمن واقعی با من مبارزه کنی!» زمزمه‌های نگران‌کننده سایرین هم بلافاصله نظر او را تأیید کردند. این سوء استفاده‌ای بی‌شرمانه از مزایای سلطنتی بود. همه آنها می‌دانستند که به پرنس نباید جراحی وارد شود و اگر چنین اتفاقی روی دهد آزادی مسبب یا حتی جان او گرفته خواهد شد.

وضعیت دشواری برای "ولدی" که متحیرانه انگشتان خود را به زیر کمر بندش برده و سعی هم در دفاع از خود نداشت به وجود آمده بود. "دران" جوان با سر و بدن خم شده و قدمهای کوتاه به پیش می‌آمد. او غرید «بهتر است دشمنان را در بیاوری یا اقرار کنی که یک ترسو هستی».

ظاهراً این سخن اشتباهی بود حتی برای پسر پادشاه، زیرا "ولدی" به جلو پرید و آرنج راست خود را به درون شکم پرنس فرو برد و بازوی او را که با حرکات وحشیانه‌ای به هر طرف ضربه می‌زد با سر پنجه‌های قلاب مانند خود مهار کرد و دشمن را از دست او بیرون کشید و به درون آتش پرتاب نمود، پرنس که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد خودش را به روی "ولدی" انداخت اما او بدون توجه به مشت‌های بی‌تأثیر وی سیلی محکمی به صورت این نوجوان زد.

پرنس فریاد زد «تو تاوان آن را خواهی داد!»

دست‌های ملایم ولی منزجر پرنس عصبانی را به چادرش هدایت کردند تا لب‌های خون‌آلود و غرور شاهانه مجروحش را درمان کنند. "ولدی" با قدری فاصله از دیگران روی زمین نشست و با سری خمیده و شانه‌های افتاده به فکر فرو رفت.

او زمزمه کنان و با افسردگی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت «من متأسفم». این لحظه حساسی برای همه آنها بود. هیچکدام جرأت این ریسک را نداشت که بعداً گفته شود که او گفته بود «"ولدی" کار خوبی کردی، درست حقش بود تو کار دیگری نمی‌توانستی بکنی». اما بالأخره "موزف" از جایش بلند شد و شاخه‌ای دیگر در آتش انداخت و دست‌هایش را به هم مالید و به نزد "ولدی" رفت و با حالت دوستی و رفاقت در کنار او نشست. "رابوت" جوان، برادرزاده لاغر اندام "دوما" با دماغی عقابی از آن طرف جمع ساکت برخاست و به طرف آتش رفت، با نمایشی اغراق‌آمیز آن را به هم زد و سپس به طرف "ولدی" رفت و دوستانه شانه‌های او را نوازشی کرد. بقیه

افراد هم نفس راحتی کشیدند و تبسمهائی رد و بدل نمودند. "دران" آن شب از چادرش بیرون نیامد و صبح فردا به خانه اش بازگشت.

"ولدی" هم در منزل اشاره ای به این حادثه ناخوشایند ننمود ولی روزهای متوالی با بیم و هراس زیادی منتظر ماند تا دستور حضور در قرارگاه پادشاه به او داده شود، چون تقریباً به نظر می رسید که "دران" گزارش بدی در این مورد به پادشاه داده باشد. اما ظاهراً قرار بر این شده که این حادثه به فراموشی سپرده شود یا پرنس تصمیم گرفته که به پادشاه نگوید و یا پادشاه پس از این که داستان را از زبان پسرش شنیده با دوراندیشی ترجیح داده دنبال موضوع را نگیرد.

اما بی تردید واقعیت موضوع به گوش اعضای شورا رسیده بود، زیرا یک هفته بعد "ولدی" به خانه پدر بزرگ مورد احترام خود "میشما" دعوت شد. او با نگرانی به آنجا رفت زیرا به پیرمرد علاقه داشت و از ناخشنودی او شدیداً ناراحت می شد. اما ملاقات شادی بود و هیچ اشاره ای به حادثه تأسف بار در جنگل نشد. هنگامی که "ولدی" به منزل مراجعت می کرد "میشما" او را تا محوطه مقابل چادر بدرقه کرد و طی مراسم مفصلی یک اسب اخته شده سیاه، زیبا و سرکش به او هدیه نمود.

"ولدی" در حالی که یک دست خود را روی گردن اسب بی نظیر و جوان نهاده و با دست دیگر پدر بزرگش را در آغوش گرفته بود فریاد شادی سرداد. مشاور مخصوص پادشاه در حالی که به ریش سفید خود با رضایت دست می کشید و چشمانش می درخشید گفت «اسم این اسب تند و چالاک "داریک" است. به یاد "داریک" پادشاه عهد قدیم. "ولدی" گفت «او "داریک" عادل لقب داشت. این طور نیست؟»

«بله درست است. برای این که او همیشه در تصمیماتش عدالت را رعایت می کرد. از او نقل شده که "داریک" پادشاهی تندخو بوده و بهتر از هر شخص دیگری می توانسته با دشمن مبارزه کند اما هرگز به روی دشمن ضعیف تر از خود شمشیر نمی کشید هرچقدر هم که او را تحریک می کرد». پیرمرد سپس دست خود را روی یال ابریشمی اسب گذاشت و پوزه اش را نوازش کرد و گفت «این اسب احتیاج به قدری کنترل دارد، اما دارای شخصیت خوبی است. پسر، مواظب باش که رفتارش همیشه خوب باشد».

دیدارهای "ولدی" از "فارا" ادامه یافت. آنها تقریباً تمام روزهای تابستان را با هم

به اسب سواری رفتند و هنگامی که زمستان زودرس فرا رسید و هوای بد آنها را مجبور کرد که در خانه بمانند "آرنون" که بی تابی و عدم مشغولیت آنها را می دید به "ولدی" پیشنهاد کرد که برای ادامه تحصیلات ترک شده به آنها بپیوندد. او با علاقه قبول نمود ولی چندان اشتیاقی برای یادگیری نداشت و فقط برای وقت گذرانی و نزدیک بودن به "فارا" این پیشنهاد را پذیرفت. "ایونه" از پیشرفت آنها بسیار شادمان بود. "ولدی" استعداد یادگیری زبان یونانی داشت و به طور غریزی آن را احساس می کرد و "ایونه" امیدوار بود که "ولدی" هم بزودی بتواند این زبان را همانند یک بومی صحبت کند. او حالا می توانست به مادرش بگوید که بعد از ظهرها را در خانه پرنسس "آرنون" با کار مفیدی می گذرانند. "کیترا" در این گونه مواقع لبخندی حاکی از تحمل و صبر می زد ولی آشکارا نگران بود.

"فارا" هم درباره عشق "ولدی" نسبت به خود خیلی ناراحت بود زیرا احساس غریزی او و فاصله افتادن مابین دیدارهای "کیترا" از آنها به او می فهمانید که او در منزل خود به خاطر علاقه اش دچار دردسر شده. یک بار "فارا" تصمیم گرفت به "ولدی" بگوید که دیگر به دیدار او نیاید، اما به او علاقمند بود و جرأت این کار را نداشت. باوجود این احساس می کرد که روزی می باید این را به "ولدی" بگوید اما سعی می کرد این روز غم انگیز را به عقب بیندازد.

فصول سال آمدند و رفتند و "فارا" بیش از سن خود بالغ شده بود. شرایط خاص زندگی او را از کودکی شخص فکوری بار آورده بود و حالا در آستانه شانزدهمین سالگرد تولدش فکرآ فرد بالغی بود. با گذشت سالها این اعتقاد در او قوت یافته بود که سرنوشت اوست که انسانی ناخواسته و رانده شده باشد و به عنوان یک بیگانه به او نگاه کنند. یهودیها به او پشت کنند زیرا او را یک عرب می دانند و اعراب به او بی توجهی نمایند زیرا او یک یهودی است. چه بر سر دنیا آمده بود که مردان و زنان بالغ با یکدیگر چنین رفتاری داشتند؟ یکبار او این سؤال را از "ایونه" کرد و او آهی کشیده گفت همیشه همین طور بوده است.

"فارا" گفت «برای بعضی افراد این دنیای تنهایی است».

"ایونه" با همدردی گفت «احساس تو را می دانم من هم تمام عمر خود تنها بوده ام». «بله، اما تو ملیتی داری، تو از وطن خود دور افتاده ای اما باز هم وطنی داری، در

مورد تو تداخل دو ملت که از یکدیگر متنفر هستند نیست. من، هیچ کس نیستم!»
 «ایونه» التماس کرد «این قدر افسرده نباش "فارا"، خیلیها هستند که تو را دوست دارند و همیشه هم تو را دوست خواهند داشت. هیچ دختری چنین عاشق پابرجائی مانند "ولدی" ندارد».

"فارا" زمزمه کرد «"ایونه" می دانم، اما او نباید این چنین به من علاقمند باشد!» و بعد با صدائی لرزان گفت «من نباید به او اجازه دهم، او نمی تواند با من ازدواج کند، این ازدواج باعث نابودی او خواهد شد. "ایونه"، من چه باید بکنم؟»

لحظاتی قبل از غروب آفتاب پرنسس "آرنون" در اثر ضعف و بیماری حاصل از قلب شکسته به آرامی به خواب ابدی فرو رفت به نحوی که تا مدت کوتاهی هیچکس واقعاً مطمئن نبود که او مرده. و این "فارا" بود که متوجه شد همه چیز تمام شده. او از ظهر آن روز در کنار تختخواب مادرش نشسته بود و پیشانی اش را به بازوان لاغر او می فشرد و حال با چشمانی اشک آلود سرش را بلند می کرد تا به صورت بدون واکنش مادر نگاهی بیندازد و دوباره سرش را پائین انداخت و منتظر ماند.

بعد از ظهر "کدار" پیر با سر و صدا پرده های چرمی چادر هشت وجهی را در قسمت شمالی و شرقی بالا زد درست همان کاری که او در روزهای خوب تابستانی می کرد. "کدار" مرگ افراد زیادی را در طول سالها عمر طولانی خود دیده بود و حال از این واقعه متأثر نمی شد. در واقع او امروز به حدی بی تفاوت می نمود و استخوانهای پیر خود را با چنان حرکاتی تکان می داد که گوئی با مرگ توافقی خصوصی دارد.

تمام آن روز مستخدمین زن که بیش از ده نفر بودند با نوک پا راه می رفتند و دو به دو یا در گروههایی بیشتر بدون این که کاری از دستشان برآید، با فاصله ای حاکی از احترام از تختخواب ایستاده به پرنسس در حال مرگ خود با نگاههای محبت آمیز می نگریستند و بعد بیرون می رفتند گوئی وظیفه ای برای انجام دادن دارند. کاری نمی شد برای پرنسس "آرنون" انجام داد، زیرا "نفتی" پیر که همیشه از پرنسس و فرزندش پرستاری کرده بود، و "ایونه" باوفا در کنار او بودند گرچه قدری هم نسبت به هم حسادت داشتند.

تمام افکار آنها متوجه "فارا" و نقشه های احتمالی او برای آینده بود. البته او

می بایستی حالا با "ولدی" ازدواج کند زیرا طی چند سال گذشته توجهی دائمی و کم نشدنی به او نشان داده بود و اهداف او کاملاً روشن بود. در نظر عامه این طور تعبیر شده بود که "فارا" در طی این مدت ازدواج نکرده بود تا مسؤولیت خود را نسبت به مادرش به انتها برساند. و هر قدر که قدرت "آرنون" تحلیل می رفت این احساس مسؤولیت بیشتر می شد. پرنسس بدبخت مرتباً در حال طلب خدمات ابتدائی ولی بی فایده بود. «آن بالش کوچک را به من بده، نه آن یکی را می گویم. متشکرم "فارا"، اما شاید بهتر باشد شال مرا بدهی، فکر می کنم در صندوقچه باشد. آیا ممکن است آن را بیاوری؟». ولی "فارا" که روز و شب در کنارش بود هرگز ناراحت نمی شد. واضح بود که تا از بار این مسؤولیت آزاد نشود نخواهد توانست به "ولدی" توجه کند ولی دیگر طولی نمی کشید.

اما آنها می خواستند در کجا زندگی کنند؟ و این سؤال مستخدمین را نگران کرده بود، مخصوصاً قدیمیها را. ملک "آرنون" تا زمان حیات او به او تعلق داشت. غیر قابل تصور بود که "ولدی" هنگامی که همسر "فارا" بشود از پادشاه درخواست مالکیت آن را بنماید و یا این که پادشاه حاضر باشد چنین امتیازی به او بدهد. "ولدی" می باید همانند دیگران که در سطح او بودند کوچ نشین باشد. این واقعیت که پدر او "اورسون" پسر "میشما"، رئیس هیئت مشاورین پادشاه ظاهراً وارث تاج و تخت بود چندان تأثیری در این موضوع نداشت. ملک "آرنون" می باید به املاک پادشاه برگردانیده شود. "ولدی" و "فارا" می باید به نواحی برفگیر و به مراتع کوچ کنند. خدمتکاران سالخورده که به زندگی آرام و راحت عادت کرده بودند ممکن بود برای چنین زندگانی دشواری دیگر مناسب نباشند.

در واقع آنها در این انتظار بودند که ببینند آیا "فارا" به عنوان یک زن کوچ نشین خوشبخت خواهد بود یا نه. "فارا" هرگز توجهی به گله های گوسفند و گاو آنها نشان نداده بود. او با چوپانان و خانواده آنها مهربان بود اما نسبت به مشغله ای که زندگی خود او نیز از آن تأمین می شد توجهی نداشت. البته تلاش برای درک "فارا" بی فایده بود، آنها هرگز نمی دانستند با این بیگانه که هر قدر بزرگتر می شد برای آنها معضلی غیر قابل تفسیرتر می گردید چگونه باید رفتار کنند. او به همان اندازه که برای آنها زیبا بود اسرارآمیز نیز بود، و به طور مسلم این خصلت را از نژاد خود به ارث برده بود.

از ادغام اعراب و یهودیان معجونی عجیب به وجود می آمد که البته معجونی زیبا بود، اگر با بی طرفی قضاوت می شد. زنان عرب از زنان یهود بلندقدتر و نیرومندتر بودند. "فارا" در شانزده سالگی اندامی باریک، نرم و تقریباً پسرانه داشت، اندامی عرب، چهره او مخلوط جالبی از دو نژاد بود، بینی ظریف و کشیده با پره های بیرون زده خود را از مادرش "آرنون" به ارث برده بود و چانه کودکانه و مدور را از مادر بزرگش "ماریامن". چهره ای حساس داشت که تناسب بسیار خوبی در آن دیده می شد اما واکنشی فوری در برابر حوادث تکان دهنده در آن بود. او می توانست خشم عربی خود را مانند طوفان ناگهانی در تابستان کوهستان به راه بیندازد، اما بردباری کسی را که بخواهد در انتظار لبخندی حاکی از پشیمانی و توبه باشد از نسلهای طولانی از مردمانی شدیداً احساساتی به ارث برده بود، مردمانی که به کفاره معتقد بودند و هرگز از اشکهای خود شرمند نمی شدند.

روز آخر زندگی "آرنون" سپری شد و هنگامی که خورشید غروب بیست مایل دورتر افق را رنگین ساخته بود "کدار" پیر پرده سمت غرب را نیز بالا زد و نسیمی با بوی خوش یاسمن به درون پرده وزید. "فارا" چشمان خود را بلند کرد و به منظره زیبای تپه های مقابل که با شیبی آهسته به درون دشت سرسبز آیسن سرازیر می شد و ستاره درخشنده آرکتوروس در دوردستها خیره شد. در پشت جناح جنوبی کوهها نوار ساحلی سفید و درخشنده بحرالْمیت دیده می شد.

"ایونه" که متوجه شد توجه "فارا" برای لحظاتی از پاسداری اش منحرف شده به نزد او آمد تا زمزمه کنان بگوید که «"ولدی" آمده. آیا می خواهی او را ببینی؟» و "فارا" سرش را به علامت نفی تکان داد.

او زمزمه کرد «به "ولدی" بگو منتظر نباشد من حالا نمی توانم بیایم».

چشمان خسته "فارا" دوباره به چهره مادرش خیره شد و گوشش را روی سینه او گذارد و گوش داد، و باز هم گوش داد. "نفتی" پیر قدمی جلو آمد و دستش را به علامت سکوت بالا برد گرچه هیچ جا به اندازه این چادر ساکت نبود. بالاخره "فارا" قامت راست کرد و پیشانی مادرش را به آرامی تمام بوسید گوئی نمی خواهد او را از خواب سنگین بیدار کند. و بعد به آهستگی برخاست. چشمان او اشکی نداشت و چهره مغرور وی درهم کشیده شده بود. شانه "نفتی" پیر را نوازش کرد و با حرکتی

کوتاه از دیگران تشکر کرد و از چادر بیرون رفت.

"ولدی" که در بیرون منتظر او بود همین که او را دید آغوش خود را گشود. "فارا" سر خود را روی سینه او گذارد. "ولدی" امواجی از هق هق ساکت را احساس نمود و او را به خود نزدیکتر کرد و پرسید «آیا او رفته؟»

"فارا" با خستگی و ناامیدی سری تکان داد.

"ولدی" زمزمه کرد «عزیزم، من مواظب تو خواهم بود».

"فارا" با ملایمت خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت «لطفاً در این باره صحبتی نکنیم. فکر می‌کنم خیلی کارها هست که باید انجام دهیم. آیا می‌توانی به اردوگاه پادشاه بروی و به آنها اطلاع دهی؟»

«البته، می‌روم و برمی‌گردم».

«"ولدی"، من خیلی خسته هستم. شاید فردا...»

"ولدی" او را دوباره در آغوش گرفته بوسید اما واکنش "فارا" بدون احساس بود.

پس از رفتن "ولدی" "ایونه" به نزد "فارا" که همینطور در باغچه مقابل چادر در صندلی مخصوص مادرش نشسته بود آمد و با صدای ضعیفی از او پرسید «حالا چه باید بکنیم "ایونه"؟ من چیزی در این باره نمی‌دانم».

«مردان امشب خواهند آمد تا ترتیب تدفین را بدهند».

«آیا من هم باید کاری در این مورد انجام بدهم؟»

«نه، کسی از تو انتظار نخواهد داشت که با آنها بروی، "نفی" و من برای مراسم تدفین به او لباس خواهیم پوشاند» و دستش را به سوی او دراز کرده گفت «حالا بیا قدری استراحت کن، تو کاملاً خسته‌ای. من نوشابه‌ای مقوی برای تو خواهم آورد».

"زندى" پادشاه، دیروقت آن شب به چادر آنها آمد و یک دوجین از همسایگان آنها نیز آمده بودند. بعد از ادای تسلیت به "فارا" گفت که او و ملکه صبح روز بعد دوباره خواهند آمد. "فارا" روی تخت خود دراز کشید و با چشمانی بسته بالشی را روی صورت و گوشهای خود می‌فشرد تا صدای سُم اسبها را نشنود. هنگامیکه از جایش بلند شد همه چیز آرام بود. قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید و نور آن از لای در چادر به درون رخنه کرده بود. "ایونه" به آرامی داخل چادر شد. "فارا" روی تخت‌خواب نشست و به او هم اشاره کرد که در کنارش بنشیند. و سپس با صدایی قدری بلندتر از

نچوا گفت «می‌خواهم کاری برای من انجام دهی "ایونه"، اما به من قول بده هرگز درباره آن با کسی صحبت نکنی!»

صدای "ایونه" به لرزش افتاد ولی بلافاصله تمکین نمود.

«دستت را بلند کن و به خدایان خودت سوگند بخور که هر چه از تو می‌خواهم برای من انجام دهی و هرگز این راز را به کسی فاش نکنی».

"ایونه" پس از قدری تردید در حالی که می‌گریست با صدائی مقطع گفت «آرزو می‌کنم این چیزی نباشد که تو نباید آن را انجام دهی!»

لحن صدای "فارا" جدی بود «بگذار من خودم در این مورد قضاوت کنم. آیا هر چه بگویم انجام خواهی داد و راز مرا نگاه خواهی داشت؟»

"ایونه" در حالی که با اعتراض دست لرزان خود را بلند می‌کرد گفت «بله "فارا"، من هر کاری تو بگوئی خواهم کرد و به هیچ کس هم نخواهم گفت».

"فارا" متهورانه از جای خود برخاست و به طرف میز کوچکی که وسائل خیاطی خود را در آن نگاه می‌داشت رفت و با یک قیچی برگشت و آن را به دست کنیز متحیر خود داد و گفت «موهای مرا قیچی کن!» سپس انگشتان خود را به دور گیسوان پریش خود در پشت گردنش پیچید و گفت «از این جا، "ایونه"، درست بالای دستم. من می‌خواهم یک پسر بشوم، مثل موهای "ولدی" کوتاه کن» "ایونه" داشت مثل یک بچه گریه و زاری می‌کرد.

"فارا" شانه‌های او را با خشونت تکان داد و گفت «تو به من قول دادی، همین‌طور این جا نشین و اشک بریز، هر کاری که می‌گویم بکن و فوراً!»

"ایونه" در حالی که هنوز هم اعتراض می‌کرد دست به این عمل زشت زد. هنگامی که تمام شد "فارا" به صندوقخانه رفت و در لباس یک جوان عرب مرفه بازگشت. ردای او نقشی همانند بهترین ردای "ولدی" داشت.

از "ایونه" پرسید «قیافه‌ام چطور است؟»

"ایونه" با لحتی غم‌زده پرسید «این را از کجا آورده‌ای؟»

"فارا" جواب داد «مدتها قبل خودم درست کردم».

خبر نگران‌کننده صبح روز بعد منتشر شد. "کدار" پیر سوار بر اسب به اردوگاه

پادشاه رفت تا این گزارش ناراحت کننده را که "فارا" شب گذشته ناپدید شده، به او بدهد.

اسب سرکشی که او اصرار کرده بود در اصطبل‌ی جداگانه نگاهداری شود نیز ناپدید شده بود. "زندى" فوراً خبر را به اطلاع تعدادی اسب سوار جوان رسانید. او فکر می کرد که "فارا" که از شدت غم و غصه حال خود را نمی فهمیده و نمی توانسته بخوابد برای سواری خطرناکی در زیر نور مهتاب بیرون رفته و ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد. بنابراین سواران پادشاه به هر سو روانه شدند.

"ولدى" نیز در جاده مورد علاقه او و "فارا" به سرعت تاخت و تا انتهای دشت پیش رفت، در بعضی جاها که کوره راه، باریک و شیب دار بود او از اسب خسته خود پیاده می شد و به دنبال علائمی می گشت. هنگام غروب آفتاب امید خود را از دست داد. او با دوستان نگران خود نیز نمی توانست دیدار کند زیرا مایلها از آنها جلوتر رفته بود. به آرامی دوباره از راه رفته در تاریکی شب بازگشت. بعضی جاها که گردنه باریک و خطرناک بود، می ایستاد و به امید شنیدن جوابی از درون سکوت بیابان با ناامیدی فریاد برمی آورد «"فارا"، "فارا"».

فصل چهارم

"سیدی"، کره اسب کهر خودسر و صبور ولی مطمئنی بود. "کدار" پیر که در هشتاد سالگی خیلی محتاط شده بود به او اطمینان نداشت ولی "فارا" که با حالات اسب آشنا بود می دانست که "سیدی" ممکن است شیطننت کند اما نمی تواند بدجنس باشد.

در طول پنج مایل راه که با شیب ملایم به پائین می رفت "فارا" بی رحمانه تاخته بود زیرا وقت بسیار باارزش بود. هر لحظه ممکن بود "نفتی" پیر به داخل چادر بیاید با دیدن رختخواب خالی او بلافاصله افراد و خدمتکاران را بیدار کند و جستجو دوباره شروع شود.

"سیدی" که در ابتدا احتیاج به تمرین داشت بازی می کرد و ریتم حرکت خود را بدون اختار قبلی از چهارنعل به تاخت تغییر می داد و تظاهر به ترس از هر تخته سنگ

بزرگ سفید یا توده خاکستری رنگ گیاه سالبیه که در نور ماهتاب می درخشید می نمود. اما مهمیز "فارا" بزودی او را از فکر این بازی کودکانه بیرون آورد.

بعد از مدتی که شیب جاده تمام شد با طی چندین مایل به کوره راهی پیچ در پیچ که به کف دره می رفت رسید. در این جا از اسب پیاده شد و مدتی در کنار "سیدی" راه رفت تا او دوباره با بی حوصلگی شروع به بالا انداختن سر خود نمود. زیرا از این که کسی افسار او را بگیرد و هدایتش کند ناراحت می شد مگر زمانی که بسیار خسته بود. گاه و بیگاه آنها از کنار کلبه یک نساج عبور می کردند اما هیچ روشنائی دیده نمی شد. همه در خواب بودند منهای گله های بز که سر و صدا می کردند و هر بار با کنجکاو چندین سر از میان آنها بلند می شد. شب آرامی بود اما "فارا" احساس تنهائی نمی کرد. حتی داغدیدگی و مصیبت او که هنوز هفت ساعت از آن نگذشته بود به نظر می رسید که در زمانهای دوری روی داده، در واقع همین طور هم بود زیرا آن غم اجتناب ناپذیر هنگامی شروع شد که رنگ پریده "آرنون" از پایان بدون چون و چرای زندگی او خبر داد.

"فارا" می اندیشید عجیب است که او هیچ نگرانی درباره مأموریت خطرناکی که دست به آن زده بود در خود احساس نمی کرد. او به تجربه آموخته بود که به خود تلقین نماید که این یک مأموریت مردانه و بسیار جدی است و بدون شک برای او دردسر زیادی ایجاد خواهد کرد قبل از این که او بتواند به هدف خود، در قلعه حاقظت شده در جلیلیه، برسد. به طور خلاصه این که، او داشت با سرعتی که "سیدی" می توانست به سوی فاجعه ای حتمی پیش می رفت. اما بررسی مجدد هدف او را از انجام آن باز نمی داشت. بدون شک به این دلیل که او مدتهای مدید درباره این عملیات جسورانه فکر کرده و نقشه کشیده بود تا حدی که انجام آن تنها هدف زندگی او شده بود. و بعد هم به "ولدی" عزیز که او آن قدر نگرانی برایش به وجود آورده بود. "فارا" فکر کرد که چقدر بهتر می بود اگر می توانست صراحتاً به او بگوید که هرگز نمی تواند با او ازدواج کند و اگر "ولدی" برای دانستن دلیل آن اصرار می کرد می بایستی به او می گفت که او را دوست ندارد. اما "ولدی" می فهمید که او دروغ می گوید زیرا "فارا" تا به آن روز بارها علائمی دال بر دوست داشتن او از خود بروز داده بود. به هر حال "ولدی" نمی توانست مدت زیادی حرص و جوش بخورد. یک دختر در وضعیتی مشابه

ممکن بود چنین کند اما یک مرد معمولاً خیلی زود ماجرا را فراموش می کرد. مردها چقدر در این توانائی برای ریشه کن کردن عشقشان خوشبخت بودند و چه آسان می توانستند آن ریشه را دوباره بکارند تا سبز شود بدون این که حتی یک برگ یا یک گلبرگ از آن جدا شود. واقعاً احتیاجی به نگرانی برای "ولدی" نبود.

فقط یک موضوع او را نگران می ساخت و آن این که تا چه میزان در تبدیل رفتار خود به عنوان یک مرد جوان موفق بود؟ البته راهی دیگر وجود نداشت. غیر قابل تصور بود که یک دختر شانزده ساله بتواند تنها از جنوب عربستان به شمال جلیلیه سفر کند بدون این که ریسک اتفاقات بد و ناخوشایند و یا حتی کاملاً خطرناک را به جان بخرد. اما این تلاش هم که به صورت یک مرد جوان سفر کند می توانست بسیار خطرناک باشد.

البته چند فاکتور به نفع "فارا" بود. اول این که لحن طبیعی صدای او بم و بیشتر از گلو می آمد و یک بیگانه به آسانی می توانست صدای او را با صدای یک جوان تازه بالغ اشتباه بگیرد. برجستگیهای اندام او در ردای گشادش از انظار مخفی شده بود. اما احتیاج به شهامت و اعتماد به نفس زیادی داشت که بتواند نقش خود را در حضور مردان بازی کند. هرگز به فکر او نرسیده بود که چقدر مشکل خواهد توانست زنی دیگر را فریب دهد. این معضل ساعتی پر از اضطراب برای "فارا" به وجود آورده بود. او در خلوت تمرین کرده بود که چگونه نقش یک جوان گستاخ و از خود راضی را بازی کند که عادت به صحبت های خوش و احتمالاً بیان الفاظ رکیک برای متقاعد کردن طرف مقابل داشت. او در اطاق خواب خود با قدمهای بلند و خشک بالا و پائین رفته بود و گاهی سر خود را با خشونت بالا انداخته و به تصویر خود در آینه ابراز خشم کرده و با الفاظ زشت فحاشی نموده بود. یکبار زشتی این عمل به قدری زیاد بود که او به تصویر خود در صفحه ای فلزی صیقل شده که در کنار در آویزان بود خندیده و بعد چون در دو گونه این مرد جوان چال دخترانه ای مشاهده نمود مصمم شد که دیگر لبخند نزند.

با پدیدار شدن اولین آثار طلوع صبح "فارا" از مرز دشت پربار و سرسبز آیسین عبور کرد و وارد دره خشک زرد شد که حاشیه شرقی بحرالْمیت را می پوشانید. این قطعه ای از بیابان خشک و بی آب و علف و فاقد پرنده، جوونده یا خرنده بود. در این جا حتی حشره که در بیابانهای دیگر فراوان است یافت نمی شد. نام بحرالْمیت را به این

مناسبت انتخاب کرده بودند. "سیدی" هم که امیدوار بود بزودی از این بیابان لعنتی بیرون بروند بر سرعت قدمهای خود افزود. "فارا" چشمان خود را تیز می کرد تا اثری از دهکده قدیمی آکرا که هستی شکننده ای در لکه ای سبز در بیابان، در جنوبی ترین نقطه بحرالمیت دارد ببیند.

خورشید بزودی پرحرارت شد و او تعدادی درخت کاج و سرو کوهی و کلبه هایی گلی دید که در اطراف یک چادر بزرگ قهوه ای رنگ قرار داشتند. این چادر خان بود که مسافرین و کاروانها می توانستند در آن جا توقف کنند. "فارا" در برابر چادر از اسب خیس در عرق خود پیاده شد و افسار آن را به دست مرد پیر و خاموش عربی داد و با قدمهای بلند و حرکات تمرین کرده به دنبال او به اصطبل رفت تا در آن جا دستورات لازم برای تیمار و آب کافی برای اسب خود را بدهد و هنگامی که پیرمرد غرید که خود می داند چگونه از اسب پذیرائی کند، "فارا" فریاد زد که او اولین پیرمردی است که او تا به حال دیده که می دانسته چگونه به یک اسب عرق کرده آب بدهد و گفت که می خواهد در کنار او بایستد و ببیند که او چه می کند.

پیرزنی چروکیده و بداخلاق صبحانه ای با تخم مرغ مانده و نان کهنه تر از تخم مرغها برای او تهیه کرد. "فارا" که احساس می کرد در برابر یک زن احتیاج به تمرین حالت مردانگی دارد به شدت از غذا انتقاد کرد و به طرزی که فکر می کرد می باید عادت همیشگی مردها در چنین مواقعی باشد به پیرزن فحاشی نمود. سپس جای خوابی خواست و چون دید که اطاقک نامرتب و بدی برای او در نظر گرفته به او به عنوان یک زن شلخته و کثیف مجدداً ناسزا گفت. او این لعن و نفرینها را به زبان یونانی ادا کرد و متوجه شد که فرهنگ زبان یونانی که او از "ایونه" مهربان یاد گرفته بود چقدر احتیاج به صیقل دارد.

او دو ساعتی خوابید و سپس قبل از آن که راه بیفتد به میزبان خود دو برابر مقداری را که طلبیده بود پرداخت کرد و گفت که محل آنها حتی به درد زندگی بزها نمی خورد و پیرمرد و همسر او که برای پول بادآورده بسیار ممنون بودند این را تصدیق کردند. "فارا" وقتی که با "سیدی" از کوره راه شمالی به راه افتاد پیش خود لبخندی زد زیرا نگرانی او از این که نتواند نقش مرد را بازی کند تا حدی تسکین یافته بود.

بعد از ظهر آن روز بعد از سفری خسته کننده و یکنواخت در امتداد ساحل سفید و

کور کننده دریاچه به شهر انگیدی، در انتهای شرقی کوره راه قدیمی نمک در بندر غزه وارد شد. این محلی بود بد منظر با خانه های قفس مانند گلی و کوچه های تنگ و باریک و خفقان آور مملو از گرد و خاک. در مهمانسرای اصلی که قدری دورتر قرار داشت و در اصطبلهای آن شترها، الاغها و خادمین اخموی آنها استراحت می کردند "فارا" تقاضای غذا و محلی برای خواب آن شب نمود اما متوجه شد که صاحب ترشروی میهمانسرا رختخوابی کثیف در اطاقی که در آن نیم دوجین رختخواب قرار داشت به او نشان داد. او در حالی که با نفرت از آن اطاق بیرون می آمد هرچه فحش به زبان عربی تا به آن روز آموخته بود نثار آن مرد کرد و به او فهمانید که عادت ندارد در لانه خرگوشها، اصطبل الاغها و یا جای خوکها بخوابد. صاحب مهمانسرا او را به اطاقی خصوصی برد که گرچه رختخواب آن نرم نبود اما قدری تمیزتر بود.

"فارا" راجع به این رویداد زیاد فکر کرد و آشکار بود که سؤال کردن مؤدبانانه برای چیزی اشتباه بزرگی است و مردم این جا آن را نشانه ضعف تلقی می کنند. آنها نظر خوبی نسبت به صحبت ملایم نداشتند. اگر صبر کنی تا نوبتت فرا رسد یا بدون اعتراض هرچه به تو ارائه شود بپذیری بدین معنی خواهد بود که عادت داری همیشه به کناری زده شوی و این که نمی توانی از حق خودت دفاع کنی. واقعاً که دنیای کثیف و نفرت انگیزی بود. اما اگر دنیا این طور است او هم می باید طبق شرایط خودش با آن برخورد کند. "فارا" در حالی که ابروانش را در هم پیچیده و لبهایش را با نخوت باد می کرد روی کف اطاق که جیرجیر می کرد شروع به بالا و پائین رفتن کرد. در این حالت عصبانی و ستیزه جویانه با قدمهای بلند به طرف اطاق پذیرائی عمومی رفت و خودش را به درون یک صندلی کهنه انداخت و با بی حوصلگی با تازیانه سوارکاری زیبائی که "ولدی" به او هدیه داده بود شروع به ضربه زدن به ساق چکمه هایش نمود.

مردان خوش قیافه و خوش لباس آمد و شد می کردند و گاهی به یکدیگر سلامی می گفتند. "فارا" صادقانه آرزو می کرد که یک مرد می بود. آنها چه اعتماد به نفسی داشتند. او از این اعتماد به نفس آنها لذت می برد و سعی می کرد به خود تلقین نماید که او هم یکی از آنهاست. بیشتر وقت او در سالن غذاخوری بدون توجه به دیگران سپری شد. گاهی مرد جوانی که رد می شد نگاهی بی تفاوت به او می انداخت و به راه خود ادامه می داد. این نشانه ای خوب بود و "فارا" با راحتی بیشتر تنفس می کرد.

درست در سمت چپ او در ردیف صندلیهای کهنه کنار دیوار دو مرد به بحثی جدی مشغول بودند و گرچه به ظاهر رومی بودند اما به زبان یونانی صحبت می کردند. "فارا" هرگز یک رومی ندیده بود اما شنیده بود که آنها چه ظاهری دارند.

مردی که در صندلی نزدیک تر به او نشسته بود حدود چهل ساله و آشکارا مردی بانفوذ بود. او هم مانند دوستش که چندین سال از او پیرتر بود صورتی تراشیده و موهای خاکستری کوتاه داشت. پوست صورت او عمیقاً برنزه بود منهای نواری سفیدی روی پیشانی که دستمال بسته شده آن را از نور آفتاب حفظ نموده بود. لباس خاکستری رنگ او با نوارهای قرمز از پارچه ای نفیس، و کمربند و غلاف دشنه او و نیز کفشهای روباز چرمی او که ساق بلند آن تا نزدیک زانوها ادامه داشت همگی نشانه کاردستی پرهزینه ای بود. "فارا" نتیجه گرفت که این هر دو باید مدیران کاروانهایی باشند که احتمالاً به یک شرکت تعلق دارند. بررسی دقیق تر نشان داد که مرد جوان تر دارای علامتی به شکل V در بالای گوش است. پس او یک برده است. اما ظاهراً بردگی چندان مزاحم کار او نبود.

برده با ظاهری متشخص می گفت «امیدوارم او هفته آینده هنگامی که ما بازمی گردیم هنوز آن جا باشد. من می خواهم دوباره از او بشنوم اما بعید می دانم که او هفته آینده هنوز در این اطراف باشد. لژیونرها حتماً او را دستگیر خواهند کرد زیرا همان طوری که تو هم گفتی صحبت های او بسیار تحریک کننده است. "اولوس"، به خدایان سوگند هرچه او می گفت عین واقعیت بود.

"اولوس" هم تصدیق کرد «بله، بله همینطور است "تیم"، دنیا به اندازه ای بد است که می بایست تنبیه و گوشمالی شود، همیشه هم همین طور بوده. اما این مرد دیوانه است. پیرمرد صورتش را برگرداند و "فارا" دید که جای زخمی عمیق در گونه او دیده می شود. او فکر کرد که این یادگاری است از مبارزه ای وحشیانه در زمانهای قدیم.

"تیم" در پاسخ گفت «ما در این جا با یکدیگر اختلاف داریم. سخنان این زاهد گوشه نشین فقط نشان می داد که او به طرز احمقانه ای بی ملاحظه است. اما یک دیوانه هرگز نمی تواند جماعتی عظیم مثل او به دور خود جمع کند و ساعتها آنها را در زیر آفتاب سوزان سرپا نگاه دارد تا با چشمان از حدقه درآمده و دهان از حیرت باز مانده به حرفهای او گوش دهند. می گویند او هر روز این کار را انجام می دهد!»

"اولوس" با بی تفاوتی گفت «تو می دانی مردم چگونه هستند. این مرد متعصب نیمه گرسنه که با رویاها و حشرات بیابان زندگی می کند به بالای تخته سنگی می رود و فریاد می زند که زمان مجازات دنیا فرا رسیده است. افراد بیکاره هم طبیعتاً به دور او جمع می شوند تا از پیش گوئیهای او بر خود بلرزند. "اولوس" در صندلی کهنه قدری جابه جا شد و به بدیهه گوئی ادامه داد «"تیم"، مردم دوست دارند بترسند. زندگی پوچ و توخالی آنها فاقد انگیزه است. آنها دوست دارند ریشه سردی را که در پشتشان به پائین می رود احساس کنند مخصوصاً وقتی که غریزه ذاتی به آنها بگوید که همه اینها یک مشت چرندیات بی معنی است.

مدتی به سکوت سپری شد و "فارا" که با شدت حواس خود را جمع کرده و به سخنان آنها گوش داده بود قدری به جلو خم شد زیرا امیدوار بود که "اولوس" آخرین حرفش را در این رابطه زده باشد. اما "تیم" با اوقات تلخی اضافه کرد که «من واقعاً در عجبم اگر این همه فقط چرندیات بی معنی باشد».

"اولوس" با تمسخر گفت «این شخص دیوانه است!» سپس از جایش برخاست قدری عضلات خود را کش داد، خمیازه ای کشید و اضافه کرد «و همین طور تو. موقع شام تو را می بینم، باید بروم و نگاهی به آن شتر چلاق بیندازم».

«یک لحظه صبر کن، "اولوس" و روی دسته صندلی کنار خود کوبید و دوست او با آن جای زخم در صورت با لبخندی صبورانه دوباره در کنارش نشست «تو درباره آن جمعیتی که در هبرون جمع شده بودند طوری صحبت کردی که گوئی از افراد جاهل و به درد نخور تشکیل شده که با کمال میل تمام روز را در زیر آفتاب می ایستادند و یک میمون را که در قفس خودش را می خاراند تماشا می کردند. اما این توصیف تو جوابگوی کار آنها نیست. در میان آنها حداقل یک دوجین افراد خوش لباس، زیرک و فهمیده ایستاده و توجه خود را به سخنان این زاهد باتقوی معطوف کرده بودند».

"اولوس" این سخن را با حرکت دادن دستها با بی اعتنائی رد نمود و به عنوان توضیح گفت «اینها حتماً افراد بومی بوده اند که از حضور این شخص در شهر خود ناراحت شده و منتظر بودند تا او نزاعی را آغاز کند و آنها او را به عنوان مخل آسایش عمومی دستگیر و زندانی نمایند».

«"اولوس"، اما بعضی از آنها از راههای دوری آمده بودند، من از یک پسر

شترسوار که قیافه‌ای باهوش داشت پرسیدم که آیا او به دنبال شغل است و او مغرورانه پاسخ داد که نزد یک حقوقدان بسیار مهم و مشهور به نام "بن یهودا" که عضو شورای سانهدرین در اورشلیم است شغلی دارد» "اولوس" با تمسخر پرسید «سانهدرین دیگر چیست؟»

«مجمع قانونگذاری یهودیان».

«فکر می‌کردم روم برای آنها قانون وضع می‌کند».

«رومها فقط قوانین مربوط به مالیات وضع می‌کنند و سانهدرین بقیه قوانین را».

«تو واقعاً استعداد عجیبی در جمع‌آوری اطلاعات به درد نخور داری. دیگر چه چیز راجع به قوانین یهودیها می‌دانی؟»

«این که قوانین زیادی دارند. یک یهودی را اگر در روز سبت حتی یک صندلی را در منزلش روی زمین بکشد و جابه‌جا کند می‌توان بازداشت کرد. در این روز حتی ایجاد شیاری کوچک در زمین به عنوان اقدام به کشاورزی تعبیر خواهد شد».

"اولوس" خنده‌کنان گفت «فکر می‌کنم تو اینها را از خودت درآورده‌ای، "تیمی"، اما هرچه می‌خواهد باشد. شاید این "بن یهودا" در حین سفر به نقطه‌ای، قدری معطل شده تا به حرفهای مفت و بیهوده این احمق گوش دهد همان‌طور که ما از روی کنجکاوی گوش دادیم».

«ممکن است، اما به احتمال زیاد افراد بانفوذی در حال جاسوسی و مراقبت از این زاهد هستند. او خودش هم یک یهودی است و با هم‌کیشان و هم‌وطنان خود صحبت می‌کند. مسلماً مسؤولین معبد نمی‌توانند تحمل کنند که این شخص به کار خود ادامه دهد و هر روز اجتماع بزرگتری از مردم را به دور خود جمع کند و فریاد بزند که دنیا بسیار فاسد شده و می‌بایستی اصلاح شود. این مسؤولیت انحصاری معبد است مواظب باشد دنیا - یا حداقل دنیای یهود که در این مملکت تنها مسئله مهم است - رفتاری شایسته داشته باشد. این حقوقدانان عالم و خاخامها مسلماً نمی‌توانند اجازه دهند که یک پیامبر آتشین در یهودیه راه برود و هزاران نفر از ساکنان آن‌جا را آگاه کند که سرزمین آنها با اعمال تقلب آمیز و نادرست کثیف شده، حرص و طمع و بی‌عدالتی تمام سطوح مملکت را فرا گرفته و خدای او که خدای آنها نیز هست تصمیم دارد وظیفه پاکسازی را از مسؤولان شناخته شده بگیرد و خودش شخصاً اقدام نماید!»

"اولوس" در جواب به این موعظه طولانی لبخندی زد و دوباره از جا برخاست و غرید که «شاید تو راست می گوئی. در این صورت بزودی آنها این زاهد باتقوا را در زندان خواهند افکند و همه چیز درباره او از یاد خواهد رفت و مردم هم او را فراموش خواهند نمود. اگر انسانی شهادت خونین در راه هدفی نوین را تجربه کند مردم او را به یاد خواهند داشت و برای او مقبره ای خواهند ساخت اما اگر او را به زندان بیندازند، پوف! بگذار بیوسد!» و از آن جا دور شد.

پس از مدتی مرد خوش چهره با چین و چروکهای عمیق در اطراف چشمها و بریدگی گوش سرش را به آهستگی به طرف "فارا" برگرداند و با نگاهی خونسرد او را ورنداز نمود، سپس به زبان آرامی، زیرا تصور کرد او یک یهودی است، پرسید «مرد جوان به کدام سمت می روی؟»

"فارا" به زبان یونانی پاسخ داد «من به طرف غرب می روم آقا، تا حدود غزه». و "تیم" سؤال کرد «آیا قبلاً هم در آن جا بوده ای؟» و چون "فارا" سر خود را به علامت منفی تکان داد اضافه نمود «جای بسیار خوبی است - برای از دست دادن پیراهن و یا حتی گلویت. به تو نصیحت می کنم از وسط جاده حرکت کنی و با بومیهای آن جا کاری نداشته باشی. آب و غذای آنها را نخور و حرفهای آنها را هم باور مکن». "فارا" در جواب گفت «این طور که پیدا است شما از غزه خوشتان نمی آید ولی من به نصیحت شما عمل خواهم نمود. اولین شهر بزرگ غرب بعد از آن هبرون خواهد بود. آیا این طور نیست؟ آیا آن جا بهتر است؟»

«خیلی! هبرون دو هزار سال است که به خواب عمیقی فرو رفته، بنابراین چیزی تازه و جالب درباره آن جا وجود ندارد. اما حداقل آن جا شما را لخت نخواهند کرد و غذایتان را مسموم نخواهند نمود و یا شما را در رختخوابتان به قتل نخواهند رسانید». "تیم" پاهایش را دوباره روی هم انداخت و نگاهی دوستانه به "فارا" کرد و گفت «چطور شده که شما به زبان یونانی صحبت می کنید؟ مرد جوان، شما که در یونان زندگی نمی کنید، مگر نه؟»

"فارا" با جسارت مشابهی جواب داد «شما هم زندگی نمی کنید، آقا. اما با وجود این یونانی صحبت می کنید». "تیم" با افتخار گفت «من یک یونانی هستم و شما یک یهودی، این طور نیست؟»

"فارا" پاسخ داد «من یهودی نیستم. من عرب هستم».

تیم خطوط چهره او را به دقت نگریست و با تکان دادن سر تصدیق نمود.

«اشتباه من بود. امیدوارم ناراحت نشده باشی».

«ابداً آقا، من مخالفتی با قوم یهود ندارم».

"تیم" خنده ای کرد و گفت که هرگز تصور نمی کرده روزی چنین سخنی را از یک عرب بشنود.

"فارا" ریسک کرده گفت «اما هنوز خیلی از آن زمان نگذشته که یهودیها و اعراب با هم پیمان نظامی بستند» و "تیم" با تمسخر گفت «اما چه پیمانی! شما حتماً درباره آن ازدواج مفتضحانه شنیده اید. یک چیز را من هرگز نتوانستم درک کنم. من اعراب زیادی را می شناسم. مردان خوبی که هیچ چیز را بیشتر از یک مبارزه خوب دوست ندارند. چرا آنها شکم آن یهودی رذل و پست را که پرنسس آنها را آن طور تحقیر نمود پاره نکردند؟ حتماً به این دلیل نیست که آنها فراموش کرده اند - یا دیگر اهمیتی نمی دهند». "فارا" که نمی توانست جوابی مناسب برای این سؤال بیابد، بدون مقدمه موضوع را تغییر داده گفت:

«من نمی توانستم کاری بکنم جز این که صحبت های شما را درباره آن پیامبر که شما او را ملاقات کردید و گفته که دنیا برای اعمال زشتی که مرتکب شده تنبیه خواهد شد، نشنوم. آیا او می گوید که خودش هم در این تنبیه و تأدیب شرکت خواهد داشت؟»

"تیم" جواب داد «نه، ابداً. آن شخص بسیار محتاط بود و اصرار داشت که بگوید خودش فقط یک پیام آور است و اعلام می کرد که بزودی شخصی الهی که او وی را انتقام گیرنده ای عظیم توصیف کرده با تبری در دست از آسمان فرستاده خواهد شد. این پیشرفت متعفن که ما آن را تمدن می نامیم توسط او از بیخ و بن کنده خواهد شد تا چیزی سالم و پربار به جای آن رشد نماید».

"فارا" پرسید «آیا او بزودی خواهد آمد؟»

«از گفته های او این طور استنباط می شد که باید هر روز در انتظار آن انتقام گیرنده باشیم. شاید حداکثر هفته آینده بیاید، اگر او می گفت که این اتفاق در طی صد سال آینده روی خواهد داد پیش گوئی او کمتر ریسک می بود».

"فارا" اضافه کرد «و کمتر جالب توجه. آیا فکر می کنی این پیامبر هنوز هم در

آن جا باشد؟ در هبرون، فردا؟»

«مگر این که دوباره به طرف کوهها رفته باشد. وقتی که ما آن جماعت را دیدیم او حداقل در نیم مایلی شمال جاده بود. ظاهراً او توجهی به راحتی افراد ندارد. آنها می گویند او به هرجا که دلش می خواهد می رود و مردم هم به دنبال او. اگر شما هم علاقمند هستید پیشنهاد می کنم در سر راه خود به هبرون از بومیها در این باره سؤال کنید. تقریباً هر کسی می تواند در این مورد به شما اطلاعات بدهد. در آن جا تمام فضا از او اشباع شده». "تیم" از جایش بلند شد تا برود و "فارا" نیز.

او خیلی جدی پرسید «آیا من می توانم به طور خلاصه نتیجه بگیرم که شما به آنچه او گفته ایمان دارید؟»

«من واقعاً خودم هم نمی دانم در این باره چه فکر می کنم!» و در حالی که سخنانش را سبک و سنگین می کرد اضافه نمود «یهودیها مردمانی خاص هستند. آنها همیشه پیامبرانی داشته اند که بسیاری از پیشگوئیهای آنها به حقیقت پیوسته، تا حدی که حتی درباره تاریخ وقایع مهم و نتیجه جنگهایی که در ممالک دور دست در جریان بوده درست گفته اند. شما بهتر است خودتان سخنان این مرد، "یحیی"، را بشنوید. ممکن است او شدیداً در اشتباه باشد ولی احمق نیست».

"فارا" گفت «دوست شما مرتباً می گفت که او مانند یک خر احمق است!»

"تیم" غرید «دوست من یک یونانی خالص است که حالا یک رومی نمونه شده. او به چیزی که نتواند بخورد، بپوشد، بخرد یا بفروشد یا بر آن سوار شود، اعتقاد ندارد».

علیرغم اعتراض شدید "سیدی" که حاضر نبود از جاده پهن خارج شود، "فارا" به راهی که پنجاه پا عرض داشت و از میان مزرعه ای شخم زده شده به طرف شمال می رفت، وارد شد. در این زمین ناهموار حرکت به آهستگی صورت می گرفت.

کوره راه متروکه از میان مزرعه می گذشت و پس از عبور از جاده ای که کمتر در آن رفت و آمد می شد وارد مزرعه ای دیگر شده از روی پلی که بر روی رودخانه ای کوچک کشیده شده بود عبور می کرد. راه پیچی خورد از کنار توده ای درخت سرو عبور کرد و سپس از سراشیبی یک تپه بالا رفت، از علفزاری عبور نمود، از نهری باریک گذشت و همین طور ادامه داشت. پس از پنج مایل سواری یکتواخت چشم "فارا" به یک دهکده

افتاد. در تقاطع جاده روی سنگی نام دهکده نوشته شده بود، "نکوا". کوره راه از کنار دهکده کوچک می گذشت اما "فارا" به داخل دهکده رفت. شاید در آن جا کسی می دانست که او چقدر دیگر باید برود تا آن پیامبر را بیابد.

دهکده خالی از سکنه به نظر می رسید. بازار و مغازه های کوچک آن که در خیابان اصلی قرار داشتند بسته بودند. قدری دورتر در بخش مسکونی پیرزنی را دید که روی دیواره کوتاه چاه عمومی خم شده و چرخ چاه را می چرخانید. "فارا" به کنار او رفت، از اسب پیاده شد تا به او کمک کند. زنجیر چاه که از آن آب می چکید یک دلو چوبی را بالا آورد که آنها آنرا تا لبه دیواره کوتاه چاه بالا کشیدند. پیرزن که به سختی نفس می کشید با دهان بی دندان به "فارا" لبخندی زد و یک ملاقه آهنی زنگ زده به او داد. "فارا" گفت «آب خوبی است» و ملاقه را پر از آب کرد و در گودالی سنگی که در کنار چاه درست شده بود خالی نمود و سپس افسار را از پوزه اسب کنار زده گفت «سیدی" هم تشنه است». و دوباره دلو را به ته چاه فرستاد.

«هرگز نشنیده بودم که اسم اسب "سیدی" باشد. از کجا می آئی ارباب جوان». «از عربستان».

«اما فکر می کنم تو اسرائیلی باشی».

«نه "سیدی" و من هر دو عرب هستیم».

پیرزن لبهای چروکیده اش را به هم فشرد و اخم کرد و سپس با لحنی بازخواست کننده گفت «پس چطور جرأت کردی از من آب بخواهی؟»

«چون به نظرم آمد که تو شخصی مهربان هستی و به علاوه من هم تشنه بودم». "فارا" این را با لحن دوستانه ای گفت و توجهی هم به بداخلاقی پیرزن ننمود «من حاضرم با کمال میل برای این آب به تو پول بدهم». «ما آب نمی فروشیم».

"فارا" یک شِکِل از جیب خود بیرون آورد و گفت «پس این هدیه کوچک را از من قبول کن».

چشمان پیر و ریز پیرزن از دیدن آن همه پول درخشید اما سر خود را با شدت به علامت نفی تکان داد. "فارا" شِکِل را روی لبه چاه گذارد ولی زن پیر برگشت به طرز زشتی روی زمین آب دهان انداخت. "فارا" سعی کرد خنده خود را کنترل کند و گفت

«من به دنبال یک پیامبر یهودی آمده‌ام. اسم او "یحیی" است و دوستان من او را پیروی می‌کنند. مایلیم سخنان او را بشنوم و فکر می‌کنم او از این جا عبور کرده باشد آیا تو می‌دانی او به کجا رفته است؟»

پیرزن جیغ کشید «او پسر شیطان است! یک کفرگو! لعنت بر تمام کفاری که به فحاشیهای او برضد اسرائیل گوش می‌کنند!»

"فارا" که تا این لحظه با کیسه پولش در حال بازی بود بند آن را از گلویش گشود و به آرامی پرسید «آیا می‌دانی که او اینک کجاست؟»

برای لحظاتی پیرزن سکوت اخم آلودی کرد و در این حال "فارا" نیز چند سکه نقره در کف دست خود ریخت اما دوباره آنها را به کیسه پولش برگردانید، روی زمین اسب پرید و افسار آن را به دست گرفت. چانه پراز چین و چروک پیرزن می‌لرزید، ظاهراً فقر و مسکنت و دینداری او با هم در جدال بودند و با عصبانیتی زیاد با انگشتش به طرف شمال شرق اشاره ای نمود.

او فریاد زد «آنها می‌گویند که او به طرف رودخانه رفته است. و تمام ساکنین یهودیه هم به دنبال او رفته اند و ساکنان "تکوآ" نیز به کفار ملحق شده اند». و سپس در حالی که اشک روی گونه های مانند چرمش می‌ریخت افزود «حتی پسر خودم - دختر من و شوهر او و تمام نوه هایم. آنها هم دیوانه شده اند، مانند دیگران».

"فارا" که صادقانه برای این موجود پیر و قابل ترحم که با صدای بلند گریه می‌کرد متأثر شده بود از او پرسید «مگر این مرد چه گفته که این قدر تو را ناراحت کرده؟»

پیرزن حق‌حق کنان گفت «او به مقدسات و دین باستانی ما اهانت کرده» و در حالی که چشمان در حدقه فرو رفته را با لبه پیش بند کهنه خود پاک می‌کرد افزود «او سالها در آن جا در بیابان نشسته و هیچ کاری نمی‌کند، به هیچ کس کمک نمی‌کند، هرگز هم به کتیسه برای نماز نمی‌آید، و یا هدیه ای برای مذبج نمی‌آورد و حال آمده و برضد دین پدران خود صحبت می‌کند».

"فارا" گفت «آیا او دین جدیدی را عرضه کرده؟»

«نه، او می‌گوید یک فرشته قرار است بزودی ظاهر شود. و این فرشته به ما نشان خواهد داد که چه باید بکنیم. درست مثل این که ما هم کفار هستیم که خدا را نمی‌شناسند».

"فارا" خلاصه کرد «و روحانیون شما احتمالاً از این صحبتها ناراحت شده اند». «ناراحت!» پیرزن به آهستگی سر خود را به علامت تأیید تکان داد و لبخندی زشت بر لب آورد. «صبر کن! آنها بزودی کفرگوئیهای او را ساکت خواهند کرد! خدا را نمی شود مسخره کرد!» "فارا" بار دیگر کیسه پولش را باز کرد و چندین سکه نقره در دستهای چروکیده او گذاشت. پیرزن محکم پولها را در مشت خود فشرد، اخم کرد و تلاشی ناموفق نمود تا به زمین آب دهان بیندازد. "سیدی" که با سم پاهای جلویی اش مرتباً با بی حوصلگی به زمین می کوبید از این که می توانست با سرعت از آن جا دور شود اظهار رضایت نمود.

نیم ساعتی قبل از غروب آفتاب او آنها را یافت. به نظر می رسید که آنها در هکتارها زمین به تنهایی یا دوه دو و یا به صورت خانوادگی روی مرتعی بر بالای ساحل بلند رود اردن به زمین نشسته اند. آنها غذایی را که با دوراندیشی کامل با خود آورده بودند می خوردند. "فارا" قدری دورتر توقف نمود و در جایی که اکثراً حیوانات باربر در حال چرا بودند افسار "سیدی" را جمع کرده روی زین او قرار داد، تنگ اسب را قدری شل نمود، تسمه شانه او را تنظیم کرد، سپس کیسه پر از علوفه را به گردن او آویخت و اسب خسته را رها کرد تا به استراحت لازم و به حق خود بپردازد.

او قدم زنان به آهستگی به سوی گروهی از جماعت پیش رفت و در نزدیکی خانواده ای با ظاهری خوب روی زمین نشست. پدر، مادر، دو پسر نیمه بالغ و یک دختر جوان که همسن خود او بود اعضای این خانواده را تشکیل می دادند. دختر فوراً سرش را به طرف "فارا" برگرداند و با لبخندی محجوب او را نگریست. پدرش بلافاصله زیر لب به او دستوری داد که "فارا" نشیند و دختر بلند شد و با ناخشنودی مابین والدینش نشست. این حادثه باعث تفریح "فارا" شد. او سپس بقچه غذایی را باز کرد و با آسودگی خیال نظری به جماعت بزرگ گرد آمده انداخت که ظاهراً به طرز عجیبی ساکت بودند ولی با دقتی بیشتر می شد زمزمه مبهم آنها را که زیر لب با یکدیگر صحبت می کردند شنید. همه چهره ها گرفته و متفکر بود و از هیچ کجا خنده ای به گوش نمی رسید. شخصی در آن نزدیکی مشغول بحثی یک جانبه بود و مادر فامیلی که در مجاورت او بودند به طور جدی از پدر خانواده خواهشی می نمود. و او بالأخره

تسلیم سماجت همسر خود شده سر خود را به علامت تأیید تکان داد و دختر محبوب آنها دوباره بلند شد تا در جای قبلی اش بنشیند. موهای بلند و سیاه او روی شانه هایش ریخته بود و به نظر می رسید از این بابت ناراحت است. رویش را به طرف "فارا" برگردانید لبخندی زد و تکه ای شیرینی به او تعارف کرد که او با تشکر آن را پذیرفت. دختر سپس گفت «موهای من هنوز خیس است. من تازه تعمید گرفته ام».

"فارا" با لحنی مؤدب گفت «موهای زیبایی است. گفتمی به چه دلیل خیس شده؟»
«پیامبر بزرگ، امروز بعد از ظهر همه را تعمید می داد».

"فارا" اقرار کرد «متأسفانه من در این باره چیزی نمی دانم. معنی این کلمه «تعمید» چیست؟ من بار اول است که به این جا آمده ام».

«پیامبر ما را به درون آب رودخانه برده به زیر آب فرو برد و به این شکل گناهان ما را شست و ما را دوباره پاک ساخت».

و "فارا" در حالی که با حسن نیت می خندید گفت «و البته خیلی خیس نمود!»
لبهای کلفت دختر با لبخندی آهسته و غیرارادی باز شد، نوک دندانهای زیبای او ظاهر گشت و چون نتوانست جوابی مناسب این لطیفه برای چنین وضعیتی بیابد ناگهان هوشیار شده سر خود را به علامت موافقت تکان داد.

مدتی به سکوت گذشت و حرفی میان آنها رد و بدل نشد و "فارا" از این که گستاخانه صحبت کرده بود متأسف شد، زیرا دختر یهودی زیبا صورتش را برگردانیده بود و "فارا" می خواست بداند که او این طهارت در رود اردن را چگونه توجیه می کند. "فارا" بالاخره پیشقدم شده گفت «نمی توانم تصور کنم که تو زیاد گناه کرده باشی».

دختر با تقلیدی اندوهگین از دینداران با تجربه تر جواب داد «ما همه گناهکاریم».

«بله - من هم همین طور فکر می کنم». "فارا" در این جا آهی سوزناک کشید و ادامه داد «آیا فکر می کنی که پیامبر امروز دیگر کارش تمام شده؟»

«نه، او دوباره وقتی که مردم غذایشان را خوردند با ما صحبت خواهد کرد. فکر نمی کنم زیاد طول بکشد». در این جا دختر جوان یهودی به طرف گروههایی که از جای خود برخاسته بودند با سر اشاره ای کرد. مادر چاق دختر باقیمانده غذا را در سفره جمع کرد و با زحمت روی پای خود بلند شد و آمده نزدیک دخترش روی زمین نشست. او و "فارا" هم لبخندهای دوستانه ای رد و بدل کردند. سپس به جلو خم شده گفت

«خوشحالم از این که تو با "روت" دوست شده‌ای. در این جا جوانان هم سن او خیلی کم هستند. صدها افراد مسن‌تر مانند خودمان و یک گله بچه‌های کوچک. به نظر می‌رسد که امروزه جوانان ما.» در این جا با توجه به نگاههای التماس‌آمیز دخترش برای لحظاتی صحبت خود را قطع کرد ولی دوباره ادامه داد «به نظر می‌رسد که آنها اصلاً نمی‌دانند که روحی هم دارند و باید آن را از خشم خداوند که بزودی بر ما نازل خواهد شد حفظ نمایند».

"روت" آهسته سرش را به طرف "فارا" برگردانید و با حالتی پوزش خواهانه درباره مادر متعصب خود به او نگاه کرد. "فارا" که برای جوابی مناسب دست پاچه شده بود زیر لب زمزمه کرد «احتمالاً نمی‌دانند». و بزودی متوجه شد که این جواب درستی نبود که او داده زیرا عدم نگرانی به طرز تأسف باری در آن آشکار بود. چشمان او برقی زد و با جدیت گفت «مرد جوان، آیا ممکن است پیرسم که هدف تو از آمدن به این جا دریافت نجات بوده یا نه؟»

"فارا" جواب داد «من آمده‌ام تا پیامبر را ببینم و از او بشنوم».

و زن پرسید «ولی نه برای نجات روح خودت؟»

"فارا" گفت «پیامبر احتمالاً فقط نگران همشهریان خودش است».

«البته، اما تو هم یک اسرائیلی هستی، مگر نه؟»

«من عرب هستم».

«پس تو هیچ حق نداری این جا باشی».

"روت" التماس کرد «اما - مادر».

اما زن یهودی خشمگین در حالی که از جایش بلند می‌شد دختر شرمنده خود را با

زور از جایش بلند کرد و گفت «اصلاً مهم نیست. تو با من می‌آئی!»

"روت" سرش را برگرداند و آرام گفت «خدا حافظ».

"فارا" هم که برخاسته بود تعظیم مختصری کرد و بیشتر با لبهایش تا با صدایش

گفت «من خیلی متأسفم». در حالی که از میان جمعیتی که زنجیر وار نشسته بودند عبور

می‌کرد متوجه شد که جمعیت در قسمت جلو صفوف خود را فشرده تر کرده‌اند. و چون

یک جای خالی یافت فوراً نشست و منتظر ماند. "یحیی" پیامبر که ظاهراً در کنار

رودخانه در حال استراحت بود اینک بر بالای بلندی دوباره ظاهر گشت.

او در واقع فردی شاخص بود، بلندقد، باریک اندام، عضلانی و آفتاب سوخته. موهای پرپشت و پریشانش بر روی شانه‌های پهن و استخوانی‌اش ریخته بود. صورت زمخت ناصافش را ریشی انبوه پوشانیده و پیشانی وی خطوط چین عمیقی داشت، چشمان سیاهش در حدقه فرو رفته بود. او حالت مردی را داشت که بسیار تفکر نموده و رنج کشیده بود. جماعت اینک کاملاً ساکت بود. پیامبر در حالی که بازوان قهوه‌ای و درازش را می‌گشود با لحن و حالت کاملاً ملتزمسانه‌ای شروع به صحبت کرد. "فارا" احساس کرد که خیلی زود اسیر صدای مرتعش و گیرای او شده است. به گونه‌ای بود که گویا کسی از راه دور صحبت می‌کند، از زمانی و یا شاید حتی از دنیائی دیگر.

خدا مدتهای بسیار بسیار طولانی با ما صبور بوده. در آن ایام او باغی بسیار زیبا با میوه‌های عالی و گل‌های خوشبو برای آسایش و لذت موجودات انسانی غرس نموده بود. باغی بسیار بزرگ که از چشمه‌های آب خنک و رودخانه‌های خوب سیراب می‌شد. در سواحل سرسبز این رودخانه‌ها طلای بسیار و سنگ‌های قیمتی فراوان یافت می‌شد. در دامنه تپه‌های آن فلزات مختلفی درون سنگها بود که انسان باهوش می‌توانست استخراج نموده و از آنها وسائل کشت و زرع بسازد و یا هر چیز دیگری که به آن نیازمند بود. توده‌های عظیمی از سنگ خارای با دوام و مرمر با رنگ‌های زیبا وجود داشتند که انسانها می‌توانستند با آنها معابد عظیم و مقبره‌های زیبا بسازند، و جنگلهایی با انواع درختان سر به فلک کشیده که از چوب آنها می‌شد قایق و یا کلبه ساخت. حیوانات وحشی فراوانی در جلگه‌ها و دشتهای زندگی می‌کردند. از گوشت بعضی از آنها برای غذا استفاده می‌شد و از برخی کار می‌کشیدند. فرزندان خوشبخت خداوند مصمم بودند که این میراث غنی را حفظ کنند و اولاد و نسل‌های آینده آنها می‌توانستند زندگی راحتی داشته و در صلح و صفا در این باغ به سر برند.

در این جا صدای پیامبر لحنی بلندتر و نازک تریافت و او شروع به شرح این موضوع کرد که چگونه ممکن بود که این بهشت، از علف هرزه و کپه‌های خار پر شود.

زیرا از همان ابتدا فرزندان خدا اهمیتی برای این بهشت قائل نبودند. اولین انسان دستورات خدا را به مسخره گرفت. پسر ارشد، برادرش را کشت و به جنگل گریخت. انسانهای ناآرام و ناراضی بهشت خود را ترک گفتند و شروع به گردش به هرجا نمودند، بدون غذا، لباس، پناهگاه و یا حتی هدف، فقط با این امید که از پیش

چشمان ملامتگر پدر مایوس شده خود بگریزند.

گاهی پس از مدتها گردش بدون هدف یک گروه یا قبیله در دره ای حاصلخیز اقامت می نمودند و زمین را شخم می زدند. قبیله ای که به ملک کوچک همسایه خود حسادت می کرد با شمشیر و نیزه و سنگ به آنها حمله کرده آن افراد زارع را همراه با تمام خانواده و بچه های بی پناه آنها می کشت. پدر آسمانی مغزهای خلاق و مبتکر به آنها داده بود تا برای خود وسائل زندگی بهتری بسازند اما بهترین اختراعات آنان وسائل بهتر زندگی نبود بلکه اسلحه های مرگبارتر. سنگ را دیگر برای بنای معابد و مقبره ها به کار نمی بردند بلکه برای بنای استحکامات نظامی و آهن نیز برای ساخت وسائل ضروری زندگی ذوب نمی شد بلکه برای تهیه جنگ افزار.

همه جا را وحشت، سختی، گرسنگی، غارت و چپاول، دزدی و قتل فرا گرفته بود و دیگر در هیچ کجای روی زمین صلح و آرامش وجود نداشت و انسان دیگر حتی در خانه برادر خود هم امنیت نداشت.

"یحیی" با حرارت بیشتری به صحبت ادامه داد و گفت که در آن دوران وحشتناک نفرت و سرکوبی خدا صبر کرد و صبر کرد تا شاید بزرگان جهان آن روز بالأخره متوجه فقر ثروتهای به غلط کسب کرده خود بشوند و دریابند که تا چه حد قدرت غصب شده توسط آنها توخالی و جامه سلطنتی ایشان مندرس است و بوی گند گرسنگی در غذاهای رنگین آنان نفوذ کرده. گاهی صدائی جسور به آنها اخطاری می داد اما خیلی زود آن را خفه می نمودند. بسیاری از آنان پیامبران بودند. فرستاده های خدا که کتک خوردند، به زندان افتادند و کشته شدند، یا طعمه حیوانات وحشی شده، و یا با اره به دونیم گشتند.

"فارا" در بچگی داستانهای را درباره آفرینش شنیده بود، درباره عدم اطاعت حضرت آدم، تبهکاریهای اعقاب او، طوفان بزرگی که همه آنها را در آب غرق کرده بود - همه به جز یک فامیل. اما داستانهای عهد عتیق آن طور که "یحیی" آنها را تعریف می کرد به نظر تازه و وحشتناک می آمدند. حالا صدای او مانند طوفان شده بود. صبر خداوند به اتمام رسیده! او بالأخره از این که ببیند فرزندان اصلاح ناپذیر وی هرگونه زیبایی، وقار، نیکی و یا صلح را در جامعه خود به وجود بیاورند مایوس شد. پس تصمیم گرفت که دنیا را از لوث وجود آنها پاک کند - کاملاً پاک - از تمام کثافات و

ردپای آنها و غارت گریهای دستهای ایشان تا حتی یک ردپا، اثر و یا نشانه‌ای از آنها نماند! او به آن مرد پیر صلح جو دستور داد برای اعضای خانواده‌اش یک کشتی بسازد. باران شروع به باریدن کرد و همین طور بارید و بارید و بارید، آن قدر که هرگز قبلاً نباریده بود، روزهای متوالی.

"فارا" قبلاً هم از زبان داستان‌سرایان دوره گرد، داستان بارش بزرگ را شنیده اما تحت تأثیر قرار نگرفته بود. تصویری که او امروز از این فاجعه ترسیم می کرد آن قدر زنده بود که او ردای خود را محکم به دور خود پیچید. موهای تن وی از شنیدن این داستان سیخ شده بود، او صدای گرفته فریاد آنان و صدای خفه شدن آن - محکوم شدگان را که یکدیگر را در درون امواج خروشان آبها که هر دم سطح آن بالاتر می رفت بغل کرده بودند می شنید، در حالی که آسمان می غرید، طوفان می خروشید و کمانهای برق بلا انقطاع بر تکه پاره های روی آب ضربه می زد. و بعد - ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت. امواج خروشان ساکت شدند و سپس فروکش نمودند. آفتاب دوباره می تابید نه بر آن باغ بهشتی بلکه بر دنیائی تهی و خالی شده از هر چیز، بر شهرهای ویران شده ای که با خاک یکسان شده و تخت سلطنتی که تا نیمه در گل و لای فرو رفته بود. انسانهایی جدید از نو شروع می کردند تا جهانی بهتر بنا نهند، اما همه اینها بدون موفقیت بود - بدون هیچ وعده ای.

صدای "یحیی" لحنی بم و غم انگیز به خود گرفته بود، همینطور لحن شرم - و او تعریف کرد که این انسانهای جدید که از میان گل و لای و لجن عبور کرده بودند چگونه بار دیگر شروع به توطئه بر علیه یکدیگر نمودند، مثل گذشته. پیامبران آمدند و رفتند و انسانها را به یاد فاجعه بزرگ پدرانشان انداختند و باز در مورد بلاهای آینده پیش گوئی نمودند که اگر از دستورات خداوند اطاعت نکنند بر آنها نازل خواهد شد. اما قدرتمندان توجهی به این اخطارها ننمودند و کسانی که خوش آیند قدرتمندان را طلب می کردند به آنها خندیدند. حتی افراد ضعیف که هر روزه توسط این قلدران مورد احجاف قرار گرفته و حتی زیلوی زیرانداز آنها هم به غارت می رفت نیز این پیامبران را مسخره نموده و آنها را با سنگ می زدند.

در این جا "یحیی" برای مدتی طولانی سکوت نموده سر خود را خم کرد و جمعیت وحشت زده که حیران در جای خود نشسته بودند با چشمانی که به دوردستها خیره شده،

و نفسهایی که در سینه حبس گردیده منتظر بودند، گرچه می دانستند که ادامه داستان چگونه خواهد بود.

او سپس با لحن غم انگیزی گفت «حالا در این روزهای آخر سرنوشت ما این است که شاهد جاری شدن خشم خداوند باشیم. این بار دیگر طوفان و سیل نخواهد بود بلکه پاکسازی جهان از بدیها و شرارتها. شما می پرسید «کی این اتفاق خواهد افتاد؟» و من به شما جواب می دهم «روى نخواهد داد، بلکه هم اکنون روی داده است».

آیا من صدای شما را می شنوم که می گوئید «این تقصیر من نیست که دنیا تا این حد شریر شده. این امپراتوری است که به بردگی می کشد، می چاید و می کشد، آیا مرا باید به خاطر جنایات سزار تنبیه نمود؟» به شما می گویم که همه ما تک تک گناهکاریم! کلمات "یحیی" اینک سریع و جانخراش ادا می شد «همه بی عدالتیها، خشونتها و پستیها را به گردن امپراتوری سزار نیندازید. زیرا هر کدام از شماها خود یک امپراتوری است که با حرص و طمع و شهوت و نفرت پرشده. آسان است که حکومت را مسؤول همه چیز بدانید، حکومتی غارتگر که خدا آن را پاک خواهد کرد و آن قدر خواهد سائید تا استخوانهای آن از زیر گوشت نمایان شود. آسان است که معبد را مسؤول بدانیم زیرا که پرخورده و در رخوت و سنگینی به سر می برد، آنها هم مستحق تنبیه عادلانه هستند و آن را دریافت خواهند داشت. اما اگر قرار باشد که این دنیای بیمار ما به صلح و آرامش برسد، می باید نجات قبلاً به سراغ شما بیاید. به سراغ شما که چوپانان تنها در کوهستان هستید، شما که زارع و در حال کشت هستید، شما که نجار هستید و مشغول نجاری، به سراغ شما که خانه دار هستید و پشت دستگاه ریسندگی نشسته اید و شما که روحانی هستید و یا حقوقدان، قلمزن یا مأمور دولت. زیرا اگر توبه نکنید هلاک خواهید شد. این طور اعلام شده و خدا این طور صحبت کرده که شخصی بزودی خواهد آمد که تمام جهان را از شرارتها پاک خواهد کرد. در واقع او هم اینک آمده است».

ناگهان شخصی میان سال در ردای سیاه، ظاهری آراسته که در انتهای ردیف دوم نشسته بود از میان گروهی که مانند او لباس پوشیده و او را احاطه کرده بودند برخاست و با صدائی بلند که همه نگاهها را به خود جلب کرد او را خطاب نموده گفت:

«منظور تو خودت هستی، تعمید دهنده؟ تو این انتقام گیرنده هستی که خشم خدا را

بر سزار جاری خواهد ساخت؟ - بر کاهن اعظم و بر همه ما؟»

"یحیی" با فروتنی گفت «نه، من او نیستم. من پیک او هستم، من حتی لایق آن نیستم که خم شده بند کفش او را ببندم. من ندا دهنده‌ای در بیابان هستم. به من فرمان داده شده تا بگویم: راه را برای آن مسیح موعود که می‌آید هموار کنید. دره‌ها را که در آنها پیچارجان نابود می‌شوند پر کنید، قلّه کوهها را که قدرتمندان در تکبر و نخوت خود بر بالای آنها نشسته‌اند خراب کنید، راهها را برای او در قلب خود هموار سازید!»

در این جا صدای او که به شدت می‌لرزید مانند ضربه‌های تازیانه بر پیکر شنندگان فرو می‌آمد. «قناعت نکنید به این که بگوئید دنیا ممکن است به عدالت و صلح برسد اگر یونانیها دست از تنفر خود از مصریها بردارند و رومیها هم از غارت یونان. به خودتان بنگرید! بگذارید بازرگان فینیقی از شتربان مصری متنفر نباشد، و یهودیها از اعراب. بگذارید صدوقیان و فریسیان باهم در صلح به سر برند، و زارع فقیری که دو گاو و یک الاغ و بیست مرغ دارد به زارعی که فقط دو بز و ده مرغ دارد فخر نفروشد، و یا زنی که لباس فاخر برای جشن سبت و عروسی به تن کرده زنی را که لباس معمولی خود را پوشیده به دیده تحقیر ننگرد».

مردی دیگر از میان جمعیت برخاسته گفت «آیا این انتقام گیرنده با شمشیر انتقام‌گیری خواهد آمد؟»

"یحیی" جواب داد «با شمشیر نه، اما با قدرتی چنان عظیم که دنیا را تکان خواهد داد. او با یک تبر و یک شلاق می‌آید. تبر را بر ریشه تمام درختان می‌گذارد، هر درختی که میوه بیاورد معاف خواهد شد اما درختی که میوه ندهد و باری بر دوش زمین باشد بریده شده و در آتش افکنده خواهد شد. شلاق او حاصل کردار و رفتار شما را خواهد زد. او دانه‌های گندم را جدا کرده و کاه را به دور خواهد ریخت».

قدری طول کشید تا مردم متوجه شدند که پیامبر دست از سخن گفتن برداشته، زیرا او در برابر آنها خاموش ایستاده و سرش را به علامت خستگی مفرط روی سینه خم کرده و شاید هم آن طوری که "فارا" فکر می‌کرد در سکوت مشغول دعا بود.

بالآخره سرش را بلند کرد و به طرف تپه‌هایی که در شمال آن منطقه قرار داشتند به راه افتاد. آنها با نگاه او را تعقیب کردند تا در میان درختان زیتون ناپدید شد. جماعت سپس بدون این که به یکدیگر نگاهی بکنند در سکوت به طرف مکانی که

برای خود در زمین وسیع مرتع در نظر گرفته بودند به راه افتادند. "فارا" حیران و گیج به دنبال جماعت که آهسته حرکت می کرد روانه گردید و متوجه شد که تصادفاً در جلوی فامیلی که موقع غذا خوردن آنها را دیده بود راه می رود. دخترک زیبا "روت" زیر چشمی نگاهی به او انداخت و لبخندی زد. مادرش که متوجه رفتار او بود، خشمناک و زیر لب اما با صدائی که "فارا" هم بشنود گفت «یکبار دیگر این کار را بکنی پدرت را خبر خواهم کرد».

"فارا" که فقط یک جفت زیرانداز کوچک از پشم شتر با خود داشت آن شب را برای اولین بار در عمرش زیر آسمان آبی خوابید. او که دیگر کاری نداشت خیلی زود برای خوابیدن رفت. به یک پسر بچه چند پنی داد تا برای "سیدی" آب بیاورد و بعد زین و افسار اسب را باز کرد و آنها را نزد خود روی علفها زیر درخت سرو قرار داد. هوا گرگ و میش بود که جمعیت چادرهای خود را برپا نمودند و هنگامی که ستارگان با تمام شکوه خود بر فراز چمنزار ظاهر شدند همه جا در سکوت فرو رفته بود. "فارا" در این فکر بود که آیا آنها همگی خوابیده اند یا به گفته های پیامبر می اندیشند. گاهی صدای گریه طفلی به گوش می رسید و سگی پارس می کرد، و گاه اختلافی مابین الاغهای باربر بروز می نمود اما جماعت ساکت بود. آیا مادر "روت" می توانست به خود بگوید که حداقل او از هر گناهی مبرا است؟ و این پیامبر صلح جو چه می گفت اگر می دانست که یکی از شنوندگان با علاقه اش می رود که پدر خود را بباید و او را بکشد؟ مدتی طول کشید تا سردرگمی روحی او تسلیم خستگی مفرط جسم گردید و در حالی که فکر می کرد آیا عربستان هم از آنچه قرار است روی دهد آگاه خواهد شد یا نه، به خواب رفت. آیا کسی به رومیها خبر می داد؟ مسلماً دنیا بزرگتر از یهودیه بود.

قبل از طلوع سحر در میان جماعت جنب و جوشی برپا شد. "فارا" بیدار شد چشمانش را مالید، نشست و موهای کوتاه پسرانه خود را شانه زد، باند قرمز را روی پیشانی اش بست و کیسه خود را جمع کرده به سراغ "سیدی" رفت تا ببیند که او شب را چگونه گذرانده. اما "سیدی" دیگر آن جا نبود! میخی که افسار او را به آن بسته بود در جای خودش بود. حتماً اسب خودش را آزاد کرده و در همین اطراف است، شاید هم دوباره راه برگشت به وطن را پیش گرفته. اسبهای باهوش این کار را کرده اند.

پس از جستجو و تحقیق بی نتیجه از مردان و پسرانی که مشغول مراقبت از حیوانات خود بودند، "فارا" تصمیم گرفت به بالای تپه برود تا دیدی وسیع تر داشته باشد. هنگامی که به بالای تپه رسید قلبش از فشار وارد آمده و نگرانی به شدت می طپید. دست خود را سایبان چشم قرار داد و با دقت تمام دشت زیر پای خود را نگاه کرد، از اردوگاه شلوغ تا قسمت شمال دشت، اما هیچ کجا اثری از "سیدی" دیده نمی شد. او ناگهان چنان احساس ضعف و خستگی نمود که دست خود را به تنه درختی تکیه داد. نسیم صبحگاهی از سوی مغرب می وزید و او نگاهش را بر زمین دوخته بود که ناگهان صدائی درست پشت سر او شنیده شد که می گفت:

«به دنبال چه می گردی، دخترم؟»

"فارا" به آهستگی برگشت و خودش را با پیامبر روبه رو دید که با چشمانی هوشیار او را می نگرست، و به زحمت پاسخ داد «اسب من» و دوباره نگاهش را به دشت دوخت و گفت «او می بایستی نیمه های شب به راه افتاده و رفته باشد».

"یحیی" پاسخ داد «ممکن است دزدیده شده باشد». سپس آمد و کنار او ایستاد.

"فارا" گفت «مسلماً کسی از میان این جماعت چنین کاری نمی کند».

«دخترم جانی در این دنیای پر از طمع وجود ندارد که انسانها دزدی نکنند».

او بار دیگر کلمه «دخترم» را به کار برده بود. "فارا" بار اول امیدوار بود که اشتباه شنیده باشد اما حالا دیگر شکی در این باره نداشت که او به نحوی از این راز آگاه شده. اما می بایستی حواسش را جمع کرده گوش فرا می داد زیرا او داشت به آرامی، گوئی با خودش، صحبت می کرد.

«آنها دزدی می کنند، هر چیزی را در هر کجا که باشد، هر چیز از اسب گرفته تا افسار آن، از طومار نوشته ای در کنیسه تا گلدانی در قبرستان. آنها از مزارع، از دکه ها، در بازار روز، در جاده ها، در مهمانسراها، از دکان زرگری، در قمارخانه ها و حتی از معبد سرقت می کنند. هیچ محدودیتی برای این کار نمی شناسند. آنها از نوزاد کوچک می دزدند و از جیب مرده سرقت می کنند، از ثروتمند و گدا می دزدند. تو در کجا زندگی می کنی زن جوان که دزدی برایت غیر قابل باور است؟»

"فارا" گفت «من از عربستان آمده ام».

"یحیی" خنده ای کوتاه کرد و گفت «تو می باید زندگی امنی داشته باشی. مردم

شما هم برای درستکاری جایزه ای نبرده اند. شاید تو با هم وطنان خود چندان آشنا نبوده ای، آیا همیشه در عربستان زندگی کرده ای؟ من در صدای تو لهجه ای احساس کردم گرچه باید بگویم بیان تو به زبان آرامی بدون عیب است. چطور شده با این زبان آشنا شدی؟ تو به یهودیها هم شبیه هستی - همان قدر که به اعراب. بگو بینم دخترم، چرا بالاپوش مردانه پوشیده ای و چرا موهایت آن قدر کوتاه است؟»

زانوان "فارا" در این لحظه نزدیک بود از ضعف خم شود و او مجبور شد بنشیند. پیامبر هم روی تخته سنگی در نزدیکی او نشست. "فارا" صورتش را به طرف او برگرداند و متوجه نگاهی کنجکاو شد که او را به راستگویی وادار می ساخت.

«من در راه مأموریتی هستم آقا، که توسط یک زن جوان قابل اجرا نیست. من به شما گفتم که از عربستان آمده ام و چون خودم را عرب می دانم بنابراین این طور هم رفتار می کنم، اما این نیمی از حقیقت است. مادر من عرب بود و پدرم یهودی است.»

«آیا مادر تو مرده؟»

«بله، همین چند روز قبل» "فارا" در این جا نگاهش را به سوی دشت برگرداند.

«فکر می کنم این موضوع باعث شده که تو به این مأموریت بیائی و این هدف تو را به یهودیه می برد، و پدرت هم یک یهودی است. شاید می روی تا خبر درگذشت مادرت را به او بدهی؟»

"فارا" با لکنت زبان گفت «بله، بله همین طور است» و امیدوار بود که جوابش کافی باشد.

مدتی به سکوت گذشت تا بالأخره "یحیی" زبان به سخن گشود.

«ظاهراً موضوع دیگری علاوه بر خبر رسانیدن به پدرت وجود دارد. آیا او با مادرت در عربستان زندگی نکرد؟»

«نه برای سالهای طولانی.»

«آنها چگونه با یکدیگر ازدواج کردند؟»

«داستان آن ازدواج طولانی است آقا، من نمی خواهم وقت شما را با آن بگیرم». و دوباره به چشمان کنجکاو "یحیی" خیره شد ولی با صدائی که به نظر می رسید قدری وحشت در آن وجود دارد دوباره پرسید «آیا باید به شما بگویم؟»

یحیی با مهربانی گفت «اگر دلت نمی خواهد نه، اما ممکن است کمکی برای تو

باشد اگر بتوانی به شخصی اعتماد کنی و رازت را بگوئی».

"فارا" گفت «من در راه هستم تا پدرم را پیدا کنم. او در جلیلیه زندگی می کند در شهر تیریا». "یحیی" نتیجه گیری کرد «پس او می باید در خدمت فرماندار آن جا باشد زیرا آن جا منهای مقر مجلل "آنتیپاس" چیز دیگری وجود ندارد».

"فارا" با سر تأیید کرد و چشمانش را برگرداند و به آهستگی در حالی که صدایش به زحمت شنیده می شد گفت «"آنتیپاس" پدر من است».

"یحیی" ناگهان بی اراده از جایش بلند شد و گفت «منظور تو این نیست!» و چون به صورت دختر نگرست و ظاهراً متقاعد شد که او عین حقیقت را می گوید ادامه داد «البته من این داستان را می دانم، همه می دانند. تو هیچ دلیلی نداری که از وجود پدرت به خود بیالی».

"فارا" تأیید کرد که «من این را به خوبی می دانم».

«اما حتماً پس از آن رفتار ظالمانه و شرم آوری که او با پرنسس عربستان کرد، تو حالا قصد داری به تیریا بروی تا با این مرد —»

"فارا" صحبت او را قطع کرد و با خشونت گفت «من عهد کرده ام انتقام مادرم را از او بگیرم».

«منظورت این است که می خواهی پدرت را بکشی؟»

«اگر بتوانم».

"یحیی" بانگ زد «اما تو نمی توانی این کار را بکنی! اولاً که این کار غیر ممکن است. از آن قصر مانند یک شهر محاصره شده حفاظت می شود. من خودم در جلیلیه به دنیا آمده ام و شنیده ام که فرماندار مانند یک فراری در تعقیب زندگی می کند و شبانه روز به شدت از او محافظت می شود. تو در این راه جانت را بی ثمر از دست خواهی داد و حتی اگر موفق شوی که بسیار بعید است، این جنایت تو را تمام عمر آزار خواهد داد. هرگز از انتقام گیری حاصل خوبی به دست نخواهد آمد».

«شما دیروز می گفتید شخصی بزودی می آید که انتقام خدا را بگیرد. آیا از آن هم حاصلی خوب به دست نخواهد آمد؟» "یحیی" لازم ندید بلافاصله جواب دهد و پس از قدری تأمل گفت «آن موضوع کاملاً جدا از این است دخترم، انتقام فقط از آن خداست و اوست که جزا می دهد».

"فارا" با حالتی طعنه آمیز گفت «اما من نباید بکنم! برای خدا انتقام جوئی خوب است اما برای من نه؟ آیا از من انتظار می‌رود که شخصیت اخلاقی بهتری داشته باشم؟»

"یحیی" با لحنی ملامتگر گفت «این گفته اعتبار زیادی برایت به وجود نمی‌آورد دخترم، چون بی‌ربط است». "فارا" دفاع کرد «اما عملی!»

"یحیی" گفت «حتی قابل بخشش، حدس می‌زنم. تو ظاهراً در عربستان تعلیمات دینی نداشته‌ای». "فارا" اعتراض کرد «چرا نه؟ یهودیها و اعراب همان خدا را می‌پرستند، مگر این طور نیست؟ ابراهیم جد مشترک همه ما بوده، مگر نه؟»

ادامه بحث در این مورد به نظر می‌رسید که مملو از سخنان تند خواهد بود تا نور حقیقت. "یحیی" سری به علامت تأیید تکان داد و گفت «شاید مسیح موعود را در جلیلیه ببینی. من آرزو می‌کنم بتوانی با او صحبت بکنی. او در شهر ناصره زندگی می‌کند، او یک نجار است». "فارا" با تعجب گفت «یعنی به صورت نجار درآمدی؟ همان طوری که من به صورت یک پسر درآمده‌ام؟»

«نه، او واقعاً یک نجار است، یک نجار عالی، در حالی که تو فقط تظاهر به پسر بودن می‌کنی».

"فارا" صبورانه لبخندی زد و گفت «و ظاهراً چندان هم استادانه نیست، به هر حال شما اولین کسی هستید که راز مرا کشف کردید».

«منظورت این است که من اولین کسی هستم که این را به تو گفته‌ام. اما این موضوع شوخی بردار نیست» و با حالتی متفکرانه ادامه داد «تو عهدی بسته و قسمی خورده‌ای و حال تصمیم داری به تیریا بروی. بسیار خوب، اول به ناصره برو. از این جا زیاد دور نیست. داستان خود را به آن نجار- "عیسی" بگو و از او مشاوره و راهنمایی بخواه. اگر کاری را که او می‌گوید انجام دهی مطمئناً اشتباه نخواهی کرد... حال من باید تو را ترک کنم چون اسب تو هم دزدیده شده و حدس می‌زنم که باید پیاده بروی. راهی که در امتداد رود می‌رود خیلی از جاده مال رو کوتاه تر است و برای تو امن تر خواهد بود». او کوره راهی را که با شیب ملایم به طرف جناح شمالی تپه می‌رفت نشان داد و گفت «دخترم، خداوند همراه تو باشد و تو را از هر بدی و گزند محافظت فرماید». او دست بزرگ و استخوانی خود را جلو آورد و "فارا" با اعتماد دست کوچک خود را

در آن نهاد. او دست "فارا" را برای بررسی برگرداند و لبخند زد «این هم دست یک پسر نیست. تو باید خیلی مواظب باشی. حالا چون موهایت را این قدر کوتاه کرده ای نمی توانم به تو نصیحت کنم که لباس دخترانه بپوشی». و با ملایمت تکرار کرد «تو باید محتاط باشی. آن چکمه های سوارکاری، آن بالاپوش نفیس. تو باید لباسی کمتر چشم گیر بپوشی - لباس مردم معمولی - هرچه زودتر بهتر. می دانی که می توانند به این خاطر تو را به زندان بیندازند».

"فارا" گفت «و این خیلی ناراحت کننده خواهد بود. به من گفته اند که زندان جای بسیار ناراحتی است». "یحیی" گفت «من هم هرگز در زندانی نبوده ام، اما در انتظار آن هستم - حالا تقریباً در تمام ساعات. مسؤولین مرا به عنوان برهم زننده صلح دستگیر خواهند کرد».

"فارا" گفت «اما صلحی وجود ندارد».

یحیی با لحن غمگین گفت «نه، صلحی وجود ندارد».

«آیا مسؤولین معبد شما را ساکت خواهند کرد؟»

«بله - اما معبد اختیار به زندان انداختن مرا ندارد».

«پس چه کسی می تواند؟»

«حکومت محلی - و چون من جلیلی هستم باید مرا به نزد "آنتیپاس" ببرند».

"فارا" لبخند تلخی زد «در این صورت ممکن است که ما دوباره همدیگر را ببینیم. در زندان».

"یحیی" با موهای ژولیده اش سری به علامت سرزنش این صحبت بی جا تکان داد و گفت «کاملاً واضح است که تو نمی دانی و متوجه نیستی که تصمیمی که گرفته ای چقدر بدون آینده و ناامید کننده است، فرزندم. من انتظار ندارم تو را دیگر هرگز ببینم. خدا حافظ».

"فارا" با سماجت جواب داد «به امید دیدار».

او که تا نیمه شیب تپه پائین رفته بود برگشت و به بالا نگاه کرد. "یحیی" هنوز در همان جایی که خدا حافظی کرده بودند ایستاده بود. او برای پیامبر دستی تکان داد و پیامبر نیز دست خود را دراز کرد، گوئی داشت آخرین برکت خود را به "فارا" می داد.

فصل پنجم

صبح زود در کناره غربی دریای جلیل، هنوز هم آن قدر گرما در هوای این تابستان بسیار گرم وجود داشت که ماهیگیران نیمه عریان مشغول فعالیت بودند. اما اخطار فرارسیدن پائیز در مه کم غلظت دود مانندی که کوههای دوردست و گنبد کنیسه جدید کفر ناحوم را پوشانده بود وجود داشت که از درخشش قصر مرمر فرماندار می کاست. در انبارها و اسکله های هوا پوسیده و زشت که ماهیگیران وسائل ماهیگیری خود را نگاهداری می کردند و تورهای خود را برای خشک شدن آویزان می نمودند جنب و جوشی برپا بود. مردان با چهره های آفتاب سوخته، موهای ژولیده و ریش بلند، و با پاهای برهنه به همراه نوجوانان به طرف اسکله ها می دویدند تا وسائل خود را در کرجیهای کف پهن بار کنند و به قایقهای بزرگتر که با زنجیر به اسکله بسته شده و با تنبلی توسط امواج دریا در خلیج کوچک و آرام بالا و پائین می رفتند، حرکت کنند. تعداد زیادی از این نوع قایقها، از هر شکل و اندازه و سن و با درجات مختلف از کثیفی و فرسودگی در این خلیج وجود داشتند، در انتظار ملوانان و ناخداها تا بادبانهای وصله دار آنها را بالا بکشند و در آبها غوطه ور شده پیش روند، به امید آن که به نقطه ای پر از ماهی برسند.

قدری دورتر از این قایقهای فرسوده و بدون مشخصه سه کشتی با بدنه آبی رنگ کاملاً چشم گیر که بسیار خوب نگاهداری شده بودند با تکبر در کنار هم بالا و پائین می رفتند آن قدر نزدیک به هم که بدنه آنها از وسط کشتی تا دماغه آن به هم می سائیدند و لبه های بالائی تازه رنگ شده آنها اگر میان آنها دسته های ضخیمی از کنف قرار نگرفته بود تا از شدت ضربه ها بکاهد حتماً زخمی می شدند. به منظور استقامت بیشتر این کشتیها در قسمت میانی پهن و در آب فرو رفته بودند. طراحی آنها همگی شبیه یکدیگر بود، گرچه کشتی وسطی به نام "ایگال" دارای سه بادبان بود و بزرگتر از آن دو کشتی دیگر، یعنی "سارا" و "راشل"، به نظر می رسید. چندین قایق کوچک خالی نیز در کنار آنها به طنابهای اسکله بسته شده بودند.

بر روی عرشه کشتیهای نزدیک به هم ملوانانی که تعداد آنها حدود سی نفر و سن آنها از شانزده تا شصت سال بود به فاصله کمی از یکدیگر دایره وار به گرد تور بسیار

بزرگی که ظاهراً احتیاج به تعمیر مفصلی داشت چهار زانو نشسته بودند. روی صندلی پهن روبه روی سکان کشتی "ایگال" نیز مردی نشسته بود جلیلی با اندامی بزرگ، پشم آلود، و آفتاب سوخته که حدود سی و پنج سال سن داشت. او نیز همانند افراد زیردستش با درفش خود مشغول کار بود. گاهی سرش را بلند می کرد نگاهی به کار آنها می انداخت و گاهی نیز آنها به چشمان او می نگریستند و استفسار می نمودند که آیا از نحوه کار آنها راضی هست یا نه. آنها همگی با مهارت و سرعت و در نهایت سکوت کار می کردند، گرچه از حالت چهره آنان بر نمی آمد که به تلاش بیش از حدی مجبور شده باشند. رابطه ارباب با زیردستانش آشکارا صمیمی بود. در واقع می توان گفت حتی بهتر از صمیمی زیرا کوشش آنها برای جلب رضایت او مشخص بود. این احساس وفاداری مخصوصاً در افراد جوان تر مشخص بود و به نظر می رسید که از شغل خود کاملاً راضی باشند، و دلیل آن این بود که در استخدام "شمعون" پسر "یونا" بودن در این نواحی به منزله تأیید مهارت در ملوانی و برای آنها افتخار بود.

در میان اسامی رایج در جلیل "شمعون" نامی بسیار متداول بود و بدین جهت برای شناسائی شخص می بایستی نام یا لقب دیگری هم به آن اضافه شود مثلاً شمعون رنگرز، شمعون بافنده، شمعون خیل، شمعون شعبده باز، شمعون کوچولو، شمعون عالم، شمعون ساده لوح، شمعون کچل و شمعون بن یونا. بدون شک اگر پسوند نام ناخدا تا این حد آشنا نبود، فوراً پسوند برآورنده شخصیتش از طرف جامعه اختراع می شد. در این صورت می توانستند او را به دلیل رفتارش در نوجوانی "شمعون" ستیزه جو یا "شمعون" مسخره کننده بنامند. اما همسایگان و خویشاوندانی که او را از طفولیت می شناختند او را "شمعون" پسر "یونا" می نامیدند. و آنها تمایل داشتند پسوند دیگری هم اضافه کنند که البته چندان به نفع اعتبار "یونا"ی پیر نبود، زیرا هیچ کس به اندازه این پیرمرد متعصبانه خود را وقف خدمت کنیسه نکرده و هیچ کس هم کمتر از پسر تنومند و کله شق او "شمعون" به کنیسه بی اعتنا نبود.

به هر حال، ناچاراً این پسر غول پیکر، شلوغ، تندخو، و بی ادب را با نامی پرزرق و برق مسمی نمودند. در تمام حاشیه غربی دریاچه، کفرناحوم، ماگدالار، بیت صیدا، دهکده های فی مابین، استحکامات رومیها و در میان خدمتگزاران ویلای مجلل

فرماندار و در سرزمینهای اطراف همگی "شمعون" پسر "یونا" را «ماهگیر بزرگ» خطاب می کردند.

از دوران نوجوانی "شمعون" ستیزه جو و توهین کننده به مقدسات مذهبی در دسر فزاینده ای برای والدین خود بود. درست است که او از قانون اطاعت می کرد و تخصص وی در پنجمین دستور از دستورات خدا به موسی بود که در این مورد اطاعت از آن چندان کار ساده ای نبود زیرا وظائف مذهبی "یونا"، پشتکار او در توجه به روزه ها و جشنها و سفرهای زیارتی پی در پی او به اورشلیم، نصایح و موعظه های چرب و نرم او در کوچه و بازار فرصت چندانی برای اشتغال به شغلی پردرآمد برای او باقی نمی گذارد. با تلاش و کوشش "شمعون" و برادر بزرگترش "آندریاس" بود که والدین آنها زندگی بخور نمیری داشتند.

اما "آندریاس" مطیع و مجرد برداشتی دیگر از پنجمین دستور خدا داشت و این بدان معنی بود که به طور مرتب در مراسم نماز در کنیسه شرکت می کرد و روزه هائی را که تعیین شده بود به دقت نگاه می داشت. اما این رفتار او برادرش "شمعون" را که چارچوب اخلاقی وی در رعایت احترام به پدر و مادر از رفتار خوش و احترام گذاردن و رسیدگی به خوراک و پوشاک آنها تجاوز نمی کرد، تحت تأثیر قرار نداده بود. "شمعون" هنگامی که به دوازده سالگی رسید از صمیم قلب از کنیسه و هر چه که معرف آن بود نفرت داشت، زیرا احساس می کرد کنیسه از انسانهای جالب و خوب افرادی خسته کننده، تنبل و بیکاره می سازد.

او با خویشتن داری از ابراز خشم و تحقیر نسبت به دینداری پدرش اجتناب می نمود. بعضی مواقع واقعاً مشکل می توانست احترام به جا و مناسبی نسبت به او نشان دهد و آن هنگامی بود که برای معامله به بازار می رفت و در آن جا "یونا" را می دید که در میان راهروها راه می رفت و در حالی که طوماری در دست داشت با رعایت وقار و تشریفات مزاحم مشتریان می شد و آنها به ندرت می ایستادند و یا توجهی به گفته های او می کردند و اغلب در حالی که لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشتند با طعنه به یکدیگر اشاره کرده و رد می شدند. اما طرز برخورد "شمعون" نسبت به پدرش با ملاحظه کاری زیاد توأم بود. او در معاشرت با همکاران و دوستان جوانش برای آرام نمودن احساسات برانگیخته شده اش بی درنگ به پوست کندن مذهب می پرداخت.

هنوز موهای صورتش بیرون نیامده بود که تمام دوستان و آشنایان و فامیل به او لقب کافر و بی دین داده بودند، آن هم کافری که به طور خاص پرسروصدا بود. "یونا" از این موضوع آگاه و متأسف بود و برای او در انتظار عموم گریه و دعا می کرد اما غذائی را که روزی آورندهٔ اصلاح ناپذیر آنها به خانه می آورد با لذت می خورد.

او که به عنوان یک کارگر ساده و پادو روی یک کرجی ماهیگیری شروع به کار کرده بود دستمزد خود را به صورت سهمی از ماهیهای با کیفیت پائین دریافت می کرد، و از خانه به خانه در محلهٔ فقرا برای فروش می برد. "شمعون" به مرور خودش را تا حدی فرد مفیدی ساخت و توانست در میان صاحبان کرجی برای ارائهٔ خدمت در وضعیت چانه زدن باشد، زیرا او به اندازهٔ یک گاو نر قوی و بسیار نترس بود تا به حدی که جرأت او به دیوانگی بیشتر شباهت داشت. در هوائی که اکثر قایقها در بندرگاه تیسریا باقی می ماندند - زیرا این دریاچهٔ کوچک می توانست در عرض مدت کوتاهی جائی بسیار خطرناک شود - "شمعون" مشتاق رفتن به وسط آب و مبارزه با امواج بود، صیدی که در این گونه مواقع به دست می آمد به دلیل بی رقیب بودن می توانست پول بیشتری را در بازار کسب نماید.

و بدین ترتیب "شمعون" هنگامی که هنوز بیست و سه سال بیشتر نداشت مالک نیمی از سهم یک قایق ماهیگیری و در بیست و هشت سالگی ناخدا و مالک تمام آن شد و چهار نفر خدمه در اختیار گرفت. و حالا او مالک شناخته شده ترین و سود آورترین گروه کشتیهای ماهیگیری روی دریاچه بود.

به موازات افزایش موفقیت، شخصیت این ماهیگیر غول پیکر اختلاطی شده بود از محرومیتهای گذشته و دست آوردهای فعلی که همیشه به نفع او نبود. او که به نحوی می دانست تقریباً تمام شیطنتها و بازیهای یک فرد عادی در دوران کودکی و جاذبه های آن را از دست داده تمایل به تحقیر نوجوانانی داشت که گرچه ممکن بود بتوانند به شکلی مفید فایده باشند اما وقت خود را به بازی تلف می کردند. او هرگز به مدرسه نرفته و به زحمت خواندن و نوشتن می دانست ولی به ندرت حاضر بود چیزی بیش از نام خود به روی کاغذ آورد. در نتیجهٔ این بی سوادی او تعلیم را خار می شمرد و کاتبان حرفه ای همیشه مورد تمسخر او بودند. ضعف فیزیکی دیگران را هم با لبخندی حاکی از مهربانی می نگریست.

اما در مورد وفاداریها و شوق و شور "شمعون"، با وجودی که بی دین بود، نسبت به نژاد خود شدیداً احساس محبت می نمود. در نظر او یهودی نبودن با هیچ کس بودن برابر بود و در این مورد خاص تمام ملل و اقوام به جز قوم یهود به طبقه ای پست تعلق داشتند. او که تا آن زمان هرگز پیش از بیست و پنج مایل از شهر مورد سکونتش دور نشده و در خفا نسبت به دهاتی بودنش حساس بود، پیش داوریهای غلطی درباره سرزمینهای دور از استان کوچک جلیلیه در خود انباشته بود. از مردمانی که در شهرها زندگی می کردند با استهزاء سخن می گفت، حتی از آنهایی که در شهرهای یهودی ساکن بودند. در نظر او یونانیها به طرز احمقانه ای تظاهر می کردند تا خودشان را از رومیها فهمیده تر و دانشمندتر نشان دهند، در صورتی که در واقع آنها از رومیها تنبل تر و تن پرورتر بودند و اوقات خود را به بطالت در کارهای بی ارزشی مانند حجاری بر روی سنگها و یا فلسفه بافی درباره تئوریهای که نظریک نفر همیشه به خوبی یا بدی حدس نفر بعدی بود بدون توجه به این که چه کسی راست می گوید، تلف می کردند. و هرگز نتیجه ای هم نداشت. رومیها البته جنگجویان بهتری نسبت به ملل اطراف خود هستند اما به همین شکل نیز سگها بهتر از خرگوشها می باشند. مصریها در حال انقراض فقط در فکر بنای مقبره هایی برای نگهداری استخوانهای خود هستند. عربستان هم هرگز چیزی نبوده جز یک مشت افراد درگگو، حقه باز و راهزن. اسرائیل قوم برگزیده نه تنها خدا بلکه نژاد بشر است. ملل دیگر در واقع چندان از حیوانات بهتر نبودند. "شمعون" می توانست در این مورد ساعتها سخنرانی کند و می کرد. او در واقع یک اسرائیلی بود!

اما او به همکاران خود هم وفادار بود. از زمان نوجوانی استعداد خود را برای دوست یابی در میان افرادی متعلق به همه طبقات نشان داده بود. علاقه ای مفرط به عدالت برای همه و انتظار رفتار درست از همه داشت. از شوخیهای عامیانه خوشش می آمد اما ترجیح می داد که خود او موضوع شوخی کسی نباشد و بعضی وقتها هنگامی که خودش را موقتاً در وضعیت نامناسبی می یافت، مانند بچه ای کج خلق و بد اخلاق می شد خصلتی که با چنین هیبت و اندام قهرمانانه ناسازگار بود.

به طور خلاصه، موفقیت او را قدری متکبر ساخته بود. او که از میان مشکلات زیادی گذشته و به رفاهی آشکار رسیده بود در برابر شکست دیگران از خود تفاهم

نشان نمی داد. دوست داشت دیگران دست آوردهای او را ارج نهند و از او تعریف کنند و از این که درباره خودش به خودستائی بپردازد چندان باکی نداشت. اما با وجود تمام این خصائل تحمل ناپذیر و ضعفهای آشکار او کسانی که در استخدام وی بودند او را ایده آل خود قلمداد نموده، ساعتها برایش کار می کردند. قدرت جسمانی او را تحسین می کردند، به شوخیهای ناشیانه او می خندیدند و به هنگام استراحت ژستهای او را تقلید می نمودند.

و بالاخره ماهیگیر بزرگ هنگامی که برتری خود را به عنوان مالک کرجیها به دست آورد، "یونا"ی پیر و مقدس و همسر موش صفت او "راشل" را از کلبه ای که در کفرناحوم داشتند بیرون برد تا در جائی بهتر منزل کنند و اینک آزاد بود تا با "ابیگال" جوان، اهل بیت صیدا، که با مادر بیوه خود "حنا" زندگی می کرد، ازدواج کند. "آندریاس" که معمولاً در مورد کارهای برادر توانگر خود اظهار نظر نمی نمود، شاید به این دلیل که خود او هم در استخدام برادر بود، اما با وجود این به برادرش درباره این ازدواج هشدار داده بود زیرا "ابیگال" زیبا و دوست داشتنی به هیچ وجه از سلامت جسمانی برخوردار نبود. بدون شک ظرافت گلبرگ مانند او نظر این جوان تنومند و عضلانی را به خود جلب کرده بود. او با "ابیگال" بسیار با ملاحظه رفتار می کرد و هنگامی که به آرامی شروع به پریز شدن نمود، غم و اندوه مشترک "شمعون" و "حنا" آن دورا به یکدیگر نزدیکتر کرد و پس از مرگ همسر جوانش با مادرزن بسیار عزیز خود در خانه آسوده و بزرگ او که در گوشه ای ساکت و آرام در شمال بیت صیدا واقع بود به زندگی ادامه داد. "آندریاس" هم به آنها پیوست، گرچه تا حصول اطمینان از این که این توافق متقابل است پلهای پشت سرش را خراب ننمود و منزل پدری خود را در کفرناحوم در وضعیت مرتبی نگاه داشت و اغلب مواقع بی کاری به آن جا می رفت تا به گلها و باغچه سرکشی کند.

اینک که سایه از روی این خانواده کوچک در بیت صیدا برداشته شده بود، روشنائی تازه و غیر معمولی بر آن می تابید زیرا زندگی آنها در جوار "حنا" که زنی خوش مشرب و خوش اخلاق بود برای دو برادر بسیار مطلوب بود آنها در منزل والدین خود دلیل بسیار کمی برای شاد بودن داشتند. "آندریاس" که هوشیار و کم حرف بود طعنه ها و کنایه های مردم بسیاری را ناشنیده می گرفت. خنده های رعدآسای "شمعون"

در شبهای تابستانی در کنار پنجره های باز را بسیاری حتی در فاصله نسبتاً دور می شنیدند. همسایگان نزدیک آنها اغلب در این فکر بودند که چه نوع سرگرمی می تواند چنین قهقهه هائی را موجب شود. عقیده عموم افراد محافظه کار در این بخش از شهر این بود که این ماهگیر بزرگ چندان به تمدن بیت صیدا نیفزوده است.

گرچه این افراد نسبت به "شمعون" احترام کمی قائل بودند، اما موضوعی هم درباره او وجود داشت که حس کنجکاری و نیز حسادت آنها را تحریک می نمود. او به نظر می رسید که با "داود" که یک صدوقی ثروتمند و مغرور بود رابطه دوستانه ای داشته باشد. ملک "حنا" در قسمت شمالی به کوچه ای محدود می شد که حدود یک چهارم مایل به طرف شرق ادامه می یافت و با شیب ملایمی به ارتفاع آن افزوده می شد، در این جا ملک بزرگ خاندان مهم "صادوق" با ساختمان قصر مانند قدیمی ولی چشمگیر آنها قرار داشت که این خاندان اینک به دو اشرافزاده مجرد، میان سال و تعدادی مستخدم پیر آنها محدود شده بود.

"صادوق" پیر، پدر بزرگ "داود" و "دبورا" خودش را از شهر دور نگاه داشته بود و اهالی بیت صیدا هم تلاشی نکرده بودند تا در این انزوای مغرورانه او نفوذ کنند، زیرا او یک صدوقی بود، تنها صدوقی که در آن نواحی زندگی می کرد و اگر تمایل داشت که در انزوا زندگی کند بیت صیدا هم مخالفتی نداشت. صدوقیان فرقه ای ایرادگیر، غرغرو، مغرور و غیر قابل تحمل بودند که تمایل به برتری مقام در جامعه داشتند. تمام این خصائل در نظر اهالی بیت صیدا موجب عقیده منفی آنها نسبت به "صادوق" پیر و سایر صدوقیان شده بود. او از حکومت جلیلیه متنفر بود و بارها شنیده شده بود که با خشم از "آنتیپاس"، فرماندار آن جا، یاد می نمود و عجیب این که او تا به آن روز به خاطر این موضوع دچار دردسر نشده بود. البته او مالیات سنگینی می پرداخت. افراد ثروتمند که مالیاتهای کلانی می دادند شاید می توانستند نظریات خود را با بی پروائی بیشتری بگویند تا آن فقرا که برای همان بی احترامیها ممکن بود به زندان انداخته شوند. در نظر اهالی بهتر این بود که با صدوقها و صدوقیان تا حد ممکن تماس نداشته باشند.

این که چرا "داود" محل اقامت خود را در این قصر کهنه بالای تپه قرار داده بود برای همه یک راز بود، زیرا تا قبل از بازنشستگی، تا این اواخر، او به ندرت در این

خانه دیده می شد. شاید منظره زیبای دریاچه او را پای بند کرده و هر تابستان به این جا می کشانید، مسلماً برای او راحت نمی بود که در طی دوران پرفعالیتش در این جا زندگی کند، زیرا دفتر حقوقی و وکالت او در قیصریه بود و تنها موکل بومی او هم "یایروس" بود که ملک بزرگ او در پائین تپه بالای کفرناحوم قرار داشت.

حال به نظر می رسید که "داود" به وطن خود بازگشته و قصد دارد بماند. در روزهای خوب عادت داشت در حالی که سرش را ظاهراً در خلسه ای عمیق روی سینه خم کرده از تپه به آرامی پائین بیاید. افرادی که با او روبه رو می شدند داوطلب گفتگو با او نبودند و او نیز چشمان خود را به طرف آنها نمی گرداند. بدون تردید او به قدری با افکار خود مشغول بود که توجهی به هیچ کس نمی نمود.

بنابراین جای تعجب نبود که همسایگان "حنا" از این که برای اولین بار روزی "داود" را ببینند که کنار حصاری از تیرکهای چوبی سفید آنها بایستد و با ماهیگیر بزرگ در بحثی که ظاهراً مناظره ای بین دو مرد بود به طور جدی درگیر شود، به حیرت افتاده باشند. و این اتفاق مکرراً هنگام غروب تکرار می شد، هنگامی که "شمعون" بعد از کار روزانه به منزل باز می گشت. بعضی مواقع "حنا" هم در بحث آنها شرکت می کرد که احتمالاً به پیشنهاد "داود" بود. تمام این رویداد برای آنها مرموز بود.

اما این دوستی میان "شمعون" جاهل، ژولیده و نامرتب و "داود" با تربیت و نکته سنج، که برای اهالی بیت صیدا که سطوح طبقاتی تقریباً هم طرازی داشتند غیر قابل درک بود ادامه داشت. در اصل چندان هم دور از انتظار نبود زیرا اشرافزادگانی که حتی از تصور آلوده شدن توسط کسی که در سطوح جامعه یک یا دو درجه از آنها پائین تر بود برخورد می لرزیدند در برابر کسی که همه می دانستند که مقام خاصی ندارد و حتی فکر دعوت به شام در منزل یکی از آنها را هم به سر خود راه نمی دهد، حاضر بودند با مهربانی از این وضع خود گذشت نمایند.

در این مورد به هر حال دلائل بهتری برای دوستی حقوقدان و مرد ماهیگیر وجود داشت. و بذریع این دوستی سالها قبل توسط "شمعون" کاشته شده بود، در آن زمان که او جوانی متکی به نفس و خشن بود و هیکلی بیش از حد درشت داشت. او به طور مرتب به منزل "صادوق" ماهی می آورد و "داود" که ده سال از او بزرگتر بود گاه و بیگاه با او در باغ روبه رو می شد و می ایستاد تا عضلات حجیم بالاتنه او را درست

همانند حالتی که او گوشهای افتاده سگ خود را لمس می کرد برانداز کند و "شمعون" معمولاً لبخندی بر لب می آورد و به اظهار نظرهای شوخ او درباره تعداد بیش از حد خالهای صورت و بزرگی حیرت انگیز پاهای برهنه او گوش می داد و زیر لب «بله قربان» می گفت. در آن زمان "داود" برای تحصیل به آتن رفت و پنج سال بعد با یک دفتر حقوقی مهم در قیصریه، که به سرعت به شهری بزرگ تبدیل می شد، همکاری آغاز نمود. در این زمان او به ندرت به بیت صیدا می آمد و گاهی که "شمعون" از کنار وی رد می شد بدون توجهی خاص سری به او تکان داده لبخندی می زد.

"شمعون" حتی پس از رسیدن به نوعی اعتبار در حرفه سطح پائین خود هنوز هم شخصاً برای چندین ارباب با اهمیت خود ماهی می برد، از جمله به قصر فرماندار و منزل بزرگ "صادوق" ها و حتی برای مدتی کوتاه به ویلای زیبای "یاپروس" - که در این اواخر دیگر به دلیل دوری راه این کار را نمی کرد.

حال "داود" برای همیشه به وطن بازگشته بود. "شمعون" او را که قدری چاق شده و موهایش نیز فلفل نمکی بود اغلب در حال قدم زدن در باغش می دید. روزی هنگامی که آنها با یکدیگر روبه رو شدند قبل از سلام و تعارف مقدماتی "داود" گفت «هنوز هم ماهی می آوری؟ تو شغل بهتری پیدا نکرده ای؟»

"شمعون" از این گفته ناراحت شد اما خود را کنترل نمود.

«من شغل بهتری دارم آقا، دیگر دستفروشی ماهی نمی کنم. اما هنوز هم به دقت برای شما ماهی انتخاب می کنم و خودم به خانه شما می آورم، همین طور به قصر فرماندار. در صورتی که می توانم به راحتی آنها را بفرستم».

اگر "شمعون" خواسته بود با گفتن قصر فرماندار و منزل "صادوق" ها به مشتری خود تملق گفته و القاء کند که در نظر شخص او این دو در یک سطح از اهمیت قرار دارند بلافاصله متوجه اشتباه خود شد زیرا "داود" لبهایش را با ناراحتی غنچه کرد و گفت «که این طور، آن مردک مست نفرت انگیز هم ماهی می خورد؟ من فکر می کردم که او فقط با مشروبات الکلی زندگیش را حفظ می کند».

"شمعون" که علاقه ای به اظهار نظر درباره این گفته فته آمیز نداشت سری تکان داد و "داود" نیز موضوع را با اشاره دست کنار گذارد و گفت «تو وضعت خوب شده. شاید حالا یک بازارچه داری».

لبهای "شمعون" با لبخندی پیچ خورد و این اشاره ای بود به آن که از مغازه یا بازارچه هم بهتر «نه آقا، من هنوز هم ماهیگیر هستم، اما حالا کرجیهای شخصی و تعدادی هم افراد در استخدام خود دارم». "داود" اظهار نظر کرد که «خیلی خوب است، خوشحالم که تو تا این حد پیشرفت کرده ای. به جرأت می توانم حدس بزنم که حالا خانه و خانواده هم داری».

"شمعون" به طور خلاصه توضیح داد که وضع چگونه است و "داود" با احترامی دوستانه گفت که درک می کند. پس از مدتی سکوت او اشاره کرد که «شاید حالا که این قدر در کار تجارت موفق بوده ای مقامی هم در کنیسه داری».

"شمعون" خیلی صریح گفت «نه آقا، من برای کنیسه وقت ندارم».

"داود" با حیرت پرسید «منظورت این است که تو مذهبی نیستی؟»

«خوب آقا...» "شمعون" این پا و آن پا شد و اندیشید که چه جوابی بدهد «من به خدای پدرانمان ایمان دارم - که این جهان را آفریده و به ما زندگی بخشیده است - به ما نور خورشید، باران و محصولاتمان را داده است. اما من باور ندارم که او توجهی به اعمال ناچیز ما دارد - یا اهمیت می دهد به این که ما برای تقدیم به او بره کباب کنیم یا گوساله».

"داود" با هوشیاری گفت «بسیار حرف خوبی زدی. تو مرد فکوری هستی... فعلاً با تو خداحافظی می کنم».

این گفتگوی کوتاه آغازگر یک آشنائی بود که بزودی به دوستی تبدیل می شد. بعد از این آنها بارها با یکدیگر صحبت کردند. "شمعون" جرأت پیدا کرده بود درباره عقایدش به آزادی صحبت کند و "داود" هم با اشاره سر حرفهای او را تصدیق می کرد. حتی زمانی که "شمعون" به اعماق بیشتری از دانسته های شخصی خود فرو می رفت و کاملاً آشکار بود که دقیقاً نمی داند درباره چه صحبت می کند، "داود" که احتیاج به تفریح داشت سرش را به آرامی تکان می داد و لبخندی می زد. و سپس ملاقات کنار حصار منزل پیش آمد که تمام اهالی بیت صیدا را به پشت پنجره هایشان آورد. یک روز بعد از ظهر "داود" به حیاط خانه آمد و با "شمعون" زیر درخت بلند سرو به صحبت نشست و "حنا" نیز برای آنها جامی از آب انار آورد.

مه رقیق صبحگاهی از بین رفته و نور آفتاب بوی طنابهای کهنه قیراندود را در هوا پخش می کرد و قیر موجود در درزهای قیراندود شده عرشه را شل می نمود. ملوانان در سکوت مشغول کار بودند و با مهارت طنابهای رشته رشته شده تور ماهیگیری را روی عرشه پهن می کردند و با بافت جدیدی آنها را دوباره به یکدیگر متصل می نمودند.

"شمعون" پشت خود را راست کرد و سر پرمو و ژولیده اش را با شانه ای خاراند و بر ابروهای عرق کرده اش با دست سایه انداخت تا بهتر بتواند قایقی را که به آهستگی از طرف اسکله به سوی آنها می آمد ببیند. در چشمانش برقی درخشید و همه نگاهها به آن جهتی که او نگاه می کرد جلب شدند.

"آندریاس" زمزمه کرد «چه کسی همراه "یوحنا" آمده؟»

"شمعون" گفت «نمی دانم، شاید جوانی که جوای کار است.»

"یعقوب" گفت «مانند ولگردها به نظر می رسد.»

"زبدی" پیر گفت «این "یوحنا" ست... مثل همیشه سگی گمشده را برای غذا دادن به منزل می آورد.»

"شمعون" با صدائی گرفته در گلو غرید «خوب. او می توانست از این هم بدتر بکند. "تاد"، برو جلو و طنابی برای او ببنداز.»

کار بر روی تور دوباره بدون چندان اشتیاقی از سر گرفته شد و همه کنجکاو بودند که ببینند این بار "یوحنا" چه کسی را به عنوان مسافر با خود آورده. اما آن غریبه هر که باشد ماهگیر بزرگ بدون شک آمدن او را به عرشه تصویب می کرد. "شمعون" همیشه با هر کاری که "یوحنا" می کرد موافق بود. همه افراد او این را به عنوان حقیقتی تضمین شده قبول داشتند.

بعضی مواقع افراد تازه استخدام شده در ناوگان صیادی از این که ناخدا در برابر آنها از این جوان حواس پرت حمایت می کرد ناراحت می شدند، اما آنها هم بزودی این جانبداری را بدون احساس حسادت می پذیرفتند، زیرا هیچ کس نمی توانست که او را دوست نداشته باشد. "یوحنا" به طرز شرم آوری تنبل بود. در بعد از ظهرهای گرم که همه با جدیت مشغول ماهیگیری بودند "یوحنا" اغلب روی عرشه به پشت دراز می کشید و به آسمان خیره می نگریست. اگر "شمعون" به عنوان تفریح از او گزارشی می خواست که در ابرهای سفید امروز چه دیده است او به حالت رؤیائی بازویش را

بلند می کرد و با انگشت مشخصات یک گنبد، یک برج، یک پل یا شهر، یا حتی فرشته ای بالدار را در هوا ترسیم می نمود. "شمعون" در این حال معمولاً می گفت «"یوحنا"، تو ماهیگیر چندان خوبی نیستی، اما حتماً دیدن اشکال در آسمان هم می باید ارزشی داشته باشد».

بدون تردید اگر این جوان امتیازی نمی داشت "شمعون" نمی توانست این تبلی او را برای مدت طولانی تحمل کند. او در مواقع ضروری به طور حیرت آوری فعال، دارای ایده های عالی، و جسور بود. در هوای خوب وقتی که بادبانها برافراشته یا جمع شده بودند افراد می بایستی از روی او رد شوند در حالی که او با بی تفاوتی از لابلای چشمان نیمه باز کارهای آنها را تماشا می کرد. اما اگر طوفان می بود، آن وقت "یوحنا" با کارهای خود همه را به تعجب وامی داشت. اگر طنابی پیچ خورده بادبانی را در بالای تیرک در میان طوفانی شدید به هم می پیچانید همه می دانستند که ملوان خیس که در این طوفان، چسبیده به طناب آهسته به جلو می خزد می باید "یوحنا"ی رؤیائی باشد.

"شمعون" این پسر را به خاطر شجاعت یا شاید به خاطر رؤیاهایش در ابرهای سفید و شاید هم به خاطر هر دو استعداد ناجور دوست می داشت، اما دلیل محبت او هر چه که می خواست باشد ابراز محبت وی صمیمانه، دائمی، و در برابر دید همگان بود. ولی این محبت نیز یک طرفه نبود. "شمعون" هم برای "یوحنا" یک قهرمان بود. رایحه خوش این دوستی در چنین شغلی به شدت مورد نیاز بود.

حالا "یوحنا" و این همراه ناشناسش که ظاهراً یک جوان ژنده پوش هم سن و سال خود او بود داشتند از نردبان جلوی کشتی بالا می آمدند. "یوحنا" در حالی که دستش را تکان می داد غریبه خجالتی را به طرف جلوی کشتی هدایت کرد.

"آندریاس" حدس زد که «بدون شک باید به او غذا بدهیم، او خیلی گرسنه به نظر می آید» و "شمعون" گفت «"یوحنا" رسالت خود را از دست داده، او می بایستی مأمور امور خیریه دولتی می شد» و "زبدی" پیر گفت «آنگاه مالیاتها را افزایش می داد. این پسر هیچ ارزشی برای پول قائل نیست» "شمعون" گفت «نه - "یوحنا" هرگز ثروتمند نخواهد شد، اما همیشه دوستانی خواهد داشت».

"زبدی" زمزمه کرد «و آنها می باید روزی او را دفن کنند».

"شمعون" گفت «و تو انتظار نداری که او خودش، خودش را دفن کند».

همه به این شوخی خندیدند اما تمام توجه آنها به "یوحنا" که داشت روی عرشه جلو می آمد جلب شده بود. کنجکاوی آنها درباره کارهای او به این دلیل تحریک شد که او از ظهر روز قبل ناپدید شده بود. او در حالی که با احتیاط یک گربه از روی تور بزرگ عبور می کرد آمد و کنار "شمعون" نشست. آنها همگی کار خود را متوقف کرده منتظر توضیحات او شدند. "یوحنا" گفت «پسرک شتریان» و با سرش به طرف عرشه اشاره کرد. «چند روزی است که غذا نخورده، خیلی خسته است. من او را روی سنگی نشسته دیدم. به نظر می رسید که گریه کرده و صورتش کثیف و ناراحت بود. او گفت که از یک کاروان فرار کرده و می خواهد در امتداد جاده ساحلی به دمشق برود. آنها او را کتک می زدند و گرسنه نگاه می داشتند».

"شمعون" گفت «او را بفرست تا صورتش را بشوید و قدری غذا نیز به او بده» و سپس به علامت اشاره به سایرین برای ادامه کار توری را برداشت و آنها روی آن خم شدند. "یوحنا" با سر تأیید کرده، لبخندی زد.

او به "شمعون" گفت «من هرگز کسی را ندیده ام که این طوری غذا بخورد. این پسر بیچاره می باید تا پاشنه پایش گرسنه باشد».

"شمعون" پرسید «آیا سؤالاتی از او کرده ای؟»

«نه - فکر کردم بهتر است تو این کار را بکنی. او ممکن است اهل جنوب باشد، ولی آرامی صحبت می کند. به لهجه یهودیه، شاید هم جنوبی تر از آن».

"شمعون" غرید «بسیار خوب، می بینیم». بعد قدری به جلو خم شد و با صدایی آهسته پرسید «آیا دیروز به آن جا رفتی، همان طور که تصمیم گرفته بودی؟»

"یوحنا" سرش را به علامت تأیید تکان داد.

"شمعون" با بی حوصلگی گفت «خوب؟» و بعد با چنان تندی که توجه سایرین نیز جلب شد گفت «بالآخره چی شد؟»

باز هم "یوحنا" با سر اشاره کرد و سپس آهسته چشمان رؤیائی و مه آلود خود را بلند کرد و ملتسمانه سر خود را تکان داد و با دستش آهسته به زانوی ماهگیر بزرگ زد، مثل این که می خواست التماس کند که اجازه دهد تا بعداً به طور خصوصی آن را بیان کند. اما اشاره او برای رازداری حالا که تمام افراد به نمایش لال بازی علاقمند شده بودند "شمعون" را رنجیده خاطر کرد.

«و آیا این نجار دیوانه که حالا تاجر شراب شده و از آب شراب می سازد را پیدا کردی یا نه؟»

تمام جاشوان و ملوانان هر سه کشتی با چشمان کنجکاو با تفریح از این که مرد محبوب ناخدا در چنین وضع ناراحت کننده ای قرار گرفته گوشهای خود را تیز کرده بودند. "شمعون" به مسخره کردن ادامه داد.

«حدس می زنم که این نجار از همه زارعین فقیر و چویانان مصرانه درخواست کرده که با هم متحد شوند و به استحکامات رومیها حمله کرده با خرمن کوب و چنگک با آنها بجنگند».

و این خنده آنها را به دنبال داشت، همه شنیدند که چگونه "شمعون" با بی رحمی نظر خود را درباره شایعاتی در مورد نجار اهل ناصره بیان می کرد و خردمندانه بود که در تمسخر او شرکت جویند. ماهیگیر بزرگ از تقبل وفادارانه نظریاتش توسط دیگران ممنون بود و بدین دلیل فرصتی دیگر به ملوانانش داد که قاه قاه از ته دل بخندند. آن گاه رو به "یوحنا" کرده پرسید:

«شاید تو دیدی که چگونه نجار یک زمین سنگلاخ را به مرتعی پر از گوسفند تبدیل نمود! راستش را بگو، تو می خواستی به صحرا بروی تا نجار را ببینی - و من هم یک روز به تو مرخصی دادم. حالا به ما بگو که از او چه چیزی دستگیر شد؟»

"یوحنا" با گرفتگی گفت «نمی دانم». و لبهایش را به هم فشرد و سرش را که روی سینه افتاده بود تکانی داد بعد ناگهان سر بلند کرد و نگاهی حاکی از کمال گنجی و ناباوری به "شمعون" انداخت و دوباره گوسفندوار گفت «من هیچ چیز نمی دانم. آقا، واقعاً بسیار عجیب است».

"شمعون" زیر لب گفت «هوم، پس این طور. و چه چیز درباره این موضوع این قدر عجیب است - خود آن مرد یا حرفها و حقه های او؟ آیا تو نمی توانی این را به ما بگوئی؟ و یا این که فکر می کنی ما این قدر احمق هستیم که گفته های تو را درک نخواهیم نمود؟»

«لطفاً فرصت بیشتری به من بده، "شمعون"». به نظر می رسید که "یوحنا" دارد از راه دوری صحبت می کند «تمام ماجرا فوق العاده مرموز است. من امروز اصلاً نمی توانم درست فکر کنم. بگذار بعداً تمام ماجرا را برایت تعریف کنم». او دوباره

صدایش را آن قدر آهسته کرد که فقط "شمعون" می توانست بشنود و اضافه نمود «ولی من انتظار ندارم که تو باور کنی».

"شمعون" غرید «هوم!»

در این لحظه تنش قدری از بین رفت. شتریان زار و نزار که بالاتنه و شلوار مندرس و بدشکلی به رنگ قهوه ای به تن داشت و به راحتی به عنوان لباس پادوی کاروان قابل شناسائی بود آهسته به طرف آنها آمد. و چون نمی دانست چگونه باید رفتار کند ایستاد و بعد به چرخ لنگر تکیه داد. "شمعون" به او اشاره ای کرد و ملوانان توری را شل کردند تا او بتواند از روی آن عبور کند، او در اطاعت از دستور ارباب روی عرشه به زمین نشست. ملوانان بدون هیچ پیش داوری به او نگاه می کردند.

«پسرم، آیا چیزی برای خوردن یافتی؟» لحن گفته ماهگیر بزرگ دوستانه بود.

تازه وارد با تشکر سری تکان داد و با صدائی گرفته که فقط ارباب و "یوحنا" می توانستند آن را بشنوند گفت «شما خیلی مهربان هستید، آقا».

"شمعون" با خنده گفت «این کار "یوحنا" بوده» و ظاهراً چون مشتاق بود که رابطه خود را با دوست عزیزش که اینک با دلخوری از تمسخری که متحمل آن شده بود در گوشه ای نشسته ترمیم نماید گفت «"یوحنا" به خورد و خوراک میهمانان می رسد... خوب، پس تو احتمالاً گم شده ای. خوب- زیاد نگران نباش. از سر و وضعت پیداست که احتیاج به استراحت داری. این اواخر کجا خوابیده ای؟ روی تل علفهای خشک؟» «نه آقا، زیر پرچین کنار جاده ها. آنها اجازه نمی دهند کسی روی علفهای خشک آنها بخوابد».

"شمعون" اظهار داشت «نمی شود به آنها ایراد گرفت. افراد ولگرد همیشه گیاهان حبه دار و تاکهای آنها را خراب می کنند و گاوهای آنها را می ترسانند... اسم تو چیست، پسر؟» «ژوزف».

«حدس می زنم که آنها تو را "جو" می خوانند؟»

«بله، بله آقا. و در این اواخر خیلی چیزهای دیگر».

"شمعون" با لبخندی این طعنه او را جواب داد. ظاهراً این آواره ژنده پوش چندان

احمق هم نبود.

او سپس پرسید «"جو"، اهل کجا هستی؟»

«جنوب آقا، نزدیکیهای بحرالمیت.»

«شاید، ادومیه؟»

جوان با قدری درنگ تصدیق کرد. و این عدم اشتیاق او قابل درک بود، زیرا هیچ کس تا آن زمان از این که اعتراف کند بومی ادومیه است احساس افتخار ننموده بود. "شمعون" بی اراده لبهای خود را به هم فشرد و آن جوان را با اخم و رانداز نمود. اما با دیدن نگاه آن جوان فوراً نرم شد. «فکر می‌کنم تو می‌دانی که ما یهودیها نمی‌خواهیم کاری با ادومیها داشته باشیم.»

اما جوان با تواضع گفت «اما ادومیها هم یهودی هستند آقا.»

"شمعون" دماغش را بالا کشید و شانه‌های خود را تکان داد و گفت «چندین قرن قبل و تا مدتهای طولانی همشهریهای تو یهودیهای خوبی نبوده‌اند.»

پسرک به آرامی گفت «"هرود" پادشاه نیز ادومی بود، آقا.»

"شمعون" غرید «خوب، حتی این موضوع هم شهرت ادومیها را چندان بهبود نمی‌بخشد.»

ملوانان خنده‌ای عصبی کردند ولی "زبدی" پیر قهقهه سرداد و با صدای بلند گفت «من همیشه می‌گویم، ارزان‌تر خواهد بود که به یک ادومی غذا بدهی و او را روانه کنی تا - شاید، او چیزی از تو نذردهد». پیرمرد که فکر می‌کرد نکته مهمی را گفته به افرادی که در کنارش نشسته بودند لبخند می‌زد.

ناشناس بدون این که رویش را برگرداند و ببیند چه کسی این توهین را به او کرده با اعتراض گفت «من در عمرم چیزی ندزیده‌ام.»

"یوحنا" تأیید کرد «من حرف تو را باور می‌کنم، جو.»

پدرش گفت «بله، تو همه چیز و همه کس را باور می‌کنی! و این مشکل توست. تو به سادگی گول می‌خوری.»

"شمعون" جواب داد «پسر من هم حرف تو را باور می‌کنم» و "زبدی" پیر ناچاراً خودش را با درفش مشغول کرد.

ماهیگیر بزرگ رویش را به طرف "یوحنا" برگرداند و با صدائی آهسته پرسید «خیلیها به آن جا رفته بودند؟ در کجا برگزار شد؟»

"یوحنا" محتاطانه گفت «بالای تپه ای که در جاده قانا واقع شده». واضح بود که او قصد ندارد این ماجرا را برای همه تعریف کند «در آن جا حدود صد نفر بودند، شاید هم بیشتر». حال بار دیگر افراد دست از کار کشیده و سکوت بر همه جا حکمفرما شده بود. همه سعی می کردند به گفته های آنان گوش دهند. "شمعون" متوجه این موضوع شده لبخندی زد.

«"یوحنا"، بهتر است بلند صحبت کنی، آنها همه به این موضوع علاقمند هستند... بچه ها، ما داریم درباره آن نجار صحبت می کنیم. "یوحنا" دیروز او را دیده... حالا ادامه بده "یوحنا"، راجع به او برای ما تعریف کن».

ملوانان از این که در این گفتگو شرکت می کردند خوشحال بودند، بعضی آرنجهای خود را روی زانوان گذاشته و چانه خود را روی کف دست تکیه دادند. حتی جوان ولگرد خسته هم با شنیدن نام نجار ناگهان علاقه ای خاص از خود نشان داد و اعمالش باعث تحریک کنجکاوی دیگران شد. "یوحنا" برای شروع قدری درنگ کرده به انگشتان باریک و برنزه اش نگاه می کرد، گوئی اولین بار است که آنها را می بیند، و لبهای خشک خود را تر می نمود.

"شمعون" برای این که به این سکوت نافذ پایان دهد باز هم گفت «من دیروز را به "یوحنا" مرخصی دادم تا به حومه شهر برود و خودش از نزدیک ببیند که این مسخره بازیها چیست. شایعات عجیب و غریب زیادی در این باره بر سر زبانهاست و حالا دیگر موقع آن رسیده که کسی برای ما حقیقت موضوع را بگوید». "زبدی" فریاد زد «بله، آن چرندیات درباره تبدیل آب به شراب در دهکده قانا. تو نمی توانی کسی را پیدا کنی که بگوید من خودم آن را دیده ام. همیشه پسر عمویا داماد کسی آن را دیده - و او جایی در حوالی سامره زندگی می کند».

"شمعون" چشم غره ای به پیرمرد رفت «"زبدی" اگر صحبت تو در این باره تمام شده می توانیم به پسر فرصت بدهیم تا صحبت کند».

حالا دیگر هیچ راهی برای "یوحنا" نمانده بود جز این که داستان را تعریف کند. پس او سرش را بلند کرد و شروع به بیان حادثه ای عجیب نمود.

«من شنیدم که او قانا را ترک کرده و به این سو می آید. بیرون رفتم به این امید که او را ملاقات کنم. در بالای تپه با جماعت کثیری برخورد نمودم که به دور او جمع

شده بودند. بسیاری از قانا به دنبال او راه افتاده و بقیه هم ظاهراً در بین راه به آنها ملحق شده بودند».

"یعقوب" پرسید «قیافه او چگونه بود؟» و "یوحنا" با اشاره ای که می فهماند سؤال برادرش را بعداً جواب خواهد داد ادامه داد «من بعد از ظهر رسیدم. سعی کردم از چند نفر که در حاشیه جماعت ایستاده بودند سئوالاتی بکنم اما آنها اعتنا نکردند. خیلی چسبیده به هم ایستاده بودند، به یکدیگر فشار می آوردند به طوری که برای او هم جایی برای ایستادن نمانده بود. فکر کردم این جماعت چقدر بی ملاحظه اند اما بزودی متوجه شدم که خودم هم همین کار را می کنم». و پس از قدری تأمل سر خود را دوباره با حیرت تکان داد و گفت «همه چیز خیلی عجیب بود».

"شمعون" با بی حوصلگی گفت «ادامه بده "یوحنا"! و آن مرد چه می گفت؟»
 "یوحنا" در ادامه گفت «او را نمی شود یک مرد تنومند گفت». و با نگاهی به برادر خود گفت «"شمعون" حداقل پانزده سانتیمتر از او بلند تر است».

ماهگیر بزرگ شانه های خود را کش داد و با خشنودی بیشتری گوش فرا داد.
 «اما این بدان معنی نیست که او لاغر و ضعیف باشد. پوست بدنش از پوست بدن ما خیلی سفیدتر است با وجودی که او چیزی روی سرش نکشیده بود و آفتاب هم به اندازه ای داغ بود که پوست را می سوزانید. او خیلی خسته به نظر می رسید و ظاهراً گرمش شده بود. قطرات عرق موهای مجعد روی پیشانی او را خیس کرده بودند. خطوط صورتش به قدری ملایم بود که شباهت به نوجوانان داشت و اگر ریشی کوتاه نمی داشت می شد او را با نوجوانی اشتباه گرفت. حتی با وجود ریش هم قیافه اش جوان تر از لحن صدایش بود. چشمان او...».

"یوحنا" در این جا حرفش را قطع کرد. همه در سکوت فرو رفته بودند و او با یک تکه تور کهنه بازی می کرد. پس از اندکی آهی عمیق کشید و سرش را تکانی داد و با لحنی یکنواخت ادامه داد:

«او با صدای بلند صحبت نمی کرد، مانند یک معلم یا یک واعظ، می دانید منظورم چیست؟ آن طوری که علما با مردم صحبت می کنند، درست مثل این که دارند مطلبی را به انبوه درختان جنگل و یا به قرص ماه می گویند اما نه به یک نفر مخاطب به طور خاص. نجار به نظر نمی رسید که دارد به انبوه جماعت مطلبی را می گوید بلکه به هر

نفر به طور خاص، درست مثل این که آنها هریک به تنهایی در آن جا حضور دارند، جدا از هم... این اولین موضوع خاصی بود که من در آن جا احساس کردم، این که او مرا از میان جماعت جدا کرده و دارد به طور مستقیم فقط با من صحبت می کند. شاید به این دلیل بود که می خواستم هرچه بیشتر به او نزدیک شوم همین طور همه جماعت که می خواستند تا جای ممکن به او نزدیک شوند».

"شمعون" گوئی می خواهد به او سیخونک بزند گفت «بسیار خوب، بسیار خوب. تو می خواستی به او نزدیک بشوی. خوب حالا - او بالآخره چه گفت؟»

"زبدی" پیرهم فریاد زد «"یوحنا"، این چیزی است که همه ما منتظرش هستیم».

«او درباره آزادی - و شادی صحبت می کرد. او می گفت مملکت ما هرگز آزاد نخواهد شد و ما باید تصمیم بگیریم، اگر در پی شادی هستیم باید این اسارت را به عنوان حقیقتی تغییر ناپذیر قبول کنیم و تصمیم بگیریم که در درون خودمان به خوشبختی و شادی برسیم. قبول کنیم که سرزمین ما مادام که زنده هستیم تحت انقیاد باقی خواهد ماند و حتی بسیار طولانی تر».

"یعقوب"، پسر "زبدی"، از روی عرشه کشتی "سارا" فریاد برآورد «آیا او می خواهد که ما بردگی خود را بپذیریم؟»

"یوحنا" بدون این که از قطع شدن سخنانش ناراحت شود گفت «نه - منظور این نیست که او بندگی و اسارت را تأیید می کند. او می گفت که در همه جا انسانها تحت شرایطی زندگی می کنند که آزادیهای آنها را محدود می سازد و -»

"آندریاس" با لحنی خشک گفت «پس او حکومت را قبول ندارد و بزودی فرماندار او را از این مرض شفا خواهد داد».

"شمعون" سؤال کرد «این نجار اهل ناصره چگونه درباره تمام انسانها در همه جای دنیا می داند؟» "یوحنا" خسته ولی با حوصله جواب داد «او نگفت که برعلیه حکومت است بلکه فقط گفت که هر انسانی باید آزادی را برای خودش بیابد، بدون توجه به قوانین حاکم. آزادی برای روح خود. و این بالاترین و پرارزش ترین هدیه و فوق قدرت تسلط هر زورگوئی است. ثروتی که هیچ کس نمی تواند بدزدد و یا از دادن آن به ما خودداری کند».

"شمعون" با تمسخر و با لحنی بذله گویانه گفت «مثلاً مثل چی؟» و همه را به خنده

انداخت. "یوحنا" بدون توجه به این و با وجود این که می دانست آنها دوباره خواهند خندید ادامه داد «طلوع سحر و غروب آفتاب، کوهستانها - صدای آواز پرندگان و...» در این جا صدایش به زمزمه ای تقریباً غیر قابل شنیدن بدل شد و او در حالی که پوزخند را در چهره های آنها می دید ادامه داد «باران گرم و شبنم صبحگاهی روی علفها و شقایق وحشی در دامنه تپه ها».

"تادئوس" به میان حرفش پرید «شقایق وحشی! و آواز پرندگان! شبنم روی علفها. چرا کسی از او نپرسید که چگونه می شود از این چیزها برای خانواده سوپی درست کرد؟» همه از این گفته خوششان آمد اما "تاد"، از کنایه گوئی خودش ناراحت شد و خمیازه ای کشید تا به دیگران بفهماند که لطیفه او چندان هم جالب نبوده و او می تواند از این هم بیشتر، اگر موقعیت ایجاب نماید، لودگی کند. او مخصوصاً از شنیدن صدای رعد آسای قهقهه ماهیگیر بزرگ خوشحال شد. این تفریح همگانی ظاهراً سردرگمی در "یوحنا" ایجاد نکرده بود زیرا این چیزی بود که او از قبل انتظارش را داشت.

«استاد نجار درباره این هم صحبت کرد "تاد"». او این گفته را با لحنی آرام هنگامی که صدای قهقهه همگان فروکش کرد ادا نمود و ادامه داد «او گفت که بسیاری از مردم وقت زیادی را صرف این می کنند که ببینند برای آش شله قلمکار خود چه لازم دارند، مرتب نگران آش خود هستند. و همیشه فکر می کنند که هیچ چیز خوب نیست مگر این که بشود از آن آش شله قلمکاری درست کرد. آنها عمر خود را با این نگرانی تلف می کنند که در زمستان آینده غذائی داشته باشند و یا در پیری گرسنه نمانند. آنها همواره نگران هستند و اصلاً شادی ندارند... او گفت که پرندگان نگران نیستند ولی با وجود این روزی آنها فراهم است».

"زبدی" فریاد زد «بله، اما آنها هم باید برای آن جان بکنند».

بار دیگر صدای قهقهه همگان بلند شد. "زبدی" پیر شوخیهای جالبی می کرد. او از این همه توجه خوشحال شد و لطیفه خود را تکرار کرد «بله - آنها باید برای آن جان بکنند! ... ها!ها! ... جان بکنند!»

"شمعون" گفت «این مطلب درباره مرغان هوا مرا به یاد پدرم می اندازد. او هم هیچ وقت نگران این مطلب نبود که غذای بعدی او چگونه و از کجا تأمین خواهد شد».

حال ملوانان بدون استثنا همگی می خندیدند. "زبدی" برای این که نشان دهد که

او بیش از مردان جوان دربارهٔ عاقبت نیندیشی و اهمال کاری "یونا" می‌داند، به قدری خندید که به سرفه افتاد. "آندریاس" سرو صدای او را با اخم خود به سکوت مبدل ساخت، درست مثل این که بخواهد بگوید اگر "شمعون" دوست دارد دربارهٔ پدر درستکار ولی بدون شغل آنها بذله‌گوئی کند به خودش مربوط است، و نه به "زبدی" که هر وقت باید کاری انجام می‌داد ناگهان درد پشتش شروع می‌شد.

"یوحنا" که احساس کرد شنوندگان او با چندان همدردی، علاقه و یا توجهی خاص به سخنان او گوش نمی‌کنند. در جیب خود به دنبال یک درفش گشت و پس از یافتن آن تور کهنه را به روی زانوی خود کشید و مشغول کار شد.

"شمعون" پرسید «آیا دیگر مطلبی دربارهٔ او به ما نخواهی گفت؟»

"یوحنا" با لحنی مردد پاسخ داد «فعلاً نه، ترجیح می‌دهم فعلاً دربارهٔ او زیاد صحبت نکنم. این یک موضوع بسیار جدی است... و مطلبی برای خنده و تفریح ندارد».

"یعقوب" التماس کرد «اما، خواهش می‌کنم "یوحنا"! ما دیگر ساکت خواهیم بود». او نگاهی به اطرافیان خود انداخت و با نگاهی جدی به چهرهٔ مسخره‌گر پدرش اضافه کرد «برادرم مطلب مهمی دارد که می‌خواهد به ما بگوید، اگر ما به او فرصت دهیم. من می‌خواهم به حرفهای او گوش دهم». "یوحنا" به آهستگی درفش را در جیب گذارد و با نگاهی حاکی از تشکر به "یعقوب" به ادامهٔ این بحث عجیب پرداخت و ملوانان همگی در سکوت گوش می‌دادند.

«چگونه می‌توان خوشبختی را یافت: موضوع این است. تعداد خیلی کمی از ما ثروتمند هستیم، بدون توجه به این که چقدر تلاش کرده‌ایم، یا تا چه حد حریصانه از دیگران قاپیده‌ایم. و تمام اموالی که داریم، چه از راه درست و یا نادرست به دست آورده باشیم اسباب زحمت ما خواهند بود. ما همیشه می‌باید مواظب و نگران دزدها باشیم. می‌ترسیم اموال خود را در منزل رها کنیم حتی اگر یک نگهبان بر آن بگماریم، زیرا خود او هم ممکن است نادرست باشد. همیشه مجبور خواهیم بود با یک چشم باز بخوابیم و همواره نسبت به بیگانگان مشکوک باشیم. فقط خطر دزدی نیست که ما را نگران می‌کند. اموال ما در خطر بیدخوردگی و زنگ زدگی نیز خواهند بود».

"یعقوب" اظهار کرد که «مسئلهٔ او از این که ما رختخوابی داشته باشیم و چند صندلی که روی آن بنشینیم، و سقفی بالای سر ما باشد مخالفتی ندارد». "یوحنا" بدون

این که از موضوع منحرف شود گفت «اولاً این که ما باید دربارهٔ رهائی دادن کشورمان از بندگی و بردگی این قدر نگران نباشیم و شکایت نکنیم و هرگاه یک سرباز لژیون خارجی باری را برای حمل به ما تحمیل می کند به جای این که فوراً عصبانی شویم از دستورات او اطاعت کنیم، حتی اگر نادرست و ناعادلانه باشد. اگر سربازی در امتداد جاده به ما برخورد کند و بخواهد که برای یک مایل بار او را حمل کنیم، بپذیریم و این بار را برای او نه یک مایل بلکه دو مایل ببریم».

در این لحظه صدای نجوای آرامی از هر طرف به گوش رسید ولی کسی با صدای بلند حرفی نزد. "زبدی" پیر با حرارت سرش را به علامت نفی تکان می داد و لبخند تلخی بر لب آورده بود. "شمعون" مشت عظیم خود را گره کرده و به حالت بازی به اطراف تکان می داد. پسرک شتربان کثیف خمیازه ای کشید.

«این موضوع او را به صحبت دربارهٔ تحمل یوغهای سنگین کشانید و گفت بهترین شیوه برای خوشبخت شدن این است که یوغ دیگران را بردوش خود بگیریم، یوغ دوست یا دشمن خود را. اگر آنها دشمنان شما باشند با نظر ملاطفت شما را خواهند نگرست و اگر دوستان شما باشند، شما را دوست خواهند داشت».

"نادئوس" اعتراض کرد که «من این را باور نمی کنم! چاپلوسی به دشمن او را حتی یک ذره مهربان تر نخواهد کرد بلکه او فکر خواهد کرد که شما از او می ترسید - و جسورتر خواهد شد».

بسیاری از ملوانان با این گفته موافق بودند ولی "یوحنا" منتظر نظر منفی شنندگان خود نماند و ادامه داد «او گفت که راه دسترسی به خوشبختی و آرامش برای ما این است که به دیگران کمک کنیم تا بار سنگین خود را تحمل کنند - حال این بار هرچه می خواهد باشد». در این جا "یوحنا" قدری مکث کرد، همه فکر کردند صحبتش تمام شده. جا به جا شدند و چندتائی نیز خواستند به سر کار خود بروند. "شمعون" عضلاتش را کش داد، خمیازه ای کشید و با پشت دستش چشمان خود را مالید و سپس پرسید «آیا این همه داستان بود؟ چیز چندان هیجان آوری در این گفته ها ندیدم. گفتمی همهٔ جماعت به دقت گوش می دادند؟»

«بله - ما گوش می دادیم. با دهانی باز به حرفهای او گوش می دادیم زیرا نمی خواستیم حتی صدای تنفس ما مزاحم شنیدنمان باشد. همان طوری که گفتم - چیزی

خاص در صدای استاد نجار است. او مثل انسانهای دیگر صحبت نمی‌کند. هیچ کس -
تابه حال کسی مانند او صحبت نکرده!»

"یعقوب" پرسید «آیا او کار فوق العاده‌ای انجام نداد؟»

«من تصمیم گرفته بودم راجع به آن صحبتی نکنم، حداقل امروز نه زیرا شما آن را
باور نخواهید کرد».

حالا آنها سرپا گوش و بسیار ساکت شدند.

«در همین حال که استاد نجار دربارهٔ دستیابی به شادی و خوشبختی و حمل بار
سنگین دیگران صحبت می‌کرد ناگهان مردی که در چند قدمی او ایستاده بود و دستش
چلاق بود، یک بازوی او از بازوی دیگرش کوتاه‌تر و بسیار لاغرتر بود، بدون مقدمه به
وسط سخن وی پرید و این چیز ناقص را که مثلاً یک بازو بود بالای سرش نگاه داشت
و با دست سالم آن را گرفت و فریاد زد «آقا، راجع به من چه می‌گوئی؟ می‌بینی که من
نمی‌توانم باری را حمل کنم». در این جا "یوحنا" سکوت کرد چشمان خود را بست و
سر خود را مانند کسی که تازه از زیر آب بیرون آمده باشد تکان داد. سپس با صدائی
گرفته زیر لب گفت «نه، نه. من نمی‌توانم به شما بگویم. شما هرگز این را باور
نخواهید کرد! اگر کسی از میان شما هم این را به من می‌گفت، من مسلماً حتی یک
کلمه از آن را باور نمی‌کردم!»

"شمعون" دستور داد «"یوحنا"، بگو، چه اتفاقی افتاد؟»

صدای "یوحنا" به لرزش افتاده بود «بازوی این شخص! خوب شد. من به شما
می‌گویم که بازوی او دوباره سالم شد، درست هم اندازهٔ بازوی دیگرش شد!»
ملوانان پشته‌های خود را راست کرده و به "یوحنا"ی جوان چنان خیره شده بودند که
گوئی او یک بیگانه است. "شمعون" بالاخره سکوت را شکست.

«نه، "یوحنا"، نه! ما چنین چیزی را اصلاً قبول نمی‌کنیم، تو هم می‌دانی!»

"زبدی" پیر با زحمت از جایش بلند شد و با انگشتی لرزان به پسرش اشاره کرده
فریاد زد «این اولین باری است که می‌شنوم تو دروغ می‌گوئی».

"یعقوب" که به طور عادت همیشه ملاحظهٔ اظهار نظرهای ناگهانی و آتشین پدرش را
می‌کرد همه را حیرت زده کرد زیرا از جایش بلند شد و در برابر پیرمرد شلوغ ایستاد و
او را توبیخ کرد «برادر من دروغ نمی‌گوید، او ممکن است صحنه را اشتباه دیده باشد

اما من نخواهم گذاشت کسی به او تهمت درغجویی بزند، حتی پدر خودش» و "آندریاس" اضافه کرد که «راه طولانی و سربالایی و هوا هم خیلی گرم بوده».

"یعقوب" هم سر را به علامت تأیید تکان داد که «بله، و این جوان می بایستی گیج و منگ شده باشد». "شمعون" زمزمه کرد «نه، "یوحنا". این دیگر خیلی زیاد است. چنین اتفاقاتی هرگز روی نمی دهد». "یوحنا" سرش را پائین انداخته بود، نه به این خاطر که از باور نکردن آنها ناراحت و دل گیر بود، بلکه متأسف بود از این که داستان را برای آنها تعریف کرده بود. ناگهان زمزمه ها خاموش شد زیرا "شمعون" دستش را به علامت سکوت بلند کرد و با خشونت گفت «بسیار خوب "یوحنا"، می توانی همین طور ادامه دهی زیرا می بینی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداری هیچ کس حرف تو را باور نمی کند. اما بهتر است ما بقیه داستان تو را بشنویم، اگر باز هم چیزی هست که بگوئی. آیا این شخص خوشبخت که حالا بازوی راستش شفا یافته از استاد نجار تشکر هم کرد. آیا سکه ای هم به او داد؟»

"یوحنا" زمزمه کرد «همه مردم حیرت زده شدند». و سپس بدون این که سرش را بلند کند گفت «یک زن که کنار آن مرد ایستاده بود بی هوش بر زمین افتاد. آن مرد هم خودش به سختی نفس نفس می زد و از گلویش صداهای نازک و عجیبی خارج می شد. نمی شد فهمید می خواهد بخندد یا گریه کند. همه ساکت و رنگ پریده بودند. من هم احساس می کردم که حالم دارد به هم می خورد، درست مثل موقعی که انسان خون زیادی را ببیند که از زخمی جاری است. فقط. فکر می کنم. شوک دیدن یک بازوی ناقص که ناگهان خوب بشود از دیدن یک تصادف بد هم شدید تر است. در همان حال که ما همگی ایستاده و با دهان باز به این بازو نگاه می کردیم استاد نجار گفت «حالا دوست من، تو هم می توانی بار بیری و دقت کن که این کار را بکنی. وگرنه حادثه بدتری برای تو اتفاق خواهد داد».

صدای "یوحنا" در حین ادای این کلمات می لرزید. پس از مدتی سکوت به آرامی از جا برخاست و رو به همه و با چشمانی بیدار گفت «می دانم که شما صحبت های مرا باور نمی کنید، اما خدا همین حالا مرا بکشد اگر عین حقیقت را به شما نگفته باشم».

"زیدی" پیر فریاد زد «کفر می گوئی!»

"شمعون" گفت «من نمی گویم که تو دروغ می گوئی، اما فکر می کنم شاید دچار

خطای دید شده باشی مثلاً همانند اشکال آن حیوانات عجیبی که گاه در ابرها می بینیم. اشکالی ندارد که در آسمان تصاویری را ببینی اما این که گفتی تفاوت دارد! من فقط امیدوارم که عقلت را از دست نداده باشی! راستش را بگو: آیا واقعاً دیروز آن جا رفتی؟ آیا استاد نجار را دیدی؟ من که فکر می کنم همه چیز را در رؤیا دیده ای، همه آنها را که گفتی. شاید هنگامی که در زیر سایه یک درخت خوابیده بودی».

این گفته باعث خنده عصبی دیگران شد.

"شمعون" مانند این که به کودکی تازه به راه افتاده فرمان می دهد گفت «"یوحنا" برو به خانه و قدری استراحت کن تو برای یک روز به اندازه کافی زحمت کشیده ای». "یوحنا" که با این تحقیر علنی سرخ شده بود از روی تور رد شد و با قدمهای نامنظم به طرف دماغه کشتی جلورفت. "یعقوب" با چشمانی نگران به او نگاه می کرد و گفت «بهتر است من هم با او بروم» پدرش به او نصیحت کرد «شاید بهتر باشد اول اجازه بگیری».

"شمعون" غرید «"یعقوب" تو هم می توانی بروی. با برادر سبک مغزت صحبت کن و او را از این افکار پوچ بیرون بیاور و هر وقت که معالجه شد با خودت بیاورش». "یعقوب" گفت «ممکن است او دیگر به این جا برنگرد، پس از آن همه رفتار شرم آوری که شماها با او کردید».

"شمعون" با عصبانیت گفت «هر کاری دلش می خواهد بکند. ناوگان بدون او هم می تواند کار خودش را انجام دهد... و تو هم اگر به این سرعت ناراحت می شوی می توانی دیگر برنگردی». "زبدی" فریاد زد «آیا شنیدی؟ تو شغلت را از دست خواهی داد اگر محتاط نباشی». "یعقوب" اصلاً جوابی نداد و به دنبال برادرش رفت. لحظه ای بعد ملوانان ساکت صدای پاروی قایقی کوچک را شنیدند. آنها گردن خود را دراز کردند و قایقی کوچک را دیدند که به طرف ساحل پارو می زد. "شمعون" از جایش برخاست تا تماشا کند و با ناراحتی حرص می خورد. او سپس برگشته به "آندریاس" گفت «من امروز دیگر به دریا نخواهم رفت. کار تور را تمام کن و کشتیها را به ساحل جنوبی ببر همان جایی که دیروز کارمان را تمام کردیم».

"آندریاس" به دنبال او به راه افتاد و در وسط کشتی از او جلوزده در برابرش ایستاد و پرسید «با این ولگرد جوان چه بکنیم؟»

"شمعون" لبخندی حاکی از خستگی زد و دستی به چانه اش کشید. و اندیشید حال که مشخص شده "یوحنا" یک احمق قدر ناشناس است می تواند با اعطای دوستی اش به این پادوی ژنده پوش درسی به او بدهد. "یوحنا" فردا روی زانوانش خزیده به سراغ او خواهد آمد و درخواست یافت که جایش را به عنوان دوست کوچک ناخدا از دست داده. او با سر اشاره ای به "جو" کرد که فوراً به نزدش آمد.

"شمعون" با لحن دوستانه ای به او گفت «همراه من بیا، تو امشب رختخوابی تمیز برای خوابیدن خواهی داشت». "زبدی" پیر مثل کرم به جلو لولید و در حالی که دستهای چروکیده اش را به هم می مالید گفت «متأسفم که پسران من این طور رفتار کردند». "شمعون" غرید «به نفع توست که به کار خودت سرگرم باشی».

آنها برای رفتن به منزل که در حومه بیت صیدا بود راهی را که رفت و آمد بسیار در آن شده بود پیش گرفتند و در بین راه تقریباً هیچ صحبتی با هم نکردند. اینک خورشید در آسمان کاملاً بالا آمده و بسیار گرم بود. ماهیگیر بزرگ که با قدمهای بلند استوار چند قدمی از همراه جوانش جلوتر راه می رفت با اوقات تلخی در افکار خود غرق بود و اصلاً توجهی به صدای قدمهای پشت سرش نداشت. این قدمها کوتاه تر و نامنظم بودند زیرا پسرک شتریان مرتباً سرش را برمی گرداند تا قصر بزرگ و مرمزین فرماندار را از نظر بگذراند. بعضی مواقع چند قدم عقب عقب می رفت و دستش را روی پیشانی اش می گرفت تا چشمانش در سایه بهتر ببینند.

اینک آنها وارد محله مسکونی می شدند که خانه های خوب نگهداری شده با قدری فاصله از جاده خاکی زیر سایه درختان زیتون، نخل و اقاقیا تقریباً پنهان شده بودند. بعد از پیچ دوم جاده "شمعون" قدمهایش را آهسته کرد تا جوان شتریان به او برسد. او سپس دری همانند دروازه ای کوچک را باز کرد و به طرف عمارت بیلاقی بزرگی با نمای خاکستری پیش رفت. محوطه جلوی درب ورودی در سایه بود و یک زن خوشروی میان سال مشغول جارو کردن برگهای درختان بود. او پرسید «چه شده که امروز این قدر زود برگشته ای "شمعون"؟» و در این حال نگاهی به غریبه ژولیده نموده پرسید «اتفاقی افتاده است؟»

"شمعون" گفت «بیا این جا و در ایوان بنشین پسر. "حنا"، می خواهم چند کلمه با

تو صحبت کنم».

ولگرد ادومی که از این میهمان نوازی موقتی ممنون شده بود با خستگی روی پله ها نشست. پاهای او از کوششی که برای همقدم ماندن با این غول جلیلی نموده بود درد می کرد. او دید که زن جارویش را کناری گذارد و هر دو به درون منزل رفتند. ناخدا می خواست با "حنا" که احتمالاً مادرش بود درباره او مشورت کند. گرچه به نظر می آمد که "حنا" برای مادر بودن او قدری جوان است. و متوجه شد که آن زن سرش را تکان می داد و می گفت «نه - لطفاً "شمعون". نه یک ادومی! او خیلی هم کثیف به نظر می آید! احتمالاً شپش هم دارد!»

بعد از مدتی تقریباً طولانی آنها به ایوانی که "جو" در آن جا نشسته بود آمدند و او با دیدن لبخندی صمیمانه بر چهره زن احساس آسودگی خاطر نمود. شمعون خطاب به او گفت «مادرزنم، "حنا"، قبول کرده که تو یکی دو روز در منزل ما استراحت کنی چون خیلی خسته هستی». و سپس صورتش را به طرف "حنا" برگرداند و اضافه کرد «ممکن است برای غذا به منزل نیایم».

«شاید بد نباشد قبل از رفتن یکی دو لقمه بخوری».

"شمعون" گفت «گرسنه نیستم» و بدون خداحافظی با قدمهای سریع به طرف در منزل رفت و در کوچه به راه افتاد گوئی هدفی خیلی فوری دارد.

"حنا" با قدری فاصله از میهمانش در ایوان به زمین نشست و حلقه ای از موهای خاکستری را از روی شقیقه اش دور کرد و پس از این که مدتی هوشیارانه به چشمان خسته و مژه های بلند پسر نگاه کرد لبخند مختصری زد و گفت:

«اسم تو "جو" است و از راهی دور از ادوم آمده ای؟»

"جو" با سر تصدیق کرد.

«ادومیها این جا زیاد نیستند. من در واقع تا به حال هیچ ادومی این جا ندیده ام».

"جو" آه عمیقی کشید ولی درباره ادوم هم ظاهراً مطلبی برای گفتن نداشت.

"حنا" گفت «حتماً با یک حمام موافق خواهی بود».

پسرک کثیف نفسی تازه کرد «اوه. چقدر هم!»

"حنا" بلند شد و گفت «پس با من بیا» و راه را به درون خانه خنک و آراسته با مبلمان خوب نشان داد. «آن اطاق خواب رو به رو مال توست، "جو". من یک ظرف

آب برایت می آورم حوله هم در آن اطاق هست».

"جو" با اصرار گفت «لطفاً اجازه بدهید من خودم این کار را بکنم!»

"حنا" نگاهی پرسشگرایانه بر چشمان جوان آواره انداخت. زیرا انتظار حرکتی محبت آمیز از این جوان نداشت. در انبار منزل، پشت آشپزخانه، تشت چوبی بزرگی به او نشان داد و به منبع آب نیز اشاره کرد و خود برای جارو کردن برگها رفت. لحظه ای بعد به پشت در اطاق او برگشت و با انگشت ضربه ای به در زده گفت: «اگر لباسهای کثیف را به من بدهی، آنها را برایت خواهم شست و در آفتاب پهن خواهم کرد تا خشک شوند».

صدای ریزش آب قطع شد و مدتی در سکوت گذشت. در نهایت پسر جوان شرم زده جواب داد «اوه، من انتظار ندارم شما این کار را بکنید».

«مسلماً نمی خواهی باز همین لباسهای کثیف را بپوشی؟» صدای "حنا" با اوقات تلخی بلند شد «این لباسها را باید تمیز کرد، حتی اگر تو هم نخواهی به خاطر خود ما، در را قدری باز کن و آنها را به من بده».

پس از قدری سکوت و معطلی در با تائی قدری باز شد و دستی کوچک و برنزه یک کت مندرس و یک شلوار زمخت، لباسی که فقیرترین رعایا می پوشیدند، را بیرون داد "حنا" آنها را با احتیاط با نوک انگشتانش گرفت و چهره اش را درهم کرده گفت:

«آیا زیر این کهنه پاره ها چیز دیگری به تن داشتی؟»

"جو" با لکنت گفت «چرا، اما لطفاً بگذارید آنها را خودم بشویم».

"حنا" با تندی گفت «احمق نباش، من این چیزهای کثیف را در خانه ام تحمل نمی کنم - حتی یک لحظه. فوراً آنها را هم بده!» و چون باز هم جوابی از او نیامد با عصبانیت گفت «من منتظرم». و بار دیگر در قدری باز شد و دستی خیس دو لباس زیر چروکیده را بیرون آورد که "حنا" فوراً آنها را قاپید. او در حالی که رویش را از لباسها برگردانده بود آنها را به پشت منزل برد و روی علفها انداخت. او بیش از حد از کاری که می کرد مشمئز شده بود. او فکر می کرد واقعاً احمق است که این ولگرد کثیف را به خانه اش راه داده. "شمعون" حق نداشت چنین چیزی از او بخواهد.

سپس چیزی توجه او را جلب کرد. او جلوتر رفت و لباسهای زیر را با چشمانی متعجب برانداز کرد. این زیر جامه ها از جنسی اعلا و از بهترین پارچه ای بودند که او

تابه حال دیده بود. اینها بدون شک زیرجامه های زنانه بود و او پیش خود فکر کرد «پس این "جو" یک دزد است!»

او می بایستی این را حدس می زد.

او روی زمین نشست و این پارچه نازک توری را لمس کرد. این ولگرد از کجا می توانسته به چنین زیرجامه هائی دسترسی یابد؟ چه موقعیتی داشته که توانسته چنین لباسهای گران قیمتی بدزدد؟ و - مجسم کن که یک پسرک شتربان بخواهد لباسهای زیر زنانه بپوشد. ایده ای به مغز او راه یافت که مسئله را باز هم پیچیده تر نمود. آیا ممکن است "جو" یک دختر باشد؟ "حنا" به یاد مژه های بلند و دستهای باریک و ظریف او افتاد. اما حتی اگر این جوان تغییر قیافه داده باشد باز هم توضیحی برای این زیرجامه های گران قیمت وجود نداشت.

او روی سینه چپ این زیر پیراهن علامتی عجیب دید، علامت بیضی شکل آبی رنگ که معنی خاصی داشت و او از این بابت مطمئن بود. در میان آن یک هلال ماه با رشته های طلا بافته شده بود که در وسط آن یک ستاره نقره ای رنگ دیده می شد. ماه و ستاره را یک شمشیر سفید و یک چوب دستی شبانی قطع کرده بودند.

"حنا" تصمیم گرفت که یک آزمایش بکند شاید معما حل شود. بنابراین دوباره به در اطاق او رفت و گوش فرا داد. هیچ صدائی شنیده نمی شد.

او صدا زد «"جو"».

صدائی خواب آلود یا ترسیده جواب داد «بله».

«من چیزی را درباره تو کشف کرده ام».

جوابی از اطاق نیامد

«"جو" - تو یک دختر هستی!»

صدائی خسته و ضعیف گفت «بله، می دانم».

حنا با صدائی لرزان گفت «خوب پس از این که استراحت کردی توی صندوقخانه به دنبال چند لباس بگرد». و بعد لحن صدایش را قدری نرم کرده گفت «در آن جا تو زیرجامه هم پیدا خواهی کرد. البته نه به خوبی مال خودت اما به هر حال قابل استفاده. آنها مال دخترم بود که حالا مرده». و چون باز هم جوابی نشنید، اضافه کرد «شاید هنوز هم ترجیح می دهی تظاهر به پسر بودن بکنی؟»

اما جوابی نیامد.

«شاید بدت نباید دوباره دختر شوی، برای یکی دو روزی که این جا هستی ... من به کسی نخواهم گفت».

دختر با صدائی شکسته زمزمه کرد «بله». او داشت گریه می کرد ... همین طور "حنا". "حنا" لباسهای او را شست و برای این کار وقتی بیشتر از معمول صرف نمود، سپس آنها را آویزان کرد تا خشک شوند. او بسیار راضی بود از این که دید با وجود این که لباسهای بیرونی و زمخت او خیلی کثیف بودند لباسهای زیر اعلای او، با همه چروکی، نسبتاً تمیز بود. ظاهراً این زیرجامه ها را جدیداً در چشمه ای در جنگل شسته بود.

با وجودی که کنجکاوی او شدیداً تحریک شده بود تا داستان این دختر را بداند اما فعلاً قصد نداشت مزاحم استراحت او شود. او به شدت خسته می نمود و احتمالاً ساعتها می خوابید. هنوز مقدار زیادی از برگها جارو نشده بود و به نظر می رسید تپه های گل که در نزدیکی پرچین قرار داشتند نیز احتیاج به توجه و رسیدگی دارند. احتمالاً "داود" هم بزودی طبق عادت همیشگی از آن جا رد می شد. "داود" که تحصیل کرده و دنیا دیده بود احتمالاً می توانست بگوید که آن علامت عجیب روی لباسها چه معنی دارد. آیا باید از او سؤال می کرد؟

پس از یک ساعت که "حنا" بسیار خسته و گرما زده شده بود صدوقی والامقام را دید که از بالای تپه به طرف او سرازیر شده. او در کنار پرچین ایستاد و دستش را روی آن گذاشته به سلام و تعارف معمول پرداخت. گفتگو حالت عادی نداشت و "حنا" می گفت بله امروز روز گرمی بود و این گرما در این موقع از سال عادی نیست... و این که او به تحرک علاقه دارد و باید قبل از بارندگی همه برگها را جمع کند... و نه، "شمعون" منزل نیست و ممکن است تا دیروقت هم نیاید.

هنگامی که مشخص شد که حرفی دیگر برای گفتن ندارند "داود" تعظیم کوچکی کرد و داشت می رفت که "حنا" قدمی جلوتر رفت و او را با پرسشی آمیخته با عدم اعتماد به نفس متوقف ساخت. او گفت که تکه لباسی به دستش رسیده که روی آن علامت عجیبی دوخته شده است. علامت بیضی شکل آبی رنگی که در وسط آن یک هلال ماه و یک ستاره دیده می شود.

"داود" با لبخندی حرف او را قطع کرد و گفت تعجب می کند که چطور نشان

شناخته شده عربستان که ماه و ستاره است را نمی شناسد. "حنا" ادامه داد «اما این تمام علامت ماه و ستاره را یک شمشیر و یک چوب دستی شبانی قطع می کند».

"داود" زیر لب گفت «غیر ممکن است. شما این را کجا پیدا کردید؟»

"حنا" که ظاهراً ناراحت شده بود و قلبش به شدت می تپید فکر این را نکرده بود که سئوالی از او بشود که احتیاج به توضیحات بیشتری داشته باشد و از چهره اش پیدا بود که از مطرح کردن این سئوال پشیمان است. ناراحتی و سردرگمی او کنجکاوی حقوقدان را بیشتر تحریک نمود. او قدمی جلوتر آمد و به چشمان "حنا" خیره شد.

«امروز صبح یک پسر شتریان گرسنه و ژنده پوش روی عرشه یکی از کشتیهای "شمعون" ظاهر شده و "شمعون" که همان طوری که می دانید آقا، خیلی خوش قلب است دلش به حال این مرد جوان سوخته و او را با خود به منزل آورد، تا در این جا استراحت کند و غذائی خوب بخورد و یکی دو روز میهمان ما باشد. من برای او حمام آماده کردم و لباسهای او را شستم. این علامت عجیب روی یکی از زیرجامه های او دوخته شده بود».

"داود" گفت «مایلم آن را ببینم».

"حنا" پاسخ داد «اما هنوز خیس است».

"داود" با بی صبری به او اطمینان داد که اصلاً اهمیت ندارد که زیرجامه ها خیس هستند. او می خواست آنها را ببیند و همین حالا هم ببیند! پس "حنا" رفته آنها را آورد و به دست او داد.

"داود" گفت «این که لباس زنانه است».

"حنا" چشمانش را پائین انداخت و با علامت سرتائید کرد.

سپس التماس کنان گفت «شما این راز را پیش خود نگاه خواهید داشت، مگر نه آقا؟ من به او قول داده ام در این باره به کسی چیزی نگویم».

«من هیچ دلیلی ندارم تو را لو دهم، "حنا"». و سپس در حالی که زیرجامه را پس می داد ادامه داد «بهر است به هیچ کس درباره این علامت صحبت نکنی».

«حتی به "شمعون"؟ او اگر بفهمد که پسرک پادوی او یک دختر است سؤالات زیادی خواهد کرد. آن دختر رضایت داده تا وقتی که پیش ماست لباسهای دخترم را بپوشد».

«بگذار "شمعون" هر چه می خواهد درباره این دختر که تغییر شکل داده فکر کند. او ممکن است به "شمعون" اعتماد بکند یا نکند. اگر من به جای تو باشم به این دختر اصرار نخواهم کرد که داستان خود را برایم تعریف کند». "داود" آماده رفتن شد ولی دوباره ایستاد تا سؤال کند «آیا قیافه ظاهری این دختر مانند یهودیها نیست؟»

«چرا، آقا. او به "شمعون" گفته که اهل ادوم است. آنها یهودی هستند، مگر نه؟»
«ادوم؟ مزخرف است» "داود" خرناسه ای کشید و گفت «اگر او از ادوم می بود اصلاً علاقه ای به حمام گرفتن نمی داشت. نه، و در واقع آن زیر پیراهن هم در ادوم ساخته نشده! ... فردا تو را خواهم دید ... فعلاً خدا حافظ». سپس چرخ می زد و به سوی خانه خود روانه شد در حالی که به فکر فرو رفته و دستهایش را پشت سرش به هم قلاب کرده بود. پس از این که چند قدمی رفت ناگهان چرخ می زد و برگشت.

«تو گفתי این دختر قیافه یهودی دارد. حالا به دقت فکر کن. اگر کسی به تو بگوید که او نیمی یهودی است و نیمی عرب، چه خواهی گفت؟» "داود" با چشمانی نافذ به دقت "حنا" را می نگریست. "حنا" پاسخ داد «نمی دانم آقا، من نمی دانم اعراب چه قیافه ای دارند. این دختر از اغلب دخترهای یهودی بلندقدتر و باریکتر است».

«"حنا"، فکر می کنی او چند سال دارد؟»

«شاید شانزده و یا هفده سال».

"داود" اظهار نظری در این باره نکرد اما ساکت ایستاد و به فکر فرو رفت. در همین حال انگشتانش را می شمرد. پس از شمارش با سر به علامت تأیید اشاره ای کرده لبخندی مرموز بر لب آورد و در حالت بی توجهی گفت «روز بخیر "حنا"».

زن مدتی سردرگم و گیج در جای خود ایستاد و این صدوقی محترم را که از شیب تپه بالا می رفت نگاه کرد. آشکار بود که "داود" شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته و "حنا" امیدوار بود که در آینده به دردسر نیفتد. او آرزو می کرد که می توانست آزادانه همه موضوع را برای "شمعون" بگوید. اما اگر همان طور که "داود" حدس زده بود این دختر از نژاد عرب بود بدون تردید "شمعون" عصبانی می شد و او را از خانه بیرون می کرد. او از اعراب متنفر بود. و از طرفی اگر به او نمی گفت و او بعداً خودش پی به موضوع می برد آن وقت دلیل بسیار محکمی برای عصبانیت شدیدتر او وجود می داشت. او به هر شکلی به موضوع نگاه می کرد، وضعیت را مغشوش می دید. "حنا" در ریاکاری

تجربه نداشت.

مدتها با تردید در آن جا ایستاد تا این که احساس کرد پاهایش خسته شده و به منزل برگشت. در اطاق میهمان باز بود و دختر در لباس سفید ساده ای که متعلق به "ابیگال" بود در لبه تختخواب نشسته و داشت موهای مجعد خود را شانه می کرد. "حنا" به او تبسمی کرد اما چشمانش پر از اشک شد. دختر با احساسی غریزی متوجه دلیل آن شد. او با لحن ملایمی گفت «من می ترسیدم که شما را ناراحت کنم. زیرا دیدن یک بیگانه در این لباس پر از خاطره برای شما غمناک است. متأسفم».

"حنا" اشکهای خود را پاک کرد و قیافه اش باز شد.

«نه عزیزم، این فقط برای یک لحظه بود. من خوشحالم که می بینم لباسهای "ابیگال" به درد کسی خورده. او دختر زیبایی بود...» و بعد به طور غیرارادی گفت «همین طور تو... ما تو را به چه اسمی بنامیم، حالا که می دانیم نام تو "جو" نیست؟»

مدتی سکوت برقرار شد و بالاخره دختر جواب داد «می توانی مرا "استر" صدا کنی». "حنا" با دلخوری گفت «این هم احتمالاً نام تو نیست». و ناراحت شد.

«به من گفته شده "استر" نامی است که پدرم برای من انتخاب کرده بود» دختر می خواست جبران ناراحتیها را بنماید. "حنا" با اصرار گفت «ظاهراً دیگران در خانواده ات نام دیگری را برای تو ترجیح می داده اند و بالاخره پیروز شده اند».

"استر" با سر تأیید نمود و با جدیت به شانه زدن موهایش پرداخت. "حنا" که با ناراحتی در آستانه در ایستاده و امیدوار بود که دختر بیشتر به او اعتماد کند وقتی دید او با لبخندی کودکانه و ملتمسانه او را می نگرد برگشت و حرکتی از روی بی تابی کرد که آشکارا بدین معنی بود، اوه - بسیار خوب، اگر این آن قدر سری است.

واضح بود که "حنا" از احتیاط کاری میهمانش جریحه دار شده و "استر" نیز احساس ناراحتی می نمود. او یک لحظه تصمیم گرفت به دنبال این زن مهربان برود و راز خود را برای او بگوید. اما تصمیمش عوض شد زیرا به این نتیجه رسید که خیلی چیزها در گرو این راز نگهداری اوست.

"شمعون" که وظیفه بدون اجر و سپاس مواظبت از جوان ژنده پوش ادومی را به "حنا" محول کرده بود - عملی متهورانه که هم اینک او را شدیداً ناخوشنود ساخته بود -

داشت به سرعت قدم برمی داشت گوئی قرار مهمی دارد و حالا دیر شده، اما در واقع او برای بقیه روز اصلاً برنامه ای نداشت. او هرگز در عمرش این قدر خود را بی قرار احساس نکرده بود. هنگامی که به نزدیکی شاهراه رسید از سرعت قدمهای بلند خود کاست و بدون تصمیم قدم برمی داشت. در تقاطع جاده در حالی که لب پائین پر از موی خود را می جوید ایستاد و به هر دو طرف جاده نگاه کرد.

او طبق عادت همیشگی می بایستی به طرف کشتیهای خود برگردد اما در حال حاضر این ایده در نظرش مردود بود. "شمعون" پس از مشاجره ای که با پسران "زبدی" کرده بود رغبتی به بازگشت به میان افرادش به این زودیها نداشت، و حال احساس می کرد که می تواند به سادگی از چنین برخوردی اجتناب کند. به علاوه احتمالاً "آندریاس" تا این لحظه دوباره به دریا رفته. درباره بردن ماهی به قصر فرماندار هم نگران نبود چون حتماً تا به حال یکی از ملوانان این وظیفه را به عهده گرفته بود زیرا او گفته بود که امروز دیگر باز نخواهد گشت.

"شمعون" چون کار مهمی در طرف تیبریا نداشت به طرف دیگر پیچید و به آهستگی به سوی بازار و محله کوچک کسبه بیت صیدا به راه افتاد، بدون هیچ دلیل خاصی و فقط برای این که در حرکت باشد. او نمی توانست همان طور در سر تقاطع بایستد. در بین راه عده ای به او سلام کردند و او با بداخلاقی جواب آنها را داد، چون حوصله صحبت با آنها را نداشت.

مدتها بود که "شمعون" به این قسمت از شهر نیامده بود ولی چیزی هم در این جا عوض نشده بود. در واقع در بیت صیدا هرگز چیزی عوض نمی شد. "ست" پیر درست در همان جایی نشسته بود که دفعه آخر "شمعون" او را دیده بود، روی سنگفرش مقابل در باز مغازه کوزه گری، زانوان لاغرش را بغل گرفته و چانه پر ریشش را روی آن تکیه داده بود.

ناگهان پیرمرد با صدائی که او را از عالم تفکر بیرون آورد فریاد زد «دیگر تو را این طرفها نمی بینم». این دعوتی بود برای قدری صحبت با او اما "شمعون" فقط غرشی زیر لب کرد و به راه خود ادامه داد. در برابر در بزرگ دکان آهنگری هم او فقط همین قدر منتظر ماند که با "بن ابل"، با چهره ای دوده گرفت و پیش بندی چرمی، توافق کند که روز گرمی است. "بن ابل" پتک خود را به روی سندان کوبید و به طرف

در آمد تا بگوید که احتیاج به بارندگی است و "شمعون" فقط سری تکان داد و دور شد. در برابر پله های کنیسه گدائی را که از او نفرت داشت و همیشه یک باند بزرگ و کثیف روی دست زخمی و فلج خود می بست دید. موجود نفرت انگیز قد علم کرد و با لبخندی شروع به باز نمودن زخم کثیف و بدبوی دست خود کرد. "شمعون" در حالی که دماغش را جمع می کرد اشاره کرد که مایل نیست آن را ببیند و سه سکه مسی در کاسه له شده او انداخت.

گدا به او نصیحت کرد «فایده ندارد حالا به آن جا بروی، دیگران حداقل دو ساعت است که رفته اند. وقتی که تو به آن جا برسی احتمالاً همه چیز تمام شده». "شمعون" با تندی پرسید «چه چیزی ممکن است تمام شده باشد؟» «استاد نجار، این همان جائی است که تو می خواهی بروی، مگر نه؟» «چه کسی این ایده احمقانه را به تو داده است؟»

گدا با طعنه گفت «اوه، می فهمم. بعضی تظاهر می کنند که می خواهند به جائی دیگر بروند اما من آنها را می بینم. مثلاً خود تو. من تو را می شناسم، تو همان ماهگیر بزرگ هستی که علاقه ای به کنیسه ندارد و به دین لعنت می فرستد. اما چه کاری باعث شده که تو در این وقت به این جا بیائی؟ تو در راه هستی تا از آن تپه بالا بروی. ماهی با خودت نیاورده ای و جائی هم که می خواهی بروی از ماهی خبری نیست. تو می خواهی بروی آن استاد نجار را ببینی، درست مثل دیگران. هه. هه!» "شمعون" غرید «اگر تو به این استاد نجار معجزه گر علاقه داری چرا دست گنبدیده ات را به او نشان نمی دهی؟ شاید او بتواند آن را شفا دهد. اما شاید هم نمی خواهی زخم شفا یابد!» گدا در حالی که کاسه فلزی اش را تکان می داد قیافه اخمو گرفت و گفت «آن مرد یک حقه باز و کافر است!» و غرغر کرد «سه پنی! و ماهگیر بزرگ که مالک سه کشتی است!»

"شمعون" زیر لب لعنتی فرستاد و با عصبانیت به راه افتاد، و گدا هم از عقب او فریاد زد «فایده ای برای تو ندارد که از آن تپه طولانی بالا بروی! او تا آن موقع رفته است. تو با سایر احمقهای که در حال بازگشت هستند برخورد خواهی کرد!»

ماهگیر بزرگ از شهر بیرون رفت. حالا جاده با شیبی تند سربالائی می رفت. او با سرعت و عصبانی قدم برمی داشت زیرا این گدای گستاخ او را ناراحت کرده بود. این حیوان کثیف و بی شرم را می باید به عنوان مزاحم مردم زندانی می کردند، او مکار و

حیله گر بود. او می دانست که "شمعون" به کجا می رود حتی قبل از این که او تصمیم قطعی در این باره گرفته باشد. این فرد رذل، پست و فضول و کثیف می دانست! "شمعون" لحظه ای احساس کرد که مایل است برگردد تا فقط به این گدا نشان دهد که اشتباه کرده اما در آن صورت هم او احتمالاً فکر می کرد که "شمعون" تصمیم گرفته به نصیحت او گوش کند و او عادت نداشت از گدایان نصیحت بپذیرد. و یا در واقع از هر کس دیگر.

بعد از ظهری گرم بود و ماهیگیر بزرگ هم که عادت نداشت از شبیهای تند بالا برود در سایه درختی در کنار جاده نشست تا قدری استراحت کند و نفسی تازه نماید. می بایستی پیر شده باشد که این قدر نفس کم آورده. به هر حال انسانها دیر یا زود پیر می شوند و عضلات آنها شل می شوند همانند ریه ها و قلب آنها، و البته مغز هم کند می شود. مرد پیر بیشتر و بیشتر زودرنج، بداخلاق، ستیزه جو و اخمو می شود درست مثل یک سگ پیر، مثل "زبدی" پیر که همیشه حرفهای اشتباه می زند و خودش را مضحکه می سازد. "شمعون" با خود می گفت خوشبختانه هنوز پیر نیستم و دنبال دعوا و مرافعه هم نمی باشم. هیچ انسانی را نمی شود به این دلیل که از اعتقاداتش دفاع می کند محکوم ساخت.

خوب، هر اتفاقی که افتاده افتاده و حالا دیگر خیلی دیر شده که بشود کاری در آن رابطه انجام داد. "یوحنا" قهر کرده، از پیش او رفته و به نظر هم نمی رسد که اولین قدم آشتی را بردارد و طبیعتاً این پسر خودرأی نمی تواند توقع داشته باشد که اربابش به دنبال او بیاید و از او بخواهد که برگردد، زیرا در این صورت دیگر نمی تواند با این پسر کنار آید چون او فکر خواهد کرد که حتماً یک دریا سالار است یا چیزی شبیه این.

نه، تنها راه درمان حماقت "یوحنا" این است که برود و این استاد نجار را به عنوان یک شارلاتان بی شرم و حیا شناسائی و به مردم اعلام کند ... "شمعون" از جایش بلند شد و در حالی که هر قدمی که برمی داشت برای او رنج آور بود به طرف بالای تپه پیش رفت. استاد نجار باید خیلی از خودش مطمئن باشد که انتظار دارد مردم برای دیدن او حاضر شوند کوهنوردی کنند.

خورشید داشت غروب می کرد که پاهای دردآلود "شمعون" بالأخره او را به شانه دشت در بالای تپه رساند. در آن جا با شک و تردید ایستاد زیرا از دیدن انبوه جمعیت

تعجب کرد. "یوحنا" حدس زده بود که روز قبل شاید حدود یکصد نفر در آن جا جمع شده بودند، اما امروز از این هم بسیار بیشتر بود. او به آهستگی جلو رفت و به جمعیت انبوه و به هم فشرده نزدیک شد، که ساکت و سراپا گوش ایستاده بودند. او آرزو کرد که می توانست خودش را نامرئی کند. خیلی زشت بود اگر کسی او را می شناخت و شایعه دهان به دهان می گشت که او هم آن جا بوده. چون فایده ای نمی داشت که او دلیل واقعی آمدنش به آن جا را برای دیگران توضیح دهد. اگر "یوحنا" هم این جا بود و او را می دید چه می شد؟ "شمعون" به آهستگی و آرامی رفت و پشت سر جماعت ایستاد هیچ کس کوچکترین توجهی به او نکرد. او احساس ناآرامی می نمود اما فعلاً ناراحتیهای خودش را فراموش کرد.

او آمده بود که ایراد بگیرد و یا اگر بتواند سر از حقه ها یا کلکهای که اجرا می شد درآورد. ماهگیر تنومند با اخم و تخم به این جا آمده بود. او از دست این استاد نجار عصبانی بود زیرا خیلی شلوغ راه انداخته و سعی داشت مردم کم عقل و ساده لوح را فریب دهد. اما بزودی اعتراف کرد که این مرد مانند یک شعبده باز حقه باز نیست. این قیافه جسور یک شعبده باز نبود و صدای او هم مانند یک فروشنده دوره گرد که داروئی قلابی را به مردم می فروخت بلند و بی حیا نبود. "یوحنا" در مورد صدای او حق داشت زیرا صدائی بود آرام، سنجیده و صمیمی درست مثل این که دارد فقط با یک نفر صحبت می کند، آن هم یک دوست صمیمی. می بایستی با دقت گوش کنی تا بشنوی، مخصوصاً از فاصله ای که "شمعون" ایستاده بود. اما با وجود این می دید که حتی افرادی هم که در ردیف اول ایستاده اند با دست گوش خود را به جلو خم کرده بودند. این یک رجزخوانی پرسر و صدا نبود. او برای جلب توجه مردم سعی نمی کرد. این در واقع صدائی بود که هرگز در یک جمع بزرگ همگانی شنیده نشده، او تورا از میان جماعت انتخاب کرده بود. تورا! بله "شمعون" - تورا!

او به پشت آخرین ردیف افراد نزدیک شد و چون حداقل یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود بدون هیچ مشکلی توانست جلو را ببیند. استاد نجار خیلی خسته بود و مردم می توانستند این خستگی را در چهره اش ببینند. آنها آن قدر به او نزدیک شده بودند که او به زحمت جایی برای ایستادن داشت و به عقب هم نمی توانست برود زیرا صخره ای بزرگ پشت سر او قرار داشت. "شمعون" با خود فکر می کرد استاد نجار

احتیاج به کسی دارد که بتواند از فشار جمعیت بر او بکاهد. این توده مردم فضول کنجکا و داشتند او را خفه می کردند. او می بایستی حداقل یک دوست داشته باشد که کنارش بایستد و از او محافظت کند. شاید او دوست نزدیک و صمیمی نمی خواست. شاید هم کسی نمی توانست با او دوست شود. اما این فرضیه با لحن صدای او جور در نمی آمد زیرا صدای او درخواستی بود برای روح تو، روحیه همسایگی و حتی در واقع رفاقت تو. "یوحنا" حق داشته، در واقع مطلبی خیلی عجیب در این مورد وجود داشت. بدون دلیل نبود که آن پسر آن قدر با لکنت زبان درباره او صحبت کرده و به دنبال کلماتی برای توصیف او می گشت.

حال دیگر عداوت "شمعون" بین رفته و او با این امید آمده بود که مطلبی انقلابی از وی بشنود، مطلبی فتنه انگیز، مطلبی که استاد نجار را دچار دردسر کند. او با این تصمیم آمده بود که مواظب چنین اشاراتی باشد و اگر مطلبی مفسده انگیز بشنود، هنگامی که موضوع به دادگاه ارجاع می شود، که حتماً هم می شد آماده باشد تا شهادت دهد. خاخامها مشتاقانه منتظر بهانه ای بودند تا او را به عنوان آشوبگر معرفی کنند. "شمعون" حالا احساس می کرد از این که شاید مجبور شود در آینده طرف خاخامها را بگیرد ناخشنود است. نه او دیگر نمی خواست شخصاً هیچ کاری با این قضیه داشته باشد. بگذار پاسدارها و روحانیون به این کار رسیدگی کنند.

خستگی مفرط استاد نجار احساس همدردی "شمعون" را برانگیخت. اگر به خاطر اجتناب از خودنمایی نبود به صف جلو می رفت و با آرنجهایش برای او جا باز می کرد. این بیشتر از شکستن سر چند نفر که نبود که او در نزاعهای دستجمعی بارها انجام داده بود. او معمولاً در آن حالت ناگهان موهای پشت سر دو نفر را محکم می گرفت و بنگ، سر آنها را به هم می کوبید، این کار همیشه مؤثر بود. بله او حالا از هیچ چیز بیشتر از این لذت نمی برد که فرصتی بیابد تا به این دهاتیها درس ادب و رفتار بدهد.

صدای آرام اینک درباره روز کفاره سخن می گفت. "شمعون" علاقه ای به این موضوع نداشت و تعجب می کرد که استاد نجار درباره مطلبی این قدر خسته کننده چه می تواند بگوید. مسلماً این همه جمعیت از این تپه طولانی بالا نیامده بودند تا به مطالبی این چنین گوش کنند. مرد زارعی در جلوی او سرش را به چپ و راست برگرداند و با بی حوصلگی و خشم به بالا نگاه کرد و شانۀش را بالا انداخت.

"شمعون" ناخواسته آن قدر جا را برای او تنگ کرده بود که او نمی توانست راست بایستد. نگاه اخم آلود او حاکی از این بود که بعضیها بهتر است بیشتر مواظب رفتار خود باشند و از هل دادن دست بردارند، حتی اگر به اندازه جولیات غول تنومند باشند و بدانند که می توانند به کوچکترها زور بگویند. "شمعون" قدمی به عقب برداشت و انگشتان پائی را له کرد.

او فراموش کرده بود که فردا روز کفاره است، همین طور امروز اگر بخواهی از دستورات شریعت پیروی کنی. این یک وظیفه دو روزه بود. در روز اول باید بروی و تمام قرضهای خود و اشیائی را که امانت گرفته ای پس بدهی و کسانی را که آزرده ای دلجویی نمایی در حالی که تقریباً هیچ کس چنین کاری را نمی کرد. در روز دوم اگر فردی مذهبی بودی می باید به کنیسه بروی و هدیه ای فراخور حال خود از یک جفت کبوتر تا گاو نر فربه ای با خود ببری و برکت دریافت کنی.

زمانی بود که پدرش از دو هفته قبل از روز کفاره درباره هیچ مطلب دیگری جز این صحبت نمی کرد اما از موقعی که "شمعون" برای آخرین بار قدری تظاهر به رعایت این رسوم کرده بود سالها می گذشت. او همیشه در روز بزرگ، روزی که در کنیسه ها مراسم برپا بود به ملوانان خود مرخصی می داد. این عادت همگان بود. تو به افراد تحت استخدامت این روز را مرخصی می دادی و آنها می توانستند در این روز هر کاری که می خواهند بکنند. هرگز رسم بر این نبود که به افرادت در روز اول، روزی که می باید می رفتی دیون خود را پرداخت می کردی و با همه صلح می نمودی مرخصی بدهی. همچنان که خود او روز کفاره را در کشتی می ماند و طنابها را تعمیر می کرد و قرقره ها را روغن می زد. بعضی وقتها افراد سرشناسی را می دید که در لباسهای روز سبت خود با قیافه هائی عبوس به طرف کنیسه ها می رفتند و با نگاههایی ملامت بار او را می نگرستند زیرا او لباسهایی معمولی به تن داشت و مشغول کار بود.

اینک استاد نجار می رفت تا این نی کهنه را با تازیانه بزند زیرا مسلماً مطلب جدیدی نبود که درباره روز کفاره گفته شود. او حتماً می گفت که چقدر مهم است که مردم در این روز به کنیسه ها بروند تا گناهانشان بخشوده شود و البته فراموش هم نشود که بره یکساله را با خود ببرند.

توجه "شمعون" به گفته های استاد نجار که حالا داشت درباره روز اول ایام کفاره

سخن می گفت جلب شد. این ایام مهمی است و امروز روز اول بود. شما در این باره چه کرده اید؟ راجع به آن نزاعی که از ایام کفاره سال قبل تا به حال داشته اید؟ آیا شما و "نعمان" پیر به خاطر آن اختلافی که بر سر حصار و پرچین داشتید هنوز هم حاضر نیستید با یکدیگر صحبت کنید؟ آیا امروز رفتی و پیرمرد را دیدی؟ اگر نه - فردا گوسفند را تلف خواهی کرد. یا راجع به آن بحث تند با "بن گیلاد" به یاد داری که مرغهای او به داخل باغچه تو آمدند و تو چنان شلوغی به راه انداختی که هر یک از همسایگان تو جانب یکی را گرفت و همه همدیگر را لعنت کرده و به یکدیگر سنگ پرتاب نمودند؟ آیا این دعوای قدیمی هنوز هم آتش زیر خاکستر است؟ آیا در این باره امروز کاری کرده ای؟ خورشید دارد غروب می کند. آیا قبل از این که بخوابی کاری درباره آن خواهی کرد؟ اگر نه - لزومی ندارد که فردا یک جفت کبوتر به کنیسه ببری. حتی بره هم فایده ای نخواهد داشت. بهتر است گاو نرت را بفروشی و پولی از آن به دست آوری یا آن را ذبح کنی و از گوشتش استفاده نمائی. بخشش و صلح باید به دست آید نه داد و ستد برای گوشت.

"شمعون" از این صحبتها خوشش آمد. منطقی بود. طلب بخشش و صلح بی اثر خواهد بود اگر دوست قدیمی تو از تو دلخور است، مخصوصاً اگر مسبب آن دلخوری تو بوده ای. استاد نجار داشت درباره آرامش روحی صحبت می کرد و آن را همانند «ثروت» معرفی می نمود. تو می توانی تمام تابستان را در مزرعه ات زحمت بکشی و انبارت را از غله پر کنی. این هم ثروت است فقط ممکن است انبارت آتش بگیرد و یا موشها غله ات را از بین ببرند. اما آرامش ثروتی است که سوخته نمی شود و لازم نیست نگهداری بر آن بگماری تا دزدیده نشود ... مسائل خود را با برادر آزرده ات حل کن، و سپس با بره فربه به کنیسه برو و برکت بگیر.

حال در میان جماعت قدری ناآرامی به وجود آمده بود. آنچه استاد نجار می گفت کاملاً به نظر "شمعون" منطقی بود اما از یک گوش داخل می شد و از گوش دیگر بیرون می آمد. تو نمی توانی طبیعت انسان را تغییر دهی ... مثلاً "یوحنا"، به عنوان مثال. او حتماً در این جماعت است و دارد به این سخنان نیکو گوش می کند. اما - تو فکر می کنی که این جوان کله شق آن را با دل و جان خواهد پذیرفت - و از او معذرت خواهد خواست؟ البته او این کار را نخواهد کرد! ... تعجب آور نبود که استاد نجار

این قدر تنها به نظر می‌رسید. اگر او واقعاً به آنچه که موعظه می‌کرد عمل می‌نمود آن وقت مردم فکر می‌کردند که او آدمی عوضی است. دوستی با این شخص باعث شرمساری بود.

استاد نجار حالا از سخن گفتن باز ایستاده و در میان جماعت تحرکی ملموس به وجود آمده بود. افراد مرتباً این پا و آن پا می‌شدند یا پشتشان را راست می‌کردند یا گردن می‌کشیدند تا بهتر ببینند. یک مرد ریشو، بلندقد و با شانه‌های پهن که کودکی در آغوش داشت از میان جمعیت برخاست و رو به استاد نجار ایستاد. اتفاقی روی داد اما به قدری سریع که "شمعون" فقط توانست حدس بزند که بچه مورد توجه قرار گرفته زیرا مردی که او را در آغوش گرفته بود با خوشحالی برگشت و سعی داشت از میان جماعت هیجان‌زده بگذرد. مردم همگی هل می‌دادند و دور او را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند رد شود. پسر کوچک او هم در آغوشش با صدای بلند گریه می‌کرد.

"شمعون" ناخودآگاه وارد معرکه شد. بعداً که در راه منزل در این باره فکر می‌کرد نتوانست تصمیم بگیرد که آیا با خشونت با آرنجهایش راهی برای خود باز کرده بود که به کمک آن مرد برود یا می‌خواسته حس کنجکاوی خود را ارضا کند. اما به هر حال هر انگیزه‌ای که موجب شده بود به میان جمعیت پیرد باعث شد که او در کارش موفق شود. با فشار شانه‌ها و زانوهایش و یا گرفتن یقه یک نفر، یا فرو بردن آرنج خود به درون قفسه سینه کسی دیگر، و یا با گرفتن موی کسی و لگد کردن پای دیگری توانسته بود برای آن مرد بی‌دفاع راهی از میان جمعیت باز کند و او را بیرون ببرد.

او فریاد زده بود «برو عقب»، «فوراً راه را باز کن» و با فشردن کف دستهایش به نزدیکترین چانه بالآخره راه را باز کرده بود. لحظاتی بعد او و آنهایی را که او نجات داده بود در فضای باز بودند و تقریباً تنها، زیرا جمعیت تمایلی به تعقیب آنها نداشتند. جیفهای وحشت‌آلود کودک نیز به هق‌هق گریه تبدیل شده بود.

مرد از پای افتاده زیر لب گفت «متشکرم، دوست من» و کودک را روی زمین گذاشت اما آن نوجوان کوچولو فریاد زد «نه، پدر بزرگ. درد می‌گیرد. مرا بلند کن!» "شمعون" پرسید «مشکل او چیست؟»

«یک پای کج. مادرزادی بود. من درباره این "عیسی" شنیدم و امیدوار بودم او بتواند این کودک را شفا دهد. او را با خودم آوردم - تمام راه از سفوریا تا این جا».

"شمعون" نگاهی به پاهای او انداخت و گفت «این سفری طولانی بوده و ظاهراً هم فایده‌ای برای بچه نداشته».

"یوستوس" با اوقات تلخی گفت «آیا تو به این مرد ایمان داری؟»

«نه، من ندارم. من خیلی داستانهای عجیب درباره‌ او شنیده‌ام - در تیریا. حالا آمده‌ام تا خودم ببینم. اسم من "شمعون" است».

«اسم من "یوستوس" است، "بارسبا یوستوس"... حالا "یوناتان"، بین آیا می‌توانی روی پای چلاقت بایستی. پدر بزرگ نمی‌گذارد تو به زمین بیفتی، حالا سعی کن پسر».

بچه برای لحظه‌ای به او چسبید ولی رضایت داد که پدر بزرگش او را روی زمین بگذارد، در حالی که از ترس گریه می‌کرد. او سپس با نااطمینانی یک قدم برداشت».

بچه نالید که «درد دارد» و "یوستوس" او را دوباره بغل کرد.

"شمعون" با مهربانی گفت «بگذار نگاهی به پایش بکنیم» و آن دو پای چلاق او را ورنده کردند. "یوستوس" زیر لب گفت «مشکل می‌شود گفت پا از این جا، این طوری کج بود. حالا راست شده، فکر نمی‌کنی "شمعون"؟»

"شمعون" هر دو پا را لمس نمود و گفت «به نظرم هر دو مثل همدیگر هستند. اما چرا او نمی‌تواند روی پاهایش بایستد؟»

"یوستوس" که هنوز امیدوار بود گفت «شاید به خاطر ناهمواری زمین. او هرگز روی آن پا نایستاده، آن پا مثل پای نوزاد نرم است. به علاوه - بچه ترسیده است».

جماعت در حال پراکنده شدن بود و بسیاری می‌ایستادند تا به کودک نگاه کنند. "شمعون" به طرف صخره نگاه کرد تا استاد نجار را ببیند اما او دیگر در آن جا نبود. "یوستوس" داشت می‌گفت «خوب، "شمعون"، دوست من، من دیگر باید بروم. امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم».

«تو راه درازی در پیش داری و باید بچه را هم در آغوش بگیری. من مقداری از راه را با تو می‌آیم»

«تو خیلی مهربانی، اما امشب هوا مهتابی است و پسر هم سنگین نیست. من شب را در قانا پیش دوستانم می‌مانم».

"شمعون" تا شانه جنوبی تپه همراه او رفت و در آن جا قدری ایستادند:

«من خیلی دلم می‌خواهد درباره پای این بچه بدانم. تو چه فکر می‌کنی "یوستوس"؟ آیا او شفا یافته؟»
 «یوستوس» زمزمه کرد «من هم نمی‌دانم شاید هنوز زود باشد که مشخص شود من فقط امیدوارم».

«بله - من هم همین‌طور. این برای بچه فیض عظیمی خواهد بود».
 با این گفته "یوستوس" برگشت و نگاهی به چهره "شمعون" انداخت و بالحنی جدی گفت: «آیا تو حقیقتاً امیدواری؟»

"شمعون" گفت «اوه البته! این چه سئوالی است که می‌کنی؟ چه کسی می‌تواند آرزوی دیگری داشته باشد؟» "یوستوس" زمزمه کرد «برای این که، اگر این نجار دهکده می‌تواند قوانین طبیعت را عوض کند، دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود، برای هیچ یک از ما! آیا متوجه این هستی "شمعون"؟ هر چیزی که تو قبلاً درباره اش فکر کرده‌ای - هر چیز - دیگر درست نخواهد بود، دیگر هرگز».

"شمعون" که جوابی آماده این صحبت عجیب نداشت فقط گفت که این واقعه بر دیدگاههای شخصی تأثیر می‌گذارد. آنها با یکدیگر خداحافظی کردند و "یوستوس" بارش را به دست دیگر داد و شروع به پایین رفتن از تپه نمود، و به افرادی که در آن جا منتظر او بودند پیوست. و "شمعون" نیز راه خود را به طرف شانه مقابل تپه ادامه داد. او درباره این پدیده معجزه فکر می‌کرد، نه تنها نسبت به آن بدبین بود بلکه اصلاً مطمئن نبود که می‌خواهد آن را باور کند یا نه. زیرا اگر این پدیده حقیقت می‌داشت دیگر هیچ چیز مثل گذشته نمی‌بود، برای هیچ کس! اگر شخصی می‌توانست به این طرف و آن طرف برود و دست و پاهای کج و معوج و فلج را شفا دهد آن وقت همه چیز درهم و برهم و وارونه می‌شد.

ماهگیر بزرگ با قدمهای بلند و فکر مشغول با عجله پیش می‌رفت و از دیگران جلو می‌زد. او کسی را از آشنایان خود در میان جماعت ندید اما هنگامی که از کنار یک گروه که آهسته می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند که آیا امروز هم معجزه‌ای دیده‌اند یا نه عبور می‌کرد ناگهان صدای آنها آهسته شد و او نام خود را در نجوایی شنید. شدیداً ناراحت شد. او هم مانند دیگران حق داشت که در آن جا حضور داشته باشد، این موضوع به آنها چه مربوط بود؟ اما - بگذار آنها سخن چینی کنند چه اهمیتی

دارد، همه اشان به جهنم بروند! "شمعون" حالا دیگر عصبانی شده بود. عصبانی از خودش که برای یک هدف احمقانه به این جا آمده بود! معجزه؟ مزخرفات است! او از این استاد نجار به اندازه کافی دیده بود و حال وقت آن رسیده که تمام این ایده پوچ و بی معنی را از مغز خود دور کند.

او بدون توجه به این که کجا می رود در زیر نور مهتاب پائین رفت و بالأخره به دره رسید. جسم و فکر او به شدت خسته شده و کف پاهایش مجروح. امیدوار بود که "حنا" تا حالا دیگر خوابیده باشد. "شمعون" حوصله صحبت نداشت، "حنا" اگر بیدار باشد حتماً نگران شده و می خواهد بداند که او کجا رفته است. او معمولاً به طور مستقیم سؤال نمی کرد اما به نحوی می خواست از او اطلاعاتی کسب نماید.

بالأخره به بیت صیدا رسید، روی سنگ فرش نشست و کفشهای روباز و خاکی اش را از پا درآورد و با نوک پا آهسته وارد خانه شد و از در آشپزخانه عبور کرده طشتی پیدا کرد و پاهای تاول زده خود را در آن شست. "حنا" سر رسید و حوله ای به او داد، او تشکر مختصری کرد و سپس با لحنی قاطع به او شب بخیر گفت و در امتداد راهرو به طرف اطاق خواب خود به راه افتاد.

"حنا" زیر لب گفت «من هنگام خوردن صبحانه یک چیز تازه برایت دارم». "شمعون" حدس زد «حتماً باز هم کیک عسلی...» و فکر کرد که این هم حقه ای است که او را قدری معطل کند و مجبور به صحبت نماید.

"حنا" با لحنی شیرین مصرانه گفت «می خواهی باز هم حدس بزنی؟» «نه - امشب نه، "حنا". من خیلی خسته ام». و چون نمی خواست دوباره ریسک کند و به گفتگو با "حنا" بپردازد در اطاق را بست، با این امید که زیاد محکم به هم نزده باشد که "حنا" را آزرده خاطر سازد، اما به اندازه کافی جدی باشد که بر علاقه اش به تنها بودن تأکید نماید.»

شب بدی برای "شمعون" بود او سعی کرد بخوابد اما فکرش شدیداً مشغول بود و از مسئله ای به مسئله دیگر می رفت و برمی گشت. ناگهان زندگی از هرگونه روشنائی تهی شده بود، همه چیز سردرگم بود. مسئله "یوحنا"، که مانند پسر خود دوستش می داشت. "یوحنا" حالا ارباب دیگری پیدا کرده بود، استاد نجار! اگر به خاطر این نجار نبود همه چیز مثل گذشته نظم و ترتیب می داشت همان طوری که قبلاً بود.

او هر چقدر بیشتر در این باره فکر می کرد همان قدر مطمئن تر می شد که برداشت اولیه اش از شایعات رایج صحیح بوده است. این شخص - با وجود صدای ملایمش می باید یک شیاد باشد که مردم را به دنبال خود می کشید تا به پرگوئیهای او گوش دهند. او تظاهر به شفای امراض می کرد و به آنها می گفت که ثروت نیندوزند و مثل پرندگان زندگی کنند. حق این بود که رسوا شود.

این مرد "یوستوس" او می دانست که این یک فریب بود. اوه بله - مرد بیچاره وانمود می کرد که امیدوار است، اما آشکارا ایمانش را به این موضوع از دست داده بود. بالش بزرگ را برگرداند، مشت عظیم خود را در آن فرو برد و بعد صورتش را در آن نهاد و دوباره به موضوع "یوحنا" بازگشت. این پسر هرگز یک ماهگیر خوب نبوده او از هیچ کمکی نداشتن هم بدتر بود و تأثیر سوئی بر سایر افراد تنبل می گذاشت. "شمعون" اگر به او علاقمند نبود اصلاً استخدامش نمی کرد، حتی اگر می خواست مجانی کار کند و غذای خودش را هم با خود بیاورد!

دوباره به پشت برگشت و با چشمان باز به سقف اطاق خیره شد و جزئیات مشاجره ناراحت کننده روز قبل خود را با "یوحنا" بار دیگر مرور کرد. رفتار آن پسر بد بوده، نقاط ضعفی در شخصیت او وجود دارند که موجب چنین سوء رفتارهایی می شوند. مسلماً او این خلق و خور را از "زبدی" پیر، که نمی تواند حتی دورتر از نوک دماغ عقابی شکل خود را ببیند و آن قدر پرحرفی می کند که فرصتی برای فکر کردن برایش باقی نمی ماند، به ارث نبرده. این پیرمرد مزاحم را می باید اخراج کنم. مدتها قبل می خواستم این کار را بکنم اما به خاطر پسرهایش صبر کردم.

البته "یوحنا" از مادر سبک مغز خود نیز چیزی به ارث نبرده. مادران صفات ارثی و نژادی خود را به فرزندان شان منتقل نمی کنند، همه این را می دانند. اما "ناثومی" می باید تأثیر سوئی بر او گذاشته باشد. او به این پسر نق می زد که شغلی پیدا کند که بتواند مزد بیشتری بگیرد، همیشه آه و ناله می کرد که چرا درس نخوانده تا یک کاتب شود که به نظر او می توانست وضعیت مالی بهتری برای خانواده فراهم کند. "زبدی" دیوانه بوده که با "ناثومی" ازدواج نمود، او آن قدر از زنش پیرتر بود که می توانست پدر بزرگ او باشد. خوب حالا دارد تاوان زن جوان خواستن را پس می دهد. "ناثومی" این آدم خسیس و لئیم را زین کرده و افسار زده بود، او مجبور بود قسمت اعظم کار

خانه را هم انجام دهد. آن طور که مردم می گفتند او را با دسته جارو کتک می زد. و شاید به این دلیل است که "زبدی" در کارهای کشتی این قدر مزاحمت ایجاد می کند زیرا در منزل نمی تواند حرف خودش را بزند. نه، "یوحنا" از "ناثومی" خیره شدن به ستارگان را نیاموخته بود. تنها چیزی که مادر او می دانست این بود که چگونه مردان خانواده خود را به در آوردن پول بیشتر ترغیب کند. این شیطان کوچک طماع چندین بار با ایستادن در سر راه "شمعون" پسران خود را خجل کرده و در حضور آنها از او تقاضای مزد بیشتری برای آنها نموده بود. "یوحنا" هم پسر عجیب و مضحکی بود و در این شکی نیست. او دوست داشت که به امواج دریا نگاه کند و از این که ارتفاع آنها بیشتر می شد لذت می برد. او در ابرها منظره هائی می دید و غروب آفتاب او را به وجد و خلسه می انداخت. شاید دلیل جذب شدن او به این استاد نجار نیز همین است.

غروب آفتاب! شقایق وحشی! به! سوسنهای وحشی لباس فاخر به تن دارند بدون آن که محتاج تنیدن و بافتن باشند. البسه ای زیباتر از آنچه پادشاهان به تن دارند. چرا انسان باید کار کند؟ پرندگان هوا هم کار نمی کنند. اگر با سربازی در جاده روبه رو شدی کوله پشتی او را حمل کن، به او لبخند هم بزن - و دوستش داشته باش. "یوحنا" از این حرفها خوشش می آید. "شمعون" آرزو می کرد ای کاش به "یوحنا" گفته بودم «چطور است ترتیبی بدھیم که همه مردم فقط قسمتی از وقت خود را کار کنند، تا بهتر بتوانند با شقایق وحشی دشتها آشنا شوند - همین طور با پرندگان - غروب آفتاب - و شبهم روی علفها؟»

اما در این جا موضوع آن دست فلج هم مطرح بود. "یوحنا" دروغ نمی گوید. واقعاً اگر آن شایعه حقیقت داشته باشد آن وقت همه چیز در زندگی ما باید به دریا ریخته شود! اگر استاد نجار درایت کافی داشته باشد - و قدرت - که بتواند چنین کاری را بکند، در آن صورت هرچه می گوید راست است. اگر او به ما دستور می دهد که از مرغان هوا و شقایق وحشی درس بگیریم، بهتر است این کار را بکنیم. بله - و اگر او به ما می گوید که بهترین شیوه راه رفتن روی دستهاست نه روی پاها، پس ما ناچار هستیم چنین کنیم، زیرا استاد نجار از همه بهتر می داند ... اما همه این حرفها مزخرف است! ... در چند روز آینده سربازان لژیون رومی او را دستگیر نموده به زندان خواهند افکند و مردم فریب خورده بار دیگر به سر کارهای خود باز خواهند گشت. آن وقت دوباره "یوحنا" کار

خود را طلب خواهد کرد. خوب - اگر این پسر آمد - در وضعیت روحی و عقلی درست - و اقرار کرد که او یک احمق بوده که رفته و به سخنان استاد نجار گوش داده - "شمعون" هم حاضر خواهد بود که او را ببخشد.

فصل ششم

با سپری شدن شبی بد که او تمام مدت از این دنده به آن دنده شده و معما را با دشواری شکافته و اجزای آن را مجدداً به شکل اول به هم متصل ساخته بود، با رؤیاهای غیرقابل باور و عجیب - که در یکی از آنها "یوحنا" تظاهر به فلج بودن می کرد و خودش را روی زمین به سوی استاد نجار می کشید تا او را شفا دهد، "شمعون" با اوقاتی تلخ از خواب بیدار شد و آماده صرف صبحانه گشت. او سردرد داشت و حال خودش را نمی فهمید.

فقط برای او میز چیده شده بود و این بدین معنی بود که "آندریاس" صبحانه خورده و از منزل بیرون رفته همین طور "حنا" هم صبحانه خورده. اما آن پسر ولگرد ادومی، "شمعون" نگران حال او نبود زیرا دیروز او را به "حنا" سپرده بود و بدون شک حالا باید حالش خیلی بهتر شده باشد.

"شمعون" روی صندلی نشست و دستهای بزرگ و پشم آلودش را روی میز گذارد. او می دانست که "حنا" متوجه آمدن او به اطاق غذاخوری کوچک نشد، زیرا می توانست صدای آرام او را در آشپزخانه بشنود که با لحنی یکتواخت مزبور شبان را می خواند و برای "شمعون" تخم مرغ می پخت.

"شمعون" صدای باز شدن در را پشت سرش شنید. این می باید "حنا" باشد که تخم مرغها و ظرفی از نان گندم و کاسه ای بزرگ از آب انار برای او می آورد. او نگاهش را بلند نکرد و "حنا" با این حرکت متوجه شد که او تمایلی به صحبت ندارد و باید به آرامی از اطاق بیرون برود و صبر کند تا او را صدا بزنند. او می دانست که "شمعون" باید از چیزی ناراحت شده باشد. "حنا" خیلی سریع می توانست حالات روحی او را دریابد. رفاقت آنها نزدیک تر از آن بود که "شمعون" اعتماد خود را از وی

دریغ نماید.

بشقاب نان و کره و کاسه گلی حاوی تخم مرغها در مقابل او گذارده شد. "شمعون" نگاهی طولانی و دقیق به دستهایی انداخت که غذا را برای او آورده بود. اینها دستهای "حنا" نبودند دستهایی جوان تر و کوچکتر از دستهای "حنا". او آهسته سرش را برگرداند و به صورت غریبه نگاه کرد و دهانش از حیرت باز ماند. این دختر هر که بود دختری بسیار زیبا بود، در واقع زیباترین دختری که او تا به آن روز دیده بود. او به چشمان متحیر ماهیگیر بزرگ لبخندی زد، لبخندی کوتاه و شیطنت آمیز که به نظر می رسید با زحمت کنترل می شود.

دختر پرسید «تعجب کردید، آقا؟» و صدای گرفته او که از گلو می آمد به نظر "شمعون" آشنا بود. "شمعون" لحظاتی خیره او را نگاه کرد، بدون تبسم و بدون حرف. سپس سرپشم آلود بزرگ خود را تکان داد. اتفاقات عجیبی در این دنیا رخ داده بود. حالا می شد ده معجزه در روز به قیمت یک پنی خریداری کرد. چاقها راه می رفتند، آب تبدیل به شراب و پسرک کثیف شتریان تبدیل به زن جوان و دوست داشتنی می شد. او چشمان خود را به زیر انداخت. انگشتهایش را به درون موهای سرش فرو برد و در این لحظه "حنا" با چهره ای شاد و خندان به درون اطاق آمد. او بدون این که احتیاجی باشد گفت «"جو" تبدیل به یک دختر شده».

"شمعون" سرش را به علامت تأیید تکان داد و به مادرزنش خیره شد درست مثل این که او را هم قبلاً ندیده است.

"حنا" توضیح داد «نام او "استر" است» و مشتاقانه امیدوار بود که "شمعون" کلک دختر را ببخشد و چون او هنوز هم حرفی نزد و اظهار نظری نکرد ادامه داد «لباس "ابیگال" است، تو که مخالف نیستی که "استر" آن را بپوشد؟»

"شمعون" با صدای گرفته گفت «هر دوی شماها بنشینید و به من بگوئید که آیا من دارم عقلم را از دست می دهم یا نه». این را با چنان صداقتی ادا کرد که "حنا" به خنده افتاد و آن قدر خندید تا مجبور شد اشکهایش را پاک کند. "استر" با شرمندگی تبسمی کرد.

"شمعون" مسائل زیادی در این رابطه هست که "استر" هنوز فرصت نکرده برای من بیان کند. "حنا" سپس نگاهی به "استر" کرد که به او قوت قلب بدهد و درست

مثل این بود که بخواهد بگوید که انتظار دارد تا شب هنگام تمام داستان را از زبان او بشنود. «اما او همین قدر می خواهد که ما بدانیم که، خانواده او به دلیل از بین رفتن والدینش از هم پاشیده و حالا او دارد می رود تا عمویش را، که جایی در جلیلیه زندگی می کند، بیابد. و چون برای دختری جوان در مملکتی غریب سفر کردن خطرناک بوده او موهایش را کوتاه کرده و لباس پسرانه پوشیده است، و خوب - حالا او این جاست.»

"شمعون" اظهار نظر کرد «تو خیلی شانس آورده ای که به دردسر نیفتاده ای. این کار خطرناکی است هر کسی با یک نگاه فوراً می فهمید که تو یک دختر هستی.»

"حنا" گفت «اما او تو را گول زد.»

"شمعون" جواب داد «من با دقت به او نگاه نکردم. من مشکلات دیگری در سر داشتم... آیا هیچ فامیلی نداری، در آن جا، در ادوم که با این کار تو مخالفت کند؟ نکند فرار کرده ای.»

دختر اقرار کرد که «بله، آقا. آنها مرا نگاه می داشتند و من مجبور بودم فرار کنم.»

"شمعون" شگفت زده به خوردن صبحانه مشغول شد.

"حنا" گفت «داستان او به نظر منطقی می آید.»

و "شمعون" با لحن زشتی گفت «همین طور داستان دیگر او. تو فکر می کنی عمویت در این نزدیکیها زندگی می کند؟ نام عموی تو چیست؟»

«"ژوزف"، آقا.»

«ما ژوزفهای زیادی در این اطراف داریم، شغل عموی تو چیست؟»

«او به کار سنگ تراشی اشتغال دارد.»

«فکر می کنی او می تواند خرج تو را هم بدهد؟ با درآمد یک سنگ تراش؟ آنها مزد خوبی نمی گیرند.» "استر" داوطلبانه گفت «عموی من یک کارگر معمولی نیست، او فرد ماهری است.»

"شمعون" گفت «در این صورت، او احتمالاً در استخدام فرماندار است. آنها دارند اصطبلهای قصر او را بازسازی می کنند.»

«اصطبل!» لحن "استر" بدین معنی بود که عموی او "ژوزف" احتمالاً در اصطبل کار نخواهد کرد، حتی برای فرماندار.»

"شمعون" توضیح داد «اصطبلهای سنگی! اصطبل از سنگ سفید مرمر! اسبهای

عربی فرماندار در قصر زندگی می کنند در حالی که اکثر زیردستان او در کلبه های خراب، آنها غذای خوبی می خورند اما بچه های کوچک در جلیلیه اغلب شبها گرسنه به خواب می روند - اصطبلهای فرماندار بسیار زیباست و با مجسمه های سنگی تزئین شده!... اما تو عمومیت را در کارگاه حجاری این مجسمه ها نخواهی یافت». "استر" ابروهایش را بالا کشید و گفت «نه!» و تعجب کرد که چرا نباید عموی او آن قدر ماهر باشد که بتواند روی چنین حجاریهایی کار کند.

"شمعون" سؤال کرد «او یهودی است، مگر نه؟» و وقتی "استر" با تکان دادن سر این موضوع را تأیید کرد او با خشم گفت «تو می بایستی بدانی که فرزندان اسرائیل اجازه ندارند با حجاری روی سنگ برای خود آشکالی بسازند».

«من فکر می کردم که این قانون فقط در مورد ساختن بتهاست».

«ظاهراً شما ادومیهای یهودی در مورد ده فرمان چیز زیادی نمی دانید. دیگر وقت آن رسیده که آنها را یاد بگیری! فرمان دوم می گوید «به جهت خود صورت تراشیده یا هیچ تمثالی از آنچه بالا در آسمان یا از آنچه پائین در زمین و از آنچه در آبهای زیرزمین است مساز» "شمعون" صندلی خود را عقب زد و هنوز در حالی که درباره پیمان شکنی عمو "ژوزف" و بی توجهی او به برادره زاده جذابش عصبانی بود گفت «من امروز صبح کاری در قصر دارم و در آن جا سؤال خواهم کرد. می خواهی با من به آن جا بیایی؟»

"حنا" با اصرار گفت «بگذار امروز را در منزل استراحت کند. فردا هم به همین خوبی خواهد بود».

ماهگیر بزرگ در آستانه در ایستاد و با اوقات تلخی گفت که او فردا به قصر نخواهد رفت و اگر "استر" می خواهد عموی خود را پیدا کند بهتر است همین امروز بدون تأخیر بیشتر این کار را انجام دهد. و "استر" متوجه شد که میهمان نوازی آنها تا جایی که به "شمعون" مربوط می شود به پایان رسیده، بنابراین بلافاصله به رفتن همراه او رضایت داد.

اخم او برای زمانی کوتاه محو شد اما با دیدن قیافه حاکی از عدم رضایت "حنا" بار دیگر چهره اش درهم فرو رفت. او به هر دلیل مایل نبود که این دختر از آن جا برود. "شمعون" شانه اش را بالا انداخت و با بداخلاقی زیرلب جمله ای به این مضمون که او کوچکترین اهمیتی به این موضوع نمی دهد که "استر" هرگز عمویش را پیدا کند یا نه،

ادا کرد. "استر" که از این درشتی سخت ناراحت شده بود در جواب قدری درنگ کرد. "شمعون" کلاهش را برداشت و بدون خداحافظی با هیچ کدام از آنها از در بیرون رفت. پس از این که صدای به هم خوردن در بیرونی هم به گوش رسید "حنا" با ملایمت عنوان کرد که به نظر می‌رسد "شمعون" درباره موضوعی ناراحت است. "استر" سؤال کرد «درباره من - شاید؟»

"حنا" گفت «فکر نمی‌کنم تو کاری نکرده‌ای که او ناراحت شود، عزیزم... من هرگز او را مثل این ندیده بودم. شاید ناراحتی او مربوط به ناوگان کشتیها باشد. احتمالاً "آندریاس" هم می‌داند، اما گرفتن اطلاعات از "آندریاس" خیلی مشکل است. هیچ کس نمی‌تواند مثل او دهان خود را تا به این اندازه محکم نگاه دارد. او امروز صبح به طرز عجیبی ساکت بود و اصلاً هم نگفت که به کجا می‌رود. شاید به خانه قدیمی در کفرناحوم رفته، زیرا امروز روز تعطیل است و ناوگان صیادی به دریا نخواهد رفت». "استر" نمی‌توانست به معضل "حنا" کمکی بکند، البته به یادش آمد که شاید بحث "شمعون" با "یوحنا" موجب این ناراحتیها شده باشد، اما آن موضوع هیچ ربطی به او نداشت و تصمیم گرفت که درباره آن چیزی به "حنا" نگوید. "استر" پس از لحظاتی بی‌تصمیمی از جایش بلند شد و گفت که می‌خواهد برود و سعی کند که به "شمعون" برسد.

او گفت «"شمعون" خیلی به من لطف کرده و من او را ناراحت کرده‌ام».

"حنا" گفت «بگذار من هم با تو بیایم، حداقل تا تقاطع شاهراه».

حتی قبل از این که آنها به درب اصلی منزل برسند آشکار شد که هیجانی غیرعادی آرامش محله را برهم زده. مردم از خانه‌های خود بیرون ریخته و به سرعت به طرف پیچ کوچه‌ای که به خیابان پهن تر و پررفت و آمدی منتهی می‌شد می‌رفتند. در آن جا جمعیت قابل توجهی در انتظار عبور گروهی که از طرف "تیریا" به آنجا می‌آمدند، اجتماع کرده بودند. آن دو نیز بر سرعت قدمهای خود افزودند.

آنها "داود" را دیدند که با ترشروئی جدا از دیگران در آن جا ایستاده و ظاهراً منتظر آمدن کسی بود که همه را از خانه هایشان بیرون کشیده. "حنا" رفت تا از او در این باره سؤال کند و "استر" هم به درون جمعیت رفت.

"داود" با پریشان خیالی توضیح داد «فرماندار است» ولی چشمانش "استر" را با

توجهی آشکار دنبال کرد. "حنا" به یاد آورد که «اوه، البته این روزها به قدری شبیه تابستان است که من دقت نکردم که وقت مناسب برای سفر آنها فرا رسیده».

"داود" زیر لب گفت «خوب، پس این همان دختر است، بله؟ موجود جوان و بسیار جذابی است "حنا"، او را این جا بیاور. من می‌خواهم با او آشنا شوم».

"حنا" التماس کنان گفت «شما مرا لو نخواهید داد، آقا؟» و وقتی که "داود" به او اطمینان داد که مطلبی نخواهد گفت او به دنبال "استر" رفت و او را از میان جمعیت به هم فشرده بیرون کشیده گفت که بیاید و با یک دوست صمیمی "شمعون" آشنا شود. دختر فقط نیمی از حرفهای او را شنید و او روی نوک انگشتان پایش ایستاده بود و رژه سوارکاران را تماشا می‌کرد. "حنا" بازوی او را گرفت.

«من حدس می‌زنم می‌دانی موضوع چیست. فرماندار و خدمه‌اش به روم می‌روند. آنها هر سال در این فصل به روم می‌روند، و زمستان را در آن جا سپری می‌سازند». و هنگامی که "استر" به اختصار سری تکان داد بدون آن که نگاهش را از جاده بردارد، "حنا" با سماجت گفت «حالا وقت زیادی برای دیدن آنها خواهی داشت، لطفاً بیا با ارباب "داود" آشنا شو».

"استر" با دلخوری برگشت و به دنبال او رفت.

"حنا" توضیح داد «من به او گفتم که تو را نزد "داود" می‌برم، "داود" دوست ماست. اما او مرد مهمی است، او یک حقوق‌دان است، بسیار عالم، بسیار سفر کرده...» و با این گفته قدمهای "استر" شل شد، و با اعتراض گفت «چرا مردی به این اهمیت می‌خواهد مرا ملاقات کند؟ چرا او این طور به من زل زده؟»

حنا گفت «تمام مردان پیر زل می‌زنند. زیرا آنها نمی‌توانند به خوبی ببینند».

"استر" پاسخ داد «آنها لازم نیست که پیر باشند تا زل بزنند».

"حنا" فکر کرد که این مطلب بامزه‌ای است و هنگامی که "استر" به او معرفی شد هر دو تبسم بر لب داشتند. "استر" تعظیم کوچکی کرد اما از چشمان پرسشگر او گریخت. "داود" هم به آرامی خم شد و باعث حیرت "حنا" و نگرانی دختر گردید.

او با لحن رسمی و تعلیم دیده‌ای گفت «به جلیلیه زیبا خوش آمدید، فرزندم. چقدر خوشحال می‌شدم اگر "حنا" رضایت می‌داد تا افتخار دیدار بیشتر شما را داشته باشم. ما حالا شما را معطل نمی‌کنیم. میل دارید حاکم محبوب ما را ببینید؟ همین طور

خانواده عزیز او را؟» عنادی چنان آشکار در سخنان او وجود داشت که "استر" نگاهی سریع به چشمان زیرک او انداخت. آیا او می‌خواست که "استر" هم در تحقیر فرماندار با او شریک شود؟ او که سردرگم شده بود برای رهایی از این وضع ناراحت کننده معذرت خواست و به سرعت از آنها دور شده به درون جمعیت در حال انتظار بازگشت. "داود" به "حنا" نگاه کرد و ابروهای پرسشگر خود را بالا برد.

"حنا" با اطاعت گفت «او چیز بیشتری به من نگفته. مادر او در همین اواخر مرده، و او اینک خانه و کاشانه‌ای ندارد. او به دنبال عمویش می‌گردد که یک مجسمه تراش است، که آن طوری که او فکر می‌کند در نزدیکی دریاچه جلیل زندگی می‌کند».

«پدرش چه شده؟»

«او چیزی در این باره نگفت، اما احتمالاً او هم مرده است».

«آیا این عموی او اهل ادوم است؟»

«فکر می‌کنم».

"داود" غریب «اما من فکر نمی‌کنم. کسی در ادوم مجسمه سازی نمی‌کند. من به جرأت می‌توانم حدس بزنم که در تمام آن منطقه حتی یک سنگ تراشی هم یافت نمی‌شود. اسباب بازی مورد علاقه آنها دشنه است... آیا او توضیحی درباره علامتی که تو روی البسه او یافتی به تو نداد؟»

«نه».

«همین را حدس می‌زدم. و تو هم زیاد سماجت نکردی، این کار درستی بود».

آنها حالا به شاهراه نزدیکتر شدند و "استر" را دیدند که در صف مقدم تماشاگران ایستاده. صدوقی بلندقد مشاهده کرد که دختر کاملاً مجذوب رژه سوارکاران شده است، که پیش گامان آنها فقط چند قدمی با آنها فاصله داشتند. "حنا" متوجه شد که "داود" به جای تماشای این نمایش پرزرق و برق حواس خود را بر این میهمان مرموز آنها متمرکز ساخته.

رژه سوارکاران با انفورمهای باشکوه در صفوف مقدم از قلعه رومیها در کفرنحوم آغاز شده بود. آنها در ردیفهای چهار نفره که روی اسبهای با زنگوله و زینت آلات پر زرق و برق آراسته شده بودند حرکت می‌کردند. پس از عبور این اسکورت نظامی در فاصله حدود یکصد متری آن دسته دوم می‌آمد که در رأس آنها یک سوارکار برگزیده

سوار بر اسبی سفید، بسیار عالی که بدون تردید از نژاد عرب بود، حرکت می کرد. این مرد کتی بلند به رنگ مشکی که با نوارهای قرمز مزین بود و شلوار کوتاه اسب سواری قرمز برتن و چکمه های براق سیاه به پا داشت. او به تنهایی اسب می راند. موهای خاکستری او کاملاً کوتاه و با یک پیشانی بند تیره ای محصور شده بود.

"استر" به این چهره متکبر و عیاش خیره شد، به چشمان از حدقه درآمده و فاصله داری که با بی اعتنائی بر جمعیت گردآمده می نگریست. ناگهان متوجه شد که این چشمان متحرک بر چهره های افرادی که در کنار او ایستاده اند می نگرد. گلوی "استر" خشک شده و قلبش به شدت می تپید. و لحظه ای بعد چشمان فرماندار به روی او خیره شد و ابروهای آرایش شده اش قدری بالا رفت و لبخندی خفیف که حاکی از حیرت، گستاخی، تحسین و تفریح بود لبهای او را کج کرد. چشمان از حدقه درآمده "استر" هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او ترسیده بود.

مدت زمان نسبتاً زیادی طول کشید تا تخت روانهای بسیار لوکس بر شانه های برده ها از مقابل آنها گذشت. سه تخت روان که هریک توسط هشت برده تنومند که "استر" حدس زد می باید یونانی باشند حمل می شد. پرده های اولین تخت روان کاملاً بسته بود. مسلماً در این تخت روان "هرودیا" نشسته بود. پرده های دومین تخت روان باز بود و زنی سی ساله که انبوهی از جواهرات به خود آویزان کرده بود با بی شرمی و وقاحت در حالی که لبخندی تمسخرآلود بر لب داشت جمعیت را می نگریست. "استر" حدس زد که این می باید "سالومه" باشد. با وجودی که شهرت بدی داشت اما زن زیبایی بود، حتی آگاهی خود او از زیباییش هم چیزی از آن نمی کاست. پرده های تخت روان سوم همه بسته بودند و "استر" هرچه گوش فرا داد کسی نامی از سرنشین آن به زبان نیاورد. ظاهراً فرد درون آن برای همه ناشناخته می ماند.

به دنبال اینها تعدادی مرد و زن سوار بر شتر می آمدند، اغلب در سنین بیست و یا سی سالگی بودند که بدون تردید خدمه منزل محسوب می شدند. اکثریت آنها خوش قیافه و ظاهراً در شرایط روحی کارناوال مانند بودند زیرا لطیفه می گفتند و می خندیدند. ظاهراً ملازمین فرماندار در شرایط خوبی زندگی می کردند و با اربابشان اختلافی نداشتند.

در عقب این شترها با فاصله زیادی یک ردیف شتر باربر می آمد که بر پشت آنها

چمدانهای زیادی حمل می شد. "استر" که دیگر علاقه ای به تماشا نداشت چرخ زده تا از آن جا دور شود که ناگهان در میان جماعت ولوله ای به وجود آمد. یک سوارکار در انیفورم پرزرق و برق با اسب خود به میان جمعیت آمد. مردم تعجب زده با نگرانی در نگاههایشان به اطراف رفتند تا به او راه بدهند.

سرباز آمده کنار "استر" از اسب پیاده شد و با صدائی خشن اما با احترام از او پرسید «لطفاً، اسم شما».

زانه‌های "استر" به لرزه افتاد و احساس ضعف کرد و قبل از این که بتواند با لکنت جوابی بدهد یک دست به آرامی روی شانه اش قرار گرفت و "داود" با خونسردی گفت «من به جای این دختر جواب می دهم. او فامیل من است. چه کسی می خواهد نام او را بداند، فرمانده؟»

سرباز جواب داد «اعلیحضرت، آقا! و شما کی هستید؟»

«من "داود" هستم - از خاندان "صادوق". شما لطفاً به اعلیحضرت سلامهای مرا برسانید و اطمینان دهید که این دختر جوان احتیاجی به نگرانی ایشان ندارد». صدوقی با چنان اعتماد به نفس گستاخانه‌ای صحبت کرده بود که مرد رومی به نظر رسید که دست و پای خود را در دادن جواب گم کرده است.

او فریاد زد «بسیار خوب، ما در این مورد خواهیم دید! شما این جا منتظر بمانید تا من برگردم» و دوباره سوار بر اسبش شد و به سرعت به پیش تاخت. مردم در سکوت و حیرت با دهانی باز به "استر" زل زده بودند.

"داود" گفت «بیا، دیگر چیزی برای دیدن وجود ندارد. ما باید به منزل برویم».

"استر" زیر لب زمزمه کرد «ولی آن مرد! آیا نباید منتظر او بمانیم؟»

"داود" در حالی که دست محافظت کننده اش را روی شانه های او می گذارد و او را به آرامی از میان جمعیت حیران به جلو هل می داد گفت «او دیگر باز نخواهد گشت». "حنا" چنان ترسیده بود که رنگ بر چهره نداشت و هنگامی که به آنها ملحق شد "داود" لبخندی زد تا روحیه او را تقویت نماید و در میان آن دو نفر به راه افتاد. او به حنا گفت «ترسی نداشته باش "حنا". هیچ اتفاق بدی روی نخواهد داد. فرماندار ما همیشه به چهره های زیبا علاقمند است، او دوست دارد جوانان خوش قیافه را در اطراف خود داشته باشد. اما در این مورد بخصوص او مرتکب یک اشتباه شد - و به

احتمال زیاد تاکنون هم متوجه آن شده است. به نفع او نیست که بیش از این برای خودش دشمن تراشی کند. تو لازم نیست نگران باشی».

"استر" با صدایی لرزان گفت «آقا، از این که به کمک من آمدید متشکرم!»
 "داود" تعظیمی کرد «این برای من افتخاری است که در خدمت شما باشم. من به هر دوی شما روز بخیر می گویم» و بعد با قدمهای بلند شاهانه از آنها دور شده راه منزلش را در پیش گرفت. زنهای چشمانی پرسشگر و متعجب از وضعیت نامناسب "استر" به یکدیگر نگاه می کردند.

"حنا" گفت «بهرتر است با من به خانه برگردی و جستجوی عمویت را به فراد موکول کنی مردم تو را خواهند شناخت و از این که تنها در جاده باشی، بعد از آنچه که "داود" گفت، تعجب خواهند نمود».

«راجع به این که عضوی از فامیل او هستم؟ من هم تعجب می کنم. چرا او این را گفت؟ اگر لازم می شد که این ادعا را ثابت کند چی؟»

«آشکار است که او ترسی از این موضوع ندارد، "استر". "داود" مردی بسیار بانفوذ است. شاید بیشتر از آنچه که من تا به حال فکر کرده بودم».

«باوجود این او متحمل ریسک عصبانی کردن فرماندار شد. چرا او باید خودش را در چنان وضعیتی قرار بدهد - برای من؟ من که برای او اهمیتی ندارم».

"حنا" با لحنی نامشخص گفت فهمیدن منظور "داود" همیشه آسان نیست. در این جا "استر" ایستاد، دستش را روی بازوی "حنا" گذارد و بی مقدمه از او سؤال کرد «چقدر درباره من به او گفته ای؟»

"حنا" با لبخندی کوتاه و تویخ آمیز گفت «من که چیز زیادی نمی دانم که به او هم بگویم، مگر نه؟ نگاه کن، او در کنار پرچین منتظر ما ایستاده است! حتماً چیزی به یادش آمده که می خواهد به ما بگوید».

"استر" چرخشی زد و گفت «او حتماً می خواهد با تو تنها صحبت کند. من دیگر باید بروم و سعی کنم که به "شمعون" برسم» و قبل از این که "حنا" فرصت اعتراض داشته باشد به سرعت دور شد.

ماهگیر بزرگ هنگامی که بعد از خوردن صبحانه به طرف تیسریا به راه افتاد

احساس گنجی و ناخشنودی می کرد. داستان این دختر مرموز درباره خودش و هدفی که در جلیلیه دارد، داستانی بود که تصحیح زیادی لازم داشت، هر چیزی بود جز حقیقت قابل قبول. "حنا" آشکارا نگران بود. او از این که این دختر آواره را به منزل خود آورده بود احساس حماقت می کرد.

امروز او کاری نداشت، ملوانان هم همگی در مرخصی بودند و می بایستی قاعدتاً به کنیسه بروند، اما به احتمال زیاد در مغازه شراب فروشی به شرابخواری مشغولند. به هر حال، روی عرشه همیشه کارهایی جزئی برای انجام دادن بود و او می توانست از محوطه حفظ ماهیهای زنده در خلیج زنبیلی از ماهی پر کند و به قصر ببرد. بقیه روز را هم می شد تنها بگذراند، و طنابهای کهنه "ابیگال" را وصله نماید.

حدود یک چهارم مایل دورتر در جاده سواران داشتند به او نزدیک می شدند و نور آفتاب از نوک نیزه ها و برآمدگیهای صیقل شده روی سپرهای آنان بازتابیده می شد. قدردی دورتر گردوخاکی زرد رنگ در قسمت عقب کاروان در هوا معلق بود که نشان می داد قطاری طولانی از حیوانات باربر با محموله های سنگین، با سمهای خود زمین را می خراشیدند، آنها سه روز پرزحمت از سفر در پیش داشتند. "شمعون" می دانست اینها همه برای چه منظوری است: "آنتیپاس" طبق معمول سفر سالیانه خود را به روم آغاز می کرد. آنها به قیصریه می رفتند و از آن جا با کشتی به سفر خود ادامه می دادند. جلیلیه تا شکفتن مجدد گلها دیگر فرماندارش را نمی دید.

نه این که این موضوع اهمیتی برای آنها داشت، نه، او برای مردم مهم نبود و رفاه اهالی نیز برای فرماندار بی اهمیت بود. او بیش از آن که یهودی باشد رومی بود و هیچ کس اهمیتی نمی داد که او به روم مورد علاقه اش برود و در آن جا بماند. اما او دوباره برمی گشت مثل همیشه. در بازگشت برای مدت یک ماه، در ایام عید گذر و جشنهای مربوط به آن، در سفارت جلیلیه در اورشلیم محضرش را دایر می کرد و سپس با تجمعات فراوان دوباره به تیسریا بازمی گشت. همراه او گروهی افراد بی کاره و ثروتمند می آمدند تا نیمه لخت در آفتاب بنشینند، شرابه های گران قیمت او را بنوشند و در استخر مجلل او دست و پا بزنند تا دوباره وقت رفتن به روم فرارسد ... اما جلیلیه تحت فرمان حکمرانی دیگر هم وضعی بهتر از این نمی داشت حکمرانان محلی همگی شبیه همدیگر بودند. در واقع، "آنتیپاس" به یک حکمران جاه طلب ترجیح داشت. او

تنبل تر از این بود که در میان مردم آشوب به پا کند. شاید او بهترین حکمرانی بود که می شد داشت، آدمی تنبل و دائم الخمر که اجازه می داد استان تحت فرمانش خودش خودش را اداره کند.

"شمعون" معمولاً وقتی اسب سواران پرزرق و برق فرماندار را می دید که به طرف قیصریه می روند با بی اعتنائی لبخندی تمسخرآمیز به آنها می زد و به زمین آب دهان می انداخت. اما امروز او ناراحت بود و ملتزمین رکابش نیز او را عصبانی می کردند. این یهودی بی صفت و رومی شده آن قدر برای رسم و رسوم شناخته شده جلیلیه بی اعتنا بود که اصلاً اهمیت نمی داد که در روزی که مردم به کنیسه می روند برای رفتن به سفر تفریحی اقدام نکند. این آهانت! واقعاً که شیوه خوبی بود برای تماشای مراسم روز کفار! او اصلاً به احساسات مردم اهمیت نمی داد. "آنتیپاس" امروز را می باید در کنیسه سپری کند حداقل سعی کند در ظاهر مذهب اسرائیل را محترم دارد. او باعث ننگ این استان بود.

"شمعون" در این فکر بود که این بار چند نفر از خدمه و چه کسانی در قصر مانده اند. او امیدوار بود که "لیه" و "آنا" در میان آنها باشند. او همیشه از سربه سر گذاشتن به آنها لذت می برد همین طور هم به آن زن هرجائی گستاخ، "کلادیا". اصلاً ممکن نبود برای این زن احترامی قائل شد او زنی سبکسر، پررو و بالاتر از همه رومی بود، اما خیلی هم نکته سنج. و آن دختر یونانی "هلن" که هرگز مطلبی برای گفتن نداشت اما همیشه تبسمی خجولانه بر لب می آورد گوئی که می فهمد، شاید هم می فهمید. او گاه گاهی از سر شوخی اشاراتی به دختر می کرد و او نوک دندانهای بسیار زیبای خود را نشان می داد. "هلن" اغلب مدتی در افکار "شمعون" باقی می ماند اما او همیشه پس از اتمام کارش در قصر فکر او را با ادای «پوف!» از سر پیرون می کرد چون با وجود تمام محاسنی که این دختر داشت بالأخره جزو کفار بود. اما کافر یا غیر کافر - چیزی جذاب در این "هلن" بود، ظرافت فیزیکی شاید. "شمعون" اغلب از خود می پرسید که چرا او این قدر به زنان ظریف جثه توجه دارد در حالی که ضعف بدنی در مردان را تحقیر می نماید.

رهگذران با لباسهای تیره رنگ در کنار جاده خود را به درون تپه ها و تمشکهای جنگلی عقب کشیده و منتظر می ماندند. بعضی از آنها روی صخره های کوتاه نشسته

بودند. "شمعون" با سرسختی پیش می‌رفت و مصمم بود که از شاهراه بیرون نرود مگر این که راهی دیگر نباشد. او هم چنین قصد نداشت به "آنتیپاس" و ملازمین لعنتی‌اش افتخار تماشا نمودن آنها را بدهد. او پس از ورود به دهکده کوچک ماگدالا در گوشه‌ای به انتظار عبور سوارکاران و فروکش کردن گرد و غبار ماند، روی علفهای خشک در زیر سایه یک درخت زیتون کهنسال نشست و پشتش را به طرف جاده کرد. صدای برخورد فلزات به یکدیگر از دسته سواره نظام که نزدیک می‌شدند به او گوشزد می‌کرد که برگردد و نگاه کند، اما او با خشم چشمان خود را هم بست.

در این اواخر همه اتفاقات بر ضد "شمعون" بود، همه چیز! تماماً از این استاد نجار دیوانه سرچشمه گرفته بود که می‌گفت: هیچ چیز نداشته باشید - و خوشحال باشید.

اما چرا اصلاً یک آدم عاقل می‌باید حرفهای او را گوش کند؟ زیرا آنها شایعاتی شنیده بودند که این شخص می‌تواند مرضها را شفا دهد. خوب، فکر کنیم که او واقعاً می‌تواند آیا این همان چیزی است که ما می‌خواهیم؟ یک انسان که بتواند قوانین طبیعت را زیر پا بگذارد؟ قبل از این که استاد نجار سردرگمی و گیجی را در افکار دیگران به وجود آورد زندگی تا حدی معنی داشت. مسلماً مشکلات خودش را داشت اما یاد می‌گرفتی که باید آنها را قبول کنی. "شمعون" نظری کوتاه به زمانی که کاملاً از خودش خوشنود بود انداخت و آرزو کرد که دوباره این رضایت را به دست آورد. او هرگز کسی نبوده که خودش را با معماها درگیر کند، با اسرار گیج‌کننده‌ای مانند «چرا ما در این جهان هستیم؟ چه نتیجه‌ای از آن حاصل خواهد شد؟ این حیات از بهر چیست؟» اینها سئوالاتی نبودند که حتی یک دم او را نگران کنند.

او از غنفلوان جوانی مجبور شده بود که نقش مردان بالغ را بر عهده بگیرد، از او انتظار می‌رفت از صبح تا شب کار کند در حالی که نوجوانان هم سن و سال او بازی می‌کردند، اما هرگز به فکرش هم نرسیده بود که از این که دنیا با او بد رفتاری کرده و یا یهودیه او را برگزیده تا با او نشانه‌گیری کند شکایت نماید. بسیاری از مردم همیشه می‌نالیدند که خدا «صورتش را» از ما پنهان کرده در حالی که احتمالاً اتفاق چندانی هم برای آنها رخ نداده بود منهای این که مثلاً منبع آب آنها آب کم داشت یا چندتا از مرغهای آنان به دلیل بیماری مرده بودند.

این گرفتاریها نتیجه درگیر شدن با مذهب است، تو همیشه در مورد خدا دودل

بوده‌ای. اگر گوساله تازه به دنیا آمده‌ات ماده باشد پس خدا همراه و جانبدار توست، اگر الاغت چلاق می‌شد پس خدا از دست تو عصبانی است. بهتر است این قدر درباره خدا نگران نباشی زیرا او هم احتمالاً آن قدر درباره تو نگران نیست.

مذهب "شمعون"، همان مقدار کمی که از آن باقی مانده بود، مذهب ساده‌ای بود. او حدس می‌زد که می‌باید اندیشه‌ای عظیم در کار باشد که مسؤول حرکت ستاره‌ها، اعمال آسمان و تمام مسائل بزرگ و مهم جهانی است، اما نمی‌توانست باور کند که خدا خودش را آن قدر تنزل مرتبه بدهد که دست به اعمال ابتدائی مانند پاره کردن زنجیر چرخ چاه در چاه ابراهیم بزند به این دلیل که آن پیرمرد در روز سبت قدری بیشتر از حد متعارف روز سبت راه رفته بود. خدای "شمعون" خانه‌داری مرتب و قابل اعتماد بود که هر روز صبح خورشید را بیرون می‌آورد و شبها آن را جمع می‌کرد، با چنان نظمی که تو می‌توانستی روی دقت آن قسم بخوری. او ترتیبی داده بود که فصول سال مرتباً در نظمی مشخص بیایند و بروند. هیچ چیز هرگز از نظم و ترتیب خارج نمی‌شد.

در تعقیب این ایمان اصولی، ماهیگیر بزرگ زحمات و مشقات دوران نوجوانی خود را به حساب ناخشنودی خدا از خود نگذارده بود. در واقع، او در توانائی خود برای تحمل ضربات سخت، با وجود موانع فراوان، احساس غرور می‌نمود. "شمعون" هرگز در زندگیش به آسمان نگاه نکرده و فریاد نکشیده بود که «چرا؟» حتی هنگامی که "ایگال" بیچاره مرد اصلاً به فکرش هم خطور نکرد که شاید خدا دارد سزای اعمال زشت او را می‌دهد. او می‌دانست که اشتباهات زیادی مرتکب شده که قسمت اعظم آنها به این دلیل بوده که عصبانیت خود را کنترل نکرده و ناراحتیها و دردهای جدی برای سایرین فراهم نموده است. او به بسیاری از جشنهای مذهبی نرفته بود که می‌بایستی می‌رفته و مراسم را اجرا می‌کرده. اما نمی‌توانست تصور کند که خدا تصمیم گرفته به این بی‌اعتناییها و تجاوز از دستورات مذهبی توسط او توجه کند. خاخام پیر "بن-شولم" که در روزی که "ایگال" مرد به دیدن آنها آمد تا حدودی به این مطلب اشاره نموده و "شمعون" بی‌پروا جواب داده بود «من فکر نمی‌کنم خدا عمل پستی مثل این را مرتکب شود!»

صداهای جاده نشان می‌داد که سواره نظام در حال عبور است و جیرینگ جیرینگ یراق و زره گران قیمت، صدای سم اسبها، جیرجیر چرم تازه و فرمان نظامی که با

صدای بلند وقاطع ادا می شد و صدای برخورد شلاق به گوش می رسید. "شمعون" با انزجار به این صداها گوش کرد و دوباره به تخیلات خود بازگشت.

روز بعد از تدفین او ساکت و غمگین به سرکار خود بازگشته بود اما وقت خود را با افکار بی فایده تلف ننموده بود زیرا رسم زندگی همین بود، انسانها مریض می شدند و می مردند - حتی افراد جوان مانند "ایگال"، یا حتی اطفال کوچکی که هیچ شانس برای زندگی کردن نداشتند. اما چرا باید درباره آن سئوالاتی بکنی که می دانی هیچ کس، حتی خاخام، نمی تواند به تو در این مورد جواب بدهد.

حالا همه چیز به هم ریخته بود. دیگر نمی توانستی روی چیزی حساب کنی! "یوحنا" یک درغگو نبود. و آن مورد مربوط به پای آن پسرک کوچولو. دیشب شبی عجیب بود، و این حداقل چیزی است که می شد گفت. البته این امکان وجود داشت که استاد نجار ترتیب یک حقه بازی را داده بود تا مردم را گمراه کند، اما چه انتظاری از این عمل خود داشت، چی به دست می آورد؟ جز این که بزودی رسوا می شد و احتمالاً هم به زندان می افتاد. برای او این معرکه هیچ فایده ای نداشت. او که برای به اصطلاح شفاهایش پولی از مردم دریافت نمی کرد، هیچ چیز با ارزش و یا هیچ پولی نداشت و ظاهراً هم نمی خواست. او مالک چیزی نبود، ارزشی هم برای مادیات قائل نمی شد - فقط پرندگان هوا و گلها! به نظر نمی رسید که او قصد دارد جیب خودش را با تقلب و حقه بازی پر کند.

حالا سر و صدای جاده تمام شده بود اما "شمعون" به خوبی می دانست که این به دلیل پایان یافتن رژه باشکوه فرماندار نیست، بلکه به دلیل فاصله ای است که مابین دسته های عبور کننده وجود دارد. احتمالاً در حال حاضر "آنتیپاس" سوار بر اسب نر در حال عبور است. هیچ چیز از این به جلیلیه ربطی نداشت، یک حاکم رومی که سوار بر اسبی عربی بود! مسلماً جلیلیه بیچاره به اندازه کافی مشکلات داشت که گیج و گنگ باشد و احتیاجی به استاد نجار و مسائل او ندارد.

با حدس بر این که این مرد اهل ناصره واقعاً انسان راستگوئی است و او واقعاً می تواند آب را به شراب تبدیل کند و اشخاص فلج را شفا بخشد، آنوقت این کارها افکار تو را به کجا می کشاند؟ این مرد می بایستی قدرتش را از آسمان گرفته باشد و اگر چنین است، آیا خدا واقعاً نگران یک روستائی نادان با یک بازوی کوتاه و یا پسر

بچه ای با یک پای فلج است؟ اگر تو اقرار کنی که او چنین اعمالی را انجام می دهد پس شاید این که سطل آب ابراهیم در ته چاه گم شد به این دلیل که ابراهیم پیر و بی توجه با پریشان خیالی در روز اندوهناک و تیره سبت بیش از اندازه معمول راه رفته بود نیز راست می باشد.

مدتی دوباره به سکوت گذشت تا این که صدای منظم و آهسته پاها به گوش رسید. آنها حالا "هرودیا"ی هرزه را در تخت روان حمل می کردند. "شمعون" یک بار او را دیده بود، در حال قدم زدن در باغ قصر، "هرودیا" با پروئی لحظه ای به او خیره شده و بعد شانه هایش را بالا انداخته و سرش را برگردانیده بود. "هرودیا" مهمترین زن در تمام جلیلیه بود، زنی بی رحم و بسیار وقیح! جلیلیه بیچاره و وظیفه شناس چه کرده بود که مستحق چنین تحقیری باشد؟ شاید خدا این بار کشتی فرماندار را به سنگ بکوبد، اگر تصمیم داشته باشد که در این ماجراها دخالت کرده و این مصیبت را التیام بخشد.

حالا هم که ما با این دختره مرموز ادومی سر و کار پیدا کرده ایم. آشکار است که "حنا" نمی داند با او چه باید بکند. فرض کنیم این دختر عمویش را پیدا نکرد، آن وقت چی؟ "حنا" هم نخواهد گذاشت که او را بیرون کنم. "شمعون" احساس تنهایی می کرد و در هیچ جا راحت نبود، حتی روی عرشه کشتیهای خودش. ملوانان او یا حداقل بعضی از آنها به هر حال مشاجره او را به یاد خواهند آورد. در خانه اش هم که با وجود این دختر نیرنگ باز ادومی بر سر سفره احساس آسایش نمی نمود. او چقدر احق بوده که این گدای کثیف را با خودش به منزل برده.

دوباره صدای آهسته کفشهای روباز به گوش رسید. اینها می بایستی برده های بلندقد "سالومه" باشند. که آشغالهای گران قیمت او را حمل می کنند. "شمعون" بارها "سالومه" را در جاده دیده بود و همیشه در معیت دسته ای سواره نظام. او سوارکار باتجربه و زیبایی بود. عقیده عموم بر این بود که او بیشتر از یک گربه پاکدامنی و عفت ندارد. هم چنین شایع بود که مادرش از او متنفر است، زیرا فرماندار توجه زیادی به او دارد. البته نباید هر چیزی را که می شنوی باور کنی اما اگر از جایی این قدر دود بلند می شود حتماً آتشی وجود دارد. نمی شد بر مردم جلیلیه خرده گرفت که چرا هر شایعه زشتی را در مورد این زن جوان فوراً باور می کنند. آنها از او متنفر بودند، اما چرا؟

"شمعون" افکار آلوده به تحقیر درمورد "سالومه" را از سر بیرون کرد و برای راحتی

بیشتر در کنار تنه درخت جابه جا شد. بدون توجه گل خشکی را از درخت کند و آن را به آرامی از هم درید. او چقدر مفلوکانه با "یوحنا" مشاجره کرده بود! البته تقصیر "یوحنا" بود اما او هم لازم نبود این قدر با خشونت با آن پسر رفتاری کرد. از همه چیز گذشته او، به اصرار آنها، فقط آنچه را که تصور می کرد دیده و شنیده تعریف کرده بود. او گفته بود که با چشمان خود در روز روشن دیده و در کنار آن شخص شفا یافته ایستاده بوده و زنی هم که آن را دیده از هوش رفته بود و مرد شفا یافته هم صداهای مسخره و نازکی از گلوبش در می آورده که معلوم نبوده می خندد یا گریه می کند. "شمعون" چند بار ناموفق سعی کرد مانند آن شخص جیغ آهسته ای بزند، زیرا این قسمت از داستان او را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود.

اینک بار دیگر غوغای زیادی در جاده به راه افتاده بود. هوا از گرد و خاک و فریادهای ناهنجار الاغ بانان پر بود و صدای برخورد ضربه به کفل استخوانی حیواناتی که بیش از حد بار بر پشت خود داشتند به گوش می رسید.

رومیها نسبت به حیوانات بی رحم بودند و به نظر می رسید که از کتک زدن به هر چیز و هر شخصی که نمی توانست پاسخ ضربه های آنها را بدهد لذت می بردند. آنها حاکمان تمام جهان محسوب می شدند! اگر خدا می خواست خودش را نگران رفتار بشریت بکند این جا جای خوبی بود که دست خود را دراز کند. شاید ما بزودی یک طوفان دیگر داشته باشیم، درست مثل طوفانی که همه کس را به جز نوح و اعضای خانواده اش غرق نموده بود. "شمعون" در انتظار عبور حیوانات باربر و خوابیدن گرد و خاک، خسته و خواب آلود شد. کشتی نوح بعد از چهل روز بر قلّه کوهی به خاک نشسته بود، جایی که هیچ موجود زنده به جز یک درخت انگور وجود نداشت. و نوح از انگور آن برای خود شراب درست کرد، خورد و مست شد. خوب نمی شد زیاد بر او در این مورد ایراد گرفت.

البته اگر "یوحنا" واقعاً همه آن چیزهایی را که تعریف کرد دیده است، دیگر اهمیت هم نخواهد داد که شغلی داشته باشد یا نه. او به دنبال این استاد نجار به راه خواهد افتاد و راضی خواهد بود که با خوردن پوست درخت و میوه توت وحشی زندگی کند. خوب، ما باید صبر کنیم و ببینیم که چه می شود. آن جوانها ممکن است در عرض یکی دو روز آینده پیش ما برگردند. آنها می باید غذا بخورند، مگر نه؟ "شمعون" بالاخره از

جا برخاست، بازوهای بلندش را کش داد و دهن دره عمیقی کرد. بله - آنها باز خواهند گشت. مادر احمق آنها مجبورشان خواهد کرد که برگردند. "نائومی" چنان بلائی به سر آنها خواهد آورد که فوراً به شغلشان بازگردند.

ناوگان صیادی در آبهای خلیج به آرامی بالا و پائین می رفت. قایقی کوچک به دماغه کشتی "ایگال" بسته شده بود. حتماً یکی از آن پسرهاست که دارد حق نگهبانی می زند. بقیه افراد امروز را در مرخصی هستند با این ادعا که به وظائف دینی خود عمل می کنند، گرچه "شمعون" حدس می زد که دارند در خیابانهای ساکت کفرناحوم ولگردی می کنند و با لژیونرهای مست مستقر در قلعه مجاور شهر همدم شده و شراب تازه می نوشند. این تقریباً تمام کاری است که در یک روز تعطیل مذهبی می شود انجام داد، افراد مسن همگی در کنیسه دور هم جمع شده و برای سرکشیهای جوانان خویش دعا می کنند که ساعتی دیرتر با چشمانی سرخ و زبانهای سفید پیدایشان می شود. "شمعون" حوصله افراد مست را نداشت و می گفت شراب به هر مقدار کم باز هم زیاد است. از روزی که او برای آخرین بار نوشابه ای تخمیر شده نوشید مدتها می گذشت.

او در کنار اسکله خود قدری ایستاد و طناب زنبیل بزرگ را پیش کشید و سبد خود را با ماهی پر نمود. قصر حالا که ساکنان آن کم شده اند احتیاج به ماهی زیادی ندارد، اما همان چند نفری هم که باقی مانده اند می باید به اندازه کافی غذا داشته باشند. "لیسیا"، میهماندار قصر که در غیاب فرماندار و خانواده اش می ماند تا مسؤلیت اداره آن جا را برعهده داشته باشد چندان تلاشی برای صرفه جوئی نمی کرد و ظاهراً توجه خاصی به هزینه های بی اهمیت روزانه مانند سفارش دادن ماهی نداشت. "شمعون" به ندرت این یونانی زیرک، کوتاه قد، چاق و بدطینت را هنگامی که فرماندار در قصر حضور داشت می دید. اما همیشه از لاف زدنهای "لیسیا" در غیاب ارباب خانه بی نهایت تفریح می کرد. آشکار بود که او خیلی از خودش راضی است و ارزش زیادی برای شیرین کاریهای خود قائل می باشد. "شمعون" متوجه شده بود که خدمتکارها از او حساب می برند.

او بازوی پشم آلودش را از دسته های زنبیل خیس رد کرد و راه پریچ و خمی را که به حیاط خلوت قصر می رسید در پیش گرفت و متوجه شد که تمام عملیات ساختمانی

در اصطبل‌های جدید متوقف شده است. این حتماً به خاطر تعطیل این روز مذهبی بود. این روز کفاره برای مجسمه تراشها یا بناها که همگی یونانی بودند اهمیتی نداشت اما عمده‌های گل‌کش و سایر کارگران غیر ماهر همگی اهل جلیلیه بودند. مذهب به یهودیها اجازه حجاری و مجسمه سازی نمی داد، اما آنها اجازه حمل سنگهای تراشیده شده را داشتند. "شمعون" از روی تحقیر به این دورویی و ریاکاری خرناسه ای کشید. نزدیک در ورودی آشپزخانه صدای گفتگوئی شاد را شنید. خدمتکاران رفتن خانواده را جشن گرفته بودند.

دخترها با دیدن او از آشپزخانه بیرون آمدند و با دروذهای شادمانی او را احاطه نمودند. "مورزا" دختر بلند قد و سبزه روی آفریقائی که تا آن روز هرگز به او بیشتر از یک اشاره سر و چین دماغ و اکنتشی نشان نداده بود او را از زنبیلش آزاد کرد و با دست روی بازویش زد، دهان او بوی شراب می داد. آن دختر رومی "کلادیا" نیز قدری مست به نظر می رسید. "شمعون" سعی کرد خودش را شاد نشان دهد اما تظاهر کردن برای او آسان نبود. "مورزا" در حالی که لبخندی با فروتنی می زد گفت «آیا ماهگیر بزرگ امروز حالت خوب نیست؟» "شمعون" با ناخشنودی گفت «به اندازه کافی خوبم، آیا به نظر ضعیف می آیم؟»

"لیه" گفت «تو اوقات تلخ است، مثل این که چیزی را قورت داده ای؟» "کلادیا" گفت «شاید یکی از ماهیهای خودش را، نه؟» و با قهقهه خندید. "هلن" در کناری ایستاده و بی تفاوتی آشکار "شمعون" را در برابر شوخیهایی که او نمی توانست آنها را درک کند می نگریست. "شمعون" لبخند کوتاهی به او زد. "مورزا" جیغ زد «ماهگیر بزرگ عاشق شده! و حالا از اشتها هم افتاده» و نگاهی حاکی از شیطنت به دختر یونانی که به شکل کودکانه ای لبخند می زد و موهای سیاه و پرپیچ و خمش را تکان می داد انداخت. لبخند او شیرین بود، حالا به هر معنی که می خواهد باشد. اخم "شمعون" با دیدن این دختر باز شد و به او لبخند زد.

"مورزا" سربه سر او گذاشت «دیدی چی گفتم! او بیمار عشق است!» "لیه" گفت «من هم فکر می کنم که حق با توست - برای یک بار - او همیشه تظاهر می کند که مرد خشنی است - و قوی: هیچ فایده ای برای زنها ندارد. فقط یک مرد برای مردان بزرگ! اما حالا او غذا هم نمی تواند بخورد، به خاطر عشق!»

«او را باید به زندان انداخت تا در کنار آن جغد تنهای دیگر که او هم غذا نمی خورد بماند. مگر نه؟» «کلادیا» با صدای بلند به لطفه خود خندید.

«آنا» توضیح داد «منظورش زندانی جدید ماست» و بعد با لحن جدی که از او بعید بود گفت «لژیونرها او را دو روز قبل به این جا آوردند. آنها می گویند که او با خوردن ملخ و سایر حشرات کباب شده، در بیابان، زندگی می کند».

«شمعون» در جواب گفت «بسیار خوب، شما هم می توانید برای او حشره بیاورید» و از این که موضوع صحبت عوض شده بود احساس راحتی کرد. «البته حالا فصل یافتن حشرات بزرگ تمام شده اما حشرات کوچک در رختخواب او یافت می شوند». «آنا» اعتراض کرد «نه ابدأ این طور نیست. سلول او تمیز و راحت است. اعلیحضرت در این باره دستور موکدی داده. او می خواهد که با این مرد خوشرفتاری بشود. او فکر می کند که این مرد بدبخت دیوانه است و هیچ گناهی مرتکب نشده».

«شمعون» بدون اعتنا پرسید «او به چه جرمی دستگیر شده؟»

«آنا» گفت «او هم نوعی پیامبر بیابان گرد است. می خواهی او را ببینی؟ اهل جلیلیه است و اجازه دارد که میهمان داشته باشد، گرچه تا به امروز کسی به ملاقات او نیامده». «لیه» حدس زد که «شاید دوستانش می ترسند به زندان نزدیک شوند». «شمعون» قامت خود را راست کرد و کمر بند خویش را مردانه سفت نمود و با حرارت زیاد آب دهانی بر زمین انداخت. سپس غرید که «من از پیامبرها دیدار نمی کنم. فکر نمی کردم این قدر احمق به نظر بیایم».

«آنا» با لحنی مرموز در حالی که ابروانش را بالا می برد به علامت این که او بیشتر از آنچه که حاضر است فاش کند می داند گفت «خوب، اما من، من می دانم که این مرد دیوانه نیست. شاید او واقعاً یک پیامبر است».

«شمعون» تبسمی کرد و گفت «و چگونه ممکن شده که تو درباره این - این حشره خوار بدانی؟ آیا تو میهماندار او هستی؟»

«قرار بر این است که من به او غذا بدهم، اما او هیچ چیز نمی خورد و در عوض تمام وقت حرف می زند. تو باید حرفهای او را بشنوی او مرا می ترساند. او می گوید که آن پیامبر بزرگ فرستاده شده - از آسمان، برای این که بردگان را آزاد کند و قدرتمندان را از تخت قدرت به زیر آورد!» «آنا» که از قیافه اخم آلودش واقعاً نگرانی می بارید با

لحنی جدی گفت «تمام دنیا تکان خواهد خورد».

"کلادیا" با هیجان تأیید کرد که «سوگند به حیات خودم - راست است. آنچه "آنا" می گوید حقیقت دارد. من هم با او بودم و این حرفها را شنیدم! تمام دنیا تکان خواهد خورد!... تا گوشهایش تکان بخورد».

"لیه" با تمسخر گفت «تو این را از خودت درآوردی. یک پیامبر چنین حرف مسخره ای نمی زند» "کلادیا" با خنده گفت «اما این مسخره نیست! نه اگر راست باشد! و "آنا" فکر می کند که راست است. اینطور نیست "آنا"؟» و با انگشت ضربه ای به دنده های دختر یهودی اخموزد. «تو هم همین طور». و وقتی که "آنا" با بی صبری خود را عقب کشید سرش را تکان داد و گفت «تو ترسیدی و فوراً به طرف آن - چه به آن می گوئی - کنیسه ات دودی! نه؟ خدای پیر و خسته کننده شما یهودیهای بیچاره خیلی نسبت به شماها سختگیر است. اما ما رومیها - ما خدایان زیادی داریم. هر نوع خدائی داریم. هر کس هر کدام را که دلش می خواهد می تواند انتخاب کند و اگر از آن خدا راضی نبود - پوف!» او نوک انگشتان جمع شده اش را بوسید و درودی بر آن الهه بی لیاقت فرستاد.

اگر "کلادیا"ی نیمه مست منتظر خنده ای بود می توانست سرخورده شده باشد چون "آنا" و "لیه" نگاهی فلاکت بار به او نمودند. "مورزا" نیز ترشروئی نمود، او گرچه مذهبی نبود اما خرافاتی بود و توهین به مقدسات مذهبی را نمی پسندید. "هلن" که نمی دانست این بحثها درباره چیست و اگر هم می دانست به احتمال زیاد اهمیتی نمی داد سرش را برگرداند تا به کوههای آبی رنگ دوردست نگاهی بیندازد. "شمعون" که در حین صحبت احمقانه "کلادیا" به قیافه نگران "آنا" خیره شده بود قدمی به طرف او جلو رفت.

او با لحنی جدی و خشن از دختر پرسید «تو می گوئی - که این شخص گفته پیامبر بزرگ دارد می آید؟»

"آنا" پلکهایش را برهم زد و پاسخ داد «او گفت که پیامبر بزرگ آمده است. او هم اینک در این جاست!»

و "کلادیا" کمک کرد «این همان چیزی است که او گفت، من هم شنیدم!»
 "لیه" به تندی گفت «خفه شو!» درست مثل این که به سگی بگوید.

"شمعون" پرسید «کجاست؟» و به چشمان "آنا" خیره شد.

"آنا" پس از لحظاتی درنگ پاسخ داد «من می دانم که تو چه فکری می کنی. این شایعات در همه جا رایج شده درباره آن استاد نجار که کارهای عجیب و باور نکردنی می کند» و صدایش را تا به لحنی معتمدانه پائین آورد و ادامه داد «اما - ظاهراً استاد نجار نمی تواند مرد مورد نظر ما باشد. از او گفته شده که مریضان را شفا می دهد. اما این پیامبر بزرگ نمی آید که کسی را شفا دهد. او می آید تا حاکمان جهان را تنبیه کند - همین طور ثروتمندان را!»

"مورزا" گفت «آیا اعلیحضرت می داند که این زندانی ما چه شایعاتی رواج می دهد؟ اگر می دانست حتماً این قدر با او مدارا نمی کرد».

"شمعون" دلیل آورد «اما - اگر این پیامبر بزرگ بر علیه ثروتمندان است شاید بخواهد به فقیران کمک کند. شما چرا از آن حشره خوار در این باره سؤال نمی کنید؟» "آنا" به تندگی گفت «تو که این قدر به این موضوع علاقمند هستی چرا خودت از او سؤال نمی کنی؟» او دیگر از سؤالات متعدد ماهیگیر بزرگ خسته شده بود.

او با عصبانیت جواب داد «علاقمند! چرا من باید علاقمند باشم؟ پیغمبر شما یک کودن بی شعور و دیوانه است که باید در زندان بماند! ولی در مورد استاد نجار، او هم بزودی به عنوان یک شارلاتان دستش رو خواهد شد. هر دوی آنها دیوانه هستند! هر کس بخواهد این مزخرفات را باور کند مختار است!» صدای "شمعون" از شدت عصبانیت می لرزید و او ادامه داد «من هیچ کدام از این چرندیات را قبول ندارم! من به هیچ مذهبی اعتقاد ندارم!... به هیچ کدام از آنها!

شنوندگان او مدتی طولانی متعجبانه، با دهانی باز به او نگاه کردند و بالاخره "لیه" سکوت را شکست و با تأنی حاکی از انزجار به او گفت «کی گفت که تو باور داری؟» "کلادیا" فریاد زد «من به جرأت می گویم که تو باور داری، وگرنه این قدر درباره این موضوع نگران نبودی!»

این سرزنش خشم "شمعون" را فرونشاند و او زیرلب زمزمه کرد که پرگوئی درباره تمام ادیان می بایستی ممنوع باشد - توسط قانون! - و این پیشنهاد "لیه" را تشویق کرد که علیرغم لبخندی که می زد با لحن تلخی بگوید که او هنگامی که بمیرد احتمالاً به جهنم خواهد رفت.

"کلادیا" خندید و گفت «ولی او از آن جا خوشش نخواهد آمد! او از جماعت بزرگ نفرت دارد، من شنیدم که او چنین می گفت! نه؟»

"آنا" در حالی که خمیازه می کشید گفت «"کلادیا"، تو یک احمق هستی».

«ممکن است، اما من شاد هم هستم. شما یهودیهای احمق خیلی جدی و غمگین هستید، مگر نه؟ آنچه که شما در روز تعطیل احتیاج دارید قدری خوشی است، خنده! آواز! شما هم باید یک جام شراب بنوشید تا شکم سردتان را گرم کند!» و بعد در حالی که می چرخید و می رقصید گفت «من خودم برای یک جام شراب می آورم!» و از این که چنین فکر خوبی به سرش زده بود خوشحالی می کرد.

"لیه" فریاد زد «لازم نیست چیزی برای من بیاوری».

"آنا" هم گفت «همین طور هم برای من».

"کلادیا" با شادمانی گفت «پس برای ماهگیر بزرگ می آورم».

"لیه" گفت «"مورزا"، برو جلوی او را بگیر. او به حرف تو گوش خواهد کرد. و دقت کن که خودش دیگر چیزی نخورد. او همین حالا هم بیش از حد خودش خورده. اگر قدری بیشتر شراب بخورد "لیسیا" او را تنبیه خواهد زد».

"مورزا" با طعنه جواب داد «نترس، "لیسیا" هم مشغول گرم کردن شکم سرد خودش است». و "شمعون" زمزمه کرد «من دیگر باید بروم. کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم. اگر زنبیل مرا خالی کنی».

"کلادیا" داشت برمی گشت و در زیر سینی سنگینی که با پارچ بزرگ شراب و تعدادی جام شراب پر بود تلوتلو می خورد. او در حالی که نفسش در نمی آمد سینی را روی لبه ساعت آفتابی گذارد و لبخندی پر از نشاط به حضار زد.

"لیه" اخطار کرد «اگر "لیسیا" تو را این جا با آن سرویس نقره گیر بیاورد».

"شمعون" گفت «- به فکر زنبیل من نباش، من آن را بعداً خواهم برد».

"کلادیا" اعتراض کرد «اما چقدر خشن هستی! من زحمت کشیده ام تا برای تو شراب بیاورم آن هم در سرویس نقره زیبای اعلیحضرت - و تو داری فرار می کنی! همه می گویند که ماهگیر بزرگ خیلی قوی و شجاع است! پوف!» و رویش را با تحقیری سرد برگردانده گفت «بسیار خوب - برو، به کنیسه ات برو، ماهگیر بزرگ! برو و دعايت را بخوان!»

"شمعون" از عصبانیت سرخ شد. "کلادیا" که متوجه شد توهینش به رگ حساس او برخورده یک جام از شراب پر کرد و با لبخندی چاپلوسانه به او تعارف نمود.

«من نباید سربه سر تو می گذاشتم، این انصاف نبود. ما همه می دانیم که تو چقدر بزرگ و شجاع و مرد هستی!»

"لیه" با لالایی گری گفت «در حیرتم که آیا او این طور هست».

"شمعون" که با نیش طعنه ها زخمی شده بود با گستاخی جام را از دست وی گرفت و تا ته سر کشید. شراب قوی ابتدا گلو و بعد تمام اندرون او را گرم کرد. او از خود دفاع کرده بود و حالا احتیاج به مدرک بیشتری داشت که ثابت کند که یک مؤمن ضعیف نیست. او جام را به "کلادیا" پس داد و او در حالی که شادمانه می خندید آن را دوباره پر نمود.

"آنا" وقتی دید "شمعون" جام دوباره را هم تا ته سر کشید به او نصیحت کرد «بهرتر است این قدر تند شراب نخوری». و "مورزا" غرید «"کلادیا" دیگر بس است تو که نمی خواهی او را به دردسر بیندازی، می بینی که او راه درست شراب خوردن را نمی داند. او بزودی سیاه مست خواهد شد».

"شمعون" لبهایش را که با سبیل پوشیده شده بود با پشت دست پاک کرد و با رضامندی آهی کشید و تبسمی احمقانه بر لب آورد و تعظیمی غرا نمود که همه آنها به جز "هلن" که لبخند لرزاننش نشان دهنده نگرانی او بود، خندیدند.

آنها از رفتن "شمعون" ناراحت شدند. او با قدمهای بلند نظامی به طرف در خروجی قصر رفت. گیج اما خوشحال بود. او هرگز در زندگیش این قدر احساس خوب نداشته و با علامت پیروزی سر ژولیده اش را از این سو به آن سو تکان می داد. قدمهای محکم و مطمئن خود را با تکان دستها و جنبش شانه هایش حالت گستاخانه تری بخشیده بود.

چیزهایی که این زن شلخته ایتالیائی گفته بود درست بود. یهودیها خیلی خودشان را جدی می گرفتند. آنها زندگی کردن را مسئله ای اندوهبار و غمگین نموده بودند. اما در مورد خود او، "شمعون" تصمیم داشت در آینده زندگی را آسانتر بگذرانند. یک یهودی که این قدر نسبت به شرارت دنیا نگران می شود که به تنهایی به بیابان می رود و در انزوا - حشره می خورد - حق هم دارد که هر چقدر می خواهد از این کار خود لذت

ببرد. "شمعون" در چنین اعمال احمقانه ای کوچکترین سهمی نخواهد داشت و از این به بعد هم کوچکترین فکر و توجهی به این استاد نجار آس و پیاس نخواهد کرد. راه باریک به خوبی نگهداری شده نسبت به گذشته قدری سنگلاخ تر بود و این بدون تردید به دلیل عبور اسبها و سم حیوانات باربر فرماندار بود. "شمعون" روی قلوه سنگها لیز می خورد و می افتاد ولی با صدای بلند می خندید و سعی می کرد نحوه راه رفتن خود را اصلاح کند. زیر لب آهنگی را می نواخت اما دوست داشت بلند بخواند. خیلی وقت بود که صدای رعد آسا و بم خود را با آوازی بلند رها نکرده بود. او همانند سرودخوان تنها در کنیسه، با صدایی بم و یکنواخت که به خوبی به خاطر می آورد با لحنی حزن آلود شروع به خواندن دعا نمود:

«ای خداوند، به من ترحم فرما، به خاطر محبت بسیار، به خاطر بخششهای فراوان و رقت قلبت، تمام خطایای مرا محو کن، مرا از شرارتم به طور کامل شستشوده و از گناهانم پاک ساز. زیرا من به تو ایمان دارم.»

اما ناگهان دعا را قطع کرد و نفرین تندی بر لب آورد زیرا تازه متوجه شده بود که معنی این دعای باستانی مخصوص روز کفاره که او به عنوان نوجوان از حفظ نموده و آن قدر تکرار کرده بود که دیگر کلمات برای او هیچ معنی خاصی نداشتند، چیست. تسلسلی از کلماتی قلبه که با آهنگی به یادماندنی به هم بافته شده بودند. "شمعون" خودش را به تلخی لعنت کرد. آیا او هرگز قرار نبود از این بند رها شود؟ از این تفکرات سمج که همیشه در شیر و خون یهودیها جریان داشته؟ آیا او - به دلیل طبیعتش دور از دسترسی به هرگونه خوشبختی و شادکامی است؟ در حالی که دلش می خواهد آواز بخواند، آوازی شاد، تنها سرودی را که می داند و به یاد می آورد ناله خون آلود گناهان است!

اما "شمعون" به یاد آورد که سرودی دیگر هم می داند، آواز کثیف ملوانان بد دهان. آوازی که ملوانان او گاهی اوقات با احتیاط در عمق حنجره خود زمزمه می کردند. ماهگیر بزرگ که ناسزاگوی ماهری بود، از رکیک گویی نفرت داشت. اما حالا او که از سرودهایی که در زمان کودکی "یونا"ی پیر با شلاق به کله او فرو کرده بود به خشم آمده بود با صدائی بلند، تا حدی که می توانست، شروع به خواندن سرود ملوانان نمود. او با مبارزه طلبی کثیف ترین کلمات را فریاد می زد گوئی می خواهد که خدا

بشنود و از او دل آزرده گردد.

در پایان سرود، دیوانه وار شروع به خندیدن کرد آن قدر خندید که چشمان پراز اشکش دیگر جاده را نمی دید ناگهان متوجه شد که آستین بالا پوشش به بوتۀ خاری گیر کرده این موضوع او را قدری هوشیار کرد. صدای قهقهۀ احمقانه اش در مغز در حال دوران انعکاس می یافت. او دوباره لنگ لنگان به جاده بازگشت و با صدای گرفته زیر لب گفت که چقدر احمق است. یک مست احمق لعنتی.

او حالا به جاده اصلی نزدیک می شد و سکوت حاکم بر جاده به وی اخطار می داد که به جنجال و سر و صدای خود خاتمه دهد. از سر و صدای گاریهای در گذر و سایر وسائل تقلیه که معمول این جا بود به هیچ وجه اثری دیده نمی شد. هر که امروز یک چرخ دستی یا گاری با الاغ کشیده شده را در جاده حرکت می داد با شهرت خود به عنوان یک فرد نجیب بازی می کرد. معدود رهگذرانی هم که در جاده بودند به آرامی حرکت می کردند، به رعایت احترام خاص این روز. "شمعون" در برخورد با آنها تعظیم موقرانه ای می نمود درست مثل این که او هم به احترام این روز عید چنین می کند. احساس شادمانی سبکسرانه ای که چند دقیقه پیش داشت حالا کاملاً فروکش کرده بود. در بندر او افتان و خیزان به قایق خود رفت و شروع به پارو زدن به سوی کشتی کرد. این فعالیت سخت بزودی او را خسته نمود. دستهای سنگین شده بود و پارو هم با هر ضربه مقداری آب به درون قایق می ریخت. اگر او یکی از ملوانانش را می دید که به این شکل در دریاچه پارو می زند، که گوئی گندم می کوبد، فوراً با او تسویه حساب کرده با لگد اخراجش می نمود. او سرگیجه داشت، احساس ضعف می کرد و از عرق خیس شده بود اما بالأخره به زیر دماغۀ کشتی رسید، کشتی "ایگال".

"ناد" در کنار نردۀ کشتی ظاهر شد و برای ارباب طناب انداخت و با شادمانی گفت که چه روز خوبی است. ظاهراً این پسر هنوز متوجه نشده بود که قهرمان او مسئله ای دارد. "شمعون" آرزو کرد ای کاش این نوجوان قدری کمتر توجه خود را معطوف او می نمود و سعی کرد کاری در قسمتی دیگر از کشتی به او محول نماید، اما تصمیم دیگری گرفت. او با زحمت زیاد خودش را به روی عرشه بالا کشید و تقلید ضعیفی از یک تبسم را بر لب آورد و با دقت خسته کننده ای گفت: «من اینک تو را مرخص می کنم، پسر. احتمالاً می خواهی به کنیسه بروی».

"تاد" اعتراض کرد «ابدأ این طور نیست». و انتظار داشت که در جواب لبخند موافقتی ببیند. اما چهره "شمعون" اخم داشت و او حرفی نزد. "شمعون" به آهستگی به عقب کشتی رفت و روی صندلی سکان نشست و به طور مبهمی تظاهر به وصله قسمتی از طناب ریش ریش شده حفاظ دور کشتی نمود. بعد از مدتی "تاد" نزد او آمد و پیشنهاد کمک کرد اما "شمعون" با گنجی سر تکان داد. پس از گذشت یک ساعت، جوان وفادار که نگران به نظر می رسید با بشقابی که در آن مقداری ماهی دودی و چند تکه بیسکویت خشک بود و یک لیوان آب سیب به نزد او آمد.

ناخدا با اشاره سر تشکر کرد و گفت که بشقاب را در کنار صندلی او بگذارد و دستش را به طرف لیوان دراز نمود. او آن را به لبهای خود نزدیک کرد، بو کشید و چندین بار پلکهای خود را به هم زد و بر خود لرزید.

"شمعون" با صداقت زیر لب گفت «مثل این که امروز حالم چندان خوب نیست». "تاد" جملاتی حاکی از حس همدردی به او گفت و فوراً دور شد. واضح بود که اربابش نمی خواهد کسی مزاحمش شود و "شمعون" در حالی که پسر را که دور می شد می نگریست با خود اندیشید که این پسر هم می باید علتش را حدس زده باشد. و این خیلی بد بود. اما حداقل "تاد" خواهد فهمید که مشکل چیست و لازم نیست از فکر این که او خود را نزد اربابش به نحوی خراب کرده است غصه بخورد.

"شمعون" درباره "تاد" فکر کرد او پسری خوب، ملوانی خوب، و ماهیگیری خوب بود. اما برای والدینش ... مصیبتی دردناک. گفته می شد که آنها احساس می کنند که پسرشان را از دست داده اند و این تقصیر "شمعون" است. خوب - شاید هم راست باشد، اگر از نظر احساسات تند مذهبی آنها بررسی شود این نوجوان کاملاً خود را وقف خدمت به او کرده بود تا به آن حد که سعی می نمود ظرافت کاری و زیرکی او را در صحبت کردن تقلید کند و چنان ماهرانه این کار را می کرد که تمام ملوانان درباره آن شوخی می کردند.

"شمعون" در حالی که سرش را که درد می کرد در میان دستهایش گرفته بود به جلو خم شد و با تنفر آروغ زد. والدین "تاد" حق داشتند او تأثیر سوئی بر پسر آنها داشت. او در این فکر بود که "تاد" چه خواهد گفت اگر او را صدا بزند و بگوید «ببین پسر، چرا صورت کثیف را نمی شوئی و موهایت را شانه نمی زنی تا به کنیسه بروی؟ این

عمل تو مادرت را خشنود خواهد کرد، حتی اگر برای تو فایده ای نداشته باشد. ارزش این را دارد که سعی کنی والدینت را خشنود سازی...» اما نه - او نمی توانست این کار را بکند. او هم اینک "تاد" جوان را با رفتار غیرعادی اش گیج کرده بود. برای یک روز بیشتر از این افشاگری لازم نبود.

نگاهش را بلند کرد و "تاد" را دید که از روی طناب سمت راست کشتی به عرشه "سارا" پرید، چیزی توجه او را جلب نموده بود. او روی طناب به جلو خم شد و دو دستش را روی پیشانی حائل نمود. با لبخندی به تمامی صورت سر را برگرداند و با هیجان به "شمعون" گفت «لعنت بر من اگر آنها آن را به حرکت در نیاورده باشند».

کنجکاوی "شمعون" باعث شد که او ناشیانه روی پاهای خود بلند شود و با دشواری و کندی به عرشه "سارا" برود و جهتی را که "تاد" نشان می داد نگاه کند. نیم مایل دورتر از آنها یک کرجی کوچک و متروکه که حداقل سه سال بود در آن نقطه رها شده بود، زیرا صاحب آن "یافت" پیر و بدبخت دیگر نمی توانست کار کند، داشت بادبان بالا می کشید و آماده حرکت می شد.

"شمعون" غرید «آنها خیس خواهند شد. آن صندوق فرسوده است از هر درزش باید آب به درون آن بیاید» سپس با انزجار خنده ای کرد و به یاد آورد که "یافت" روزی که آن را رها می کرد روی تخته ای نوشته بود «برای فروش یا اجاره» و آن را به پشت کشتی میخکوب کرده بود و زیر این نوشته یک فرد شوخ اضافه کرده بود «یا برای پوشیدن». او رو به "تاد" کرد و گفت «فکر می کنی چه کسی این قدر احمق است که آن را دوباره به آب بیندازد؟ آن صندوق کهنه از هر درزش آب رد می شود».

«نمی دانی؟ عجیب است من فکر کردم تو هم تا حالا شنیده ای. پسران "زبدی" آن را کرایه کرده اند. اشتیاق آشکار "تاد" در مورد این پروژه حیرت آور بزودی با غرولند ماهیگیر بزرگ از بین رفت.

«آنها دیوانه هستند! آن کرجی فرسوده قابلیت دریانوردی ندارد. حتی اگر روی آب هم بماند، غیر قابل هدایت خواهد بود. با اولین قوت باد - به زیر آب خواهد رفت».

"تاد" مطیعانه تصدیق کرد «بله - آقا. اما "یوحنا" ملوان بسیار ماهری است. اگر کسی بتواند از طوفان جان سالم به در برد، این "یوحنا" خواهد بود».

"شمعون" پرسید «چند نفر ملوان دارند - آیا می دانی؟ فکر می کنم که پدر پیرشان

هم با آنها رفته باشد».

«نه آقا، آنها سه یا چهار نفر ملوان در کفرناحوم استخدام کرده اند ولی نمی خواهند "زبدی" را از ما بگیرند». "تاد" جرأت لبخند ضعیفی را به خود داد اما "شمعون" که حال و حوصله چندانی نداشت اخم کرد و با تلخی به دریا آب دهان انداخت و سپس چرخه زد و به کشتی "ایگال" رفت و در صندلی خود نشست. "تاد" هم که حوصله اش سررفته بود به دنبال او رفت.

«پسرم، تو حالا دیگر می توانی بروی. من کشیک خواهم داد».

«اما شب چی؟»

«فکر می کنم شب را هم همین جا باشم».

«من دوست ندارم شما را تنها بگذارم، آقا».

"شمعون" جوابی نداد و "تاد" آن قدر این پا و آن پا کرد بالاخره حوصله اربابش سررفت و به او گفت «برو، کاری را که می گویم انجام بده، من می خواهم تنها باشم!» جوان که گوئی از قله کوهی افتاده، با اوقات تلخی از این که پرخاش بدون دلیلی را شنیده بود به آرامی از عرشه کشتی پائین رفت و به درون یکی از قایقهای که به کنار کشتی با طناب متصل بودند پرید. پس از این که او دور شد، "شمعون" که از لحاظ فیزیکی و روحی خرد شده بود تلوتلو خوران به اطاقک کوچک کشتی رفت و خودش را روی تختخواب چوبی کوچکی که در آن جا قرار داشت و تا آن روز کسی از آن استفاده نکرده بود انداخت، و با سردرگمی به خوابی ناراحت فرو رفت.

فصل هفتم

"استر" بعد از این که از نظر "حنا" دور شد از سرعت قدمهای خود کاست و همانند دیگر کسانی که در این روز تعطیل بی هدف و آرام قدم می زدند در کنار یک گروه از زنها که مشغول صحبت بودند آهسته راه رفت.

"استر" از این که عابرین به او توجهی نداشتند احساس آرامش و خوشحالی می نمود. آنها همگی داشتند با صدائی آهسته درباره عبور کاروان حامل فرماندار و

همراهانش صحبت می کردند و یا این حداقل حدسی بود که او می زد چون شنیدن دقیق صحبت‌های آنان بسیار مشکل بود. لهجه جلیلی زبان آرامی تمایلی به کشیدن لغات و ادغام چندین لغت به یک لغت داشت و هرگاه به سرعت ادا می شد حالت آهنگی یکنواخت می گرفت که جملات ادا شده در انتها حالت پرسش می یافت.

او که در لباس ساده روستائی "ابیگال" به هیچ وجه جلب نظر نمی کرد غرق در افکار مغشوش خود کنار جاده اصلی قدم زنان به راه خود ادامه داد. او به قصد نداشت به "شمعون" برسد و به دروغ تظاهر کند که به دنبال عممو "ژوزف" خیالی خود می گردد، وقت گذرانی می کرد تا "داود" گفتگویش را با "حنا" به اتمام برساند و به منزل مراجعت نمایند. از این که دوباره به بیت صیدا برگردد احساس امنیت می کرد.

این وکیل دعاوی عالم و دنیا دیده احترام تقریباً متواضعانه ای نسبت به او نشان داده بود که او را شدیداً نگران می ساخت. آشکار بود که این پیرمرد زیرک می بایستی حدسی کارشناسانه در مورد هویت او زده باشد. هویت او! - این لغت لحظاتی لبخندی حزن انگیز بر لبان او آورد. "داود" در حیرت بود که او کیست. خوب - او که بود؟ در این اواخر او مجبور شده بود چندین بار هویت خود را تغییر دهد و حالا خودش هم درباره هویت خود دیگر مطمئن نبود.

"استر" اندیشید که اگر وضعیت اضطراری ایجاب کند که انسان دست به فریب حتی شخص خود بزند چه کارهای عجیبی می تواند با مغز و فکر خود انجام دهد. تغییر موفق قیافه به یک پسر البته موضوعی جدی و خطرناک بود. کافی نبود که او موهای سرش را کوتاه کند یا لباس مردانه بپوشد، اینها کوچکترین قسمت کار بودند. این فریب احتیاج به تمرکز دائم، بسیار جدی و هوشمندانه داشت. او در تنهایی سعی کرده بود قیافه مردانه بگیرد، قدمهایش را بلندتر کند، به بدن خود حرکات اضافی بدهد، اخم کند، غرغر نماید و به زمین آب دهان بیندازد. تمام اداهای زنانه وی به دقت بررسی و اصلاح شده بود. او تمرین کرده بود که هنگام راه رفتن پاهای خود را از هم دور نگهدارد، همچنین آرنجها را دور از دنده ها، و دستهایش را مانند یک سرباز حرکت دهد.

"یحیی" تعمید دهنده، راز او را کشف کرده بود و این تقصیر خودش بود. نسیم تند سحرگاهی در بالای تپه بالاپوشش را به اندامش چسبانده و هیکل زنانه او را هویدا

ساخته بود. اگر او این بی احتیاطی را نکرده بود آن مرد زاهد هرگز نمی توانست واقعیت را حدس بزند. اما به طور کلی در طول تمام ماجرا تا به امروز خوش شانس بوده است.

هنگامی که دیگر نتوانست "حنا" را فریب دهد، با زحمت اندکی به جنسیت واقعی خود برگشته، لباسهای "ایگال" را پوشیده و زیرجامه های خودش را در ته صندوق قدیمی گذاشته بود. حالا او "استر" بود. اما عجیب این که ترک اجباری تظاهر به پسر بودن باعث شده بود که خاطره او از این نقش به دقت مطالعه شده در مخیله اش باقی بماند. نه، آن خاطرات فراموش نشده بلکه فقط قدری کم رنگ تر شده بودند، مثل این که از پشت شیشه ماتی به آنها نگاه کرده شود. "استر" شدن هم احساس عجیبی بود.

اما این خاطرات حالا که او مسئولیت جدیدی یافته، بر ذهن او تأثیری نگذاشته است. این "استر" مجبور بود به فکر خودش باشد. کافی نیست که دیگر پسرک شتربانی که از یک کاروان فرار کرده نباشد، بلکه موضوع مهم و غیرقابل اجتناب این بود که توضیحی جدید برای توجیه حضور خود در جلیلیه بیابد. بدین دلیل داستان عمومی که در جستجویش است را اختراع نمود. اما آگاه بود که نباید هرگز بی ملاحظه و نسنجیده به سؤالاتی که بی شک درباره خویشاوندان و اقوام او خواهد شد جواب دهد.

او عمو "ژوزف" را چنان با آب و تاب خلق کرده بود که هر کسی می بایستی از نشانه های دقیقی که او می داد او را شناسائی کند. عمو "ژوزف" مانند باران برای او حقیقت شده بود. عمو "ژوزف" ریشی کوتاه و مجعد داشت، و به قدری نزدیک بین بود که موجب می شد همه تصور کنند که او با گستاخی به آنها خیره می شود در صورتی که در واقع اصلاً چنین شخصی نبود. او خجالتی و گوشه گیر بود. عمو "ژوزف" سری طاس و پشتی قدری خمیده داشت و یک پایش لنگ بود. بله، پای او در نوجوانی در حادثه ای شکسته بود و او از آن زمان می لنگید، البته نه آن قدر که مزاحم کارش بشود. او لبخندی دوستانه داشت و خیلی کم حرف بود. تمام اینها و جزئیات بسیار بیشتری را "استر" در مورد عمو "ژوزف" اختراع کرده بود.

در حومه ناآباد دهکده کوچک ماگدالا، "استر" ایستاد، نگاهی به دریاچه که در نور آفتاب نیم روزی تابستان می درخشید انداخت و بعد به آهستگی چرخ می زد و به طرف بیت صیدا به راه افتاد.

نه، تبدیل به "استر" شدن برای او دشوار نبود. برادرزاده یتیم "ژوزف"، استاد سنگ تراش لنگ نزدیک بین اهل ادوم. اما مشکل این جا بود که با "استر" شدن او احاطه خود را در مورد "فارا" از دست می داد. زیرا برای "استر" شدن می بایستی "فارا" را کاملاً پشت سر گذارد. "فارا" و هر آنچه به او مربوط می شد!

او چشمانش را نیمه بست و ریشه ای تمام اندامش را لرزاند. "فارا" و هر آنچه به شخصیت او مربوط می شد حالا همانند رؤیایی مبهم و کم نور شده بود. عربستان، مادر او، "ایونه" و "ولدی". او سعی کرد احساس یورتمه رفتن در کنار "ولدی" در جاده های باریک کوهستانی را در دل خود زنده کند. به یاد فشار زانوانش بر پهلوی گرم "سیدی" افتاد. سعی کرد به چشمان خندان "ولدی" بنگرد و لبخندی بزند و چون نتوانست اشک در چشمانش جمع شد، او خسته و غمگین بود. آرزو می کرد ای کاش انگشتان مهربان "ایونه" بار دیگر موهای او را شانه کنند. اما تمام اینها در حال حاضر غیر واقعی به نظر می رسیدند، آنقدر غیر واقعی که گوئی برای کسی دیگر اتفاق افتاده و او فقط درباره آنها خوانده یا حتی داستانی است ساخته و پرداخته ذهن او. "استر" احساس تنهایی می کرد، گمشده و بی خانمان بود. دلش برای "فارا" تنگ شده و می ترسید. بر سرعت قدمهایش افزود. او باید نزد "حنا" برگردد، "حنا" واقعیت داشت.

برای اولین بار در زندگیش به طور جدی در مورد آثار به جا ماندنی خود فربیی فکر کرده بود. ظاهراً می شود دیگران را فریب داد بدون این که به کسی چندان زیانی وارد آورد، اما هرگاه در فریب دادن خود بکوشی ممکن است شخصیت را از دست بدهی. وابستگی کامل و بدون قید و شرط به حقیقت ظاهراً هرگز آن قدر مهم نبوده و دروغ چندان اهمیتی نداشته، البته مگر این که این دروغها باعث زیان شخص دیگری بشوند. مسلماً در عربستان کسی در مورد دروغگویی ناراحتی وجدان نداشته و یهودیها هم در این مورد بخصوص چندان حساسیتی نشان نداده بودند. اصولاً چگونه ممکن بود که شخصی که تجارت می کند خود را به حقیقت گوئی ملزم ببیند؟ "استر" به یاد آورد که در فرامین باستانی مذهب یهود فرمانی وجود دارد که عدول از آن مستوجب مرگ است و آن «دادن شهادت دروغ بر علیه همسایه» است. اما این جرم رابطه بسیار اندکی دارد. اگر اصولاً رابطه ای داشته باشد - با دروغهای عامیانه که مردم می گویند تا معامله ای را جوش دهند و یا شخصی را از وضعیت دشواری برهانند. امروز داشت

آشکار می شد که حقیقت نه تنها نوعی ثروت بود، بلکه - چیزی حتی خیلی مهمتر از آن، بسیار ممکن بود که با ادامه راه خود فریبی شخصی به خودکشی دست بزند.

"حنا" از بازگشت "استر" فوق العاده خوشحال شد مخصوصاً هنگامی که این دختر با علاقه ای واقعی در نمایشی غیر منتظره دستش را به دور گردن او حلقه کرد.

"حنا" گفت «خبرهای خوبی برای تو دارم. ارباب "داود" امروز بعد از ظهر ما را دعوت کرده که برویم و باغچه منزل او را ببینیم».

"حنا" که انتظار نداشت "استر" از این دعوت استقبال نماید، از این که او فوراً به این رفتن رضایت داد و در واقع حتی خوشحال هم شد، حیرت کرد. اگر ساعتی قبل بود او حتماً بهانه ای برای رفتن می آورد.

آنها به باغ بزرگ "داود" رسیدند و پس از ردوبدل نمودن تعارفات معمولی، "دبورا" - دختری بلندقد، ترشیده و چروکیده که حدود پنجاه سال سن داشت فوراً به "حنا" پیشنهاد کرد که با هم در باغ قدمی بزنند و ببینند که از گلهای پائیزی چی باقی مانده، درحالی که لحن کلام او به خوبی نشان می داد که اولاً فصل این کار دیگر گذشته و ثانیاً این ایده مسلماً از خود او نیست.

این دعوت مختصر که آشکارا فقط از "حنا" شده بود نگرانی "استر" را تأیید نمود که "داود" برنامه یک صحبت خصوصی با او را ترتیب داده. اخم مختصر او هم نشان می داد که امیدوار بوده خواهرش بیشتر از این در مورد این دعوت ملاحظه کاری نشان دهد زیرا نمی شد تصور کرد که "استر" این قدر احمق باشد که متوجه منظور او نشود، "استر" از روی اجبار لبخندی بر لب آورد و او با لبهای به هم فشرده لبخند او را جواب داد و با تانی گفت «خواهرم "دبورا" باور دارد - همانند ارسطو - که یک خط مستقیم کوتاه ترین فاصله بین دو نقطه است».

"استر" هم اضافه کرد «و مطمئن ترین».

او نگاهی به چشمان دختر انداخت تا از صمیمیت وی مطمئن شود و از این که متوجه شد دختر تصمیم گرفته سلاح خود را به زمین بگذارد لبخندی امتنان آمیز بر لب آورد. آنها با قدمهای آرام به دنبال آن دوزن که مرتباً فاصله اش با آنها بیشتر می شد راه می رفتند. حالا "داود" آرنج او را گرفت و او را با خود به قسمتی پردرخت برد. بیشتر این درختان را "استر" تا به آن روز ندیده بود. برای این که صحبتی کرده باشد

گفت «عجیب است که این درختان می توانند در این منطقه هم رشد کنند».

"داود" جواب داد «پدرم، به ممالک بیگانه بسیار سفر می کرد او به درختها خیلی توجه داشت. اینها اکثراً درختان بومی جلیلیه نیستند». سپس توقف کرد و فرصت داد تا "استر" خوب به اطراف نگاه کند و با لحنی استادانه بی تفاوت پرسید «آیا هیچکدام از اینها را می توانی به عنوان درخت بومی ادوم شناسائی کنی؟»

او با بی حوصلگی حیرت خود را نشان داد «من هیچ چیز در باره ادوم نمی دانم». درشتی آشکار لحن به صدای او "داود" را برای این که سعی کرده بود او را به دام بیندازد سرزنش می نمود. آیا او نمی خواهد این بازی را منصفانه ادامه دهد؟ "داود" که از سردرگمی دختر جاخورده بود اشتباه بعدی را مرتکب شد و به زمزمه معذرت خواست که اطلاعاتی غلط در مورد او داشته است «فکر می کردم شما ادومی هستید».

"استر" با تندى جواب داد «نه، چنین فکری نمی کردید!» و با لحنی قدری گرفته و ملتسمانه سؤال کرد «چرا نمی توانیم با یکدیگر روراست باشیم؟ ارباب "داود" شما به این دلیل مرا به این جا دعوت کردید، و امیدوار بودید که من به شما اعتماد کنم ولی شما این را برای من مشکل می سازید، من احتیاج زیادی به مشاوره با شما دارم. همین طور به دوستی شما... من تنها و گم شده هستم».

"داود" به نیمکتی ساده در کنار راه اشاره نمود و آنها نشستند. سپس با لحن آرامی گفت «مرا ببخش فرزندم، حالا هر قدر دلت می خواهد، کم یا زیاد، همان قدر که می خواهی من بدانم درباره خودت بگو. من به اعتماد تو احترام خواهم گذاشت».

«داستان مرا کوتاه تر خواهید کرد آقا، اگر به من بگوئید که چقدر درباره من می دانید». "داود" تعریف کرد که هیجده سال قبل که در آتن درس می خوانده به جنبشهای سیاسی در منطقه توجه داشته و مخصوصاً در مورد اتحاد بی سابقه اعراب و یهودیان اطلاعات جمع آوری کرده بود. زیرا آنها در آن زمان امیدوار بودند که با اتحاد نظامی خود چنان قدرت عظیمی به وجود آورند که روم علاقه ای به هجوم به ممالک آنان نداشته باشد. یک ازدواج سلطنتی مابین این دو ملت، برای تحکیم این اتحاد، برپا شده بود. "آنتیپاس" با یک پرنسس عرب ازدواج کرد اما به طرز شرم آوری با او بدرفتاری نمود. حاصل این ازدواج یک دختر بود. "داود" ادامه داد «که من هرگز اسم او را ندانستم».

دختر بدون این که سرش را بلند کند سؤال کرد «آیا اسم او "استر" نبود؟»
 "داود" که تظاهر می کرد دارد درباره موضوع فکر می کند گفت «احتمالاً این طور
 نبوده. "استر" یک نام کاملاً یهودی است. و احتمالاً مادر عرب این دختر به هیچ وجه
 مایل نبوده کوچکترین خاطره ای از زندگی تلخی که مابین یهودیها داشته برای خود
 نگاهدارد.

«درست است آقا، اسم من "فارا" است». و پس از سکوتی طولانی افزود «اما
 شاید بهتر باشد که شما هم مرا "استر" بنامید».

"داود" تأیید کرد که او در جلیلیه با نام "استر" بیشتر در امان خواهد بود و ادامه داد
 که «آیا دوست داری به من بگویی که چه موضوعی تو را به این جا کشانیده؟ مسلماً
 نمی خواهی رابطه خویشاوندی ات را با پدرت دوباره برقرار کنی؟»

دختر با آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد از قدری با خود کلنجار رفتن
 گفت «ارباب "داود"، من همه چیز را به شما خواهم گفت».

داستان طولانی بود ولی "داود" به ندرت حرف او را قطع می کرد تا سؤالی یا اظهار
 نظری بکند. هنگامی که او تعریف کرد که "ایونه" اصرار داشته او یونانی یاد بگیرد
 چشمان "داود" درخشید و حرف او را قطع کرده گفت «عالی است، مدتهاست که من به
 این زبان زیبا صحبت نکرده ام».

دختر جواب داد «من هم خوشحال خواهم شد».

و "داود" با شادی لبخند زد و به نظر رسید که "استر" هم از این که زبان آرامی نه
 چندان کامل خود را ترک می کند تا با لهجه ای موسیقی مانند که او بیشتر به آن مسلط
 بود صحبت کند، راضی است. از این لحظه به بعد دختر با اعتماد به نفس بیشتری
 صحبت کرد و "داود" با خوشحالی به لبهای او خیره می نگریست. صحبت کردن به
 زبان یونانی احساس آزادی جدیدی به این دختر می داد که بر جذابیت او می افزود.

دختر به انتهای داستان خود رسید و حقوقدان سر خود را با ناراحتی تکان داد و
 متعزضانه گفت «نه، نه، فرزندم! تصمیمی که تو گرفته ای عملی نیست! تو خیلی شجاع
 هستی، اما این موضوعی است که شجاعت و جسارت، به هر اندازه، نمی تواند به آن
 تحقق بخشد!»

«پس نظر پیشنهادی شما این است که من عهده ای را که بسته ام زیر پا بگذارم.

این طور نیست؟» لحن او حاکی از ناامیدی و سرزنش بود.

"داود" زیر لب گفت «امیدوارم از من نخواهی که کمک کنم تو به مرگ حتمی برسی». چشمان "استر" گشاد شد، "داود" مایل نبود از او خواسته شود که در این راه کمک کند شاید این بدین معنی بود که اگر می خواست، می توانست.

دختر ملتسمانه گفت «لطفاً ارباب "داود" به یاد بیاورید که من تمام پلهای پشت سرم را به عربستان خراب کرده ام و در یهودیه هم وطنی ندارم. من سوگند یاد کرده ام که انتقام مادرم را بگیرم و تصمیم دارم این کار را بکنم. ممکن است در این راه جانم را از دست بدهم، اما آیا بهتر نخواهد بود که با شرف بمیرم تا این که بدون هیچ هدفی زندگی کنم؟ - به عنوان فردی ناخواسته و مایه دردسر کسانی که دوستشان دارم؟»

پیر مرد لحظاتی با چشمانی نیمه بسته به ریش سفید خود دست می کشید. پس از مدتی با لحنی که ظاهراً تغییر قاطعی در گفتگوی آنها بود گفت «دوست قدیمی و موکل من "یایروس" - به من اطلاع داده که فرماندار در این اواخر یک کتابخانه کامل از طومار نوشته هائی از فردی در قرن تس که ورشکسته شده خریداری کرده. طومار نوشته ها به زبان یونانی کلاسیک هستند و قسمت اعظم آنها مدتهاست که متروکه مانده زیرا صاحب آنها مدتی طولانی در زندان رومیها بوده» "استر" توجهش کاملاً به گفته های او جلب شده، با چشمان گشاده و دهانی نیمه باز گوش می داد.

«شاید فرماندار بخواهد که شخصی طومار نوشته ها را تعمیر و صحافی کند و کتابخانه را به وضعیت بهتری در آورد».

داود پاسخ داد «شاید. من از "لیسیا"، مسؤول قصر، سؤال خواهم کرد». "دبوراً" و "حنا" نیز داشتند به سوی آنها می آمدند. "داود" گفت «بگذار پس فردا دوباره همدیگر را ببینیم».

دو روز بود که "شمعون" به منزل نیامده و "حنا" بسیار نگران بود.

روز اول غیبت او در سر صبحانه به برادر کم حرفش فرصتی داده شد تا موضوع را توجیه کند، اما "آندریاس" که شاخص ترین ویژگی او عدم دخالت در کار دیگران بود فقط گفت که "شمعون" شب قبل را در عرشه کشتی خوابیده است.

اما صبح روز سوم زن درمانده تصمیم گرفت هر طور شده علت این غیبت را بداند

حتی اگر توبیخی در پی داشته باشد. او پس از آوردن صبحانه روبه روی "آندریاس" نشست و آن قدر به او خیره شد تا بالاخره او نگاهی کوتاه به جانبش انداخت.

"حنا" گفت «من نمی توانم این وضع را بیش از این تحمل کنم! "آندریاس" تو باید به من بگوئی که چه اتفاقی برای او افتاده است».

"آندریاس" که کیک و عسل صبحانه خود را تازه تمام کرده بود نگاهی کوتاه به جانب "حنا" انداخت و با جوابی که برای او توضیحی مفصل محسوب می شد گفت «ای کاش من هم می دانستم!»

«آندریاس»، آیا او از من دلخور شده است؟»

«اگر این طور بود حتماً خودت می دانستی!»

«آیا موضوع ربطی به "استر" دارد؟»

«از خودش سؤال کن».

«سؤال کردم».

"آندریاس" تبسمی کوچک کرد اما، هیچ کنجکاوی برای شنیدن نتیجه سؤال از خود نشان نداد. سکوت طولانی او بدین معنی بودن که موضوع اصلاً به او ربطی ندارد. او بعد از مرگ "اینگال" هرگز "حنا" را گریان ندیده بود، اما "حنا" که اعصابش خرد شده بود داشت گریه می کرد و این موضوع "آندریاس" را آزار می داد. او رو به "حنا" نمود و درحالی که از چشمانش تفاهم و محبت می بارید گفت: «نمی دانم چه موضوعی او را رنج می دهد. ناوگان صیادی هر روز به دریا می رود، درست مثل همیشه. صید هم خوب است، همین طور هوا. میان ملوانان هم مسئله ای وجود ندارد. برادرم هر روز به وظیفه خود عمل می کند. اما او با هیچ کس زیاد صحبت نمی کند. فکرش هم متمرکز کارش نیست. او درمورد مسئله ای نگران است».

"حنا" با سماجت پرسید «و تو نمی دانی که آن مسئله چیست؟» واضح بود که "آندریاس" صحبت به طور غیرمعمول طولانی اش را تمام کرده.

«نه، او چیزی به من نگفته و من هم از او در این باره سؤال نکرده ام».

«چرا سؤال نمی کنی؟»

«این عادت من نیست که از دیگران سؤال کنم درباره چه موضوعی فکر می کنند».

«اما "شمعون" برادر توست!»

برادر "شمعون" با تکان دادن آهسته سر این موضوع را تأیید کرد و بلند شد تا برود ولی "حنا" دوباره شروع به گریه کرد و "آندریاس" ناچار سرجایش نشست، و با ناراحتی کلاه بافتنی اش را این دست و آن دست می کرد. بالاخره سکوت را شکست و گفت «همان طوری که می دانی، او خیلی به "یوحنا" پسر "زبدی" علاقه داشت، درست مثل این که این جوان پسر خود او باشد. چند روز قبل "یوحنا" رفت تا به سخنان استاد نجار که شایع است معجزات زیادی هم انجام می دهد، گوش دهد. تو هم احتمالاً داستانهای عجیبی درباره او شنیده ای. گویا می تواند بیماران را شفا دهد.

"حنا" در حالی که انگشتانش را پاک می کرد گفت «پوف!»

"آندریاس" تصدیق کرد که «البته، اما "یوحنا" وقتی که از دیدار او بازگشت در حضور همه ما گفت که خودش دیده که استاد نجار یک بازوی فلج را شفا داده است». "حنا" معترضانه گفت «امیدوارم که تو این را باور نکرده باشی».

«من؟ نه - من این را باور نکرده ام، اما "شمعون" از روزی که این را از "یوحنا" شنیده دیگر حال خودش را نمی فهمد».

چشمان پف کرده "حنا" از شدت حیرت از حدقه بیرون زده بود. او گفت «اما - مسلماً "شمعون" علاقه ای به این گونه مسائل ندارد! از میان همه مردم، "شمعون"!» "آندریاس" گفت «شاید نه، شاید هم او در فکر "یوحنا" است. آن پسر دیگر به ناوگان ما نمی آید. او و برادرش "یعقوب" یک کرجی کهنه کرایه کرده اند و دارند برای خود صید می کنند».

«آیا "شمعون" درباره این مسئله چیزی نگفته؟»

«به من که نه».

«فکر می کنی ما کاری می توانیم بکنیم، "آندریاس"؟»

«ما؟ من هیچ کاری نخواهم کرد. اما تو هرکاری که دلت می خواهد می توانی بکنی. من تصمیم دارم خودم را از این موضوع دور نگاه دارم. برادر من بالغ است و مغزش هم خوب کار می کند البته تا جایی که من می دانم. اگر او احتیاج به راهنمایی من داشته باشد خودش از من خواهد خواست». "آندریاس" از جایش بلند شد و این بار دیگر مصمم بود که برود و کلاه ماهیگیری اش را بر سر نهاد. "حنا" به دنبال او از در باز خانه بیرون رفت و در ایوان ایستاد.

او گفت «شمعون» در آن کشتی نمی تواند راحت بخوابد.

«آندریاس» با طعنه جواب داد «با وضعیت روحی فعلی که دارد احتمالاً در هیچ جا نمی تواند راحت بخوابد» و در حالی که به طرف در اصلی می رفت گفت «زیاد درباره اش فکر نکن، "شمعون" به اندازه کافی بزرگ هست که بتواند مواظب خودش باشد و احتیاج به کمک کسی هم ندارد».

"حنا" تا دم در اصلی دنبال "آندریاس" رفت و گفت «خیلی آسان است که بگوئی فکرش را نکن اما این تنها کاری است که من فعلاً می توانم انجام دهم، بعد از آن که "استر" هم رفته است. او دیروز رفت تا در قصر کار کند» "آندریاس" که با گیجی با قلاب درب منزل ور می رفت حیرت زده گفت «من فکر کردم که دختر نجیبی است».

«مگر نمی تواند در قصر کار کند و نجیب هم باشد؟»

"آندریاس" تأیید کرد «فعلاً - شاید. حالا که فرماندار و خانواده اش رفته اند و قسمت اعظم خدمه خود را هم با خود برده اند».

"حنا" حدس زد «شاید به این دلیل است که "استر" این شغل را قبول کرده. من امیدوارم که در آن جا دچار مشکل نشود. من نمی دانستم وضع آن قصر تا این حد خراب است، "آندریاس". "شمعون" هر روز به آن جا ماهی می برد مسلماً اگر وضع اخلاقی آن جا این قدر بد بود او نمی رفت و -»

«برادر من خاخام یا پلیس نیست. او فقط یک ماهگیر است. چرا باید نگران رفتار فرماندار باشد - تا جائی که او از ماهی خوشش می آید؟» "آندریاس" با یاد مطلبی که می دانست ولی به "حنا" نمی گفت تبسمی زد و ادامه داد «اگر قرار باشد که "شمعون" به مسائل داخلی مشتریان توجه کند، قبل از این که بخواهد به آنها ماهی بفروشد، باید بزودی ماهی فروشی اش را تعطیل کند».

"حنا" به تندی گفت «این کار بهتر است از این که با افراد شریری مثل آنها سرو کار داشته باشد. اگر من جای او بودم همین کار را می کردم، از ماهیگیری دست می کشیدم!»

"آندریاس" از شنیدن این اظهار نظر غیر قابل اجرا خنده ای کرد و در حالی که در منزل را پشت سرش می بست پرسید «آن وقت به دنبال چه کاری می رفتی؟» و بدون این که منتظر جوابی باشد با قدمهای تند به راه افتاد، زیرا دیر شده بود و او علاقه

نداشت با دیر رفتن خود بر اوقات تلخی برادر بداخلاقیش بیفزاید.

"شمعون" که پس از دادن آخرین دستورات به "سموئیل" جوان که کشیک امشب برعهده او بود، قبل از فرا رسیدن سحر، آماده می شد تا برود گفت «فکر می کنم تمام روز بیرون باشم. تو به "آندریاس" بگو اداره کارها را برعهده بگیرد تا من برگردم. به او بگو دقت کند که بعد از ظهر به قصر ماهی برده شود. حالا که فرماندار و خانواده اش رفته اند نصف مقدار همیشگی.

درحالی که داشت به درون قایق می رفت به "سموئیل" که در عرشه کشتی ایستاده بود با صدای بلند گفت «به "تاد" - یا هر کس دیگر - بگو به منزل من برود و یک پتوی دیگر برای من بیاورد».

او جاده قانا را چند ساعتی فقط برای خود داشت و هنگامی که از بیت صیدا عبور می کرد هنوز هیچ کس از خواب بیدار نشده بود. جاده سراشیب طولانی و پیچ در پیچ و تپه پشت آن خالی از سکنه بود. بر قلعه پهن تپه قدری توقف کرد تا منظره پائین را که با رنگهای پائیزی تزیین شده بود تماشا کند. در ناحیه سنگ سفید بزرگ که بردشت مرتفع مسلط بود، سرمای شب علفهایی را که رهگذران له کرده بودند سفید کرده بود.

جاده سراشیبی که به طرف غرب می رفت پیچ در پیچ بود و در دو طرف آن مزارع کوچک و تاکستانها دیده می شدند. سالها بود که "شمعون" از این نواحی عبور نکرده بود. زمین هرگز او را به طرف خود جذب نمی کرد. عقیده عموم بر این بود که افرادی که به دریا می روند همیشه درباره راحتی و امنیت روستا نشینان صحبت می کنند. آنها ادعا می نمایند که بالاخره روزی چند هکتار زمین اجاره کرده و به کشت و زرع مشغول خواهند شد و اغلب هم به نظر می رسد که در این تصمیم جدی هستند. این موضوع باعث تفریح "شمعون" می شد او نمی توانست ابزار کاری بی ارزش تر از بیل زراعت در فکر خود مجسم کند. اما امروز سکوت و آرامش حاکم بر این دشت بر روحیه پرتلاطم او تأثیر فوق العاده ای می گذاشت.

فصل درو گذشته بود اما زارعین هنوز درگیر مسائل ابتدائی تر مربوط به پائیز بودند و خودشان را برای زمستان آماده می کردند. آنها از باغچه مقابل آشپزخانه زنبیلهای خود را از سبزیجات ریشه دار پر نموده و به انباری مسقف منتقل می نمودند. زنان پیر

گیاهان داروئی و ادویه جات جمع می کردند و آنها را در دسته های مختلف به هم بسته از سقف آویزان می نمودند تا خشک شوند.

در آن طرف جاده قدری دورتر سه نوجوان نیمه بالغ با تنبلی ساقه های گندم را دسته دسته به هم می بستند و بر پشت الاغهای باربر لاغر و استخوانی می گذاشتند. "شمعون" برای آنها دست تکان داد اما آنها فقط خیره او را نگاه کردند، این شیوه مرسوم در بیابان بود. او اطمینان داشت که اگر آن جا بایستد و نیم ساعت برای این پسرها دست تکان دهد ممکن است آنها جوابی به سلام او بدهند. تردیدی نیست که این زندگی یکنواختی است. او در این فکر بود که نظر زارعین درباره ادعای استاد نجار که گلهای از مواد غذایی مهم تر هستند چیست.

در یک گوشه مزرعه بعدی که بزرگ بود، پدری با پسران خود مشغول کوبیدن ساقه های جو بود. آنها تا زانو در پوششی از ساقه های جو فرو رفته و مادر خانواده هم غربالی را که بارها وصله شده بود در دست داشت و جوها را غربال می نمود. دو دختر او هم دانه های جدا شده را به داخل حصیری که از کنف بافته شده بود جارو می کردند. "شمعون" در این جا از جاده بیرون آمده نزد آنها رفت و سلامی دوستانه به آنها داد و گفت که آنها صبح خیلی زود کار خود را شروع کرده اند. زنهای برای استراحت روی زمین نشستند و پسرها هم که یکی از آنها به اندازه پدرش بلندقد بود به دسته خرمن کوب خود تکیه دادند.

زارع سفیدموی در حالی که چند قدمی به طرف او می آمد گفت «ما می خواستیم تا جایی که می توانیم کار انجام دهیم. در حال حاضر در این نواحی کار زیادی انجام نمی شود زیرا همه رفته اند تا به سخنان این استاد نجار گوش کنند».

"شمعون" سؤال کرد «امروز او کجاست؟ من هم می خواهم او را ببینم».

زارع جواب داد «نمی شود به دقت گفت زیرا او این طرف و آن طرف می رود».

پسر بزرگ زارع گفت «او دیروز حدود شش مایلی این جا بود. آن طرف نزدیک

حمات».

"شمعون" پرسید «تو هم به آن جا رفته بودی؟»

زارع پاسخ داد «تمام خانواده دیروز بعد از ظهر به آنجا رفته بودیم. من هم سخنان

او را شنیدم، حدود یک هفته قبل، آن جا در بالای آن تپه. زیاد تحت تأثیر قرار

نگرفتم، زیرا او می گفت باید دشمنان خود را دوست بداریم و من به این جور سخنان اصلاً اعتقادی ندارم. با وجود این نمی گویم که او سخنران خوبی نیست. انسان واقعاً نمی تواند چشم از او بردارد».

"شمعون" از پسر جوان پرسید «دیروز جمعیت زیادی آمده بودند؟»

جوان درست مثل این که قسمتی از این نمایش است لاف زنان گفت «هر روز بیشتر می شود! هرگز اتفاقی مثل این در این حوالی رخ نداده».

"شمعون" در حالی که روی پاشنه هایش چمباتمه می زد گفت «در این باره لطفاً بیشتر تعریف کن».

آنها حالا دور او جمع شده و روی زمین نشستند. ظاهراً همگی اشتیاق به صحبت در این باره را داشتند. از چهره هایشان پیدا بود که گرچه در این باره زیاد صحبت کرده اند اما به هیچ وجه خسته نشده بودند. همگی در گفتگو دخالت می کردند. صحبت های عجیبی بود، اعمال عجیبی بود. همگی این نظر را داشتند. اما درباره جزئیات، شهادت آنها در مواردی ناقص بود.

زن می گفت «مشکل این جاست که جمعیت آن قدر زیاد است که نمی شود نزدیک رفت و دید که واقعاً چه خبر است».

اما پسر جوان تر گفت «من دیدم که او پیرمردی ناشنوا را شفا داد. او از خوشحالی اش بالا و پائین می پرید!»

و پدر اضافه کرد «اما تو نمی دانی که آن پیرمرد واقعاً از ابتدا کر بوده یا نه، ممکن است که تظاهر به کری می کرده».

پسر با سرسختی جواب داد «او ادعا می کرد که کر بوده و حالا می تواند بشنود».

مادرش اظهار نظر نمود «همه افراد کم و بیش با قدرت شنوایی خود مسئله دارند».

خواهر کوچکتر اضافه کرد «و بعضی وقتها بهتر از مواقع دیگر می شنوند. پدر ما این طور است».

مادر زیر لب گفت «این مهم نیست».

اما پسر جوان گفت «راجع به آن زن مریض که روی برانکار خوابیده بود چی؟ او واقعاً مریض بود. او تظاهر به چیزی نمی کرد. من کاملاً اطمینان دارم!»

برادر کوچکترش هم تأیید کرد «بله، این زن پس از این که "عیسی" با او صحبت

کرد از روی برانکار بلند شد و راه رفت.»

مادر غرغر کرد «اما چندان هم حالش خوب نبود او به بازوی پسرش تکیه داده بود. بدجوری هم تکیه داده بود!»

«این طوری هم باید باشد، اگر آن زن مدتهای مدیدی بود که راه نرفته بود.»

"شمعون" می خواست بداند «این مردم از کجا می آیند؟»

زارع جواب داد «ظاهراً از همه جا. یک تاجر پشم می گفت هفته گذشته خانواده هائی را دیده است که از راهی دور، از رامه، شونم و ناین آمده بودند. آنها چادرهای خود را هم همراه آورده و حتی چند تایی بز شیرده هم داشتند.»

"شمعون" گفت «احتمالاً کسانی هم از ناصره آمده اند، اگر او بومی آن جاست.»

زارع پاسخ داد «نه، چیز عجیبی است. این طور که می گویند از ناصره به ندرت می آیند. اگر او این قدر بزرگ است می باید انتظار داشت که-»

پسر جوان حرف او را قطع کرد «شاید همشهریهایش به دیدن کارهای عجیب او عادت کرده اند.»

مادر گفت «افراد هم محله معمولاً اهمیت نمی دهند که همسایه آنها کار خوبی انجام دهد. مثلاً حجاری بسیار خوبی روی چوب بکنند، یا قالی زیبایی ببافد یا خوب آواز بخواند. آنها این طور هستند زیرا با آن فرد آشنا بوده و با او بزرگ شده اند، پس او نمی تواند فرد فوق العاده ای باشد.»

شوهر زن هم گفت «درست است. بسیاری از این روستائیان به حوادثی که در اطراف آنها رخ می دهد پوزخند می زنند ولی از هرچه در بیت صیدا اتفاق بیفتد تعریف و تمجید می کنند، اهالی بیت صیدا به شهر خودشان می خندند و به مردم اهل قانا حسادت می کنند، و-»

"شمعون" خندید و گفت حتماً مردم قانا هم فکر می کنند که در اریحا همه چیز بهتر است. و اهالی اریحا هم می خواهند مناظر جالب تر را در اورشلیم ببینند.»

پسر بلندقد زمزمه کرد «من هم می خواهم اورشلیم را ببینم.»

مادر دست برنزه اش را روی شانه دختر بزرگش گذاشت و گفت «مثلاً این دختر ما "یودیت" را ببین.» "یودیت" که می توانست حدس بزند حالا چه گفته خواهد شد نگاهش را به زیر انداخت و لبخندی محجوبانه بر لب آورد و در این هنگام مادرش

ادامه داد «او چنگ را بهتر از آنچه تا به حال شنیده ای می نوازد! با وجودی که چنگ ما کهنه و قدیمی است و در خانواده ما سه نسل است که آن را می نوازند. اما فکر می کنی که اهالی این جا هرگز درباره نواختن او فکر می کنند؟ اصلاً. تو باید برای شنیدن نوای چنگ حتماً به شهر بروی».

"شمعون" گفت «من خیلی دوست دارم نواختن تو را ببینم، "یودیت" و با این گفته گونه های دختر به شدت سرخ شد.

پدر خانواده گفت «اما امروز فرصت این کار را نداریم» و به طرف محل کوبیدن جو برگشت.

مادر دختر گفت «من به او گفته ام که چنگ را هم با خودت ببر و وقتی که صحبت استاد نجار تمام شد برای مردمی که در آن جا جمع شده اند چنگ بنواز».

"شمعون" مؤدبانه گفت که این پیشنهاد خوبی است و آنها با بی میلی دوباره به سر کارهای خود بازگشتند. او به علامت خدا حافظی دستی تکان داد و راه خود را به طرف غرب درپیش گرفت. که این طور - اهالی ناصره زیاد از اعمال او تعجب زده نبودند. این علامت خوبی نبود، حتماً چیزی در این مورد درست نیست. خانواده ای که او ملاقات کرده بود همگی در مورد اتفاقات عجیبی که روی می داد اتحاد نظر نداشتند. برای آنها هم هنوز مسئله بحث انگیز بود که آیا استاد نجار اهل ناصره یک شفا دهنده است یا یک شیاد. شاید امروز تا حدی بشود این سؤال را بررسی کرد. "شمعون" امیدوار بود که این مرد ناصری به عنوان مردی چرب زبان که استعدادی هم برای دلگرم نمودن افراد مریض داشت رسوا شود، زیرا دنیا خلقتی بسیار قابل اطمینان تر از آن است که فردی بتواند با ترفند با آن بازی کند، حتی نه به خاطر منفعت تعدادی بخصوص. و همین طور که پیش می رفت، با عزمی جدی و با کج خلقی، فکر کرد که آیا این دختر، "یودیت"، با آن چشمان درشت، نگاه موقر و لبخند مشتاقش، می توانست یک نوازنده چنگ باشد؟

طی ساعات گذشته در جاده عابرین پیاده بیشتر به چشم می خوردند و از جاده های فرعی همه نوع وسیله نقلیه به آن وارد می شد: گاریهای چرخ بلند مخصوص بازار پراز افرادی در سنین مختلف، زوجهای پیر سوار بر گاریهایی که با الاغ کشیده می شدند،

این جا و آن جا یک چرخ دستی که یک پیرزن فرتوت و خشکیده یا مردی سفیدموی در آن نشسته و جوان زارعی با قیافه ای جدی آن را به جلو هل می داد. گاه و بی گاه یک چرخ دستی به دسته ها و جماعت پیاده رو اضافه می شد که در آن اندام مریض و مفلوک یک دختر نیمه رشد کرده یا مرد پیر مفلوجی که درد در چشمانش موج می زد توسط شخصی به جلو رانده می شد. گروههایی هم پیاده در حرکت بودند که گاه تعدادشان به ده نفر می رسید و از افراد مریض و فرتوت مرتباً سبقت می جستند. آنها از هر کوره راه، از هر در باز، از هر تقاطع به این شاهراه وارد می شدند.

"شمعون" متوجه شد که دارد آرزو می کند هرچه زودتر این استاد نجار به عنوان یک انسان معمولی که هیچ استعداد خاصی جز صدای فریبنده، رفتار مطمئن و توانائی جلب توجه و اعتماد مردم به سخنان خود را ندارد، رسوا شود. اما وقتی این جمعیت فلاکت زده را که بار سنگین بردوش دارند ولی امیدوار هستند، به یاد آورد با تمام قلبش آرزو کرد که بشود کاری برای این بیچاره ها انجام داد. اگر استاد نجار یک حقه باز بود در این صورت تجمع این بدبختها نیز در واقع نمایشی غم انگیز بود. شاید مرد ناصری نمی دانست که با این ادعاها چه مسؤولیتی را بردوش گرفته. اگر متوجه این واقعیت نبود حالا وقت آن رسیده که متوجه شود!

صحنه ای غم انگیز بود، چرا این مرد ناصری در دکان نجاری اش باقی نمانده بود؟ چه فایده ای داشت که این همه امید در دل مردم ایجاد کند در حالی که جز سرانجامی تلخ و یأس آور برای آن نتیجه ای متصور نبود؟ این افراد بیچاره عادت کرده اند که بار درد ورنج خود را به دوش بکشند. اکثر آنها هر قدر که لازم بوده گریه کرده اند و زخم آنها تا کنون پینه بسته و درد حمل یوغ در آنها تسکین یافته است. اما حالا دوباره بار خود را پیش پای استاد نجار به زمین می گذاشتند. چقدر سنگدلی و بی رحمی بود اگر با آن همه امید و آرزو متوجه شوند که می باید دوباره بارهای سنگین خود را بردارند و خسته و دل آزرده به خانه های خود برگردند.

حدود نیم مایلی شرق حیات جاده منشعب می شد، جاده سمت راست به دهکده و بعد به قانا می رفت و جاده سمت چپ به جنوب ادامه می یافت و از استان سامریه عبور کرده و نهایتاً به اورشلیم می رسید. در سه گوشه ای که این انشعاب جاده به وجود آورده بود یک اردوگاه کوچک در حال جمع آوری شدن بود. خدمه چادرهای کهنه خود را جمع

کرده و به پشت حیوانات باربر بسته بودند و حال داشتند چادر اصلی را که چادری زیبا به رنگ سفید و آبی بود جمع می کردند. نیم دوجین اسبهای ارزشمند با یراق و زینهای گران قیمت با بی قراری منتظر سوارکاران خود بودند که از محل چادرهای جمع شده می آمدند.

"شمعون" که فوق العاده کنجکاو شده بود قدمهای خود را آهسته کرد و علناً رک و راست به آنها خیره شد. رهبر این گروه جوانی بود که حداکثر هیجده سال سن داشت. ملازمان او همه جوان بودند، گرچه نه به اندازه او، و لباسهای پرزرق و برق به تن داشتند. "شمعون" به کناره جاده رفت و روی لبه دیواره یک چاه آب نشست و با آسودگی خیال به این صحنه نمایش خیره شد. در این که اینها اشرافزاده هستند تردیدی نبود. او با کمال تعجب رهبر جوان گروه را دید که به سوی او اشاره می کند و به یکی از خدمه خود دستور می دهد که فوراً به طرف چاه آب بیاید. "شمعون" مطمئن بود که از این که بر لبه دیوار چاه نشسته قانونی را نقض نکرده است.

خادم که مردی بلندقد، ریشو و حدوداً هم سن "شمعون" بود قبل از این که سؤال خود را مطرح کند تعظیم محترمانه ای کرد و سپس به زبان آرامی اصیل که فقط در یهودیه به آن تکلم می شد گفت:

«آقا، آیا شما در این حوالی زندگی می کنید؟»

"شمعون" سر خود را به علامت نفی تکان داده گفت «در بیت صیدا».

خادم ادامه داد «اما از این جا زیاد دور نیست. آیا شما مطلبی راجع به این استاد نجار که باعث این همه ولوله در میان سکنه شده شنیده اید؟» و با دست به جاده پر رفت و آمد اشاره کرد.

"شمعون" گفت «نه زیاد. من او را چند روز قبل دیدم و سخنانش را شنیدم. امروز هم امیدوار هستم که او را دوباره ببینم».

«آیا موافق هستید که با ارباب من چند کلمه صحبت کنید؟»

«ارباب تو کیست؟»

خادم با غرور گفت «"یوسف"، پرنس رame».

"شمعون" از جایش بلند شد و به دنبال او رفت. او درباره این شاه نشین کوچک حاصلخیز می دانست که در شمال، پشت مرزهای رame قرار داشت و چندین نسل قبل به

پاداش انجام خدماتی به نفع یهودیهای شمال کشور به "هیرکانیوس" افسانه‌ای و اعقاب او تسلیم شده بود. نام رامه در نظر عامه مردم به معنی ثروت زیاد بود. آنها مثلاً می‌گفتند «ثروتمند مانند یک رامه‌ای» و ساکنین جلیلیه بدون تعمق این جمله و جملاتی مانند «حقه باز همچون یک عرب» و «هوشیار مانند مار» را به کار می‌بردند. چادر زیبا جمع شد و خدمه مشغول تا کردن آن بودند. پیشقراول حیوانات باربر در جاده به طرف اورشلیم به راه افتاده بود. پرنس جوان در کنار اسب سفیدش ایستاده و با دوستانش در حال شوخی و گفتگو بود. او جوانی خوش منظر و خنده‌رو به نظر می‌رسید که رفتاری موقرانه داشت. "شمعون" که از ظاهر او خوشش آمده بود اخم و نگرانی را از قیافه خود دور کرد.

خادم محترمانه از او خواهش کرد که لحظاتی تحمل کند و سپس به نزد اربابش رفت و با صدایی آهسته گزارش کوتاهی درباره این یهودی به او داد و با سر اشاره‌ای به "شمعون" کرد. او با حالتی حاکی از عدم اعتماد به نفس نزدیک شده کلاهش را از سر برداشت.

پرنس به این مرد جلیلی که یک سر و گردن از همه آنها بلندتر بود گفت «دوست من، ما در مورد این جمعیت زیاد و مردی که می‌گویند آنها به دنبال او می‌روند کنجکاو شده‌ایم. به ما گفته شده که او در برابر جمعیت زیادی موعظه می‌کند و بسیاری از افراد بیمار را شفا داده است. با توجه به این که شما قدی بیش از اندازه بلند دارید احتمالاً توانسته‌اید او را ببینید و سخنان او را گوش داده و می‌دانید که در این جا چه اتفاقاتی روی می‌دهد».

"شمعون" جواب داد «آقا، دلم می‌خواست می‌توانستم مطالب زیادی راجع به او به شما بگویم. من یک بار موعظه او را شنیده‌ام. او صدائی عجیب دارد. مردم به کلمات او می‌چسبند مانند ملوانی که هنگام طوفان، روی عرشه کشتی به یک طناب می‌چسبد. پرنس و همراهانش حرف او را تصدیق کرده گفتند «بسیار خوب، تو قدرت تخیل خوبی داری احتمالاً خودت هم یک ملوان هستی».

"شمعون" لبخند مختصری زد «ماهگیر هستم آقا» و ادامه داد «هیچ فرقی نمی‌کند که او چه بگوید، مردم از ترس این که مبدا کلمه‌ای از گفته‌های او را نشنوند حتی سعی می‌کنند نفس هم نکشند، گرچه سخنان او درباره موضوعات ساده‌ای است».

پرنس با علاقمندی پرسید «مثلاً درباره چه موضوعی؟»
 "شمعون" جواب داد «او می‌خواهد که مردم به یکدیگر محبت کنند و این تقریباً تمام موعظه اوست. همه باید مهربان و حاضر به کمک به یکدیگر باشند. در تمام سطوح از بالا تا پایین از گدای ولگرد گرفته تا...» در این جا قدری مکث کرد و پرنس با قیافه‌ای متعجب به طور ناگهانی کلمه لازم را خود ادا کرد. آشکار بود که او ناراحت شده، با لحنی مبارزه جویانه ادامه داد:

«خوب، این فرد سعی می‌کند مردم را بی‌قرار سازد! که این طور، همه باید نسبت به هم سخاوتمند باشند؟ گدای بی‌سرو پا به اندازه پرنس ارزش دارد، هان؟ منظور او این است؟»

«آقا، نه اگر درست فهمیده باشم»، صدای "شمعون" حالا وقاری رسمی و جدی به خود می‌گرفت و اخم او بیشتر می‌شد. او از لحن متکبرانه این نوجوان لوس و از خود راضی خوشش نیامده بود. گذشته از این، او که داوطلب این گفتگو نبوده و در برابر میز محاکمه هم قرار نداشت. بنابراین با شجاعت ادامه داد «استاد نجار طالب صلح در میان مردم است. حتی اگر شخص توسط دیگران تحت ستم قرار گیرد، باید خوشبختی خود را در درون خویش بیابد».

«فکر خوبی است». واضح بود که صدای پرنس به تمسخر آلوده است، گرچه سعی کرده بود از تندی گفته‌هایش بکاهد «و چگونه انسانی می‌تواند به چنین هدفی دست یابد؟ - یافتن خوشبختی در درون خود؟»

«او باید خودخوری و ناراحتی در مورد چیزهایی را که ندارد کنار بگذارد و ارزش کمتری برای آنچه که دارد قائل شود. بدین شکل از این نگرانی که ممکن است دارائیهای او دزدیده شود، بیرون خواهد آمد».

پرنس با طعنه گفت «حتماً این مرد پس از این که این حرفها را زد کلاهش را به میان جماعت می‌فرستد و از آنها می‌خواهد که برای نصیحتی که به آنها کرده که بهتر است هیچ چیز نداشته باشند به درون کلاهش پول بریزند؟» همه حضار از این طعنه که از روی سوء نیت ادا شده بود خنده کوتاهی کردند. اما "شمعون" که خونسردی خود را حفظ کرده و با بی‌ملاحظگی قدری صحبت خود را با چاشنی راست گوئی غاطی کرده بود گفت «آقا، او کلاهی ندارد». و سکوتی ناراحت کننده برقرار شد.

پرنس پرسید «در مورد معجزات او چه می گوئی؟»

"شمعون" جواب داد «در این مورد عقاید مختلفی شنیده ام. بعضیها ادعا دارند که به چشم خود دیده اند که معجزه ای صورت گرفته، دیگران سعی می کنند آن رویداد را توجیه کنند و بعضیها هم اصولاً به این که معجزه ای صورت گرفته مشکوک هستند».

«خادم من می گوید که شما می روید تا دوباره سخنان او را بشنوید. آیا شما باور دارید که او مرد درستکاری است؟ مسلماً شما به این سفر نمی رفتید اگر مطمئن بودید که او یک حقه باز است!»

"شمعون" زیر لب گفت «من امیدوارم که این مطلب را کشف کنم» و چون متوجه بی تابی اطرافیان پرنس شد، با احترام اضافه نمود «می توانم بروم؟»

پرنس شانه اش را بالا انداخت و اشاره ای مبهم کرد، گوئی می خواهد بگوید که برای او اهمیتی ندارد اگر این مرد ماهگیر تنومند و خشن فوراً برود یا تمام عمر خود را سر پا همین جا بماند. او دست مزین به جواهر خود را روی زین اسب گذاشت و گفت «یک لحظه صبر کن، مطلب دیگری یادم آمد! به ما خبر رسیده که یک پیامبر خود خوانده و محلی جدیداً توسط دوست خوب ما، فرماندار، دستگیر شده که پیش گوئی می کرده که بزودی یک انتقام گیرنده فرستاده خواهد شد که تخت و تاج پادشاهان را واژگون خواهد نمود، ثروت اغنیا را خواهد گرفت، برده ها را آزاد خواهد ساخت و بی سرو بی پاها را روی زین اسبها خواهد نشاند. آیا مردم این حوالی فکر می کنند که این معجزه گر همان است که این کارها را انجام خواهد داد؟»

"شمعون" گفت «این غیرممکن است، آقا. هر که به صحبت های او گوش کند نمی تواند چنین برداشتی داشته باشد. تا جائی که من فهمیده ام، استاد نجار با اغنیا سر جنگ و ستیز ندارد، گرچه فکر می کنم که بر حال آنها افسوس می خورد».

پرنس فریاد زد «افسوس می خورد؟» همراهان او نیز با ناباوری تبسم نمودند «چه گستاخی بزرگی! این گدای دوره گرد فکر می کند که کیست... که به حال از خود بهتران تأسف بخورد؟»

"شمعون" جوابی به این اظهار نظر نداد اما لبهایش را با اخم جمع کرد، که نشان دهنده عصبانیت زیاد وی بود. پرنس که متوجه سردرگمی او شده بود قدری بیشتر به او سیخونک زد «آیا می توانم سوال کنم نظر خود تو درباره ثروتمندان چیست؟ تو که

ظاهراً مرد ثروتمندی نیستی. آیا تو هم به حال ثروتمندان تأسف می خوری؟» تمسخر بی چون و چرا عصبانیت "شمعون" را برانگیخته بود.

او جواب داد «نه، آقا» و با بی باکی به چشمان مرد جوان زل زد «من به حال ثروتمندان تأسف نمی خورم من به آنها حسودیم می شود، همان گونه که آنها از من انتظار دارند. من از میان پرچینه‌های بلند به درون خانه‌های آنها نگاه می کنم و حسرت می خورم که چرا نباید من چنین ثروتهائی داشته باشم و این آنها را خوشحال می کند». صدای "شمعون" بلند شده بود و او با بی اعتنائی و تندى ادامه داد «هرگاه ما فقرا از حسادت به اغنیا دست برداریم، باید مجازات شویم زیرا آنها را از بالاترین رضایت خاطرشان محروم کرده ایم!»

پرنس که حالا سوار بر اسب شده بود روی زین بلند شده فریاد زد «این گستاخانه ترین حرفی است که تا به حال شنیده ایم!»

"شمعون" با بدخلقی غرید «خوب، شما هم همین را می خواستید».

«ماهیگیر، در مملکت ما تو به خاطر این گستاخی سی و نه ضربه شلاق می خوردی». "شمعون" جواب داد «اوه بله، آقا. همین طور در مملکت من» و چون دید که دیگر چیزی ندارد که به دلیل صداقت بیش از حد در گفتار از دست بدهد اضافه نمود «اغنیا و بزرگان در همه دنیا مثل همدیگر هستند. این طور به من گفته شده. آنها در برابر حقیقت فقط شلاق را دارند».

پرنس فریاد زد «برو، زود گمشو» و شلاقش را بلند کرد. ولی دوستش که در کنار او بود گفت «نه، نه، "یوسف"» و او شلاق را بر کپل اسبش فرود آورد و همگی به تاخت دور شدند. "شمعون" که از شدت عصبانیت برافروخته شده بود مدتی آنها را که در امتداد جاده می تاختند تماشا کرد. او هرگز چنین تحقیر تلخی را برای یک هم نوع احساس ننموده بود. این پسرک جوان هنگامی که ملازمینش گرد او را گرفته بودند و تعدادی هم محافظ مسلح همراه داشت جسور بود اما در تنهایی به بره ای مظلوم و سر به زیر می مانست. "شمعون" آرزو می کرد چند دقیقه ای این پرنس را تنها گیر بیاورد. نه، او پرنس جوان را مضروب نمی کرد. فقط کافی بود که این پسرۀ پررو را با موهای پرچین زیبایش بگیرد و روی دیواره کوتاه چاه آب خم کند و بر کپلش او را کتک بزند، کتکی درست و حسابی، کتکی که او می بایستی در کودکی و نوجوانیش می خورده.

اوقات "شمعون" تلخ بود. او هرگز عادت نداشت که به مال یا موقعیت دیگری چشم داشته باشد. او تا حالا هیچ مخالفتی با اغنیا نداشت اما حالا احساس می کرد از آنها متنفر است، از همه آنها! آنها همه مثل هم هستند! همه آنها می توانند به جهنم بروند!

او در جاده حمات پیش رفت تا به جمع زائرین پیوست. نگاهی به آن سوی مزارع به جاده اورشلیم انداخت و متوجه شد که گروه همراه پرنس برای مذاکره متوقف شده و پس از توقفی نسبتاً طولانی چرخشی نموده و به طرف تقاطع جاده برگشتند و به جماعت پیاده در جاده اصلی ملحق شدند. مردم از ترس فریاد زده به طرفین جاده دویدند تا از مقابل گروه سوارانی که با شادی و بدون توجه به آنها راهی نسبتاً پهن از میان آنها برای خود باز می کردند کنار بروند. هر کس سعی می کرد جان خود را در این شلوغی حفظ کند. افراد مسن زیر دست و پا می ماندند و گاریها چپه می شدند. صدای گریه بچه ها بلند شده بود ولی ملازمین پرنس قهقهه زنان به پیش می تاختند.

"شمعون" در جای خود میخکوب شده بود و این نمایش بی شرمانه را می نگریست. تمام عضلات او از شدت خشمی رها نشده منقبض گردیده و مشتایش گره شده بود. او با صدای بلند فریاد زد «مردانی روی زمین اسب! مردان شجاع سوار بر اسب!»

دهکده خواب آلود حمات حالا به شهری با پنج هزار نفر سکنه تبدیل شده بود که تعداد آنها مرتباً رو به افزایش بود. هر کوره راه پوشیده از علفی همانند رودخانه ای کم آب که با جاری شدن سیل ناگهان به رودخانه ای خروشان تبدیل شده باشد، از عابرین مملو بود.

جماعت انبوهی در مزرعه ای درو شده قدری با فاصله از شاهراه به طرف شمال آن اجتماع کرده بود. در حاشیه جماعت متراکم دست فروشان دوره گرد به فروش پروتقی از ماهی دودی، نان گندم و جو، نان شیرینی و انجیر خشک که انبوهی از مگس دور آن را گرفته بود مشغول بودند و مشتریان زیادی هم داشتند. بسیاری از افرادی که از مرکز تجمع دور بودند و نمی توانستند ببینند که در آن وسط چه خبر است مشغول خرید این اجناس بودند.

پرنس و ملازمین او به پشت صف بیرونی جمعیت رسیده بودند و ظاهراً از این که اجازه نمی یافتند جلوتر بیایند بی تاب بودند. آنها گوئی قصد داشتند به طرف صف

مقدم بتازند، جایی که استاد نجار ایستاده بود. تمام ماجرا همانند نمایش سیرک و معرکه گیری شاد در روستاها بود و هیئت اداره کننده آن می بایستی اعلام می کرد «افتخار داریم که به شما اطلاع دهیم اعلیحضرت پرنس "یوسف"، شاهزاده رومه به این جا تشریف فرما شده اند. لطفاً صفوف خود را برای عبور اعلیحضرت و ملازمین رکاب ایشان باز کنید! ما به شما خوش آمد می گوئیم اعلیحضرتا!»

استاد نجار با آرامی به سخنان خود ادامه می داد و از راه دور قابل شنیدن نبود. همراهان پرنس در حالی که با صدای بلند می خندیدند اسبهای خود را به جلو راندند، آب دهان اسبهای آنان شانهای مردان و زنانی را که ایستاده و گوشهای خود را برای بهتر شنیدن با دست به جلو خم کرده بودند، کثیف نمود. محافظین مسلح پرنس فریاد می زدند «راه را باز کنید- برای پرنس رومه، راه را باز کنید» مردم سرهای خود را با عصبانیت برمی گردانیدند اما کسی کنار نمی رفت.

یکی از ملازمین پرنس چشمش به "شمعون" افتاد که به پشت جماعت نزدیک می شد و فریاد زد «های تو، ماهیگیر! راهی برای پرنس از میان جمعیت باز کن!» اما "شمعون" هم به او جوابی نداد و حتی صورتش را به طرف آنها برنگرداند ولی چون متوجه شد که شنیدن صدای استاد از آن جا که ایستاده غیر ممکن است جمعیت را دور زد و نقطه ای را پیدا کرد که به صف جلو نزدیکتر بود. در آن جا تعداد حیرت انگیزی از چرخ دستیها و گاریهایی که روی هر کدام از آنها یک مریض در انتظار پایان موعظه خوابیده بود، دید. یک زارع ژنده پوش در کنار رختخوابی ایستاده بود که درون آن پیرزنی فرتوت دراز کشیده و با دستهای استخوانی خود بر چشمانش سایه افکنده و آنها را از نور آفتاب محفوظ نگاه می داشت. او نگاهی به "شمعون" انداخت و با لبخندی زشت به او سلام کرد.

"شمعون" از مرد پرسید «مادر توست؟»

جوان زارع جواب داد «مادر بزرگم است».

«آمده که شفا بگیرد؟»

«بله، او چنین امیدی دارد».

«تو فکر می کنی حقیقت دارد؟»

جوان با سببیت اشاره ای به یک چهارم هکتار فضا که توسط افراد مریض و فلج

اشغال شده بود کرد و گفت «بهتر است حقیقت داشته باشد. اگر او حقه باز باشد، حتماً سنگسار خواهد شد!»

«شمعون» پرسید «آیا مدت زیادی است که دارد صحبت می‌کند؟»
 «برای ما به اندازه کافی طولانی شده، مادر بزرگم بی‌تاب است.»
 «بیماری او چیست؟»

زارع زیر لب گفت «کهولت».

«فکر می‌کنی استاد نجار می‌تواند کهولت را هم شفا دهد؟»

«نه، اما مادر بزرگم این طور فکر می‌کند. آخر او مغزش هم پیر شده».

«شمعون» به آرامی به درون جماعت فرو رفت. اگر خوب دقت می‌کرد می‌توانست بریده‌هایی از سخنان استاد نجار را بشنود، اما مشکل بود. افراد پشت سر مرتباً به طرف جلو هل می‌دادند، بیماران می‌نالیدند و بچه‌های شیرخواره گریه می‌کردند و با این وضع «شمعون» می‌بایستی راضی باشد که فقط بتواند تکه‌هایی از جملات ادا شده را بشنود. اما صدا صدایی بود که تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد، صدایی جادویی که تورا آرام می‌کرد و تسکین می‌داد و به تو حتی بدون این که بتوانی کلماتی را که ادا می‌کند بشنوی، امید می‌بخشید.

آنچه که «شمعون» توانست از موعظه درک کند این بود که انسان می‌تواند زندگی مخفی با خدا داشته باشد. او هرگاه تصمیم بگیرد که شادی را در درون خود بیابد به قدرتی بسیار بزرگتر از قدرت شخصی خودش می‌رسد... مانند کودکی شیرخواره که چهار دست و پا راه می‌رود ولی مشتاق است که برخیزد و راه برود... دستهای کوچک خود را بلند کند... و دستهای قوی دست او را بگیرند... تا یاد بگیرد چگونه می‌توان با خدا راه رفت... بسیاری مواقع انسان می‌خواهد که با خدا صحبت کند. انسان بسیار مشتاق است که با خدا حرف بزند... ولی فقط در معبد... تا با او در تنهایی صحبت کند. صدای او هنگامی که با او تنها هستی واضح تر است... یک اتحاد شخصی با خدا... زندگی محرمانه‌ای با خدا... تفاهم کاملی با او... تو و خدای تو... در پستوی خانه تو... در پشت درهای بسته... او گوش فرا خواهد داد... او تو را برکت خواهد داد. کسی داشت آرنجهای خود را به پشت «شمعون» فرو می‌کرد. او سرش را برگرداند و با چهره درهم فرورفته یک زن که دختر بچه‌ای را در آغوش گرفته بود روبه‌رو شد.

دختری حدوداً پنج ساله و نابینا بود. زن ملتسمانه گفت «خواهش می‌کنم! به من کمک کن تا جلوتر بروم! تو بزرگ و قوی هستی. تو باید به من کمک کنی!»

"شمعون" گفت «همین جا پشت من بایست. هر وقت که موقعش شد هر کاری بتوانم برایت انجام خواهم داد». حالا استاد نجار دربارهٔ انجام کارهای نیک در حق دیگران صحبت می‌کرد. این نیز بهتر است که در اختفا انجام شود... اگر هدیه می‌دهی... با شیپور اعلام مکن... محرمانه... رازی که حتی دست چپ خودت هم نداند. فقط خدا ببیند... فقط خدا بداند... او تو را برکت خواهد داد.

هنگامی که استاد نجار صحبتش را تمام کرد جنب و جوشی در جماعت برپا شد. حالا بر طبق سنت معمول او بیماران را به حضور می‌پذیرفت. جمعیت هل می‌داد و سعی می‌کرد به هرنحوی که شده ببیند. آنها رعایت حال یکدیگر را نمی‌کردند. افراد ضعیف و محجوب را به کناری می‌زدند. حتی در میان افراد بسیار مریض که در رختخوابهای خود خوابیده بودند رقابتی سخت در جریان بود و حاملین آنها نیز به طرز غیرقابل باوری با دیگران خشن بودند. "شمعون" آرزو می‌کرد که در جلوی صف بود و به آنها درس رفتار درست می‌داد. او امیدوار بود که "عیسی" این رفتارهای گستاخانه را مورد توبیخ قرار دهد. اما در واقع آنها چندان هم سزاوار سرزنش نبودند. مردم وقتی که مسئلهٔ مرگ و زندگی عزیزانشان در میان باشد به دیگران فکر نمی‌کنند.

زن کوچک اندام در پشت سرش به تدریج ناامید می‌شد او حالا متشنج شده و به طوری جنون‌آمیز گریه می‌کرد. "شمعون" به او گفت که به پشتش بچسبد و شروع کرد به باز کردن راه خود به جلو. اما قبل از این که آن زن قدمی بردارد مردم فوراً پشت مرد درشت اندام جای می‌گرفتند و زن را به کناری هل می‌دادند. به نظر می‌رسید که فقط یک راه حل منطقی وجود دارد و آن این که "شمعون" دختر بچه را در آغوش خود به جلو حمل کند. او برگشت و بازوان بلندش را به طرف زن گرفت و زن بیچاره اشکریزان اما با قدرشناسی بار خود را به دستهای او منتقل نمود.

این حرکتی پرزحمت و دشوار به طرف جلو بود زیرا به نظر می‌رسید که این جمعیت انبوه از جای خود تکان نمی‌خورد. "شمعون" التماس می‌کرد، هل می‌داد، با شانه خود راه باز می‌کرد، حتی گدائی می‌کرد و فریاد برمی‌آورد، اما به جلو می‌رفت. او با صدای بلند می‌گفت «این بچه نابیناست، بگذارید من رد شوم، لطفاً بگذارید

بروم جلو» او با صدای رعد آسا التماس می کرد.

وبالآخره، بالاخره او در برابر این مرد عجیب اهل ناصره ایستاد، رو در رو، آن قدر نزدیک که می توانست او را لمس کند. در مقایسه با قد و قواره "شمعون" استاد نجار اندامی کوچک داشت، اما چیزی درباره او بود، قدرتی از او ساطع می شد که او را به صورت فردی حاکم بر اوضاع در آورده بود. "شمعون" این اقتدار را احساس کرد و خودش را کوچک دید. این مرد سالها از او جوانتر بود. هر مورد دیگر هم که "شمعون" در نظر می گرفت خودش را در برابر او زشت و حقیر می یافت، او فقط یک پسر بچه ای بود با اندام درشت. او به طرف پائین نگاه کرد، با یک جفت چشم آرام، باثبات، جدی و پرسشگر روبه رو شد. این چشمان او را جسور کرده بودند ولی با درخشش دوستانه ای به او لبخند می زدند، درست مانند این که دو دوست و رفیق قدیمی پس از سالها دوری به دیدار هم نائل شده باشند. چهره مرد نجار رنگ پریده بود. قطرات ریز عرق در پیشانی اش دیده می شد، او خسته بود و روز هم روز گرمی بود. "عیسی" با ملاطفت دست خود را روی چشمان دختر بچه گذاشت، درست مثل حرکت آرام دستی که فقط قصد نوازش دارد. بچه از این همه سرو صدا و اغتشاش به وحشت افتاده و اندامش سخت شده بود. او دستهای خود را به سینه می فشرد مثل این که بخواهد ضربه ای را دفع کند. اما به مجرد تماس دست "عیسی" با او، آرام گرفت و آهی کشید مثل این که راحت شده و احساس امنیت می کند. چشمان خود "شمعون" هم هنگامی که دست "عیسی" روی بازوی او قرار گرفت پر از اشک شد. این احساسی بسیار غریب بود. او حالا می دانست که چرا کودک آرام شد و از وحشت زیادی که داشت آزاد گردید.

"عیسی" در حال دعا کردن بود. او چشمان خود را بسته و با صدای آرامی، به زحمت بلندتر از نجوا، دعا می کرد. دعای او به سوی «پدر» او بود، به نظر می رسید که آنها در محلی سری در کنار یکدیگر باشند. او با لحنی حاکی از دوستی بسیار نزدیک و اعتماد کامل از پدرش می خواست که بینائی این طفل کوچک را به وی بازگرداند زیرا او هیچ گناهی نداشت که نمی توانست ببیند. در آن لحظه و در آن جا زمینه ای از غم و آرزو در صدایش نهفته بود. او دعا می کرد که همه انسانهایی که در تاریکی دست و پا می زنند بتوانند به سوی خورشید تابان محبت پدر بازنگرند. آن وقت - و این شدیداً

"شمعون" را متقلب کرد. او دعا کرد برای همه کسانی که هم اکنون و در آینده کوران را به حضور نور جاودانی هدایت خواهند کرد. "شمعون" نمی توانست این را تحمل کند با حیرت و ناخواسته نفس مقطعی کشید و صدای هق هق خفه ای از او شنیده شد. آن واقعه غیرقابل تصور اتفاق افتاده بود! این غیرممکن بود. اما در واقع رخ داده بود! "عیسی" به آرامی دستش را از روی چشمان کودک برداشت و نوک انگشتش حلقه کوچکی از موهای خیس در عرق او را بر پیشانی اش لمس نمود. آن دختر آهسته چشمان تعجب زده اش را به سوی او باز کرد و تبسم نمود. سپس صورتش را برگرداند و با حیرت به چهره "شمعون" خیره شد، و با دیدن اشکهای او چشمان کوچک خودش هم از اشک پر شد.

"عیسی" حالا برگشته بود و با مرد فلجی که دو چوب زیر بغل داشت صحبت می کرد. "شمعون" قدری ایستاد و سعی کرد چند کلمه حاکی از قدردانی به او بگوید. "عیسی" نگاهی به جانب او انداخت و در حالی که سر را تکان می داد با محبت به او لبخندی زد، درست مثل این که بخواهد بگوید که می داند.

زمزمه حیرت در میان مردم شنیده شد وقتی که "شمعون" که کودک را که از ترس گریه می کرد محکم در آغوش گرفته بود به سوی جمعیت چرخید. مادرش جیغ می زد و می گفت «او بچه من است! بگذارید نزد بچه ام بروم!» و بالاخره اطرافیان متوجه او شدند و او را هیجان زده به جلو کشیدند، هل دادند و حتی تا حدی او را بغل گرفتند و به نزد طفل آوردند. او بیش از آن به هیجان آمده بود که بتواند از "شمعون" تشکر کند، حتی با یک لبخند. و او با ملاطفت کودک را در بازوان مشتاق مادر قرار داد.

"شمعون" که از شدت احساسات شخصی اش داشت خفه می شد و هنوز هم چشمان اشک آلودش جایی را درست نمی دید و سعی می کرد راه خود را از میان جمعیت باز کند حالا در جای خود خشکش زده و نفس را در سینه حبس نموده و روی پنجه پا ایستاده بود. او در انتظار معجزه ای دیگر بود که دستی آستین لباس او را گرفت. او به پائین نگاه کرد و چهره هوشیار و بی رنگ پرنس رامه را در برابر خود دید. پرنس با صدائی گرفته خواستار شد «بگو ببینم، آیا آن کودک واقعاً نابینا بود؟»

"شمعون" گفت «بله آقا، و حالا می تواند ببیند».

پرنس به بازوی ماهیگیر تنومند چسبیده بود و چشمان پف کرده و از حیرت بیرون

زده اش تمنای اطلاعات بیشتری را داشت. اما "شمعون" به زحمت خود را از میان جماعت بیرون کشید و به هوای آزاد رفت. او چرخشی به دور جمعیت زد و به صفوف عقب آن - به طرف جاده رفت. او همانند کسی که در خواب است، یا کسی که ناگهان به دنیائی دیگر منتقل شده راه می رفت. احساس امنیت عجیبی او را فرا گرفته بود، احساس آرامشی خاص که کاملاً فراتر از درک او بود.

فصل هشتم

"لیسیا" از این که یادداشتی موقرانه از آن صدوقی متکبر، "داود بن - صادق"، دریافت کرده بسیار خشنود می نمود. "داود" نوشته بود که یک دختر جوان تحصیل کرده یهودی که والدین خود را از دست داده احتیاج به شغلی دارد و ممکن است برای انجام اصلاحات و سروسامان دادن به طومارنوشته های آن کتابخانه نا به سامان و نیمه متلاشی قرن تس که جدیداً اعلیحضرت فرماندار خریداری نموده مناسب باشد. این نامه به زبان یونانی نوشته شده بود و این موضوع مباشر قصر را خوشحال می کرد زیرا اشاره ضمنی بر این داشت که او تا حدودی دارای فرهنگ است.

حال چرا این حقوقدان پیر و زیرک که هیچگاه کمترین کوششی برای پنهان کردن احساس تحقیر نسبت به فرماندار نمی کرد می بایستی به بازسازی این طومار نوشته های با ارزش اما غیر قابل رؤیت برای او، علاقه نشان دهد معلوم نبود. اما یک مطلب مشخص بود و آن این که این پیرمرد به خود زحمت نداده بود که کوچکترین تظاهری به محبت به "آنتیپاس" بنماید. شاید او دنبال بهانه ای می گشت تا خودش هم بتواند نگاهی به کتابخانه بیندازد زیرا او علاقه ای شدید به اشیاء عتیقه داشت. "لیسیا" با ظرافت دستی به محل زخم روی گوش خود کشید و با خود اندیشید که می باید موضوعی مهمتر در پس این تقاضا باشد.

اما هر چه که دلیل این صدوقی زیرک برای دادن آن پیشنهاد باشد، برای مباشر کمک بسیار بزرگی بود که به هنگام مراجعت ارباب از روم، در فصل بهار، بتواند این مجموعه گرانبها را در وضعیتی بهتر به او تحویل دهد، زیرا در واقع خود "لیسیا" بود

که توجه فرماندار را به این مجموعه جلب کرده و ترتیب خرید آن را داده بود و فرماندار شدیداً ناراضی بود.

"لیسیا" که از وضع فلاکت بار کتابهای قدیمی ناراحت بود سعی داشت والاحضرت را متوجه ارزش بسیار عتیقه بودن آنها بکند. او دست خود را در سبد چوبی کهنه ای فرو برد و یک طومار نوشته کپک زده را بیرون آورده و به طرف "آنتیپاس" گرفته بود و او در حالی که بینی خود را جمع می کرد دستهایش را پشت سرش پنهان نموده بود.

"لیسیا" با لحنی حاکی از احترام گفته بود «این طومار نوشته آقا، توسط خود ارسطو به تحریر در آمده، و عنوان آن «جهات و اسامی بادهای» می باشد. این کسی از یک کتاب نیست، بلکه اصل نوشته است - که توسط دستهای خود استاد به تحریر در آمده!» "آنتیپاس" غریبه بود «خوب، مهم نیست چه کسی آن را نوشته، بوی بدی می دهد و من نمی خواهم در جائی جلوی چشم من قرار داده شود». و چون رنجیدگی خاطر مباشر خود را دیده اضافه نموده بود «من به جرأت می گویم که بعضیها حاضرند حتی گربه مومیائی شده ارسطو را با گردنبندی از طلا و نگینهای زمرد مزین نموده، روی طاقچه بالای بخاری قرار دهند». سپس رویش را برگردانده و به طرف پنجره بالکن رفته، در آن جا ایستاده و با صدای بلند خندیده بود «آنها بعد از این که گربه ارسطو را چند سالی روی طاقچه تماشا کردند، آن وقت بعضی از کارشناسان عالم که دانش زیادی درباره گربه های مرده دارند از راه می رسند و می گویند که «هرگز - این گربه هرگز به ارسطو تعلق نداشته! کار بسیار جدی است! به علاوه، ارسطو اصولاً از گربه متنفر بود. او حتی به این گربه لگد هم زده است. این حتی نیم قرن هم قدمت ندارد!»

"لیسیا" با شکیبایی و فروتنی سؤال کرده بود «تصمیم آقای من درباره طومار نوشته ها چیست؟»

«آنها را در جعبه بگذار و در جای خشک نگهداری کن تا بیشتر از این صدمه نبینند. بالأخره روزی شاید ما دستور دهیم آنها را بازسازی کنند».

"لیسیا" احساس می کرد که اگر طومارهای قرننس بازسازی شوند او موقعیت بهتری خواهد داشت. زیرا گذشته از مسؤولیتی که در این خرید غیرعادی داشته، علاقه روحی خاصی هم به آنها پیدا کرده بود چون که خود او هم اهل قرننس بود. او هنگامی که بیست سال داشت در هجوم رومیها به قرننس خانه اش ویران گردید و خودش نیز به

بردگی کشیده شد. خانه همسایه او "تیموتاؤوس" که مالک چندین کشتی و فردی بسیار ثروتمند و حامی سخاوتمند هترمندان بود نیز ویران گشت.

فامیل "تیموتاؤوس" و ثروت بسیار آنها با شقاوت نابود شد. خود او را بلافاصله به قتل رسانیدند، همسر زیبای او خودکشی کرد. دو پسر بزرگ آنها، "لیندر" و "فیلتوس" که همکلاسیهای "لیسیا" در مدرسه بودند را به عنوان کپی بردار و حسابدار در دفتر فرماندار اخائیبه به کار گرفتند. پسر کوچکتر او "دیمتریوس" که به عنوان ورزشکار شهرت محلی یافته بود را دست بسته به روم بردند زیرا شخصی بسیار نافرمان بود. "لیسیا" بارها فکر کرده بود که چه بر سر "دیمتریوس" خوش قیافه و بی باک آمده، شاید به دلیل نافرمانی او را تا سرحد مرگ کتک زده بودند.

غارتگران رومی نمی دانستند که با این کتابها چه باید کرد. تعداد زیادی از این طومار نوشته ها موجود بود و در میان مهاجمین هیچ کس به اندازه کافی ادبیات نمی دانست که بتواند این نوشته های با ارزش را شناسائی کند و ترتیب نگهداری صحیح آنها را بدهد. آن کتابها را در یک زیرزمین مرطوب جمع کردند. بسیاری از نوشته ها که روی ورقه های پاپیروس بود پوسیده و غیر قابل خواندن شده اند. بسیاری از آنها بدون توجه به وضع فیزیکی اشان جزو گنجینه های تاریخی محسوب می شوند. فقط تصور کن که یک کتاب که به دست شخص ارسطو نوشته شده مال تو باشد!

"لیسیا" فکر می کرد که البته نباید انتظار داشت "آنتیپاس" چندان ارزش و احترامی برای این طومار نوشته ها قائل شود. زیرا او هم رومی است و روم از گذشته ها تجلیل چندان نمی کند. بگذار یونانیهای رویارده به این طومارهای پوسیده توجه کنند. همین طور که به مقبره ها و کتیبه ها توجه دارند.

جواب نامه صدوقی پیر فوراً داده شد. "لیسیا" از "داود بن -صادوق" سپاسگزاری می کرد که چنین محبت بزرگی نسبت به ارباب او "آنتیپاس" روا داشته و بسیار خوشحال می شد که در اولین فرصت این زن جوان را ببیند.

"لیسیا" حقیقت را نوشته بود او از داشتن هم صحبتی جذاب تر از کسانی که در آشپزخانه کار می کردند خوشحال می شد. قصر فرماندار در غیاب خانواده بسیار ساکت و آرام بود. او به تجربه دریافته بود که هر چقدر کمتر با خدمه قصر درآمیزد همان قدر بهتر می تواند از دست آوردهای مباشرت خود در غیاب فرماندار دفاع کند. او در

گذشته گاهی با باغبانان و کارکنان در تاکستان دوستی کرده بود و این باعث جسارت، تنبلی و نافرمانی در آنها شده بود. در مورد خدمه آشپزخانه نیز متوجه شده بود که هرگونه شوخی با آنها نتیجه اش گستاخی و بی احترامی است.

این مستخدمه جدید به خاطر تحصیلاتی که داشت در مرتبتی بالاتر از دیگران قرار می گرفت و مستخدمین دیگر بدون آن که به آنها گفته شود خود متوجه این مطلب می شدند. "لیسیا" از این دختر دعوت می کرد که با او غذا بخورد و امیدوار بود که او خواسته اش را اجابت کند، گرچه اگر آنچه که "داود" درباره اش نوشته بود که در ادبیات کلاسیک تبهر دارد درست باشد، بعید می نمود. او عقیده داشت که دختران زیبا معمولاً هیچ چیز نمی دانند و در واقع آنها احمق هستند، همه آنها منتهای "سالومه". "سالومه" فکور بود و "لیسیا" او را ستایش می کرد و البته از او هم می ترسید. یک بار وقتی که "سالومه" شراب زیادی نوشیده بود "لیسیا" را تشویق کرده بود که او را ببوسد و "لیسیا" پس از این بوسه احساس سرگیجه و ضعف در زانوان خود کرده بود. اما "سالومه" با بی رحمی با پشت دست محکم به دهان "لیسیا" کوبیده و نگین بزرگ انگشتری او لبهای وی را مجروح نموده بود. "سالومه" سپس قه قه خندیده بود زیرا از این بازی لذت می برد. او به این خاطر که از دست "لیسیا" ناراحت شده او را تنبیه نکرده بود. نه، او از نوازشهای وی لذت می برد اما دیدن صحنه های دردآلود و بوی خون تازه به او هیجان خاص و عجیبی می داد. این را خودش در حالی که زخم لبان "لیسیا" را پانسمان می کرد به او گفته بود.

بعضی وقتها فرماندار چندین روز خود را در اطاقش زندانی می کرد تا بریدگیهای صورتش بهبود یابند. در این گونه مواقع فقط "گلاکوس" پیر، مستخدم خصوصی سابق اجازه داشت تا در خدمت والاحضرت باشد.

"لیسیا" حدس می زد که "گلاکوس" محرم اسرار زیادی است و سوءظن او بیشتر به دلیل تنفر شدید "هرودیا" از او بود.

همچنین خصوصیتی قابل بیان درباره گستاخی این مرد پیر وجود داشت. نمی شد به "هرودیا" به دلیل تنفرش از او خرده گرفت. او به طرز وقیحانه ای از این که فرماندار را در چنگ خود داشت سوء استفاده می نمود. "گلاکوس" گاه بعد از ظهرها در راحت ترین مبل موجود و آفتاب گیرترین گوشه ایوان کاخ دیده می شد که تنگی از

شراب در کنار صندلی اش قرار داشت و سگ نژاد تریر چاق و پیرش در کنار پاهای او به خواب رفته بود. درست مثل این که او حق دارد که از بهترین و لوکس ترین امکانات قصر بهره مند شود. این گونه گستاخیه‌ها به گفته "لیسیا" فقط یک معنی داشت: "گلاکوس" رازی را درباره "آنتیپاس" می دانست. و "هرودیا" حدس می زد که این راز چه باید باشد و این موضوع او را زنی ساخته بود بداخلاق، بد دهن که خیلی زود عصبانی می شد و مرتباً ناسزا می گفت. گاهی یک هفته تمام "هرودیا" و "سالومه" با یکدیگر روبه رو نمی شدند با وجودی که سعی داشتند در برابر خدمه قصر نسبت به یکدیگر مؤدب باشند.

"لیسیا" در حالی که جوابیه به "داود" را مهر می کرد با خود اندیشید روزی بالاخره در این قصر دردسریادی به وجود خواهد آمد. آتشفشان "هرودیا" طغیان خواهد کرد و شخصی در این وسط شدیداً آسیب خواهد دید.

زندگی در این قصر نه تنها قابل تحمل بلکه مطبوع و جالب بود. "استر" خیلی زود و راحت با دیگران آشنا شده بود. "لیسیا" هنگامی که "استر" مهمان نوازی خاص او را رد کرد سرخورده و ناراحت نشد، زیرا "استر" توضیح داد که اگر مزایائی به او تعلق گیرد که حسادت دیگران را برانگیزد احساس راحتی نخواهد نمود. همچنین با چرب زبانی و چاپلوسانه آن قدر نسبتهای خوب و صفات عالی به "لیسیا" داد که ارزیابی جدی بودن آنها در پرده ای از ابهام قرار گرفت. او به هر حال چنان تاثیر خوبی بر "لیسیا" گذارد که او تمام بعد از ظهر وقت خود را به نشان دادن قصر به "استر" صرف نمود. دستور داد رومبلیها را در تالار بزرگ پذیرایی بردارند و از او دعوت کرد تا در صندلی پشتی بلند، روکش طلا دوزی شده و الاحضرت بنشیند. در این لحظه "استر" در دل خود از پادشاه عربستان سؤال کرد «هنوز هم فکر می کنی که این غیرممکن است؟» او به آشپزخانه رفت تا با خدمه آشنا شود اما بیش از اندازه ابراز لطف ننمود و اشتیاق از خود نشان نداد، و این رفتار ارزش او را بالا برد. "کلاדיا" وضعیت را پس از رفتن "استر" ارزیابی کرد و از این که دید او بشقاب غذای خود را به آشپزخانه آورده گفت «من از این دختر خوشم می آید. اگر او فقط کمی از من بهتر می بود ما احتمالاً نسبت به یکدیگر احساس تنفر می نمودیم، نه؟... اما چون او خیلی از من بهتر است

پس دیگر لزومی ندارد که از همدیگر متنفر باشیم».

کار بر روی طومار نوشته های قرن‌تس برای "استر" بی نهایت جالب بود، درست مثل یک بازی پازل. "استر" با مسئله بیگانه نبود. کتابهای کهنه ای که "زندگی" در پترا خریده بود نیز احتیاج به تعمیر داشتند. می بایستی تمام تکه های لوله شده باریک پاپیروس را از لوله استوانه ای شکل باز و جدا کرد - تمام یا قسمتی از آنها را - و سپس آن را روی کف کتابخانه پهن کرد و روی گوشه هایش را وزنه های سنگین قرار داد تا باز بماند. سپس هر جای آن که شکسته یا جدا شده بود را دوباره به هم چسباند. اگر متن کتاب خسارت زیاد دیده بود می بایستی از روی قسمتی از آن که هنوز قابل خواندن بود کپی برداری کرد و آن را به جای تکه خراب شده چسباند و در حاشیه نوشت که چقدر از بین رفته بوده و حالا اصلاح شده. بعد باید لوله استوانه ای را با ماسه نرم سایید، آن قدر که چوب سالم نمایان شود، و سپس آن را با رنگ سیاه و طلائی رنگ کرد. بعضی وقتها دخترهای خدمه از آشپزخانه می آمدند تا تکه های پاپیروس را برای چسباندن در جای خود نگاه دارند. "لیسیا" هم می آمد تا پیشرفت کار را بررسی کند.

صبح روز سوم حضور "استر" در قصر، "کلادیا" پس از صرف صبحانه و جمع کردن بشقابها گفت «حالا باید به زندان قصر بروم و به آن مرد وحشی ام غذا بدهم».

"استر" با تعجب پرسید «مرد وحشی! آیا تو از او نمی ترسی؟»

«اوه نه، نه. این یک شوخی است. او در واقع وحشی نیست، او فقط ظاهر افراد وحشی را دارد. موهای ژولیده و استخوانی درست مثل یک گربه گرسنگی کشیده. او غذا نمی خورد و خیلی هم غمگین است. من می ترسم که اگر بیش از این از غذا خوردن امتناع کند بزودی بمیرد».

"استر" سؤال کرد «چرا او را به زندان انداخته اند؟»

"کلادیا" در حالی که با دستهای قشنگش علامتی به عنوان سلام می داد که می باید عدم علاقه او را به موضوع نشان دهد گفت «اوه - من نمی دانم. او زیاد حرف زده، مگر نه؟»

"مورزا" با تأکیدی که قانع کننده به نظر نمی رسید گفت «او یک پیامبر است و می گوید که دنیا بزودی به آخر خواهد رسید».

"استر" که ظاهراً بی توجه بود پرسید «و برای همین او را زندانی کرده اند؟»
 "مورزا" گفت «نه، مسائل دیگری هم مطرح است. او پیش بینی می کند که حکام به زیر خواهند افتاد. امپراتوری نابود گشته و فقیران ثروتمند خواهند شد و...»
 "کلادیا" وسط حرفش پرید «این درست است. این همان حرفهائی است که او می زند. من خودم شنیده ام! بزودی همه چیز از هم پاشیده خواهد شد!... "استر"، چطور است تو امروز صبحانه او را ببری؟ آن وقت می توانی با گوش خود حرفهای او را بشنوی. شاید به خاطر زیبایی تو هم که شده او امروز چیزی بخورد. احتیاجی نیست از او بررسی او به تو آسیب نخواهد رسانید.

"استر" وانمود کرد تمایلی ندارد و گفت امیدوار است از او به خوبی محافظت شود.
 "کلادیا" خندید و گفت «محافظت شود؟ یکی از محافظین بسیار قوی قصر مسؤول نگاهداری او برای یک روز بود، اما از آن روز دیگر او را ندیدم. حتماً مشغول میخوارگی است. اما زندانی پشت میله های زندان است و کسی دیگر هم در زندان نیست تا در فرار به او کمک کند».

"کلادیا" که رضایت "استر" را برای غذا دادن به زندانی گرفته بود، سینی صبحانه را با غذای لذیذی شامل یک سیب سرخ، ظرفی توت و ماهی دودی و چندین قرص نان، آماده نمود.

«بیا، بگیر و این هم کلید زندان. در بیرونی را که باز کنی یک راهرو باریک خواهی دید. سلول او اولین سلول دست راست است. درب سلول هم یک پنجره دارد که با میله هایی محافظت شده و تو باید سینی غذا را از لای میله ها رد کنی. سعی کن با او عشوه گری نکنی. فایده ای ندارد او خیلی سرد است». "مورزا" از آبدارخانه فریاد زد «درست است، "کلادیا" درست می گوید هیچ فایده ای ندارد برای این مرد عشوه گری کنی. افراد حرفه ای هم در این مورد موفق نبوده اند».

سکوت غیر مترقبه ای اظهار نظر بدخواهانه "مورزا" را قطع کرد زیرا "آنا"، دختر یهودی، همه را به سکوت دعوت کرده بود، «هیس».

"کلادیا" با ساده لوحی گفت «علیاحضرت معمولاً ناآرام و تنهاست. آیا تو او را دیده ای؟...» و وقتی که "استر" سرش را به علامت نفی تکان داد "کلادیا" آهی کشید و با لحن نجوا به طور خصوصی گفت «علیاحضرت اصلاً دوست ندارد که پیر شود.

خوب. چه کسی دوست دارد؟... بیا. بگذار من راه را به تو نشان دهم».

پس از عبور از حیاط خلوت دایره شکل مخصوص کالسکه ها، یک راه باریک از میان آلاچیق عبور می کرد و به مجسمه سنگی بزرگی می رسید که دویست متر دورتر قرار داشت. "کلادیا" پس از دادن نشانی دقیق به آشپزخانه برگشت و "استر" برای انجام مأموریت رفت. هنگامی که به دیوار کوتاهی که محوطه زندان را از باغ قصر جدا می کرد رسید قلبش به شدت می پیید. او نگران بود که آیا "یحیی" تعمید دهنده او را خواهد شناخت؟ در درون دیوار نیمکتهای پهنی ساخته شده بود که مسلماً برای استراحت نگهبانان بود. او سینی را روی یکی از اینها قرار داد و کلید بزرگ را وارد قفل کرد و با عدم موفقیت سعی نمود آن را در قفل بچرخاند که صدائی پرتنین از درون زندان او را با پیشنهادی متحیر ساخت «کلید کج شده است. قدری به آن فشار بده و به طرف چپ بگیر».

هیچ اشتباهی در شناخت مجدد این صدای گیرا وجود نداشت. "استر" که با دشواری با کلید کج شده ور می رفت تمام وزن خود را روی درب سنگین انداخت و آن را به زحمت باز نمود. صدا به او گفت «بیا این جا دخترم. تو در این جا غریب هستی». آنها از میان میله های پنجره یکدیگر را نگاه کردند و دختر زیر لب گفت «شما هستید؟»

«آیا ما وعده ملاقات در چنین جایی با یکدیگر نداشتیم؟»
 «این جا خیلی تاریک است! شما مریض خواهید شد».
 «راست است، من واقعاً دلم برای نور خورشید تنگ شده».
 «اگر من صبحانه شما را در بیرون از سلول زندان به شما بدهم فرار نخواهید کرد؟»
 «ممکن است با این کار به دردسر بیفتی».

«اما، کسی در قصر نیست که بداند و یا اهمیتی به آن بدهد، البته به شرطی که شما نخواهید فرار کنید». "استر" کلید را از قفل زنگ زده خارج کرد و درب سلول را باز نمود. "یحیی" بیرون آمد و چشمان در حدقه فرو رفته خود را که به نور آفتاب عادت نداشت با دستهایش مالید. آنها روی نیمکتی پهن نشستند و سینی را میان خود گذاردند. او شروع به خوردن کرد و در ضمن پرسید «به من بگو، تا حالا کجا بوده ای؟» "استر" تمام وقایعی را که در مسافرت تنهایش تا به تیریا رخ داده بود

تعریف کرد. "یحیی" با اشتیاق از او پرسید:

«آیا او را که من درباره اش به تو گفتم ملاقات کردی؟»

«نه، اما به سخنان او گوش دادم. درست در اولین روزی که به این جا رسیدم، یک ماهگیر جوان با من دوست شد با همکارانش در کشتی درباره استاد نجاری عجیب صحبت می کرد که مرضها را شفا می دهد و سخنان آرامش بخشی به مردم می گوید و از آنها با مهربانی می خواهد که بارهای سنگین خود و دیگران را تحمل کنند.»

«با مهربانی؟»

«من آقا، شک دارم که این نجار همان شخصی باشد که شما درباره اش با من صحبت کردید». سپس قدری مکث نمود، زیرا آرزو می کرد درباره موضوعی که او این قدر کم درباره اش می دانست به این سرعت اظهار نظر نکرده بود. «شاید من حرفهای این ماهگیر جوان را درست متوجه نشدم، یا شاید هم گفته های شما را درست نفهمیدم. من فکر می کردم که او مردی بدخلق، با صدائی خشن است - که به منظور انتقام جوئی و تنبیه آمده. ظاهراً که این فکر اشتباه است.»

"یحیی" با صداقت گفت «بیشتر برایم توضیح بده، دخترم!»

و "استر" هرچه را که درباره این موضوع از آن جوان ماهگیر رؤیائی شنیده بود برای او تعریف کرد. استاد نجار با لحنی آشتی جویانه و عجیب صحبت کرده بود، گویی اصلاً به این دنیا تعلق ندارد. نه، هیچ صحبتی از این که تنبیه الهی در راه است نشده، و خطاری هم از حوادث شومی که در آینده رخ می داد در میان نبود، در واقع هیچگونه توبیخ و تنبیهی در کار نبود. آن مرد فقط مردم را دعوت کرده بود که در درون خود سعادت و خوشبختی را جويا شوند و درک کنند که آنها هرگز از سلطه اربابهای بیگانه آزاد نخواهند شد.

«او هیچ صحبتی درباره این که قدرتمندان از جایگاه رفیع خود به زیر افکنده شده و فقرا برافراشته خواهند شد، نکرد؟»

"استر" سرش را به علامت نفی تکان داد. بعد از لحظاتی با لحنی حاکی از عدم اطمینان دوباره گفت «من خواهم رفت تا خودم سخنان او را بشنوم، مطمئناً به من اجازه خواهند داد قصر را برای یکی دو روز ترک کنم. اگر او خیلی دور نرفته باشد -»

"یحیی" ملتمسانه گفت «حتماً این کار را بکن! بین او چگونه رفتاری دارد. بیا و

به من هم بگو». سپس از جایش بلند شد و به درون سلول خود رفت و "استر" در حالی که درب سلول را می بست گفت «این کار مرا آزار می دهد».

نزدیک ظهر بود که او به منزل در بیت صیدا رسید و "حنا" با فریادی از شادی به استقبال او دوید و آنها یکدیگر را با محبت در آغوش گرفتند.

"حنا" با خوشحالی گفت «تو به خانه برگشتی! امیدوارم آنها با تو بدرفتاری نکرده باشند».

نه، آنها با او بدرفتاری نکرده بودند ولی می بایستی دوباره برگردد، به سر کار خود برود. شاید فردا، اما حالا او برای یک مأموریت خاصی آمده بود، عجیب ترین مأموریتها!

سر میز نهار- چون "حنا" اصرار کرده بود که باید حتماً نهار درست کند، "استر" به او داستان مرد زاهد و پیشگوئیهای وحشتناک او را تعریف کرد و گفت که او درباره استاد نجار سؤال می کند. "حنا" گفت «ظاهراً همه درباره او به هیجان آمده اند. دیشب همسایه ها تعریف می کردند که او حمات را ترک گفته و دارد به سوی ما می آید».

"استر" گفت «من تعجب می کنم که تو چرا نمی روی سخنان او را بشنوی!»

"حنا" که ظاهراً سردرگم شده بود بلافاصله جواب سؤال او را نداد اما بعد از تأملی کوتاه گفت «من ممکن است این کار را بکنم، عزیزم. اما- "شمعون" بیچاره که به دلیل خاصی فعلاً روی عرشه کشتی اش زندگی می کند ممکن است بخواهد به منزل بیاید که در این صورت من باید در این جا باشم. من خیلی ناراحت می شوم و حدس هم می زنم که او خیلی عصبانی شود اگر بیاید و ببیند که من برای گوش کردن به سخنان استاد نجار از منزل بیرون رفته ام این اهانت بزرگی به او خواهد بود».

"استر" التماس کرد «"حنا"، بیا امروز بعد از ظهر با هم برویم. ما قبل از وقت شام برخوایم گشت. "شمعون" بید است که زودتر از آن به خانه بیاید».

حالا آن دو در میان سیل جماعت در جاده پیش می رفتند. به نظر می رسید که تمام اهالی بیت صیدا در حال حرکت به طرف جنوب است. پیرها عصایشان را به درون خاک جاده فرو می کردند و با دشواری جلو می رفتند، با هدف واحدی که برای خود در

نظر گرفته بودند. جوانترها، زن و مرد، از آنها سبقت می گرفتند. افراد بیمار از هر طبقه و سن، و کسانی که نابینا بودند توسط دیگران با شتابی که برای آنها ناراحت کننده بود هدایت می شدند.

صحبت‌های بسیار کمی ردوبدل می شد، ظاهراً هیچ مطلبی در این سفر زیارتی متناسب با شرایط نبود. لزوم شتاب بیشتر میان همه مسری بود و فوراً به "استر" و "حنا" هم سرایت نمود و آنها قدم‌های خود را بلندتر برداشتند. عجله کن! گوئی جمعیت بدون صدا با هم می گفتند «عجله کن، اتفاقی دارد رخ می دهد که تابه حال روی نداده است و شاید بعد از این هم هرگز روی ندهد. ما باید این اتفاق شگفت‌انگیز را بینیم، عجله کن!» "استر" و "حنا" به چهره‌های درهم دیگران و بعد به چشمان یکدیگر نگریستند اما حرفی نزدند. قدم‌های تندی برمی داشتند. از گرد و خاک خفه کننده و نگرانی آمیخته با قدری ترس گلوی آنها خشک شده بود... بله این استاد نجار، بدون توجه به این که همان نجار مورد نظر "یحیی" بود یا نه، تمام جلیلیه خواب‌آلود را به سرپا آورده، این استان بی احساس و عاطفه را دگرگون ساخته و مردم محتاط آن را کاملاً دیوانه کرده بود.

هیچ احتیاجی نبود که راه را سوال کنند! یک مایل به طرف جنوب بیت صیدا جاده ای نوساز که پیچ تندی به طرف غرب می خورد، از میان درختستانی عبور کرده تا کستانی را به دو نیم تقسیم می کرد و دیوار کوتاه سنگی آن را خراب نموده از آب باریک گل‌آلودی رد می شد و به علفزاری وسیع می رسید که هزاران نفر در آن جا ازدحام کرده بودند.

در بالای تپه احاطه شده توسط این جمعیت مردی ایستاده بود که همه آمده بودند او را ببینند. ظاهراً او تازه رسیده بود، چون هنوز صحبت خود را شروع نکرده بود. او با دست‌های تا شده روی سینه و نگاهی که به دوردستها دوخته شده و در آن گوئی تفکری آرام درباره کوه‌های دوردست موج می زد منتظر ایستاده بود. هیچ اثری از حیرت یا قدردانی از این که چنین جماعت بزرگی گرد هم آمده بودند تا به او احترام کنند دیده نمی شد. حالا او به آرامی دست خود را بلند می کرد و مردم بلافاصله ساکت شدند. او با اشاره دست از آنها خواست که روی زمین بنشینند اما هیچ کس علاقه ای به اطاعت نداشت زیرا همه می خواستند هر چه را که ممکن بود اتفاق بیفتد ببینند. او باردیگر

با دست اشاره کرد و کسانی که در نزدیکی او ایستاده بودند روی زمین نشستند و سپس همانند موجی که آهسته پیش می‌آید دیگران نیز نشستند و سکوتی خاص همه جا را فرا گرفت، سکوتی که فقط خاتمه صدا و سردرگمی نبود بلکه سکوتی بود در اتحاد با هم و با حیاتی که آنها را به همدیگر ارتباط می‌داد. کسی از تماس تصادفی آرنج همسایه اش تکان نمی‌خورد حتی اگر آن بیگانه آرنج خشنی داشت.

وقتی که او شروع به صحبت کرد "استر" فوراً به یاد سخنان "یوحنا"ی جوان درباره صدای این مرد افتاد. او خیلی راحت صحبت می‌کرد اما کلماتش به وضوح به گوش تمام این اجتماع بزرگ می‌رسید. چیزی غیرعادی درباره این صدا این بود که احساس می‌کردی دارد فقط با تو صحبت می‌کند، با تو تنها! زمینه‌ای از درخواست بی صدا در آن نهفته بود، که بیا - بگذار تا با هم در این مورد بحث کنیم.

او درباره زندگی برکت یافته سخن می‌گفت، درباره فراوانی زندگی. و این که چگونه تعداد کمی از مردم دیدی آن‌چنان وسیع به آینده داشتند که این زندگی کامل را برای خود به دست آورده بودند. حیاتی بدون ترس و نگرانی از آینده، بدون اخم و سوءظن، رها شده از دام طمع زجر دهنده برای چیزهای فانی. این آن حیاتی بود که او هدیه می‌کرد، حیاتی با صلح پایدار در میان جهانی مملو از غوغا و سردرگمی.

احساسات "استر" تسلیم این درخواست شد همچنین هر کسی را که او می‌توانست در اطراف خود ببیند و احساس کند همانند خود او آرام شده و مطیع این صدا گردیده بودند. او تا آن زمان متوجه این واقعیت نشده بود که جسم و روح او به طور دائم در تنش به سر می‌برند. این استاد نجار روح او را به آرامش دعوت نموده بود. و اینک داشت شرایط این آرامش را تشریح می‌کرد. هر کسی می‌توانست آن را داشته باشد و هر که درخواست می‌کرد آن را به دست می‌آورد. فقط بایستی در جستجوی آن باشی و برای آن تلاش کنی و اگر لازم شد حتی برای آن رنج بکشی. درست مثل آب حیات که از چشمه همیشه جاری برداشت کنی. همین که مزه آن را چشیدی، دیگر هرگز بدون آن راضی نخواهی بود. شاید لازم باشد برای آن قربانی‌هایی نیز بدهی، اما آن ارزش دادن هر بهایی را دارد. "استر" در حالت رؤیا احساس می‌کرد که به هر بهایی راضی است. شاید فردا دیگر این طور احساس نمی‌کرد ولی در حال حاضر این گفته و این آرزو تحت افسون این صدای سحرآسا منطقی و دست یافتنی بود.

استاد نجار می گفت که آرامش درونی به تو قدرت شخصی می دهد، نه مانند قدرتی که دنیا می تواند به تو بدهد اگر جاه طلبانه تلاش کنی، بلکه قدرت آرامشی که در ملکوت پدر هست. اگر لازم باشد که برای به دست آوردن این قدرت هر چیزی را که داری از دست بدهی، خوب از دست بده! اگر یک زورگوز تو روایت را طلب کند، آن را به او بده، کتک را نیز به او بده، اما قدرت آرامش خودت را حفظ کن. اصرار به اجرای عدالت نداشته باش. تا به حال صحبت های بسیار زیادی درباره عدالت بوده ولی هرگز به اندازه کافی درباره بخشش صحبت نشده.

او می گفت «مثل معروفی میان ما هست، مثلی قدیمی که پدران ما به آن ایمان داشتند و انجام می دادند: «چشم برای چشم و دندان برای دندان».

"استر" با این ضرب المثل باستانی بزرگ شده بود. هر جراحتی را که شخصی دیگر به تو وارد کند، عدالت ساده حکم می کند که تو هم درست مثل آن پاسخ دهی. اما استاد نجار می گفت که ما باید دست از این عدالت چشم برای چشم برداریم تا به بخشایش و صلح امکان بدهیم. از این به بعد اگر تو صاحب حیاتی برکت یافته شدی باید همان رفتاری را که دوست داری دیگران با تو داشته باشند با دیگران داشته باشی... عبارت حیات برکت یافته بسیار جذاب می نمود. "استر" آهی کشید، چشمان خود را بست و بی اختیار سرش را جنبانید زیرا او قسم چشم برای چشم را خورده بود که می باید نگاه می داشت.

استاد نجار به سخنانش خاتمه داد و در حیرت همگان روی علف های بالای تپه نشست زیرا که ظاهراً بسیار خسته بود. مردم قدری جابجا شدند، کمرهای خود را راست کردند و پاهای خسته خود را جابه جا نمودند اما همه همان طور نشسته باقی ماندند. "استر" که از اندیشه های پوچ خود رها شده بود چشمان پرسشگر خود را بر "حنا" دوخت که نفسی عمیق کشید و سر خود را با حیرت تکان داد.

او زمزمه کرد «"استر"، هرگز کسی مثل او نبوده، هرگز- هرگز- نه در این دنیا!»
 "استر" تأیید کرد «خیلی عجیب است».

"حنا" به جلو خم شد و می خواست دوباره صحبت کند که زمزمه هایی در جمعیت به هم فشرده که در نزدیکی بالای تپه نشسته بودند توجه آنها را به خود جلب کرد. دو بچه کوچک، یک پسر شش ساله و یک دختر چهار ساله، به طرف بالای تپه

دویده و هر کدام در یک طرف استاد نجار خسته نشسته بودند. شاید او به آنها اشاره ای کرده بود. اما نه - چون که حالا مادر آنها با عجله می رفت تا آنها را به نزد خود بازگرداند. استاد نجار سر خود را تکان داد ظاهراً بدین معنی که مادر اجازه دهد این دو طفل در کنار استاد بنشینند. حالا - کودکان بیشتری از کنار والدین خود بلند شده و از شیب تپه بالا می رفتند تا در کنار او بنشینند. آنها بسیار نزدیک به هم نشسته و او را احاطه کرده بودند. باز هم بچه های دیگری در راه بودند تا به جمع آنها پیوندند. آنها ظاهراً به دقت به آنچه که او با صدائی آهسته و غیرقابل شنیدن برای دیگران به آنها می گفت گوش می دادند.

از میان سیل عظیم جمعیت کودکانی که گوئی دعوتی غیرقابل مقاومت دریافت کرده اند دسته دسته از روی دست و پای بزرگسالان گذشته خودشان را به استاد نجار می رساندند. پسر بچه ای لاغر اندام در حالی که اندام ضعیف خود را به چوبدستی زیر بغلش تکیه داده بود و می لنگید به زحمت زیاد از سر بالائی تپه بالا می آمد. استاد نجار که او را دید به بچه ها اشاره کرد تا راهی برای او باز کنند.

ناگهان فریادهای تعجب «اوه!» از افرادی که در آن نزدیکی بودند و می توانستند ببینند که چه اتفاقی افتاده بلند شد. استاد نجار بدون این که سخنان ملایم خود را برای کودکان قطع کند دستش را دراز کرد و چوبدستی زیر بغل او را گرفت. پسرک ابتدا از دادن چوبدستی ابا نمود اما حالا قائم و با اعتماد به نفس روی دو پای خود ایستاده بود. او چند قدم آزمایشی به جلو برداشت ولی بعد ظاهراً چنان تحت تأثیر واقعه عظیمی که برایش روی داده بود قرار گرفت که در برابر استاد نجار به زانو افتاد و صورتش را بر زانوان او سائیده گریه کرد. بسیاری از حاضرین نیز شروع به گریستن نمودند.

استاد نجار با صدای بلند که به گوش همه برسد چنین گفت:

«این کودکان نزد من آمده اند چون در معصومیتی که دارند جزئی از ملکوت آسمانی پدر هستند. شما هم اگر می خواهید جزئی از این ملکوت باشید باید با قلب یک کودک به آن وارد شوید». سپس سخنانی کوتاه به بچه ها گفت و آنها بلند شدند. پسر بچه ای که می لنگید حالا با چشمانی که برق شادی از آنها می درخشید از سرایش تپه پائین می رفت و مشتاق بود تا به والدین خود که به استقبال او از تپه بالا می رفتند، برسد. جمعیت ناگهان متوجه شد که استاد نجار دارد از سوی دیگر تپه پائین

می‌رود. آنها نشسته باقی ماندند زیرا فکر می‌کردند که او پس از قدری استراحت دوباره بازگشته و برای آنها صحبت خواهد کرد. اما بزودی مشخص شد که ماجراهای این روز به اتمام رسیده. آنها برخاستند و در گروه‌های چند نفره به راه افتادند. تقریباً هیچ صحبتی میان آنها ردوبدل نمی‌شد.

"حنا" و "استر" به شدت تحت تأثیر قرار گرفته، هیچ صحبتی نمی‌کردند و غرق در تفکر با شانه‌های افتاده و سری که به روی سینه خم شده بود همراه با سایرین که فقط توانسته بودند نگاهی سریع به ملکوتی که از این دنیا نبود بیندازند، دست در دست به پائین تپه و به جاده می‌رفتند.

مسافت زیادی پیش روی آنها "شمعون" داشت به تنهایی غرق در تفکر و با سری به زیر افکنده راه می‌رفت. "استر" و "حنا" نگاهی حاکی از عدم اعتماد به نفس رد و بدل نمودند و مدتی هیچ یک سخنی نگفت، سپس "حنا" زمزمه کرد «معلوم شد او چه مسئله‌ای دارد. مشکل او این "عیسی" است».

صبح روز بعد هنگامی که "استر" به آن‌جا رسید یک نگهبان جوان، بلندقد، خوش قیافه و خوش اندام با حالتی حاکی از اعتماد به نفس در برابر زندان قدم می‌زد. او سینی صبحانه "یحیی" را در دست داشت. نگهبان به حالتی خبردار جلو آمد سلامی موقر داد و با خوش روئی و با چشمانی حاکی از رضایت "استر" را ورنه‌انداز نمود.

او بدون این که لازم باشد پرسید «آمده‌ای به زندانی غذا بدهی؟» و هنگامی که "استر" لبخندی حاکی از تأیید زد گفت «این مرد خیلی خوش شانس است!»
"استر" زیر لب گفت «اوه بله - این طور نیست؟ چه جای خوبی برای سپری کردن این روزهای تنهایی در فصل پائیز!»

نگهبان گفت «آن سینی را به من بده» و سپس نیزه‌اش را به کناری گذارده دست خود را دراز کرد «من سینی را به او می‌دهم و تا او غذايش را بخورد ما می‌توانیم قدری با هم آشنا شویم. اسم من "آلگزیوس" است».

«اسم من هم "استر" است» او لبخندی زد اما سینی را به نگهبان نداد «آن دختر که در آشپزخانه کار می‌کند، "کلادیا"، منتظر توست که بروی تا چند تکه کیک عسلی به تو بدهد. من در این فاصله غذای زندانی را به او می‌دهم».

نگهبان باوقار گفت «من در این باره چیزی نمی دانم» ولی کلاه خود سنگین خود را از سر برداشت و صورتش را از عرق پاک کرد و گفت «اگر کاپیتان از این موضوع مطلع شود مرا شلاق خواهد زد. و به علاوه» در این جا صدایش را آهسته کرد و گفت «من بیشتر دوست داشتم که این جا بمانم و با تو صحبت کنم».

«درباره چه موضوعی؟» «استر» این را با لحن سرد و پرسشگرانه گفت.
 «آلگزیوس» کلاه خودش را روی سر گذارد و نیزه اش را برداشت و گفت «گفتی اسم آن دختر "کلادیا" است؟»

«بله، و در ضمن احتیاجی هم نیست که در برگشتن عجله کنی، من مواظب زندانی خواهم بود».

«کلید زندان این جاست».

«خودم هم دارم».

«مطمئن هستی که از او نمی ترسی؟»

«از زندانی؟ نه، او خیلی مؤدب است» و سپس سینی را روی دیوار کوتاه سنگی گذارد. نگهبان که معطل می کرد غرغر کنان و با خنده گفت «و من مؤدب نیستم؟»
 «چرا می توانستی باشی، اما با تمرین بیشتر و قدری ترغیب و تشویق».

«استر» صبر کرد تا نگهبان کاملاً از آن جا دور شد سپس درب زندان را باز کرد و از "یحیی" دعوت نمود که بیرون بیاید و در نور آفتاب بنشیند. هنگامی که آنها کنار هم نشستند "یحیی" گفت «دخترم، من شنیدم که تو به نگهبان اسمت را گفتی».

«آیا شما هم مایلید که مرا "استر" خطاب کنید؟» و با این گفته لیوانی آب انگور به او داد که او با شک و تردید بو کرد «آیا این تخمیر شده؟» دختر جواب داد «نه، من خودم چند لحظه قبل آن را برای شما گرفتم. "کلادیا" به من گفته که شما شراب نمی نوشید».

او لیوان را با لبهایش به طور آزمایشی لمس کرد ولی بعد محتوای آن را با لذت نوشیده و گفت «من نازاریت هستم».

«آیا اهالی ناصره شراب نمی نوشند؟»

«منظور من این نیست که اهل ناصره هستم، من نازاریت هستم و این معنی کاملاً متفاوتی دارد».

ما فرقه ای از راهبان هستیم که به نازاریت شهرت داریم. ما سوگند یاد می کنیم که عقیق و پاکدامن، فقیر و پرهیزکار باقی بمانیم، در مورد من هنگام تولدم برایم سوگند یاد شده». "استر" بشقابی پر از قرصهای نان گندم به او داد. او لیوان را زمین گذارد و یک قرص نان را پاره کرد.

"استر" جرأت به خرج داده گفت «اما این عادلانه نیست که بر شما هنگامی که طفلی شیرخواره بوده اید عهده را قرار دهند».

«اما من هرگز از این عهد متأسف نبوده ام. زندگی خوبی دارم» سپس تبسمی خجولانه و بی مقدمه چشمان در حدقه فرورفته اش را روشن کرد و گفت «اسم من "یحیی" است. خوشحال خواهم شد که پس از این مدت طولانی که از منزل دور بوده ام، دوستی اسم مرا صدا کند».

«چه زندگی تنهایی داشته ای!»

«نه تا این اواخر، من سالهای زیادی را در انزوا به سر بردم، که لازمه عهد نازاریت بود. اما در این مدت در زیر آسمان باز زندگی کردم. من بدبخت نبودم اما حالا در این زندان کاملاً تنها هستم، بدون دوست. و پیش آگاهیهای مرا رنج می دهد». سپس با چشمانی نگران به دختر نگاه کرد «دخترم، آیا توانستی او را ببینی؟»

"استر" امیدوار بود که این موضوع را تا جایی که ممکن است به تعویق اندازد زیرا آماده نبود جوابی راضی کننده به او بدهد.

«بله، آقا، "یحیی". من دیروز بعد از ظهر او را دیدم و به سخنان او گوش دادم. در آن جا جمعیت زیادی اجتماع کرده بودند، بزرگترین جمعیتی که من تا به حال دیده ام. همه به دور او جمع شده بودند، در یک مرتع وسیعی که چندان از بیت صیدا دور نیست. من از دیدن آن همه مردم شگفت زده بودم. من واقعاً تعجب می کنم که این همه مردم از کجا آمده بودند، آن مثل —»

"یحیی" داشت چهره او را با دقت بررسی می کرد و می دید که او دارد لحظه ای را که باید به او بگوید که استاد نجار چگونه انسانی است با دشواری به تأخیر می اندازد. او که مشکلات دختر را پیش بینی می کرد به وسط حرف او پرید و گفت:

«فکر می کنم، که تو سرخورده شده ای».

«نه "یحیی"، من سرخورده نشده ام، اما می ترسم که تو بشوی. زیرا این مرد به نظر

نمی‌رسد که انتقام گیرنده باشد. او با لحنی ملتمسانه و بسیار آرام صحبت می‌کند، صدائی که من تابه حال مانند آن را نشنیده‌ام. صدائی تسلی دهنده که فوراً تو را آرام می‌کند، در درون تو. او درباره مجازات افراد گناهکار صحبتی نکرد و هیچ مطلبی درباره این که قدرتمندان از مسند قدرت به زیر کشیده خواهند شد نگفت، همچنین راجع به این که افراد فقیر و دون مرتبه بلند کرده خواهند شد. او درباره صلح و امید برای فقیران سخن گفت». و در پی سکوتی طولانی ادامه داد «و کودکان کوچک به دور او جمع شدند و او پسر بچه لنگی را شفا داد».

"یحیی" فکورانه به درب زندانش خیره شد، آهی عمیق کشید و با صدائی گرفته گفت:

«از اول شروع کن و همه چیز را برای من بگو».

بنابراین "استر" ماجرا را از ابتدا شروع کرد و هرآنچه را که به یاد می‌آورد برای او بیان نمود، درباره اشتیاق زائرین عجول در جاده، ازدحام زیاد مردم در دشت، صدای آرام و متین که به هر جا می‌رسید و قلب تو را تسخیر می‌نمود، سکوت، اشتیاق آن همه انسان، احساس صلح غیرطبیعی.

"استر" با لحنی رؤیائی می‌گفت «من هنوز هم می‌توانم آن را احساس کنم. هنگامی که او سخن می‌گفت این آرامش عجیب چنان مرا تسخیر کرده بود که واقعاً آرزو می‌کردم که این احساس را بالاتر و بیشتر از هر چیز دیگری برای همیشه در خود داشته باشم».

او که متوجه شده بود "یحیی" از پیرشان حالی خود بیرون آمده و توجهش کاملاً به او جلب شده، صورتش را به طرف او برگرداند و گفت «من فکر می‌کنم که آن جمعیت عظیم همگی همین احساس را داشتند. تنها آرزوی من در آن لحظه این بود که او از سخن گفتن دست بردارد، زیرا تا زمانی که او صحبت می‌کرد قلبم آرام بود و تمام مسائلی که مرا ناراحت می‌کردند فراموش شده بودند».

"یحیی" نتیجه گرفت «ظاهراً صدای او گیرائی خاصی برای مردم دارد».

"استر" گفت «شما حتماً می‌دانید، آقا. آن روز که من صدای شما را شنیدم که با مردم صحبت می‌کردید، همه با دقت به صدای شما گوش می‌دادند».

«اما فکر می‌کنم صدای این استاد نجار فرق دارد».

او سرش را به علامت تأیید تکان داد و به دنبال کلماتی گشت که بتواند این تفاوت را بدون این که "یحیی" را دل آزرده سازد، بیان نماید.

«صدای تو، "یحیی" مرا شگفت زده کرد و از آن روز عظیمی که باید بیاید ترسانید. صدای استاد نجار به من آرامش بخشید. آرامشی که هنوز هم تا اندازه‌ای احساس می‌کنم، اما فکر می‌کنم آثار آن دارد به آهستگی از بین می‌رود و من غمگین هستم». و پس از قدری سکوت گفت «فکر می‌کنم اگر کسی بتواند واقعاً با او دوست شود و مدتی را در کنار او بگذراند، شاید بتواند یاد بگیرد که چگونه این آرامش را برای همیشه حفظ کند».

"یحیی" گفت «شاید افراد دیگری هم باشند که این طور احساس می‌کنند. آیا او دوستان نزدیکی هم در اطراف خود دارد؟»

"استر" نمی‌دانست زیرا او شخص بخصوصی را ندیده بود که همیشه همراه او باشد، روی تپه یا هنگامی که آن‌جا را ترک می‌کرد.

"یحیی" به او پیشنهاد کرد «چرا سعی نمی‌کنی با او رو در رو ملاقات کنی "استر"؟ اگر او این قدر مهربان و با ملاحظه است که می‌گوئی، آیا حاضر نخواهد شد که با تو صحبت کند؟»

«اما من حق ندارم مزاحم او شوم در حالی که می‌دانم که او همین حالا هم باری سنگین بر دوش دارد و بسیار خسته است».

"یحیی" با لحنی آمرانه گفت «نزد او برو و پیامی از طرف من به او بده، به او بگو که من عمر خودم را در راه پیشگوئی آمدن آن یگانه مسح شده صرف کرده‌ام و بپرس که آیا او چیزی در این باره می‌داند. درباره‌ی من! از او بپرس، در نام من از او بپرس که آیا او همان کسی است که من درباره‌ی آمدنش از پیش خبر داده‌ام، یا این که ما باید منتظر کسی دیگر باشیم!»

"استر" لبخندی زد و سرش را تکان داد «"یحیی"، متأسفم که نمی‌توانم این مأموریت را برای تو انجام دهم. او از آن قبیل انسانها نیست که یک نفر با چنین سؤالی بتواند به نزد او برود».

«اما من باید بدانم! آیا نمی‌توانی بفهمی که زندگی من بسته به این دانستن است؟ آیا تو سعی نخواهی کرد؟»

"استر" با ملایمت گفت «بگذار در این باره فکر کنم. این مأموریت بزرگی است که تو می دهی، آن هم به یک دختر».

"یحیی" تأیید کرد «درست است. در واقع این مأموریت بزرگی است برای یک دختر، یا برای هر شخص دیگر. برای یک خاخام، یا یک روحانی برجسته یا حتی خود فرماندار! اما تو همین حالا هم دست به یک مأموریت مهم و جدی زده ای که نشان می دهد تو دختر شجاعی هستی. این کار را برای من بکن!» و سکوت آمیخته با بی تصمیمی او را با چشمانی نافذ به مبارزه طلبیده، منتظر ماند.

"استر" زیر لب گفت «من سعی خودم را خواهم کرد».

آن روز صبح خیلی زود، صبح روز بیست و ششم ماه تیشترین، تاریخی که به یاد ماندنی بود "شمعون" از تختخواب چوبی و ناراحتش روی عرشه کشتی برخاست با این تصمیم که دوباره به صحرا برود و به سخنان "عیسی" گوش دهد.

او همچنین تصمیم داشت اگر شرایط و اوضاع اجازه دهد سعی کند حتی الامکان به استاد نجار نزدیک تر بایستد شاید بتواند به نوعی کمک کند که این جماعت خودخواه و همیشه در حال هل دادن را کنترل کند و نگذارد که عیسی را با سماجتهای کوتاه فکرائه خود خسته کنند. او شب قبل را اصلاً نخوابیده بود زیرا تمام شب به این موضوع فکر کرده بود و پیش خود مجسم می کرد که به حالت محافظت از عیسی در کنار او ایستاده و هجوم جمعیت را به عقب می راند، به حمل کنندگان برانکارها دوستانه تذکر می دهد که در صف باقی بمانند و سعی نکنند از کسانی که زودتر از آنها به آن جا آمده اند سبقت بگیرند. مسلماً کسی می بایستی این خدمت را در مورد عیسی انجام می داد، چرا این شخص او نباشد؟ او که بلندقد و قوی است و مردم از وی اطاعت خواهند کرد که با نظم و ترتیب جلو بیایند.

"شمعون" در کشتی کاملاً تنها بود، او "تاد" جوان را هنگام غروب آفتاب به منزلش فرستاده بود و می خواست که تنها باشد زیرا افکار وی غیرقابل گفتگو و بحث بودند، و او نمی خواست که آن جوان از سکوت و افسردگی وی ناراحت و سردرگم شود.

در شرق نور خاکستری-آبی رنگی به زحمت در افق دیده می شد که خبر از طلوع خورشید می داد. مه پائیزی روی آب معلق بود و ساحل از این جا دیده نمی شد.

"شمعون" روی عرشه کشتی سطلی را از آب دریاچه پر کرد، آن را به آشپزخانه برد و صورت خود را با آن شست. سپس یکی از قرصهای نان جو را که "حنا" برای او فرستاده بود پاره کرد و در حال خوردن آن از آشپزخانه کوچک کشتی بیرون آمد. او نان را بر طبق عادت می جوید اما مزه آن را احساس نمی کرد زیرا که او کاملاً در فکر اتفاقات احتمالی که ممکن بود امروز روی دهد بود.

سپس به عقب کشتی بازگشت و از روی طناب "اینگال" عبور کرده به عرشه "سارا" رفت و سلاانه سلاانه به طرف نرده قسمت عقب کشتی پیش رفت. در آن جا ایستاد و به کوههای دوردست شرق چشم دوخت. تمام آن توده بزودی به رنگ صورتی درآمد. چشمان او سپس به طرف ساحل شمال غربی برگشت. اگر مه قدری رقیق تر می شد شاید می توانست ببیند که آیا کرجی "یافت" پیر هنوز روی آب شناور است یا نه. فکر کرد صدائی از سوی ساحل شنیده، برگشت و چشمان خود را تنگ کرد تا شاید از درون مه چیزی را در ساحل ببیند، اما نتوانست.

او دستهایش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد کشید «هی یی یی یی!»
جوابی از ساحل آمد «هی یی یی یی!» و "شمعون" فکر کرد شاید انعکاس صدای خودش است، اما این بازتاب صدای او نبود. قلبش به طور عجیبی به تپش افتاده بود. او منتظر ایستاد و گوش فرا داد.

طلوع سحر آغاز شده بود و هوا به سرعت روشن می شد و انوار طلایی خورشید از روی کوهها گذشته به سطح آب برخورد می کرد. "شمعون" روی طناب عرشه کشتی به جلو خم شد و با دقت به درون مه که در حال رقیق شدن بود نگرست و در ساحل شبه مردی را دید که نزدیک دریاچه ایستاده است.

مرد بیگانه برای او دست تکان داد و "شمعون" نیز پس از لحظاتی بی تصمیمی دست خود را تکان داد. مه باز هم رقیق تر شده بود و مرد بیگانه بار دیگر برای او دست تکان داد و نام او را فریاد زد:

"شمعون!"

هیچ شکی در شناخت صدا وجود نداشت، زیرا هیچ صدائی در جهان همانند این صدا نبود و هرگز هم نبوده!

"شمعون" در حالی که از شدت هیجان صدایش گرفته بود فریاد زد «می آیم!».

گلوی او خشک شده و دستهای بزرگش می لرزید. او از روی طناب حفاظ کشتی عبور کرد و به درون قایق کوچکی که در کنار کشتی روی آب بالا و پائین می رفت پرید. او پاروزن ماهری بود ولی اگر کسی در این لحظه پاروزدن عصبی و ناشیانه او و پاشیدن آب دریاچه را به درون قایق می دید نمی توانست چنین نظری داشته باشد. سفری طولانی به نظر می آمد و او بالأخره در حالی که از نفس افتاده بود به ساحل رسید و قایق را با خود به روی ماسه های ساحل کشانید.

او که از شدت احساسات می لنگید و عضلات صورتش به طرز عصبی می پریدند جلو دوید و در یک لحظه متوجه شد که به چشمان آرام و دوستانه عیسی خیره شده است. به زانو افتاد و آن دستهای معجزه گر را روی شانه های خم شده خود احساس نمود یک بار دیگر همان لرزش عجیبی که هنگامی که در حمات بازوی عریان او به دست عیسی خورده بود تمام وجودش را لرزانده بود، تجربه نمود.

حالا "عیسی" داشت با او صحبت می کرد، آرام اما مصرانه.

«شمعون" پسر "یونا". من به تو احتیاج دارم».

"شمعون" با صدای گرفته گفت «استاد، اما من مردی گناهکار هستم».

"عیسی" جواب داد «پسرم، من آمده ام تا گناهکاران را نجات بخشم».

«چگونه می توانم به تو کمک کنم، استاد؟ من فقط یک ماهیگیر هستم» صدای

"شمعون" به زحمت شنیده می شد، او از شدت هیجان احساس خفگی می کرد.

"عیسی" گفت «تو همیشه یک ماهیگیر باقی خواهی ماند "شمعون"، اما از امروز

به بعد انسانها را صید خواهی نمود!»

"شمعون" با ندامت و فروتنی، با چشمانی پر از اشک، آهسته تر به جلو خم شد. حالا

دستهای نیروبخش به آرامی روی سر ژولیده او قرار می گرفت و به او احساس شادی

عجیبی می داد. "عیسی" به آرامی گفت «بیا! بلند شو "شمعون"، و به دنبال من بیا!»

و "شمعون" برخاست و به دنبال "عیسی" به راه افتاد.

اما "عیسی" به جای این که ماهیگیر بزرگ را به طرف جاده به سوی جنوب، و از

طریق بیت صیدا و دشت بعد از آن به جانب حمات هدایت کند، آن طوری که

"شمعون" تصور کرده بود، به طرف شمال رفت و در نزدیکی ساحل باقی ماند»

او از "شمعون" خواسته بود که به دنبالش برود و "شمعون" از او اطاعت کرده بود و اینک با فاصله چند متر پشت سر او در میان ماسه های ساحل قدم برمی داشت و هیچ سعی هم نمی کرد جلوتر و همدوش "عیسی" که به آرامی قدم برمی داشت راه رود. آنها حدود نیم مایل در سکوت پیش رفتند.

به نظر ماهگیر تنومند هم عجیب می آمد که او توانسته باشد با چنان رضایتی به دنبال استاد نجار برود بدون این که از او حتی سؤال کند که به کجا می روند. او تصمیم داشت که امروز به دشت برود و داوطلبانه در خدمت "عیسی" به عنوان محافظی قوی هیکل مردمی را که به "عیسی" فشار می آوردند به صف کند و نگذارد که آنها با سماجت خود او را آزار دهند. او فکر می کرد که می تواند این کار را بکند بدون این که لازم باشد در عقاید و رفتار خود تغییری بدهد... اما حالا این طور پیدا بود که از او انتظار می رود که با مأموریت "عیسی" هماهنگ شود و «صیاد انسانها گرد»... اگر کسی تا آن روز، مثلاً آن دختر خدمتکار، "آنا"، به طور مثال هفته قبل از او می پرسید که آیا دوست دارد که به دنبال "عیسی" برود او حتماً قسم می خورد و به روی زمین آب دهان می انداخت که: هرگز!

حالا او داشت به دنبال "عیسی" می رفت. او در وجود خود آرامش عجیبی احساس می کرد، آن احساس مرموزی که دیروز بعد از ظهر لحظاتی وجود او را فرا گرفته بود باردیگر بازگشته بود.

کرجی کهنه "یافت" پیر روی آب بالا و پائین می رفت و حدود سیصد متر از ساحل دور بود. یک قایق هم در کنارش قرار داشت که بدون شک پسران "زبدی" در عرشه آن بودند و خود را برای رفتن به صید آماده می کردند.

قدمهای "عیسی" آهسته تر شد و سپس ایستاد، سرش را برگرداند و در حالی که تبسمی استفسار کننده بر لب داشت در سکوت به "شمعون" نگاهی کرد و بعد رویش را به طرف دریا برگرداند. مدتی طولانی "شمعون" در کنار او ایستاد و چانه خود را مائید. سپس او به طرف یکی از قایقهای بسته شده در ساحل پیش رفت و آن را به درون آب هدایت کرد، بر آن سوار شد و پاروزنان به طرف آن کشتی فرسوده صیادی پیش رفت. او همان طور که پارو می زد "عیسی" را که در ساحل ایستاده بود می نگرست. پس از مدتی "شمعون" به کشتی کهنه نزدیک شد و در آن جا "یعقوب" و

"یوحنا" را دید که به انتظار او در کنار طناب محافظ کشتی ایستاده اند. "عیسی" برای آنها دستی تکان داد و سپس چرخه زد و به طرف جنوب به سوی جاده اصلی به راه افتاد.

فصل نهم

پس از دو هفته جستجوی مداوم برای یافتن "فارا" همه به استثنای "ولدی" از تلاشهای خود دست برداشتند. این جوان عضو خانواده سلطنتی با کوششی خستگی ناپذیر اما امیدی که روز به روز بیشتر به یأس مبدل می شد هنوز هم به تلاش خود ادامه می داد. او هر گوشه از آن دشت بزرگ را که "فارا" احتمالاً آن شب یا اسب خود عبور کرده بود جستجو نمود.

او حتی با طناب خود را به درون پرتگاههای عمیق ناشناخته که از خار و تمشک وحشی پر بودند پائین برد با این فکر که شاید "فارا" به درون یکی از آنها افتاده باشد. از چوپانانی که در آن حوالی گوسفندان را به چرا می بردند سؤال کرد با این امید بسیار بعید که شاید بتوانند اطلاعاتی در مورد "فارا" به او بدهند گرچه این احتمال را فوق العاده ضعیف می دانست. او بارها "ایونه" را که شدیداً غمگین و عزادار بود به باد سوالات متعدد گرفته بود به طوری که دیگر "ایونه" با دیدن او پا به فرار می گذاشت.

وضع و حالت روحی "ایونه" که زمانی شخصی بسیار متعادل و خوددار به شمار می آمد اینک واقعاً قابل ترحم بود. پس از مرگ "آرنون" و ناپدید شدن "فارا"، "زندگی" پادشاه خدمه آواره آنها را به خدمت گرفته بود و افراد با سابقه در میان خدمه فوراً خود را با رسومات معمول در اندرونی یک پادشاه، که مدتها بود فراموش شده بودند، تطبیق می دادند. اما این کنیز غیرقابل تسلی یونانی کاملاً حیران و مات به نظر می رسید و همه تصور می کردند که او دیوانه شده است.

"ایونه" تمام روز را در گوشه اقامتگاه خدمه می نشست و گاه بی گاه دچار حمله گریه های شدید و ناخواسته و غیرقابل کنترل می شد، و هرگاه کسی نزدیک او می آمد فوراً خودش را با حالت ترسی فوق العاده، گوئی انتظار ضربات شلاق را دارد، عقب

می کشید. "ولدی" که این رفتار او را می دانست امیدوار بود که شاید او بتواند سرنخی برای حل این مشکل به او بدهد.

البته بسیاری آن سوگند متعصبانه ای را که "فارا" هنگامی که یک نوجوان بیش نبود در میهمانی پادشاه خورده بود به یاد داشتند، اما به نظر همه آنها بسیار بعید می آمد که او به دنبال هدفی چنین غیرممکن رفته باشد.

پادشاه و جمع مشاورانش برای این که به این گونه شایعات خاتمه دهند و مخصوصاً "ولدی" را که آشکارا تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده حتی در سرزمین دور دست جلیلیه به تنهایی به دنبال "فارا" بگردد از این فکر بازدارند، جلسه ای مشورتی تشکیل دادند که در آن تمام جنبه های موضوع مورد بررسی قرار گرفت. در پایان "ولدی" را فرا خواندند تا او را از نتیجه جلسه آگاه سازند. "ولدی" که در اثر بی خوابی و نگرانی شدید روحیه ای ضعیف و بدنی ناتوان داشت با پاهایی خسته و سری به روی سینه افتاده به سخنان پادشاه که او را از تصمیم شورا آگاه می کرد گوش فرا داد. باور آنها این بود که هیچ دختری که عقل سالم داشته باشد، آن طوری که همه از "فارا" انتظار داشتند، هرگز به تنهایی اقدام به سفری به درون مملکت دشمن نمی کند با این هدف که شاه آن مملکت را به قتل برساند. و نظر شورا این بود که هر تلاشی برای یافتن او در آن منطقه عملی جنون آمیز است.

"زندنی" ادامه داد که اگر قلعه و استحکامات فرماندار "آنتیپاس" فقط بیست مایل آن طرف رودخانه اردن می بود، می شد تصور کرد که هزار سوارکار جنگ آزموده بتوانند حمله برضد او را ریسک کنند، اما این ایده که یک دختر هفده ساله تک و تنها بتواند چنین سفر هفتاد مایلی را انجام دهد و بدون این که گرفتار شود یا مورد حمله دزدان مسلح قرار گیرد موفق شود از شاه که در درون قلعه زندگی می کند انتقام بگیرد، به قدری جسورانه است که حتی از جوانی شجاع که وفاداری و عشق و نگرانی او را تا مرز سردرگمی کشانده باشد نیز دور از انتظار است.

پس از سخنان "زندنی" مدتی به سکوت گذشت. همه منتظر بودند که شاید "ولدی" بخواهد از آرزوی احمقانه اش دفاع کند اما او هیچ صحبتی نکرد. "دوما" گلوی خود را صاف کرد و گفت «حتی اگر او این قدر دیوانه باشد که دست به چنین کاری بزند تا به حال حتماً به مصیبتی گرفتار شده است».

"ولدی" ناگهان سر خود را بلند کرد «آیا آقا، منظور شما این است که ممکن است او را به زندان انداخته باشند؟»

"دوما" زیر لب گفت «شاید هم بدتر».

با این سخن "ولدی" از جایش بلند شد و در برابر پادشاه زانوزد و گریه کنان گفت «من دیگر طاقت تحمل این نگرانی را ندارم، اعلیحضرت. من به شما التماس می کنم به من اجازه دهید بروم و در سرزمین یهودیه به دنبال او بگردم!»

"میشما"ی پیر که در کنار پادشاه نشسته بود نجواکنان به گوش پادشاه سخنی گفت و "زند" به "ولدی" اشاره کرد که در بیرون منتظر بماند. حدود یک ساعت بعد آنها او را دوباره به درون بارگاه صدا زدند. مشاوران از جای خود برخاسته و ظاهراً برای رفتن بی تاب بودند.

"ولدی"، ما بنابر درخواست پدر بزرگ محترم تو، به تو اجازه می دهیم به این سفر بروی. ما یک گواهی به تو خواهیم داد و تقاضا خواهیم کرد که به تو به عنوان یک شهروند عربستان اجازه عبور امن در تمام سرزمینهای یهودیان داده شود. البته می دانی که این سند در آن جا آن ارزشی را که در مقدونیه، پترا، قبرس یا روم برای آن قائل هستند ندارد. اگر تو آن جا، در جلیلیه، دچار درد سر شدی مسئول آن خودت خواهی بود. ما برای تو بهترین آرزوها را داریم، اما اگر باز نگردی هیچ کس به جستجوی تو نخواهد آمد.

در همان حال که "زند" صحبت می کرد چشمان قدرشناس "ولدی" متوجه چهره موقر پدر بزرگش بود. "میشما" چه مرد والا و دانائی بود! هنگامی که "زند" سخنان خود را تمام کرد "ولدی" با احترام تعظیمی نمود. "زند" دستش را روی شانه او گذارد و برایش آرزوی سفری خوش نموده اضافه کرد «من نمی بایستی به تو اجازه چنین کاری را می دادم». "ولدی" در پاسخ گفت «فکر می کنم اگر اعلیحضرت هم جای من بودند این ریسک را تحمل می کردند».

"زند" سؤال کرد «چه سلاحی با خودت خواهی برد؟»

«فقط یک دشنه، اعلیحضرت».

«بسیار خوب. بهتر است اسلحه چشم گیری نداشته باشی و حتی الامکان از درگیری پرهیزی، هر چند بی اهمیت باشد. و دشنه را بیرون نکش مگر مصمم به استفاده از آن

باشی... موضوع دیگر این که تو باید به اندازه کافی پول همراه داشته باشی». «ولدی» احساس کرد قلبش یک طپش را از دست داد. او اصلاً درباره پول فکر نکرده بود. او هرگز با خودش پولی حمل نمی کرد، هیچ وقت هم فرصت استفاده از پول نیافته بود. «میشما» ی پیر فوراً این مشکل را حل کرد. «آقای من، ما به اندازه کافی پول خواهیم داشت».

«ولدی» با بی پروائی دست پدر بزرگش را گرفت. «زندگی» از تخت شاهی پائین آمده و در حال دور شدن گفت «عربستان به خاطر شما دو نفر به خود افتخار می کند!» «میشما» از «ولدی» خواهش کرد که با او به منزلش برود. «ولدی» که مدت ها بود پدر بزرگش را در رکاب اسب ندیده بود حالا که می دید این پیرمرد به چه راحتی اسب نر و بی قرار خود را کنترل می کند قلبش مالا مال تحسین شد. ژستی که «میشما» روی زین اسب گرفته بود سالها از آنچه که چهره پرچین و چروکش نشان می داد جوان تر بود. آنها تا به در خانه پدر بزرگ رسیدند صحبتی نکردند و در آن جا نیز در کنار هم روی زین اسبها نشسته باقی ماندند.

«آیا می توانیم با هم وداع کنیم، آقا؟»

«بزودی. فعلاً بیا تو».

آنها از اسب پیاده شده و وارد محل سکونت بسیار لوکس «میشما» شدند. او از اطاق پذیرائی به اطاق خواب رفت و پس از مدتی با یک کمر بند مخصوص نگهداری پول مراجعت نمود. کمر بند با سکه های طلا سنگین شده بود، آن قدر که هنگامی که «ولدی» آن را برداشت نزدیک بود از دستش بیفتد.

«پسرم، این پولی است که قرار بود تو روزی به ارث ببری».

«آیا نگه داشتن این همه سکه های طلا برای شما خطرناک نبود؟»

«درست است، اما من اینها را فقط چند روزی است که این جا دارم».

«پس - شما این را برای من آماده کرده اید؟»

«تقریباً از دو هفته قبل به این فکر افتادم که شاید لازم باشد تو به دنبال او بروی.

این غصه بزرگی برای من است ولی می دانم که نباید مانع رفتن تو شوم».

لحظه ای به یاد ماندنی بود، صدای هر دوی آنها آهسته شده و هر دو به شدت تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بودند. «میشما» با صدائی که به زحمت شنیده می شد

گفت «من انتظار ندارم دیگر تو را ببینم». و نجواکنان ادامه داد «همیشه آرزو داشتم تو روزی مشاور پادشاه بشوی، اما حالا باید این آرزو را از سر به در کنم. او را بیایی یا نیایی ما این موقعیت را دیگر از دست داده ایم... اما من - قلبم اجازه نمی دهد تو را به این خاطر سرزنش کنم... زیرا هرچه پیرتر می شوم ایده ها و ارزشها در من تغییر می کنند. او دختر شجاعی است. بنابراین تعجبی ندارد که تو او را این قدر دوست بداری که حاضر باشی جانیت را هم در راه او فدا کنی... تو ممکن است او را هرگز نیایی و من هم شک دارم که موفق شوی. اگر او را نیافتی سعی نکن زود برگردی. تو به اندازه کافی پول داری که بتوانی مدت زیادی در کشورهای بیگانه سفر کنی... اگر او را پیدا کردی با او ازدواج کن. اما او را با خودت به این جا نیاور شما در این جا خوشبخت نخواهید شد!»... «میشما» به زحمت بلند شد و دستش را روی شانه «ولدی» گذاشت و گفت... «برو، پسر شجاع من و مادرت را تسلی بده».

پس از وداع دردآلود در منزل که «کیترا» علیرغم تلاش برای کنترل احساسات خود نهایتاً به سختی گریست، «ولدی» با اسب به تاخت رفت تا آخرین احترامات را نسبت به پادشاه به جا آورد و آن پاسپورت بی ارزش را دریافت کند.

در لحظه آخر تصمیم گرفت با «ایونه» هم خداحافظی کند، اما خدمه نتوانستند او را پیدا کنند. «ولدی» در حالی که بر اسب بلند قامت اخته شده سیاه خود سوار می شد با سرعت به سوی کوره راهی که با سرایشی ملایم به طرف دره آیسنه می رفت به راه افتاد. چند متر جلوتر زنی از میان بوته های خار بیرون آمد و برای او دست تکان داد. این «ایونه» لاغر و فرسوده بود که به طرز غیرمنتظره ای تهییج شده بود. هیچ نشانی از مغز بیمار در او دیده نمی شد. او که به اعماق ناامیدی و افسردگی فرو رفته بود حالا ظاهراً شاد به نظر می رسید. «ولدی» اسب خود را مهار کرد و در کنار او ایستاد.

«ایونه» با هیجان فریاد زد «بسیار خوب، «ولدی»، برو، او را پیدا کن و من هم در این جا هدیه کوچکی برای تو دارم».

او بسته ای را به «ولدی» داد که به اندازه و شکل یک بالش نوزاد و بسیار نرم بود. شاید شالی بود که او برای «ولدی» بافته، که میان پارچه ای نفیس دوخته شده بود.

«ولدی» سؤال کرد «ایونه»، آیا باید همین حالا این را باز کنم؟»

«نه، نه. برای باز کردن آن وقت خواهی داشت. این یک هدیه کوچک است».

او برگشته دست خود را به عنوان خدا حافظی تکان داد و با تبسمی گفت «ولدی»، امیدوارم خدایان یار تو باشند». و «ولدی» سوار بر «داریک» به تاخت دور شد. اما رفتار عجیب «ایونه» کنجکاوی او را تحریک نموده بود. او چند روز قبل از این حاضر به تماس نزدیک یا صحبت نبود و سراپا از وحشت پر شده و آشکارا عقل خود را از دست داده بود. حالا که می داند او می خواهد به دنبال «فارا» به جلیلیه برود، چنین شادمانی می نمود! شاید او درباره حوادثی که موجب شده بود در آن شب «فارا» ناپدید شود می دانست و به او نگفته بود. او سعی کرد این استدلال را رد کند و با خود گفت «ایونه» قسم خورده بود که رازدار باشد و این حتماً همان چیزی است که او را به جنون کشانیده! «فارا» با وجود عقیده همگان که فکر نمی کردند او به طرف جلیلیه رفته باشد به آن جا رفته بود تا به سوگندی که یاد کرده عمل کند. «ولدی» در راه درستی قدم برمی داشت و در این مورد هیچ شکمی نبود. او بسیار بی طاقت بود و می خواست سریعاً به پیش بتازد اما وقتی که صدمات احتمالی را که ممکن بود «فارا» در راه دیده باشد در نظر می گرفت، تقریباً هیچ امیدی به این که او را سالم و زنده بیابد نداشت.

آن شب برای غذا خوردن در یک کاروانسرای محقر در حاشیه کویر در جنوبی ترین منطقه بحرالمیت توقف نمود. پس از صرف شامی بد که زنی پیر و ترشرو برای او آماده کرده بود، از همسر آن زن سؤال کرد آیا یک زن جوان عرب چندین هفته قبل سوار بر یک مادیان از این جا عبور و یا حتی در آن جا استراحت نموده است. و وقتی که میزبان ترشرو و پیر لبهایش را غنچه کرد و اخم در پیشانی انداخت و سر خود را به علامت نفی تکان داد، «ولدی» با اصرار به او گفت که درست فکر کند. آیا مطمئن است؟ او گفت البته که مطمئن است، آیا او می تواند چنین منظره دلپذیری را در این نواحی فراموش کند؟ یک زن جوان در چنین جایی آن هم به تنهایی در حال سفر؟ نه، تو می توانی مطمئن باشی که اگر چنین زن جوان مرفهی را می دید حتماً او را به یاد می آورد و خنده ای زشت تحویل وی داد. «ولدی» از زن پیر هم سؤال کرد اما او هم زن جوان و زیبایی که به تنهایی با اسب سفر می کرده نه در این جا و نه در جایی دیگر در تمام طول عمر خود ندیده بود. او از هر دو شاهد ناامید شد.

باوجودی که هنوز اول شب بود چون کار دیگری نداشت تصمیم گرفت برای خواب برود. آنها شمعی را روشن کرده و آلودگی محقر به او نشان دادند که می توانست در

آن جا استراحت کند. "ولدی" زین اسب خود را برداشت و به درون آن آلونک کثیف با رختخوابی کثیف تر رفت. باوجودی که شدیداً خسته بود اما تمایلی به خواب نداشت. لبه تختخواب نشست و چون مشغولیتی نداشت بسته ای را که "ایونه" به او داده بود باز کرد.

پس از باز کردن بخیه های پارچه با نوک دشنه خود که کاری خسته کننده بود، زیرا "ایونه" در دوخت آن خیلی دقت کرده بود، چشمش به محتوای درون آن افتاد و از حیرت دهانش باز ماند. در این غلاف پارچه ای یک دسته موی بلند دید که مطمئناً متعلق به "فارا" بود. "ولدی" موها را برداشت و به گونه خود چسبانید و بعد آن را بوسید. چشمانش از اشک پر شده بود. اهمیت هدیه "ایونه" برای او روشن شد، و او از شادمانی فریاد کشید. "فارا" به صورت یک مرد جوان سفر می کرد! این روش "ایونه" بود که به او بفهماند که او نباید تحقیقات خود را درباره یک دختر بکند، او باید به دنبال یک جوان بگردد! "فارا" چگونه جرأت کرده بود چنین ریسکی بکند؟ اما در این بسته مدرک غیرقابل انکاری وجود داشت که او واقعاً این کار را کرده! "ایونه" بیچاره آن قدرها هم که آنها فکر می کردند دیوانه نبود. شادی "ولدی" دیری نپایید و بزودی نگرانی تمام شادی او را از بین برد. به هر حال دیر یا زود او رسوا می گردید و چون تغییر قیافه داده بود وضعش بدتر می شد.

"ولدی" پس از ساعتها بیداری بالاخره به خواب رفت در حالی که یادگاری عزیزش را زیر بالش گذارده بود. هنگام طلوع سحر میزبان خود را در حال شستن ظروف در حیاط کاروانسرا یافت.

"ولدی" با لحنی جدی از او پرسید «آیا تو یک مرد جوان، یک عرب را در این حوالی حدود دو هفته قبل ندیدی که بر مادیانی سوار بود؟»

مرد پیر پاسخ داد «چرا آقا، او را دیدم. یک جوان خوش قیافه و بسیار خوش لباس. او هم در این جا توفیق کرد و در همان رختخوابی که شما دیشب خوابیدید، خوابید.»

"ولدی" غرید که «اوه، اما چه اطاقی!»

پیرمرد وقیحانه خنده ای کرد و گفت «آن جوان عرب هم از این اطاق خوشش نیامد. شما می باید می شنیدید که او چه ها می گفت! باور کنید آقا، آن مرد جوان مثل یک ملوان مست ناسزا می گفت! من هرگز این قدر لعنت از دهان کسی نشنیده بودم. بعضی

از کلمات او برای من تازگی داشتند!

"ولدی" دقیقه ای سکوت کرد و سپس با صدای بلند خندید.

«یک نوجوان خشن و تندخو. این طور نبود؟»

«اوه بله آقا، او خیلی هم پولدار بود و حتماً همیشه به دلخواهش رفتار می شده. او چنان دستور می داد که گوئی ما برده او هستیم. گرچه باید اقرار کنم که سخنان نیش دار نمی گفت.»

«چرا دیشب درباره او نگفتی؟»

فک پیرمرد به پائین افتاد و نگاهی حاکی از نگرانی در چشمان حیلہ گرش ظاهر شد. «اما شما دیشب درباره یک زن سؤال کردید. آیا این مرد جوان که شما می گوئید همان زن جوان است که شما دیشب می خواستید درباره اش بدانید؟» و سر زولیده اش را بالا برد و با صدای بلند قهقهه زد «ما هم فکر کردیم که چیزی غیرعادی در او هست! او، او! باید بگویم که کسی هرگز مثل او در این بیابان لعنت نفرستاده. باوجودی که شتریانان زیادی شب را در این جا گذرانیده اند!»

"ولدی" در حین سفر به انگدی چندین بار از یادآوری این مطلب به خنده افتاد، اما او لحظات غم و پریشانی خود را نیز داشت. "فارا" در واقع داشت با تمام سرمایه اش قمار می کرد. او توانسته بود این زن و شوهر پیر اخمورا در کاروانسرا فریب دهد، اما تا رسیدن به جلیلیه راه درازی در پیش داشته.

در انگدی هم مردم آن جوان عرب را که حدود دو هفته پیش از آن جا عبور کرده بود به خاطر داشتند. مهمانسرادار به یاد آورد «یک جوان مغرور و گستاخ» و وقتی که "ولدی" با سر تائید نمود ادامه داد «چقدر خوب هم او را به یاد دارم. او ثروتمند بود. زین مادیان او آن قدر نقره داشت و روی دسته شلاق سوارکاری او آن قدر نگینهای جواهر بود که می توانست با آنها تمام ثروت مرا بخرد!»

"ولدی" با سماجت گفت «آیا او قدری سرسخت نبود؟»

مهمانسرادار لبخند تلخی زد و گفت «فقط قدری؟ او به سه زبان، آرامی، عربی و یونانی به من لعنت فرستاد. و خدمه را هم به زبان لاتین ناسزا گفت. او از هیچ چیز راضی نبود». "ولدی" سعی کرد جدی باشد، اما نتوانست از خنده ای کوتاه خودداری

کند. او گفت «بله او همان جوانی است که من دنبالش می‌گردم. خیلی خشن است، در این شکی نیست. آیا متوجه شدی به کدام طرف رفت؟»

«جاده قدیمی نمک. او گفت که به بندر می‌رود. و دزدها اگر قبل از این که به بندر برسند او را لخت نکرده باشند، حتماً این کار را در غزه انجام داده‌اند. هر که از آن لانه‌های عبور کند، آن هم به تنهایی یا حتی در نور روز روشن، یک احمق است!»

«آیا تو به او در این باره خطاری دادی؟»

مهمانسرادار با تندی گفت «نه - من این کار را نکردم. او آن قدر از خودش مطمئن بود که مسلماً به من هیچ ربطی نداشت اگر به دردسر می‌افتاد.»

"ولدی" لاف زنان گفت «فکر می‌کنم دوستم می‌تواند از خودش به خوبی محافظت کند». ولی چنین اطمینانی در قلب خود نداشت.

مهمانسرادار با تمسخر گفت «او حداقل با دهانش می‌توانست!»

"ولدی" با غیظ جواب داد «بله - همین طور با دشنه‌اش!» و آرزو کرد که گفته او درست می‌بود. هنگامی که صبح روز بعد سفر را ادامه داد، جاده شلوغ بود و افکار او مغشوش. چقدر اتفاقات بد و گوناگون می‌توانسته برای "فارا" روی دهد. این شتربانان، لاغر، تنبل و ژنده پوش که کاروانها را هدایت می‌کردند، چه کارها که برای ناراحت کردن و تحریک یک سوارکار تنها می‌توانستند بکنند! مخصوصاً وقتی که ببینند او سعی در پنهان نگاه داشتن ثروت و مقام و موقعیت خود هم نمی‌کند. و کاروان سالاران با دماغ عقابی و چشمان ریز که "ولدی" را با چنان گستاخی آشکار ورنانداز می‌کردند، تا چه اندازه تحت تأثیر تغییر شکل "فارا" قرار می‌گرفتند، اگر کسی از آنها هوس می‌کرد قدری دقیق‌تر به او نگاه کند؟ ظاهراً "فارا" به این نتیجه رسیده بوده که برای این که در نقش جدیدش قانع کننده باشد باید خود را متکبر و پرهیاهو نشان دهد. "ولدی" امیدوار بود که او در این مورد زیاده روی نکرده باشد. کافی بود او به انسانی برخورد کند که از یک تازیها و دشمنهای او عصبانی شود آن وقت آن بیچاره در یک نزاع چندان دوام نمی‌آورد.

در هبرون باستانی او در دو مهمانسرا سراغ "فارا" را گرفت اما هیچ کس به یاد نمی‌آورد که یک جوان پولدار عرب را سوار بر یک مادیان دیده باشد. پس از چند ساعت جستجو و سؤال کردن به این نتیجه رسید که "فارا" بایستی بدون توقف از میان

این شهر باستانی عبور کرده باشد. او اسب خود را آب و علوفه داد و پس از صرف غذایی مختصر در مهمانسرای اصلی شهر، به سفر خود ادامه داد. این منطقه دارای مزارع سرسبزی بود و گاه و بی‌گاه گاریهائی که با الاغ کشیده می‌شدند به درون جاده می‌آمدند پر از هندوانه، انگور یا غلات و سبزیجات گوناگون. چند مایل به طرف غرب هبرون، نزدیک یک تقاطع توجه "ولدی" به سواری که از طرف مقابل به او نزدیک می‌شد جلب گردید، زیرا او بر مادیان بسیار زیبایی سوار بود، بسیار بهتر از آنچه که این مرد ژولیده و بی‌شعور می‌توانست داشته باشد. اسب شباهت زیادی به "سیدی"، اسب "فارا"، داشت. "ولدی" سرعت قدمهای اسب خود را به حداقل کاهش داد و با نزدیک شدن او به دقت او را برانداز نمود و شک او به یقین تبدیل شد. این مرد درشت هیکل و ژولیده با لباس کثیف و ریش شانه نکرده نمی‌توانست چنان مرکبی گرانبها خریده باشد. رنگ تیره پوست او حکایت از این داشت که اهل ادوم است، اما این هم به اعتبار او کمکی نمی‌کرد. او بدون زین بر اسب نشسته بود و شلاق اسب سواری او از تکه پاره‌های سرهم بافته شده طناب بود، که برای مرکبی اصیل مانند آن متناسب نبود.

هنگامی که به هم رسیدند ادومی دغل که متوجه شده بود دارد به دقت برانداز می‌شود پاشنه‌هایش را با بی‌رحمی به پهلوه‌های اسب زد تا به سرعت از کنار "ولدی" عبور کند اما "ولدی" فوراً "داریک" را جلو "سیدی" برد و آن را مجبور به توقف نمود. ادومی نیمه وحشی با صدائی گرفته فریاد زد «منظورت از این کار چیست؟»

"ولدی" پرسید «این اسب را چگونه به دست آورده‌ای؟»

ادومی پاسخ داد «چه کسی می‌خواهد این را بداند؟»

"ولدی" فریاد زد «من می‌خواهم بدانم. این اسب متعلق به یکی از دوستان من است... بیا این جا "سیدی" و دستش را جلو برد، پره‌های بینی "سیدی" فوراً لرزید. او گوشه‌هایش را بلند کرد و قدمی جلو آمد، در حالی که سوارش سعی می‌کرد مانع او شود. ادومی عصبانی غرید «این مادیان متعلق به من است. من آن را چند ماه قبل خریدم. دستت را از افسار مادیان بردار و گرنه بلای بدی به سرت می‌آید».

«نه، این مادیان را دزدیده‌ای! این مال تو نیست. می‌بینم که زین و افسار آن را فروخته‌ای شاید حالا می‌توانی به من بگوئی که بر سر آن عرب جوانی که سوار بر این

اسب بود چه آمده!»

ادومی در حالی که با تمسخر نگاه می کرد گفت «حالا چکار می خواهی بکنی، بچه؟» و در همین حال شلاق کهنه اش را باز می کرد «می گذاری رد شوم، نه؟»
 "ولدی" گفت «تا سوال مرا جواب ندهی، نه!»

جواب ادومی این بود که دستش را به عقب برد و با شلاق محکم به صورت "ولدی" کوبید. "ولدی" در دفاع دستش را بلند کرده بود اما نوک شلاق او پشت گردنش را گزید. دوباره شلاق فرود آمد و روی برآمدگی استخوانهای پشت اسب بلافاصله جای ضربه متورم شد. اسب ترسید و خود را عقب کشید. نه مرد عرب و نه ادومی ظاهراً علاقه ای به پیاده شدن و مبارزه در یک جاده پر رفت و آمد نداشتند. در همین موقع دو گاری پر از سبزیجات به جاده وارد شده بودند. مرد ادومی که ظاهراً نگران دردسر بود اسبش را چرخی داد و با شلاق بی رحمانه به کفل او کوبید. مادیان افسار خود را از دست "ولدی" بیرون کشید و به سرعت چهار نعل تاخت.

در سر تقاطع سوارکار او را به جاده سمت چپ که خلوت بود و بیش از یک خط سواره نداشت هدایت کرد. "ولدی" هم در تعقیب او با سرعت حرکت کرد. هر دو اسب مرکبهای بودند با تجربه مسابقه. پس از نیم مایل "داریک" از "سیدی" جلو افتاد. جاده روستائی در این جا باریک شده بود و طرفین آن از بوته های خار پوشیده بود. در این موقع اسبها آن قدر به هم نزدیک شدند که شانه های آنها به یکدیگر می سائید. "ولدی" روی اسب چرخی زد و دید که ادومی به جلو خم شده و آماده است دشنه ای به پشت او فرود آورد. او در دفاع از خود با دسته شلاقش ضربه ای محکم به صورت مرد درشت هیکل زد.

او با اسب خود به "سیدی" فشار آورد و او را به کنار جاده هل داد. اسب پس از قدری تقلا برای رها شدن از بوته های خار وحشت زده ایستاد. مرد ادومی سعی نکرد فرار کند، بلکه از اسب پیاده شد، همان کاری که "ولدی" کرد. مرد ادومی آشکارا خصمی بود حیلہ گر که از قواعد شرافتمندانه مبارزه بوئی نبرده بود، همچنان که قبلاً هم نشان داده بود.

آنها کت خود را درآوردند و دشنه هایشان را بیرون کشیدند، و با فاصله کمی مقابل یکدیگر ایستادند. مرد ادومی با لذت نگاهی به جای سرخ شده ضربه بر گردن "ولدی"

و پوزخندی زد.

او غرید «خوشحالم که به دنبال من آمدی پسر. این جا برای کاری که در نظر دارم انجام دهم جای مطمئن تری است». سپس مثل یک گاو خشمگین سرش را میان شانه هایش گرفت و پیش آمد. با تردستی به جلو و عقب حرکت می کرد و کفشهای روباز مندرسش را با قدمهای کوتاه و حساب شده ای به جلو می کشید. "ولدی" در جای خود شق و رق ایستاده بود و هیچ تلاشی برای گرفتن حالت دفاعی نمی نمود.

ادومی درشت هیکل نیز اندام خود را راست کرد و بازوهایش را با حالتی حاکی از حیرت روی هم گذارد «آیا قصد داری همین طور آن جا بایستی و بگذاری که من تو را بکشم، بدون این که حتی یک انگشت بلند کنی؟ من فکر می کردم شما اعراب جنگجو هستید!»

"ولدی" به نظر می رسید که این طعنه را نمی شنود. او داشت با چشمان گشاده به انتهای جاده نگاه می کرد و ظاهراً توجهی به او نداشت. سپس در نهایت حیرت فریاد زد «نگاه کن!»

دشمن سیه چرده او لحظه ای سر برگرداند تا ببیند چه چیزی دارد به او حمله می کند که "ولدی" به روی او پرید، میج دستی را که دشنه داشت محکم گرفت. ادومی دست آزادش را به عقب برد و مشت محکمی به جلو انداخت ولی مشت او بر نوک تیز دشنه مرد عرب اصابت کرد.

حالا او دست راستش را نیز آزاد کرده بود و دشنه اش را بلند می کرد تا به سوی قلب "ولدی" براند، اما دشنه مرد چالاک عرب ضربه او را با ضربه ای که زخمی بزرگ و عمیق در ساعد مرد ادومی به وجود آورد دفع نمود. خون داشت از تیام انگشتان او می چکید. یک بار دیگر سعی کرد ضربه ای بزند اما دستش به شدت زخمی شده بود و قدرت زدن ضربه ای کاری نداشت. "ولدی" میج دست خون آلود او را گرفت و دشنه را از دستش بیرون آورد. سپس ریش مرد ادومی را محکم چنگ زد و سر او را با یک حرکت به عقب راند و قسمت پهن دشنه اش را روی گلوی او گذارد و فریاد زد «این مادیان را از کجا آورده ای؟ زود جواب بده وگرنه تو را خواهم کشت!» مرد ادومی در حالی که دندانهایش را به هم می سائید سعی کرد خود را آزاد کند و ریش خود را با دستهای خون آلودش کثیف تر کرد. دشنه مرد عرب قدری حرکت کرد و گردن کثیف او

را خراشید. با این حرکت، نزاع آنها تمام شده بود. زانوهای مرد ادومی خم شد و او به روی زمین افتاد، و در آن جا حالش به هم خورد. "ولدی" یکی از خورجینها را باز کرد و دستمالی بیرون آورد و آن را بالای زخم ساعد ادومی که خون می ریخت بست. سپس گفت «من هیچ علاقه ای به حفظ جان تو ندارم، اما نمی خواهم قبل از این که به من بگوئی که این مادیان را از کجا دزدیده ای بمیری».

مرد ادومی در حالی که ضعف کرده بود مجبور به اقرار شد. اما داستان او خیلی عجیب بود. عجیب تر از این که او بتواند آن را اختراع کرده باشد. اما چرا باید "فارا" جزئی از یک ازدحام بزرگ شود، آن هم در یک علفزار وسیع در کنار رود اردن، که جمع شده بودند تا به سخنان یک پیغمبر آواره گوش کنند. این از آن کارهایی نبود که "فارا" علاقه داشت و می کرد!

مرد ادومی که حالت تهوع داشت زیر لب زمزمه کرد که او صاحب مادیان را ندیده. او فقط به دنبال جماعت رفته و هنگام شب مادیان را دیده بود که قدری دورتر از سایر حیوانات بسته شده، زین و یراق نقره اسب را هم ندیده بود. او صبر کرده بود تا همه در اردوگاه به خواب روند سپس آهسته مادیان را از آن جا دور کرده بود، و چون مجبور بوده قدری با اسب مبارزه کند نزدیک بوده که لو برود. "ولدی" به آرامی گفت «بسیار خوب، هر وقت از استفراغ فارغ شدی ما با هم به همان جایی خواهیم رفت که تو مادیان را دزدیدی».

مرد ادومی زیر لب گفت «این کار را نمی توانم بکنم. من خیلی ضعیف شده ام». «تو می باید درباره این احتمال قبلاً فکر می کردی، پیش از آن که سعی کنی به پشت من دشته بزنی، دزد اسب بلند شو، وگرنه من باند روی بازویت را باز خواهم کرد تا آن قدر از تو خون برود که بمیری».

مسافرتی خسته کننده به هبرون انجام شد و این دو اسب سوار نگاههای خیره و پرسش آمیز زیادی را به خود جلب کردند، عابرین جاده ها می ایستادند و آنها را خیره می نگریستند. در اولین محل چاه آب عمومی به مرد ادومی کمک شد تا پیاده شود و لخته های خون را بشوید. آنها خوش شانس بودند که به نگهبانان برخورد نکردند. در شرق هبرون از جاده اصلی خارج شده به طرف شمال رفتند. هوا داشت تاریک می شد که به مرتع مورد نظر در کنار رود اردن رسیدند، وضعیت علفهای مرتع حکایت از

حضور افراد زیاد و لگد مال شدن توسط آنها می نمود.

اسب دزد به نقطه ای اشاره کرد و گفت «آن جا، مادیان را آن جا بسته بودند». «ولدی» از اسب پیاده شد و لحظه ای قدم زنان با خود اندیشید که «فارا» پس از این که متوجه شده اسبش را دزدیده اند چه کاری می توانسته بکند. آیا آن قدر طلا داشته که اسب دیگری بخرد؟ بدون شک، زیرا او به قصد انجام مسافرتی طولانی به راه افتاده و حتماً به اندازه کافی طلا با خود برداشته بوده. باور کردنی نبود که او از این به بعد پیاده به مسافرت خود ادامه داده باشد. راهی را که او قصد داشت طی کند به اندازه کافی پرخطر بود و جا نداشت که او با پیاده روی به مخاطرات آن بیفزاید. و نتیجه گرفت که «فارا» حتماً می بایستی اسبی دیگر تهیه کرده باشد.

اما حالا - او با «سیدی» چکار باید کند؟ این اسب که مال او نیست و او نمی تواند آن را به دیگری بفروشد. همین طور نمی تواند اسب را همراه خود ببرد. مسافرت خود او هم با مخاطرات زیادی همراه است. توجیه یک اسب یدک به مقامات مملکت بیگانه کاری مشکل خواهد بود. پس از قدری مشورت با خود سوار بر اسب شد و نزدیک مرد ادومی که روی زمین افتاده بود رفت و گردن و پوزه مادیان «فارا» را نوازش کرد و گفت «خدا حافظ «سیدی»، متأسفم که مجبورم تو را ترک کنم. ظاهراً چاره ای جز این ندارم» و هیچ توجهی به مرد فرومایه ننمود.

سپس به تاخت از آن جا دور شد. در راه با خود می اندیشید که چه زمانی، چگونه و آیا هرگز به «فارا» خواهید رسید؟



«ولدی» پس از هیجانات آن روز به هبرون بازگشت و شب را در آن جا سپری کرد. صبح روز بعد دوباره به طرف غرب به راه افتاد. پس از عبور از چهارراهی که روز قبل در آن جا آن ادومی دزد را دیده بود و گذشتن از ادورایم که اگر گذشته خونین آن را می دانست حتماً جلب نظرش را می نمود به راه خود ادامه داد. بارها او توقف نمود تا از زارعین و یا از کسانی که سوار بر گاریهای خود راه می پیمودند درباره جوان عربی که مدتی قبل از این جا عبور کرده بود سؤال کند. اما متوجه شد که قیافه های زارعین و عابرین با سؤالیهای وی در هم می رفت و نتیجه گرفت که عبور اعراب از آن منطقه چندان خوشایند آنها نیست. آنها جواب مثبتی به او ندادند. علاوه بر این رفتارشان

به قدری زشت بود که "ولدی" را به یاد رفتار چوپانان عرب در برابر یک یهودی مرفه سوار بر اسب انداخت: چوپانها حتماً او را با رگباری از دشنام و لعنت که نه فقط به خود یهودی بلکه به والدین، عموها، پدر بزرگ و اعقاب و اجدادش مربوط می شد بدرقه می نمودند. دنیای زیبایی بود!

این توقفهای کوتاه باعث معطلی بیشتر و عقب افتادن از برنامه حرکتی که او هر روز برای خود تنظیم می نمود می شد. آن روز دیروقت به شهر قدیمی، زشت و کثیف لاشیش که حدود پانزده مایل تا غزه فاصله داشت رسید. هلال ماه در آسمان تازه بود و روشنایی چندانی برای اسب سواری فراهم نمی نمود. او در کنار اصطبل تنها مهمانسرای شهر توقف کرد و آن را تقریباً بدون مسافر یافت، این نشانه بدی بود. او تابه حال دریافت کرده بود که هر کجا در مهمانسرای اطاقهای متعدد و خالی از مسافر بپیفت، دلیلی برای آن وجود دارد.

چند جوان ولگرد نزد او آمدند ولی او خودش اسب خود را تیمار کرد. در حالی که مشغول خشک کردن بدن اسب، مالش عضلات و شانه کردن موهای اسب وفادار خود بود با وی مشغول صحبتی آهسته و یک طرفه شد و اسب با تکان دادن گاه و بی گاه سر و گاز گرفتندهای آهسته و شوخی به او جواب می داد. ناگهان متوجه شد یک نفر در سکوت پشت سر او ایستاده و او را تماشا می کند. او سر برگرداند و خود را با یک مرد حدود چهل ساله خوش قیافه و خوش لباس با چشمانی آرام ولی شوخ که احتمالاً رومی بود روبه رو دید. "ولدی" کمرش را راست کرد و آنها با یکدیگر سلام و تعارف رد و بدل نمودند مرد رومی گفت «فکر می کنم شما عرب هستید، این طور نیست؟» او جواب داد «بله آقا، و اسم من "ولدی" است».

«اسم من "منسیوس" است. کاروانی که من همراه آنها حرکت می کنم حدود یک مایلی این جا در کنار جاده چادر زده، اسب من شل شده یا تظاهر به لنگیدن می کند. امیدوار بودم این جا بتوانم آهنگری که نعل او را تعمیر کند پیدا کنم، اما ظاهراً کسی در این جا نیست. و این پادوهای اصطبل هم که هیچ چیز سرشان نمی شود».

"ولدی" پرسید «آیا می خواهید من نگاهی به پای او بیندازم، آقا؟»

"منسیوس" گفت «این لطف بزرگ شماست، اگر باعث زحمت شما نباشد. شما اعراب ظاهراً همه چیز را درباره اسب می دانید».

"ولدی" اعتراض کرد «نه همه چیز، اما می دانیم که آنها در سفرهای طولانی خسته می شوند و اغلب حالت لنگی پیدا می کنند. هرچقدر اسب باهوش تر باشد، لنگی او هم بیشتر خواهد بود».

"منسیوس" خنده کوتاهی کرد «شما درست گفتید و حتی گاهی هم فراموش می کنند که تظاهر به لنگیدن کدام پا می کرده اند و این طوری خودشان را لو می دهند. به هر حال، این اسب شاید واقعاً حقیقت را می گوید».

آنها قدم زنان به آن طرف محوطه رفتند و در آن جا اسب نر سفید و باریک اندامی ایستاده بود که در کمال آرامش از توبره خود غذا می خورد. "ولدی" ایستاد و مدت طولانی اسب را نگاه کرد تا حدی که "منسیوس" پیش آمد و پرسید که آیا لازم است اسب را به حرکت در آورد تا او بهتر بتواند آن را بررسی کند. "ولدی" با حواس پرتی گفت «نه هنوز» و دوباره به طرز ایستادن حیوان خیره شد. بالاخره اسب نر پای راست جلویش را بلند کرد و دوباره آن را به آرامی روی زمین گذاشت. "ولدی" یال اسب را نوازش کرد و دستش را روی پایش تا سم او کشید و بعد آهسته پا را برای بررسی بلند کرد. "منسیوس" هم در کنار او چمباتمه زد.

"ولدی" گفت «بد نعل شده. دیواره چپ سم را بیشتر و عمیقتر از دیواره راست آن سائیده اند و مفاصل میچ او توازن لازم را ندارند». او سپس یکی از پادوهای اصطبل را صدا زد و پرسید که آیا در این اطراف نعلبندی وجود دارد. و پادو سری تکان داد «متأسفم آقا، فکر نمی کنم نعلبندی که شما در این شهر بتوانید پیدا کنید چندان به دردتان بخورد». "ولدی" گفت «درست است اما احتیاج به ابزار کار او دارم. اگر بشود وارد مغازه نعلبندی شد آن وقت سم اسب را خودم ترمیم خواهم کرد».

«منظور شما این است که می دانید چگونه باید به اسبی نعل زد؟» حیرت "منسیوس" چنان واقعی بود که "ولدی" به خنده افتاد. در حین حرکت به سوی مغازه نعلبندی او به مرد رومی توضیح داد که هر پسر بچه عرب به طور غریزی «یک پزشک اسب است». من هرگز نمی گذارم یک نعلبند پاهای "داریک" را لمس کند. با وجودی که ما نعلبندهای ماهری در مملکت خودمان داریم. و چون باز هم قیافه حیرت زده رومی را مشاهده کرد با خنده ای دوباره اضافه نمود «ما به نعلبندها بسیار بیشتر از علما حقوق می دهیم. ... شاید به این دلیل است که اعراب سوارکاران بسیار

خوب و دانشمندان بسیار بدی هستند».

"منسیوس" قدری به این گفته خندید اما ظاهراً قانع نشده بود که آیا باید عدم علاقه و توجه این جوان خوش قیافهٔ عرب را به تعلیم و تربیت جدی بگیرد یا نه. او از همان نگاه اول از "ولدی" خوشش آمده بود و دوست نداشت از او به عنوان یک بی سواد بیچاره یاد کند. "منسیوس" - بدون این که خودش بخواهد - هرگاه صحبت از علم و ادب می شد بادی به غیغب می انداخت. "ولدی" بالاپوش خود را در آورد و آن را به دست "منسیوس" داد که او بلافاصله متوجهٔ ظرافت بافت و دوخت آن شد، و سپس با رضایت نعلبند چند قطعه ابزار زنگ زده را در جعبهٔ ابزار او انتخاب نمود و با دقت نعل را از سم اسب جدا کرد و سم نامتعادل را اصلاح نمود. او پای جلوی اسب نر را مابین پاهای خود گرفت و به آرامی میخها را در آن کویید به طوری که مفاصل متورم میج پای اسب صدمه ای نبیند. او چون مکالمهٔ آهسته ای به زبان یونانی شنید، سر خود را بلند کرد و دید که یک رومی دیگر به "منسیوس" ملحق شده که از او جوان تر و ظاهراً تحت فرمان اوست. آنها با این اطمینان که "ولدی" مکالمات آنها را درک نمی کند به زبان یونانی صحبت می کردند.

"منسیوس" می گفت «"پینکوس"، ببین او با چه مهارتی این کار را انجام می دهد، او عاشق اسب است و سعی می کند حتی الامکان به اسب آسیبی نرساند. اسب چیزی است که او به خاطرش زندگی می کند! ... اعراب آدمهای عجیبی هستند، آنها بسیار باهوشند ولی فکری به جز اسب در سر ندارند!»

"ولدی" که حالا میخ زدن به نعل اسب را تمام کرده بود به مالش ملایم پای اسب و استراق سمع ادامه داد.

«"پینکوس"، تو به این جوان خوش قیافه نگاه کن، پیدا است که از خانوادهٔ مرفهی می باشد، بدون شک از فامیلهای سطح بالای اعراب، شخصی موقر و باهوش است اما حاضرم پانصد سکه شرط ببندم که او حتی اسم خودش را هم نمی تواند بنویسد».

"پینکوس" گفت «عالی جناب، من بدم نمی آید شرط شما را در این مورد بپذیرم ولی شما چگونه می خواهید این موضوع را کشف کنید؟»

"ولدی" با خنده ای گفت «چرا از خودش سؤال نمی کنید؟»

این حادثهٔ غیرمعمول که می توانست باعث عصبانیت و ناراحتی جدی بشود، موجب

دوستی سریع‌تر آنها شد. "منسیوس" که شخصی سیاستمدار و باتجربه بود، فروتنانه اقرار کرد که هرگونه تلاش برای معذرت‌خواهی فقط مشکل آنها را بیشتر می‌کرد، و این باعث شد که "ولدی" بگوید «شما دربارهٔ عربستان درست می‌گفتید آقا، من نمی‌بایستی گوش می‌کردم اما - خوب، نمی‌توانستم از این‌جا دور شوم. دانستن زبان یونانی در مورد من در واقع یک تصادف بوده و از قبل برنامه‌ریزی نشده بوده».

"پینکوس" که به سختی تلاش می‌کرد ظاهر خود را حفظ کند ناگهان به قهقهه خندید. تمام ماجرا مسخره‌تر از آن بود که بشود آن را جدی گرفت. "ولدی" نیز فکر می‌کرد که حادثه‌ای بامزه بوده. "منسیوس" به آرامی از وضعیت ناراحت‌کنندهٔ خود خارج شد و باوقار و ظرافت و ادبی خاص "پینکوس" را به عنوان مدیر کاروانی که او همراه آنها سفر می‌کرد معرفی کرد.

"منسیوس" به جوان رومی دستور داد که کاروان را فردا به غزه ببرد و در بندر منتظر "منسیوس" بماند. پس از رفتن جوان رومی، او و "ولدی" با یکدیگر به صحبت پرداختند. سپس با هم شام خوردند و دیروقت شب با یکدیگر وداع نمودند. آشنائی مختصر آنها خیلی سریع به دوستی تبدیل شده بود و هر دو این را احساس می‌کردند.

"منسیوس" بدون این که متوجه شده باشد برای جوان عرب که تجربهٔ سفر نداشت چندین در باز کرده بود، "ولدی" نیز مرد رومی را تشویق کرده بود تا از سفرهای دور و درازش برای او تعریف کند. "منسیوس" برای این که دلیل واقعی سفرهایش را توجیه کند، بدون ملاحظه به "ولدی" اعتماد کرد و گفت که نمایندهٔ شخصی امپراتور است و فلان مورد خاص را تحقیق کرده و برنامه‌ریزی می‌کند. او ماههاست که در راه انجام این مأموریت است. از بندر بریندیزی به عنوان فرماندهٔ ناوگانی متشکل از ده کشتی امپراتوری به جزیرهٔ کِرت سفر کرده و حکومت آن‌جا را وادار نموده بود که کارگرانی به معادن آهن خود بفرستد و برای دولت روم سنگ آهن استخراج نماید. او سپس با یک کشتی به قبرس سفر کرده و در آن‌جا کاروانی تشکیل داده بود که سنگ مس را از نواحی درونی جزیره به ساحل حمل کنند تا از آن‌جا با کشتیهای خالی او به روم حمل شوند. او محمولهٔ مس را به بندر قیصریه برده و در آن‌جا ترتیب بنای اسکله‌های جدید و وسیعی را داده بود.

«شما باید چند روزی را در قیصریه بگذرانید "ولدی"، با توجه به این که قصد

دارید از جاده کنار ساحل حرکت کنید. امپراتوری دارد در آن جا سازندگی وسیعی می کند. یک سد سنگی به طول دو مایل ساخته شده، و یک بندر باشکوه نیز ایجاد گردیده که می بایستی بزرگترین بندر در کنار این دریای وسیع باشد.»

"ولدی" اشاره کرد «اصلاً فکر نمی کردم یهودیها این قدر جنس برای صادرات داشته باشند».

"منسیوس" تأیید کرد «نه آنها ندارند»، و سپس صدایش را آهسته کرد «اما روزی فرا خواهد رسید که امپراتوری تصمیم بگیرد یهودیه را متمدن سازد، آن وقت تجارت هم رونق خواهد یافت».

«منظور شما این است که روم قصد الحاق کامل یهودیه را دارد؟»

«خوب»، "منسیوس" فکر کرد بهترین شیوه توضیح این مسئله چیست و گفت «شما وقتی اسکله های جدید را در قیصریه ببینید، فکر می کنم خودتان هم به این نتیجه برسید... به هر حال من گمان می کنم که هر فاجعه یا مصیبتی که به سر یهودیها بیاید برای اعراب نگران کننده نخواهد بود».

"ولدی" به طور مبهم گفت «من این را نمی دانم، آقا. ما سالها قبل مجبور شدیم باور کنیم که اتحادی مابین دو ملت باید ایجاد شود ولی بعدها به شدت پشیمان شدیم». "منسیوس" با تکان دادن سر تأیید کرد و شانه اش را بالا انداخت.

«البته که این اتحاد نظامی را به یاد داریم. "هرود" در آن زمان ترسیده بود. و آن کرم، "آنتیپاس"، را با پرنسس کوچوک و زیبای شما پیوند داد. او بعدها قلب پرنسس را به شدت شکست و او را به مملکتش پس فرستاد... من پرنسس را یک بار به طور سطحی دیدم، چقدر زیبا بود. "ولدی" این همیشه برای من یک معما باقی ماند که چرا اعراب در این مورد اقدامی بر علیه "آنتیپاس" به عمل نیاوردند!» "ولدی" قدری سرخ شد و زمزمه کرد که اعراب بعضی وقتها در پرداخت بدهیهای خود تأخیر می کنند و بعد از مکتی کوتاه اضافه کرد «"منسیوس" این داستان طولانی است».

"منسیوس" با اشتیاقی غیرمنتظره گفت «من خیلی مایلم آن را بشنوم». و جوان عرب را که می خواست موضوع را با اشاره دست با بی اعتنائی فراموش شده بداند، مشوش ساخت. جوان گفت «راجع به سفرهای خودتان، و تخلیه سنگهای مس در قیصریه بگوئید، و»

«نه، من مس در قیصریه تخلیه نکردم. همان طوری که به شما گفتم، من اسب کهرم "بروتوس" را با خود آورده بودم. این اسب تنومند از سفر دریائی تنفر داشت بنابراین من فرماندهی ناوگان را به فرمانده آن "فلاویوس" واگذاردم و با اسب به غزه رفتم. در آن جا برحسب برنامه قبلی با "پینکوس"، دستیار جوانم که کاروانی از شترهای باربر را تدارک دیده بود تا به طرف انگدی بروم ملاقات کردم. "پینکوس" را در غزه گذاردم و خودم به شمال به سوی قیصریه رفتم... می خواستم ببینم که در معادن نمک چند کارگر داریم و آیا امکانات ما در آن جا کافی است یا نه».

"ولدی" گفت «و حالا شما دارید دوباره به روم باز می گردید؟»

«نه، فعلاً نه. ما نمک بار خواهیم زد و آن را روانه مقصد خواهیم نمود. این حداقل یک هفته کار است. بعد من دوباره به قیصریه خواهم رفت تا به دوستم "آنتونیوس" ملحق شوم و با هم با کشتی تفریحی بادبانی "آگوستا" به روم بازگردیم. من دیگر از کشتیهای باربری خسته شده ام و حالا می خواهم به شکلی که شایسته من است به روم بازگردم. "آگوستا" کشتی تفریحی مخصوص امپراتور است. کشتی بسیار زیبایی است». نیمه شب آنها از یکدیگر جدا شدند در حالی که فکر می کردند سالهاست با یکدیگر دوست هستند.

"منسیوس" صبح زود عازم بود و فکر می کرد که تمام روز را باید اسب سواری کند. آن دو دست راست خود را روی شانه دیگری نهادند و دوستانه با یکدیگر وداع نمودند. "منسیوس" گفت «"ولدی"، اگر اتفاقاً به روم آمدم...»

«احتمال آن ضعیف است آقا، اما مطمئن باشید که اگر به آن جا بیایم حتماً تلاش خواهم کرد شما را پیدا کنم... اما چگونه؟»

«از قرارگاه سرفرماندهی در روم سؤال کن. آنها تو را راهنمایی خواهند کرد. بگو می خواهی با فرمانده "منسیوس" ملاقات کنی».

«و اگر شما روزی گذرتان به عربستان افتاد، "منسیوس"، منزل من منزل شما خواهد بود. شما می توانید از قرارگاه پادشاه آدرس مرا بگیرید».

«آیا حدس من درست است که خانواده شما در عربستان مشهور می باشد؟»

"ولدی" جواب داد «پدر بزرگ من رئیس شورای مشورتی "زندى" پادشاه است».

حدود ظهر بود که "ولدی" سفر آن روز خود را آغاز کرد. او اطمینان داشت که "فارا" از لاشیش با اسب عبور کرده، و چون که در هبرون وقت خود را تلف ننموده پس می‌بایستی به طور حتم در این شهر توقف کرده باشد. او فرصت نیافت با مهمانسرادار در این باره صحبت کند زیرا "منسیوس" شب قبل تمام مدت در کنار او بود، اما حالا فرصت این پرس و جو فراهم بود. مهمانسرادار می‌خواست خدمتی کرده باشد اما مجبور بود اقرار نماید که هیچ اطلاعی از جوان عربی که از این طرفها عبور کرده باشد ندارد. او مسلماً در مهمانسرای او توقف نکرده بود. البته این امکان وجود داشت که آن مرد جوان از عابرين آدرس یک منزل خصوصی را دریافت کرده و شب را در آن جا گذرانده باشد. گاهی این اتفاق می‌افتاد. او حتی پیشنهاد کرد که میهمان سخاوتمند خود را به تمام خانه‌هائی که در گذشته از غریبه‌ها پذیرائی کرده بودند ببرد. اما تلاش آنها نتیجه مثبتی نداد و فقط باعث اتلاف وقت با ارزش شد. "ولدی" با قلبی سنگین لاشیش را ترک نمود.

سفر بسیار یکنواختی بود. پس از یک مایل در جهت غرب به نقطه‌ای رسید که "پینکوس" با کاروانش شب قبل در آن جا اطراق کرده بودند. سه مایل دورتر او به دهکده ملیسا که مخروبه‌ای بیش نبود رسید و در آن جا ناامیدانه ایستاد تا سؤال کند اما جواب زارعین به سوالات او نگاههای خشمگینانه همراه با نفرت و آب دهان انداختن به روی زمین بود.

آفتاب در حال غروب بود که در کنار جاده نوشته‌ای روی یک تکه سنگ نظر او را جلب نمود که اطلاع می‌داد تا غزه فقط هشت مایل مانده. این راه زیادی بود هوا هم بزودی گرگ و میش شد و هلال باریک ماه نور چندانی به جاده نمی‌داد. "ولدی" تمایلی به رفتن در شب به غزه نداشت زیرا می‌دانست که در آن جا حتی هنگام روز هم به سادگی گلولی آدم را با چاقو می‌برند چه برسد به شب.

او در حالی که در تاریکی که به سرعت غلیظ می‌شد آهسته پیش می‌رفت، حدود دویست متر جلوتر در جاده اشباحی را دید که در حال مبارزه بودند. صدای برخورد شمشیرها کاملاً واضح و گاه همراه با اعلام خطری کوتاه و صداهای تشویق به حمله متقابل، شنیده می‌شد.

"ولدی" لحظاتی مردد ماند که آیا در این مبارزه دخالت کند یا نه، چون ممکن بود

که این برخوردی مابین دو گروه رقیب از دزدان مسلح باشد. در همین حال مشاهده کرد که یک نفر در جاده اسب سفیدی را به دنبال خود می کشد. حالا دلیل نزاع و سرو صدا مشخص شده بود. او "داریک" را به سرعت تاخت به حرکت درآورد و بزودی در چند متری مبارزه ای قرار گرفت که در آن "منسیوس" با سرسختی اما بدون هیچ امیدی از خود در برابر سه نفر دفاع می کرد.

فوراً از زین به پائین پرید و به وسط مبارزه دوید. یکی از راهزنان که هیکلی درشت داشت به سوی او برگشت و شمشیر پهنی را بالا برد تا به او ضربه بزند. "ولدی" به او مجال نداد که شمشیر را فروآورد و به سوی او جهش کرد. میچ دست دزد را با دست چپ خود گرفت و با دست راست دشنه خود را تا ته به شانه ای که شمشیر را گرفته بود فرو کرد. راهزن با فریادی حاکی از درد و عصبانیت سعی کرد ضربه را فرود آورد اما این بار ضربه دشنه طرف چپ سینه او را سوراخ نمود. دشنه درست نشانه رفته بود، زیرا جثه مرد درهم فرو رفت. "ولدی" او را به کناری پرتاب کرد و به کمک "منسیوس" که آشکارا داشت مبارزه را می باخت شتافت، زیرا یکی از مهاجمین آماده شده بود تا ضربه نهائی را از پشت بر او وارد کند.

او فریاد زد «"منسیوس"، مواظب پشت سرت باش، من حساب این یکی را می رسم!» هنگامی که "منسیوس" برگشت تا ضربه را دفع کند، سارقی که در برابر او قرار گرفته بود توجه خود را معطوف تازه وارد نمود. او که ظاهراً اطمینان داشت که رفیق دزدش حساب این رومی از مبارزه خسته شده را به تنهایی خواهد رسید خود را آماده می کرد تا در فرصت کافی از کشتن این مزاحم جوان لذت ببرد.

«در دست چه داری پسر؟ فقط یک دشنه؟ انتظار داری با آن چه کار بکنی؟» "ولدی" بلافاصله نشان داد که چه انتظاری از دشنه خود داشت. ضربه بی رحمانه بر پشت او به قدری سریع و بی پروا بود که مرد مسن تر کوچکترین فرصتی برای انتخاب وضعیت دفاعی پیدا نکرد. حمله جوان عرب چنان شدید بود که تمام محاسبات او را برهم زد. آن مرد درشت هیکل که نقشه کشیده بود از این قتل لذت ببرد فرصت نیافت طعم این خوشی را بچشد. یک دشنه با تیغه هشت اینچی در برابر یک شمشیر پهن سه فوتی. اما این یک دشنه بی پروا و پرکار بود که دست شمشیر گرفته را درید و دستی را هم که به طور غریزی حرکت کرد تا زخم را محکم بگیرد سوراخ نمود و سپس یک زخم

نیم دایره و عمیق از پیشانی تا چانه به وجود آورد. همه این ضربه ها ظاهراً با یک حرکت حیرت آور انجام شده بود. "ولدی" به سرعت قدمی به عقب برداشت تا آخرین تلاش او را در دفاع از خود خنثی سازد اما نوک شمشیر پهن که در حال فرود بود قسمت بالایی بازوی او را مجروح ساخت. او گرمی خون را که آستین لباسش را خیس می کرد احساس نمود و تصمیم گرفت که سارق باید برای این زخم بهای سنگینی بپردازد، اما هنگامی که قدم پیش نهاد تا کار او را تمام کند مرد درشت هیکل به روی زمین در غلطید.

در این فاصله "منسیوس" هم خصم خود را از جاده بیرون برده و پشت او را به دیوار سنگی کوتاهی چسبانیده بود اما او در آن جا شمشیرش را به زمین انداخته و تقاضای بخشش می کرد، تقاضایی که مرد رومی هم با خوشحالی حاضر به پذیرفتن آن بود زیرا او هم به شدت خسته و مجروح بود. "ولدی" نگاهی به دست خون آلود خود انداخت و با خوشحالی دید که زخمش سطحی است.

"ولدی"، اگر تو نیامده بودی، آنها مرا کشته بودند». "منسیوس" به دوست خود تکیه داده بود و با دشواری نفس نفس می زد.

"ولدی" پرسید «آیا آنها پول شما را دزدیدند؟»

«بله. و اسبم را».

"ولدی" رو به راهزن خسته که در کنار دیوار نشسته بود کرد و گفت «هی، تو! کیسه پول این مرد را فوراً پس بده، اگر پیش تو نیست از جیبهای رفقاییت آن را پیدا کن».

راهزن به پا خاست و فوراً اطاعت کرد. کیسه پول "منسیوس" در جیب لباس خون آلود راهزن اولی که "ولدی" با او دست و پنجه نرم کرده بود پیدا شد. و آن مرد که بدون حرکت افتاده بود وقتی که جیبش را خالی کردند و پول را برداشتند هیچ اعتراضی نکرد و همان طور بی حرکت روی زمین افتاده ماند. "منسیوس" دست بی جان او را بلند کرد و گفت «این آشغال مرده است، "ولدی"!»

"ولدی" خم شد تا چهره خاکستری مرد مرده را بنگرد اما "منسیوس" او را به عقب هل داد «لازم نیست تصویری واضح از او در مغزت نگاه داری، "ولدی"! معلوم است که قبلاً هرگز کسی را نکشته ای».

«منظورت این است که او مرا در تصوراتم تعقیب خواهد کرد؟»

«خوب، تو ممکن است آخرین باری نباشد که او را می بینی. آنها در شب برمی گردند- و تو را بیدار می کنند. بعضی وقتها آنها بچه های کوچک و یا زنهایی را که گریه می کنند با خود می آورند».

"ولدی" با لکنت زبان گفت «اما... این مرد اصلاً حق زنده ماندن نداشت».

«درست است، اما با وجود این فرقی نمی کند. آنها دوباره برمی گردند!... اما بیا ببینیم این چاقه خبر است».

راهزن سیار نیمه خیز رفیق زخمی اش را به کنار جاده کشیده و از روی دیوار سنگی کوتاه به علفزاری که اسبها در آن جا مشغول چرا بودند برده بود. آن دیگری که اسب سفید را با خود برده بود حالا داشت به آن طرف مرتع می دوید تا به دوستان خود پیوندد. "بروتوس" که هیچ تلاشی برای فرار نکرده بود به آسانی در اختیار آنها قرار گرفت. "ولدی" پس از تلاشی ناموفق برای سوار شدن بر اسب گفت «"منسیوس"، لطفاً مرا بلند کن». "منسیوس" بانگ زد «"ولدی"، تو زخمی شده ای، چرا به من نگفتی، آستین لباست پر از خون است».

«می دانم، شاید بهتر باشد آن را ببندیم».

"منسیوس" گفت «ما در قلعه منیوا توقف می کنیم» و در این حال باندی را به دور زخم او بست و گفت «من فرمانده قلعه را می شناسم، دوست قدیمی من است. فرمانده "وتیلیوس". من در قدیم همیشه در آن جا توقف می کردم اما- این اواخر نه. قلعه بدجوری به هم ریخته است کثیف و نامنظم. بیچاره "وتیلیوس" پیر حالا به یک می خواره تبدیل شده، البته هیچ وقت سیاه مست نیست ولی هرگز هم کاملاً هوشیار نمی باشد. تمام روز مثل احمقهاست».

نیمه شب گذشته بود که آنها به قلعه چهارگوشه، زشت، بزرگ، نیمه مخروبه با دیوارهای بلند که در بالای درب ورودی آن پرچم رنگ و رو رفته رومیها در اهتزاز بود رسیدند. نگهبانان خواب آلود آنها را بدون پرس و جوی زیاد به داخل قلعه راه دادند. فرمانده "وتیلیوس" لرزان و خاموش اما تا حدودی هوشیار از رختخواب بیرون کشیده شد و پس از شنیدن داستان مسافرن، فوراً جراح سپاه را احضار نمود و او زخم "ولدی" را پانسمان کرد.

به "ولدی" و "منسیوس" یک اطاق وسیع داده شد، ولی هیچ کدام تمایلی به خواب

نداشتند. هنوز هیجان مبارزه در آنها آرام نگرفته بود.

"منسیوس" زمزمه کرد «من احساس می‌کنم که همیشه تو را می‌شناختم ام "ولدی". تو امشب جان مرا نجات دادی من شدیداً مدیون تو هستم. هرگز نمی‌توانم دین خود را به تو ادا نمایم، دوست من».

"ولدی" ناخواسته نیم‌خیز شد، روی آرنج تکیه داد و گفت «من احتیاج به راهنمایی تو دارم. چون در وضعیت مشکلی گرفتار هستم و می‌خواهم به تو کاملاً اعتماد کنم!»
 "منسیوس" هم روی متکایش تکیه داد و توجه خود را به "ولدی" و داستان عجیبی که او بیان می‌کرد - درباره‌ی دوران طفولیت "فارا" و عهدی که او بسته بود و ناپدید شدنش و جستجوی ناامیدانه "ولدی" برای پیدا کردن او - معطوف داشت.

"منسیوس" زیر لب گفت «من نمی‌دانم "ولدی" و در حالی که به داستان گفته شده می‌اندیشید سری تکان داد و گفت «من شک دارم که او توانسته باشد چنین سفری انجام دهد بدون این که در یک مرحله به دام افتاده باشد. اما او واقعاً ارزش این را دارد که به دنبالش بگردی، و اگر عشق و شجاعت برای یافتن او کافی باشد، او را خواهی یافت».

قبل از این که به خواب بروند، "ولدی" قول داد در غزه منتظر بماند تا "منسیوس" ناوگان کشتیها را روانه نماید و بعد با هم به قیصریه بروند.

«اما "ولدی"، اگر می‌خواهی با من به قیصریه بیایی باید قولی به من بدهی». - لحن کلام "منسیوس" کاملاً جدی بود.
 «البته، هر قولی بخواهی!»

مأموریت کشتی تفریحی "آگوستا" در قیصریه این است که یک خانواده سلطنتی را برای یک مسافرت تفریحی به روم ببرد و تو نباید هیچ گونه علاقه یا توجهی به هیچ کدام از افراد این خانواده نشان دهی».

"ولدی" فریاد زد «من چرا باید توجه نشان دهم؟»

«این مرد، حاکم جلیلیه است».

«آنتیپاس "ا"»

«درست است. به یاد داشته باش که به قول خودت وفادار باشی. شب بخیر».

فصل دهم

"ولدی" هرگز کسی را با چنین طیف وسیعی از موضوعات مورد علاقه مانند دوست و همسفر جدید او از روم، فرماندار "نیکاتور منسیوس"، ندیده بود. او تقریباً درباره هر موضوع، کلاسیک یا معاصر، اطلاعات کافی داشت.

اعراب هرگز به تاریخ اهمیت چندانی نمی دادند حتی به تاریخ مملکت خودشان. این جا و آن جا در کوههای بلند مجسمه های بزرگ سنگی از قهرمانان ملی با کتیبه هایی که باد و باران زیاد آنها را سائیده بود دیده می شد، اما تقریباً هیچ کس سعی نمی کرد این نوشته ها را ترجمه کند زیرا در نظراعقاب و نوادگان خشن اسماعیل توانائی خواندن به همان اندازه زنانه بود که عدم توانائی اسب سواری. باسوادی، موضوعی که مورد حسادت کسی نبود، به علمای حرفه ای که اکثراً هم افرادی بودند که یا پاهای چلاق و یاریه های ضعیف داشتند، اختصاص داشت.

تاریخ مدونی وجود نداشت. داستانسرایان دوره گرد که بر شعبده بازی برتری نداشتند در مملکت می گشتند و در حراجها، جشنها و بازارهای مکاره داستانهای تاریخی را با صدای بلند گاه به صورت شعر می خواندند و درباره قدرت پادشاهان و قهرمانان بزرگ عربستان مدیحه سرائی می کردند. اما هیچ نوشته یا داستان جامع، مسلسل، و تا حدودی قابل قبول ملت عرب وجود نداشت، و دانش یک فرد عرب معمولی از دنیای خارج از مملکتش در واقع صفر بود.

اعراب می دانستند که باید از یهودیها متنفر باشند و آنها را تحقیر نمایند. این پیش داوری که با شیر مادر وارد بدن آنها شده بود در خون آنها بود. آنها هرگز زحمت بررسی موضوع را به خود نمی دادند. این تنفر همانند تنفس یا ضربان قلب برای آنها طبیعی بود. مرد عرب نیز همان اندازه از رومیها متنفر بود، اما برداشت وی از آنها بیشتر حاکی از عدم اطمینان و سوءظن نسبت به نیات آنها بود تا احساس تحقیری آشکار که اعراب در مورد فرزندان اسرائیل داشتند. اما ممالک بیگانه مانند مصر، یونان، پارس، مقدونیه، قبرس و کرت، فقط تعدادی اسامی بیگانه بودند که او به ندرت به کار می برد و یا درباره آنها می اندیشید. او درباره این ممالک چیزی نمی دانست و اهمیتی هم نمی داد.

"ولدی" به عنوان نوه مشاور پادشاه یاد گرفته بود که زبان رایج در مملکت خود را بنویسد و بخواند. اما این تعلیم چندان پیشرفته نبود زیرا تقریباً هیچ گونه فرهنگ عربی وجود نداشت و به ندرت هم موقعیتی پیش می آمد که نوشتن یا خواندن امتیازی ویژه محسوب شود.

او به خاطر اصرار "فارا" و به این دلیل که بهانه ای داشته باشد تا هربار مدتی طولانی تر در کنار او بماند، تحت هدایت و تعلیم "ایونه" زبان یونانی را فرا گرفته بود و چون مورد تشویق آنها بود سعی کرد بر این زبان مسلط گردد. اما در مورد آن طومار نوشته های با ارزش که آنها به عنوان کتاب درسی مورد استفاده قرار داده بودند، او چندان توجهی به محتوای آنها نداشت. البته او بسیار مؤدب تر از آن بود که این را عنوان نماید. اما به طور خصوصی او "آشیلوس" - پدر تراژدی یونان باستان - را جفدی پیر و بیمار، "پیندار" - شاعر بزمی یونان باستان - را فردی رویائی و پوچ، "هردوت" را انسانی خسته کننده و پرچانه و "هومر" را یک دروغگوی بی شرم می دانست.

"منسیوس" حالا داشت "ولدی" را به دنیائی تازه می برد. او با دانش خود فخر فروشی نمی کرد. در واقع او صادقانه هر بار عذرخواهی می کرد که کم می داند. اما در نظر دوست جوانش از عربستان، اطلاعات او درباره امور دنیای گذشته و حال نسبت به اطلاعات "ولدی" مانند نسبت همه چیز به هیچ چیز بود.

در این صبح هنگامی که آنها به طرف غزه در فاصله دو مایلی آن جا می رفتند و با فاصله زیادی از کاروانی که قدمهای حیوانات باربر آنها خاک زیادی به هوا بلند می کرد، حرکت می کردند، "منسیوس" با اشاره به آثار باستانی و تاریخی که در کنار جاده قرار داشتند تفریح زیادی می کرد و "ولدی" هم در سهای جالبی می آموخت.

"منسیوس" با شلاق سوارکاریش به جهتی اشاره نمود و گفت «آن توده سنگها را در آن جا می بینی؟ این باقیمانده استحکامات بزرگی است که در آن جا آخرین بار فلسطینیها در برابر ارتش اسکندر مقاومت کردند.

«و این در چه زمانی روی داد؟» "ولدی" در این پرسش تردید آمیز احساس افتخار نمی کرد.

«تو مسلماً درباره فتوحات مختلف اسکندر که در تمام دنیای آن روز انجام داد مطالبی می دانی. "ولدی" زمزمه کرد «به طور مبهم» و امیدوار بود که مصاحب او

توضیحی نخواهد. «خوب، همان طور که حتماً به یاد داری، او حدود سیصد سال قبل در گذشته و این یکی از آخرین فتوحات او به شمار می آید. فلسطینیها دفاع خوبی کردند اما آخرین مقاومت آنها این جا تمام شد». آنها اسبهای خود را متوقف کرده به تماشای ویرانه ها پرداختند.

"ولدی" گفت «به نظر نمی رسد مدت زیادی از توده شدن این سنگها بگذرد». "منسیوس" که گوئی با خودش صحبت می کند گفت «گرانیت به این سرعت تخریب نمی شود و معدنچیان نیز این را می دانند. و حالا اگر به این افراد پست و آدمکش که فعلاً این منطقه را اشغال کرده اند نگاه کنی نمی توانی حدس بزنی که آنها از اعقاب آن مردان شجاعی باشند که این استحکامات را ساخته و تا آخرین نفر شجاعانه از آن دفاع نموده اند».

"ولدی" اندیشید «عجیب است که آنها این سنگها را برای ساختمان سازی با خود نبرده اند».

"منسیوس" فیلسوفانه جواب داد «اوه، آنها این کار را خواهند کرد، این در طبیعت ملتهاست که به پاخیزند، تلاش کنند، رنج بکشند، و به رفاه و قدرت برسند سپس فربه شده و نهایتاً سقوط کنند». و پس از سکوتی طولانی ادامه داد «آن وقت آنها در خاک دراز می کشند و آن قدر منتظر می مانند تا مردی قوی و شجاع در میان آنها ظاهر شود و به آن سنگهای قدیمی و استخوانهای کهنه فرمان دهد که به پاخیزند. تنها چیزی که این گداهای رذل و پست نیاز دارند که دوباره روی پاهای خود بایستند یک رهبر بزرگ است. او به هر حال خواهد آمد، روزی در آینده. همیشه این اتفاق روی می دهد، در وقت خودش. سرنوشت هیچگاه عجله ندارد».

"ولدی" موقرانه گفت «"منسیوس" تو اندیشه های یک پیامبر را داری، یا این که واقعاً فقط حدس می زنی؟» آنها قدری با اسبهای خود صحبت کردند و پیش رفتند تا "منسیوس" توانست دوباره جواب دهد.

«نه "ولدی". من یک پیامبر نیستم و حدس هم نمی زنم. دنیا صحنه نمایش بزرگی است که در آن بازیگران مختلف در زمانهای مختلف همان بازی کهنه و قدیمی را ارائه می دهند. یک تراژدی در پنج پرده. بعضی وقتها اگر کسی که نقش اساسی را بازی می کند بی پروا و آتشین مزاج باشد کمپانی ارائه کننده آن تراژدی را با سرعتی

حیرت آور به پایان می‌رساند. مثلاً اسکندر را در نظر بگیر. این نمایشی بود که توسط فقط یک نفر اجرا شد. او تمام دنیا را فتح کرد و پس از مرگش تمام امپراتوری و قدرت نظامی او یک شبه از بین رفت. و از ارتش عظیم او حتی آن قدر باقی نماند که از شهر خود محافظت کند».

"ولدی" اظهار نظر کرد «و من فکر می‌کردم که یونانیها احترام بسیار زیادی برای او قائلند».

"منسیوس" گفت «البته و بسیار هم به جاست. آنها ارزش خود را به عنوان قومی فاتح از دست داده‌اند، اما در عوض چیزی بسیار با ارزش تر به دست آورده‌اند، احترامی جهانی. آنها هر کجا که می‌رفتند فرهنگ خود را هم با خود می‌بردند و به عنوان ملت با فرهنگ جهان شهرت داشتند. حتی بیشتر، این تماسهای نزدیک آنها با سایر ملل چشمان آنها را به روی این حقیقت باز کرد که دانش آنها برتر از ملل دیگر است. این آگاهی از برتری نسبت به ملل دیگر باعث شد که یونانیها تلاش کنند تا استعدادهای نهفته خود را پرورش دهند» و پس از مدتی سکوت اضافه نمود «از نقطه نظر نظامی باید گفت که لشگرکشیهای گردباد گونه اسکندر دست آوردهای چندانی نداشتند. حکمرانی او بسیار کوتاه بود».

"ولدی" که بسیار مشتاق این گونه بحثهای نا آشنا بود گفت «معمولاً برای بازیگران زمان بیشتری می‌بود تا یک نمایش قدیمی را اجرا کنند».

«از سه یا چهار نسل تا نیم دوجین قرن. مثلاً مورد این فلسطینیها را در نظر بگیر. آنها قبلاً به شدت شکست خورده‌اند، یازده قرن قبل. پرده آخر آن نمایش کاسلاً تراژدی بوده... تو حتماً درباره سامسون شنیده‌ای».

"ولدی" سرش را به علامت نفی تکان داد و تبسم کرد. "منسیوس" که متوجه شد حدس از روی ادب او صحیح نبوده شروع کرد به تعریف آن داستان «فلسطینیها چندین قرن اوضاع را بر وفق مراد خود داشتند اما بعد رهبری قدرتمند در همسایگی آنها در یهودیه ظهور می‌کند. فقط احتیاج به یک مرد قوی بود تا نقشه به مورد اجرا درآید. اگر او به اندازه کافی جسور باشد و موفق، هم وطنان او به دنبالش راه افتاده و برای او خواهند جنگید. اما او می‌باید حتماً در زین اسب باقی بماند. این تنها مسئله مهم در نمایشی است که فقط یک بازیگر دارد. مرد بزرگ بعداً چنان از فتوحات شخصی خود

سرمست می‌شود که فراموش می‌کند باید چند نفر جانشین برای خود تربیت کند تا در صورتی که اتفاقی ناگهانی برای او افتاد بتوانند اوضاع را در دست گرفته کنترل کنند... فلسطینیها به هیچ وجه آماده نبودند با مرد با هیبتی همانند سامسون مقابله کنند. آنها در طول زمان ثروتمند، مرفه و بیش از حد مطمئن از خود و البته فاسد شده بودند، سامسون با تهور و صدائی همانند یک گاو نر دیوانه بر آنها هجوم آورد... داستانهای زیادی درباره او گفته شده، که البته اکثراً حقیقت ندارند اما بسیار سرگرم کننده هستند. یکی از این داستانهای قدیمی نقل می‌کند که چگونه او به تنهایی مسلح به فقط آرواره یک الاغ مرده توانست سیصد جنگجوی فلسطینی را از پای درآورد.

"ولدی" اظهار نظر کرد «یک اسلحه غیر معمول».

«بله، اما روی هم رفته چندان هم بی‌مورد نبود. این مرد درشت جثه یک لاف زن و گاو میشی بود که کوچکترین اثری از وقار و نجابت یا عقل سالم در وجود او نبود. از این که فلسطینیهای مغرور را خوار کند و مانند میمون به رقص وادارد لذت می‌برد. از روی بدجنسی به آنها آزار می‌رساند. صدای قهقهه‌های او از فاصله یک مایلی هم شنیده می‌شد».

"ولدی" می‌خواست بداند که «او چه نوع تردستیها و حیل‌هایی اجرا می‌کرد؟»

«اوه- به نمایش گذاردن قدرت فیزیکی خود. مثلاً یک شب درب ورودی شهر غزه را از جا کند و روی دوش خود به تنهایی حمل نمود... و وقتی که فلسطینیها شکست خورده و شرم زده شده بودند، او اشتباه سنتی همه فرماندهان جنگی موفق را مرتکب شد. او پاروهای خود را کنار گذارد، و از شهرتی که به دست آورده بود لذت برد و در حالی که سر خود را بالا گرفته و فخر می‌فروخت در شهر به گشت زنی پرداخت. او عاشق یک زن زیبا و مکار شد».

«حتماً هم فلسطینی بود!»

"منسیوس" با ترشروئی و با اشاره سر تأیید نمود و سپس با تلخی افزود:

«این عجیب است که مردان بزرگ و قوی زیادی توسط زنها از پای درآمده‌اند. مدت زیادی از زمانی نگذشته که "مارکوس آنتونیوس" شجاع ما، در حالی که هنوز طنین صدای تحسین و کف زدنهای امپراتوری در گوشه‌هایش بود، نام نیک خود را به لبخندهای آن زن هرزه و مکار مصری، "کلئوپاترا"، فروخت! او مرد بزرگی بود-

حداقل تا روزی که همه چیزش را به دور انداخت. "ولدی" برای این که چیزی گفته باشد افزود «حدس می‌زنم تو نسبت به کثوپاترا چندان تحسینی نداری».

"منسیوس" غرضی کرد و صحبتش را راجع به سامسون ادامه داد.

«دختر فلسطینی که نامش "دلیله" بود بزودی کار را به جایی رساند که دلچک تنومند از دست او غذا می‌خورد. وقتی که زمان مناسب فرارسید زن به او خیانت کرد، او را به هم وطنانش لو داد و آنها او را به زندان انداختند. یاران او هم تلاشی برای رهایی وی نکردند.

"ولدی" گفت «خوب، پس این هم پایان قسمت پنجم».

«نه، به هیچ وجه! این قسمت چهارم بود. فلسطینیها در جشن و پای کوبی پیروزی بر سامسون و انتقام‌گیری از وی بیش از حد زیاده‌روی کردند - و این یک سنت شده است. آنها جشن مفصلی به راه انداختند، او را به بند کشیده و چشمانش را با آتش گداخته سوزاندند. از او مثل یک الاغ بار کشیدند، و او را وادار ساختند تا در آسیاب پادشاه گندمهای آنها را آرد کند. روزها و ماهها این فرد بدبخت به دور خود می‌چرخید و دسته‌چوبی سنگین سنگ آسیاب بزرگی را حرکت می‌داد، تا پاهای بزرگ و عربان او دایره‌ای به عرض سه و عمق دو زراع در اطراف سنگ به وجود آورد.

"ولدی" گفت «این برای یک قهرمان شغل خسته‌کننده‌ای بوده».

"منسیوس" ادامه داد «یک روز، و این آخرین پرده از نمایش است، بالکن مجلل ساختمان ستاد فرماندهی آنها یا هر چه که اسمش را گذارده بودند که پر بود از شاهزاده‌ها، ژنرالها مشاورین ارشد و مالیات دهندگان ثروتمند شهر که مشغول برگزاری عیدی مذهبی بودند که به افتخار "دراگون" یکی از خدایان آنها، یا یکی دیگر از خدایان مسخره آنها...»

"ولدی" وسط حرفش پرید «آیا فلسطینیها این قدر مذهبی بودند؟»

«فقط در روزهای جشن و سرور، و فکر می‌کنم که این در مورد ادیان دیگر هم درست باشد، تا جایی که به قشر بالای جامعه مربوط می‌شود افراد با نفوذ دوست دارند همیشه الگوی خوبی باشند. این عامه مردم را نسبت به خدایانشان مطمئن تر می‌کند».

«و راضی‌تر، با لوازم ژنده و پاره و گرسنگی مدام».

"منسیوس" توافق کرد که «تا مرحله مشخصی از گرسنگی کشیدن، بله. اما این

داستان دیگری است... فلسطینیهای شکم گنده در سرزمین غذای مفصل داشتند از غذاها و مشروبات کاملاً لذت می بردند که یک نابغه احمق به این فکر افتاد که سامسون پیر و بیچاره را به وسط میدان بیاورند تا همه او را ببینند و به او بخندند و تفریح کنند. نوکرانی که در آسیاب بودند دست و پای او را با ریمان محکم بستند و سر طناب را به دست یک پسر بچه دادند. غول نابینا که ناگهان احساس کرد قدرت قدیمی اش دوباره بازگشته بازوان بلند خود را به اطراف دو ستون مرمر که تمام وزن بالکن روی آنها قرار داشت پیچید و تمام بالکن با افراد حاضر در آن جا را به زیر فروریخت».

«ولدی» بانگ زد «غیر ممکن است، تو مطمئناً این را باور نمی کنی، مگر نه؟»
 «منسیوس» لحظه ای سکوت کرد و در دادن جواب تأخیر نمود.

«شاید نه همه این داستان و یا تمام جزئیات عجیب آن را. اما واقعیتی که می ماند این است که سامسون پیر و نابینا فلسطینیها را چنان له و لورده کرد که آنها بعد از آن تا ششصد سال تحت فرمان ملل دیگر زندگی می کردند!»

ظاهراً صحبت «منسیوس» تمام شده بود. آنها مدتی در سکوت کنار هم اسب راندند.
 «ولدی» بالاخره سکوت را شکست و گفت «این واقعاً داستان عجیبی است».

«نه، نه زیاد عجیب، اما وحشتناک. «ولدی»، بعضی وقتها من به فکر می افتم که امپراتوری روم هم شاید روزی نقش خود را به همین گونه پایان یافته ببیند. ما رومیها شاید اینک در آخر پرده چهارم نمایش خود باشیم». «منسیوس» داشت با خودش صحبت می کرد و «ولدی» مجبور بود به دقت گوش دهد تا چیزی بشنود. «ما تقریباً به همه جای دنیا رفته ایم، همه جا را فتح کرده و ملل دیگر را به زنجیر کشیده و غولهای آنها را کور کرده ایم و حالا آنها مجبورند گندمهای ما را آرد کنند. روزی خواهد آمد، مگر این که نشود به تاریخ اعتماد کرد، که آنها خانه ما را خراب کنند و من امیدوارم که در طول عمر من این اتفاق نیفتد».

«منظورت این است که ایالاتی را که به بردگی کشیده اید به مرور ناآرام می شوند؟»

«برده ها همیشه ناآرام هستند، «ولدی». برده های ما در حال حاضر بیچاره اند اما روزی خواهد رسید که یک مرد قوی و بزرگ از میان آنها برخیزد. آن وقت ما آخرین پرده این نمایش را بازی خواهیم کرد! پیش بینی این که این واقعه چه مدت طول خواهد

کشید و این مرد قوی از کدام جهت خواهد آمد موضوعی است که احتیاج به پیغمبر بهتری از من دارد».

آفتاب نیم روز از گنبد رنگ و رو رفته برجی در دور دست بازتابیده می شد. "منسیوس" به جاده که با سرایشی به طرف شهر می رفت اشاره نموده گفت: «خوب، دوست من، این هم شهر، استحکامات مشهور و قدیمی فیلیستیا!» "ولدی" که گوئی دارد یک درس گرفته را دوباره تکرار می کند گفت «منتظر است که مرد قوی ظهور کند و دوباره به او سر و سامان بدهد!»

"منسیوس" گفته او را اصلاح کرد «و به طور آگاهانه منتظر نیست. غزه بیشعورتر از آن است که متوجه باشد که باید در انتظار چیزی باشد. فقط وقتی که آن مرد قوی ظهور نماید تازه خواهد دانست که تمام این مدت در انتظار بوده... ولی در این حین، که او منتظر سرنوشت باقی می ماند که بیاید و او را تر و تمیز کند، ما آب متعفن یا شراب مزخرف آنها را نخواهیم نوشید، همینطور هم دست به غذاهای آلوده آنها نخواهیم زد. ما مستقیماً به اسکله ها خواهیم رفت. در آن جا کشتیها منتظر ما هستند و ما می توانیم در عرشه آنها هرچقدر که می خواهیم بخوریم و بیاشامیم». "ولدی" در حالی که چشمک آهسته ای می زد گفت «و در عرشه غذای سالم و شراب خوب خواهد بود چون رومیها آنها را درست کرده اند». و دوستش خندید.

"منسیوس" با افتخار گفت «بله، همین طور است. غذا و نوشابه سالم و تمیز خواهد بود! تو می بینی. ما رومیها فعلاً داریم در پرده چهارم نمایش بازی می کنیم، و بازیگرهای خوبی هم هستیم!»

"منسیوس" ناگهان خوش خلقی خود را رها کرد و فوراً نقش دیگری به عهده گرفت. در مقابل آنها آخرین حیوانات کاروان قدم برمی داشتند.

"منسیوس" از روی شانه اش فریاد زد «تو حالا باید پشت سر من حرکت کنی» و "بروتوس" را وادار نمود به تاخت حرکت کند. او در حالی که کمرش را به حالت تکبرآمیزی راست کرده بود بدون این که به چپ یا راست خود نگاه کند از کنار ردیف حیوانات باربر کاروان عبور کرد. "منسیوس" پس از رسیدن به اسکله در حالی که "ولدی" پشت سرش حرکت می کرد از روی اسب به زمین پرید و با صدای بلند فرمانی کوتاه به "پینکوس" داد. سپس با قدمهای استوار و بزرگ منشی خاصی به طرف

اسکله ای که کشتی فرماندهی در آن جا پهلوی گرفته بود به راه افتاد. "ولدی" که پشت سر او قدم برمی داشت احساس کرد که همانند یک تبهکار محاکمه شده دارد به طرف زندان خود پیش می رود. ملوانان و ناظران بارگیری به طرز متملقانه ای به او سلام می کردند ولی "منسیوس" به هیچکدام از آنها توجهی نکرد.

پس از رسیدن به وسط کشتی "منسیوس" به عرشه رفت، از میان دو ردیف ملوانان و افسران جزه رد شد و جلوی فرمانده موسفید به حالت خبردار ایستاد. برخورد فرمانده بسیار سرد و رسمی بود. کسی "ولدی" را معرفی نکرد. فرمانده پس از تعظیمی کوتاه چرخ می زد و با قدمهای تند به طرف عقب کشتی روانه شد و "منسیوس" نیز در کنار او. "ولدی" که در موقعیت نامناسبی قرار گرفته و از این رفتار ناراحت شده بود به دنبال آنها به راه افتاد.

پس از این که وارد کابین فرمانده شدند و در پشت سر آنها بسته شد رفتار رومیها با یکدیگر تغییر نمود و آنها با شوخی روی شانه های یکدیگر کوبیدند. "منسیوس" فریاد زد «"فلاویوس" دوست من، خوشحالم که تو را دوباره می بینم». فرمانده غرید «دیگر وقتش رسیده بود که تو ولگرد تنبل پیدایت شود! من یک هفته است که دارم در این سوراخ طاعون زده می پوسم!»

«حقت هم همین است! تو با زندگی مرفه و لوکس لوس شده ای!»
 "منسیوس" جلیقه خود را در آورد و آن را روی تختخواب "فلاویوس" انداخت و گفت «حالا می خواهم با دوست عرب من آشنا شوی... "ولدی"، دوست خوب من "فلاویوس"».

فرمانده با بی توجهی آشکاری لبهایش را غنچه کرد و سری تکان داد.
 "منسیوس" اضافه کرد «"فلاویوس" باید بگویم که "ولدی" جان مرا به قیمت به خطر انداختن جان خودش در یک مبارزه خونین با دزدان سرگردنه نجات داده». با شنیدن این سخن چشمان "فلاویوس" درخشید و با خوشحالی تبسمی کرده گفت «به کشتی من خوش آمدی». "منسیوس" با روحیه ای شاد شروع کرد به پرچانگی در وصف دوست جدیدش و گفت: «در این جا دو دوست که بهترینها هستند به همدیگر می رسند، در این جاست که کوههای بلند و دریاها عمیق با یکدیگر دست می دهند، این جاست که یک عرب دلاور که همه چیز را درباره اسب و دشنه می داند با یک رومی

آشنا می شود که درباره کشتی و طوفان می داند! این جاست که - «فلاویوس» وسط حرفش پرید «منسیوس» اگر می خواهی یک قصیده رزمی بسازی بگذار اقلأ قدری شراب برداریم و آن را با شراب قورت دهیم. قصیده ها را به هر حال به زحمت می شود تحمل کرد». او سپس در کابین را باز کرد و مانند یک سگ پیر بداخلاق غرغری نمود. احتمالاً داشت به برده ای دستور می داد. آنها نشستند و بلافاصله شراب هم آورده شد. «فلاویوس» پرسید «آیا مبارزه واقعاً خوب بود؟» ظاهراً مشتاق شنیدن جزئیات بیشتری بود.

«من به تنهایی داشتم با سه راهزن در تاریکی می جنگیدم. ناگهان، "ولدی" از راه رسید و فوراً به مبارزه ملحق شد. اگر او نیامده بود آنها حتماً حساب مرا می رسیدند». «فلاویوس» در حالی که تمام چهره اش می خندید رو به "ولدی" کرد و گفت «خوب، با وجودی که دماغت را در کارهای مردم وارد می کنی می توانی شراب بنوشی». صرف نهار آنها ساعتها به طول انجامید و صحبت های آنان درباره اتفاقاتی بود که جدیداً در روم روی داده بود، همراه با شوخی های کنایه آمیز. بالاخره "منسیوس" و "ولدی" را به کابین های خود که در کنار کابین فرمانده بود راهنمایی کردند. «منسیوس» در حالی که چکمه اش را در می آورد به "ولدی" گفت «درباره چه موضوعی این طور جدی فکر می کنی؟»

"ولدی" با خنده ای کوتاه گفت «درباره تو، تو "منسیوس" امروز مرا با رفتارت متعجب کردی. تو نقش های مختلفی بازی می کنی و همه را هم به خوبی ایفا می نمایی». «شاید منظور تو رعایت رسم و رسومات در حضور دیگران است، و مقایسه آن با رفتار بدون تعارف و خصوصی ما».

"ولدی" گفت «من نمی توانستم تشخیص بدهم هر دوی اینها یک نفر هستند!» "منسیوس" گفت «این رسم خوبی است که میان ما معمول شده. این شیوه ای است که رومیها انضباط را حاکم نگاه می دارند. ما افسرها باید در برابر زیردستانمان خیلی رسمی و متکبر باشیم و در حضور آنها با دیگران موقرانه رفتار کنیم. تحت کنترل نگاه داشتن مزدورها و برده ها موضوعی جدی و خطرناک است "ولدی"».

"ولدی" گفت «آیا هرگز سعی کرده اید به نوعی دیگر رفتار کنید، یعنی با افرادتان دوست شوید و نشان دهید که به آنها اعتماد دارید؟»

"منسیوس" اقرار کرد «نه، من هرگز این شیوه را شخصاً امتحان نکرده‌ام. اما کسانی دیگر سعی کرده‌اند و موفق نبوده‌اند. به یک فرد معمولی اگر یک قدم ارفاق نمایی او یک مایل طلب خواهد کرد. اگر افسر فرمانده خودش را فردی با رفتار دوستانه معرفی کند بلافاصله حدس خواهند زد که او شخصی بی‌عرضه و یا حتی ترسو است».

"ولدی" گفت «در عربستان مسئولین ما خبردار راه نمی‌روند و با خشونت هم فرمان نمی‌دهند».

"منسیوس" جواب داد «مسلمانان، چرا این طور باشد؟ پادشاه شما "زندگی" می‌تواند با چوپانان هم سر یک سفره بنشیند اگر دلش بخواهد. و آنها هم او را بدین سبب بیشتر دوست خواهند داشت. شماها همه عرب هستید، یک خانواده بزرگ! اما ببین که ما با چه کسانی سروکار داریم. در کاروان من فلسطینیهای شریر، پارتیهای اخمو، مقدونیهای گوش‌پاره، و هر نوع آدمهای شریر و حقه باز دیگر وجود دارند! در این کشتی هم، اگر "فلاویوس" خوب ما از مراقبت و هوشیاری اش برای لحظه‌ای کم کند، این گروه متشکل از یک دوجین ملیتهای مختلف کاردی در پشت او فرو خواهند کرد و او را از عرشه به دریا خواهند انداخت! به این دلیل است که ما سرد، متکبر و خشن هستیم! این متد حکومت رومیهاست، در تمام سطوح از بالا تا پایین، از امپراتوری گرفته تا مباشر من در کاروان!

"ولدی" پس از لحظه‌ای تفکر گفت «اگر این توده‌ها در امپراتوری سازماندهی کنند چی؟»

«"ولدی"، برده‌ها به زحمت می‌توانند خود را سازماندهی کنند، پارتها سماجت خواهند کرد که یک نفر از آنها رهبر باشد، و سیسیلیهای گلو بریده هم فقط به دنبال یک نفر اهل سیسیل خواهند رفت. یک فرد بسیار قوی لازم است که بتواند مستعمرات امپراتوری را با یکدیگر متحد سازد!»

"ولدی" با حیرت گفت «شاید شخصی مثل اسکندرا!»

«بسیار قوی تر از اسکندرا! او باید بتواند وجه اشتراک این اختلاط چند زبانی و ملیتی را مخاطب قرار دهد. من مطمئن هستم که خودم هم نمی‌دانم وجه اشتراک میان این ملل چه می‌تواند باشد». "منسیوس" به جلو خم شد و چراغ نفتی را فوت کرد

«بگذار بخواهیم "ولدی"، این مسئله بزرگتر از آن است که بشود امشب آن را حل کرد».

و پس از لحظاتی سکوت گفت «آیا تو دشنه ات را در رختخواب هم با خود داری؟»
 "ولدی" جواب داد «نه».

"منسیوس" نصیحت کرد «بتر است داشته باشی».

"ولدی" در حالی که سعی می کرد نخندد پرسید «این هم یک رسم رومی است؟»
 "منسیوس" به طور جدی گفت «کسی که جرأت کند بدون دشنه بسته به کمرش به رختخواب برود باید یک رومی فقیر و ترک شده باشد».

حالا آنها داشتند از طریق یک جاده پهن و پررفت و آمد ساحلی به طرف شمال می رفتند. اسبهای آنها نیز پس از سه روز استراحت در بندرگاه کاملاً سرحال بودند. برای "ولدی" این چند روز فراموش نشدنی بود، زیرا او قبلاً هرگز کشتی ندیده بود و درباره مردانی که سفرهای دریائی می کردند هیچ نمی دانست.

صفی تمام نشدنی از برده ها که هر کدام قطعه ای بسیار بزرگ از نمک بحرالْمِیت را روی دوش داشتند از نردبان کشتیها بالا رفته و به درون انبار تاریک وارد می شدند. تمام انبارهای یازده کشتی بزرگ از این برده ها پر بود. هیچ عجله ای در کار نبود همان طور که استراحتی نیز برای این برده های با چهره های تهی از هرگونه احساسات وجود نداشت. سرکارگرا با قدری فاصله در بندرگاه ایستاده و گاهی شلاقهای خود را چنان استادانه به حرکت درمی آوردند که به نظر می رسید می خواهند مهارت خود را حفظ کنند. اما به ندرت این شلاقها بر پشت عربان برده ای فرود می آمد. دانستن این مطلب که شلاق در دستهای با تجربه ای قرار دارد برای آنها کافی بود.

همین که یک کشتی بارگیری می شد دریچه انبار آن بسته شده و کشتی به آرامی از اسکله موقتی خود حرکت می کرد و در فاصله نیم مایلی در بندرگاه آرام منتظر می ماند و کشتی دیگری به اسکله آورده می شد. "ولدی" قسمت اعظم وقت خود را در قسمت جلوئی کشتی فرماندهی سپری می کرد و به صدای آرام برخورد امواج دریا به سنگهای ساحل و به فریاد مرغان دریائی گوش فرا می داد. این تفریح و لذت بیشتری بود تا حضور در اسکله بارگیری. "ولدی" در واقع از این که می توانست از رؤیت برده ها در

حین کار و صدای فعالیتها دور باشد و فکر خود را معطوف چیز دیگری بسازد خوشحال بود. او با زمینه جنگجویی عربی خود به هیچ وجه انسان دل نازکی به حساب نمی آمد اما خش خش کفشهای روباز و مندرس برده ها که به طور یکنواخت ادامه داشت به علامتی شوم تبدیل شده بود. آن طور که "منسیوس" خصوصی برای او پیش گوئی کرده بود این کفشهای مندرس افراد ناامید و بدون کمک و به اسارت کشیده شده روزی ناگهان به سرعت خود خواهند افزود و یکباره شروع به دویدن خواهند نمود. فریادهای سبوعانه که مشتاق انتقام است شنیده خواهد شد. پرده پنجم نمایش امپراتوری با صدای برخورد خشونت آمیز فولاد شروع خواهد شد.

روز اول "ولدی" دو ساعت تمام به طناب محافظ جلوی کشتی لم داده و صحنه را تماشا می کرد و به صداها گوش می داد، تا این که از صدای خش خش پاهای برده ها دچار توهم و غم زدگی شد. او فکر می کرد که همین حالا در همین لحظه صداها خش خش سریع تر شده و حالت تهدید به خود می گیرند. سعی کرد خود را با این ایده که به هر حال سقوط امپراتوری روم که تنبیه لازم برای این امپراتوری است نباید باعث نگرانی عربستان شود، تسکین دهد. اما با تفکری جدی تر به این نتیجه رسید که تکه پاره های این امپراتوری به هم و نیز به عربستان ربط پیدا خواهند کرد.

او با حیرت در خود فرو رفت و از آثار و نشانه های سمبولیک این خطر دور شد و آرامش و سکوت را در آسمان آبی و دریای آبی جستجو کرد. این آسمان و این دریا بارها شاهد اجرای قانون مراجعت گریز ناپذیر فاجعه بوده و بدون شک در آینده های دور هم بارها و بارها شاهد تکرار این اصل خواهند بود. ملتها به وجود آمده و از بین خواهند رفت، قدرت گرفته و سقوط خواهند نمود، اما همین آسمان از آن بالا با بی قیدی بر این تحولات خواهد نگریست. روزی دوبار جزر و مد خواهد بود بدون توجه به این که تمام ملل دنیا شاید در همین لحظه مشغول کشتار یکدیگر باشند. باعث آرامش و آسودگی خیال بود اگر می شد چشمها را بر پدیده ای دوخت که تا ابد ادامه داشته باشد.

روز سوم هنگام ظهر آخرین کشتی بارگیری شده آماده حرکت شد. "منسیوس" و "ولدی" روی اسکله در کنار هم ایستاده بودند که کشتی فرماندهی طناب فولادی بدبوی خود را از آب بیرون کشید و از اسکله فاصله گرفت. فرمانده "فلاویوس"

نامه ای از "منسیوس" گرفته بود که شخصاً به همسر او در روم بدهد و دلیل تأخیر او را در بازگشت به روم تشریح کند. او دستهایش را دور دهانش گذارد و برخلاف جهت نسیمی که از دریا می وزید فریاد زد «اگر از من پرسید که تو کی باز خواهی گشت به او چه بگویم؟»

"منسیوس" گفت «بگو نمی دانی».

بادبانهای بیشتری در دکل جلوی کشتی برافراشته می شد و ملوانان به اتفاق مشغول کشیدن طنابها بودند. قرقره ها جیرجیر می کردند و "فلایوس" و "منسیوس" روبه روی یکدیگر ایستاده و دستهای راست خود را به علامت وداع و احترام پیش رو گرفته بودند. "ولدی" که کمتر رسمی بود دستش را تکان می داد. در قسمت بیرونی خلیج هم سایر کشتیها در حال بالا کشیدن لنگرهای خود بودند و ناوگان کشتیها آماده می شد تا به طرف روم حرکت کند.

کمتر از یک ساعت بعد "ولدی" و "منسیوس" از میان مزارع سرسبزتر و حاصلخیزتر که به طور چشمگیری از زمینهای بی حاصل و رها شده در شرق غزه متفاوت بود در حال عبور بودند. از تاکستانها هم به خوبی مراقبت شده بود. خانه ها و انبارها بزرگتر بودند، احشامی که در مراتع می چریدند چاق و چله و تمیز بودند. "منسیوس" با اشاره به این منظره گفت:

«این چیزی بود که اسکندر هنگامی که فلسطین را محاصره می کرد طالب آن بود. همیشه کسی وجود داشت که چشم طمع به این سرزمین داشته باشد، زیرا واقعاً قطعه ای از بهشت است. در حال حاضر صاحبان این مزارع و تاکستانها مزاحمی ندارند اما این هم دیری نخواهد پایید. "ولدی" اگر انسانی حقیقتاً طالب آن است که در این دنیا در صلح زندگی کند باید چادر خود را در وسط بیابانی برافرازد که چنان خشک و بی حاصل باشد که حتی سوسک هم در آن از گرسنگی بمیرد.

"ولدی" پرسید «به نظر تو دلیل این صلح و امنیتی که صاحبان مرفه این مزارع در حال حاضر از آن برخوردارند چیست؟»

"منسیوس" گفت «این داستان جالب و سرگرم کننده ای است. در اورشلیم مرفه مدتها یک خانواده که از نظر سیاسی بسیار بانفوذ و قوی بودند زندگی می کردند، "مکاییان" (خانواده ای که در زمان "آنتیوکوس" چهارم قیام نمود و از سال ۱۷۵ تا

۱۶۴ قبل از میلاد مسیح در یهودیه حکمرانی کرد). آنها مانند "میداس" (پادشاه افسانه‌ای یونان که دست به هر چیز می‌زد طلا می‌شد) ثروتمند و همانند شیطان حيله گر بودند. آنها سالها قبل با تلاش بسیار موفق شدند مورد لطف و عنایت "هرود" که در زمان حکمرانی خود از آنها حمایت نمود، قرار گیرند و او را با هدایا و چابلوسیهای بسیار خوشنود نگاه داشتند. آنها پیشنهاد نمودند که شهر کوچک و در جنگ به ویرانه تبدیل شده اسکلون که زادگاه "هرود" بود، را بازسازی کنند. تو بزودی خواهی دید که آنها از آن ویرانه چه بنای باشکوهی ساخته‌اند! پادشاه که از آنها سپاسگزار بود یک کنسولگری زیبا در آن جا برپا نمود. "مکابیان" سپس با رضایت "هرود"، تعدادی از فراریان پولدار را تشویق کردند که از آتن به این شهر مهاجرت کنند و مزارع بی سرپرست مانده آن جا را آباد سازند».

"ولدی" عنوان کرد «و حالا که همه چیز خوب و مرتب شده عجیب است که شما رومیها تابه حال—»

"منسیوس" حرف او را قطع کرد «قسمت جالب ماجرا همین جاست. "تیبیروس" مایل است که این سرزمین مال او باشد، اما اگر بخواهد آن را بگیرد باید با "مکابیان" وارد جنگ شود و او فعلاً آماده این جنگ نیست و "مکابیان" این را می‌دانند. امپراتور فکر می‌کند که در حال حاضر اگر مالیات سنگینی بر دوش آنها بگذارد بهتر از این است که ریسک یک جنگ پرهزینه را با آنها تحمل کند. البته آن هم به موقع خود انجام خواهد شد، بعداً».

«در زمان حیات ما؟»

«اگر وضعیت بندر قیصریه را ببینی، حتماً حدس می‌زنی که چنین خواهد بود».

«آیا یهودیها نمی‌دانند که در آینده ای نزدیک چه بلایی بر آنها نازل خواهد شد؟»

«البته که می‌دانند! اما آنها به گروهها و فرقه‌های مختلف تکه تکه شده‌اند. این اختلافات درونی و دسته بندیها داستانی کهنه و قدیمی است. آنها با لجبختی و سرسختی از همکاری با یکدیگر امتناع می‌ورزند، حتی در مواقع اضطراری که باید جان خود را نجات دهند!» "منسیوس" مدتی را با تفکر در سکوت گذرانید و سپس گفت «تو شاید صحبت چند روز قبل مرا به یاد داشته باشی که قدرت یک ملت همیشه بستگی به رهبری یک مرد قوی دارد که بتواند در وجود خود تمام عوامل بازدارنده را

متحد گرداند و آنها را وسوسه کند تا از او تبعیت نمایند! اگر او به اندازه کافی مشهور باشد آنها در فتوحات یا شکوه او و یا همچنین در شکست او سهیم خواهند شد! خوب، یهودیها چنین فردی را در میان خود ندارند. هر فرقه متعصب رئیس خود را دارد، اما هیچکدام از این رهبران نمی توانند اطلاعات و وفاداری تمام ملت را در خود متحد سازند. قرنهایست که یهودیها در انتظار ظهور یک رهبر توانا و بزرگ هستند که بیاید و آنها را از دست دشمنانشان برهاند، پیامبران آنها از این فرد افسانه ای با نام "مسیح" یاد کرده اند. گاه و بیگاه فرقه های مختلف به آتش انقلابی که یک "مسیح" روشن کرده بود شعله ور شده اند، اما هیچ یک از این رهبران نتوانسته اند مدت زیادی دوام بیاورند، حداقل نه در ارج و اعتباری که همشهریهای آنها برایشان قائل بوده اند. پایان کار آنها معمولاً شهادتی ملال آور بوده است. و یکی دو نسل بعد کسی به یاد نمی آورد که چه بر سر خاکستر این مرد بزرگ آمده است.

"ولدی" گفت «ظاهراً "مسیح" واقعی آنها هنگامی که بیاید، البته اگر بیاید، وظیفه سنگینی برعهده خواهد داشت».

«بر طبق ادعای پیامبران یهود او شخصیتی الهی خواهد داشت و این خیلی به نفع او خواهد بود». لحن گفته "منسیوس" به قدری طعنه آمیز بود که "ولدی" با صدای بلند خندید و به سادگی گفت «این طور که من برداشت می کنم تو چندان متدین نیستی».

«در مورد خیل الهه های سنتی، نه. من، هیچ توجهی نسبت به آنها ندارم چه برسد به این که به آنها ایمان داشته باشم. اگر آنها مورد استفاده ای داشته باشند فقط ترسانیدن بچه هاست که رفتارشان را اصلاح کنند».

یک کاروان با باری سنگین از طرف شمال به آنها نزدیک می شد. آنها به زیر سایه درختان سرو که در یک ردیف کنار جاده کاشته شده بودند رفتند و منتظر ماندند تا کاروان عبور نماید. "منسیوس" حدس زد که بار آنها گندم و مقصد آنها غزه است، اما "ولدی" حاضر نبود به این سادگیها از بحث شیرین منحرف شود. «"منسیوس"، تو حتماً به یک قدرت برتر اعتقاد داری».

"منسیوس" اقرار کرد «اوه، بله! آشکار است که یک مغز بزرگ، یا گروهی از مغزهای بزرگ، این جهان را آفریده اند. اصلاً قابل قبول نیست که جهان خود به خود آفریده شده باشد. اما این که آیا هنوز هم قدرتی برتر این جهان را کنترل می کند، در

نظر من قابل تردید است. بشریت عهد باستان هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده که آیا یک ناظر خردمند عنان اختیار را در کف دارد... بعضی وقتها، به هر حال من خودم را در حالتی می بینم که دارم به طور خصوصی خدائی را پرستش می کنم که من او را به عنوان مشعلدار می بینم».

چشمان "ولدی" از حیرت مجدد گشاد شد و با اصرار از "منسیوس" خواست که منظور خود را از به کار بردن کلمه «مشعلدار» توضیح دهد. "ولدی" که به آرامی صحبت می کرد و کلماتش را آشکارا می سنجید گفت «او قرنهایست که دارد در همه جا می چرخد، بالا و پائین به تمام دنیا می رود، در هر برهه از زمان، در هر مملکت، و با صبر و حوصله به دنبال مردانی می گردد که مشعلی در دست دارند، مشعلی بزرگتر از آنچه همسایه او یا پدراناش داشته اند. و خدای نور دهنده، فتیله این چراغها را با مشعل الهی خود لمس می کند». وقتی که "منسیوس" ظاهراً به صحبت عجیب خود خاتمه داد و مشغول شمردن شترهای ترشرو که سر تکان داده و از مقابل آنها عبور می کردند شد، "ولدی" با اصرار به او گفت «لطفاً، ادامه بده!»

"منسیوس" به طور مبهم گفت «من تا همین قدر در این موضوع پیشرفت کرده ام. خدای مورد علاقه من، آن مشعلدار، تمایل دارد که دنیا نور بیشتری داشته باشد تا انسانها بهتر ببینند، بنابراین او هنوز هم در جستجوی چراغهاست. اما این باید هدفی ناامید کننده باشد. من واقعاً از استقامت او در عجبم. فقط معدودی انسانها که از نظر مکانی با هم فاصله های زیادی داشته اند در طول این قرنهای، دارای چراغهایی بوده اند که ارزش آتش الهی را داشته است. و نوری که آنها افروختند فقط راه چند نفر ماجراجو را منور ساخت. اما توده مردم هنوز هم در تاریکی همیشگی افتان و خیزانند. بعضی مواقع مشعلدار چراغ بزرگی را روشن می کند که چراغهای کوچکتر را به خود جلب می نماید. افلاطون چراغ خود را به ارسطو می دهد و روشنائی که تا آن زمان وجود نداشته راه چند نفر را برای مدتی روشن می کند. فقط برای مدتی».

"ولدی" با شوخی گفت «اما توده مردم کورمال کورمال در تاریکی پیش خواهند رفت، آیا این عقیده تو نیست؟»

"منسیوس" آهی کشید «ترجیح می دادم که این طور نمی بود. و خیلی خوشحال می شدم اگر مشعلدار ما روزی به یک مرد واقعاً بزرگ برخورد کند، که چراغی

پر قدرت داشته باشد که با آن جاده را برای همه ما منور سازد! اما تاریخ چنین امیدی را تقویت نمی‌کند».

حال کاروان شترها عبور کرده و گرد و خاک بلند شده فرو می‌نشست. آنها در سکوت و تفکر حرکت می‌کردند. "منسیوس" به برجی باوقار در دوردست اشاره کرد و گفت «اسکلون». لحن صدای او آمیخته با احترام بود و ادامه داد «بزودی خواهی دید که پول "مکابیان" از یک شهر کوچک بدنما، کثیف و ویرانه چه ساخته است».

"ولدی" اشاره کرد که «"مکابیان" باید خانواده‌ای بسیار سخاوتمند باشند».

"منسیوس" غریب که «بر حسب عقیده عموم "مکابیان" افرادی ستمگر هستند. آنها کلکسیونرهای ثروتمند اشیاء هنری هستند اما لزوماً هم افرادی سخاوتمند نیستند. بهترین معماران و مجسمه سازان جهان در روم هستند، اما بسیاری افراد هم هستند که شهادت می‌دهند ما رومیها خیرخواه نیستیم».

دو روز بعد، هنگام غروب آفتاب مسافری به شهر عجیب قیصریه رسیدند. اگر "ولدی" از تبدیل غزه، شهر کثیف و مخروبه فلسطینیها، به اسکلون، شهر بسیار زیبا و مجلل یونانیها که با سنگ مرمر بنا شده حیرت کرده بود حالا حتی بیشتر از آن از آشفته‌گی تب‌آلود در این شهر بزرگ نیمه ساز، که بنابر نظر "منسیوس" روزی می‌باید در مرکز توجه قرار گیرد و از طریق آن امپراتوری تمام مملکت یهود را تحت انقیاد درآورد، حیرت می‌کرد.

امپراتور تأکید کرده بود که از این به بعد باج و خراج باید نقداً پرداخت شود. یهودیها گوسفندانی بودند که هر ساله می‌باید پشم آنها چیده شود اما نباید به گوشت گوسفند تبدیل گردند. "منسیوس" گفت که فعلاً رومیها بیشتر از تنها پشم از اسرائیلیها می‌خواهند. آنها هجوم آورده و همه چیز را تصاحب خواهند کرد و وقتی که "ولدی" سؤال کرد که آیا این تهدید جزو اسرار است دوست او به سادگی گفت «اسرار؟ البته که نه، یهودیها می‌دانند که بزودی به آنها حمله خواهد شد! تدارک حمله درست زیر دماغ آنها و علناً انجام می‌شود!»

آنها آن شب برای گردش و تفریح بیش از حد خسته بودند، بدین جهت پس از عبور از خیابانهای شلوغ به میهمانسرای اصلی شهر رسیدند که "اگریپاس" نام داشت و

جدیداً توسط رومیها بنا شده بود و سیصد مسافر را در خود جای می داد. این مهمانسرا درست در وسط شهر قرار داشت و از مسافر پر بود، اما "منسیوس" در مدیریت هتل دوستی داشت که فوراً اطاقی به آنها داد.

آنها پس از صرف شامی بسیار عالی، قدم زنان به تالار پذیرائی بزرگ و تازه مبلمان شده که تعدادی رومیهای از خود راضی با لباسهای فاخر و رفتاری شاخص که در گروههای چند نفره ایستاده صحبت می کردند یا در صندلیها یا کاناپه های مبله نشسته بودند، رفتند. این منظره از ثروت پر زرق و برق "ولدی" را تحت تأثیر قرار داد. او دقیقاً نمی دانست که واله و شیفته شده یا خشمگین و عصبانی است. تمام مردانی که در دید او بودند لباسهای فاخر به تن کرده و آرایش داشتند. فضا از بوی روغنهای معطر مملو بود. در انگشتان دستهای مانیکور شده و لطیف برق جواهر می درخشید. پس واقعیت داشت که رومیها نه تنها مردان دنیا دیده بلکه اشخاص مهم و تأثیرگذار جهان نیز بودند! دنیا به آنها تعلق داشت و در این هیچ شکی نبود!

"ولدی" حافظه اش را برای لحظه ای کوتاه معطوف "زندگی" پادشاه و جمع مشاورین او نمود، به لباس پوشیدنهای بی توجه و بدون زیورآلات آنها، و به مردان جدی با عضلاتی سخت که از خود نمائی شدیداً متنفر بودند. پره های بینی باریک و متکبر آنها از دیدن چنین منظره ای حقیرانه لرزیده بود! اما آیا برای عربستان برخورد خصمانه با سایر ملل ثروتمند گران تمام نمی شد؟ "ولدی" در حیرت بود که آیا فقر توأم با افتخار در دراز مدت برای آنها ثروتی با ارزش تر از رشته های مروارید نبود.

ناگهان یک رومی بلندقد، خوش قیافه با موهای بسیار کوتاه، که بر روی سینه چپ جلیقه قرمز او علامت عقاب سیاه امپراتوری نقش بسته بود خودش را از گروه کوچکی از دوستان جدا کرد و به طرف آنها آمده تبسمی به عنوان خوش آمدگویی بربل آورد.

«"نیک"! بالأخره آمدی! خدایان را برای ورود تو در سلامت سپاس باد! داشتم نگران می شدم».

آنها بر شانه های یکدیگر کوبیدند.

«چرا نگران شده بودی، "تونی"؟ من دیر نکرده ام. قرار بود همین امروز بیایم».

«نه، تو دیر نکرده ای، اما میهمان عالی قدر من امروز صبح وارد شد. ساعتها قبل از

آن که من انتظارش را داشتم. کسی چه می داند آنها چه موقع سفر دریائی خود را شروع

می کنند! قصد علیاحضرت هرگز قابل پیش بینی نیست... امیدوارم شما به کارهای خودتان سروسامان داده و آماده باشید تا به محض اطلاع حرکت کنید».

"منسیوس" با سر تأیید نمود. سپس دستش را دراز کرد، بازوی "ولدی" را گرفت و او را جلو آورد. «"تونی"، من می خواهم که تو با دوست جوان عرب من آشنا شوی... "ولدی"، با دوست و همکلاس دوران کودکی ام "آنتونیوس لوکان"، فرمانده کشتی امپراتوری "آگوستا" آشنا شو».

"ولدی" تعظیم مختصری کرد و چشمان فرمانده قدری تنگ شد. او بازوی خود را با بی مبالاتی بلند کرد و زیر لب و با بی اعتنائی گفت «تمام دوستان فرمانده "نیکاتور منسیوس" دوستان من هم هستند» و سپس به طرف دوست صمیمی خود برگشت و با علامت سؤال ابروهای پریشش خود را بالا انداخت. آشکارا می خواست بداند که چه اتفاقی افتاده که در این موقعیت بخصوص یک عرب را همراه خود دارد. "منسیوس" فوراً جواب داد که شبی در جاده هنگامی که به طرز ناامیدانه ای توسط چندین نفر راهزن تحت فشار قرار گرفته بود "ولدی"، این عرب بی باک، به کمک او شتافته و جان او را نجات داده بود. فرمانده "آگوستا" در واکنش به این صحبت به "ولدی" برای قدرشناسی از این خدمت جبران ناپذیر که به یک دوست انجام داده تعظیمی نمود و "منسیوس" داستان مبارزه را با این سخن که «مهارت این جوان در استفاده از دشنه واقعاً حیرت آور است! فکر می کنم والدین او وقتی که او بچه بوده یک دشنه به عنوان اسباب بازی به او داده بودند»، کامل کرد.

"ولدی" با بی میلی لبخندی زد و شانه اش را بالا انداخت و به نظر رسید که دوست دارد موضوع را عوض کند. او متوجه ناراحتی این مرد دریانورد از حضور خود بود. اما تنش تا حدی فروکش نمود زیرا مردی شهرنشین و میان سال رومی که لباس ساده تری از سایرین به تن داشت نزد آنها آمد، با سر سلامی به "تونی" داد و ایستاد تا با "منسیوس" با گرمی صحبت کند «چه موضوعی تو را به این جا آورده "منسیوس"؟ مس بیشتر؟»

"تونی" غریب «در حال حاضر او دلال نیست، او فقط توریست است، و با دستهای کاملاً خالی می خواهد با من به وطن بازگردد، با کشتی "آگوستا". ما داریم اعلیحضرت "آنتیپاس" و خانواده او را به مسافرت سالیانه شان می بریم».

"آتریوس" که زحمت زیادی کشیده بود تا به طور خاصی بی احترامی کند دماغ خود را با صدای بلند بالا کشید و چروک انداخت و سپس اعلام کرد «آرزو می کنم یک نفر پیدا شود و به من توضیح دهد که چگونه حاکم جلیلیه کوچک و فقیر این قدر ارزش دارد که هر سال با کشتی تفریحی شخصی امپراتور به یک مسافرت مجانی برود».

"تونی" اخطار کرد «هیس، من نباید در انظار دیده شوم که به چنین صحبت‌هایی بدون اعتراض گوش می کنم». سپس صدایش را پائین آورد و گفت «مطمئن باش که فرماندار روزی بالآخره حساب تمام سفرهایش را یکجا پرداخت خواهد کرد... او این کار را خواهد کرد، هنگامی که "تیریوس" برای او صورت حساب بفرستد».

"منسیوس" رشته کلام را با معرفی "ولدی" و توضیحات لازم درباره نحوه آشنائی آنها با یکدیگر به دست گرفت. سپس به "ولدی" گفت «اگر در حینی که در قیصریه هستی به مشکلی برخورد کردی "آتریوس" عزیز ما که بهترین وکیل مدافع این شهر است حتماً به کمک تو خواهد شتافت».

"آتریوس" که لب زیرین صورت ریشدار خود را می گزید و با کنجکاوی آشکار به صورت "ولدی" خیره شده بود، خنده ای کرد و گفت:

«عرب، هان؟ و بسیار هم ماهر در استفاده از دشنه، حتی سئوال هم نمی کند که مبارزه بر سر چیست، به شرطی که بتواند دخالت کند و کسی را تکه پاره کند!» سپس با لذتی آشکار خندید و با انگشت به دنده های "تونی" ضربه ای زد و گفت «باید بگویم این وقت عجیبی است برای این که یک گلادیاتور عرب در این جا ظاهر شود!... پسر من از کدام قسمت از عربستان صاعقه وار به این جا فرود آمده ای؟» "ولدی" با لحنی خشک جواب داد «از کوهستانهای جنوبی آن، آقا».

«جائی در حوالی املاک پادشاهی؟»

«نه خیلی دور از آن جا، فقط چند مایلی آن».

«زندی پادشاه، به نظر می رسد که میان شما محبوبیت دارد».

«بله، آقا».

"آتریوس" گفت «من به جرأت می توانم بگویم که شما او را می شناسید». دیگران حوصله شنیدن این صحبت‌ها را نداشتند، فرمانده کشتی هم با بی خیالی دست چپ انگشتی دارش را با دست راست مالش می داد. "منسیوس" در صندلی خود جابه جا

شد و گفت «پدر بزرگ "ولدی"، "میشما"، رئیس هیئت مشاورین پادشاه است».

"آتریوس" خنده ای کرد «آه، که این طور! خوب. آیا در مدتی که در قیصریه هستید می توانم کاری برای شما انجام دهم؟ "ولدی"، ما خوشحال خواهیم شد که در خدمت شما باشیم... تونی، تو را بعداً می بینم... "منسیوس" تو هم حتماً از این که به خانه برمی گردی خوشحال هستی. ای کاش من هم با تو در این سفر همراه بودم. تو به موقع برای "ساتورنالیا" (جشن خدای زحل) به آن جا می رسی».

با رفتن "آتریوس" گفتگو قدری آرام تر شد و "ولدی" که حدس می زد ممکن است آن دو رومی باقیمانده صحبت های خصوصی داشته باشند، پس از معذرت خواهی از آنان قدم زنان از سرسرای میهمانسرا به حیاط آن که نیم دوجین استخرهای مدور به یکدیگر وصل بودند و فواره ای در میان هریک از آنها دیده می شد رفت. او در کاناپه ای با مبلمان ضخیم نشست و صحبت های انجام شده را مرور کرد... این "آتریوس" ممکن است مرد به درد بخوری باشد و آشنائی با او خوب است.

"منسیوس" و "تونی" مدتی بعد از رفتن "ولدی" صحبت درباره سفر دریائی در شرف انجام را شروع کردند. بالاخره "تونی" از "منسیوس" سؤال کرد «این پسر در قیصریه چه کاری دارد؟»

«او به طرف شمال می رود».

«برای گردش یا تجارت؟»

«فکر می کنم هر دو».

"تونی" با صدائی که نگرانی از آن پیدا بود گفت «یعنی تو نمی خواهی درباره آن به من بگوئی».

"منسیوس" اقرار کرد «او حقیقت مأموریتش را به طور خصوصی به من گفته و مطلبی نیست که برای تو نگران کننده باشد. او در جستجوی یک فراری است. من ممنون می شوم اگر به همین قدر اطلاعات درباره او اکتفا کنی، "تونی". من به او قول داده ام».

تونی با ناراحتی قبول کرد «بسیار خوب، اما از تو انتظار دارم که دقت کنی که این عرب خونریز تو فاصله اش را با کشتی من حفظ کند. اگر کسی هنگامی که فرماندار این جاست دشنه ای در شکم او فرو کند تا زمانی که او تحت الحفظ من نیست، اصلاً

اعتراضی نخواهم کرد، اما به خدایان قسم او روی عرشه "آگوستا" ترور نخواهد شد!»
 "منسیوس" گفت «عجیب است که این شخص هنوز هم به این سفرها می‌رود».
 «او که نمی‌تواند تمام سال را در جلیلیه بماند و بیوسد! او دیوانه می‌شود! در آن‌جا هرگز اتفاقی نمی‌افتد. او در میان زبردستان و رعایایش دوستی ندارد. همه آنها از او متنفرند... به هر حال شاید او بزودی وقایع هیجان‌انگیزی را تجربه کند، بیشتر از آنچه آرزو می‌کند... سرکاتب او امروز بعد از ظهر به من می‌گفت که چیزی مثل یک انقلاب در حال شکل‌گیری است».

"منسیوس" با تمسخر گفت «در جلیلیه کوچک و احمق و خواب‌آلود؟ شوخی‌ات گرفته؟»

«طبق گفته‌های این کاتب، "پامفیلیوس"، این واقعه را نمی‌توان قیامی علیه حکومت تلقی کرد - حداقل تا حالا نه. به نظر می‌رسد که یک نجار جوان دارد مردم زیادی را دور خود جمع می‌کند. تا حالا هم مطلبی نگفته که هیجان عمومی را تحریک نماید. بلکه برعکس، او از آنها می‌خواهد که به قانون احترام بگذارند و با فقر خود راضی و قانع باشند».

"منسیوس" گفت «چگونه ممکن است این نوع صحبت جماعتی را گرد او بیاورد؟»
 "پامفیلیوس" می‌گوید که این مرد بیماران آنها را با دست نهادن بر آنها شفا داده، البته این حرف پوچی است. البته "پامفیلیوس" اقرار می‌کند که او خود هیچ‌گونه اطلاعات دست اول ندارد. اما شایعات شدیداً رواج دارد و تمام جلیلیه با این گونه داستانها پر شده».

"منسیوس" گفت «وقت مناسبی نیست برای این که فرماندار آن‌جا نباشد».
 "تونی" هم گفت «اتفاقاً "پامفیلیوس" هم همین عقیده را دارد، اما نتوانسته "آنتیپاس" را از مسافرت سنتی خود منصرف نماید. او نیمی از سال را در تیریا به سر می‌برد با این آرزو و انتظار که نیم دیگر سال را در روم سپری کند. کاتب می‌گوید، هیئتی از کاهنان چند روز قبل به دیدار فرماندار رفتند تا از او تقاضا کنند که مرد نجار را ساکت کند، اما "آنتیپاس" تقاضای آنها را رد کرد و گفت که بهتر است آنها کنیسه‌های خود را قدری جذاب‌تر و به درد بخورتر سازند، تا شاید مردم دیگر احتیاج نداشته باشند در مراتع بیرون شهر به دور این استاد نجار جمع شوند».

"منسیوس" با خنده گفت «پیشنهاد بدی نکرده».

«هر پیشنهادی در نظر فرماندار خوب است به شرطی که مانع رفتن او به روم نشود. او نمی‌خواهد بازی در تئاتر و جشن خدای زحل را از دست بدهد حتی نه به قیمت خشک شدن دریاچه جلیلیه!»

"منسیوس" مدتی به تفکر گذرانید و سپس سؤال ظاهراً بی‌ربطی را مطرح کرد:

«"تونی"، آیا تا به حال درباره «مسیح» یهودیها چیزی شنیده‌ای؟»

"تونی" سرش را با حیرت تکان داد و زیر لب گفت که مدتهاست دیگر تلاشی برای درک یهودیها نمی‌کند. "منسیوس" به طور خلاصه توضیح داد اما با وجود این دوستش علاقه‌ای به شنیدن نداشت و گفت که یهودیها همیشه بیش از حد متدین بوده‌اند.

«من در حیرتم که تو چرا برای چنین حرفهای پوچی این قدر نگران هستی. تو که زیاد مطالعه می‌کنی "منسیوس"! تو زیاد فکر می‌کنی! تو حتی بیش از اندازه می‌دانی! من اصلاً تعجب نخواهم کرد اگر روزی بشنوم که تو رفته‌ای تا در غاری زندگی کنی و با خدایان جرو بحث نمایی، همین طور با شپشها».

"منسیوس" جواب داد «من اقرار می‌کنم که انسان می‌تواند زندگی بسیار راحت‌تری داشته باشد اگر اصلاً مغزش را به کار نگیرد... من می‌روم بخوابم. تمام روز را روی زین اسب بوده‌ام. تو هم بدون شک برای استراحت می‌روی؟»

"تونی" غرید «هنوز نه، قبل از آن می‌باید کاری انجام دهم. باید به اسکله بروم و به ملوانان هشدار دهم که مواظب یک فراری عرب باشند».

"منسیوس" گفت «تو زحمت بی‌جا می‌کنی».

"تونی" گفت «من خوشحال خواهم شد اگر دوست جدید تو برای من دردسری بیش از این فراهم نکند».

پس از این که "ولدی" مدتی تنها نشست و به فواره نگاه کرد، حقوقدان آمد و در کنارش نشست و گفت که امیدوار است برای او مزاحمتی ایجاد نکرده باشد.

"آتریوس" با بی‌اعتنائی پرسید «فکر می‌کنی چه مدتی با ما در این جا بمانی؟»

"ولدی" جواب داد «من فردا صبح عازم هستم، آقا» و بعد چون فکر کرد که اگر تمایلی به صراحت‌گوئی نشان دهد شاید آنها توضیحات او را آسان‌تر بپذیرند گفت «من در جلیلیه مأموریتی دارم که باید انجام دهم. مرا به جستجوی یک جوان عرب

فرستاده اند که از خانه فرار کرده و فکر می کنیم به حوالی دریای جلیلیه آمده باشد. من باید او را پیدا کنم و متقاعد سازم که برگردد».

«آیا چیزی درباره شهر تیریا می دانی؟»

«نه زیاد. آن جا مقر حکمرانی "آنتیپاس" است. یک قلعه رومی هم در نزدیکیهای آن هست».

«آیا در قلعه هم می خواهی پرس و جو کنی؟»

«تا جایی که ممکن باشد نه. ترجیح می دهم دوست فراریم را پیدا کنم بدون آن که توجه مردم را به او معطوف نمایم. او را بی مورد آزرده نخواهم کرد... آیا شما با آن قسمت آشنا هستید، آقا؟»

«قدری، اما "ولدی" من یک پیشنهاد دارم: مرد رازداری که آشای من است در شهر کوچک بیت صیدا در نزدیکی تیریا زندگی می کند. او یک حقوقدان بازنشسته است... شما می توانید به او اعتماد کنید».

"ولدی" این پیشنهاد را با خوشحالی پذیرفت و سپس یک لوح یادداشت از جیبش بیرون آورد و با گچ نام و نشانی مرد بیت صیدایی را روی آن نوشت. "آتریوس" که چشمانش به دنبال گچ قرمز و دست مرد عرب در هنگام نوشتن بود پرسید:

«آیا شما در یونان زندگی کرده اید؟»

«نه آقا، من هرگز در یونان نبوده ام».

«آیا اعراب زیادی یونانی می فهمند؟» "ولدی" گفت «احتمالاً نه» و از جایش برخاست و از "آتریوس" به خاطر کمکی که کرده بود تشکر نمود و اضافه کرد که باید قبل از این که "منسیوس" برای استراحت برود او را ببیند.

"آتریوس" به هنگام خداحافظی گفت «خوشحال خواهم شد که بدانم عاقبت مأموریت شما به کجا می کشد. لطفاً سلامهای گرم مرا به دوست و همکار قدیمی ام "داود بن-صادوق" برسان».

با اولین نشانه های طلوع سحر "ولدی" آهسته و بدون این که "منسیوس" را از خواب بیدار کند از مهمانسرای که اقامت کرده بود بیرون آمد. او شب قبل حدود ساعت نه با "منسیوس" خداحافظی نموده و قبل از آن درباره امکان موفقیت یافتن

"فارا" در جلیلیه با او مفصلاً بحث کرده بود.

"منسیوس" بلافاصله به خواب رفته بود. ظاهراً سر و صدای بی وقفه حرکت گاریها که مواد اولیه ساختمان حمل می نمودند و چرخهای مجهز به میخهای آهنی آنها که سنگفرش خیابان را می سائیدند و رانندگانی که گاوهای نر را با شلاق و فریاد تحت کنترل نگاه می داشتند، او را ناراحت نکرده بود، او کاملاً به این صداها عادت داشت. این همان وضعی بود که هر شب در روم هم معمول بود، زیرا امپراتور می خواست روزها خیابانها از گاریهای حمل کننده مواد ساختمانی خالی باشند بنابراین اعلام کرده بود که امور حمل و نقل سنگین باید مابین غروب و طلوع آفتاب انجام شود. قیصریه هم که حالا یک شهر رومی بود این قانون را رعایت می نمود، و "منسیوس" اهمیت نمی داد. او دلش برای وطن تنگ شده بود و این غوغای جهنمی ظاهراً به او آرامش می داد. اما "ولدی" این طور احساس نمی کرد زیرا او تجربه زیستن در شهرهای شلوغ را نداشت. صداها ی ممتد او را بیدار نگاه می داشت و ناراحتیهای او در تاریکی شب به ابعاد بسیار وحشت آور می رسید.

"ولدی" در اصطبل، جایی که او "داریک" را سرحال و تمیز و برس کشیده یافت (دلیل دیگری بر کارآرا بودن انضباط رومیها) از این که یک لژیون مسلح رومی را در انتظار خود ایستاده دید تا او را با کمال احترام تا بیرون از شهر اسکورت کنند چندان تعجبی نکرد، زیرا "منسیوس" به او گفته بود که "آنتونیوس لوکان"، فرمانده کشتی "آگوستا"، احساس راحتی بیشتری خواهد کرد اگر بداند که جوان عرب از دروازه شرقی قیصریه عبور کرده و به جاده منتهی به جلیلیه وارد شده است.

نیم ساعت بعد او همان طور که تنها در جاده پیش می رفت به یاد آورد که چگونه لژیون رومی برای او آرزوی سفری خوب و توأم با امنیت نموده بود. لحن مؤدبانه او این حقیقت را مخفی نکرده بود که دلیل اسکورت یک گارد احترام رومی نسبت به شهروندی از عربستان در واقع چیست. "ولدی" از روی شانه اش به عقب نگاه کرد و دستی تکان داده آهسته خندید و به فکر تراژدی کوچکی افتاد که دعوت شده بود تا در آن نقشی بازی کند. "ولدی" نتیجه گرفت که با وجود شهرت رومیها به تکبر بی اندازه و بی توجهی به دیگران، آنها در واقع از بسیاری جهات می بایستی مورد تحسین قرار گیرند. آنها به طرز فوق العاده ای سازماندهی شده و بسیار کارآر بودند. البته بی رحم

هم بودند اما نه به این خاطر که از قساوت قلب خوششان می آمد. آنها محبت را بر خصومت ترجیح می دادند و علاقه داشتند که در صورت ممکن تو را هدایت کنند نه این که به زور مجبور به پیشروی نمایند. آنها می توانستند حتی نگهبانی برای کنترل اعمال تو بگذارند و این را به قدری باوقار انجام دهند که تو با نگهبان خودت هنگامی که مأموریتش در مورد تو به پایان رسیده بود دست بدهی.

جاده به طرف شمال شرق پیچ می خورد و مانند جاده کنار ساحل شلوغ نبود. او فقط یک روز سفر در پیش داشت و بنابراین "داریک" را به حرکت آهسته مجبور ساخت. حالا آنها در زمینی مسطح بودند، در دشت پهن اسدرالون، و مناظر اطراف به قدری یکنواخت بود که نمی توانست توجه این غریبه را از مسائل خود منحرف سازد... فقط این واقعیت که فرماندار هنوز زنده بود به او آرامش می داد. البته او لیاقت زنده بودن را نداشت، اما حداقل "فارا" خودش را با کشتن او به دردسر نینداخته بود. احتمالاً هنوز هم سعی نکرده بود فرماندار را به قتل برساند زیرا در این صورت فرمانده "آنتونیوس لوکان" حتماً از این خبر آگاه می شد و به آنها نیز اطلاع می داد.

قطاری از الاغهای باربر که جعبه های روغن حمل می کردند عبور کرد. احتمالاً آنها روغن زیتون و روغن کنجد به قیصریه می بردند. اما "فارا" حالا بعد از این که مأموریتش به نتیجه مطلوب نرسیده بود چکار می کرد؟ اگر او سالم به حوالی قیصریه رسیده باشد و بخواهد با پدر خود تسویه حساب کند آیا آن قدر می ماند تا فرماندار از روم بازگردد؟

یک مسافر تنها سوار بر شتری که یک چشمش معیوب بود و صد متر عقب تر از او یک پیرمرد گوژپشت با اخمی بر چهره چین و چروک خورده و تبری بر شانه های استخوانی اش از رو به رو می آمدند.

"ولدی" به آنها سلام کرد و با خوشروئی صبح بخیر گفت اما هیچیک از آنها به او جوابی نداد. آیا این بی اعتنایی به دلیل حسادت از این بود که او بر اسب خوبی سوار بود؟ یا به این دلیل که او عرب بود؟ یا به خاطر این که او یک غریبه بود، هر غریبه ای؟ یا شاید آنها طبیعتاً بی ادب بودند؟ البته او می باید اعتراف می نمود که اعراب هم به یک رهگذر یهودی اعتنا نمی کردند.

شاید "فارا" تصمیم می گرفت به عربستان باز گردد مخصوصاً حالا که در مأموریتش

موفق نبوده. اما با توجه به خطراتی که او خود را درگیر آن ساخته و تا این حد پیش آمده بود آیا منتظر مراجعت فرماندار نمی ماند؟ در عربستان دیگر بعد از مرگ مادرش چندان چیزی برای او نمانده بود که به خاطر آن برگردد. البته او بود ولی "فارا" ممکن است حالا دیگر به یاد او نباشد. "فارا" که بدون خدا حافظی از او رفته بود می توانست فکر کند که او هم به نوبه خود دیگر "فارا" را فراموش کرده و توجه خود را به کسی دیگر معطوف داشته است.

اعضای یک خانواده که با پای پیاده جلو می آمدند با اکراه در کنار جاده ایستادند تا مرد سوار عبور کند. پدر خانواده که در جلو حرکت می کرد ریش انبوه و جالب توجهی داشت و یک بالاپوش سیاه کهنه به تن کرده بود. مادر خانواده هم در حالی که کودک شیرخواره ای را در یک بغل و بچه ای گندم در بغل دیگر داشت. به دنبال او می آمد. پسر خانواده یک بز شیرده سفیدی به دنبال می کشید و دختر بچه ای هم که بچه ای پر از سیب به پشتش بسته بود پشت سر آنها حرکت می کرد. "ولدی" به آرامی از کنار آنها گذشت و با خوشروئی سری تکان داد. پدر خانواده و بز چانه های خود را بلند کردند و با قیافه ای که اینک برای "ولدی" عادت شده بود پوزخندی زدند و "ولدی" از این بابت تبسمی نمود. مادر خانواده به پیروی از پدر اخمهایش را درهم کشید. پسر نوجوان بدون بدخواهی به او زل زد و دختر بچه چشمان قشنگ خود را بلند کرد و با خجالت لبخندی زد. "ولدی" فکر کرد که این گناه بزرگترهاست که نژادهای مختلف از یکدیگر بیزارند. فکر کرد آیا دنیا به تفاهم بیشتری نمی رسد اگر پیرها از بین می رفتند مثلاً تمام کسانی که بالای بیست سال سن داشتند؟ خوشبختانه او در سنی بود که چنین وضعیتی به او امکان می داد تا کمک کند نظم جدیدی به وجود آید تا افراد بیگانه که در جاده ها به یکدیگر برخورد می کردند به جای این که بر زمین آب دهان بیندازند به یکدیگر لبخند بزنند. آنها می باید همگی بیست ساله باقی می ماندند و هرگز مسن تر نمی شدند. اما این پروژه غیر عملی بود.

خوب دیگر زیاد طول نمی کشید تا او درباره "فارا" اطلاعاتی کسب کند. جوان عربی در سنین زیر بیست سال در یک دهکده کوچک ماهیگیری بزودی مورد توجه قرار می گرفت، زیرا در این دهکده ها اشخاص یکدیگر را می شناختند. بالاخره کسی پیدا می شد که به یاد آورد این جوان عرب را دیده است. "ولدی" فکر کرد که چه

موفقیت‌هایی ممکن است "فارا" داشته باشد، آن هم به عنوان یک پسر. وضعیت خطرناکی بود.

علامتی در تقاطع جاده در نزدیکی دهکده ای نام آن دهکده را مگیدو اعلام می کرد. چهار لژیونر نیزه ها و سپرهای خود را به دیوار سنگی تکیه داده، روی زمین ولو شده به تاس بازی مشغول بودند. "ولدی" انتظار داشت او را بازخواست کنند. در این صورت می گفت که فرماندار این اسب اخته را با خود به قیصریه آورده و او دارد آن را به "تیسریا" باز می گرداند. اما سربازها حتی نیم نگاهی هم به او نکردند. ظاهراً پس از عبور فرماندار از شدت مقررات انضباطی کاسته شده بود. شاید هم توجه افسران به ازدحام جمعیت که "منسیوس" درباره آن صحبت کرده و گفته بود که در حوالی دریاچه جلیلیه اجتماع می کنند، جلب شده بود. یک نجار برای مردم صحبت می کرد و شایع بود که هر نوع بیماری را شفا می دهد. این ادعای آخر شایعه ای باور نکردنی بود و "منسیوس" حدس می زد که استاد نجار نتواند مدت زیادی به عنوان یک رهبر محبوب مردم دوام بیاورد. هیچ گفته تحریک آمیزی در این مورد وجود نداشت و گرنه فرماندار هرگز آن جا را ترک نمی کرد.

"ولدی" در حیرت بود که "فارا" تا چه حد می توانسته نسبت به چنین جمعی علاقه داشته باشد. او اصلاً نمی توانست تصور کند که "فارا" در مورد چنین موضوعی حتی کنجکاوی نشان دهد و فقط این حقیقت را می دانست که "فارا" در هبرون از مسیر خود منحرف شده تا به سخنان یک پیغمبر آواره دیگر گوش کند. برخلاف شخصیت "فارا" بود که مجذوب نمایشی این گونه شده باشد.

ناهارى بد، از ماهی دودی و نان جو بیات، با ترشروئی روی میز کثیفی در تنها مهمانسرای مگیدو جلوی او انداخته شد. "ولدی" قدری از غذائی که اصلاً اشتها آور نبود چشید و به زن آبله رو یک سکه داد. زن تعدادی سکه های مسی نا آشنا برای او به او پس داد و او فقط یکی از آنها را از روی کنجکاوی نگاه داشت و رفت تا به اسب خود آب بدهد. تعدادی پسر بچه هر لباسهای ژنده و کثیف دور او جمع شدند. زنی از آستانه در خانه ای نزدیک فربادی زد و پسر بزرگ در این جمع به سوی او رفت در حالی که چرخ می زد تا به زمین آب دهان بیندازد. صدای فرباد زن دیگری از همسایگی نیز شنیده شد و تمام بچه ها منهای دو نفر از آن جا دور شدند. چشمان یکی

از این دو از چرک پر بود. "ولدی" آن سکهٔ مسی را که در مهمانسرا گرفته بود به این پسر تعارف کرد که او آن را نگرفت.

برادرش توضیح داد «او کور است، آن را به من بده!»

"ولدی" سکه را به او داد. پسر فریاد زد «اوه! اوه! پول قلابی، به درد نمی خورد!» و سکه را به زمین پرتاب کرد و برادر کوچکش را به دنبال خود کشید. بدون شک می رفت تا گزارش کند. "ولدی" سوار بر اسب شد و حرکت کرد. گروهی کوچک از مردان و زنان عصبانی به دور پسری که سکه ای بی ارزش به او تعارف شده بود جمع شده بودند. آنها به مرد عرب ناسزا می گفتند. مگیدو دهکدهٔ جالبی نبود، آیا این برای جوامع ایالت جلیلیه دهکده ای نمونه است؟ "ولدی" امیدوار بود که این طور نباشد «بیچاره "فارا"!»

در غروب آفتاب ناصره از دور پیدا شد. از این جا در نور آفتاب رو به غروب درخشش گنبد کوتاه کنیسه و خانه های سفید رنگ شهر منظره ای دیدنی به وجود آورده بود. اما با بررسی دقیق تر او مأیوس شد. خانه های مسکونی کوچک، نیمه خراب و محکوم به فنا بود. طبق معمول خیابان اصلی شهر در مرکز دهکده پهن تر می شد و به دور چاه آب عمومی همیشه موجود چرخ می زد. ظاهراً قسمت اعظم فعالیت های تجاری در همین جا متمرکز شده بود. بازاری کوچک و مغازه هایی که از تنگی جا در عذاب بودند. پشت این میدان مهمانسرای شهر قرار داشت. صاحب مهمانسرا به "ولدی" آشکارا فهمانید که او در این جا میهمانی ناخواسته است ولی همین که صدای جیرینگ جیرینگ پول را در جیب او شنید غرغریکنان راضی شد به او جا بدهد.

"ولدی" پس از مدتی ور رفتن با بدترین غذائی که تا به آن روز در مقابل او گذاشته شده بود قدم زنان به خیابان خالی از سکنه دهکده رفت. ظاهراً همه در حال صرف شام بودند.

او به مغازهٔ نعلبندی رسید و مردی پنجاه ساله یا بیشتر را پای کوره دید که مشغول تعمیر یک چرخ منبع آب بود و ظاهراً عجله داشت. او همیشه به مغازه های نعلبندی توجه داشت و بدین سبب در این مغازه او قدری معطل شد. مرد سرش را بلند کرد و با خوشروئی سری تکان داد. رفتار دوستانه او برای "ولدی" تعجب آور بود و بدین جهت قدم به داخل مغازه گذارد.

نعلبند در حالی که طناب دم آهنگری را برای دمیدن می کشید گفت «در این شهر غریب هستی؟»

"ولدی" گفت «بله، من یک عرب هستم». او می خواست فوراً این موضوع عنوان شده و شک و شبهه برطرف گردد.

نعلبند گفت «ما این جا اعراب زیادی را نمی بینیم. آیا قصد دارید مدتی پیش ما بمانید، آقا؟»

«فقط همین امشب. من در حال سفر از قیصریه به تیریا هستم».

«فرماندار چند روز قبل از این جا عبور کرد. قافله بزرگی به دنبالش بود. او به روم می رفت. شاید در این باره می دانی؟»

"ولدی" جواب داد که از این موضوع آگاه است.

نعلبند پرسید «آیا تا به حال در تیریا بوده ای؟»

«نه، اما حدس می زنم که تو تا به حال چند بار به آن جا رفته باشی».

هرگز - ولی می خواهم بروم. برای همین هم تا این موقع شب کار می کنم، فردا صبح می روم. این روزها آن جا کار زیاد است. شاید توهم در طول مسافرت متوجه این موضوع شده باشی. پیامبر ما، "عیسی"، برای جماعت زیادی تا به حال صحبت کرده».

«پیامبر شما؟ تو به او ایمان داری؟ آیا سخنان او را شنیده ای؟»

«من او را از زمان کودکی اش می شناختم! این جا منزل اوست!» نعلبند چکش خود را روی سندان گذاشت و روی نیمکت کارش تکیه داد. او از توجه آشکار مرد غریبه به خود لذت می برد. "ولدی" پرسید «آیا آنچه درباره معجزات شنیده ام حقیقت دارد؟ من در این باره شایعات زیادی شنیده ام!» نعلبند هم با قیافه ای جدی گفت «این مطلبی است که من هم می خواهم بدانم. گرچه این مرا چندان تعجب زده نمی کند ولی او هرگز عملی عجیب در ناصره انجام نداد. او یک نجار است، یک استاد نجار خوب» و از پنجره باز به بیرون اشاره کرد. "ولدی" برگشت تا آنچه را منظور او بود ببیند.

«آن مغازه، آن طرف خیابان، متعلق به پدر او بود و قبل از آن هم مال پدر بزرگش بود. عیسی از هنگامی که یک نوجوان بود تا چند ماه قبل در آن جا کار می کرد».

"ولدی" باز هم پرسید «آیا چیز عجیبی درباره او دیده نشد؟»

«او نوجوانی رویائی بود». نعلبند با یادآوری این موضوع چشمانش را به طرف دیگر

برگرداند «بچه‌ها او را دوست می‌داشتند و او وقتی که بزرگتر شده بود برای آنها قصه می‌گفت».

"ولدی" با حیرت گفت «چه نوع قصه‌هائی؟»

«من قصه‌های او نشنیده‌ام. او از بزرگترها خجالت می‌کشید و در حضور آنها زیاد صحبت نمی‌کرد. اما پسر برادر من، "افرایم"، که هم اسم من است، می‌گفت که قصه‌های او بیشتر دربارهٔ ممالک دوردستی است که در آن جاها زمستان و تاریکی وجود ندارد، رودخانه‌ها هرگز خشک نمی‌شوند و طغیان نیز نمی‌کنند، هیچ کس هرگز مریض نمی‌شود و کسی هم نمی‌میرد و همین‌طور کسی گریه نمی‌کند و همه پادشاه را دوست دارند».

"ولدی" در سکوت منتظر بود تا نعلبند به گفته‌های خود ادامه دهد.

«داشتن چنین فانتزی‌هایی برای پسری جوان عجیب بود». "افرایم" داشت با خودش صحبت می‌کرد «برطبق گفتهٔ برادرزاده‌ام، "عیسی" همیشه به گونه‌ای دربارهٔ سرزمین دوردست صحبت می‌کرد که گوئی واقعاً وجود دارد و خود او در آن جا بوده است. مملکتی که در آن صلح حکمفرما بوده بدون این که سربازی یا قلعه و استحکاماتی، و یا زندانی وجود داشته باشد. نه... هر کسی شغلی داشته اما نه برای پول درآوردن. در آن جا اصلاً پول معنی نداشت. هیچکس ثروتمند نبود و هیچ کس هم فقیر نبود. همه جا گل می‌روئید ولی کسی آنها را نمی‌چید... او در کودکی خیلی به گلها توجه داشت، این بچهٔ کوچولو از همان زمان که تازه راه افتاده بود از چاه دهکده برای باغچهٔ خود آب می‌آورد. همه فکر می‌کردند او در بزرگی چیزی نخواهد شد. اما او یک استاد نجار ماهر شد، بهتر از "یوسف"، پدرش».

«آیا او هرگز جمعیتی را به گرد خود جمع کرد تا برای آنها موعظه نماید؟»

«نه. همان‌طور که گفتم او انسان پرحرفی نبود و جز با بچه‌ها با هیچ کس چندان صحبتی نمی‌کرد. در سنین جوانی خیلی آرام بود و اغلب اوقات تنها قدم می‌زد. من فکر می‌کنم به این دلیل بود که - وقتی او بزرگتر شد، بچه‌های بزرگتر از او دربارهٔ داستان‌هایی که او تعریف کرده بود به او می‌خندیدند. یک بار شایع شد که یک پسر تقریباً بالغ که در مورد این سرزمین دوردست زیاد فکر می‌کرد و خودش را رنج می‌داد با خشونت به او گفت که او یک دروغ‌گوست و "عیسی" گفت که او به آنها حقیقت را

گفته است، چنین مملکتی واقعاً وجود دارد و او بسیار بیشتر درباره آن می داند.»
 "ولدی" حدس زد «و بعد، حتماً مردم فکر کردند که او دیوانه شده است.»
 «خوب، ما چاره ای دیگر نداشتیم جز این که فکر کنیم او با دیگران تفاوت دارد.
 شاید او خودش هم متوجه شده که ما درباره او چگونه فکر می کنیم. او قسمت اعظم
 اوقات فراغت خود را در تنهایی می گذراند.»

«خانواده اش درباره او چه فکر می کردند؟»

«آنها هم دقیقاً نمی دانستند با او چه باید بکنند. او عادت داشت ساعتها در تنهایی
 روی تپه ها قدم بزند. مادرش درمورد او نگران بود. او کمی قبل از این که ناصره را
 ترک کند، چند ماهی از آن جا رفت و وقتی که دوباره برگشت به نظر می رسید دارد در
 عالم خواب راه می رود. او موضوعی در مغز خود داشت که فکرش را شدیداً مشغول
 کرده بود. ظاهراً هیچ کس نمی دانست او کجا بوده، شاید والدینش می دانستند. اما
 کاملاً آشکار بود که او از درون به شدت متحول گشته... او یک روز صبح ناصره را
 ترک کرد، فکر می کنم برای همیشه. آن روز او برای مراسم نماز به کنیسه آمده بود
 زیرا روز سبت بود. او مثل همیشه در کنار خانواده اش نشسته بود. بعضی وقتها خاخام
 پیر و خوب ما "بن-نابوت" از مردی در جماعت می خواست که برخیزد و قرائت روز را
 از کتاب مقدس برای همه بخواند. مردان پیری که به عنوان دیندار و پرهیزکار شهره عام
 هستند این کار را می کنند. در این روز خاخام از "عیسی" خواست که جلو بیاید. کنیسه
 کاملاً ساکت شد زیرا کاملاً غیرعادی بود که برای این کار از یک جوان دعوت شود.»

"ولدی" پرسید «تو هم فکر کردی که چیزی غیرعادی است؟»

"افرایم" در جواب گفت «آیا تو این طور فکر نمی کردی؟... بسیار خوب، او جلو
 آمد و طومار نوشته را که در آن نوشته های اشیعای نبی درج شده بود برداشت... حدس
 می زنم که درباره اشعیا، نبی بزرگ ما، شنیده باشی؟»

"ولدی" اقرار کرد «نه. من درباره پیامبران شما اطلاعات کمی دارم، از پدر ما
 ابراهیم به بعد» و هر دو لبخند زدند.

"افرایم" ادامه داد «تا آن جایی که هنوز هم به خاطر من مانده، آنچه که "عیسی" در
 آن روز خواند مانند این بود:

«روح خداوند بر من است زیرا که مرا مسح کرد تا فقیران را بشارت دهم و مرا

فرستاد تا شکسته دلان را شفا بخشم و اسیران را به رستگاری و کوران را به بینائی موعظه کنم و تا کوبیدگان را آزاد سازم. و از سال پسندیده خداوند موعظه کنم»^{*}. او سپس تومار نوشته را لوله کرد و به خاخام پس داد و گفت «این پیش گوئی امروز به حقیقت پیوست»، و به سرجایش برگشت. تمام چشمها متوجه او بود، حتی خاخام هم به نظر رسید که دچار حیرت شده و مدتی طول کشید تا توانست به وظائف خود در نماز ادامه دهد... در پایان جلسه جماعت دور "عیسی" حلقه زدند و سؤال می کردند که منظور او از این حرف چه بوده است. آیا کسی دارد به ناصره می آید تا درهای زندان را باز کند و بردگان را آزاد نماید و به کوران بینائی ببخشد؟^{*}

«آیا به فکر هیچ کدام از شماها نرسید که ممکن است "عیسی" درباره خودش، به عنوان شفا دهنده موعود، صحبت می کند؟»

«نه، می دانی او در میان ما بزرگ شده بود. این از تصور ما به دور بود که یکی از همسایگان خود ما چنین عطیه ای از جانب خدا دریافت کرده باشد که این کارهای عجیب را انجام دهد».

«عیسی" به آنها چه گفت؟»

«او اعلام کرد که مأموریت او این است که خبر خوش را در همه جا موعظه کند. مردم ساکت بودند ولی باور نمی کردند. و با چهره های اخمو و چشمهای تنگ شده به یکدیگر نگاه می کردند. پیرمردی از یک سو فریاد زد «فکر می کنی که تو چشمان کوران را در این جا، در ناصره باز خواهی کرد؟»

"ولدی" گفت «به جرأت می گویم که همه آنها به جواب او دقیق شدند».

«در واقع همین طور بود، و جواب او آنها را خشمگین ساخت زیرا "عیسی" به آنها گفت «نه در این جا، نه در ناصره. یک پیامبر در میان هم شهریه های خود هیچ ارزشی ندارد». با این سخن مردم غرغرنان پراکنده شدند، بسیاری از آنان به او ناسزا گفتند و بعضیها هم با عصبانیت خندیدند».

«و بعد از آن، آیا با او بد رفتاری کردند؟»

«نه او به آنها فرصت بد رفتاری نداد زیرا فوراً از ناصره رفت. حتی صبر نکرد که با خانواده خود شام بخورد. بعد از مراسم نماز در کنیسه او از این جا رفت و تا به امروز

* کتاب اشعیای نبی باب ۱۶، انجیل لوقا باب ۴ آیات ۱۸ و ۱۹.

هم بازنگشته».

"ولدی" نتیجه گرفت «شاید اگر او کارهای بزرگی برای سایرین در جاهای دیگر انجام دهد مردم شما هم از او تقاضا کنند که به این جا بازگردد».

"افرایم" سرش را به علامت نفی تکان داد و آتش را در کوره شدید کرد.
«نه، مردم ناصره کسانی نیستند که این کارها را بکنند».

"ولدی" پرسید «حتی نه برای این که کوران شما دوباره بینا شوند؟»
"افرایم" که دوباره داشت کارها کرده خود را با پشتکار از سر می گرفت گفت
«حتی نه برای این که کوران ما بینا شوند».

"ولدی" احساس کرد که وقت ملاقات به پایان رسیده و تصمیم به رفتن گرفت، در کنار در مغازه برگشت و با لبخندی گفت «همشهریهایت درمورد توجه فکری خواهند کرد اگر ببینند که برای دیدن "عیسی" می روی؟ آیا آنها ناراحت خواهند شد؟»
"افرایم" چند بار روی سندان خود کوبید و خنده ای کوتاه کرد «آنها زیاد ناراحت نمی شوند، من تنها آهنگر ناصره هستم. اگر دو نفر در این جا این کار را می کردند من ریسک ناراحت کردن همسایه ام را نمی کردم».

"ولدی" با او خداحافظی کرد و به مهمانسرای غیرمهمان نواز بازگشت. قدری بعد از نیمه شب رعد و برق شدیدی او را از خواب بیدار کرد و تمام شب و روز بعد نیز تا نیمه های روز باران بارید. وقتی که بالأخره بارندگی قطع شد او با حداکثر سرعتی که جاده خیس اجازه می داد رفت با این امید که قبل از تاریکی شب به بیت صیدا برسد.

فصل یازدهم

تمام شب به سختی باریده بود و هنگامی که "یایروس" صبح روز بعد از خواب بیدار شد بارندگی هنوز هم ادامه داشت. او در رختخواب نشست و به فکر فرو رفت. در حالت عادی "یایروس" اهمیتی نمی داد زیرا طبیعتی مهربان داشت و همه نوع هوا را بدون شکایت تحمل می کرد. به علاوه دشتهای احتیاج به باران داشتند و جلیلیه آفتابی ترین پائیز خود را پشت سر می گذاشت.

اما هرچند هم که باغ و تاکستانهای مورد توجه او از این باران استفاده کرده و تازه می شدند این روز برای بارندگی اصلاً مناسب نبود، و بدین جهت "یایروس" ناراحت بود. آن قدر اوقاتش تلخ بود که وقتی "ادیل" همسر زیبایش به اتاق او وارد شد او را در حالتی افسرده یافت که دو دستش را به درون موهای آشفته اش فرو برده بود. او بدون آن که سرش را بلند کند زیر لب چند کلمه ای به عنوان تأیید حضور او به زبان راند. زن در کنار تخت خواب او نشست و با ملایمت شانه های او را لمس کرد. مشکل چیست؟ آیا او از باران خوشش نمی آید؟

"یایروس" زیر لب گفت «من احمق بودم که به تشکیل آن جلسه در این جا رضایت دادم. این بحثهای خسته کننده همیشه حوصله ام را سر می برد، حتی در روزهایی که هوا خوب است و آنها می توانند سخنرانیهای خسته کننده خود را در هوای آزاد در زیر آلاچیق انجام دهند. حالا شر آنها به گردن ما افتاده و تمام روز- در منزل خواهند بود و ما شانس فرار نداریم... اما نمی شود هم که خاخام "بن-شالوم" را ناراحت کرد. او پیرمرد مهربانی است».

«بله عزیزم، او مرد خوبی است، البته قدری خسته کننده است. من فراموش کرده بودم که تو امروز میهمان داری. این جلسه درباره چیست؟ یکی از همان جلسات خسته کننده مشایخ کنیسه است که تمام روز ادامه می یابد؟»
 "یایروس" آهی کشید «از آن هم بدتر. این جلسه نمایندگان روحانیت، کاتبان، حقوقدانان و افرادی از این قبیل است. که از همه جا حتی از اورشلیم به این جا می آیند تا تصمیم بگیرند که با این نجار واعظ چه بکنند».

"ادیل" با امیدواری گفت «شاید آنها نیایند، حالا که هوا این قدر بد است».
 "یایروس" غرغر کرد «البته که خواهند آمد. آنها سه روز است که در راه هستند. بهتر است ما خودمان را برای پذیرایی از آنها آماده کنیم. مطمئناً آنها بزودی به این جا خواهند رسید!» سپس سرش را بلند کرد و با دیدن چشمان خندان دختری دوازده ساله از لای در که به آهستگی باز می شد، دستهای خود را تکان داد و قیافه اش به مراتب شادتر شد. دعوت او بچه خوشحال را رقص کنان به درون اتاق آورد.

دختر آمده در کنار پدرش نشست و با شادی گفت «صبحانه آماده است و "راشل" می گوید که فوراً برای صرف صبحانه برویم. مثل این که امروز میهمانان زیادی برای

نهار خواهیم داشت... پدر، چه نوع افرادی می آیند؟ آیا آنها افرادی شاد هستند و قصه های خوب تعریف خواهند کرد؟»

"یایروس" در حالی که با موهای دخترش بازی می کرد با افسردگی جواب داد که، او متأسف است که بگوید «نه "شارون"، امروز قصه های خنده دار گفته نخواهد شد». و مادرش هم به او گفت «به "راشل" بگو ما بزودی برای صبحانه خواهیم آمد». وقتی که کودک از اتاق بیرون رفت "ادیل" پرسید «آنها چه نقشه ای دارند و چه می خواهند با این مرد عجیب انجام دهند؟ تو که گفتی که او قانونی را نقض نکرده. آنها چه اتهامی علیه او عنوان خواهند کرد؟»

"یایروس" گفت «این مطلبی است که امروز می خواهند درباره اش تصمیم بگیرند. آنها نمی توانند او را به عنوان برهم زننده صلح و آرامش توقیف کنند. اگر او با صحبت کردن در آن اجتماعات بزرگ آرامش را مختل کرده وظیفه پلیس محلی است که او را بازداشت کند. من با "آنتیپاس" چند روز قبل از این که به مسافرت برود در این باره صحبت کردم. او چند نفر از مأموران خود را به این حوالی فرستاد تا تحقیق کند که این استاد نجار چه می خواهد انجام دهد. آنها به او گزارش دادند که سخنان فتنه آمیزی گفته نشده. به نظر می رسد که فرماندار قانع شده که این مرد با نصیحت کردن به مردم ضرری به او نمی رساند. او به آنها می گفته که باید سعی کنند از وضع خود راضی و قانع باشند و در صلح و صفا با سایر انسانها زندگی کنند».

"ادیل" گفت «مسلماً خاخامها هم با این حرف مخالفتی نخواهند داشت. شاید آنها از شنیدن این همه شایعه درباره شفاها نگران شده اند». او سپس جدی شد و در حالی که چشمان شوهرش را جستجو می کرد گفت «تو که باور نمی کنی در این شایعات حقیقتی نهفته باشد، "یایروس"؟ تمام رعایای ما در مزارع جز راجع به این حرف دیگری نمی زنند! من هرگز ندیده بودم که خدمه منزل ما در مورد موضوعی تا این حد هیجان زده باشند».

"یایروس" زیر لب گفت «خوب، تو که خدمه منزل را می شناسی آنها عاشق این حرفهای پوچ هستند. غیر قابل تصور است که این نجار بتواند بیماریها را شفا بخشد. آیا تا به حال یکی از این خدمه کسی را دیده که این نجار او را شفا داده باشد؟»

«نه، اما آنها اطمینان دارند که آن مرد کارهای بسیار عجیبی انجام می دهد»

"ادیل" از جایش برخاست و ربدوشامبر "یایروس" را برای او گرفت. "یایروس" از تختخواب پایین آمد و پس از پوشیدن ربدوشامبر به طرف حمام رفت و در آستانه در ایستاد تا بگوید «من فکر می‌کنم که برای بزرگان اورشلیم موقرانه نباشد که از مسئله‌ای مانند این یک چنین غوغائی برپا کنند. اگر آنها به این مرد اعتنائی نکنند بزودی اثری از او باقی نخواهد ماند، مردم او را کاملاً فراموش خواهند کرد و او هم می‌تواند دوباره به دکان نجاری خود بازگردد. "ادیل"، من از این که میهماندار چنین جلسه‌ای احساس شرم می‌کنم».

او در راهرو منتظر شوهرش ایستاد و پس از آمدن او، "ادیل" دستش را در بازوی او کرد و با قدری دودلی و تردید گفت «ای کاش تو با چند نفر از زارعین ما صحبتی می‌کردی، مثلاً "شمعون" پیر. او حقیقت را به تو خواهد گفت. "شمعون" ادعا می‌کند که به چشم خود دیده که "عیسی" به شخصی که کور مادرزاد بوده بینائی بخشیده!»
 "یایروس" با خوش خلقی گفت «این قدر ساده نباش! برای تمام این شایعات جوابهای منطقی وجود دارند. مطمئن باش!»

آنها به طرف اتاق صبحانه که در قسمت شرقی ویلا در کنار اتاق بزرگ نهارخوری قرار داشت رفتند. این اتاق معمولاً صبحها از نور آفتاب پر بود. در روزهای تابستانی مستخدمین قسمت مرکزی سقف را که با موهای بز که فوق العاده کیپ به هم بافته شده بودند ساخته شده بود کناری می‌زدند تا اعضای خانواده بتوانند در زیر آسمان آبی رنگ صبحانه میل کنند. اما امروز سقف باز نشده بود و اتاق قدری تاریک بود. حتی موزائیکهای زیبا که با طرز هنرمندانه‌ای دیوار را با آن آراسته بودند به نظر مات و بی‌روح می‌آمدند.

هنگامی که آنها به نزدیکی در با سردر طاقی شکل بلند رسیدند، "یایروس" قدمهای خود را آهسته کرد و قبل از ورود به اتاق گفت «اگر مستخدمین ما این سرگرمی را دوست دارند من مخالفتی ندارم. محصول امسال جمع‌آوری شده و رعایای ما کار زیادی ندارند. گوش دادن به سخنان نجار مسلماً بهتر از پرسه زدن در میخانه‌های کفر ناحوم است... صبح بخیر "راشل"! ما صبحانه مختصری می‌خوریم. تو و سایر خدمه روز پرمشغله‌ای خواهید داشت، و باید برای نهار میهماندار عده زیادی باشید».

"راشل" پیردماغش را چروک کرده گفت «بسیار خوب آقا» و به دستیارانش اشاره کرد که غذاها را سر میز بیاورند. سپس با گستاخی و بی پروائی، که سالهای دراز خدمت به او داده بود، اشاره کرد که «آنها غذای زیادی خواهند خورد!»

ارباب خانه از او پرسید «چه موضوعی باعث شده که تو چنین سوالی بکنی؟» چون حدس می زد که او منظوری دارد،

«ما امثال آنها را قبلاً در این جا پذیرائی کرده ایم، آقا. افرادی که حرفهای بزرگ می زنند نهار بزرگ هم می خورند».

"یایروس" خنده ای کرد و گفت «"راشل" من تا به حال متوجه این نکته نشده بودم. به ژوپیتتر قسم فکر می کنم که تو راست می گوئی. بسیار خوب، تو ترتیبی بده که به اندازه کافی غذا برای آنها داشته باشی».

"شارون" سرش را از کاسه پر از شیر که تا نیمه سر کشیده بود بلند کرد و گفت «دایه من می گوید "قسم به ژوپیتتر" یک قسم رومی است».

مادرش اظهار نظر کرد «شاید. اما اگر قرار است قسم بخوریم، بگذار نام خدایان کفار را به بطالت ببریم». "شارون" پرسید «آیا "به ژوپیتتر قسم" یک قسم کفار است؟» پدر دختر با ملایمت او را توبیخ کرد «شیرت را بخور کوچولو، ما قبل از به پایان رسیدن امروز به اندازه کافی درباره این بحث خواهیم کرد بدون این که احتیاج باشد الآن آن را شروع کنیم».

"ادیل" پرسید «از من که انتظار نمی رود سر میز نهار حاضر باشم؟»

"یایروس" گفت «نه عزیزم، اگر خودت نخواهی نه. این یک غذای رسمی است. تو اصلاً لازم نیست خودت را نشان بدهی. این در واقع میهمانی خاخام "بن-شالوم" است. ما فقط غذا و جا برای او آماده کرده ایم».

نزدیک ظهر وضعیت هوا بهبود یافت. تکه هائی از آسمان آبی بار دیگر نمایان شد و نور آفتاب از چاله های کوچک پر از آب در باغ گل سرخ منعکس می شد. "یایروس" از ساختمان بیرون و به طرف آلاچیق رفت. شاید تا وقتی که علمای دین در آن جا جمع می شدند آلاچیق به اندازه کافی خشک شده باشد تا آنها پس از صرف غذای مفصل، مسائل در بیرون از ساختمان مهم خود را مورد بحث قرار دهند. "یایروس" می توانست

ترتیبی بدهد که آنها راحت باشند و بعد آهسته از جمع آنها دور شود. مطمئن بود که علما در بحثهای خود جای او را خالی نخواهند کرد.

آلاچیق که با شاخه های تاک پوشیده بود هنوز کاملاً خیس بود ولی بخاری نامحسوس از آن برمی خاست که امیدوار کننده بود، همین طور صندلیهای بافته شده از ترکه درختان و کاناپه ها داشتند سریعاً خشک می شدند. "یایروس" تقریباً احساس شادی می کرد هنگامی که خاخام "بن-شالوم"، در حالی که با عصایش در ماسه های خیس سوراخ درست می کرد ظاهر شد. خاخام که معمولاً خونسرد بود حالا تقریباً عصبی به نظر می آمد.

او با لحنی حاکی از تهدیدی مبهم گفت «به نظر می رسد امروز روز جالبی باشد، پسر».

"یایروس" بدون اظهار شادی خاصی جواب داد «خیلی خوب است. من امیدوارم که باغ و آلاچیق قبل از شروع جلسه بعد از ظهر به اندازه کافی خشک شده باشند».

"بن-شالوم" با لحن جدی جواب داد «جلسه امروز ما حالت میهمانی ندارد. این میهمانی در هوای آزاد نیست، کاری که ما باید انجام دهیم بهتر است در داخل ساختمان باشد!»

«اوه، موضوع تا این حد جدی است؟»

«بله، قرار است استاد نجار هم به این جا بیاید!»

"یایروس" که داشت شاخه یک تاک خیس را تکان می داد با شنیدن این خبر قیافه اش قدری باز شد. «واقعاً خیلی جالب است!»

«بله، چند نفر از طلاب جوان ما دیروز به دنبال او گشته و...»

«به دنبال او گشتند؟» در لحن صدای او قدری خشونت احساس می شد «حتماً لازم بوده که آنها با زیرکی و حيله این کار را بکنند. او که همیشه آشکارا با جماعت بزرگی صحبت کرده است. مگر او خودش را در جایی پنهان کرده بود؟»

مرد پیر با لحنی سرد جواب داد «نه او خود را پنهان نکرده بود بلکه با کمال وقاحت در منزل "شمعون" پسر "یونا" نشسته و غذا می خورد».

"یایروس" لبخندی زد و خاخام از این که او تفریح می کند ناراحت شد.

«منظور شما این نیست که بگوئید او به ملاقات ماهیگیر بزرگ رفته بوده! من فکر

می کردم که این استاد نجار نوعی معلم دینی است. ظاهراً او در مورد این که با چه افرادی معاشرت می کند چندان سختگیری نمی کند. ماهگیر بزرگ همان قدر دین و مذهب دارد که سگ ما».

خاخام جواب داد «این یکی از موضوعاتی است که ما می خواهیم با او صحبت کنیم. او تظاهر به تقدس می نماید و در جماعات بزرگ درباره مسائل مقدس صحبت می کند اما در عین حال خود را با افراد بی دین و گناهکار درگیر می سازد. چند روز قبل بعضی از افراد ما او را دیده اند که در باج گیرخانه رومیها نشسته و دارد با آن "لاوی"، آن باج گیر نفرت انگیز رومی صحبت می کند».

"یایروس" با خنده گفت «شاید سعی می کرده او را قانع سازد که میزان باج و خراج دریافتی از مردم را کاهش دهد. باید از او پرسیم که آیا این سعی او به نتیجه رسید!»
خاخام با لحنی جدی گفت «پسرم، این موضوع شوخی بردار نیست».

"یایروس" زیر لب گفت «متأسفم» و بعد از لحظاتی سکوت سؤال کرد «آیا طلاب جوان شما در جلب رضایت استاد نجار برای آمدن به این جا مشکلی نداشتند؟ مسلماً آنها نمی توانسته اند چنین دستوری به او بدهند».

"بن-شالوم" جواب داد «آنها به قدرت کنیسه متوسل شدند و به او دستور دادند». "یایروس" صراحتاً گفت «پس او احتیاجی به آمدن ندارد مگر این که خودش بخواهد. او احتمالاً همان طور که شما هم می دانید متوجه است که کنیسه هیچ قدرتی برای بازداشت او ندارد و نمی تواند او را احضار کند».

"بن-شالوم" با ناراحتی گفت «هرطور که می خواهد باشد، او خواهد آمد. او این قدر وقیح بوده که بگوید چون امروز بعد از ظهر هوا توفانی خواهد بود و مردم نمی توانند دور او جمع شوند فرصت خواهد داشت که به این جا بیاید».

دهان "یایروس" باز ماند و ابروهایش را درهم فرو برده، گفت «شما می گوئید که او پیش گوئی وضعیت هوای امروز بعد از ظهر را نموده، آن هم دیروز که حتی یک لکه ابر در آسمان دیده نمی شد؟ او باید یک پیامبر وضع هوا باشد!»

خاخام با تبسمی کوتاه جواب داد «اما پیش گوئی چندان خوبی هم نیست. امروز بعد از ظهر هوا آفتابی خواهد بود». "یایروس" موافقت کرد که «به احتمال زیاد، اما از این گذشته آیا طلاب باهوش شما این قدر زرنگ بودند که از استاد نجار بخواهند قدری

زود بیاید تا نهار را با ما باشد؟»

"بن-شالوم" غرید «مسلمان نه، او که به عنوان یک میهمان به این جا نمی آید!» و سپس پیرمرد در حالی که عصبانیتش گل کرده بود ادامه داد «واقعاً که، "یایروس". من واقعاً از دید تو نسبت به این مسئله در حیرتم. تو به عنوان کاهن بزرگ این منطقه این جا حضور داری و می باید نمونه خوبی برای سایرین باشی ولی اصلاً اهمیت نمی دهی که چه نوع فلسفه ها و آموزه هایی به مردم آموخته می شود. تو حتی از این صحبت می کنی که این کافر را به عنوان میهمان به خانه خودت راه دهی. در حالی که می دانی این شخص با افراد بی خدا معاشرت می کند، با اشخاصی مثل "شمعون" ستیزه جو که آشکارا به کنیسه ناسزا می گوید و سالهاست در مراسم عبادی کنیسه ها شرکت نمی کند. و با آنها نیز نهار غذا می خورد». صدای خاخام از شدت ناراحتی می لرزید و "یایروس" از این که باعث شده بود چنین وضع ناراحت کننده ای پیش آید خود را ملامت می نمود. شاید "بن-شالوم" خوب و پیر دلیلی برای این ناراحتی خود داشت. "یایروس" به عنوان مسئول کنیسه موظف بود که در مورد ایمان جامعه توجه جدی تری داشته باشد. به منظور اظهار همدردی در مورد تذکر او در رابطه با بی تفاوتی خود به موضوعات حساس چهره اش را نگران زده نشان داد و نگرانی خود را برای اصلاح وضعیت روحی و دینی "شمعون" ابراز نمود.

«خاخام، آیا شما هرگز با این ماهیگیر بزرگ درباره بی دینی او صحبتی کرده اید؟» "بن-شالوم" جواب داد «فایده ای ندارد. من آن مرد کله شق را از زمان کودکی اش می شناسم. شکی نیست که ارتداد او باعث شد تا پدرش که مرد خدا بود از غصه بمیرد... چند سال قبل یکبار دو نفر از طلاب جوان کنیسه ما از او با احترام سؤال کردند که چرا او ده یک درآمد خود را نمی پردازد و او آنها را مسخره کرد. آنها مجبور شدند او را سرزنش کنند، ولی او عصبانی شد و موهای آن دو نفر را گرفت و سر آن دو را محکم به یکدیگر کوبید. سپس چون متوجه سنگینی جرمی که مرتکب شده بود گردید به جراحاتی که وارد نموده بود توهین را هم افزود و به آنها یک سبد ماهی تعارف نمود!»

"یایروس" در ابتدا به این گستاخی با حیرت پاسخ داد و به نظر می رسید که می خواهد چنین رفتار غیرقابل بخششی را شدیداً محکوم نماید ولی ناگهان در کمال

حیرتِ خاخام پیر بدون اختیار قهقهه سر داد.

پیرمرد زیر لب گفت «"یایروس"، من از تو تعجب می‌کنم!»

و شاگرد اقرار کرد «خودم هم همین طور آقا، اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، حتی اگر در بستر مرگ هم خوابیده بودم باز هم نمی‌توانستم. لطفاً مرا ببخشید».

"بن-شالوم" ملتسانه گفت «من از صمیم قلب امیدوارم که، تو این مسئله بسیار مهم در رابطه با استاد نجار را آن طور که لازم است جدی بگیری. امروز وقتی او به این جا بیاید باید به او بفهمانی که آمدن او بنابر دستور کنیسه بوده است!»

"یایروس" جواب داد «در این صورت بهتر می‌بود شما او را به کنیسه فرامی‌خواندید. من از نقشی که شما می‌خواهید من در این ماجرا ایفا کنم خوشم نمی‌آید. اگر قرار است من میهماندار این مرد جوان باشم هیچ گونه درشتی و بی‌ادبی نخواهم کرد، حداقل به طور قطع نه خود من! برداشت من این بود که شما او را دعوت کرده‌اید تا در این جا بحثی با او داشته باشیم. اما حال به نظر می‌رسد که او را حضار کرده‌اید تا محکومش کنید. من در چنین مسائلی شرکت نخواهم کرد! در واقع اگر او بدون دوستان و یارانش به این جا بیاید شما می‌توانید مطمئن باشید که من در کنار او قرار خواهم گرفت! آیا شما واقعاً قصد دارید به من بگوئید که تمام خاخام‌های این نواحی امروز در این جا جمع خواهند شد تا این مرد را بدون این که به او حق دفاع از خود بدهند محاکمه و محکوم کنند؟ آیا همه شماها قاطعانه بر علیه او هستید؟»

"بن-شالوم" با قاطعیت گفت «ما باید او را ساکت کنیم، "یایروس"! ما همگی در این مورد اتفاق نظر داریم، منهای...» او لحظاتی با تردید سکوت کرد و سپس با بی‌میلی ادامه داد «من فقط نظر خاخام "الیملک" از بیت صیدا را نمی‌دانم، او دیروز به دیدن من آمد و گفت که امروز منتظر او نباشیم».

"یایروس" با علاقمندی پرسید «آیا دلیلی هم عنوان کرد؟»

"بن-شالوم" پیر توضیح داد «"الیملک" دارد پیر می‌شود و وارد دومین فاز دوران کودکی خود شده. شنیده‌ام که او بیشتر اوقات خود را به قصه‌گویی برای بچه‌ها می‌گذراند. افراد تحت پوشش کنیسه او اکثراً دیگر نمی‌دانند که درباره او چگونه اظهار نظر کنند».

«و او از آمدن برای سرزنش استاد نجار امتناع کرده؟»

«الیملک» به قدری گستاخ است که یک بار برای شنیدن سخنان این «عیسی» رفته. اعضای کنیسه اش این کار او را تأیید نمی کنند. او حتی تعدادی از بچه ها را هم با خودش برده. «الیملک» باید خیلی مواظب باشد وگرنه مجبور است باز نشسته شود. «یایروس» گفت «من باید با این پیرمرد خوب صحبت کنم، شاید بد نباشد بدانیم او درباره این مرد ناصری چه فکری می کند. او در این مورد به شما چه گفت؟»

«گفت "تا آن جا که ما می دانیم ممکن است این مرد همان مسیح باشد!" اما ما نمی توانیم اجازه دهیم که این گونه سخنان به زبان رانده شود.»

«یایروس» در حالی که فکرش مغشوش بود گفت «البته که نمی توانیم».

نهار خوبی نبود و مسئله مورد بحث نیز مشکل بود. «یایروس» با شجاعت اما بیهوده تلاش نمود تا محدودیتهای میهمانان خاموش خود را به نوعی رفع نماید. در ابتدا او سعی کرد به طرز خودمانی موضوعاتی را مطرح کند و میهمانانش را وسوسه نماید تا درباره آن مسائل حداقل به عنوان نشانه ای از احترام متقابل به او علاقه نشان دهند، اما این روش هم سودی نبخشید و آنها در سکوت به خوردن غذا ادامه دادند. «یایروس» از «ناتان»، نماینده کاهن اعظم، درباره نحوه برخورد و رابطه پیلطس با شورای سانهدرین در این اواخر سؤال کرد. پس از سکوتی طولانی «ناتان» با خشکی و اختصار در حالی که چشمش را بر بشقاب خود دوخته بود فقط گفت «مثل همیشه». و به طور تلویحی با این جواب سرد می خواست به او بفهماند که رابطه فعلی حکمران رومی با شورای یهود هرچه باشد مسلماً به «یایروس» ربطی ندارد. این توییح آشکار او را رنجاند. اما او سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند سپس رو به «عوبدیا» که مسن ترین کاتبان بود و در سمت چپ او نشسته بود نمود و پرسید که آیا کار نویسازی و بهسازی سفارت جلیلیه به پایان رسیده یا نه. پیرمرد سرش را به علامت منفی تکان داد و پس از سکوتی مختصر جواب خود را با این توضیح که چندان اطلاعی در این باره ندارد تکمیل نمود. او به خود زحمت نداد اضافه کند که این موضوع اهمیتی هم برایش ندارد ولی آشکار بود که می خواهد بگوید که «یایروس» زیاد صحبت می کند. او احساس تنهایی می کرد و می دانست که به این جمع تعلق ندارد. شاید گستاخی بوده که با این مردان شاخص در یک جا بنشیند. شاید بهتر می بود که پیش بندی ببندد و به

این مردان خدمت نماید. چندین بار چشمانش را با امید به سوی خاخام "بن-شالوم" بلند کرد اما آن پیرمرد هم که با بداخلاقی داشت آرواره هایش را می جنبانید تا گوشت گوسفندی که در دهان داشت بجود اصلاً سرش را بلند نکرد.

"یایروس" فکر می کرد که شاید "بن-شالوم" قبل از نهار در صحبتی خصوصی با این هیئتی که از اورشلیم آمده بود به آنها گوشزد کرده که میزبان آنها با هیئت تحقیق و هدفی که دارند چندان موافق نیست. و علت بداخلاقی او باید این باشد. آنها عمداً داشتند او را تویخ می نمودند! او به عنوان میزبان فقط دقت می کرد که همیشه جامها و بشقابهای آنها پر باشد و فقط با خدمه منزل صحبت می کرد... او زیر لب گفت «راشل» یک دیس دیگر از گوشت مرغ برای عالیجناب، نماینده کاهن اعظم... قدری هم بیشتر شراب بیاور... پنجره ها را باز کن، چراغها را هم روشن کن».

شاید این هم قسمتی از مشکلات محسوب می شد، هوا در داخل منزل گرفته بود و اتاقها داشتند تاریک می شدند. "یایروس" از پنجره به بیرون نگاه کرد و متوجه شد که آسمان تیره شده است. توفان شدیدی در راه بود، در همان لحظه تمام ساختمان از صدای رعد به لرزه افتاد. زبانه های برق در آسمان به هر سو جهش می کرد. بادی شدید بر سقف و سایه بان فشار می آورد و درهای ساختمان تحت ضربات باد بودند. سر و صدای ریزش تازیانه وار باران روی سنگ فرش آلاچیق که با سنگهای کوچک مربع شکل تزئین شده بود به گوش می رسید. گوئی از سطلی عظیم آب را خالی کرده باشند.

"یایروس" با عجله برخاست و به اتاق جلوی ایوان که سقفی گنبدی شکل و بلند داشت و حالا در تاریکی غرق شده بود رفت. سقف ناپایدار این اتاق همیشه در هنگام توفان او را نگران می کرد، گرچه معمار خانه به او اطمینان داده بود که سقف محکم است. او وارد آن اتاق بزرگ شد و با نگرانی به سقف گنبدی آن نگاه کرد.

آن چهار مرد بدون توجه به توفان و صدای رعد با خونسردی و در کمال آرامش در آن جا نشسته بودند. ظاهراً "یوسف" سرمستخدم خانه آنها را به درون هدایت کرده، و چون کاملاً مشغول بستن درها و پنجره ها بود هنوز فرصت نیافته بود ورود آنها را اعلام کند. اینک آن چهار مرد از جای خود برمی خاستند. یک مرد ریشو با جثه ای غول آسا، که "یایروس" فوراً او را به عنوان ماهگیر بزرگ شناخت، قدم پیش گذارد و تعظیم مختصری نمود و با احترام به سوی رهبر گروه که کاملاً مشخص بود، با سر اشاره کرد.

"شمعون" آنگاه با صدای بم خود گفت «آقا، این "عیسی" است، اهل ناصره». در موقعیت دیگری "یایروس" حتماً با سر اشاره ای می نمود و تبسمی بر لب می آورد و از این مرد که این طور موقرانه دوست خود را معرفی می نماید تشکر می کرد، اما چیزی در وجود این مرد ناصری بود که تمام هوش و حواس او را متوجه خود می کرد. که این همان مرد نجار است! خوب، خوب. حالا می فهمم چرا مردم همه جا به دنبال او می روند. او یک مرد عادی نبود. "یایروس" پیش آمد و با احترام تعظیمی به او کرد و گفت «شما و دوستان شما به منزل من خوش آمدید».

باز هم صدای رعد برخاست و "یایروس" با نگرانی نیم نگاهی به سقف کرد، و سپس گفت «آقا، می توانم از شما خواهش کنم از زیر این گنبد به کنار بروید. آن جا جای امنی نیست!».

"عیسی" با آرامش پاسخ داد «"یایروس"، لازم نیست بترسی».

"یایروس" با اصرار گفت «اما این سقف خطرناک است».

"عیسی" پاسخ داد «شاید، اما نه برای من و نه برای تو، تا موقعی که در کنار من هستی. وقت من هنوز نرسیده است».

"یایروس" به ندرت در یافتن جوابی مناسب در تنگنا قرار می گرفت، اما حالا هیچ پاسخ مناسبی به نظرش نمی آمد. او احساس می کرد مجذوب چشمان اطمینان بخش استاد نجار شده است! چشمانی کاوشگر و عجیب که بدون گستاخی می پرسید چگونه انسانی هستی، گوئی چنین حقی به او داده شده است. باردیگر صدای انفجار وحشتناک رعد به گوش رسید اما این بار دیگر "یایروس" سرش را بلند نکرد. "عیسی" که گوئی آرامش میزبان خود را پیش گوئی می کرد لبخندی زد و چشمان خود را به سقف دوخت و سرش را به علامت تأیید تکان داد. "یایروس" هم تبسمی کرد اما سرش را به علامت منفی تکان داد، گوئی می خواهد بگوید که چیزی در این جا در جریان است که او از درک آن عاجز می باشد.

چهره استاد نجار دوباره جدی شد. او به سوی پنجره ها که به جاده باز می شدند رفت و سایرین هم به دنبال او رفتند. "شمعون" به دو دوست جوان خود که هنوز آنها را معرفی نکرده بود اشاره نمود و گفت «"یعقوب" و "یوحنا"، آقا. هر دو برادر هستند، و هر دو ماهیگیر». "یایروس" با حواس پرتی سری برای آنها تکان داد. او داشت به

هیشتی که از اورشلیم آمده و احتمالاً با بی صبری انتظار می کشید تا مرد ناصری مرموز را استتاق نماید، فکر می کرد. شاید آنها همین حالا سرهای خود را به هم نزدیک کرده و سوالات فضل فروشانه ای تنظیم می کردند که از یک نجار تعلیم نیافته انتظار نمی رفت بتواند درک کند و امیدوار بودند که بتوانند ثابت کنند که این شخصی جاهل است... خوب، "عیسی" می توانست آنها را شگفت زده کند!

"یایروس" نزد مردان، نزدیک پنجره رفت. در بیرون باغ کنار جاده و زیر درختان زیتون و سرو در زیر باران سیل آسا افراد زیادی اجتماع کرده بودند. "شمعون" که در کنار "عیسی" ایستاده و یک سروگردن از او بلندتر بود برگشته رو به "یایروس" کرد و با لحن معذرت خواهی زیرلب زمزمه کرد «آقا، او از آنها خواست که به دنبالش نیایند». "یایروس" به کنار "عیسی" رفت و پرسید «آیا اینها دوستان شما هستند؟»

"عیسی" سر خود را به علامت تأیید تکان داد و با مهربانی به آنها خیره شد. سپس گوئی دارد با خود صحبت می کند گفت «آنها گوسفندانی بدون شبان هستند». "یایروس" رو به ماهگیر بزرگ نموده گفت «خوب، ما که نمی توانیم بگذاریم آنها آن جا زیر باران سیل آسا بایستند. آنها را به درون منزل دعوت کن!»

"شمعون" با قدمهای سریع به طرف درب اصلی ساختمان که به تراس بزرگ خانه باز می شد رفت و با اشاره دست آنها را فرا خواند. جمعیت خیس شده از باران ابتدا باور نکرد که می تواند به درون خانه قصر مانند "یایروس" بیاید. اما "شمعون" به اشارات خود ادامه داد. آنها با خوشحالی فریاد کشیده به سرعت به طرف ایوان و محوطه چمن جلوی آن دویدند. "عیسی" لحظه ای به نزدیک شدن آنها نگریست و سپس برگشت و به میزبان خود تبسمی دوستانه نمود و گفت «تو داری به خانه خود برکت می آوری "یایروس"».

"یایروس" که از این تمجید ممنون ولی به نحوی ناراحت شده بود گفت که امیدوار است نظر همسرش هم چنین باشد، و این لطیفه موقتاً تبسم "عیسی" را بازتر کرد.

جمعیت سیل آسا به درون اتاق وارد شد و همه کاملاً خیس بودند. "شمعون" که کنار در باز ایستاده بود با صدائی پرطنین به مردم دستور می داد که نظم را حفظ کنند، به یکدیگر فشار نیاورند و با آن لباسهای خیس روی زمین نشینند. "یایروس" فکر کرد دیگر وقت آن رسیده که این میهمان عجیب را از توده جمعیت دور سازد. بنابراین

بازوی "عیسی" را گرفت و اشاره ای نمود که به دنبال او برود. آنها به طرف راهرو حرکت کردند، همین که به مقابل درب باز اتاق صبحانه رسیدند "یایروس" متوجه شد که هیئت اورشلمی در آن جا، در سکوت کنار پنجره ها ایستاده و جمعیتی را که به درون ساختمان می آیند تماشا می کند. او به "عیسی" اشاره کرد وارد آن اتاق شود و بنشیند. از شدت توفان کاسته شده بود. باران هنوز هم می بارید اما رعد و برق آرام شده و فقط از راه دور در کوهستانها شنیده می شد.

"یایروس" به گروهی که در کنار پنجره ها بودند نزدیک شد و به خاخام "بن-شالوم" گفت «استاد نجار شما این جاست».

آنها همگی برگشته به او خیره شدند.

"یایروس" گفت «من با کمال خوشوقتی "عیسی" را به شما معرفی می کنم، کسی که شما درخواست ملاقات با او را داشته اید». "عیسی" از جایش بلند شد و با احترام سر خم نمود ولی هیئت اورشلیم خاموش ماند. سپس همگی دوباره نشستند. جمعیت بیرون در فشار می آورد، ظاهراً آنهایی که جلوتر بودند آهسته آهسته در راهروی پهن به جلو آمده و حالا در آستانه در اتاقی که در آن جا جلسه برپا شده بود ایستاده بودند.

"بن-شالوم" که از ناراحتی سرخ شده بود برخاست و با لحن تندی گفت «"یایروس"، ما جماعت را به این جلسه دعوت نکرده بودیم. من اصرار دارم که ساختمان از این افراد خالی شود!»

"یایروس" توضیح داد «آقا، آنها به خاطر بارندگی به داخل منزل آمده اند».

"ناتان" با سرزنشی دوستانه گفت «اما آنها در این جا کاری ندارند!»

"یایروس" می خواست بگوید که اگر آنها واقعاً می خواهند جماعت را از منزل بیرون کنند این کار را خودشان انجام دهند که ناگهان سرو صدائی از بالا سبب شد که همه نگاهها به طرف سقف جلب شود. کسانی داشتند پوشش متحرک سقف راجع می کردند و باران از آن جا به درون منزل فرو می ریخت. هیئت اورشلمی و میهمانان فوراً صندلیهای خود را از زیر سقف باز شده به کناری کشیدند. آنها از منظره ای که می دیدند به حیرت افتادند. یک برانکار از آن بالا با طناب به پائین فرستاده شد که یک مرد جوان لاغر و نزار که از باران کاملاً خیس شده و می لرزید روی برانکار خوابیده بود. برانکار روی زمین قرار گرفت و پوشش سقف به حالت اول برگشت. همه

در اتاق از جای خود بلند شده بودند. کسی حرفی نمی زد، "یایروس" ناموفقانه سعی کرد قیافه ای حیرت زده به خود بگیرد. وضع مضحکی به وجود آمد. کاملاً آشکار بود که خدمه منزل اعمال دوستان بیمار را نادیده گرفته و به آنها امکان داده بودند که به این طرز غیرعادی به منزلی چنین شلوغ وارد شوند. به نظر می رسید که "راشل" پیر عملی گستاخانه مرتکب شده یا شاید با "یوسف"، سرمست خدم که شایع بود توجهی به استاد نجار دارد، تبانی کرده بوده.

در این هنگام "عیسی" پیش آمد و به چشمان حیرت زده مرد فلج نگاه کرد. همه با یک نگاه می توانستند علت فلاکت این مرد جوان که اندامی استخوانی و درهم پیچیده داشت را دریابند. هرچند سال یک بار فلج اطفال در آن نواحی شایع می شد و کودکان و نوجوانان را مبتلا می ساخت، و هرباره دهها نفر یا بیشتر کاملاً فلج می شدند. هیچ کس علت بیماری و راه درمان آن را نمی دانست.

"یایروس" که بسیار کنجکاو بود جلوتر آمد تا ببیند که چه اتفاقی خواهد افتاد. سکوت اتاق ملالت بار شده بود. همه توجهات و نگاهها به استاد نجار معطوف بود. او به آرامی گفت «پسرم، گناهان تو آمرزیده شد».

در میان هیئت بازرسان اورشلیم ولوله ای خشمگینانه برپا شد. "ناتان" که نماینده کاهن اعظم بود با عصبانیت غرید «این کفر است!» "عوبدیای" پیر که رئیس کاتبان معبد بود با صدای بلند فریاد زد «این مرد چگونه می تواند گناهان را ببخشد؟» "بن-شالوم" خرناسه ای کشید و گفت «این مرد مفلوج برای این به این جا نیامده! او می خواهد از فلج رهائی یابد».

همگی زیر لب گفتند «بله، او را شفا بده!»

قلب "یایروس" داشت به شدت می طپید. او از همان ابتدا مجذوب مرد ناصری شده بود و امید داشت که او در حضور این عالم نماهای ترشو تصویر خوبی از خودش ارائه دهد. اما حالا واضح بود که او خودش را در موقعیتی غیرقابل دفاع قرار داده است. متلک گوه های اورشلمی حق داشتند. این برای هر انسانی کفر محض بود که بخواهد گناهان انسان دیگری را ببخشد. استاد نجار با این مسئله داشت دفع الوقت می کرد، آن هم به بدترین صورت ممکن. او چگونه انتظار داشت که دشمنانش یا حتی دوستانش این توهین به مقدسات را تحمل کنند. "عیسی" اگر می خواهد که با

انتقادات شدید مخالفین خود مقابله کند باید بسیار بهتر از این عمل می کرد.

حالا بار دیگر سکوت برقرار شده بود چون مرد ناصری یک دست خود را به سوی مرد فلج دراز نمود و با خونسردی به منتقدین خود نگریسته گفت «شما اقتدار مرا برای آموزش گناهان زیر سؤال بردید. بگذارید از شما سوالی بکنم، کدامیک آسان تر است این که بگویم گناهان تو آمرزیده شد و یا به مفلوجی بگویم «بلند شو و بخرام؟». اما برای این که به شما ثابت کنم که چنین اقتداری به من داده شده...» او در این جا سخنان خود را قطع کرد و تمام توجهش را به مرد جوانی که روی برانکار خوابیده بود معطوف داشت. دستش را پائین آورد، بازوی لاغر او را لمس نمود و سپس فرمان داد «بلند شو، پسر و بخرام!»

جمعیت مشتاق و هیجان زده که پشت در باز اتاق ازدحام کرده بودند سکوت زجرآور حاکم در اتاق را با صدای حاکی از حیرت زدگی شکستند، زیرا مرد مفلوج دستش را بلند کرد و دست "عیسی" را گرفت، روی یک آرنج نیم خیز شد و کاملاً نشست و سپس به زحمت روی پاهای خود بلند شد!

گلوی "یایروس" خشک شده و او احساس بد حالی می کرد. حالا در میان افرادی که از طرف معبد آمده بودند سردرگمی ایجاد شده بود. آنها با استهزا و طعنه فریاد می زدند «حقه بازی!»، «از قبل تبانی شده!»، «این مرد فلج نبوده!»، «این شیاد را دور کنید».

در بیرون اتاق در راهرو پهن مردمی که چشمانشان از حیرت گشاد شده بود عقب رفتند تا راهی برای مرد جوان که با قدمهای کوتاه و نامطمئن به صورت تجربی پیش می آمد باز کنند. چشمان او از اشک پر شده و لب پائین او می لرزید. تماشاچیان حیرت زده به چهره رنج کشیده او نگاه می کردند و راهی برای عبور او باز می نمودند. هیچ کس حرفی یا لبخندی برای او نداشت. او درست مثل کسی بود که از بستر مرگ برخاسته باشد.

در همین حال که این اتفاق عجیب روی می داد باران هم بند آمده بود و آفتاب دوباره می درخشید. مردم حیرت زده به آرامی و در سکوت از منزل خارج می شدند. هیئت اورشلمی نجواکنان در کنار پنجره اتاق صبحانه ایستاده و به جماعتی که منزل را ترک می کردند نظر دوخته بود. "ناتان" داشت برای آنها صحبت می کرد و

"بن-شالوم" پیر با ترشروئی سر خود را به علامت تأیید تکان می داد. "یایروس" نیم نگاهی به آنها انداخت و تصمیم گرفت که وظائفش نسبت به آنها به عنوان میزبان پایان یافته. حالا "بن-شالوم" می توانست به مسائل آنها رسیدگی کند.

"عیسی" روی صندلی در کنار در ورودی نشسته و قیافه او از خستگی مفرط حکایت می کرد. او آرنجهای خود را روی دسته پهن صندلی قرار داده و سر خود را خم کرده و در دستهای لرزان و سفیدش گرفته بود. "یایروس" نزد او آمد، او به آهستگی سر خود را بلند کرد و لبخند محزونی بر لب آورد. قطرات ریز عرق ابروان او را پوشانیده بود.

او با صدائی گرفته گفت «من می روم، اگر البته سؤال دیگری مطرح نیست». "یایروس" گفت «استاد، مقدم شما برای ما گرامی است، شما به نظر می رسد که خیلی خسته هستید. قدری پیش ما بمانید و استراحت کنید. لطفاً با من بیایید».

"عیسی" با بی حالی با اشاره سر رضایت داد و آهسته از جایش بلند شد و به همراه میزبانانش به راه افتاد و پس از عبور از راهروی طولانی، به کتابخانه وارد شدند. "ادیل" و "شارون" که تا آن زمان در کنار پنجره نشسته بودند، و ظاهراً از حادثه حیرت انگیزی که رخ داده بود کاملاً بی اطلاع بودند با دیدن آنها از جای خود برخاستند تا بروند.

"یایروس" گفت «همسرم، استاد. "ادیل" این "عیسی" است، اهل ناصره». "شارون" که چنگ کوچکی در آغوش داشت ایستاد و به چهره مرد بیگانه خیره شد و مادرش هم زیر لب اظهار لطفی نسبت به معرفی خود به "عیسی" نمود. "عیسی" به چشمان حیرت زده کودک نگاه کرد و تبسمی نمود. "یایروس" گفت «این هم دختر کوچک ما، "شارون"».

"عیسی" دستش را با ملاطفت روی موهای مجعد دختر گذارد و یادآور شد که نام او نام با مسمایی است. او گفت «این نام یک گل است». "شارون" با سر تصدیق کرد ولی باز هم حیرت زده به چهره او چشم دوخت.

"ادیل" گفت «بیا عزیزم» و دست او را گرفت.

"عیسی" گفت «"ادیل" بگذارید او بماند. می خواهم داستانی برای او بگویم».

نامیدن خانم خانه با اسم کوچک او، صمیمیتی بود که یک بیگانه نمی بایستی ابراز دارد، ولی قلب "ادیل" را گرم کرد. برای لحظاتی او احساس کرد که گوئی آنها دوستان

صمیمی بوده اند، اما بزودی این احساس جایگزین احساس دیگری شد زیرا او متوجه شد که "عیسی" او را همانند یک کودک صدا کرده بود با وجودی که برداشت زن این بود که او از "عیسی" مسن تر است. "یایروس" که متوجه حیرت همسر خود شده بود به یاد آورد که خود او نیز چقدر تعجب زده و ممنون شده بود وقتی که "عیسی" نام او را به زبان آورد. این رسم نبود که نجار دهکده او را با اسم، «"یایروس"»، خطاب کند.

"ادیل" سؤال کرد «من هم می توانم بمانم؟»

"یایروس" صندلیهای چرمی بسیار شیک را به صورت دایره ای کوچک مرتب نمود و همگی نشستند. "عیسی" سر خود را روی سینه خم کرد و چشمانش را بست. آشکار بود که او بی نهایت خسته است. سر میز مذاکره در اتاق صبحانه این سؤال مطرح شده بود که آیا آسان تر است که گناهان شخصی را آمرزید یا این که فلج او را شفا داد؟ "یایروس" در حالی که با محبت مرد ناصری از حال رفته را نگاه می کرد متوجه شد که انجام هر کدام از این دو کار عجیب احتیاج به نیروی عظیمی دارد. برحسب شایعات رایج، اما اکثراً تأیید نشده، در مورد کارهای حیرت آوری که این استاد نجار انجام می داد انسان به این نتیجه می رسید که جادوگر می باید با اعتماد به نفس کامل از یک رویداد غیرقابل باور به رویداد عظیم و حیرت آور دیگری روی آورده باشد، آن هم با قدرتی که به هیچ وجه تضعیف نشده بود. حال واضح بود که صرف چنین نیروهای حیات بخشی چقدر برای او گران تمام می شده.

"شارون" که طبع خجالتی یک کودک در برابر افراد بالغ را داشت، با کشیدن صندلی خود به نزدیکی "عیسی" والدین خود را شگفت زده کرد. "عیسی" که متوجه نزدیکی کودک به خود شده بود چشمانش را باز کرد، نگاهی به او انداخت، تبسمی زیبا بر لب آورد و دستهای کوچک او را در دست خود گرفت. "شارون" پاهای خود را زیر خود جمع کرد و آرنجهای خود را روی دسته پهن صندلی قرار داد و با حالت انتظار به او خیره شد. "یایروس" و "ادیل" نگاههایی سریع و پراز حیرت با یکدیگر رد و بدل کردند.

"شارون" با امیدواری پرسید «آیا داستان فرشتگان است؟»

«نه، یک داستان حقیقی، فرزندم».

"عیسی" با لحنی ملایم و کلماتی ساده درباره ملکوت آسمانی خود صحبت کرد که

کسانی که بخواهند و عمل کنند برای همیشه در آن با شادی زندگی خواهند کرد. گاه و بی گاه "شارون" کوچک با سؤالی سخنان او را قطع می کرد و باعث شرمساری والدین خود می شد، گرچه "عیسی" سؤالات او را با توجه و علاقه پاسخ می داد.

با ادامه گفتگوها "یایروس" احساس کرد که شیفته این زندگی ایده آل آینده شده است. در سرزمینی که هیچ توفانی وجود ندارد، نه نزاع، نه ستیزه جوئی، نه دادگاه، نه زندان، نه برده ای، نه اشکی، و نه وحشتی. و هنگامی که "شارون" پرسید که آیا ما همگی به آن جا خواهیم رفت یا نه، "عیسی" پاسخ داد که همه کس تمایلی به رفتن بدان جا را نخواهد داشت، زیرا این شهر کاملاً روشن و نورانی است و بسیاری از مردم عادت دارند اعمال خود را در تاریکی انجام دهند و نور ابدی را دوست ندارند. و بسیاری از افرادی که از تسلط بر دیگران لذت می برند از زندگی در سرزمینی که در آن همه در آزادی مطلق به سر می برند خوشحال نخواهد بود.

صدای ملایم "عیسی" با ضربه ای آهسته به در اتاق قطع شد، و "یوسف" در میان دو لنگه در ظاهر گشت. "یایروس" مانند این که از رؤیائی بیدار شده باشد، برخاست و از در بیرون رفت و آن را آهسته پشت سر خود بست.

"یوسف" زیر لب گفت «ماهگیر بزرگ این جاست. او نگران حال استاد است و می خواهد بداند که آیا باید منتظر او بایستد یا نه».

"یایروس" پاسخ داد «استاد بسیار خسته است. پس از این که به اندازه کافی استراحت کرد می تواند به هرجا که می خواهد برود. به ماهگیر بزرگ بگو لازم نیست معطل شود».

سر مستخدم با این دستورات دور شد و "یایروس" دستش را آهسته روی دستگیره در کتابخانه گذارد اما در ورود به اتاق درنگ نمود. به طرزی تقریباً حیرت آور دخالت "یوسف" در این لحظه تأثیر افسون عجیبی که مغز او را در اختیار گرفته بود را از بین برد و "یایروس" دوباره خود را در وضعیت مأنوس و روی زمین سخت احساس نمود. مغز او فعالیت عادی خود را از سر گرفته بود. در این روز بخصوص رازهای حیرت آور بسیاری در برابر او قرار گرفته بودند. او روی امواج الزامی آن شناور مانده و هیچ مقاومتی از خود نشان نداده و سؤالی هم نکرده بود. حالا که او ناگهان و بدون مقدمه به ساحل پرتاب شده بود، تقریباً با گیجی تلاش می نمود افکار خود را تنظیم نماید.

یک موضوع برای او مسلم بود و آن این که از ساده لوحی او سوء استفاده شده بود. او اهل عمل بود و برای باور به چیزهایی که نمی توانست ببیند، لمس کند، بشنود یا بچشد استعداد چندانی نداشت. او امروز به خود اجازه داده بود که توسط وقایع مسلسلی که بسیار اسرارآمیز بودند و سبب و مسؤول همه آنها نیز این نجار بود تحت تأثیر قرار گیرد.

داستان از این جا شروع شد که او به این استاد نجار توجهی صمیمانه داشت زیرا معتقد بود که نباید اجازه دهد در منزل او نسبت به این شخص بد رفتاری شود... سپس، در هیجان و سردرگمی که خطر توفان به وجود آورده بود، آن اتفاق خاص در زیر گنبد اتاق بزرگ به وقوع پیوسته بود. استاد نجار به او اطمینان داده بود که او در امان است و "یایروس" هم حرف او را باور کرده بود. اما، معمار منزل هم به او گفته بوده که گنبد مطمئن است. مسلماً ترس او بدون دلیل بوده. حالا که توفان تمام شده بود "یایروس" از نگرانی قبلی خود احساس شرم می نمود.

سپس آن معجزه، آن طور که آن حادثه به نظر او آمده بود. او تا این لحظه هنوز فرصت نیافته بود که جزئیات واقعه را بررسی کند. آن مرد جوان فلج بوده و در این واقعیت هیچ شکی وجود نداشت. در واقع او حتی هنگامی که منزل "یایروس" را ترک می کرد هم هنوز حالش چندان خوب نبود، و هر کس می توانست رنگ پریدگی و ضعف او را ببیند. خوب، هیچ کس در این مورد که او کاملاً بیچاره بوده و نمی توانسته قدم بردارد شهادتی به آنها نداده بود. منتقدین عبوس اورشلیمی، بدون توجه به خصومت آنها نسبت به استاد نجار، مسلماً این حق را داشتند که سؤال کنند و بدانند که آن مرد جوان تا چه حد فلج بوده؟

با وجود تمام احترامی که برای باور صادقانه و آشکار مرد نجار نسبت به قدرت معجزه گر وی قائل بود، باز هم موضوع کمتر گیج کننده می شد اگر ثابت می شد که مرد جوان واقعاً قدرت راه رفتن را باز یافته بود، شاید نه کاملاً سالم و نه چندان خوب یا برای مسافتی طولانی، اما به هر حال قادر به راه رفتن بود.

اما اینک فاکتور جدیدی به معمای عجیب استاد نجار اضافه می شد. او با لحنی حاکی از صداقت درباره ملکوتی صحبت می کرد که در آن هرگز نه توفانی وجود داشت و نه کسی مریض یا ماتم زده می شد و نه هیچ کس چیزی را مال خود می دانست و همه

در نظر پادشاه کاملاً یکسان بودند.

شاید این کلمات برای مردمی که در عمر خود هرگز چیزی نداشته اند به آنها امید و اطمینان می داد. "یایروس" آرزو می کرد که "عیسی" داوطلب صحبت درباره ملکوت خود نشده بود. بگذار هر کس امیدها و تصورات شخصی خود را درباره دنیای آینده داشته باشد. او از این که "عیسی" به نظر شخصی رؤیائی می آمد متأسف بود و احتمال می داد که قدرت تخیل "عیسی" تحت تأثیر تلاش زیاد وی برای روبه رو شدن با نادیده ها و درک آنها قرار گرفته است.

"یایروس" پس از عبور از تالار بزرگ به باغچه گل سرخ خود رفت. او قصد داشت بزودی بازگردد و نقش خود را به عنوان میزبان "عیسی" به عهده گیرد ولی احساس می کرد که به این توقف کوتاه در هوای باز و زیر آسمان آبی شدیداً نیازمند است. او قصد داشت از این استاد نجار ناصری دعوت کند تا برای شام نزد او بماند و اگر بخواهد حتی شب را نیز در منزل آنها به سر برد. اما حالا احساس می کرد که هرچه زودتر این مرد رؤیائی و ملکوت وی از خانه او بیرون روند او احساس راحتی بیشتری خواهد نمود. او چه می توانست بکند اگر "عیسی" قصد داشت به عنوان میهمان نزد آنها بماند؟ آنها می باید درباره چه مطلبی با هم صحبت می کردند؟ آنها چه وجه اشتراکی با یکدیگر داشتند؟ نه، حضور این مرد در این منزل برای او دردسر بود.

باغچه گل سرخ در نتیجه توفان شدیداً آسیب دیده بود. آلاچیق در چندین جا شکسته و روی بوته های گل سرخی که می بایستی سرپا نگاه دارد افتاده بود. "یایروس" قدم زنان به سوی شبکه داربست صدمه دیده رفت، جایی که "ابنر" پیر، سرباغبان، مشغول انجام تعمیرات بود، آلاچیق را بست می زد و شاخه های شکسته را می برید و آنها را که آویزان شده ولی سالم بودند دوباره می بست. "یایروس" اندیشید، زندگی همانند یک چنین چیزی است. اتفاقات ناگوار و جراحتهای خود را دارد اما بیشتر اوقات می شود باقیمانده ها را به هم گره زد و امیدوار بود که بار دیگر شکوفه دهند و میوه بیاورند. با وجود تمام ضربات آن، زندگی ما ارزش تمام نگرانیها و گرفتاریها و زحماتی که باید برای آن متحمل شد را دارد. در زندگی، ترسها، ناتوانیها، ناامیدی و توفانها وجود دارد همچنین شادیها و رضایت خاطر. این رضامندیها واقعی بودند و همین الآن و همین جا می شد آنها را به دست آورد. این حماقت است که شخص عمر

خود را با امید و انتظار به ملکوتی که خواهد آمد تلف کند، جایی که همیشه هوا خوب خواهد بود! "یایروس" اندیشید که آیا او هرگز می توانست از چنین احساس امنیتی حتی اگر به او عرضه می شد لذت ببرد؟ او خود را به عدم اطمینانها عادت داده بود و می دانست که چگونه با آنها مبارزه کند. او به خود آن قدر اعتماد نداشت که بتواند با چیزهای قطعی و مسلم روبه رو شود. حتی وعده خوشی پایان ناپذیر شخص را تهدید به نوعی زندگی می کرد که برای آن هیچ کس قبلاً آموزش ندیده بود. "یایروس" اندیشید که چقدر خوب است انسان خود را با «هرچه پیش آید خوش آید» تطبیق دهد. بگذار استاد نجار درباره ملکوت رؤیایی خود با هوای همیشه عالی آن در رؤیا به سر برد، او با دنیائی که از دست توفانها عاجز بود بیشتر احساس همبستگی می نمود.

در حالی که با قدمهای آهسته به درون منزل برمی گشت به نظرش آمد که می باید بزودی با معمار منزل درباره سقف تالار بزرگ صحبتی جدی بکند. کار احمقانه ای است که بیش از این ریسک خطر را تحمل نماید.

"شمعون" با قلبی سنگین و قدمهایی سنگین تر در جاده پر از گل که به طرف کفرناحوم می رفت و حدود یک مایل طول داشت گام برمی داشت. او تنها و بی کس بود. این روز استثنائی که می باید هیجان، شادی و پیروزی به دنبال داشته باشد ناگهان پایانی کم رنگ یافته بود.

در اوائل بعد از ظهر آن روز "شمعون" از این که در خود استعداد خاصی یافته بود که خدمات او را برای "عیسی" بسیار با ارزش می نمود احساس افتخار و شادی می کرد. او در موقعیتی دشوار رهبری جماعتی بزرگ را برعهده گرفته و بسیار خوب از عهده ایفای آن نقش برآمده بود. او با ظرافت اما با قاطعیت آن جماعت تا استخوان خیس و ژنده پوش را نظم داده و به دلیل امتیازات غیرعادی و خاص "عیسی" بر رفتار محترمانه و درخور شأن "عیسی" تأکید گذارده بود.

اطاعت فوری و داوطلبانه مردم نیز او را متعجب ساخته بود. او نه فریاد زده نه توبیخ کرده و نه کسی را تهدید نموده بود. بلکه فقط با خونسردی دستور داده بود گوئی که او کاملاً حق داشته به آنها بگوید که چگونه رفتار کنند و آنها، همه آنها بدون استثنا از بزرگ و کوچک، پیر و جوان، اقتدار او را پذیرفته بودند. "شمعون" متوجه شده بود

که در چشمان هوشیار و حیرت زده بسیاری از آنان در مورد قدرتی که او اعمال می کرد سردرگمی دیده می شد، آنها بدون شک در حیرت بودند که این ماهگیر خشن و غول پیکر با کدام سحر و جادویی به چنین کاری هدایت شده، زیرا آنها همه مسلماً می دانستند که وظیفه ندارند از او اطاعت کنند.

این بار اول بود که "شمعون" به جمعیتی دستور می داد. تا به امروز دستورات او فقط در محدوده کشتیهای صیادی شنیده و توسط ملوانان تحت استخدامش پیروی شده بود. اما امروز او ناگهان متوجه شده بود که می تواند احترام و توجه الزامی جماعتی بزرگ را به خود جلب کند. به نظر می رسید که آنها نیز در حیرت افتاده اند اما نه بیشتر از خود "شمعون".

حتی "یایروس" لبخندی تشکر آمیز زده و با رضایت سری به او تکان داده بود. و "یوسف"، سرپیشخدمت به نزد او آمده بود تا با احترام بگوید «آقا، من نمی دانم شما چگونه این کار را کردید. اطمینان دارم که آنها به دستورات من توجهی نمی کردند». هنگامی که جمعیت به هم فشرده بالآخره از حرکت باز ایستاد، "شمعون" در احساس فخر و غرور جدیدی غرق شد. او به خود گفت که این باید حتماً به این دلیل باشد که "عیسی" او را انتخاب کرده است... ظاهراً استاد با عطیه الهی خود می دانست که "شمعون" دارای استعداد طبیعی است که اجتماعات بزرگ را به طرز ماهرانه ای اداره کند. پس تعجبی نبود که "عیسی" از او کمک خواسته و گفته بود «"شمعون" - من به تو احتیاج دارم». یا شاید خود "عیسی" این قدرت را به او داده بود. خوب، به هر حال او این عطیه را داشت و حالا این جا بود و بدین جهت "شمعون" شدیداً متقلب می نمود.

آن روز پس از آن که آن واقعه دیدنی رخ داده بود بارش باران متوقف شد و وقت آن رسید که خانه از میهمانان خیس خالی شود. "شمعون" دوباره فرماندهی را بر عهده گرفته و با لحنی آرام اما با اعتماد به نفس با مردم صحبت کرده بود، و آنها باز هم از او اطاعت نموده بودند. او در حالی که در میان گل ولای به طرف کفرناحوم قدم برمی داشت هنوز هم طنین صدای او را در گوشهایش به وضوح می شنید. او با صدای بلند گفته بود «ما حالا باید این جا را ترک کنیم» و همه بیرون رفته بودند، بدون این که بی نظمی به وجود آید یا نشانه ای از عدم تمایل در کسی مشاهده شود. وقتی که آخرین نفر از منزل بیرون رفت "شمعون" نزد "یوحنا" و "یعقوب" که در

ایوان منزل منتظر ایستاده بودند و مطمئن نبودند که چه باید بکنند یا چه انتظاری از آنها می‌رود، آمد.

"شمعون" گفت «"عیسی" در منزل "یایروس" استراحت می‌کند. من منتظر او خواهم ماند... فکر می‌کنم "آندریاس" کشتیها را به ساحل جنوبی دریاچه بیاورد تا حالا که هوا خوب شده و توفان برطرف گردیده در غروب آفتاب در آن جا ماهی بگیریم. شاید از کمکی که شما می‌توانید به او بکنید خوشحال شود.» دو برادر به علامت موافقت سر تکان دادند و به دنبال جماعتی که به طرف شهر می‌رفت به راه افتادند. آنها نیز دستورات "شمعون" را اطاعت کرده بودند. او سپس کمر بندش را بالا کشیده و با چنان ژستی بر ستونی مرمری تکیه داده بود که هر کس او را می‌دید تصور می‌کرد او صاحب ملک است. او با بی‌خیالی افرادی را که از سراسیمه جاده پائین می‌رفتند می‌نگریست و بر حیرت و بی‌دستی و پائی آنها دلسوزانه تأسف می‌خورد. آنها همانند گوسفندانی بودند که "عیسی" درباره‌اش صحبت کرده بود. "شمعون" سپس قامت خود را راست نموده، آهی حاکی از رضایت کشید و زیر لب زمزمه کرد «گوسفندان».

درحالی که مشغول تفکر درباره تفاوت مهم و خشنود کننده مابین وضعیت فعلی خود و آنها بود، توجهش به دلیل حضور "یوسف" و چند خدمه مرد دیگر که سطل آب، جارو و چوبی که بر سر آن کهنه‌ای بسته بودند در دست داشتند، منحرف گردید. "شمعون" با بی‌اعتنائی گفت «من منتظر استاد هستم. آیا می‌دانی او چقدر معطل خواهد کرد؟»

"یوسف" با احترام گفت «نه، آقا».

«برو ببین آیا می‌توانی این را کشف کنی؟» "شمعون" با لحن آرام ولی با اقتدار صحبت کرده بود و "یوسف" پس از لحظه‌ای بی‌تصمیمی به راه افتاد تا تحقیق کند. او بزودی برگشت و به او اطلاع داد که لازم نیست منتظر بماند.

این مرخص کردن به نظر از روی بی‌اعتنائی می‌آمد. البته "شمعون" می‌دانست که او حق ندارد انتظار داشته باشد که خود "عیسی" بیرون بیاید و به او توضیح دهد که چرا فعلاً آمادگی ترک آن جا را ندارد و از "یایروس" هم نمی‌شد انتظار آوردن چنین پیغامی را داشت. او در حالی که از پله‌های سنگی که ایوانی را به ایوان دیگر متصل می‌کرد پائین می‌رفت سعی کرد رنجیدگی به خود راه ندهد. "عیسی" در واقع خیلی خسته بود و "یایروس" هم می‌خواست از او خوب پذیرایی کند. شاید این فرصتی بود

تا آنها با یکدیگر آشنا و دوست شوند. اما، "شمعون" تحقیر شده بود. پس از آن خدمت استثنائی که او انجام داده بود این گونه او را توسط سرمستخدم به منزلش فرستادن ناراحت کننده بود.

"شمعون" در حالی که آهسته قدم برمی داشت و چشمانش به سطح جاده دوخته شده بود حوادث چند روز اخیر را مورد ارزیابی قرار داد. همه آنها را درک نکرده و حتی مطابق میل و سلیقه اش هم نبودند. مثلاً برخورد کوتاه و شدیداً تأثیرگذار در کنار ساحل، وقتی که "عیسی" دستش را روی سر خم شده "شمعون" نهاد و به او دستور داد به دنبالش بیاید. لحظه ای باشکوه بود! و "شمعون" با خوشحالی و افتخار در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود به دنبال او رفته بود. اما "عیسی" او را با خود به کجا برده بود؟ نه به جائی خلوت که درباره وظایف جدیدش با او بحث کند و دستورات لازم را به او بدهد، نه. او در سکوت به طرف آن کرجی کهنه که توسط پسران "زبدی" کرایه شده بود رفته و اشاره کرده بود که "شمعون" در آن جا مأموریتی دارد.

آن طور که او اینک به یاد می آورد آشتی او با "یوحنا" و "یعقوب" به وی شادی بخشیده بود. احساس خوبی بود که روابط دوستانه آنها مجدداً برقرار گردیده، اما حالا که از سرخوردگی سرخ شده بود فکر می کرد اگر برای برطرف نمودن کدورت دوستان عذرخواهی لازم بود، شاید بهتر بود از "یوحنا" درخواست می شد تا به اصلاح وضع پردازد، زیرا این "یوحنا" بود که "شمعون" را ترک کرده بود. و واقعاً منصفانه نبود که از "شمعون" خواسته شود که معذرت بخواهد. به هر حال در این بعد از ظهر بعد از آن پس زده شدن در منزل "یایروس" برداشت او از کل ماجرا این گونه بود.

روز بعد از آن قضایا "شمعون" از "عیسی" دعوت کرده بود که به عرشه "ابیگال" بیاید و "عیسی" ظاهراً با شادی این دعوت را پذیرفته بود. "شمعون" خیلی خوشحال شده بود، بدون شک "عیسی" از دیدن کشتیهای با ارزش او حیرت می کرد. شاید هم "عیسی" بیشتر متوجه ارزش فداکاری که او انجام داد، هنگامی که رضایت خود را جهت وقف خود برای هدف جدید اعلام کرد، می شد.

"شمعون" گفته بود «استاد، من می خواهم بهترین ناوگان کشتی صیادی در آبهای این دریاچه را به شما نشان دهم!»

اما "عیسی" ناگهان تصمیم خود را درباره بازدید از کشتیها عوض کرد و به او گفت

«باشد برای روزی دیگر، "شمعون" درست مثل این که اصلاً اهمیتی نمی‌داد که آنها را از نزدیک ببیند.

"شمعون" درحالی که با این افکار ناامید کننده مشغول بود از خیابان اصلی کفرناحوم عبور می‌کرد، به سوی تیبیریا پیش می‌رفت و به کسانی که به او سلام می‌دادند با ترشروئی سری تکان می‌داد. ناوگان او به دریا رفته بود. او از این که "آندریاس" تصمیم به حرکت گرفته خوشحال بود و آرزو می‌کرد با آنها به صید برود شاید روحیه او تغییر می‌یافت.

او قدمهایش را آهسته کرد و مدتی طولانی با غرور کشتیهایش را نگریست. آنها حقیقتاً کشتیهای زیبایی بودند، اما "عیسی" توجهی به آنها نداشت و اهمیتی هم به بازدید از آنها نمی‌داد. یاد روزهای خوش آفتابی و بدون غصه روی آبهای دریاچه قلب او را فشرد. خاطره بادبانهای ناآرام که تا حد ممکن در برابر باد شکم داده بودند و صدای آواز ملوانان که از قسمت جلوی کشتی به گوش او می‌رسید، رایحه درهم طنابهای خیس، هوای گرم و رنگ تازه مشام او را نوازش می‌داد. "شمعون" آهی عمیق کشید و با خود اندیشید که آیا یکبار دیگر روی خوشی و شادی واقعی را خواهد دید؟

شاید اگر به منزل می‌رفت قدری استراحت می‌کرد، "حنا" از دیدن او خوشحال می‌شد و او این را می‌دانست. به "حنا" در هر شرایطی می‌شد اعتماد کرد. او می‌توانست بدون آن که خودش را لوس کند محبت نماید. امیدوار بود "حنا" درباره غیبت او از خانه توضیح نخواهد. شاید هم با حرفهایش می‌توانست او را از یأس و دلسردی بیرون آورد. با این افکار قدری اخلاقیش بهتر شد و قدمهای خود را سریع تر کرد.

چشمش به "حنا" افتاد که در نزدیکی در ورودی داربست شکسته گل سرخ را تعمیر می‌کرد. "حنا" تا او را دید فوراً به استقبالش دویده گفت «"شمعون"! چه توفانی بود! و چه روز خوبی تو داشته‌ای! تو می‌باید خیلی افتخار کنی!»

او با محبت دستش را روی شانه زن گذاشت و گفت «افتخار؟ برای چی؟»

«تو در منزل "یاپروس" آن جماعت بزرگ را چنان کنترل کردی که همه دارند درباره آن صحبت می‌کنند! بسیاری از همسایه‌ها که جزو آن جماعت بودند این جا آمده بودند. تو می‌باید از این که چنان کمک بزرگی برای "عیسی" بوده‌ای خوشحال باشی. لطفاً بیشتر درباره او با من صحبت کن!»

«چی درباره او می دانی "حنا"؟ آیا تا به حال او را دیده ای؟»
 «بله، "شمعون". من یک بار برای شنیدن صدای او رفتم. دلم می خواست خیلی
 زودتر این کار را می کردم اما می ترسیدم تو ناراحت شوی. "استر" هم می خواست که
 من بروم. او حقیقتاً مرد بی نظیری است!»
 آنها قدم زنان به طرف ساختمان رفتند.

"شمعون" گفت «حتماً تعجب کردی از این که من هم با او کاری داشته باشم.»
 «بله، خیلی تعجب کردم» و منتظر ماند تا شاید او در این باره که چگونه چنین
 چیزی اتفاق افتاد بیشتر توضیح دهد، اما "شمعون" دیگر صحبتی نکرد تا آنها در ایوان
 کوچک منزل نشستند. چشمان "حنا" از شدت انتظار می درخشید.
 "شمعون" ناگهان ناخواسته شروع کرد. او که تصمیم نداشت از تجربیات اخیرش با
 کسی صحبت کند در ابتدا با جملاتی کوتاه درباره این که چطور مجبور شده بود
 پیش داوریهای خود را کنار بگذارد و اقرار نماید که این مرد جوان و عجیب اهل ناصره
 معجزه گری دارد شروع کرد. او درباره آن کودک نابینا برای "حنا" تعریف کرد و به او
 گفت که چگونه "عیسی" او را در صبحی خیلی زود احضار کرده و او را خوانده که
 دوست و یاور وی باشد. داستانی تکان دهنده بود و هنگامی که به پایان رسید چشمان
 "حنا" از اشک پر شده و سکوتی طولانی حکمفرما گردید.

"شمعون" آنگاه زیر لب گفت «اما این کار آسانی نیست، "حنا"» و سپس در
 حالی که سرش را تکان می داد افزود «به دنبال "عیسی" رفتن کار آسانی نیست.»
 "حنا" ملتمسانه گفت «باز هم بگو.»

"شمعون" با چشمانی که به سوی دیگر منحرف شده بود با کلامی آهسته درباره
 سرخوردگیها و تحقیرهایی که او تا به حال در این راه تحمل کرده بود صحبت کرد و
 تکرار نمود که «نه، پیروی از "عیسی" کار ساده ای نیست». او درباره ماجراهای آن
 روز در منزل "یایروس" توضیح داد، و از خوشی و افتخاری که از نگاه "عیسی" به او
 برای کنترل آن جماعت خیس و آب کشیده، مشتی افراد خودخواه و کنجکاو احساس
 کرده بود سخن گفت. از احساس قدرت عجیبی که ناگهان به او دست داده بود و بعد
 سرخوردگی از مردود شمرده شدن و طرد او که او را وادار ساخته بود در میان گل ولای
 جاده به تنهایی قدم بردارد و احساس کند که او کسی نیست!

چشمان "حنا" گوئی با درکی ناگهانی درخشید و او فریاد زد «"شمعون" آیا هرگز فکر کرده ای که شاید "عیسی" تو را برای خدمتی بزرگ و مهم می خواهد؟ شاید او دارد تو را برای آن آماده می کند! ... می دانی، همان طور که سربازان را تعلیم می دهند، تا تحمل سختیها را بنمایند، فرمانبرداری را بیاموزند و هیچ سؤالی نکنند! فرمانده کوله پشتیهای سنگین به آنها می دهد و آنها را به راه پیمائیهای طولانی می فرستد و نمی گوید که مقصدشان کجاست و چرا باید این راه پیمائی را انجام دهند!»

"شمعون" پس از این که مدتی طولانی با اوقات تلخی به بیرون خیره شد بالاخره جواب داد «"حنا"، من خیلی خوشبخت تر و شادتر بودم اگر هرگز او را ملاقات نمی کردم، من تصمیم داشتم فقط یک ماهیگیر باشم. اما حالا، نمی دانم چی یا کی هستم!» «چرا چند روز همراه کشتیهایت به دریا نمی روی تا این افکار را فراموش کنی؟»

"شمعون" غرغر کنان گفت «من حتی دیگر نمی خواهم چنین کاری بکنم. این هم قسمتی از مشکل من است. حالا دیگر حتی کشتیهایم هم برای من چندان ارزشی ندارند... من اسیر این مرد هستم! ... و در آینده چه به سر من خواهد آمد، نمی دانم.»

"حنا" با ملایمت گفت «تو خسته و گرسنه هستی، باید شام بخوری و قدری استراحت کنی تا حالت بهتر شود... چند تا تخم مرغ از لانه مرغها بیاور.» "شمعون" که آماده بود فکرش را منحرف سازد به دنبال او به آشپزخانه رفت و سبد کوچکی را برداشت و به طرف حیاط خلوت و قفس مرغها به راه افتاد ولی قبل از آن در انباری کوچک را باز کرد تا قدری گندم با خود بردارد. مرغها از او نمی ترسیدند، هیچ نگرانی نداشتند و چیزی هم دنیای آنها را به هم نزده بود، آنها جلوی پایهای او پرپرزان می دویدند و دانه هائی را که می پاشید برمی چیدند. "شمعون" به آنها حسادت می کرد. "حنا" در آستانه در آشپزخانه ایستاده با چشمانی نگران او را تماشا می کرد. احساسی غریزی به او می گفت که زندگی آرام و بدون دغدغه آنها با یکدیگر به پایان خود نزدیک شده و احساس می کرد که "شمعون" دیگر آن مرد سابق نخواهد بود.

فصل دوازدهم

دختر جوان فرماندار با توجه به خطراتی که در طول سفر جسورانه اش از کوهستانهای جنوبی عربستان به کنار دریاچه جلیلیه همیشه با آن مواجه بوده، احساس می کرد سفرش به گونه ای استثنائی موفقیت آمیز بوده است.

با وجودی که خدایان با او به طرز بی شرمانه ای رفتار کرده و رگهای او را با دو خون غیرقابل اختلاط از دو ملت که یکدیگر را تحقیر می نمودند پر کرده بودند و حالا هم برای او زندگی در هیچ یک از این دو مملکت ممکن نبود، برای او آشکار بود که تقاضای او برای انتقام گیری، در کوه الُمپ - مقر فرماندهی خدایان (به گفته ایونه) - رد نشده بود.

درست است که سوگند "فارا" هنوز جامه عمل نپوشیده بود، اما شاید خدایان که تا این جا مسافرت ماجراجویانه او را برکت داده بودند در آینده به او کمک می کردند تا بتواند سوگند خود را اجرا نماید. حتی اگر این ماجرا در اوج خود یک تراژدی سریع برای او دربرمی داشت، باز هم مرگ زود هنگام از زندگی طولانی در این دنیا که تدارک بی مقداری برای خوشبختی او در نظر گرفته بود بهتر بود.

اما با وجود این که او مصممانه مغز خود را برای قبول زندگی بدون لذت دنیوی تعلیم داده بود گاهی اوقات جسارتش فروکش می نمود، اما او برای تازه کردن آن از سرگذشت قهرمانانی که زندگی خطرناکی داشته اند و در بسیاری موارد فقط به خاطر دفاع از شرف زنده بوده اند درس می گرفت. امروز او احتیاج به چنین شجاعتی داشت. او در صندلی مبله شده ضخیم که بنا به دستور فرماندار و برای راحتی شخص او ساخته شده بود مانند کودکی خودش را جمع کرده بود. صندلی "آنتیپاس" برای دخترش چندین شماره بزرگ بود. "فارا" سعی می کرد روحیه خود را با شناخت مجدد قهرمانان محبوب خود ارتقا بخشد. "دموستنز" چه جوان عالی بوده! هیچ باری نمی توانسته کمر او را خم کند، و هیچ مانعی نمی توانسته از سرعت حرکت او بکاهد! او هم سوگند خورده بود. او خود را برای حمله جسورانه به تجار طماع و سیاستمداران حيله گر که آتن عزیز او را به فقر کشانده و گمراه کرده بودند وقف نموده بود. "دموستنز" مثل "فارا" روزهای سختی را پشت سر گذارده بود. او هم گاهی فکر کرده

بود که جوانی خود را در پی هدفی غیرقابل دستیابی تلف می نماید و فقط با اعمال انضباط شخصی فوق العاده سخت توانسته بود به این تصمیم خود وفادار بماند.

جالب ترین قسمت داستان زندگی او به نظر "فارا" ماجرای تراشیدن نیمی از موهای سرش بود تا وسوسه نتواند او را از مطالعات دشوار منصرف سازد و به دوستان خوش گذرانش که در حمامها و تئاترها عیاشی می کردند بپیوندد. "فارا" هم که خود برای نگه داشتن یک سوگند مجبور شده بود با کوتاه کردن موهای خود فدیّه دهد احساس می کرد که او و این جوان یونانی وجوه اشتراک زیادی داشته اند. "فارا" تحسینی بی اندازه برای او قائل بود. البته اخلاص و فداکاری بر حجب و حیای دخترانه او تأثیر نمی گذارد، چون قهرمان او بیش از سیصد و پنجاه سال قبل فوت کرده و هرگز نمی توانست احساسات لطیف "فارا" را نسبت به خود بداند.

اما در این بعد از ظهر بارانی حتی "دموستنز" نمی توانست کاری برای "فارا" انجام دهد، او در جالی که در میان طومار نوشته های زرد رنگ و کهنه که شجاعت آن جوان یونانی را ستایش می کرد جستجو می نمود با خود اندیشید که آیا دست آوردهای مشهور او برایش بیش از آنچه ارزش داشت گران تمام نشده بود؟ درست است که او تمام یونان را به جنبش واداشته و مجبور ساخته بود خانه تکانی اساسی انجام دهند اما افراد شریر پس از مرگ او هنوز هم باقی مانده بودند. "دموستنز" به عهد خود وفا نمود اما جانفش را در این راه از دست داد. "فارا" طومار نوشته ها را از خود دور کرد و اندیشید که چه نتیجه خوبی از هدف او عاید خواهد شد. شاید او و "دموستنز" وجه اشتراک زیادی داشتند اما آنها هر دو احمقهای بودند که پاهای جوان و چابک خود را در جاده ای سخت و دشوار به سوی فاجعه ای حتمی گذارده اند.

غروب نزدیک می شد و کتابخانه تاریک و کم نور با آن سقف بلند که حتی هنگامی که نور خورشید هم می تابید روشن و شادی بخش نبود، از سایه های یأس آور پر شده بود. دسته زران دود شده لوله طومار نوشته ها که در طبقه بالای کتابخانه قرار داشتند گوشتی در این افسردگی و دلتنگی بر او خیره شده و سؤال می کردند که او تا کی می تواند در آن سکوت خفقان آور و در فضای مملو از اشباح در آن جا بنشیند و عقل خود را از دست ندهد.

روز قبل او مصمم شده بود که صبح زود قصر را ترک کند و تمام روز را با "ختا"

بگذراند. دلش برای این زن که همانند مادرش بود و با مهربانی و ملاطفت زیاد با او دوست شده بود شدیداً تنگ شده بود. شاید هم می‌شد "حنا" را قانع کرد که با او به حومه شهر برود تا یک بار دیگر این نجار اهل ناصره را ببیند.

"حنا" پس از اولین تجربه گوش دادن به سخنان "عیسی" تمام روز را با "فارا" قدم زده بود. در حالت نیمه بیداری تحت تأثیر افسون این صدای آرامش بخش قرار گرفته بود، هنگامی که میان آن جماعت مشتاق بزرگ و خاموش نشسته به تدریج خود را تسلیم آرامش مسری او می‌کرد و بالاخره وقتی که از حضور او بیرون رفت هدیه‌ای جدید با خود همراه برد. در واقع این احساس روح ناآرام او را چنان پر کرده بود که برای ساعتها بعد از آن جز اعتماد و رضایتی که او از حضور تقریباً ملموس هاله‌ای از صلح و آرامش در خود احساس می‌کرد، هیچ چیز اهمیت نداشت.

اما او بدون احساس رنج و بدبختی هم نبود زیرا او در واقع هرگز خوشحال و بی‌خیال نبوده و چیزی در درون به او می‌گفت که او هیچ حقی برای رها شدن از نگرانیهای خود ندارد. "فارا" از زمانی که یک کودک خردسال بود همیشه مشکلی در زندگیش داشت که درباره آن غصه بخورد. مادر ضعیف و بی‌حال او و پدر رذلش که به آنها کاملاً بی‌توجه بود و بالاتر از همه این مصیبتها احساس می‌کرد که هیچ کجا او را نمی‌خواهند. او آن دختر بچه کوچک عرب بود که در عربستان مقدمش گرامی نبود، و آن یهودی کوچک که هرگز حقیقتاً در یهودیه مورد استقبال قرار نمی‌گرفت.

حال توسط جادوی این صدای اغوا کننده، این "عیسی"، تنشهای وی آرام گرفته و بار سنگین از دوشش برداشته شده بود. او گفته بود «دل شما نگران نشود» و این درست مانند آن بود که با او سخن گفته باشد، با او فقط، با درک کامل مشکلات او و با قلب او.

اما بعد از یک روز تمام با این احساس شادمانی خاص به تدریج احساس صلح و آرامش در او تبدیل به نگرانیهای کهنه شده بود. او دوباره بار سنگین خود را به دوش کشید. او حتی دیگر در مورد از دست دادن آرامش عجیب روحی خود نگران و ناراضی نبود، زیرا آیا این دست تقدیر و خواست سرنوشت او نبود که نه تنها همیشه به مسائل مخصوصی دقت کند بلکه در برابر وظائف خاصی هم که داشت جوابگو باشد؟ چه خوب بود اگر انسان قلبی آرام داشت به شرطی که مشکلات او را می‌شد برطرف نمود.

این که آیا صلح و آرامش یک فضیلت به شمار می‌آمد بستگی به آن داشت که تا چه حد می‌شد از بار مسؤولیتها شانه خالی کرد. در واقع از شخصیت اخلاقی "دموستنز" چه باقی می‌ماند اگر مصمم می‌شد که نگذارد قلبش مضطرب و نگران گردد؟ بدون شک افراد خوشبخت بسیاری وجود داشتند که می‌توانستند اهمیت ندهند، اما "دموستنز" نمی‌توانست، همین‌طور "فارا". او آن روز پس از مراجعت از آن تجربه فوق‌العاده‌ای که در حضور "عیسی" داشت، دریافت که دیگر تمام علاقه‌اش را به حفظ سوگند خود از دست داده و در آن شب دشنه جلا یافته با دسته جواهر نشان به نظرش شیئی ای‌زشت و نفرت‌انگیز آمد.

"فارا" این احساس کوتاه و استثنائی صلح و آرامش را به خاطر وظیفه‌ای که برعهده گرفته بود از دست داد. اما صدای دعوت کننده استاد نجار همین‌طور او را تعقیب می‌نمود و او با گذشت زمان اشتیاق روز افزونی برای شنیدن سخنان استاد پیدا می‌کرد. او بارها متوجه شد که دارد درباره ماهیت این مرد عجیب می‌اندیشد. او ظاهراً یک یهودی و ساکن استان جلیلیه بود، یک نجار، اما این حقایق به نظر "فارا" گویای تمام رازهای این مرد خدا نبود. او ظاهراً بیرون از چارچوب امنیت و تعلق به نژاد و ملیت خود زندگی می‌کند. این جهان، دنیای او نبود. "فارا" احساس نزدیکی و خویشاوندی عجیبی با او می‌نمود زیرا این جهان متعلق به او هم نبود.

در صبح این روز وقتی که از خواب بیدار شد هوا بارانی بود، سرخوردگی او از این موضوع به قدری او را مأیوس و آزرده کرد که حتی شادی همیشگی "کلادیا" هم نتوانست در او واکنشی بیاورد.

"کلادیا" داوطلب شده بود «امروز خودم صبحانه آن حشره خوار را می‌برم، آن بیچاره به اندازه کافی غم دارد و احتیاج به نگاه کردن به تو ندارد».

"فارا" با اندوه سرش را به علامت موافقت تکان داد و به طرف کتابخانه تاریک و خفه به راه افتاده و تمام روز خود را در آن زندانی کرد و حالا روز نزدیک به اتمام بود.

در این کاخ بزرگ که ساعت‌های طولانی مثل قبرستان ساکت به نظر می‌آمد صدای جیغ "کلادیا" که آشکارا بسیار هیجان‌زده بود "فارا" را از بی‌تفاوتی و لاقیدی بیرون آورد. "کلادیا" از پائین پله‌های مارپیچ با عجله کلماتی نامفهوم به زبان می‌آورد. شاید کاخ آتش گرفته بود. "فارا" فوراً از جایش بلند شد و به طرف در کتابخانه دوید و خود

را به میان دستهای باز و آغوش "ولدی" انداخت.

لحظاتی خوشحالی او به قدری زیاد و عمیق بود که کلمات خوش آمدگوئی از یادش رفت. "فارا" چنان از این واقعه غیر مترقبه تکان خورده بود که بی حال خودش را به او تکیه داد و صورتش را در میان آغوش او پنهان کرد "ولدی" هم اندام باریک او را در آغوش خود گرفته بود. پس از مدتی "فارا" آهی عمیق کشید در حالی که هق هق کودکانه ای گلوی او را می فشرد و گونه لطیف او را نوازش می داد. "ولدی" او را محکم تر در آغوش گرفت و آن قدر به خود نزدیک کرد که او به روی نوک پنجه هایش بلند شد. "فارا" آهسته بازوانش را بالا برد و به دور گردن او حلقه کرد و چشمان پر از اشک خود را به چشمان او دوخت. او خم شد تا لبهای "فارا" را ببوسد. واکنش سریع "فارا" قلب او را به طپش درآورد. این بار اول نبود که او "فارا" را می بوسید اما قبل از این همیشه بوسه یک طرفه و از جانب "ولدی" بود. "فارا" بوسه های او را بدون اکراه پذیرا می شد اما جوابی به آنها نمی داد. حالا "فارا" در بوسه شریک شده بود، با اشتیاق و تشنگی! "ولدی" از وجد به خلسه افتاده و از شدت غلیان احساسات می لرزید. او آن قدر او را بوسید تا "فارا"ی لرزان و کم نفس در آغوشش آرام گرفت. او با صدائی گرفته زمزمه کرد «حالا تو دیگر کاملاً مال من هستی عزیزم! ما برای همیشه متعلق به یکدیگر هستیم!»

"فارا" در حالی که گونه اش را به سینه او می فشرد با تکان دادن سر تأیید کرد. "ولدی" که از تسلیم کامل او به هیجان آمده بود احساس کرد می تواند فوراً درباره آینده با او صحبت کند.

او در حالی که حلقه کوچک گیسوی "فارا" را که روی پیشانی اش افتاده بود نوازش می کرد با ملایمت گفت «ما همه چیز را درباره این تصمیم خطرناک برای انتقام فراموش می کنیم. من تو را دوباره به وطن برمی گردانم و بعد از این دیگر هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد».

"فارا" هیچ واکنشی در برابر این گفته نشان نداد و او با ملایمت در حالی که چهره رنگ پریده "فارا" و چشمان بسته او را می نگرست با حرارت و غرور داستان دلتنگی و زحماتی که در جستجوی بی وقفه در راههای کوهستانی متحمل شده بود، روزهای تنهایی و شبهایی که خواب به چشمان او راه نیافته بود، فرود بی نتیجه و ناامیدانه او به

هر دره و صدا زدن نام او بارها و بارها، را برای "فارا" تعریف کرد.

«و حالا، بالاخره تو را پیدا کردم! ما با هم به کوهستانهای زیبای خودمان خواهیم رفت! و هیچ چیز هرگز نمی تواند تا روزی که زنده هستیم ما را از هم جدا کند.»

سپس ناگهان و در کمال حیرت "ولدی" "فارا" دستخوش گریه ای شدید و بدون کنترل شد، و این برای "ولدی" که قبلاً هرگز ندیده بود "فارا" گریه کند، حتی هنگامی که "آرتون" فوت کرده بود، بسیار عجیب بود. تمام اندام "فارا" با حق هق گریه می لرزید. "ولدی" او را با ملاحظت در آغوش گرفته و در سکوت منتظر بود تا طوفان گریه آرام شود. به مرور گریه او آرام تر شد و به تشنجهای ناخواسته و کوتاه تبدیل گردید. سپس "فارا" با قیافه ای مصمم قد راست کرد و اشکهایش را پاک نمود و خود را از آغوش او بیرون کشید و با صدائی گرفته گفت «بیا، "ولدی"، بیا کنار من بنشین. بیا سعی کنیم آرام صحبت کنیم!» سپس دست او را گرفت و به طرف صندلی چرمی بزرگ برد و اشاره کرد که در آن بنشیند. "ولدی" سعی کرد "فارا" را هم به کنار خود بکشد اما او با ملایمت امتناع کرد و یک صندلی کوتاه را جلو کشید و روی آن مقابل "ولدی" نشست و بازوانش را روی زانوهای او گذارد. لحظاتی در سکوت سپری شد در حالی که اشکهای او بی صدا بر چهره اش جاری بود. اما بالاخره با صدائی که به زحمت بلندتر از نجوا بود شروع به صحبت کرد:

«"ولدی"، عزیزم، من نمی توانم با تو به عربستان برگردم... نه، نه». "ولدی" خواست اعتراض کند اما "فارا" با اصرار ادامه داد «تو باید به حرفهای من گوش کنی... "ولدی"، اگر من تو را این قدر دوست نمی داشتم، شاید تسلیم قلب خودخواه خود می شدم. باور کن، برای من به هیچ وجه آسان نیست این فداکاری را بکنم. می دانی، این طور نیست که تو مثلاً یک چوپان ساده باشی و فقط مسؤولیت گله و کلبه ات را داشته باشی. تو یکی از محبوب ترین پسران عربستان هستی و قرار است در آینده مشاور پادشاه بشوی، به شرطی که مانع دست و پاگیری مثل من نداشته باشی.»

"ولدی" با صداقت جواب داد «اما من حاضرم، با کمال میل از همه چیز به خاطر تو بگذرم! هیچ چیز جز تو برای من اهمیت ندارد!»

"فارا" ادامه داد «این کل مسئله است، عزیزم. تو حاضری وظائف و نقش شاخص خود را برای من فدا کنی. اما آیا فکر می کنی که در این صورت من خوشحال خواهم

بود؟ در آینده هر وقت در این باره فکر کنم و به یاد آورم که تو به خاطر من نتوانستی به وطن و پادشاه خود خدمت کنی خود را سرزنش خواهم نمود». و وقتی که "ولدی" دوباره با بی حوصلگی زیر لب گفت که برای او عشق وی از افتخاراتی که پادشاه ممکن است به او بدهد بسیار بیشتر ارزش دارد، "فارا" اخطار کرد «امروز ممکن است این طور باشد، اما زمانی فرا خواهد رسید که ما احساس خواهیم کرد این عشق برایمان بسیار گران تمام شده... "ولدی" درباره پدر و مادرت و احساس غروری که آنها نسبت به تو دارند فکر کن!»

«آنها این را درک خواهند کرد».

«آنها ممکن است سعی کنند آن را درک کنند، اما این مصیبتی دائمی برای آنها خواهد بود... و همین طور برای آن پیرمرد خوب و دانشمند، "میشما"! چقدر او روی آینده تو حساب می کرد... مسئله دیگری هم هست که باید به آن فکر کرد» سپس صدایش را تا حد یک نجوا پائین آورد و گفت «ما در آینده بچه دار می شویم».

"ولدی" بانگ برآورد «"فارا"، آیا این عالی نخواهد بود!»

«بله عزیزم، این عالی خواهد بود، اما نه برای آنها. آنها هم بزودی درخواست خواهند یافت که به نحوی با سایر بچه ها تفاوت دارند، آنها با دیگران متفاوت خواهند بود فقط به خاطر من! "ولدی"، آن وقت ممکن است برای همیشه با من که باعث تمام بدبختیهای آنها بوده ام، دشمن شوند».

آنها مدتی در سکوت نشستند. "ولدی" برای مسئله ای که "فارا" مطرح کرده بود جوابی نداشت، اما بالأخره ایده ای تازه به او جرأت بخشید که بگوید «بسیار خوب، ما به عربستان باز نخواهیم گشت، ما در جایی دیگر برای خود خانه ای خواهیم ساخت. ما با هم به روم خواهیم رفت».

"فارا" سر خود را به علامت نفی تکان داد، آهی کشید و گفت «"ولدی" عزیز، تو می دانی که در آن جا خوشبخت نخواهی بود. تو محیط شهرها را دوست نداری، درست مثل من. ما باید در تبعید زندگی کنیم، ما و بچه های ما آدمهایی بی وطن خواهیم بود». در این لحظه "کلادیا" در آستانه در ظاهر شد و گفت که شام آماده است. آیا می خواهند بیایند پایین یا او غذای آنها را بالا بیاورد؟ "فارا" زمزمه کنان تشکری کرد و گفت که برای صرف غذا پائین خواهند آمد. "کلادیا" که حدس زده بود موقع

مناسبی نیامده فوراً ناپدید شد.

"ولدی" گفت «متأسفم عزیزم، اما من نمی توانم غذای این مرد بی شرف را بخورم!»
 "فارا" جواب داد «این خانه پدری من است. مسلماً دختر او این حق را دارد که دوستی را به شام دعوت کند».

"ولدی" به جلو خم شد و در چشمان او به دنبال شیطنتی گشت اما آنها را جدی و صدیق یافت. عدم تناسب وضعیت موجود باعث خنده او شد.
 "فارا" خیلی جدی پرسید «چه چیز این قدر بامزه است؟»
 «تو به این جا آمده ای تا پدرت را بکشی، مگر نه؟»

«بله، اما هنوز این کار را نکرده ام!» لحن صدای "فارا" هنوز جدی بود اما تبسمی کوچک داشت بر لبهایش ظاهر می شد. "ولدی" با خنده جواب داد «و تا زمانی که هنوز فرصت کشتن او را نیافته ای احساس می کنی که آزاد هستی میهمان نوازی او را به دوستان خودت عرضه کنی!» "فارا"، این خیلی بامزه است!

"فارا" برخاست و دست خود را به سوی او دراز نمود و گفت «خیلی خوشحالم که می بینم دوباره می خندی عزیزم! حتی اگر به من می خندی، بیا برویم و ببینیم "کلادیا" چی برای ما تدارک دیده. راستی بگو ببینم آیا وقتی که آمدی او به تو نگاههای آن چنانی نکرد؟» "ولدی" برحسب وظیفه گفت «شاید، قدری».

"فارا" که بازو در بازوی او به طرف در می رفت گفت «خوب، نگذار این نگاهها سرت را به دوران ببندازد، "کلادیا"ی ما همانند یک سگ مهربان پراز گل ولای است و چندان هم در انتخاب دوست دقت ندارد». آنها هر دو به این گفته خندیدند و تنش میان آنها تا اندازه ای کاهش یافت.

طلوع آفتاب فردا روز زیبا ولی سردی را به دنبال داشت. فصل دو ماهه شمال استان جلیلیه به نام زمستان شروع شده بود، دورانی ملالت بار با بادهای سوزان و بارانهای سرد. مردم در این مدت در خانه های خود می ماندند. این شاید آخرین روز فصل پائیز بود.
 "فارا" با همکاری موقرائه "لیسیا" موفق شده بود بر اکراه "ولدی" برای گذرانیدن شب در قصر فائق آید. به او گفته شده بود که "ولدی" اهل پترا است و به عنوان دانشجوی فرهنگ باستان مایل است که کتابخانه مشهور را از نزدیک ببیند. و چون

این مرد جوان را کسی همانند "داود" که شهروندی معتبر بود فرستاده بنابراین معرفی بیشتر او لازم نبود. هر کسی از پترا با کمال میل می توانست از میهمانداری فرماندار بهره مند شود. از اسب زیبا و خوش نژاد او که مورد تحسین همه قرار گرفته بود نیز به خوبی پذیرائی شد. او را تیمار کردند و قشو نمودند.

پس از صبحانه در ساعات اولیه روز "فارا" و "ولدی" به کتابخانه پناه برده بودند تا درباره معضل خود صحبت کنند. بزودی آشکار شد که دختر در تصمیم خود دال بر عدم بازگشت به عربستان مصمم و جدی است. او حاضر نبود زندگی "ولدی" را با این کار متلاشی کند و تحقیرهای پایان ناپذیری بر خود به عنوان همسر او و مادر فرزندان او وارد آورد. او مرتباً تکرار می کرد که می داند تقصیر او نیست که در رگهای او خون بیگانه در جریان است، اما این یک بدبختی بود که لازم نبود به افراد دیگری که هنوز متولد نشده بودند تحمیل گردد. به طور خلاصه، "فارا" تصمیم خود را گرفته بود و بحث بیشتر با او فایده نداشت.

"ولدی" التماس کنان گفت «بهتر است قدری بیشتر درباره جنبه های مختلف این موضوع فکر کنی، من صبر خواهم کرد» و چون "فارا" اشاره کرد که محل مناسبی برای اقامت او نه در تیریا و نه در کفرناحوم یا بیت صیدا وجود ندارد "ولدی" گفت «من به قیصریه می روم و چند هفته بعد دوباره برمی گردم».

"فارا" سعی کرد او را قانع کند که این کار هم جز نمک پاشیدن بر زخم آنها چیزی دیگر نیست و به نفع هر دوی آنهاست اگر او با اسب خود برگردد و بکوشد تا توجه خود را به موضوعات دیگری معطوف نماید اما با التماسهای صادقانه "ولدی" رضایت داد که او در فصل بهار دوباره بازگردد. "ولدی" که می دید او از دادن این رضایت خوشحال است او را بوسید. "فارا" سرش را ناامیدانه با اعتراض تکان داد که این کار برای هر دوی آنها درست نیست. "ولدی" با سکوت خود موافقت خویش را نسبت به این نکته بیان داشت، اما با وجود این او را بیشتر در آغوش فشرد و بارها و بارها بوسید. "فارا" زیر لب گفت «من نباید به تو اجازه می دادم که این کار را بکنی» و خودش را از آغوش او رها ساخت و به طرف پنجره باز ساختمان رفت، "ولدی" به آهستگی به دنبال او آمد و بازویش را به دور کمر او حلقه کرد.

"فارا" گفت «بیا برویم بیرون، زیر نور خورشید، و قدری قدم بزنیم» سپس در

چشمانش برق شادی پدیدار شد و گفت «به دیدن "حنا" برویم».

"ولدی" با خود اندیشید که آیا اضافه شدن چنین تأکیدی به واقعیت منشاء عربی "فارا" کار عاقلانه‌ای است؟ "حنا" ممکن است ناخواسته مطلبی را به همسایه خود بگوید که باعث شود همه جامعه نسبت به "فارا" کنجکاو شوند و در مورد او شروع به تحقیق کنند. چگونه این دختر یهودی ممکن است دوستی از عربستان داشته باشد که برای دیدن او آمده؟ او نگرانی خود را بیان کرد.

"فارا" جواب داد «"حنا" صحبتی نخواهد کرد. راز من نزد او و "داود" کاملاً محفوظ است، همان طور که خودت هم به "داود" اعتماد داری».

"ولدی" جواب داد «مسئله در مورد آن صدوقی فرق می‌کند او می‌داند که تو کی هستی و چرا به این جا آمده‌ای. دوست "حنا" در مورد تو در تاریکی است. اگر به او اعتماد داری باید به او هم همه چیز را بگویی».

«اگر قول بدهم که این کار را بکنم، آیا با من خواهی آمد؟»

آنها قدم زنان در راه پر پیچ و خم جلو رفتند در حالی که "ولدی" افسار "داریک" را در دست داشت و اسب مرتباً سرش را با بی‌قراری تکان می‌داد، زیرا او از این که او را هدایت کنند خوشش نمی‌آمد و ناراحتی خود را نیز پنهان نمی‌نمود. بالاخره آنها از در ورودی باشکوه قصر خارج شده و قدم به جاده‌ای پهن گذاردند که رهگذران زیادی در آن به طرف جنوب در حرکت بودند. "ولدی" می‌خواست بداند که «اینها که همگی در یک مسیر حرکت می‌کنند به کجا می‌روند؟ آیا عید است یا جشنی برپاست؟ کارناوال که نمی‌تواند باشد زیرا هیچ کدام از اینها ظاهراً شاد به نظر نمی‌رسند».

"فارا" در حالی که از جواب طفره می‌رفت گفت «یهودیه‌ها هرگز شاد نیستند».

"ولدی" تصدیق کرد «درست است یهودیه‌ها قومی اخمو هستند، اما این مردم به نظر مشکل دار و ترسیده می‌آیند! شاید اتفاقی افتاده، بهتر است از آنها سؤال کنیم».

"فارا" لحظاتی به او نگاه کرد، در چشمانش بی‌تصمیمی موج می‌زد که آیا لازم است به او توضیح دهد یا نه، ولی نهایتاً جوابی نداد و این باعث حیرت بیشتر "ولدی" شد.

"ولدی" اشاره کرد که «در این مملکت بیش از حد معمول انسان فلج وجود دارد و در آن جا یک زن دارد کوری را با خود می‌برد». آنها به کناری کشیدند تا به چهار نفر که دختری نیمه رشد کرده را روی برانکار حمل می‌کردند اجازه عبور دهند. "ولدی"

اصرار کرد «"فارا"، اینها چه معنی دارد؟» "فارا" جواب داد «آنها دارند به حومه شهر می روند، قدری دورتر از بیت صیدا جائی که یک استاد نجار تقریباً هر روز برای جمعیت زیادی موعظه می کند. او موجب حیرت و شور و هیجان زیادی شده. مردم ایمان دارند که او می تواند بیماریها را شفا دهد».

"ولدی" بانگ زد «آن استاد نجار! آن مرد اهل ناصره؟»

"فارا" به چشمان او نگاه کرد و گفت «تو هم او را می شناسی؟»

«در واقع بله، در تمام طول مسافرتم! همه جا حتی در قیصریه درباره او صحبت می کردند. عجیب است که تو تا به حال سعی نکرده ای او را ببینی، مخصوصاً با توجه به کنجکاوی زیادی که در مورد پیامبران داری». او لبخندی از روی اذیت و شوخی به "فارا" زد زیرا او یک اسب گرانبها را برای دیدن یک واعظ آواره از دست داده بود. "فارا" طعنه او را با اشاره ای از لبخند جواب داد اما فوراً با حالت جدی گفت که او استاد نجار را دیده و به حرفهایش گوش داده است. قدمهای "ولدی" آهسته تر شد، دستش را زیر آرنج "فارا" گذارد و او را به خود نزدیک تر کرد.

«اما چرا این قدر در این باره مرموز و محتاط رفتار می کنی! این که مسئله ای نیست که درباره آن خجالت بکشی. تو نمی خواستی من این موضوع را بدانم؟»

"فارا" اقرار کرد «من تردید داشتم که این را به تو بگویم، "ولدی". چون که می دانم درباره سحر و جادو و معجزه چگونه فکر می کنی، درباره مغز علیل افرادی که به چنین مسائلی اعتقاد دارند... نمی خواستم فکر کنی که من هم دیوانه شده ام».

«ظاهراً تو هم تحت تأثیر این شخص قرار گرفته ای. آیا خودت دیده ای که او کاری خارق العاده انجام داده باشد؟»

"فارا" پیشنهاد کرد «اگر مایل باشی می توانیم برویم و او را ببینیم. "حنا" هم احتمالاً با ما خواهد آمد. آن وقت تو فرصت خواهی داشت تا خودت شخصاً در این باره نظر بدهی».

«تو ترجیح می دهی چیزی به من بگوئی تا من او را شخصاً ببینم؟»

او جواب داد «من فقط همین قدر می توانم به تو بگویم "ولدی"، که صدای او مثل هیچ انسان دیگری نیست. و مطلبی را که او می گوید تا به حال هرگز هیچ کس دیگر نگفته یا حداقل به آن صورت نگفته. او نه توبیخ می کند، نه محکوم می سازد و نه

تهدید می نماید. اما به آرامی تمام مغز تو را در اختیار می گیرد... تو می توانی خودت شخصاً این را ببینی، عزیزم... آن مرد ابداً متعلق به این جهان نیست». سپس "فارا" صدایش را به اندازه یک نجوا آهسته کرد و اضافه نمود «او از جهانی دیگر آمده!»

"ولدی" که جوابی به این اشاره حیرت انگیز نداشت چشمان او را با نگرانی خالصانه ای ورنده کرد. و سپس به آرامی زیرلب گفت «من در حیرتم که آیا تو واقعاً متوجه هستی که چه می گوئی؟ مسلماً فکر نمی کنی که این مرد نجار خداست؟»

"فارا" زیرلب گفت «نمی دانم» و پس از سکوتی طولانی افزود «چندان تعجبی هم نخواهد داشت اگر این حقیقت داشته باشد».

آنها حالا به حومه شمالی بیت صیدا رسیده بودند و داشتند از جاده شلوغ اصلی به کوچه ای پوشیده با برگهای درختان وارد می شدند. "فارا" به منزلی اشاره کرد که در آن "حنا" با "شمعون" و "آندریاس" زندگی می کردند و گفت «مردها حالا در منزل نیستند، ای کاش تو "شمعون" را می دیدی. او مالک کشتیهای صیادی است، هیکلی غول آسا دارد. او هیچ تعلیم خاصی بجز حرفه خود ندیده. اما انسان نمی تواند این احساس را درباره او نداشته باشد که اگر تعلیم می داشت حتماً دارای شخصیتی فوق العاده می شد». حالا آنها به مقابل در منزل رسیده بودند و "ولدی" گفت تا "فارا" از دوستش سؤال کند که آیا آماده پذیرائی آنها هست یا نه ترجیح می دهد همان جا جلوی در منتظر بماند.

چون از درون منزل در برابر کوبیدن در جوابی نیامد، "فارا" داخل شد و با خوشحالی "حنا" را صدا زد. صدائی ضعیف از او خواست که به درون بیاید. "حنا" روی تختخواب دراز کشیده بود و سعی می کرد به او لبخند بزند.

"فارا" فریاد زد «"حنا"، چی شده؟ تو مریض شده ای؟»

"حنا" به دروغ اعتراض کرد «چیز مهمی نیست عزیزم، من فقط خیلی خسته هستم. فقط همین» و سپس سعی کرد بنشیند اما نتوانست و به پشت روی بالش افتاد. چشمان خاکستری او تار شده و نبض او که به شدت می زد شقیقه هایش را شدیداً می آزرده. او به سختی زیرلب گفت «دستت را به من بده، "استر" شاید بتوانم بلند شوم» اما وضعی شدید بر او غالب شد و دیگر اعتراضی به درخواستهای "استر" که بهتر است آرام روی تختخواب بخوابد، ننمود.

پس از مدتی طولانی که "داریک" اسب "ولدی" با جست و خیزهای خود، از روی ناآرامی، همسایه های پیر را به درب منازل و پشت پنجره ها کشانیده بود، "فارا" دوباره در آستانه در ظاهر شد و قیافه درهم فرورفته او حکایت از آن می کرد که اتفاق ناگواری روی داده. او به "ولدی" گفت که "حنا" بیمار است و احتمالاً بیماری او بسیار جدی می باشد. "ولدی" بهتر است فوراً به محله بازار برود و آن جا کنار کنیسه یک پیرمرد طبیب به نام "گرشوم" را پیدا کند و با خود بیاورد.

"ولدی" گفت «فکر می کنم بهتر باشد پس از این که دکتر را پیدا کردم و او را به این جا روانه نمودم، به مسافرت خود ادامه دهم. در این جا کاری نیست که من بتوانم انجام دهم. "حنا" هم احتیاج به مراقبت تو خواهد داشت. ماندن من در این جا باعث مزاحمت برای تو و دوستان تو خواهد بود».

چهره "فارا" حاکی از آمیزه ای از تأسف و احساس آسودگی خیال بود. او با سر تصمیم او را تأیید کرد. "ولدی" نیز با این قول که با شکفتن گلهای بهاری باز خواهد گشت به روی زین اسب خود پرید و "داریک" که ظاهراً گوئی برای قراری مهم دیر کرده باشد دندانهایش را روی هم فشرد و جهید. در پیچ خیابان "ولدی" موفق شد برای "فارا" دستی به علامت وداع تکان دهد. این شیوه رضایت بخشی برای وداع با "فارا" نبود، اما آیا راه بهتری باقی مانده بود؟ شاید این طریق کمتر دردآور بود تا یک خداحافظی پراحساس.

پیدا کردن خانه طبیب بسیار آسان بود. "گرشوم" پیر و موسفید با ریشه های سفید و بلند، با دیدن یک جوان عرب که به او نزدیک می شد با تهور قد راست کرد. سخنان او را شنید و با علامت سر تأیید نمود و از جایش برخاست. سپس کیف چرمی کهنه خود را با عجله با وسایل بی ارزش مربوط به حرفه اش پر کرد و به طرف خانه "حنا" به راه افتاد. "ولدی" منتظر ماند تا او در سر پیچ خیابان ناپدید شود.

جاده اصلی حالا حتی بیشتر از قبل با جمعیت سازمان داده نشده که به طرف جنوب می رفتند پر شده بود. معدودی هم در کنار جاده به طور پراکنده ایستاده و این جمعیت را تماشا می نمودند. "ولدی" فکر کرد که هرگونه رژه یا عبور جماعتی در هرجا هرچقدر بی اهمیت باشد باز هم تعدادی افراد بی کار را به کنار خیابانها می کشاند، اما خیابان اصلی که از وسط بیت صیدا می گذشت تقریباً تخلیه شده بود و جمعیت در حال عبور از

این جاده بودند. "ولدی" حیرت خود را با پیرمردی خمیده و بی دندان که در گوشه ای ایستاده و رهگذران را نگاه می کرد بیان داشت و صدای خود را بلند کرد چون پیرمرد دهان بی دندان خود را نشان داده و با دو دست لرزان لاله گوشه اش را برای بهتر شنیدن به جلو خم کرده بود.

مرد پیر در حالی که با عصایش به سوئی اشاره می کرد غرغر کنان گفت «همه اهالی بیت صیدا به آن طرف رفته اند تا به این کفرگوی اهل ناصره، اهل آن شهر کثیف، شهر دزدان که از آن جا هرگز چیز خوبی بیرون نیامده، گوش کنند». سپس با عصبانیت به زمین آب دهان انداخت و چانه خود را با پشت دستهای لرزانش پاک کرد. «مرد عرب، تو باید این اسرائیلیها را که دارند میراث غنی خود را انکار می کنند مسخره کنی! این روز باید روز شادی و جشن در سراپرده "اسماعیل" باشد! مصیبت به بیت صیدا رو کرده! حتی خاخام "الیمک" هم به این از دین برگشتگان پیوسته است!»

"ولدی" که تحت تأثیر این ناسزاگوئیها قرار نگرفته بود فریاد زد «آنها تا کجا می روند؟»

پیرمرد نیز فریاد کشید «تا نابودی و ویرانی!»

«منظورم این است که تا آن جا چند مایل است؟ یک مایل یا پنج مایل؟»

«کمتر از یک مایل. تو هم بهتر است بروی! آن جا برای تو مناسب است، "اسماعیلی"! بعد هم می توانی با آن اسب عالی به عربستان برگردی و اعلام کنی که به چشم خود دیده ای که خاندان اسرائیل سقوط کرده است!» از چشمان پیر و عصبانی او آب می چکید و "ولدی" هم که هیچ چیز برای اضافه کردن به این گفتگو نداشت تعظیم مختصری به سالهای دراز عمر آن پیرمرد اهل بیت صیدا، و نه برای عقایدش، کرد و سوار بر اسب شده به جمعیت در حال گذر پیوست و در حاشیه جاده شروع به حرکت نمود. این صحنه به هیچ حرکت زیارتی که او تا به حال دیده بود، شباهت نداشت. جمعیت مانند رودخانه به درون نیزارها و بوته ها ناپدید می شد. آنها در سکوت، موقرانه، عرق ریزان و با عجله ای حاکی از ناامیدی پیش می رفتند. عصاهای زمخت دانه های شن را در جاده سوراخ می کرد و پاهای آویزان و فلج روی سطح جاده کشیده می شد. در درون گاریها و چرخ دستیها مردان و زنان پیر و فرتوت یا کودکانی رنگ پریده با چشمانی در حدقه فرو رفته، لاغر و ضعیف نشسته بودند. برانکارها و

کجاوه‌ها افراد فلج، بی حرکت و ناتوان را که بر پشت خوابیده و چشمان بی رمق آنها در برابر نور شدید صبحگاهی بسته بود، در برابر نگاههای سنگ دلانه عابرین حمل می کردند. عابرین که تعدادشان به مراتب بیشتر بود و سریع تر حرکت می کردند این افراد ناتوان را به کناری هل داده، یا با آرنج راه عبور باز می کردند و جلو می رفتند و ظاهراً فقط به ارضای حس کنجکاوی خود می اندیشیدند. این صحنه به هیچ وجه منظره‌ای خوش آیند "ولدی" نبود. توده‌ای مختلط از انواع بدبختیها که توسط جماعتی بی ملاحظه و بی دقت هل داده شده و به اطراف رانده می شد. رفتار جماعت با آنها بی شباهت به رفتار گله‌ای گاو رم کرده نبود.

جمعیت بر سرعت خود افزوده بود. سیصد متر جلوتر افرادی زرنگ و چابک شروع به دویدن نمودند تا به دیگران که جلوتر از آنها رفته و در برابر دیوار سنگی ازدحام کرده بودند بپیوندند. آنها پس از تخریب دیوار به مزرعه‌ای مسطح که درو شده اما ساقه‌های کوتاه گندم هنوز در آن دیده می شد رسیدند. داریک به سهولت از روی آنچه که از دیوار سنگی باقی مانده بود پرید و "ولدی" به طرف خانه قدیمی زارعی که در آن حوالی بود حرکت کرد و به طرف اصطبل آنها رفت. یک مرد میان سال درشت اندام که در آن جا ایستاده بود فوراً نظرش به این اسب عرب باریک اندام و عضلانی جلب شد. "ولدی" با لحن خوش آیندی گفت «شما ظاهراً اسبها را دوست دارید».

زارع پاسخ داد «بله، اما درباره آنها اطلاعات چندانی ندارم، هرگز هم اسبی نداشته‌ام. اما این عالی ترین اسبی است که من تا به حال دیده‌ام».

"ولدی" در حالی که از اسب پیاده می شد با امیدواری گفت «آیا حاضر هستید برای مدتی کوتاه از او نگهداری کنید؟»

و "داریک" سر خود را به عقب پرتاب کرد و خرناسه‌ای کشید.

زارع با دودلی از او پرسید «آیا اسب خطرناکی است؟»

«او رام است، مثل یک بره، البته بعد از این که با شما آشنا شد. می بینم که شما زنبور عسل پرورش می دهید. اگر هم از موم و عسل به او بدهید او بهترین دوست شما خواهد شد... البته من اجرت زحمات شما را خواهم پرداخت».

«آیا شما هم می روید تا به سخنان استاد نجار گوش کنید؟»

«فکر کردم شاید ایده بدی نباشد. اما ازدحام عجیبی است. باید ببینم چه خبر

است. آیا این هم نوعی مذهب است؟»

زارع اقرار کرد «من سخنان او را نشنیده‌ام. باید در منزل بمانم و مواظب باشم که این جمعیت بی‌بند و بار زندگی مرا با خود نبرند. اگر این یک مذهب است، به نفع این مردم نخواهد بود. آنها همان قدر بوته‌های تمشک وحشی را در موقع رفتن له می‌کنند که در موقع آمدن کرده بودند.»

"ولدی" پیشنهاد کرد «شما می‌توانید آنها را به خاطر ورود غیرمجاز به مزرعه اتان اخراج کنید.»

زارع با سر تأیید کرد «حدس می‌زنم بشود اما این ممکن است که برای آن استاد نجار دردسر درست کند. او هفته گذشته برای نوشیدن آب نزد من آمده بود.»

«آیا شما از او خوش آمد؟»

زارع وقتی به سؤال "ولدی" نهاد و گفت «اسب خودت را به چراگاه محصور بیاور. آیا می‌خواهی که به او یک کیسه جو هم بدهم؟»

«اوه، فکر نمی‌کنم که این قدر طول بکشد.»

زارع خنده‌ای کرد و گفت «من در این مورد مطمئن نیستم. اگر او بخواهد بیماران را هم شفا دهد شما حتماً تا آخر می‌ایستی.»

«منظور شما این است که او واقعاً بیماران را شفا می‌دهد؟»

«خوب، پسر من "ژاک"، که چهارده سال دارد هنگامی که نه ساله بود دچار تب سرخ شدیدی شد و از آن به بعد دیگر هیچ صدائی را نشنیده. من به او مأموریت دادم که یک سطل آب از چاه بکشد و به آن مرد غریبه آب بدهد. استاد نجار لیوان را از دست پسر گرفت و گفت «متشکرم، پسر» و "ژاک" صدای او را شنید. شما می‌باید او را می‌دیدید که چگونه چشمهایش داشت از حلقه بیرون می‌زدا»

«و حالا او می‌تواند همه چیز را بشنود؟»

«به خوبی شما، بسیار بهتر از من! او هم حالا رفته تا به سخنان او گوش دهد. او خیلی دوست دارد که این ماجرا را برای همسایگان که از او می‌پرسند تعریف کند.»

زارع خوش طنیت خندید و گفت «دیگر نمی‌توانم از پسر زیاد کار بکشم. او قبل از آمدن استاد نجار کمک بزرگی برای من بود. در واقع بعد از آمدن استاد نجار به این حوالی دیگر کسی تمایل به کار کردن ندارد. آنها موقعی که این جا نیستند هم در

خانه هایشان نشسته و راجع به او با یکدیگر صحبت می‌کنند. شنیده‌ام که اربابها و صاحبان املاک از کار نکردن کارگران‌شان شکایت دارند. مقدار زیادی ذرت هنوز هم در این هوا در مزرعه‌ها باقی مانده‌اند. امسال زمستان شکمهای زیادی گرسنه خواهد ماند».

با مراجعت "ولدی" به هتل جدید و شیک در قیصریه، فوراً او را شناختند، مقدمش را گرمی داشته و اتاقی به او دادند. او اطلاع یافت که یک کشتی امپراتوری که بار سنگ آهن و مصالح ساختمانی خود را تخلیه نموده، فردا عازم است و به نظر می‌رسید که مسافرتی سریع باشد. او به دیدار فرمانده کشتی رفت و از او سؤال کرد که آیا می‌تواند نامه‌ای از طرف او برای "منسیوس" ببرد. فرمانده که دوست قدیمی "منسیوس" بود با خوشحالی پذیرفت. "ولدی" آن شب نامه‌ای برای "منسیوس" نوشت:

«فارا» را پیدا کرده‌ام. او در قصر فرماندار کار می‌کند! ملاقات ما با محبت و لطافت ولی با درد و ناامیدی توأم بود. "فارا" مصمم است به عهد خود وفادار بماند البته به عقل جور در نمی‌آید که او در این راه موفق شود، و اگر هم به کمک حوادث غیرقابل پیش‌بینی بتواند موفق شود حتماً به قیمت جان‌ش تمام خواهد شد. در این مورد هیچ شکی ندارم! من نهایت تلاش خود را کردم تا او را از هدفش منصرف نمایم، به او التماس کردم که با من به عربستان بازگردد، اما هیچ‌یک از دلایل من نتوانست او را قانع سازد... من تصمیم دارم طی چند هفته آینده یک بار دیگر نزد او برگردم و تلاش خود را از سرگیرم».

او پس از بیان ملاقات غیرموفق خود با "فارا" به موضوعی دیگر که فکر می‌کرد برای "منسیوس" بسیار اهمیت دارد پرداخت:

«دیروز نجار ناصری را در حین کار دیدم. گویا بیش از سه هزار نفر در هوای باز و در مزرعه‌ای درو شده اجتماع کرده بودند. افراد زیادی ادعا می‌کردند که کور بوده‌اند و حالا بینا شده‌اند، اغلب آنها به قدری خوشحال و از بخت خوش خود مسرور بودند که نمی‌شد بر درستی و اعتبار شفای آنها تردید نمود.

وقتی که جمعیت پس از اتمام جلسه متفرق شد افراد خوشبخت توسط همسایگان و دوستان حیرت‌زده خود محاصره شدند. شادی و حیرت آنها به قدری خودجوش و ناگهانی بود که نمی‌شد گفت آنها دروغ می‌گویند. یک مرد حیرت‌زده، حدود

سی ساله، وقتی که از او سؤال شد ناراحت گردید. یک عده از کاتبان و روحانیون جوان راه را بر او بستند و سؤالاتی از او می کردند که او تمایلی به پاسخگوئی به آنها نداشت. او به همراه والدین پیر خود آمده بود که ناراحت به نظر می رسیدند، حتی اگر نخواهیم بگوئیم که ترسیده بودند، زیرا انتقادات شدید بود. وقتی که دیگر آشکار شد که مرد جوان حال و حوصله جوابگوئی به سؤالات آنها را ندارد، از والدین مسن او درباره آنچه که روی داده بود نظرخواهی شد و آنها محتاطانه جواب دادند «ما نمی دانیم. پسرمان بالغ است. از خودش پرسید». استنطاق کنندگان بار دیگر به سؤال کردن از مرد جوان پرداختند و او سعی کرد از دست آنها بگریزد، اما بالاخره تقریباً با ناچاری فریاد زند «من نمی دانم او با من چه کرد. تنها چیزی که می دانم این است که کور بودم و حالا بینا هستم...»^۱

شرارت در این دنیای پست واقعاً به کمال رسیده زیرا مذهب یک مملکت شهروندی را که کور زائیده شده محکوم می کند که چرا هدیه بینائی را پذیرفته است! برداشت خود من را از این مرد مرموز اهل ناصره به سختی می توان توصیف کرد. زیرا من در نگاه اول قدری ناامید شدم، او ظاهراً یک قهرمان را ندارد. من در حیرتم که او روی زمین اسب چه قیافه ای می تواند داشته باشد، احتمالاً نه چندان تأثیرگذار. اما فکر می کنم که اسب من "داریک" آرام خواهد ایستاد و به او اجازه سوار شدن خواهد داد و این لطفی است که اسب گاهی حتی به صاحب خود هم نمی کند. این مرد صدائی گیرا و الزام آور دارد، به نحوی که یک جماعت بزرگ از افراد شکاک و بیگانه را به گروهی کوچک از خوشاوندان نسبی تبدیل می کند.

من هرگز برای افرادی که تظاهر به معجزه گری نموده اند احترامی قائل نبوده ام، اما اتفاقاتی که دیروز در آن جا روی داد، اگر نگویم تماماً معجزه بوده، باید حتماً توضیحات زیادی درباره آنها داده شود... اما آنچه موجب شده که من درباره این اتفاقات عجیب برای تو به این تفصیل بنویسم، اعمال آن مرد نجار نیست بلکه گفته های اوست.

او پس از آن که به ده نفر یا بیشتر که کور بودند بینائی بخشید اعلام کرد که تمام جهان در تاریکی دست و پا می زند و این شامل همه می شود، چه پادشاه چه رعیت، چه

فیلسوف و چه احمق، او ادامه داد که فرستاده شده است تا به کوران بینائی دهد. «من نور عالم هستم»^۲ این ادعای او بود و عجیب آن که کسی بر این ادعا نخندید و یا آن را مسخره نکرد البته ادعائی این گونه همانند خود بزرگ بینی یک انسان متعصب و بیمار مغز است و اگر من چنین چیزی را در نامه ای می خواندم به حیرت می افتادم که چگونه نویسنده نامه توانسته چنین ادعای پوچ و بی معنی را این قدر جدی بگیرد.

اقرار می کنم که وقتی استاد نجار این ادعای جسورانه را به زبان آورد نفسم از تعجب بند آمد. اما در آن لحظه به یاد گفته های تو درباره آن «مشعلدار» آینده افتادم مخصوصاً هنگامی که استاد نجار اضافه کرد که نوری را که او به ارمغان آورده از آنهایی که آن را دریافت کنند بازتابیده خواهد شد. او گفت که دریافت کنندگان نور راه را برای آنهایی که در تاریکی گم شده اند همانند شهری نورانی که بر بالای تپه ای بنا شده باشد، روشن خواهند نمود.

هر که مشعل خود را با مشعل این مرد ناصری روشن کند باید آن را روشن نگاه دارد. نور را نباید پنهان کرد که فقط صاحب آن را در گوشه ای روشنائی بخشد. مشعل از آن کسی است که آن را در دست دارد ولی نور آن متعلق به همه است! ... امیدوارم نسبت به محتوای موعظه مرد نجار عادل بوده باشم؛ تو می بایستی خودت در آن جا می بودی "منسیوس". این سخنانی بود که تو آنها را درک می کردی و از شنیدن آنها لذت می بردی.

بسیار نامحتمل است که علمای سیاسی و مذهبی به این "عیسی" اجازه دهند که مدت طولانی به این وضع فعلی موعظه کند. او توجه تمام استان را به خود جلب نموده. بسیاری از ملاکان ثروتمند و زمین داران و صاحبان تاکستانها اعتراض کرده اند که کارگران آنها تمام روز دست از انجام وظایف خود می کشند؛ به هر حال بزودی آنها این استاد نجار را دستگیر خواهند نمود، حداقل به عنوان برهم زننده صلح و نظم عمومی، که البته این گناه اوست. اگر او را مدت طولانی به زندان بیندازند شانس آورده است... او ممکن است، همان طور که خودش ادعا می کند نور جهان باشد، اما بسیار مورد تردید است که آیا جهان اصلاً نوری می خواهد... ای کاش نظر تو را در این باره می دانستم.

من تا فصل بهار در قیصریه خواهم ماند. سپس یک بار دیگر بدون امید چندانی برای صحبت با "فارا" به تیریا خواهم رفت. اگر او باز هم حاضر نشود به عربستان بازگردد، من هم شاید دیگر تمایلی به بازگشت نداشته باشم. من یاد محبت‌های تو را گرامی می‌دارم...».

فصل سیزدهم

حال که هوای منطقه سرد شده و برای تشکیل اجتماعات در هوای آزاد مناسب نبود، محل سکونت راحتی برای "عیسی" پیدا کردند و آن کلبه‌ای بود که "یونا" و "راشل" مرحوم در آن زندگی کرده بودند.

این پیشنهاد "آندریاس" بود. کلبه کوچک کفرناحوم به هر دو برادر تعلق داشت ولی نگاهداری آن در مسئولیت برادر بزرگتر بود. زیرا "شمعون" فقط در فکر ناوگان صیادی خود بود و علاوه بر این خاطرات دوران کودکی برای "آندریاس" بسیار عزیز بود. او در عین حال که با برادر مرفه خود به طور خصوصی توافق داشت که پدر خوب و پیر آنها در واقع بیشتر وقت خود را در خدمت کنیسه تلف کرده بر این عقیده بود که اعتقادات مذهبی پدر روحانی آنها چندان هم نمی‌باید مورد مخالفت آنها بوده باشد.

چند سال پس از مرگ والدین در زمانی که "ابیگال" زیبا اما ظریف و شکننده هنوز در قید حیات بود، "آندریاس" در آن کلبه به تنهایی زندگی می‌کرد اما هنگامی که "ابیگال" مرحوم شد، "شمعون" به او اصرار کرد که نزد "حنا" و او به بیت صیدا بیاید. ولی "آندریاس" توجه خود را از منزل کفرناحوم کم نکرد و هر روز یا دور روز یک بار به آن جا سر می‌زد تا به گلهای مادرش آب بدهد و مبلمان کهنه و محقر ولی مورد علاقه اش را گردگیری نماید.

بارها به آنها پیشنهاد خرید یا اجاره منزل داده شده بود. "شمعون" که عقیده داشت این کار معقولانه‌ای است و باید انجام شود با کمال سخاوت سهم درآمد خود را از آن خانه به برادر خود بخشیده بود اما "آندریاس" باز هم تمایلی به دادن آن منزل به دست افراد بیگانه در خود احساس نمی‌کرد.

هیجان عمومی که نجار ناصری به وجود آورده بود در "آندریاس" تأثیر چندانی به جای نگذاشته بود، چه در جهت مثبت یا منفی. او کسی نبود که داوطلبانه و فوراً ایده‌های جدید را قبول کند. ایده‌های قدیمی مسلماً نکات ضعف خود را داشتند اما می‌بایستی توجه می‌شد که ایده‌های جدید هم هرگز چندان دوامی نمی‌آوردند. گاه و بیگاه افراد مرتد و از دین برگشته قدری سردرگمی و اغتشاش ایجاد می‌کردند که دوستان قدیم را رو در روی یکدیگر قرار می‌داد اما آتش هرچقدر که در ابتدا تندتر بود همان قدر زودتر سوخته شده و تمام می‌شد، و همه چیز دوباره به همان وضعیتی درمی‌آمد که از اول هم بود. درست است که شایعات روزافزون در مورد گفته‌ها و اعمال عجیب استاد نجار هر روز گسترش بیشتری می‌یافت اما فراست ذاتی "آندریاس" به او می‌گفت که دیری نخواهد پایید که همه چیز تمام شود و از بین برود. استاد نجار را ساکت می‌کردند و مردمی که به دنبال او به این طرف و آن طرف می‌رفتند ناامید و سرخورده به سرکارهای قبلی خود برمی‌گشتند. حتی موقعی که شایعه در دهان همه افتاده بود که "شمعون" توجه و علاقه جدی نسبت به استاد نجار پیدا کرده، "آندریاس" در سکوت عقیده خود را حفظ نمود که در این هیاهو و جنجال باید چیزی جنون‌آسا وجود داشته باشد و مصمم شد که خود در این ماجرا نقشی نداشته باشد. او در پنهان تفریح می‌کرد اما حیرت زده نبود که برادر پرتوپ و تشرش در برابر او این موضوع را مطرح نمی‌ساخت. در واقع، این طور به نظر می‌رسید که "شمعون" طوری برنامه‌ریزی می‌کند که آنها هرگز با یکدیگر تنها نباشند. "شمعون" در ابتدا چنان در پوست کندن این مرد ناصری سروصدا راه انداخته بود و چنان با تحقیر از آن نیمه دیوانگانی که مجذوب این جنجالها شده بودند یاد می‌کرد که حالا تعجبی نداشت که نخواهد درباره این موضوع صحبت کند. "آندریاس" فکر می‌کرد که این شکل اصلی بیان کلمات نیش‌دار و تند در محکومیت، مسئله‌ای است که اگر شخص مجبور شود بعداً آن را قورت دهد دیگر مزه مناسبی نخواهد داد. "آندریاس" در این باره می‌اندیشید و لبخند می‌زد اما نه سوالی مطرح می‌کرد و نه اظهار نظری می‌نمود، فقط در انتظار درهم فرو ریختن جنبش جدید بود.

اما هنگامی که شبی "شمعون" "عیسی" را به منزل خود آورد تا با او شام بخورد و شب را در آن جا بماند، برای اولین بار "آندریاس" متوجه شد که در حضور نوعی جدید

از انسانیت قرار دارد. "آندریاس" باوجودی که هرگز مسافتی بیشتر از یک روز راه پیمائی از خانه اش دور نشده بود و هیچ تصویری هم از این که به غیر از بومیهای جلیلیه مردمانی دیگر هم در این باره صحبت می کنند نداشت، همین که در آن طرف میز مقابل استاد نجار نشست بلافاصله احساس اطمینان کرد که هیچ کس در دنیا همانند او نیست.

با آمدن ناگهانی و دور از انتظار "عیسی" موقع صرف شام "حنا" بدجوری دست پاچه شد و مرتباً برای این که خانه آنها نامرتب، محقر و کوچک است و به طور ناواقع از این که غذا ناچیز و کم است، عذرخواهی می کرد در صورتی که غذا از هر وقت دیگر بیشتر بود چون می دانست که "شمعون"، باوجودی که این روزها اغلب از خانه دور می ماند امشب را قصد داشت به خانه بیاید. ظاهراً "عیسی" چنین سخنانی را قبلاً هم شنیده بوده، زیرا برای یک خانم خانه دار خوب رسم بود که میهمان نوازی خود را ناچیز بشمارد، اما گفته های "حنا" موجب شده بود که "عیسی" موقعیت را غنیمت شمرده درباره مسائل بسیار با اهمیت صحبت کند. او فقر و مسکنت را با مثلی توصیف کرده گفت که زارعی ثروتمند آن قدر برکت یافته بود که انبار کردن غله های برداشت شده برای او به صورت یک مسئله جدی درآمد. مزارع او آن قدر محصول داده بودند که انبارهای او دیگر جا برای نگهداری آنها نداشتند. بنابراین از روی ناچاری انبارها را خراب کرده و انبارهای بزرگتری ساخته بود. و چون باز هم برداشت او از مزرعه بیشتر شد احتیاج به انبارهای متعدد دیگری احساس نمود، تا جایی که تنها فکر او ساختن انبارهای بزرگ بود. اما شبی که فرشته ای برای بردن روح او آمد و سؤال کرد که او چه اعمال نیکی انجام داده، او هیچ چیز جز انبارهای بزرگ مملو از غله نداشت که ارائه دهد. و این بسیار مایه تأسف بود زیرا آن جایی که زارع می بایستی برود بازاری برای غله وجود نداشت و فرشته هم کاری نمی توانست با انبار غله انجام دهد.

باوجودی که "عیسی" این مثل را با لحنی جدی بیان کرد ولی "آندریاس" نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. این داستان بقدری ساده بود که یک کودک هم آن را می فهمید. روحانیون که هیچ وقت به این گونه سخن نمی گفتند حتماً آن را پیش پا افتاده قلمداد می کردند، اما این داستان وقتی که توسط "عیسی" با آن صدای گیرا و ملایم بیان شد دیگر فقط یک داستان نبود، کاملاً واقعی به نظر می آمد «تو می توانستی

پیرمرد ثروتمند را که همه به او به خاطر ثروتش غبطه می خوردند در نظر خود مجسم کنی، با شب کلاه ابریشمی بر سر در رختخوابش نشسته و با ناامیدی و سرخوردگی به چشمان فرشته ای که سر خود را با تأسف تکان می دهد نگاه می کند. فرشته می گوید «ذرت؟»، نه تو نمی توانی ذرت های خود را به همراه بیاوری، یا انبارهای خودت را. بلکه فقط می توانی اموالی را که به فقرا داده ای با خودت بیاوری»^۳.

هنگامی که داستان به پایان رسید "شمعون" که با جدیت مشغول خوردن غذا بود خنده ای کوتاه نمود و نگاهش را بلند کرد تا بگوید «استاد، متأسفانه من نمی توانم زارع خوبی باشم. اگر فرشته به سراغ من بیاید حتی نمی توانم انبارهای خود را به او تعارف کنم».

پس از سکوت ناراحت کننده ای که به دنبال بیان این داستان به وجود آمد "آندریاس" آرزو می کرد که برادرش این حرف را نزده بود. زیرا این تلاش برای مسخرگی این طور به نظر همه آمد که "شمعون" قصد دارد در برابر خانواده اش وانمود کند که او و "عیسی" به قدری با هم رفیق هستند که می توانند با یکدیگر شوخی کنند. اما اگر این منظور او بوده، استاد فوراً گفته "شمعون" را تصحیح کرد و یادآور شد «شاید - کشتی؟»

"شمعون" حاضر نشد در این مورد اظهار نظری بکند و مدتی طول کشید تا بالاخره کسی سکوت را شکست. "آندریاس" که طبیعتاً خجول و گوشه گیر بود عادت داشت هنگامی که میهمانی در خانه بود (که البته هرگز بنا به دعوت او نبود) خودش را همانند یک نفر در پانسیون ببیند که جایش را در سر میز غذا با پول خریده و تنها علاقه او برای حضور در میهمانی سهم مسلم و به حق او از غذای روی میز است. او همیشه در سکوت غذا می خورد و توجهش فقط به محتوای بشقابش بود و به نظر می رسید که حتی صحبت دیگران را هم نمی شنود چه برسد به این که بخواهد در گفتگوها دخالت کند. و چون همیشه خودش را کنار کشیده بود میهمانانی که او را به خوبی نمی شناختند اما از روی ادب و اصول معاشرت با او گفتگو می کردند، بدون استثنا هنگام صحبت کردن با او صدایشان را بلند می کردند چون تصور می کردند که گوشش سنگین است.

اما در این شب او چنان مسحور "عیسی" شده بود که حتی غذای خود را در بشقاب

فراموش کرد و به سخنان او گوش داد. ناگهان متوجه شد که به چشمان آینده نگر میهمان خود خیره شده و تلاشی آنی نمود تا نگاهی را از او برگرداند، ولی متوجه شد که نمی تواند. مطلب خاص درباره این اسارت این بود که بعد از اولین لحظه حیرت زده، دیگر تمایلی هم به این کار نداشت و حتی دیگر متوجه شخص خودش هم نبود. "عیسی" او را هم عضوی از میهمانی کرده بود. این واقعاً اولین بار در زندگی "آندریاس" بود که احساس می کرد او هم جزئی از آن محفل است و وقتی که "عیسی" از او سؤال کرد آیا از شغلش به عنوان ماهیگیر لذت می برد یا نه او خود و خانواده اش را با جواب آمیخته با تبسمی که داد حیرت زده کرد زیرا گفت ماهیگیری فقط برای افرادی لذت بخش است که می توانند به گونه ای دیگر زندگی خود را تأمین کنند. آنها همگی به این نکته سنجی او خندیدند و "آندریاس" به جای این که ناراحت شده باشد، از احساسی که قبلاً تا به آن روز برایش ناشناخته بود یعنی گرمی خوشی، لذت برد. صبح روز بعد پس از این که "عیسی" و "شمعون" صبحانه را صرف کرده و از منزل بیرون رفتند، "آندریاس" تلاشی ناشیانه نمود تا برداشت خود را بیان کند.

"حنا" چون سکوت مابین آن دو ملال آور شده بود گفت «"آندریاس" فکر می کنی چه چیزی، چه حقیقتی درباره این مرد او را این قدر از دیگران متمایز می سازد؟»
 "آندریاس" پس از تعمقی طولانی پاسخ داد «خوب، دیگران همه جسم هستند با روح در آن، ولی او روحی است در قالب یک جسم»

"حنا" بانگ زد «اما "آندریاس" مسلماً تو فکر نمی کنی که این "عیسی"، از یک بشر بالاتر است!» "آندریاس" زیر لب گفت «نمی دانم» و بعد در حالی که از سر میز صبحانه بلند می شد افزود «اما فکر می کنم که او می داند!»

بدین گونه ترتیبی داده شد که "عیسی" بتواند از خانه قدیمی در کفرناحوم استفاده کند. "شمعون" از پیشنهاد "آندریاس" در این مورد بسیار خوشحال شد. در واقع این پیشنهاد دو برادر را به یکدیگر نزدیک تر کرد. حقیقت این بود که "شمعون" برادر بزرگتر و تحت الشعاع قرار گرفته خود را آگاهانه و با تصمیم قبلی حمایت نمی کرد و در عمل هم او را کوچک و تحقیر نمی نمود. رابطه آنها در نظر ملوانان کشتیها و هر کسی که این دورا با هم می دید از رابطه نزدیک یک کارفرمای سخاوتمند و یک مستخدم مورد اعتماد بیشتر نبود. هیچ کس تا به آن روز نشنیده بود که "شمعون" حرفی تند به

"آندریاس" بزند ولی هیچ بیگانه ای هم نمی توانست حدس بزند که آنها ممکن است از یک خون و جسم باشند. آشنائی آنها با "عیسی" آنها را به صورت خویشاوند نزدیک درآورده بود، "شمعون" علاقه ای جدید به او نشان می داد و "آندریاس" هم از گرمی این محبت شاد بود. هنگامی که آنها خانه را به "عیسی" نشان دادند او از آنها پرسید که آیا مخالفتی دارند اگر او در آن جا قدری هم کارهای نجاری سبک انجام دهد و هر دو برادر فوراً موافقت کردند. درواقع "شمعون" حتی با اشتیاق پذیرفت. زیرا بسیاری از افراد مهم منطقه ایراد گرفته بودند که آیا این مرد اهل ناصره می خواهد هزینه زندگی خود را بر مردم آن جا تحمیل کند؟ و این که آیا او به انجام کار بدنی اعتقاد ندارد؟

برای او آسان است که به مردم بگوید همانند شقایقهای وحشی، که نه می ریسند و نه می بافند با وجود این از پادشاهان هم آراسته ترند، زندگی کنند یا مثل پرندگان که خدا به آنها غذا می دهد. این واقعیتها ممکن است برای گلها و پرندگان بسیار بجا باشد، اما برای پدر خانواده داشتن چنین رویاهای فانتزی عملی نیست.

حتی "یایروس" که نظری مثبت و دوستانه نسبت به "عیسی" نشان داده بود نظر خود را در این مورد بیان کرده و گفته بود که اگر مرد ناصری می خواهد بدون این که کار بکند زندگی کند این به خودش مربوط است، اما او نباید مردم را تشویق کند که کارهای خود را رها کنند و در بیابانها به دنبال او راه بیفتند. "یایروس" در این مورد خیلی بی پرده صحبت کرده بود و حالا "عیسی" می رفت تا به همه آنها نشان دهد که او به کار و تلاش اعتقاد دارد.

"آندریاس" از "ابنزر"، نجار بازنشسته که در همسایگی آنها زندگی می کرد، با این فکر که دیگر احتیاجی به ابزارآلات خود ندارد خواهش کرد که آنها را برای استفاده استاد کرایه دهد. او در حالی که از باران خیس شده بود با یک چرخ دستی پر از چوب و همه گونه ابزار کار به خانه مراجعت کرد. منهای تیشه نجاری، کارد دوسر دسته دار و سه صفحه با اندازه های مختلف که تا حدودی سالم بودند بقیه وسایل مخصوصاً ابزار بزرگتر و سنگین تر احتیاج به تعمیر داشتند. دستگاه خراطی هم که بسیار زمخت درست شده بود و اسکنه های مربوط به آن به علت عدم استفاده به مدت طولانی - به دلیل بیماری روماتیسم "ابنزر" - زنگ زده و کند شده بودند. اما اینها "عیسی" را بی میل نکرد و گفت که این دستگاه خراطی قابل بازسازی است.

اتاق نشیمن که رو به خیابان بود تخلیه شد و یک روزه به یک دکان نجاری تبدیل گردید و "عیسی" شروع به تعمیر لوازم نجاری نمود. "آندریاس" اتاق پذیرائی را در سمت راست محل کار استاد قرار داده بود و خودش هم چند شب در این جا خوابید. هوا سرد و مرطوب بود.

"شمعون" در کارهای تبدیل خانه به دکان نجاری کمک یا دخالتی ننموده بود. او در منزل خودش در کنار "حنا" که از چند روز قبل بیمار شده بود ماند. در "حنا" اثری از بهبودی دیده نمی شد و به مرور هم حالش بدتر می شد. داروهای پزشک پیرزودرنج، "گرشون"، هم ظاهراً بی اثر بودند. خاخام "الیملک" هم به دیدن "حنا" آمده و از ظاهر پژمرده و لاغر او حیرت کرده بود. تب مداوم بهای سنگینی از او طلب می کرد و او درست مثل این که در آتش تدریجاً ذوب می شود، لاغر می شد. "استر" تمام تلاش خود را می کرد تا بیمار آنها راحت باشد اما هر ساعت که می گذشت نگرانی او در مورد "حنا"، که حالا نیمه بی هوش و بدون واکنش روی تخت خواب افتاده و فقط برای نوشیدن قاشقی آب با زبانی چاک خورده حرکت می کرد، بیشتر می شد. "شمعون" ناشیانه سعی می کرد به "استر" در کار خانه کمک کند، اما اکثر اوقات از اتاقی به اتاق دیگری رفت و چانه پرموی خود را می مالید و می کوشید "استر" را وادار کند که بگوید حال "حنا" قدری بهتر شده.

عجیب این که به فکر مرد غول پیکر نرسیده بود که می تواند از "عیسی" کمک بگیرد. او به نحوی فکر می کرد که عطیه شفای "عیسی" مربوط به جماعات بزرگ و انسانهای بدبخت و ژنده پوش است، بیگانه ها، و مردم عوام. "شمعون" صادقانه به قدرت شفا بخش استاد اعتقاد داشت. او بارها و بارها عمل این قدرت را دیده بود. در واقع او به قدری به این بازسازی حیات و جسم، گرچه نفس گیر، اعتقاد داشت و به آن عادت کرده بود که هنگامی که استاد شفا می داد او با خونسردی به حاملین برانکارهای بیماران و افلیجها نصیحت می کرد که منتظر نوبت بمانند و از صف خارج نشوند.

مثلاً می گفت «لطفاً، شلوغ نکنید! استاد به همه شما رسیدگی خواهد کرد». در حقیقت مثل این بود که "شمعون" صاحب این نمایش است و "عیسی" را به عنوان یک شفا دهنده با سابقه استخدام کرده. "شمعون" از این که غریبه ها را می دید که با کمال احترام از او تقاضا می نمودند که به وساطت از آنها با "عیسی" صحبت کند، و در

همین حال موهای پیشانی خود را از ناراحتی می کشیدند، لذت می برد. و حالا که ضرورت دریافت کمک بسیار بیشتری از آنچه که "گرشون" می توانست ارائه دهد کاملاً محسوس بود "شمعون" به "عیسی" رجوع نمی کرد. او بعدها با احساس شرمساری به این موضوع فکر می کرد. "عیسی" می توانست و در گذشته هم نشان داده بود که می تواند کارهای حیرت آوری برای مردم انجام دهد. چه مدت زمان لازم بود تا "شمعون" متوجه شود که به "عیسی" در خلوت خانه خود محتاج بود! حالا هم که "استر" در آستانه در اتاق پذیرائی، جائی که "شمعون" نشسته و سرژولیده خود را در دست گرفته بود ظاهر شد تا بگوید «متأسفانه "حنا" به مرور ضعیف تر می شود» او برخاست تا به دنبال "گرشون" طبیب برود. اما "استر" دستش را روی بازوی بزرگ و پرموی او گذارد و زیر لب گفت «آیا هرگز فکر کرده ای به دنبال "عیسی" بروی؟»

سؤال پر از ملامت این دختر در مغز او در طول راه و تا ورودش به کفر ناحوم طنین داشت و هنگامی که به جاده رسید قدمهای سریع خود را به دویدن تبدیل کرد. او برای ورزشی سخت بسیار سنگین بود. ششهای او درد می کرد، دهانش خشک شده و روحش بر ضد او به طغیان آمده بود. چرا قبلاً به سراغ "عیسی" نرفته بود؟ افکار او به سختی مشوش بودند: من چه آدم ضعیفی هستم!... درست است که او در آن صبح زود در کنار ساحل دریاچه برای عیسی اقرار کرده بود که انسانی ضعیف و گناهکار است و شاید بهتر باشد که "عیسی" کاری به کار او نداشته باشد. اما در واقع منظورش این نبوده که این قدر انسان بدی است بلکه در آن شرایط به نظر می رسید که این بهترین حرفی است که می تواند بزند. او حتی یک ساعت بعد پیش خود فکر کرده بود که تحقیر کردن شخص خود قدری زیاده روی بوده است. "عیسی" از او دعوت کرده بود که بیاید و به او کمک کند. "عیسی" می دانست که او چگونه انسانی است و اگر او آن طوری که اقرار کرده بود انسان ضعیف و شریری می بود "عیسی" هرگز از او این دعوت را به عمل نمی آورد...

در ساعات قبل از ظهر "عیسی" با جدیت مشغول تعمیر چرخ خراطی "ابنزر" پیر بود. تمام شب باران باریده بود اما حالا دیگر نمی بارید. "آندریاس" از منزل بیرون رفته بود تا چند درخت مورا که باد شب قبل از داریست جدا کرده بود دوباره ببندد. او هنگامی که از جلوی پنجره رد شد استاد را دید که دست از کار کشیده و روی جعبه

ابزار کهنه نشسته و با چشمانی نگران به رو به روی خود خیره شده است. "آندریاس" از دیدن این منظره نگران شد. پس از مدتی تصمیم گرفت که به داخل اتاق برود و علت آن را سؤال کند ولی وقتی وارد شد با خوشحالی دید که "عیسی" دوباره مشغول کار است و نگرانی او ظاهراً از بین رفته است. استاد سپس ناگهان از جایش بلند شد و به جلوی در ساختمان رفت و با چشمانی منتظر به دورنمای جاده خیره شد.

"شمعون" وقتی به آن جا رسید بسیار خسته تر از آن بود که بتواند صحبتی بکند، و در حالی که به شدت نفس نفس می زد خود را روی صندلی انداخت.

"آندریاس" به بالای سر او رفت و گفت «چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟». عیسی که دستش را در آستین بالا پوش خود می برد برگشت و به آرامی گفت «آندریاس»، تو فوراً با من بیا، "شمعون" هم وقتی حالش بهتر شد به دنبال ما خواهد آمد.

واقعاً عجله هم لازم بود زیرا زنهای همسایه در داخل منزل جمع شده و مردها هم در گروههای کوچک زیر درختان خیس از باران ایستاده و نجوا کنان با هم صحبت می کردند. همه کنار رفتند و راه را برای "عیسی" باز نمودند.

"گرشون" که مغرورانه در حال جمع کردن وسائل خود در کیفش بود با دیدن مرد ناصری اخمهایش را درهم کرد. زیرا بارها به او به عنوان یک حقه باز و شیاد ناسزا گفته بود. و با خشونت از او پرسید «و تو چه کاری ممکن است بتوانی در این جا انجام دهی؟»

خاخام "الیمک" جلو آمد، به نظر می رسید که می خواهد به نوعی وساطت کند. "گرشون" که گستاخانه و بی ادبانه روبرو خاخام ایستاده بود گفت «من می گویم این زن دارد می میرد! آیا حالا باید توسط این نجار هم آزار ببیند؟» و با خشم به "عیسی" نگاه کرد ولی او جوابی نداد. "الیمک" گفت «اگر، اگر "حنا" دارد می میرد، کسی نمی تواند به او صدمه بیشتری بزند. لطفاً اجازه بده این مرد جوان هم او را ببیند».

گرشون به تندی گفت «بسیار خوب» و در حالی که کیفش را برداشته از در بیرون می رفت گفت «شما همگی احمق هستید!» و با آرنجهایش راهی برای خود از میان جماعت که جلوی در جمع شده و در سکوت نظاره گر این ماجرا بودند باز کرد. او در حین رفتن باز با عصبانیت فریاد زد «احمقها! شماها همگی احمق هستید!»

خاخام "الیملک" توضیح داد «ما باید رعایت حال "گرشون" را بکنیم. او پیر شده و حالش دیگر چندان خوب نیست».

"عیسی" با محبت دستش را روی شانه های لاغر خاخام گذارد و لبخندی به چشمان پیرمرد زد و سپس با آرامی گفت «این روحیه درستی است. ربونی، شما برای این مردم برکت هستید». "الیملک" که چشمانش از اشک پر شده بود روی خود را برگرداند. زنهای هنگامی که او عبور می کرد چهره پرچین و چروکش را نگریستند. او به نظر ترفیع یافته می آمد! چیزی، که آنها نمی دانستند چی، برای خاخام خوب و کهنسال آنها اتفاق افتاده بود.

"عیسی" فوراً و با اعتماد به نفس کامل مسؤولیت اوضاع را برعهده گرفت. به زنان دستور داد عقب بروند و بعد هنگامی که می خواست درب خراب اتاق را ببندد خطاب به "استر" که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت «تو این جا بمان، دخترم».

"عیسی" با نگاهی که در آن غم و نگرانی موج می زد لحظاتی به چهره رنگ پریده "حنا" خیره شد سپس یک صندلی نزدیک کشید و روی آن در کنار تختخواب نشست. نگاهی کوتاه به "استر" انداخت و به او اشاره کرد که در کنار تختخواب زانو بزند، و "استر" پس از قدری تردید، چون اطمینان نداشت که از او چه انتظاری می رود، اطاعت کرد. آرنجهایش را روی لبه تختخواب گذارد و دست "حنا" را در دست گرفت و آهسته و نجوا کنان گفت «خیلی سرد شده اند، آقا».

"عیسی" دست دیگر "حنا" را برای مدتی طولانی در دست خود گرفت. سکوت کامل برقرار بود.

"عیسی" به آرامی پرسید «آیا می دانی چگونه دعا کنی، "فارا"؟»

"فارا" لحظه ای حیرت زده به چهره او نگاه کرد و سپس سرش را روی بازوی "حنا" گذارد، و زیر لب با صدایی لرزان زمزمه کرد «نه آقا».

"عیسی" پرسید «آیا در عربستان، دعا نمی کنند؟»

او جواب داد «فکر می کنم بعضیها دعا می کنند، اما در خانواده ما هرگز کسی دعا نمی کرد، به استثنای "ایونه"». او احتیاجی نمی دید که بگوید "ایونه" کیست چون آشکار بود که "عیسی" می داند «ایونه» همیشه دعا می کرد. او خدایان متعددی داشت».

«فارا»، فقط یک خدا وجود دارد. «ایونه» که برای برکات متعدد این خدا دعا می کرد فکر می کرد که به همان تعداد هم باید خدا وجود داشته باشد... آیا می خواهی به تو یاد بدهم که چگونه دعا کنی؟» «فارا» بدون این که صحبتی بکند سرش را به علامت موافق تکان داد.

«عیسی» گفت «بگو، ای پدر ما».

و او با صدائی که پر از اشک بود زمزمه کرد «ای پدر ما».

«و حالا در پنهان به او بگو که "حنا" را دوست داری و می خواهی که او شفا یابد».

«فارا» که داشت گریه می کرد و سرش را با ناامیدی و استیصال تکان می داد از میان اشکهای که چشمان او را پر کرده بود به «عیسی» نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت «فایده نخواهد داشت استاد، من لایق نیستم».

«پس، شاید بهتر باشد که ابتدا از او بخوای قلب تو را از شیر آزاد سازد. تو بار بسیار سنگینی با خود حمل می کنی "فارا". تو هم احتیاج به شفا داری».

بار دیگر «فارا» به چشمان مهربان و غمخوار «عیسی» نگاه کرد.

«شما، شما درباره آن می دانید، استاد؟»

«عیسی» آهی کشید و گفت «از پدر آسمانی ما بخواه تا تو را آزاد نماید "فارا"، سپس از او تمنا کن تا به "حنا" کمک کند».

«فارا» صورت خود را در دست «حنا» پنهان کرد. اندامش از لرزه های متعدد امواج گریه به ارتعاش درآمد اما به تدریج گریه های او آرام گرفت. نهایتاً «عیسی» با لحنی که درخواست کننده نبود بلکه فرمان می داد گفت:

«"حنا"! و به روی پاهایش بلند شد و دستهای او را در دست گرفت و دوباره با

صدای بلند گفت «"حنا"! بیا! بیدار شو!»

«حنا» آهی طولانی کشید و در حالی که می لرزید چشمانش را باز کرد و با شگفتی به چهره «عیسی» که لبخند بر لب داشت نگاه کرد، لبخندی زد و به خواب رفت. «فارا» بلند شد نشست و در حالی که از حیرت دهانش باز مانده بود به او خیره شد.

«عیسی» گفت «قدری سوپ برای او آماده کن، بزودی بیدار خواهد شد». و هنگامی که «فارا» به طرف در اتاق رفت بار دیگر با لحن هشدار دهنده ای گفت «اگر امروز عهد جدیدی بستی دقت کن به آن وفا کنی! خدا را نمی شود بازیچه قرار داد».

"داود" که چندین روز به خاطر بارندگی در منزل محبوس شده بود تصمیم گرفت در این روز قدری قدم بزند. گرچه هنوز زمین خیس بود و هوا هم تیره می نمود و در واقع روز خوبی برای قدم زدن نبود اما او دیگر طاقت ماندن در منزل را نداشت.

او در حالی که در میان گل ولای جاده قدم زنان جلو می رفت با خود فکر کرد چرا باوجودی که احتیاجی ندارد باید در روزهای ملال آور زمستان در جلیلیه بماند. البته می بایستی خواهر خود "دبورا" را در نظر داشته باشد که نمی شد او را از خانه اش جدا کرد و "داود" هم اکراه داشت که او را با خدمه منزل تنها بگذارد.

وقتی به نقطه ای نزدیک خانه "حنا" رسید از دیدن ازدحام جمعیت در برابر خانه او شگفت زده شد. از حال و هوای جمعیت می شد استنباط کرد که می باید اتفاقی مهم روی داده باشد. او ایستاد. می خواست به یکی از مردان ترشروئی که در آن جا جمع شده بودند اشاره ای بکند که ماهگیر بزرگ را دید که خسته و کوفته لنگ لنگان به طرف آنها می آید.

"شمعون" با دیدن همسایه والامقام خود به طرف او رفت و شرح گرفتاری خود را بیان نمود. «"حنا" شدیداً مریض است و امیدی هم به بهبودی او نمی رود». "داود" با تأسف سر تکان داد و اظهار همدردی نمود. "شمعون" که داشت ازدحام همسایه های خاموش خود را با نگرانی نظاره می کرد افزود:

«شاید حال او حالا بدتر شده باشد. من یک ساعتی هست که از منزل بیرون رفته ام. رفته بودم تا "عیسی" را خبر کنم».

"داود" با تعجب گفت «آه، استاد نجار را؟ آیا تو به این شخص ایمان داری؟» و چون "شمعون" خاموش ماند افزود «شاید هم نداری؟... به قول معروف "بندری در طوفان" نه؟»

"شمعون" لب زیرینش را گزید درست مثل این که می خواهد جوابی بدهد اما باز هم ساکت ماند. واضح بود که این صدوقی پیر و کنایه زن از همکاری علنی او با "عیسی" چیزی نشنیده است. "داود" هیچ دلیلی نداشت تصور کند که ماهگیر تنومند می تواند کوچکترین اعتنائی به این واعظ دوره گرد بکند. حقوقدان پرسید «آیا استاد نجار حالا این جاست؟»

"شمعون" تقریباً با بی تفاوتی پاسخ داد «این طور حدس می زنم. اگر اجازه دهی...» چرخ می زد و ادامه داد «من باید به داخل منزل بروم و ببینم که حال "حنا" چگونه است». او به سرعت رفت و در بزرگ خانه را باز کرد و دید که جماعت در حیاط خانه توسط "گرشون" پیر به طرفین رانده می شوند. او با عصبانیت و ناسزاگوئی در حال گذر از میان جماعت بود. "شمعون" سر راه او ایستاد و با تندی پرسید «"گرشون"، چه خبر شده؟»

پیرمرد فریاد زد «احمقها».

"شمعون" آستین ردای "گرشون" را گرفت و گفت «حال "حنا" چگونه است؟» "گرشون" در حالی که با عصبانیت آستین خود را عقب می کشید تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود بیفتد و در همین حال گفت «دارد می میرد! مرا ول کن! شماها همگی احمق هستید!» و در آستانه در رو در روی "داود" قرار گرفت که به دنبال "شمعون" آمده و در آن جا به انتظار ایستاده بود. رفتار پز شک پیر با دیدن "داود" تغییر کرد و در حالی که تعظیم غرائی می نمود، با دست لرزان پیشانی خود را مالید و سعی کرد لحن صدای خود را آرام کند و دلیل عصبانیتش را توضیح دهد.

"داود" در سکوت به حرفهای "گرشون" گوش داد تا او ساکت شد و سپس پرسید «از کجا می دانی که او نمی تواند! ظاهراً، تمام چیزی که تو می دانی این است که تو نمی توانی! شاید بهتر باشد منتظر بمانی و نظر خودت را اثبات شده بینی».

"گرشون" با لکنت گفت «اما، آن مرد که پز شک نیست! او فقط یک نجار است». او داشت با اوقات تلخی و سرخوردگی از گفتگویش با این مرد بسیار با نفوذ در بیت صیدا، به راه خود ادامه می داد که غریو شادی، هیجان و اعجاب از جماعتی که در آن جا ازدحام کرده بودند برخاست. شایعات حیرت آوری در میان جمعیتی که در مقابل پله های ساختمان ایستاده بودند به سرعت باد دهان به دهان می گشت. "شمعون" که قلبش به شدت می طپید راه را به درون خانه باز کرد و به طرف اتاق "حنا" رفت. "آندریاس" با چشمانی اشک آلود و زوزه ناله هائی کوتاه و غیر عادی که با تبسم درخشنده ای که بر لب داشت جور نبود از اتاق بیرون آمد. پس واقعاً حقیقت داشت، معجزه اتفاق افتاده بود!... "حنا" در رختخوابش نشسته بود و "استر" هم در کنار او زانو زده و داشت به او سوپ می داد. "شمعون" در آستانه در ساکت ایستاد و در

حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت «"حنا"!»

"حنا" با صدائی که به زحمت بلندتر از نجوا بود گفت «"عیسی" بود!»

"شمعون" پرسید «او حالا کجاست؟»

"استر" نگاهی به او انداخت و گفت «می باید در خانه باشد، همین چند لحظه قبل این جا بود». "شمعون" به جستجوی او رفت و "آندریاس" را دید و از او سراغ عیسی را گرفت. "آندریاس" جواب داد «استاد، رفته است».

«آیا به تو نگفت کجا می رود؟»

«نه، او احتمالاً به کفرناحوم برگشته است».

«تو ندیدی که او منزل را ترک کند؟»

"آندریاس" سرش را به علامت منفی تکان داد.

"شمعون" پس از لحظاتی دودلی پرسید «او... استاد مرا جستجو نکرد؟»

"آندریاس" باز هم سرش را تکان داد.

"شمعون" پرسید «آیا هیچ غذایی به او تعارف نکردید؟»

و "آندریاس" گفت «احتمالاً چیزی نمی خواست. او خیلی خسته بود».

"شمعون" در حالی که به طرف در می رفت گفت «سعی می کنم به او برسم».

او به سرعت در جاده پیش می رفت در حالی که دستش را برای دید بهتر بالای ابروانش گرفته بود و شاهره را تا جائی که چشمانش کار می کردند جستجو می نمود اما نتوانست "عیسی" را ببیند. "شمعون" با ناراحتی تنها و خجالت زده، در حالی که قلبش به درد آمده بود آهسته به طرف کفرناحوم رفت. هنگامی که به خانه قدیمی نزدیک شد قدمهایش سست گردید. درب منزل باز بود و "عیسی" داشت چرخ خراطی را تعمیر می کرد. "شمعون" به درون خانه رفت و روی صندوقچه ابرار منتظر نشست تا "عیسی" سخنی بگوید. پس از سکوتی طولانی "عیسی" ابرار پیچیده و اختراعی "ابنزر" را کناری گذارد، آهی کشید و گفت «"شمعون"، شیطان داشت تو را در آستانه درش کتک می زد».

"شمعون" پشیمان و خجالت زده که مطلبی برای گفتن نداشت سرش را پائین انداخت. "عیسی" به جلو خم شد، آهی کشید و چرخ خراطی را برداشت و به تعمیر آن ادامه داد. اما خیلی زود رو به سوی "شمعون" نمود و با تبسمی حاکی از دلسوزی و با

ملايimt، گوئی دارد با کودکی تنبیه شده صحبت می کند، گفت «اما، من هنوز هم دارم برای تو دعا می کنم».

"داود" هرگز در زندگیش تا این حد سردرگم نبود. اسرار زیادی در زندگی وجود داشت که هیچ کس تلاشی برای درک آن نمی نمود. رموزی که همه آنها را طبیعی می دانستند. اما این یکی شدیداً توضیح طلب می نمود. شایعات قبلی دربارهٔ معجزات استاد نجار او را چندان نگران نکرده بود. کاملاً قابل درک بود که جادوگری باهوش بتواند جماعتی ساده دل و زودباور را مجذوب اعمال شارلاتانی خود بکند. آیا او بارها و بارها در خیابانهای آتن شاهد چنین صحنه هائی نبوده؟ حتی اعمال شفابخش این مرد ناصری هم برای او قابل درک بود. در کتابها هم ثبت شده بود که افراد فلج و زمین گیر که ناگهان متوجه شده بودند که آتش گرفته اند و هیچ کس هم در آن اطراف نیست که به آنها کمک کند از جای خود بلند شده و به محل امنی گریخته بودند. حتی افرادی که سالیان دراز دچار جنون بوده اند ناگهان با شوک سریعی عقل خود را باز یافته بودند. بدون شک شاهکارهای شفای این مرد نجار را هم می شد، با صرف وقت و زحمت کافی بررسی کرده و توجیه نمود.

اما این اتفاقی که حالا آشکارا برای "حنا" روی داده مسئله ای دیگر است. رفتار همسایگان هم بسیار حیرت آور بود. همه آنها که احمق نبودند و ناگهانی بودن حیرت همگانی این فکر را که همه آنها با مرد ناصری توطئه چیده اند تا این برداشت را برای دیگران به وجود آورند که معجزه ای انجام پذیرفته، غیر قابل تصور می ساخت.

"داود" مدتی بیرون از پرچین ایستاد و جماعت را در جلوی ایوان منزل نظاره کرد که چگونه با حالتی از امتنان توأم با حیرت و وحشت علنی در چهره هایشان به این طرف و آن طرف می رفتند. بیشتر آنها سوالاتی را زمزمه می کردند که هیچ کس سعی به جوابگوئی نداشت. گروه هائی از آنها جدا شده ولی باز به هم برخورد نموده و به یکدیگر ملحق می شدند. بعضی از آنها در آستانهٔ در جمع شده و برخی سعی می کردند از میان آنها خارج شوند و هرگاه کسی از آنها سوآلی می کرد فقط سر خود را تکان می دادند. آنچه در این جا اتفاق افتاده بود شاید یک توجیه منطقی داشته باشد، اما مردم این طور فکر نمی کردند.

"داود" احساس کرد اگر همان طور بیرون منزل بایستد و انتظار بکشد در موقعیت بدی قرار می گیرد. مسلماً با شخصیت و وقار او جور در نمی آمد که کنجکاوی بیش از حدی نشان دهد. او در جماعت به دنبال چهره ای آشنا می گشت تا او را نزد خود فرا خواند، اما هیچ کس به او نگاه نمی کرد... در همین حال ماهگیر بزرگ را دید که از پشت ساختمان منزل با چهره ای گرفته و قدمهائی سریع بدون این که به راست یا چپ خود نگاه کند به طرف در اصلی پیش می آمد. "داود" امیدوار بود که بتواند توجه او را به خود جلب کند اما مأموریت "شمعون" ظاهراً فوریت داشت و واضح بود که او نمی خواهد با کسی صحبت کند.

خاخام "الیملک" نیز از درون منزل بیرون آمد. جماعتی که در ایوان بودند برای او راهی باز کردند و او از دو پله آن جا با احتیاط و در حالی که کاملاً روی عصای خود تکیه داده بود پائین رفت. نگاهی به اطراف و به چهره های شگفت زده انداخت و لبخند خسته ای بر لب آورد که نشان می داد قصد دارد پدرا نه و با محبت رفتار کند اما تنشی درونی در چهره او نمایان بود. او با دست بلند و لاغریش خود را نوازش کرد، شاید تا چانه اش را که می لرزید آرام سازد. "داود" نیز جلورفت و در برابر در بیرونی منزل منتظر او ایستاد.

خاخام در حالی که سعی می کرد عادی رفتار کند گفت «اوه، "داود"! از این که شما را می بینم خوشحالم. امیدوارم که حال شما خوب باشد».

"داود" با لحنی تند گفت «خوب؟» او کسی نبود که بشود با تعارفات ابتدائی فریض داد «حالم ابداً خوب نیست. اوقاتم هم کاملاً تلخ است. این جا چه خبر است؟» پیرمرد زیر لب گفت «بهتر است قدری راه برویم. من نمی توانم زیاد سریا بایستم، پاهایم ناراحت است. باید به خانه بروم. دوست من، بازوی مرا بگیر».

"داود" فوراً اطاعت کرد و بازوی او را گرفت. آنها به آرامی در خیابان کنار هم راه رفتند. "داود" برای این که چیزی گفته باشد با تمسخر گفت «می ترسم جماعت مؤمنین شما فکر کنند که شما مصاحبین نامناسبی دارید، استاد!»

"الیملک" با صدائی گرفته گفت «مهم نیست. حالا دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. افراد من نسبت به علاقه ام به این مرد ناصری شاکی بوده اند. اما حالا، آنها هم دیگر نمی دانند چه باید فکر کنند، درباره هیچ چیز نمی دانند!»

"داود" گرچه با کنیسه رابطه‌ای نداشت و هرگز هم برای مراسم عبادی به آن جا نمی‌رفت و حتی گفته می‌شد که با حالتی تحقیرآمیز به آن می‌نگرد، اما مهم‌ترین کمک مالی را به کنیسه می‌داد. هرگاه کمکی مالی می‌فرستاد خاطرنشان می‌ساخت که این هدیه فقط برای قدردانی از محبت‌های خاخام "الیملک" نسبت به فقرای بیت صیدا اهدا شده تا مبادا این تصور در افراد ایجاد شود که او به کنیسه علاقه دارد. مشایخ کنیسه همیشه در هنگام دریافت آن کمک‌ها غرغر می‌کردند و با عصبانیت در مورد عدم قبول آن صحبت می‌نمودند اما همیشه آن را می‌پذیرفتند.

"الیملک"، این پیرمرد مهربان، یک بار که از تپه بالا آمده و تمام بعد از ظهر را با مرد صدوقی گذرانیده و آنها از مصاحبت یکدیگر لذت برده بودند هنگام خداحافظی با قدری ناراحتی گفته بود «ای کاش ما می‌توانستیم بیشتر همدیگر را ببینیم، اما...»

"داود" جواب داده بود «من کاملاً درک می‌کنم، استاد. شما به اندازه کافی مشکل دارید، قبل از این که بخواهید از دوستی خودتان با یک صدوقی دفاع کنید».

او گرچه بی‌صبرانه مایل بود که نظر این پیرمرد را درباره شفاف‌سازی ادعائی و معجزه‌آسای "حنا" بشنود، اما از فشار آوردن به او و طرح سؤالاتی در این مورد خودداری کرد. آنها بازو در بازوی یکدیگر با قدم‌های کوتاه و آهسته راه می‌رفتند و "داود" هم همانند خاخام، اما از خستگی، می‌لنگید. راه تا خانه قدیمی در همسایگی کنیسه طولانی به نظر رسید. "داود" با ملاطفت "الیملک" را از پله‌ها بالا برده وارد منزل نمود. رسم میهمان‌نوازی ایجاب می‌کرد که خاخام دوست خود را دعوت به نشستن کند و مرد صدوقی را نیز مجبور به پذیرفتن این دعوت می‌نمود.

پس از این که نفس "الیملک" به حالت عادی خود برگشت "داود" سؤال کرد «شما چه فکر می‌کنید، استاد؟ آیا بهبودی "حنا" یک معجزه بود؟»

پیرمرد پاسخ داد «این کلمه را بسیار سرسری به کار برده‌اند». او ظاهراً امیدوار بود که طفره رفتن بی‌پرده و صریح او مانع از طرح سؤالات بعدی بشود و چون شانه بالا انداختن "داود" را دید سعی کرد پاسخ بی‌ربط خود را قدری بیشتر باز کند «ما اغلب یک تجربه تازه را معجزه می‌نامیم». "داود" با لحنی سرزنش‌آمیز گفت «بهتر است خودمان را در مورد استفاده بدون توجه از کلمات مهم نگران نکنیم، استاد. این بحثی

جدی است!»

"الیملک" به شکست تلاش خود جهت منحرف شدن از موضوع اصلی اقرار نمود، چشمان خود را بست و با اشاره سر موافقت خود را اعلام داشت «شما هم مثل من به خوبی می دانید که "حنا" در آستانه مرگ قرار گرفته بود. "گرشون" هم این را گفت، همین طور همه کسانی که او را دیدند... "عیسی" چند دقیقه ای در کنار تختخواب "حنا" ایستاد سپس او بلند شد نشست و کسانی را که در کنارش ایستاده بودند شناخت و غذا نیز خورد... اگر این یک معجزه باشد...» در این جا صدای خسته و پیر خاخام به لکنت افتاد و او با ناتوانی جمله اش را تمام کرد «این در واقع یک معجزه بود».

"داود" با اصرار گفت «پس این مرد شخصیتی الهی است».

«من از کجا بدانم؟»

قطرات عرق بر پیشانی خاخام نشسته بود اما صدوقی به پرس و جوی خود ادامه داد

«اگر او شخصیتی الهی باشد آیا نمی تواند مسیح موعود ما باشد؟»

«مسیحهای بسیاری آمدند و رفتند که هیچکدام شرایط نبوت را نداشته اند».

"داود" اقرار کرد «کاملاً صحیح است! و همه آنها پیروانی وفادار داشته اند. بیشتر آنها مردانی راستگو، صدیق و شجاع بوده اند که نیتی خوب داشته اند، درست مثل این "عیسی". اما تمام آنها در برابر یک وظیفه مهم شکست خوردند. برحسب پیشگوئی انبیای ما، مسیح پادشاهی خود را در اسرائیل برقرار می سازد. هیچ کدام از آنها نتوانستند چنین کاری بکنند».

"الیملک" اظهار نظری در این مورد نکرد و "داود" به سخنانش ادامه داده گفت

«خاخام، آیا این اواخر به قیصریه رفته ای؟»

«هرگز به آن جا نرفته ام! چرا این سؤال را می کنی؟»

«خوب، این مرد اگر نقشه برپائی مجدد پادشاهی در اسرائیل را داشته باشد می باید هرچه سریع تر دست به کار شود. رومیها دارند قیصریه را به عنوان یک بندر برای حمله به این جا آماده می کنند. دیگر زیاد طول نخواهد کشید... خاخام، شما سخنان این مرد ناصری را گوش کرده اید آیا او درباره برقراری پادشاهی صحبتی کرده است؟»

"الیملک" با خونسردی گفت «او کمتر درباره مطالب دیگر صحبت می کند».

"داود" در حالی که به جلو خم شده و با دقت گوش می کرد پرسید «او در این باره چه می گوید؟ آیا این استاد نجار که دیناری ثروت ندارد می خواهد در برابر تهاجم رومیها بایستد؟»

«رومیها نمی توانند به ملکوت او هجوم برند».

«متأسفانه منظور شما را نمی فهمم».

پیرمرد آهی کشیده گفت «نه، شما نمی توانید درک کنید. پادشاهی یا ملکوت این مرد در روح اوست. او تعلیم می دهد که ملکوت ما روح ماست. رومیها هم نمی توانند آن را از ما بگیرند، حتی نمی توانند آرامش و صلح آن را برهم بزنند... "داود"، شما اگر سخنان او را می شنیدید شاید می توانستید منظور او را درک کنید».

با این سخن "داود" برخاست تا برود زیرا علاقه ای به ادامه بحث به صورت فعلی آن نداشت به علاوه، او آن پیرمرد نجیب را به اندازه کافی آزار داده بود. هنگامی که به طرف در می رفت "الیمک" به او گفت «دوست من، وقتی صحبتهای او را شنیدی به من بگو که درباره او چه فکر می کنی. استاد نجار ممکن است برای شما هم مطلبی حیرت آور در چنته داشته باشد».

کنجکاوی "داود" درباره این مرد ناصری به شدت تحریک شده بود بنابراین تصمیم گرفت بدبینی خود را کنار بگذارد و بی درنگ به ملاقات او برود.

شایعه این بود که استاد نجار مغازه ای در کفرناحوم باز کرده و در فصلی که هوا بارانی و سرد است برای دریافت سفارشات آماده است. آیا ممکن بود که مسیح چنین کاری بکند؟ هیچکدام از کاندیدهای قبلی مسیحائی با دستهای خود کار نکرده بودند. به هر حال "داود" اندیشید مهم نیست که "عیسی" نقش فردی شکست خورده را ایفا کند. شاید او با این عمل هوشیارانه همدردی خود را با زحمتکشان جامعه نشان می دهد. شاید دستهای پینه بسته یک پیامبر بر اعتبار او بیشتر می افزاید تا پینه های پنهان شده که مشکل تر به دست آمده باشد...

از ازدحام جمعیت در برابر منزل "حنا" و ایوان حیاط او کاسته شده بود. "داود" از برابر آنها عبور کرد و راه منزل خود را پیش گرفت. او برای طرح سؤالات اضافی توقف ننمود و سریع تر از معمول راه می رفت زیرا تصمیم گرفته بود در این بعد از ظهر به

ملاقات استاد نجار برود. در بین راه پیش خود فکر می کرد که باید برای توجیه هرچه بهتر دیدار خود از استاد نجار مأموریتی حرفه ای و قانونی دست و پا کند. برای این کار می بایستی ابتدا به منزل خود برود.

"داود" شش سال قبل در آخرین دیدارش از آتن یک صندوقچه عتیقه بسیار نفیس مخصوص نگهداری جواهرات خریده بود که متأسفانه در حین حمل به اسرائیل به شدت صدمه دیده بود. بارها در موقعیتهای مناسب از استادکاران باتجربه دعوت کرده بود که آن را تعمیر کنند ولی هیچکدام جرأت این کار را نداشته و گفته بودند که ابزار مخصوص این کار را ندارند. حالا او می خواست این صندوقچه عتیقه را نزد مرد ناصری ببرد.

خدمتکار او صندوقچه را به دقت تمیز کرد و آن را روی یک چرخ دستی گذاشت و به دنبال اربابش به سوی کفرناحوم به راه افتاد البته با قدمهای آهسته زیرا حقوقدان من نسبت به فشار آوردن بر قلب خسته خود بسیار محتاط بود. نیمه های بعد از ظهر آنها به خانه قدیمی "یونا"، که برحسب روایات محلی بارها در ملأ عام برای صدوقیان بالحنی که به زحمت عدم علاقه شخصی اش را در مورد رفاه آنان مخفی می کرد دعا کرده بود، رسیدند.

ماهگیر بزرگ درب منزل را باز کرد و در چهره اش حیرت و تا حدودی ناراحتی نیز پدیدار گشت، ولی خیلی زود بر خود مسلط شد. در کنار دیوار یا روی صندلیها و نیمکتها چندین مرد، منجمله مردی ظاهراً باهوش و حدود شصت ساله به نام "نتانیل برتولما" با پوستی به رنگ روشن، و مردی باریک اندام و چهل ساله به نام "فیلیپ"، نشسته و این بازدید کننده جدید را در سکوت و رانداز می کردند. هنگامی که "شمعون" "داود" و الا مقام را معرفی کرد همگی با احترام به او تعظیم نمودند.

"داود" از "فیلیپ" سؤال کرد «آیا تو یک یونانی هستی؟»

و "فیلیپ" جواب داد «خانواده من یک قرن قبل از مقدونیه به این جا آمدند».

"شمعون" سپس به دو برادر جوان، "یوحنا" و "یعقوب"، اشاره کرد و "داود" در

حالی که "یوحنا" را به طور خاص نشان می داد پرسید «شما هم نجار هستید؟»

"یوحنا" جواب داد «ماهگیر» و اضافه کرد «اما نه امروز».

صدای خنده از هر طرف بلند شد.

"شمعون" توضیح داد «"یوحنا" چندان ماهیگیر هم نیست آقا، حتی در بهترین شرایط جوی. ما او را به عنوان وزنه برای تعادل کشتی می‌بریم». این شوخی جالبی بود چون "یوحنا" جثه‌ای کوچک داشت و وزن او نیز زیاد نبود. هنگامی که همه خندیدند او هم به حکم ادب لبخندی زد و چانه بدون موی خود را مالش داد.

"آندریاس" از اتاق مجاور بیرون آمد در حالی که صندلی راحتی را برای میهمان محترم با خود می‌آورد و "شمعون" با اشاره به "آندریاس" گفت «فکر می‌کنم برادرم را قبلاً دیده‌اید». "داود" با احترام سری تکان داد و همگی نشستند. پس از لحظاتی سکوت "داود" رو به "شمعون" کرد و گفت «من آمده‌ام "عیسی" نجار را ببینم. کاری برای او آورده‌ام».

"شمعون" جواب داد «استاد دارد استراحت می‌کند».

"داود" قدری خودش را جمع کرد و ابروانش را به علامت تعجب بالا کشید. او از این که استاد نجار در ساعات کار استراحت کرده به حیرت افتاده بود، اما "شمعون" توضیحی در این باره نداد. فیلیپ که در کنار پنجره مغازه نشسته و گاری دستی را در بیرون تماشا می‌کرد پرسید «آیا کاری هست که ما بتوانیم انجام دهیم، آقا؟»

"داود" با سردی پاسخ داد «نه، مگر این که نجار ماهری باشی». اما با وجود این به مستخدمش گفت که صندوقچه عتیقه را به درون مغازه بیاورد. آنها همگی اطراف آن جمع شدند و ساخت هنرمندانه آن را تحسین کرده و از صدمه‌ای که خورده بود اظهار تأسف نمودند. "عیسی" بدون این که توجه افرادی را که مشغول تماشای صندوقچه بودند به خود جلب کند به جمع آنها پیوست و پشت سر "داود" ایستاد، به نحوی که ردای آنها با یکدیگر تماس برقرار کرد. "داود" که هرگز در برابر تماسی تصادفی به یک باره عکس العمل نشان نمی‌داد فوراً برگشت و خود را روبه روی مردی جوان یافت که با نگاهی ثابت به چشمان او خیره شده و به نظر می‌رسید که اصلاً به این جمع تعلق ندارد.

"شمعون" که این حرکت را دید گفت «استاد، میهمان ما "داود" از "خاندان صادق"».

مرد صدوقی با احترام سر خم کرد و "عیسی" گفت «به این جا خوش آمدی دوست

من. چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟»

"داود" به صندوقچه اشاره ای کرد اما چشمان "عیسی" همان طوری که انتظار می رفت حرکت دست او را تعقیب ننمود. نگاه آرام و پرسشگر او دوستانه به نظر می رسید و کاملاً آشکار بود که او نگران صندوقچه عتیقه جواهرات نیست.

"داود" گفت «من نمی خواهم شما را فریب بدهم، آقا. صندوقچه جواهرات احتیاج به تعمیر دارد اما حقیقت این است که منظور اصلی من برای آمدن به این جا و ملاقات با شما این نیست. من شایعات زیادی درباره سخنان و اعمال شما شنیده ام و مایل بودم شما را ببینم».

"عیسی" پاسخ داد «شما حقیقت را بیان کردید "داود". اگر روش و عادت شما این باشد پس گفته های مرا درک خواهید کرد. هواداران حقیقت دوستان من هستند... لطفاً بفرمائید بنشینید».

آنها همگی دوباره سرجاهای خود نشستند و "عیسی" نیز در میان آنها نشست. سپس به جلو خم شد و قسمتی از چرخ خراطی را که شکسته بود برداشت، سری تکان داد و آن را دوباره با سر و صدا روی زمین انداخت و سپس گفت «بیایید درباره نجات و رستگاری صحبت کنیم». او به چرخ خراطی شکسته و بعد به صندوقچه آسیب دیده جواهرات اشاره نمود و با صدائی آهسته گوئی با خودش صحبت می کند، درباره چیزهائی گفت که با تعمیر کردن دوباره احیا می شوند یا نمی شوند «بعضی چیزها غیرقابل تعمیر هستند زیرا زندگی از کالبد آنها بیرون رفته و هیچ چیز جز تازگی حیات نمی تواند آنها را نجات دهد».

و ادامه داد «بی فایده خواهد بود اگر به لباسی کهنه وصله ای نو بزنید زیرا پارچه سائیده شده قدرت تحمل پارچه نو را ندارد. همچنین فایده ای ندارد اگر شراب تازه و جوشان را درون مشکی کهنه، خشک و غیرقابل انعطاف بریزید». سپس رو به "داود" نموده پرسید «دوست من، چه می گوئی؟»

"داود" جواب داد «استاد، من با شما کاملاً هم عقیده هستم. ولی آیا این حقیقت در مورد نظام فکری کهنه قوانین و اعتقادات قدیم هم صدق می کند؟»

حضر نگاههایی حاکی از نگرانی با یکدیگر رد و بدل می نمودند. آیا این حقوقدان زیرک استاد را به دام می انداخت تا انتقادی نابجا از دولت یا از سانهدرین بکند؟

اما ظاهراً "عیسی" در صداقت این صدوقی شک نداشت و درمورد بحث درباره این سؤال اساسی او مشتاق به نظر می‌رسید...

مسیر قوانین وضع شده یا آموزه‌های قدیمی به سوی جمع‌آوری تدریجی علائم، سمبلها، هدایا، طلسمها، جامهای تقدیس شده و کلمات جادویی بود، تا این که عمر آن تشکیلات به پایان برسد و اهداف آنها به فراموشی سپرده شود... بحثهای بی‌پایانی با مسائل پیش پا افتاده شریعت مثلاً این که انسان در روز سبت چند زراع اجازه دارد راه برود، یا این که آیا انسان در این روز اجازه دارد یک صندلی را در اتاق از گوشه‌ای به گوشه دیگر ببرد، و یا اگر ملوانی سوزنی در کت خود داشته باشد آیا قانون روز سبت را نقض کرده یا نه، در جریان بود، اما آنها هرگز در این باره که یک صاحبخانه چقدر کرایه می‌تواند از مستأجر فقیر خود بگیرد یا یک رباخوار و وام‌دهنده چه مقدار بهره حق دارد از یک بدهکار در مضیقه طلب کند صحبت نکرده‌اند... علمای زیادی درباره ترکیب گیاهان طبی و ساختن داروی بخور با یکدیگر بحث کرده‌اند - که چه مقدار نعنای، چه مقدار بادیان و یا چه مقدار سداب باید استفاده شود - و روزها در این باره که پهنای کیف چرمی کوچک برای قراردادن آیه‌های تورات در آن و بستن آن به خود، یا در این مورد که پهنای حاشیه ردای روحانیون چقدر باید باشد صحبت کرده‌اند در حالی که بینوایان جامعه در آستانه درب خانه ثروتمندان از گرسنگی جان می‌دادند و هیچ کس هم اهمیت نمی‌داد... استاد با صدایی بلند و خشمگین تصویری از توده‌های انسانهای بدبخت و ناامید که در آستانه خانه علمای تا خرخره پرخورده دین که روزهای خود را با موشکافی در مورد آداب و رسوم مذهبی صرف می‌نمودند جمع شده‌اند، ترسیم می‌نمود. هیچ کس به وضع دشوار این انسانهای بدبخت توجهی نمی‌کرد مگر سگهای ولگردی که می‌ایستادند تا زخمهای چرکین آنها را لیس بزنند. همین طور هیچ اشاره‌ای و یا صحبتی درباره محبت برادرانه و بخشش وجود نداشت... حکومتی که تا این حد به بطالت رفته باشد اصلاح ناپذیر است و باید از نو متولد شود. "داود" با احترام پرسید «پس شما عقیده دارید که قوانین قدیمی باید لغو شوند؟» "عیسی" بانگ زد «نه، "داود"! نباید لغو شوند، بلکه باید اجرا شوند!»

با این گفته از جا برخاست، محفل آنها را ترک کرد و به اتاق خواب خود برگشت. کاملاً آشکار بود که او به شدت خسته است. پس از لحظاتی بی‌تصمیمی مرد صدوقی

رفت تا خدمتکاران خود را احضار کند اما آنها ناپدید شده بودند. او در آستانه در ایستاد، به انتهای خیابان نگاهی کرد و سپس ناگهان برگشت و به مردانی که درون مغازه نجاری بودند با سر اشاره ای کرد و با اضطرابی آشکار به راه افتاد. آنها نیز برخاستند و سریعاً به دنبال او دویدند. توده عظیمی دود سیاه از نزدیکیهای کنیسه به آسمان بلند می شد. مردم هیجان زده به طرف آن می دویدند. "شمعون" و دوستانش بزودی به "داود" رسیده از او جلو زدند، اما "نتنائیل" که پا و نفس ضعیف تری داشت از آنها عقب ماند. شعله های آتش با خشونت می جهیدند و غرش آنها در میدان نزدیک به کنیسه طنین انداخته بود. همین که از پیچ خیابان گذشتند معلوم شد که منزل خاخام "بن- شولم" آتش گرفته.

در این جا سرعت قدمهای "شمعون" به راه رفتن معمولی تبدیل شد و او که از هیجانات و فشارهای بدنی بیش از حد آن روز از پا درآمده بود مدتی طولانی نفس نفس زنان در جای خود ایستاد و دیگران از او جلو افتادند. بوی تند دود بینی او را آزار می داد. ظاهراً دیگر برای مهار کردن آتش دیر شده بود. به هر حال این مسئله مربوط به "شمعون" نبود. خاخام "بن- شولم"، این پیرمرد بدجنس، به استاد بی احترامی کرده بود و شاید حالا داشت برای آن تنبیه می شد. شاید این خواست خدا بوده که خاخام خانه اش را از دست بدهد. در این صورت "شمعون" که بود که به خود اجازه دخالت در آن را بدهد؟

در طی تمام آن روزهای بی فروغ زمستانی ماهگیر بزرگ آموخت که در حالی که جمعیت عظیمی حیرت زده و عرق ریزان با سماجت اجتماع کرده و پای یکدیگر را لگد می کنند تا جلو بروند و بتوانند سخنان استاد نجار را بشنوند و او را ببینند، دوست و پیرو "عیسی" بودن فوق العاده هیجان انگیز است. اما با وجود این احساس می کرد که انجام این عمل به تنهایی و در زیر باران کاری دشوار و خسته کننده است.

به نظر می رسید که تمام شرایط حاکم بر تجربه "شمعون" در این دوران بی فروغ جزئی از توطئه شیطان است تا ایمان و شکیبائی او را نابود کند.

هیچ کس چنین محاصره طولانی از هوای بد را به خاطر نمی آورد. باران بدون انقطاع می بارید، بارانی سرد که تا مغز استخوان یخ می زد، بارانی که ضخیم ترین

پوشاک را هم خیس و به درون روح انسان نفوذ می کرد. افراد مسن که در این هوای سرد نمی توانستند از منزل بیرون بروند دیگران را دعوت به صبر کرده می گفتند «این بارش فراوان زمینهای ما را در تابستان آینده برکت خواهد داد» و همین طور هم شد ولی تا زمانی که می بارید شرایط خسته کننده بود.

این باران برای ماهیگیری فایده ای نداشت. در هوای طوفانی انتظار صید زیادی نمی رفت اما به طور معمول هوای ابری تأثیر چندانی بر روحیه صیادان کشتیهای "شمعون" نمی گذاشت. آنها درمورد ناراحتیهای خود هم شوخی می کردند، اما این فصلی متفاوت بود. ماهیگیری دیگر سودآور نبود و صیادان بی قرار، ترشرو و حساس شده بودند.

"شمعون" که کسی نبود که زودتر از دیگران مسؤلیت کاری را که خراب شده بود به عهده بگیرد می دانست چه کسی مسؤل این وضعیت ناخوشایند کاری است و نیز می دانست که ملوانان او می دانند که او می داند... نه. این تقصیر ماهیگیر بزرگ نبود که هر روز و هر شب تمام وقت باران می بارید. چیزی که صیادان را ناراحت و ناامید می کرد این بود که ناخدای آنها نسبت به شغلش بی تفاوت شده و علاقه خود را از دست داده بود. اگر او اهمیتی نمی داد چرا آنها باید اهمیت بدهند؟

قلب "شمعون" سنگین شده بود او تنها می نشست، کم صحبت می کرد و نسبت به شغل خود به مرور بی توجه شده بود. از روزی که به عنوان نزدیکترین دوست در کنار استاد قرار گرفته و مردم هیجان زده را رهبری می نمود و نظم را میان متقاضیان به هذیان افتاده حفظ می کرد کارهای گذشته مانند تعمیر تورها و به هم بافتن طنابها یا شستشوی عرشه لاج از زلله ماهیها دیگر فکر او را به خود مشغول نمی کردند. او دیگر به ناوگان صیادی خود افتخار نمی کرد و در آن لذتی احساس نمی نمود.

بدترین چیز ممکن در این حالت این بود که ملوانان و جوانان آشکارا عدم علاقه خود را به او نشان می دادند و او که زمانی محبت کارکنان خود را شدیداً ارج می نهاد و برایش معنی داشت حالا نسبت به این موضوع بی تفاوت بود. وفاداری آنها به او محتاج بازسازی جدی بود. آنها ماهیگیر بزرگ که شلوغ، عصبانی، ناسزاگو، توهین کننده به مقدسات بود را ایده آل خود می دانستند. اما او حالا که توسط "عیسی" که با ملایمت صحبت می کرد مسحور شده بود دیگر قهرمان آنها نبود.

اما این تنها دلیل دلتنگی او نبود.

"شمعون" در این اواخر از فعالیتها و حالات استاد چندان راضی نبود ولی هیچ کس نمی توانست حتی با شکنجه این اقرار را از زبان او بیرون کشد. مثلاً دکان نجاری استاد، "شمعون" فکر کرده بود که این کار بسیار مناسبی برای "عیسی" است که در ماههای کوتاه زمستان خودش را سرگرم شغلی پردرآمد بکند. باز کردن یک دکان کوچک نجاری ایده ای خوب بود. شاید "یایروس" بانفوذ خبر آن را می شنید و آن را تأیید می کرد. شاید حتی به دیدن او می آمد و یک صندلی را برای تعمیر به او می داد و مدتی با او صحبت می کرد.

اما کارها به این خوبی پیش نمی رفت. چه کسی می توانست پیش بینی کند که "عیسی" چوبکاری داخل منزل "بن - شولم" پیر را به عهده بگیرد؟ او نه تنها تمام وقت خود را بر سر این کار گذارده بود بلکه به نظر می رسید که شدیداً مشتاق نصب پوشی از چوب سفت و محکم درخت زیتون بر دیوارها و سقف کتابخانه خاخام است، پوشی که اجزای آن چنان با دقت به هم متصل شده و نقوش آنها قرینه بودند که به نظر می رسید از یک درخت عظیم حجاری شده است.

"شمعون" اصلاً مایل نبود او این وظیفه را به عهده بگیرد. مسلماً "عیسی" هیچ مسؤولیتی در برابر خاخام نداشت و لازم نبود به او محبت کند. معمار خانه آن قدر گستاخ بود که بگوید این یک افتخار است که به کسی اجازه داده شود در منزلی مقدس کار کند حتی بدون هیچ دستمزدی. این همان روشی بود که کنیسه را بنا کرده بودند. آنها عادت داشتند خودشان را برگرده مردم عادی تحمیل کنند و از استاد کاران ماهر بخواهند که وقت خود را وقف کنیسه کنند. چرا؟ مگر خاخام فقیر و بی چیز بود؟ مگر او سهم خود را از ده یک اهدایی مردم برنمی داشت؟

علت کج خلقی "شمعون" تنها این نبود، دلیل اصلی نظر تحقیرآمیز "بن - شولم" نسبت به "عیسی"، حتی هنگامی که استاد داشت برای او کار می کرد، بود. یک روز بعد از ظهر که "شمعون" رفت تا پیشرفت کار و زحمات "عیسی" را ببیند خاخام نیز به اتفاق "یایروس" به آن جا آمد تا به او نشان دهد که برنامه کار و پیشرفت آن به چه شکلی است. خاخام با دیدن "شمعون" از معمار سؤال کرد «آیا این مرد هم این جا کار می کند؟» و معمار سری به علامت منفی تکان داد. خاخام با عصبانیت گفت «پس بهتر

است از این جا برود».

"شمعون" که سرخ شده بود از خانه بیرون رفت. فکر کرد ممکن است "عیسی" چیزی در دفاع از دوست خود بگوید. به هر حال اگر "شمعون" به جای "عیسی" بود همان دم ابزار خود را به زمین می انداخت و آن جا را ترک می کرد. بگذار این پیرمرد بداخلاق نجار دیگری بیاورد تا آن کار زیبای ناتمام را تمام کند.

"شمعون" از صمیم قلب آرزو می کرد که "عیسی" جنسی سخت تر داشته باشد. او چرا از این قدرت معجزه گری که در اختیار داشت برای دفاع از خود و آرمان خود استفاده نمی کرد؟ و یا در دفاع از دوستانش که همه چیز خود را به خاطر او از دست داده بودند؟

"شمعون" به یاد آورد که خدمه قصر در مورد آن زاهد عجیب حشره خوار که چون پیش بینی نموده بود که انتقام گیرنده ای ظهور خواهد کرد زندانی شده بود، چه می گفتند. شخصی می آید تا قدرتمندان را از تخت شکوه بزیر کشد و فقرا را به اعتلا رساند. او یک تبر و یک شلاق حمل خواهد کرد و ریشه ستمگران را خواهد برید، آنها را نابود خواهد کرد و به زباله دان خواهد انداخت! حالا واضح بود که "عیسی" چنین قصدی ندارد. شاید شخص مسح شده دیگری می باید بیاید.

در آن شب "شمعون" مخفیانه از راهی غیر مستقیم از میان تاکستان به زندان بدون محافظ قصر فرماندار نزدیک شد و از پشت میله های پنجره صحبتی طولانی و جدی با زندانی مفلوک نمود. گزارش خدمه قصر درباره او درست بود. این "یحیی" مطمئن بود که برای افراد شریر و بدکاری که در مقامهای عالییه جای دارند داوری سختی در پیش است. تمام دنیا خواهد لرزید! نه تنها کاهنان بزرگ و حکمرانان تنبیه خواهند شد بلکه شخص سزار نیز نیش تازیانه را احساس خواهد کرد!

روز بعد چشمان پرسشگر "عیسی" "شمعون" را ملزم ساخت تا درباره صحبتی که با "یحیی" تعمد دهنده در زندان داشته اعتراف کاملی بکند. "شمعون" در کمال آرامش و با تعجب دید که استاد با مهربانی به صحبتهایش گوش داد و پس از سکوتی طولانی که مابین آنها حاکم گردید گفت:

«تو با یکی از شجاع ترین انسانهایی که این جهان تا به حال به وجود آورده است صحبت کردی. اما "یحیی" با وجود تمام شهامتی که دارد نمی تواند نحوه عمل ملکوت

آسمان، ملکوت من، را درک کند. او دوست دارد ببیند که شرارت ریشه کن شده و شریران تنبیه گردیده اند. سعی زیادی شده تا با توسل به زور کارها را اصلاح کنند و افراد درستکاری از ابتدای جهان تا به امروز در این راه تلاش ناموفق نموده اند. ملکوت من شرارت را با خوبی و مهربانی سرکوب خواهد کرد. دوست من، این راه آسانی نیست اما تنها راه ممکن است!»

"شمعون" زمزمه کرد «استاد، درک گفته شما بسیار مشکل است».

چهره "عیسی" باز شد و با اطمینان لبخندی زده گفت «به دیدن "یحیی" برو و هر چه را که به چشم خود دیده ای به او بگو، بگو که چگونه کوران بینا می شوند، ناشنویان می شنوند، فلجها راه می روند و فقیران با شنیدن خبرهای خوب آرام می گیرند... به او بگو که از من سرخورده و ناامید نشود».

آن روز بعد از ظهر آفتاب در پهنه آسمان آبی می درخشید و به نظر می رسید که بالأخره فصل بارندگی سپری شده. "عیسی" کار خود را در منزل "بن-شولم" به پایان رسانیده بود. به پیشنهاد او، "آندریاس" وسایل به عاریه گرفته شده را بار چرخ دستی کرد و عازم شد تا آنها را به "ابنزر" برگرداند، استاد نیز در کنار او راه می رفت. "عیسی" در منزل نجار پیر مدتی معطل شد، با "ابنزر" دوستانه صحبت کرد و نیمی از دستمزدی را که از خاخام دریافت کرده بود به او داد.

در حین برگشت به منزل "آندریاس" که به دلیل سخاوت "عیسی" نسبت به "ابنزر" و قدردانی وی از او منقلب شده بود بالأخره صدای خود را باز یافت و پرسید «استاد، آیا بزودی باز هم برای مردم صحبت خواهید کرد؟»
"عیسی" پاسخ داد «فردا، در حمات. و بعد از آن به قانا خواهیم رفت».

فصل چهاردهم

علیرغم آنچه در فصل طولانی بارندگی پیش بینی شده بود، بهار اینک به سرعت فرامی رسید، زیبا، فرح بخش و عطراگین.

هیچ کس این همه تنوع گلهای وحشی در کنار جاده ها و روی تپه ها را به یاد

نداشت. در واقع شکوفه‌های شادی بخش در مناطق بیابانی نیز شکفته بود و حتی خشک‌ترین نواحی دشت "اسدرالئون" هم مرتع برای چرا عرضه می‌کرد. هنوز کار زیادی در مزارع صورت نمی‌گرفت زیرا زمین خیس آماده‌ی شخم زدن نبود. اما همه‌ی کسانی که در ساحل غربی دریاچه‌ی جنیسارت زندگی می‌کردند، منهای آنانی که زمین‌گیر بودند، به تماشای بهار از خانه‌های خود با شادی بیرون آمده بودند. در میان اینها هیچ قلبی شادتر از قلب "استر" نبود.

او دلیل خوشی بی‌حد خود را به غیر از "داود" به هیچ کس دیگر فاش نکرده بود. "استر" می‌خواست به "حنا" هم بگوید اما لازمه‌ی این کار شرح داستانی طولانی و تقریباً غیرقابل باور بود. در حال حاضر فکر "حنا" مشغول بررسی راز عجیب بازگشت اسرارآمیز او از دامن مرگ بود. آشکار بود که "حنا" از خود می‌پرسید "استر" را چه شده است: گاهی چشمان قهوه‌ای و مهربان او روی چهره‌ی بشاش دختر خیره می‌شد، ناگهان باز می‌شد، سپس باریک و کنجکاو، و بعد... فراموش می‌کرد. "شمعون" نیز که چشمان درخشان "استر" را می‌دید آنها را با نگاههای خیره و سردرگم می‌نگریست. "آندریاس" فکر می‌کرد درخشش تازه در چشمان او به بهبودی "حنا" ارتباط دارد، گرچه نمی‌توانست حدس بزند چه ارتباطی و مسلماً هم قصد نداشت از او سؤال کند. اگر "استر" می‌خواست که او رازش را بداند حتماً به او می‌گفت. از روزی که "حنا" شفا یافته او هم انسان دیگری شده بود.

"استر" ابتدا متوجه نشد که در واقع دیگر کاری یا دلیلی برای ماندن در جلیلیه ندارد. با وجودی که مأموریت خطرناک او برای انتقام‌گیری به طور ناگهانی و قاطعانه پایان یافته بود احساس جدید آزادی ذهن او را به تصرف خود در آورده بود. او حتی دیگر از رها کردن سوگندی که یاد کرده و مدتهای مدید متعهد به آن بود، احساس ناراحتی نمی‌کرد. "عیسی" به او دستور داده بود که بار غیرقابل تحملی را که تا آن زمان حمل می‌کرد زمین بگذارد و او می‌بایستی از "عیسی" اطاعت می‌کرد. هرچه او می‌گفت درست بود.

"استر" برای تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ی خود احتیاج به یک مشاور داشت. "عیسی" آشکارا تنها کسی بود که می‌بایستی به او اعتماد کرد، اما "استر" منتظر موقعیت مناسبی بود. در این حین او می‌توانست به "حنا" که هنوز قدرت سابق خود را باز

نیافته بود، کمک کند.

در اولین بعد از ظهر با هوای خوب، هنگامی که باران بند آمده بود، "حنا" به "استر" پیشنهاد کرد که در نور آفتاب قدری قدم بزنند و او با تشکر پذیرفت. "استر" جاده‌ای را که به بالای تپه به سوی خانه "صادوق" می‌رفت انتخاب کرد. او قصد بازدید از "داود" را نداشت و یا حداقل به خود این طور می‌گفت اما بزودی "داود" را دید که در راه باریکه باغ خود مشغول قدم زدن بود. "داود" از دیدن "استر" خوشحال شد، نزد او رفت و او را به سوی نیمکتی زمخت برد.

"داود" گفت «من بی صبرانه منتظر بودم تا با تو صحبت کنم، فرزندم. تو هنگامی که آن واقعه عجیب برای "حنا" روی داد در آن جا حاضر بودی. من خیلی مایلم نظر تو را درباره آن بدانم. همسایه‌ها فکر می‌کنند معجزه‌ای روی داده. "استر"، تو چه می‌گویی؟»

او با اطمینان پاسخ داد «"حنا" داشت می‌مرد، آقا. همه هم این موضوع را می‌دانستند. هر که او را دیده بود هیچ شکی در این مورد نداشت.»

«و تو فکر می‌کنی که این "عیسی"، استاد نجار، او را شفا داده است؟ آیا تو به چشم خود این را دیدی؟ او چه کار کرد؟ او چی گفت؟»

"استر" با صدایی گرفته که از شدت هیجان می‌لرزید گفت «من خوشحالم که شما این سؤال را می‌کنید. بله، من آن را با چشم خودم دیدم. او از من خواست که در اتاق بمانم تا "حنا" را شفا دهد. او مرا هم شفا داد، آقا.»

"داود" بانگ زد «تو را؟ بیماری تو چی بود؟» و سپس با ابروهای درهم فرورفته به جلو خم شد و منتظر ماند تا "استر" شرح آن داستان عجیب را برای او بیان کند. ناگهان سؤالی برای او پیش آمد «گفتی او تو را "فارا" خطاب کرد؟»

و او سرش را به علامت تأیید آهسته تکان داد.

«بله، او مرا "فارا" خطاب کرد، مثل این که مدتهاست مرا می‌شناسد و عادت دارد که این طور مرا صدا کند.»

«فکر می‌کنی او همه چیز درباره تو می‌داند؟ و مأموریت تو را در جلیلیه؟»

"استر" قدری مکث کرد و سپس درحالی که "داود" به چشمان او خیره شده بود زیر لب گفت «آقا، من فکر می‌کنم "عیسی" همه چیز را می‌داند! همه چیز را درباره من!

و درباره همه کس!

«ادامه بده لطفاً. من صحبت تو را قطع نخواهم کرد».

و "استر" با این دلگرمی به صحبت خود ادامه داد اما در پایان هنگامی که به چشمان باریک پیرمرد نگاه کرد با سرخوردگی سری تکان داد، آهی کشید و گفت «می ترسم حرف مرا باور نکنید».

"داود" اقرار کرد که «متأسفانه باید بگویم که باور می کنم، دخترم. عقل من بر علیه چنین مسائلی فریاد می زند اما دلائل در این مورد بسیار قوی هستند. از آنچه برای "حنا" اتفاق افتاده واضح است که می تواند چیزی هم برای تو روی داده باشد! در چشمان تو پیداست! در لحن صدایت و در لبخندت! تو موجود تازه ای شده ای! تو تبدیل یافته ای!»

آنها داشتند به زبان آرامی صحبت می کردند چون "استر" مایل بود کلماتی را که "عیسی" بر زبان رانده بود، عیناً به همان نحو که ادا شده بودند تکرار کند. او حالا به زبان یونانی به اظهار نظرهای دور از انتظار "داود" در مورد تغییراتی که در خود او پدید آمده بود پاسخ می داد. پیرمرد حرکت لبهای او را با لذتی آشکار می نگریست. او این روزها به ندرت این زبان موسیقی مانند را می شنید و این نه تنها او را خوشحال می کرد بلکه مایه تفریح او بود که ببیند در صدای این دختر نشانه هائی جدید از آزادی و اعتماد به نفس پدیدار شده بود.

او در ادامه صحبتش پرسید که حالا چه باید بکند؟ چنان اعتمادی به "داود" داشت گوئی که او پدرش می باشد. "حنا" بزودی دیگر به پرستاری او احتیاج نداشت و او هم تمایلی به بازگشت به قصر در خود احساس نمی کرد. او دیگر کاری در جلیلیه نداشت. "داود" پیشنهاد کرد «اما دوست تو، "ولدی" بزودی نزد تو باز خواهد گشت. شاید بهتر باشد با او به عربستان برگردی».

چهره دختر غمگین شد و جواب داد «من نباید این کار را با "ولدی" بکنم!»
 "داود" با اطمینان خاطر گفت «خوب، لازم نیست همین امروز همه مسائل را حل کنیم. هر وقت در مورد انجام کاری شک داشتی عاقلانه ترین کار این است که هیچ کاری نکنی و بگذاری قدری وقت بگذرد. شاید بهتر باشد در این باره هم با "عیسی" صحبت کنی... و همین جا بمانی تا "ولدی" بیاید. تو قول داده ای منتظر او بمانی».

اما از بخت بد "ولدی" به این زودیها نمی‌آمد.

او در مدت اقامتش در قیصریه متأسفانه متوجه این مطلب نشده بود که هنگامی که می‌خواست به تیریا در استان جلیلیه عزیمت کند رفتار دوستانه و خوبی که آنها با او داشته‌اند و آن همه آزادی که او برخوردار بوده به دلیل ارتباط و رفاقت او با فرمانده "منسیوس" بوده است.

حال که او دوباره بازگشته بود، آن هم تنها، کاملاً طبیعی بود که مسئولین امور در حرکات او دقت بیشتری بکنند. البته باز هم او را در مهمانسرای "دوموس آگریپاس" پذیرفتند و بهترین اتاقها را به او دادند، اما وقتی که در جواب سؤال آنها که تا چه مدت در آنجا اقامت خواهد کرد به آنها گفت که قصد دارد تا فصل بهار آنجا بماند، مدیر مهمانسرا خود را ناچار دید تا در این باره گزارش دهد. زیرا دفتر کلانتری شهر کنجکاو بود که بدانند چه نوع تجارت یا کاری در قیصریه می‌تواند سبب شود که خارجیها توجهشان به آنجا جلب شود و برای بازدید بیایند.

به طور معمول هم در مورد مسائل هر مرد عرب، هر چقدر بی‌اهمیت و کوچک، بررسیهایی انجام می‌شد. اما "ولدی" به چشم می‌آمد. او آشکارا مردی بود برخوردار از امتیازات اجتماعی، خوش لباس و سوار بر اسبی گرانبها که زین و برگ آن با قبه‌های نقره آراسته شده بود. او پول زیادی همراه داشت اما دولت هیچ‌گونه تجارتی نداشت.

بدین دلیل بود که در سومین روز ورود خود به اینجا اخطاری مؤدبانه دریافت کرد که به پلیس در ساختمان سرفرماندهی لشکر مراجعه کند. مصاحبه او با رئیس پلیس، "سرگیوس"، با صمیمیت شروع شد اما بزودی لحنی بسیار جدی یافت. فرمانده گارد سرفرماندهی لشکر، به عنوان ناظر، و یک جوان تحصیل کرده که صحبت‌های آنها را یاد داشت می‌کرد نیز در جلسه حضور داشتند. سوالات رئیس پلیس با لحنی مؤدب و در شأن بازجویی از یک اشرافزاده بیگانه بود، زیرا آنها می‌دانستند که او نوّه "میشما"، مشاور ارشد پادشاه عربستان است.

رئیس پلیس می‌خواست بداند چه موضوعی باعث شده که این جوان عرب به قیصریه بیاید و او در اینجا می‌خواهد با چه کسی ملاقات کند. "ولدی" که انتظار کمیته تحقیق را نداشت و خودش را برای آن آماده نکرده بود داستانی را با عجله سرهم

کرد که برای رومی زیرک چندان قابل قبول به نظر نمی رسید. او که خود دروغهای بسیار گفته و هم شنیده بود می توانست دروغی را که فی البداهه به این راحتی بافته شده بود تشخیص دهد.

«خوب، شما به تیریا رفتید تا چند طومار نوشته باستانی را که متعلق به فرماندار بود بررسی کنید. گرچه به خوبی می دانستید که فرماندار در حال حاضر در آن جا اقامت ندارد. چه چیز موجب شد باور کنید که در غیاب عالیجناب شما را به قصر او راه خواهند داد؟»

"ولدی" که نسبتاً ناراحت شده بود توضیح داد که راهی طولانی برای دیدن آن طومار نوشته ها پشت سرگذاشته و این که آنها در واقع می باید در یک موزه که در دسترس همگان باشد قرار داده شوند اضافه کرد که "لیسیا"، مباشر قصر، نسبت به او کمال میهمان نوازی را روا داشته بود.

رئیس پلیس دماغش را با بدبینی جمع کرد و غرید «علاقه شما به مدارک باستانی می بایستی فوق العاده زیاد باشد، آقا. نمی دانستم مردان مملکت شما این قدر به ادبیات علاقه دارند. شما گفتید که این مدارکی را که برای دیدن آنها رفته بودید به ارسطو تعلق داشته. چند نفر عرب با نوشته های ارسطو آشنائی دارند؟ به جرأت می توانم بگویم که "زندى" پادشاه شما حتی این قدر یونانی نمی داند که بتواند به حکمران پترا روز بخیر بگوید».

"ولدی" خندید و پاسخ داد «فکر می کنم فقط همین قدر می داند، آقا».

"سرگیوس" به این موضوع خندید اما باز هم با جدیت به بازجوئی خود ادامه داد. «دوست جوان من، همه دتیا می دانند که عربستان از فرماندار "آنتیپاس" کینه ای در دل دارد. یک کینه البته کاملاً منطقی. چگونه شما می توانید با وجود بی احترامی که او نسبت به خاندان سلطنتی شما روا داشت این قدر خونسرد میهمان نوازی او را در قصرش بپذیرید؟ آیا شما مطمئن هستید که نرفته اید تا آن جا را شناسایی کنید و برای ملاقات بعدی با او آماده شوید؟ لطفاً به من بگوئید، پس از ترک قیصریه به کجا خواهید رفت؟»

"ولدی" به دروغ گفت «به وطن خودم بازخواهم گشت».

رئیس پلیس غرید «بسیار خوب، پس دقت کنید که هیچ چیز این برنامه شما را

تغییر ندهد. شما آزاد هستید که در شهر گردش کنید اما اگر تصمیم بگیرید به تیریا بازگردید کذب ادعای شما ثابت خواهد شد».

او سپس صندلش را عقب زد، بلند شد و رو به فرمانده گارد با لحن خشنی گفت «شما دستورات خود را دارید، "مالوس". هنگامی که این مرد جوان این جا را ترک کند باید - مستقیماً - به مملکت خودش بازگردد».

پس از این ماجرا، "ولدی" هرجا که می رفت با احترامات پلیس شهر مواجه می شد. هنگامی که او در کنار اسکله ها به قدم زدن می پرداخت آنها به او لبخند می زدند و نیزه های خود را به جلوی پیشانی خود بلند می کردند و هرگاه که با "داریک" به تمرین می پرداخت - که حالا کار هر روزه او بود - بدون استثنا یک گشتی سوار نیز در کنار او اسب سواری می کرد.

یک روز صبح که او بی هدف در راهروی مهمانسرا قدم می زد با مردی رومی خوش قیافه و آراسته و تقریباً همسن خودش روبه رو شد که بی مقدمه مقابل او ایستاد و گفت «شما همان مرد عرب هستید، مگر نه؟» "ولدی" غرید «خوب، ممکن است همان عرب نباشم، اما اهل عربستان هستم».

مرد جوان گفت «اسم من "فلیکس" است».

"ولدی" با بی اعتنائی گفت «اوه؟ آیا کاری می توانم برای شما انجام دهم؟ اگر بتوانم بسیار خوشحال خواهم شد. در حال حاضر کار چندانی ندارم».

«پدرم درباره شما به من گفته است. او گفت که شما در قیصریه غریب هستید و شاید از آشنائی و هم صحبتی خوشحال شوید. پدر من رئیس پلیس است».

"ولدی" تبسمی کرد و گفت «چقدر لطف دارید، "فلیکس". من احساس تنهائی می کنم و حوصله ام در این جا سر رفته. باید بگویم که پدر شما هم اکنون هم به من لطف کرده. من به سختی می توانم چرخشی کنم که پای پلیس را لگد ننمایم».

حالا نوبت مرد جوان بود که تفریح کند

«اجازه ندهید این مسئله شما را ناراحت کند! خارجیهای مهم در قیصریه همیشه مورد توجه قرار می گیرند. اما من که پلیس نیستم و به طور شخصی هم هیچ علاقه ای ندارم بدانم شما به کجا ممکن است سفر کنید و چه نقشی ای در سردارید... فکر کردم که شاید مایل باشید با هم در حومه شهر اسب سواری کنیم، فقط برای وقت گذرانی».

"ولدی" با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت «با کمال میل، اما شاید لازم باشد به شما گوشزد کنم که من نباید از دروازه های شمالی شهر خارج شوم». "فلیکس" سرش را به علامت این که می داند "ولدی" حق چنین کاری را ندارد تکان داد.

«شما مظنون هستید که دنبال وسیله ای می گردید تا با فرماندار جلیلیه آشنا شوید. پدرم در حیرت است که چرا؟ همین طور هم من. "آنتیپاس" آدم پست و بی ادبی است، و همان طوری که می دانید یک متظاهر پیر، از خود راضی، پوچ و پرسرو صدا. مطمئناً شما از او خوشتان نخواهد آمد». چشمان مرد رومی در تمام طول صحبت طعنه آمیزش برهم می خورد، گوئی مرد عرب را دعوت می کرد تا نظر خود را بگوید، اما "ولدی" هیچ نشانه ای از درک موضوع نشان نداد. پسر جوان و با محبت رئیس پلیس ممکن است پلیس نباشد اما موقعیتی نبود که بشود ریسک اعتماد به کسی را نمود. "ولدی" با بی تفاوتی گفت «ممکن است نباشد. از هیچ کس انتظار نمی رود که همه را دوست داشته باشد». "فلیکس" به این طفره رفتن علنی خندید و گفت «شما برنده شدید! بیائید با هم به اسب سواری برویم. هوا قدری باز شده و من قول می دهم دیگر در مورد "آنتیپاس" سربه سر شما نگذارم... ولی وقتی که او را ملاقات کردید می توانید - با دعای خیر من - گلوی او را با چاقو ببرید».

منزل رئیس پلیس در همان نزدیکیها بود. "ولدی" در حالی که افسار "داریک" را در دست داشت در کنار "سرگیوس" به اصطبلهای جادار آنها رفت و یک پادو ماده اسب قهوه ای رنگ مایل به زرد زیبایی را برای او آورد. "فلیکس" انگشتانش را زیر زین اسب برد. "ولدی" از این کار خوشش آمد، زیرا در عربستان عموم بر این باور بودند که رومیها اهمیتی به راحتی اسبهای خود نمی دهند. "فلیکس" اهمیت می داد. او گفت «به جرأت می گویم که متوجه شده ای که این کره مادیان عرب است». "ولدی" پاسخ داد «بله، من نژاد او را می شناسم. شما احتمالاً آن را در مشرق خریداری کرده اید».

«پدرم آن را خریده است». آنها سوار بر اسبها شدند و به طرف جاده حرکت کردند و او ادامه داد «به من گفته شده که شما اعراب عادت داشته اید اسبهای نخبه خود را در روز بخصوصی در اورشلیم بفروشید اما، حالا دیگر این کار را نمی کنید».

«ما جدیداً دوباره شروع کرده ایم در حراجهای شتر در اورشلیم شرکت کنیم، در روز عید پنطیکاست یهودیها». «فلیکس» می خواست بداند «چرا این طور است؟»
 «ولدی» پاسخ داد «چون احتمالاً یهودیها زیاد به اسب علاقه ندارند. اما سوریها قیمت خوبی می پردازند».

آنها داشتند با ملایمت اسب می تاختند و پیش می رفتند.
 «فلیکس» گفت «درباره این حراج شترها برایم تعریف کن».
 «ولدی» گفت «من در هیچ حراجی شرکت نکرده ام. در واقع هرگز هم در اورشلیم نبوده ام».

«این عید پنطیکاست چه مناسبتی دارد؟»
 «ولدی» اقرار کرد «من هم نمی دانم. یکی از اعیاد یهودیهاست. پنجاه روز بعد از، بعد از چیزی... فراموش کرده ام».

«فلیکس» با انگشتانش شمرد و گفت احتمالاً پنجاه روز بعد از عید فصح* است.
 «ولدی» با بی اعتنائی سری تکان داد و گفت فکر می کند که درست باشد. اسبها که از حرکت ملایم خسته شده بودند قدمهای خود را به یورتمه سریعی تبدیل کردند. پس از مدتی «فلیکس» سرعت مادیان خود را کم کرد تا بگوید «دلیل این که من درباره عید فصح سالیانه آنها می دانم این است که فرماندار همیشه در بهار برای شرکت در مراسم این عید بازمی گردد. اوزمستان را در روم است و حدود ماه مارس، با گنجشکها، بازمی گردد و درباره سفر پرزرق و برقش به اورشلیم داد سخن می دهد. انسان فکر می کند که امپراتور آمده. او در آن جا که یک سفارتخانه ساده دارد چند هفته ای می ماند و پس از برگزاری مراسم عید فصح برای گذراندن تابستان به تیریا می رود... موضوعی که حدس می زنم همه شما می دانید».

«ولدی» که به هیچ وجه علاقه ای به این افشاگرها نشان نمی داد ناگهان موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت که پسران پادو در اصطبل مهمانسرا از «داریک» به خوبی نگهداری کرده اند.

«بین، چقدر تمیز شده!»

«فلیکس» گفت «آنها احتمالاً به او تخم مرغ می دهند. شما باید برای تمیز شدن

"داریک" پول زیادی بدهید... تا آمدن "آنتیپاس" وقت زیادی نمانده است. او با کشتی تفریحی امپراتور خواهد آمد. شاید شما هم بتوانید او را ببینید!»

"ولدی" آزردهی خاطر خود را نشان داد و با خشونت اعلام کرد:

«"فلیکس"، شما دارید وقتتان را با دادن این اطلاعات به من بیهوده تلف می کنید. مأموریت من در این مملکت ربطی به "آنتیپاس" ندارد. شما سوءظن دارید که حتماً من به عنوان یک عرب نقشه هائی برای فرماندار دارم. نه، من به خاطر مسائل دیگری این جا هستم».

"فلیکس" با آزردهی خاطر گفت «می بینم که نمی خواهید به من بگویید. شاید می توانستم به شما کمک کنم».

"ولدی" گفت «شاید، اما شاید هم نه. لطفاً راجع به "آنتیپاس" با من صحبت نکن، من هیچ کاری به کار او ندارم».

"فلیکس" با بدخلقی ظاهری پرسید «"ولدی"، تو به من دروغ نمی گوئی، نه؟»
 "ولدی" با تندی گفت «احمق نباش، مسلماً اگر دلیلی می داشتم به تو دروغ می گفتم».

"فلیکس" خندید «به هر حال تو آدم رک گوئی هستی».

"ولدی" با لحن خشکی گفت «چندان هم در این باره مطمئن نباش».

"فلیکس" حالا می دانست که برای ارضای حس کنجکاویش روش صحیحی را انتخاب نکرده. مرد عرب اگر چه به اندازه کافی دوست داشتنی بود اما اجازه نمی داد کسی اسرارش را بداند و احتیاط مصمم او به "فلیکس" این احساس را داد که سالها از این آشنای عرب کوهستانهای شرق جوان تر است.

دوستی آنها به مرور بیشتر می شد، گرچه آغاز آن با شمشیر بازی لفظی همراه بود و جوان رومی در کنجکاویهای خود عجله زیادی نشان داده و "ولدی" را به دفاع سرسختانه ای واداشته بود و برای آنها مشکل می نمود که با همدیگر راحت تر باشند. "فلیکس" تشویق شده بود درباره خودش صحبت کند. پدر او پس از آن که مدتی طولانی به عنوان کاپیتان گارد ستاد فرماندهی در روم خدمت کرده بود پنج سال قبل به سمت رئیس پلیس منصوب شده و "فلیکس" نیز تا پایان تحصیلاتش در دانشکده نظام در روم مانده و سپس تابستان قبل به قیصریه آمده بود. او می گفت از این شهر بیزار

است و شدیداً حوصله اش سررفته. پدرش به او وعده داده بود که شاید بتواند بزودی به روم بازگردد. «شاید یک یا دو سال دیگر» اما می خواست بماند تا با شرایط موجود در قیصریه کاملاً آشنا شود. او نگفت چرا، اما "ولدی" می توانست دلیل آن را حدس بزند. امپراتوری داشت آماده می شد تا فلسطین را به طور کامل تحت انقیاد خود درآورد، و "فلیکس" هم در این تهاجم شرکت خواهد داشت. "ولدی" برای این که حرفی گفته باشد یادآور شد که زندگی در قیصریه می باید نسبت به زندگی در پایتخت امپراتوری، بی روح و یکنواخت باشد.

"فلیکس" برای او فاش کرد «"ولدی"، دارم آرام آرام در این جا می میرم». و پس از لحظاتی مکث و تفکر اضافه نمود «این شاید دلیل تهاجم ظالمانه من به مسائل خصوصی تو باشد. غریزه ام می گوید که تو با نوعی ماجراجوئی سروکار داری و». "ولدی" هم به او کمک کرد «و تو هم می خواهی در آن شریک شوی».

حال آنها اسلحه های خود را غلاف کرده و یکدیگر را بهتر درک می کردند. "فلیکس" هر روز سری به مهمانسرا می زد و در اتاق "ولدی" خودش را در خانه خود احساس می نمود. روزهایی که هوا خوب بود آنها به اسب سواری می رفتند و دوستی خوبی بر اساس تنهایی، بی حوصلگی و این احساس که نیاز به مسائل انحرافی دارند، میان آنها به وجود آمده بود. "فلیکس" که صادقانه از زبان آرامی خوشش نمی آمد و از صحبت کردن به این زبان ابا داشت از این که "ولدی" دانش خود را در زبان یونانی به معرض قضاوت گذاشت خوشحال گردید. "فلیکس" گفت «تو باید به روم بیائی تا من تنها شهر مهم دنیای امروز را به تو نشان دهم! آیا کسی را در آن جا می شناسی؟» "ولدی" پاسخ داد «بله، فرمانده "منسیوس"».

«واقعاً! او یکی از نزدیکترین دوستان پدر من است. تو چگونه با او آشنا شدی؟» "ولدی" جریان آشنایی خود با "منسیوس" را به اختصار برای او تعریف کرد و از دوستی و رابطه مابین فرمانده و رئیس پلیس در دل خود خوشحال شد. این دوستی ممکن است روزی یک امتیاز بزرگ به حساب آید، مخصوصاً اگر او به دردسر می افتاد.

بالاخره زمستان طولانی و خسته کننده به پایان رسید و فصل بهار آغاز گشت. "ولدی" دیگر از بی قراری طاقتش طاق شده بود و می خواست به هر نحوی شده "فارا"

را ببینند. "فارا" منتظر او بود و اگر نمی‌رفت فکر می‌کرد که او را فراموش کرده و بدین جهت به تنهائی به عربستان بازمی‌گشت.

یک روز آفتابی در مهمانسرا اعلام شد که کشتی "آگوستا" در دریا دیده شده همه به کنار اسکله رفتند تا کشتی تفریحی زیبای امپراتور را که پهلوی می‌گرفت ببینند. نکته اصلی در این نمایش البته پیاده شدن فرماندار و ملازمان او و به راه افتادن کاروان پرزرق و برق به طرف اورشلیم بود. "ولدی" که احساس کرد این نمایش ارزش دیدن دارد به جمعیت کثیری که در کنار اسکله جمع شده بودند پیوست. "آگوستا" پهلوی گرفته بود و میهمانان عالی مقام در حال پیاده شدن از کشتی بودند. فرماندار که اطراف او را ملازمین زیادی احاطه کرده بودند، آن طوری که تماشاچیان در گوش هم زمزمه می‌کردند، از روم آمده بود تا تابستان را در این سرزمین بگذرانند.

"فلیکس" آن روز به مهمانسرا نیامده بود و "ولدی" حالا او را می‌دید که دارد قدم زنان به سوی او می‌آید ولی وقتی که به نزدیکی او رسید از اظهار آشنائی با او خودداری نمود و در عوض در حالی که از کنارش می‌گذشت و تقریباً لباسش به آستین "ولدی" سائیده می‌شد زیر لب گفت «این جای مناسبی برای تو نیست، بهتر است فوراً دور شوی!»

دستور محکم او "ولدی" را ناراحت کرد او از این که یواشکی از آن جا دور شود خوشش نمی‌آمد، درست مثل سگی که به او دستور داده شود به خانه باز گردد. و سر جایش باقی ماند. رومیها دوست داشتند به مردم دستور دهند. و "فلیکس" نیز داشت یاد می‌گرفت که مثل خروسی جوان بانگ بزند! "ولدی" اوقاتش تلخ شده بود اما غرق تماشای آن نمایش باشکوه بود که در اسکله اجرا می‌شد. اطرافیان فرماندار حالا داشتند می‌رفتند و جمعیت در حال متفرق شدن بود. همین که "ولدی" به همراه جمعیت به راه افتاد دو گارد فرماندهی کل در سمت چپ و راست او قرار گرفتند و ارشد آن دو گفت «لطفاً به اتاقت در مهمانسرا برگرد و در همان جا بمان تا رئیس پلیس آزادیت را به تو بازگرداند». "ولدی" با اوقات تلخی پرسید «آیا ممکن است بدانم چه کاری کرده‌ام؟»

گارد پاسخ داد «هیچ چیز آقا، رئیس ما می‌خواهد شما را تحت نظر قرار دهیم تا فرماندار "آنتیپاس" شهر را ترک کند». "ولدی" شانه‌ای بالا انداخت و غرغر کرد اما

اطاعت نمود، مانند پسر بچه‌ای که تازه تنبیه شده و به صلاح اوست که خشم و تنفر خود را فرو دهد. در طول راه در حالی که دو گارد محافظ با قدری فاصله، به عنوان احترام، پشت سرش حرکت می‌کردند مجبور شد با خود اقرار کند که با توجه به شرایط حاکم "سرگیوس" با او چندان هم سخت رفتار نکرده است. آمدن او به این جایی احتیاطی بوده و برای این ندانم کاری به خود لعنت فرستاد. او بر سرعت قدمهای خود افزود و پس از ورود به هتل فوراً به اتاق خود رفت. چند دقیقه بعد مستخدمی برای گرفتن دستور غذا آمد.

مستخدم گفت «به من گفته شده که شما غذایتان را در اتاق خود صرف خواهید کرد. آیا درست است آقا؟»

... "ولدی" گفت که همین طور است. این توقیف مجلل سه روز تمام ادامه یافت. در این روزها "فلیکس" هم به دیدار او نیامد. شاید به او دستور داده بودند از آنجا فاصله بگیرد و شاید هم گستاخی وی چنان او را آزرده کرده بود که برای فراموشی آن زمان لازم بود. صبح روز چهارم هنگامی که مستخدم صبحانه او را روی میز اتاقش می‌گذاشت گفت «آقا، به من گفته شده که شما امروز نهار را در اتاق نهارخوری صرف می‌کنید».

"ولدی" که گوئی قبلاً خبر داشته گفت «بله».

او در حال خوردن صبحانه بود که "فلیکس" وارد شد و با افسردگی خودش را به درون صندلی راحتی انداخت و غرغر کنان گفت «تو با رفتنت به کنار اسکله مسلماً برای خودت دردسر بزرگی درست کردی و حالا هرکاری بکنی و هر قدمی برداری دقیقاً تحت نظر خواهی بود. رئیس پلیس هم اگر مرا در معیت تو ببیند درد سر خواهد شد. این بدترین قسمت تصمیمات جدید است، تا جایی که به من مربوط می‌شود».

"ولدی" که از این سرزنش برافروخته شده بود می‌خواست فوراً جواب تندی بدهد ولی چون حرفی برای گفتن نداشت فقط به این اکتفا کرد که «"فلیکس"، می‌دانم آن کار اشتباه بود و تو بهتر است به خاطر خودت هم که شده به دیدن من نیائی، حداقل تا زمانی که پدرت این چیزها را فراموش کند».

"فلیکس" جواب داد «پدرم هیچ چیز را فراموش نمی‌کند. او حافظه یک فیل را دارد... من حالا باید بروم و اگر چند روزی نیایم تو دلیل آن را خواهی دانست» و از

جایش بلند شد و به طرف در رفت و در آن جا برگشت و گفت «امیدوارم از این به بعد محتاط باشی، "ولدی" دلم برایت تنگ خواهد شد».

"ولدی" سری تکان داد، لبخندی زد و پس از این که در بسته شد با اوقات تلخی به بررسی وضعیتی که در آن گرفتار شده بود پرداخت. دوستی این مرد جوان بیش از آنچه فکر می کرد برای او بارزش بوده است.

روزهای بهاری به طور پایان ناپذیری طولانی و خالی ولی زیبا بودند. هر روز صبح زود به هنگام طلوع سحر او سوار بر "داریک" برای یک سوارکاری سریع در جاده ساحلی به طرف جنوب به حرکت درمی آمد و برای صبحانه دوباره به مهمانسرا باز می گشت. او به مطالعه نقشه مناطق اطراف پرداخت و در ناامیدی برای آرام کردن خاطر "فارا" درباره خود و توجه خود به او به فکر سفری سریع به بیت صیدا افتاد. اگر صبح خیلی زود به راه می افتاد و "داریک" را مجبور به حداکثر تلاش می نمود شاید می توانست سفر رفت و برگشت را سه روزه انجام دهد. آنها مسلماً در طی این مدت به جستجوی او می پرداختند، اما او دوباره قبل از این که آنها او را پیدا کنند به مهمانسرا باز می گشت، یا حداقل امیدوار بود!

پس از تنظیم نقشه اش برای این ماجراجویی بی پروا صبح خیلی زود هنگامی که هوا هنوز تاریک بود از کنار نگهبانان خواب آلود گذشت و با سرعت رفت. پس از این که از حومه جنوبی شهر خارج شد "داریک" را در جاده خلوتی که در شرق به جاده آنتیپاتریس می رسید به تاخت واداشت. در آن جا به طرف شمال به کوره راهی قدیمی، مال رو و پراز بوت‌های خار پیچید. روز گرمی بود و "داریک" هم برای چنین سفری آمادگی جسمی لازم را نداشت، اما "ولدی" به او رحم نکرد. تا این جا به خوبی پیش رفته بود و کسی در تعقیب او نبود.

دیروقت آن شب او در مهمانسرائی کثیف که یادآور کثیفی مگیدو بود اطراق کرد. پس از قشو "داریک" خسته سهمیه ذرت او را داد و با لباس روی تلی کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد دو نگهبان مسلح او را هنگامی که می خواست مهمانسرا را ترک کند دستگیر نموده و با خود از طریق کوتاه ترین راه ممکن به قیصریه بازگرداندند و در آن جا به زندان انداختند تا به خاطر عدم اطاعت و سرپیچی از دستورات رئیس پلیس

محاكمه شود اما او را به زنجير نكشيدند و سلولش هم چندان ناراحت نبود. غذايى نه چندان خوب اما قابل خوردن به او مى دادند. پنجره ها كه در ارتفاع بلندي قرار داشت با ميله هاى آهنين محافظت شده بود و او نمى توانست بيرون را ببيند. چيزى براى مطالعه به او داده نشد.

وقتي از زندانبان سؤال كرد كه چقدر طول خواهد كشيد تا او را محاكمه كنند او جواب داد «تو وقت بدى را براى دچار مشكل شدن با رئيس پليس انتخاب كردى. او امروز صبح با كشتى به روم رفت. به هر حال تو هنوز جوان هستى، شايد هم در اين جا وضعيت بهتر باشد از جائي كه بعدها مى توانستى باشى. "سرگيوس" را نمى توانى بازپچه قرار دهى! او افراد زيادى را براى جرمهاى جزئى ترى گردن زده!»

فصل پانزدهم

هفته عيد ساليانه فصيح از فردا آغاز مى شد و "آنتيپاس" برخلاف هميشه كه دراين جشن و سرور شركت مى كرد و از نمايشها و مراسم آن لذت مى برد، از فرارسيدن آن ناراحت بود. ميهمانان رومى او در سفارتخانه چنان حوصله اشان سررفته بود كه نسبت به ميزبان خود هم خشن شده و آن مراسم را بى روح و خسته كننده تلقى مى كردند. او حالا متوجه مى شد كه دعوت آن همه افراد كار اشتباهى بوده، اگر دو يا سه نفر ميهمان با خود مى آورد مى توانست به خوبى از آنها پذيرايى كند اما، به اخطارهاى "هروديا" كه مخصوصاً از حضور زنان در گروه ميهمانان راضى نبود اعتنا ننموده و پانزده نفر ميهمان همراه خود آورده بود!

"مارك" و "اورليا واروس" و دختر آنها "فاستينا" كه به تازگى از كنسول "نارو" به دليل اين كه وقت زيادى را با پرنس "گايوس" مى گذراند طلاق گرفته بود، "جوليوس" و "پائولا فرونتو" كه جديداً از حاكمرانى جزيره كرت فرا خوانده شده بود، سناتور "مانيو س كوتا"، "نيرو س" و "دروسيلا هيپو"، "والرى فلاكوس" پرحرف كه دوست "سالومه" بود، فرماندار بازنشسته "فابيوس تيرو" كه دوست صميمى "آنتيپاس" بود و همسر شايعه پردازش "مانيليا"، "توليوس قاديلا" مردى ميان سال و ثروتمند كه همسرى

نداشت، "جولیا دروسوس" که داشت پیر می شد اما مثل یک گربه خودش را لوس می کرد و "فادیل" را با توجهات بیش از حدش به جنون کشانیده بود. "آنتیپاس" غرق در جامهای شراب و سرگرم با میهمانیها هر که را در شعاع رسیدن صدایش بود دعوت کرده بود تا با کشتی "آگوستا" در بازگشت به وطن او را همراهی نماید. و حالا داشت تاوان کم عقلی خود را می پرداخت.

به طور معمول فرماندار از گذرانییدن ماه نیسان در اورشلیم لذت می برد. زیرا سفارت جلیلیه که "آنتیپاس" مبالغهنگفتی هزینه ساختمان آن کرده بود یکی از زیباترین ساختمانهای عمومی شهر و بسیار بزرگ بود. فرماندار اگر توجه بیشتری به سفارتخانه و البته به خود او می شد بیشتر خوشحال و ممنون می گشت. او تشنه شهرت و محبوبیت بود و حتی تا آن حد پیش رفت که اعلام نمود شبگردها می توانند به هنگام استراحت در حیاط سفارتخانه جمع شوند و در روزهای سرد خود را با آتشی که در آن جا روشن می شد گرم کنند. و یا نیمه شبها به لژیونها غذای سرد می داد اما نمی توان گفت که این سخاوتمندیها برای این مرد احمق حاصلی در برداشت. سربازان شبها دستهای خود را بر آتش گرم می کردند و کیک و شراب او را می خوردند و با دختران خدمتکار او معاشقه می کردند، اما سفارتخانه در نظر این سودجویان چیزی بیش از یک واژه بی معنی و مضحک نبود.

مرد بزرگ تظاهر می کرد که نمی داند نظر عامه مردم نسبت به او چیست. هر سال برای این یک ماه در فصل بهار چنان رفتار می کرد که گوئی به سفارتخانه اش بسیار اهمیت می دهد. او از این که نقش قاضی را بازی کند لذت می برد. مواردی که به حضور او آورده می شد به ندرت دارای اهمیت بود و همیشه هم طرف بازنده به "پیلاتس" مراجعه می کرد، که چون "آنتیپاس" و دادگاه کوچک او را تحقیر می نمود معمولاً رأی صادره را تغییر می داد.

فرماندار بی پروا از این موانع از جلسات دادگاه و مسائل پیش پا افتاده ای که به او ارجاع می شد کوهی می ساخت و با خودنمایی مسخره آمیزی این موارد را که بیشتر منازعات مابین سامریها و جلیلیها بود به مسائلی مانند مسؤولیت مشترک در تعمیر پلهای چوبی در کوره راههای متروکه و مال رو که هزینه آن فقط پنجاه سکه بود ربط می داد. در واقع سامریها و جلیلیها اغلب برای مسائل کوچک به دادگاه می رفتند. آنها

از یکدیگر متنفر بودند و حداقل پنج قرن بود که از هر فرصتی برای اهانت به یکدیگر استفاده می‌کردند.

در طول ماه‌های زمستان در روم "آنتیپاس" هرگاه که از او در مورد وظایفش به عنوان فرماندار جلیلیه سؤال می‌شد اقرار می‌کرد که مسؤولیتهای اجرایی وی در تیسریا چندان دشوار نیست البته یک ماهی که در سفارتخانه به سر می‌برد داستان دیگری دارد. و وقتی که به او اصرار می‌شد تا جزییات این مسئله را بیان کند چشمانش را می‌بست، سرش را تکان می‌داد و دستهایش را این طرف آن طرف می‌جنباند گویی می‌خواست تداعی کند که موضوع بسیار جدی‌تر از آن است که بشود درباره‌اش صحبت کرد. او آن قدر احمق بود که اجازه داده بود این شایعه در اذهان به وجود آید که دادگاه او در اورشلیم مجازاتهای وحشتناکی را برای هر نوع کار خلاف، آشوبگری و خیانت وضع می‌کند.

اکنون راز احمقانه برملا شده بود. در سفارتخانه او خونی ریخته نمی‌شد. رومیها روزی در دادگاه حاضر شدند و پس از مشاهده وضع، صدای قهقهه بی‌شرمانه آنها در اتاق انتظار با سقف گنبدی شکل بلند که با کاشی‌کاریهای زیبا تزیین شده بود طنین انداز شد. آنها گفتند که جلسات دادگاه فرماندار یک نمایش مسخره بیش نیست. "آنتیپاس" حالا سه هفته بود این افراد غیرقابل تحمل را میزبانی می‌کرد و از همه آنها خسته شده بود. هیچ کاری در اورشلیم نبود که آنها بخواهند انجام دهند، و جایی هم نبود که ببینند. آنها اکثراً یونان را دیده و حداقل یکبار به مصر رفته بودند. شهر مقدس از لحاظ هنر معماری قدیم چیزی برای عرضه به کسی که آکروپولیس و یا خرابه‌های کارناک را دیده بود نداشت.

فرماندار در یافتن تفریحات جدید برای میهمانانش به بن بست رسیده بود. او آنها را دعوت کرده بود که برای صرف نهار به انیسولا بروند اما این هم ماجرائی رنج‌آور بود زیرا "پنطیوس پیلاتس" و همسرش "کالپورنیا" آشکارا نشان داده بودند که میهمان نوازی آنها ادای یک وظیفه رسمی است و نه یک تفریح یا سرگرمی. به علاوه جو میهمانی با خصومت مابین "پیلاتس" و "فرونتر" مسموم بود و "کالپورنیا" علاقه به مصاحبت "هرودیا" نداشت زیرا او را در مواقع مختلف در ملاء عام مسخره کرده بود. دادستان هم با لحن تندی که داشت، حتی در بهترین رفتار خود هیچ زحمتی به خود نداد

تا جو حاکم را بهتر کند. بیشترین توجهی که او نشان داد موقعی بود که به چشمان پف کرده "فادیلان" نگاه کرد و پس از چند لحظه او گفت «تولیوس، توداری شکم می آوری، احتمالاً مشروب زیاد می خوری. مواظب سلامت خودت باش».

و حال زمان برگزاری عید فصیح فرامی رسید و از این کفار نمی شد انتظار داشت که توجه زیادی به آن مبذول دارند. آشکار بود که جسورانه ترین شیوه برخورد با آنان بیرون راندن آنها از اورشلیم بود قبل از آن که آنها او را با اظهار نظرهای تحریک آمیز خود درباره یک مراسم باستانی - که در نظر تمام یهودیها - شوخی بردار نبود خوار و ضعیف سازند. این عمل درواقع به نمایش گذاردن مشمئز کننده بی تفاوتی شخص او بود اگر درست در چنین لحظه ای او از اورشلیم بیرون می رفت، اما حاضر به ریسک آن بود. او درباره این ایده به "هرودیا" گفت و "هرودیا" نیز موافقت خود را با گفتن جمله 'نه چندان امیدوار کننده' «تو می توانی این کار را هم بکنی، به هر حال چیزی را دیگر از دست نخواهی داد» اعلام کرد.

طبق عادت در آخر هفته عید فصیح خانواده فرماندار و ملازمین او به تیمیریا اسکورت می شدند و لژیون کفرناحوم عهده دار این وظیفه بود. با توجه به این که هفته عید در اورشلیم برای لژیونهای "جولیانی" در حکم مرخصی بود به نظر غیرمحتمل می رسید که درست در آستانه برگزاری جشن فصیح حاضر به ترک شهر باشند حتی اگر "پیلاتس"، حکمران، برای خشنود کردن فرماندار اجازه عقب نشینی به آنها بدهد.

به هر حال ارزش سعی را داشت و "آنتیپاس" درخواست خود را به "جولیا" ن اعلام کرد که همان طور که حدس زده می شد فوراً رد نمود. فرماندار با ناامیدی به حکمران گفت اگر او یک دسته از سربازان را تحت اختیارش قرار دهد به هر نفر آنها سی شِکل برای هر روز خواهد داد. این پیشنهاد اغوا کننده ای بود. "جولیا" ن گفت که باید در این باره فکر کند. و آن روز بعد از ظهر اعلام کرد که دسته ای مرکب از صد لژیونر تحت رهبری فرمانده ای مورد اعتماد آماده خواهد بود تا صبح زود روز بعد حرکت کند. بدین ترتیب "آنتیپاس" با خیالی راحت کاروان خود را از دروازه دمشق به بیرون هدایت کرد و وارد دشت باز شد. حالا میهمانان یاغی او به جای این که از اقامت اجباری در سفارتخانه خسته و غرغرو باشند می توانستند هر طور که بخواهند تفریح کنند. آنها می توانستند اسب سواری کنند، در استخرهای زیبا شنا کنند و در آفتاب

اندام خود را برنزه سازند و در ضمن او را از مسؤولیت یافتن سرگرمی برای آنها معاف بدارند.

اما چند روز پس از ورود آنها به تیریا مشخص شد که رومیها در این جا هم به همان اندازه که در اورشلیم احساس دلتنگی و یکنواختی می نمودند کج خلق خواهند بود. باوجودی که اسبهای خوب زیادی در اصطبلهای مرمرین فرماندار وجود داشت میهمانان با گستاخی اعلام کردند که هیچ جای مناسبی برای اسب سواری و دیدن وجود ندارد. دخترها می خواستند بدانند چرا نمی شود از دریاچه زیبا، آب ایده آل برای یک کشتی تفریحی، استفاده کرد و مخصوصاً در نور مهتاب بر روی عرشه آن به موزیک گوش داد و رقصید. آنها می گفتند عجیب است که فرماندار هرگز به این فکر نیفتاده. خوب، حالا به هرحال دیگر دیر بود.

در آخر ماه نisan هر کسی با افراد دیگر با کله شقی برخورد می نمود. "سالومه" با "والری" که برای تنبیه او توجه خود را به دختر جوان "تیرو" معطوف می داشت، و باعث جدائی بیشتر "سالومه" و "فلایا" می گردید اختلاف پیدا کرده بود. در این رابطه "امیلیا تیرو" به طرفداری از دخترش در حضور تعدادی از میهمانان در کنار استخر مشهور قصر اظهار داشت که "سالومه" به هرحال دوست مناسبی برای یک دختر جوان نیست. این اظهار نظر گرچه هیچ کس را شوکه نکرد اما به بهبود جو میهمانی خانوادگی که حالت طوفان به خود گرفته بود هم کمکی ننمود.

"جولیا دروسوس" که با سرزنش "فادیل" شدیداً به خشم آمده بود با تأخیر زیاد توجه دوستانه اش را به "هرودیا"، که از بی مهریهای اولیه او ناراحت بود و نمی خواست درباره او چیزی بداند، معطوف داشت. "آنتیپاس" که تظاهر می کرد مشغول ایجاد تاکستانی جدید است نسبت به همه آنها بی اعتنا ماند. "سالومه" که حالا تنها مانده بود تسلی خاطر خود را در همراهی و مشارکت با ناپدری خود می دید و علاقه آن دو به یکدیگر چنان با وقاحت به نمایش گذارده می شد که سایرین با شیطنت درباره آنها بدگوئی می کردند. "هرودیا" می توانست هر دوی آنها را با دستهای خود بکشد. در واقع زن بیچاره آن قدر محتاج توجه دیگران بود که به دیدار یحیی تمعید دهنده، آن زاهد زندانی، رفت و او را با میوه، گل و تملقهای پایان ناپذیر به ستوه آورد، تا وقتی که مشخص شد که پیامبر عبوس بیش از آن با تفکرات و

خلسه های خود درگیر است که بتواند به نحو درستی از او قدردانی کند. "هرودیا" آخرین ذره نجابت دروغین و ظاهری خود را دور انداخت و سعی کرد یحیی را نوازش کند اما آن مرد زاهد به شدت خشمگین شد. "هرودیا" با عصبانیتی که تا آن موقع تجربه نکرده بود مشتی به دهان وی زد و در سلول را پشت سر خود محکم به هم کوبید و فریاد زد که او می تواند آن قدر در آن جا بماند تا پیوسد. در حالی که چشمانش از اشکهای که از روی ترحم به خود می ریخت می سوخت افتان و خیزان به طرف تاکستان جدید به راه افتاد و با خود زمزمه کرد که بپین وضع چقدر خراب است که یک ژنده پوش، فقیر و لاغر مردنی که معلوم نیست از کجا آمده به خود جرأت می دهد توی صورت او فریاد بزند که او یک فاحشه بیش نیست. البته این تهمت راست بود و به وقار او صدمه ای نمی زد. او می باید تلاش کند تا این حشره خوار حتماً تنبیه شود.

"هرودیا" هنگامی که نزد "آنتیپاس" که داشت بنای داربست زمختی را در گوشه ای از تاکستان خود تماشا می کرد رسید خشمش فرونشسته و تقریباً حالت دوستانه ای به خود گرفته بود. همسرش برای او سری تکان داد و در حالی که لبخند می زد با خود می اندیشید که او چه فکری در سرش می پروراند.

"هرودیا" گفت «عزیزم، واقعاً باید فکری به حال این میهمان ناخشنودت بکنی».

"آنتیپاس" سری به علامت تأیید تکان داد و گفت «می دانم، هر روز دارد بدتر می شود». اما فوراً قیافه اش باز شد و گفت «چطور است یک میهمانی شام ترتیب دهیم و قدری تفریح کنیم؟ از چند نفر از شهروندان والامقام هم دعوت می کنیم که با آنها آشنا شوی».

«مثلاً چه کسی؟»

«خوب، مثلاً "یایروس" و همسر زیبایش این جا هستند. "جولیان" سفیر، "یوسف" رامه ای "جوان هم شاید بتواند بیاید و خواهرش "تامار" را هم با خودش بیاورد. آن صدوقی، "داود" پیر، شخصی با معلومات است و جاهای زیادی را هم دیده است. دوست والامقام او "نیکودیموس" که در قانا در بازنشستگی به سر می برد هم فکر می کنم حتماً خوشحال خواهد شد که بیاید».

"هرودیا" زیر لب گفت «به نظر نمی رسد که جمع خوشی باشد».

"آنتیپاس" قول داد «ما هم می توانیم در آن میهمانی شرکت کنیم».

او ساعتی بعد افرادی را برای پیغام رسانیدن و دعوت از چند نفر هنرمند برای سرگرمی با وعدهٔ وسوسه انگیز پول نقد به اطراف فرستاد تا یک شعبده باز مشهور از قیصریه، تعدادی نوازندهٔ چنگ از اریحا، یک خانوادهٔ آکروبات باز مشهور از داماسکن و یک دختر فلج اهل قانا که گفته می‌شد صدائی بسیار خوب دارد، بیاورند. تاریخ میهمانی شام را برای بیست و دوم ماه ایار، روز تولد فرماندار، که سه هفته به آن مانده بود تعیین کردند.

میزبان آن قدر دربارهٔ این جشن تعریف کرد و هیجان نشان داد که میهمانان رومی هم علاقهٔ بی‌رمق و سردی نشان دادند. "فادایلا" مایل بود با "داود" دربارهٔ سفرهای طولانی‌ش گفتگو کند. "جولیا" که هنوز هم یک فرد رمانتیک اصلاح‌نشدنی باوجود تمام سرزنشها به نظر می‌آمد "هرودیا" را در خلوت گیر آورد تا با اشتیاق از او دربارهٔ "یوسف رامه‌ای" جوان ثروتمند سوالاتی بکند و در جواب او میزبان‌ش با سردی گفت: «"جولیا" تو از همهٔ احمق‌هایی که تاکنون دیده‌ام مسخره‌تر هستی».

هنگامی که پیام رسانان از مأموریت‌های خود مراجعت کردند مشخص شد که هنرمندان همگی منهای آن خوانندهٔ اهل قانا که حالش چندان خوب نبود که بتواند مسافرت کند، خواهند آمد.

اما پاسخ میهمانان دعوت شده کمتر رضایت‌بخش بود. "یوسف رامه‌ای" و خواهرش "تامار" متأسف بودند (یا این که این طور گفتند) که نمی‌توانند بیایند. "نیقودیموس" نیز به دلیل بیماری رماتیسم نمی‌توانست سفر کند.

"جولیان" سفیر همان طور که انتظار می‌رفت پیغام داده بود که مفتخر خواهد شد، گرچه "آنتیپاس" می‌دانست که این یک دروغ است، زیرا اگر او روزی به دردسرجدی بیفتد "جولیان" او را به حال خود رها خواهد کرد تا آهسته در آتش بسوزد.

"یایروس" و "ادیل" با خوشحالی پذیرفته بودند، همین طور "داود" صدوقی، گرچه حال خواهرش "دبورا" چندان مساعد نبود که او را همراهی کند. عجیب این بود که "آنتیپاس" نامه‌ای مجدد برای "داود" فرستاده و نوشته بود که به او گفته شده یک زن جوان و جذاب که گویا از ساکنان منزل صدوق می‌باشد هنوز هم نزد آنهاست، و او را با صمیمیت به میهمانی دعوت کرده بود. حقوقدان پیر در جواب گفته بود که چنین شخصی جزو خانوادهٔ او نیست. این ضدیت گستاخانه فرماندار را ناراحت کرد اما او

تصمیم گرفت که از این موضوع مسئله‌ای درست نکند. به مرور که زمان میهمانی نزدیکتر می‌شد فکرش او را بیشتر معذب می‌ساخت. میهمانان رومی از چنین سرگرمی ولرم و ملالت‌آوری کسل می‌شدند، چنگ نواز! آکروبات! شعبده باز! پوف!»

در حالی که "ولدی" در زندان فرسوده می‌شد "آنتیپاس" داشت با بی‌خبری ماجرائی را طرح ریزی می‌کرد که در آینده موجب می‌شد هرزمان و هرکجا نام او عنوان شود با نهایت حقارت و شرم همراه باشد. تمام جلیلیه اینک با شنیدن این خبر که استاد نجار اهل ناصره دوباره همراه با گل‌های بهاری پدیدار شده و خدمات روحانی خود را از سر گرفته به جنب و جوش در آمدند.

بزرگراه‌های فلسطین هرگز به این شکل مملو از جمعیت نبود. ازدحام جماعتی سردرگم که گیج‌کننده بود، بسیار بزرگتر از جماعتی که سال قبل به دنبال این پیامبر معجزه گرفته بودند. آنها حالا از راه‌های دورتری می‌آمدند. از نواحی دور، از شهرها و آبادیهای شمال جلیلیه و سامریه. سامریها با وجودی که از جلیلیها شدیداً متنفر بودند در موارد بسیار ضروری حاضر می‌شدند که از مرز فی مابین عبور کنند.

آنها با پای پیاده، با الاغ، گاری و یا روی برانکار می‌آمدند. بعضیها از روی احتیاط و دوراندیشی چادر و مایحتاج روزانه را با خود آورده بودند، بعضیها هم فقط یک پتو داشتند و روی زمین می‌خوابیدند و غذای خود را خریداری یا گدائی کرده و یا حتی می‌دزدیدند. دست فروشان زرنگ از این موقعیت بهترین استفاده را می‌کردند تا گرسنگان را بچاپند و به آنها نان بیات، ماهی متعفن و شیرینیهایی که مملو از مگس بودند با قیمتهای سرسام آور می‌فروختند. دلقکهای دوره گرد و بیگانه‌های ژنده پوش با خرسهای رام شده و میمونهای تربیت شده بساط خود را در کنار محل‌های عرضه غذا پهن می‌کردند و جماعت هم لحظه به لحظه افزایش می‌یافت.

هر کوره راه، هر باریکه، هر راه مال رو با علف پوشیده شده مایلها قبل از این که به جاده قانا برسد با جمعیت پر بود و ساکنان دهکده که گوئی با بی‌رحمی از چرتی سبک پریده‌اند با چشمانی حیرت زده به شمار رو به فزونی جمعیت خیره شده و از خود می‌پرسیدند آیا چاه قدیمی در وسط میدان دهکده نیاز همه آنان را برآورده خواهد کرد یا نه. آنها در باز دیدهای قبلی "عیسی" به او خوش آمد گفته بودند ولی حالا وضع

قدری فرق می کرد. آنها گرچه هنوز هم نسبت به او حالت دوستانه داشتند اما آرزو می کردند که او را فقط برای خودشان می داشتند.

خبر حیرت آوری که به همه جا، دور و نزدیک سرایت کرده بود این بود که شفا دهندۀ ناصری حالا مرض جذام را هم شفا می دهد! این چاشنی اضافی برای ماجراجوئی این افراد بیگانه بود. در فصل گذشته "عیسی" کوران را شفا داده بود، همین طور کران و لنگان را. چنین نقص عضوهایی البته قابل ترحم و دلسوزی بود اما این امراض مسری نبودند. جذام داستان دیگری بود! فرد جذامی نه تنها ملعون بلکه خطرناک هم بود! تنها کلمۀ جذام مردم را به وحشت می انداخت! هیچ کس از خطرات آن در امان نبود، حتی ثروتمندان که عادت به تمیز زیستن و نظافت داشتند. این مرض به هیچ وجه مختص ژنده پوشان کثیف نبود. تنها کاری که برای مبتلا شدن لازم بود این بود که از جامی که یک فرد جذامی بدون احتیاط لمس کرده آب بنوشی و یا به طور تصادفی روی کهنه هائی که زخم را با آن بسته و حالا دور انداخته بودند پا بگذاری.

اوه بله، البته که قوانین زیادی در این رابطه وجود داشت که هدف آنها حفاظت از جامعه بود. هنگامی که شخصی به این مرض مبتلا می شد - هر مقامی در جامعه - او را می باید طرد کنند. او فقط مجاز به معاشرت با مبتلایان دیگر بود. اگر به شخصی در جاده برخورد می کرد موظف بود خودش را کنار بکشد و فریاد بزند «ناپاک!». او یک زندۀ مرده بود که بدنش به آرامی تکه تکه می شد.

بنابراین هنگامی که این شایعه که "عیسی" جذامیها را هم شفا می دهد منتشر شد مشتریان زیادی مشتاق بودند از خدمات او بهره مند شوند. آنها عادت داشتند که در گروههای ده یا پانزده نفره سفر کنند و هرگاه یک گروه از آنان برای شفا می آمد واضح بود که حیرتی قابل درک آن جماعت عظیم را در بر می گرفت. هرگاه که فریاد «ناپاک!» در پشت سر جماعت شنیده می شد هیچ کس سعی نمی کرد آنها را متوقف کند. لژیونرهائی که برای حفظ نظم حضور داشتند فوراً از سر راه آنها کنار می رفتند. و جمعیت به بهای گذشت از حیثیت و وقار هم که شده فوراً راهی در میان خود برای آنان باز می کرد. جمعیت شامل دسته ها و گروههای مختلفی بود که می توانستند بر سر هر مسئله ای با یکدیگر اختلاف داشته باشند، اما در مورد تصمیم فوری و یک صدا برای باز کردن راه جهت عبور جذامیها اختلاف نظری وجود نداشت.

هنگامی که برای اولین بار این اتفاق روی داد فقط دو مرد، "عیسی" و "شمعون"، سرجای خود ایستادند و با خونسردی منتظر نزدیک شدن آن جمع بیچارگان شدند. "شمعون" برچانه خود فشار می آورد و مشت‌های بزرگ خود را گره کرده بود تا بر شجاعت خود بیفزاید، اما با وجود همه چیز در کنار "عیسی" ایستاد. و وقتی که استاد کلماتی را که آنها را شفا می داد به زبان آورد، "شمعون" دست رهبر گروه شفا یافته را در دست گرفت. آنها هنگامی که برمی گشتند که بروند چهره هایشان به قدری تغییر یافته بود که نمی شد به درستی گفت که دارند گریه می کنند یا می خندند، و "عیسی" با لبخندی دوستانه به "شمعون" نگاهی انداخت که چشمان ماهیگیر بزرگ را از اشک پر ساخت. "عیسی" چیزی به او نگفته بود اما لبخند حاکی از رضایت وی به "شمعون" اطمینان می بخشید. "آندریاس"، "یوحنا"، "یعقوب"، "فیلیپ" و "توما" که از روی احتیاط از آنها فاصله گرفته بودند دور "شمعون" جمع شدند و در چشمان آنها تحسین برای "شمعون" موج می زد. دیگر هیچ شکی نمانده بود که کدامیک از آنها این استحقاق را کسب کرده که نزدیک تر از دیگران در کنار استادشان بایستد.

جمعیت حیرت زده و ساکت بار دیگر به آرامی در اطراف "عیسی" جمع شدند تا به سخنان او که به دلیل این اتفاق موقتاً قطع شده بود گوش دهند. "عیسی" بدون این که به این معجزه ای که انجام داده بود اشاره ای بکند درباره امنیت آن زندگی که با ایمان سپری شود، صحبت کرد. او گفت که دو نوع مسکن وجود دارد که شخص می تواند با انتخاب یکی از این دو جای خود را در سکونت جاودانی تعیین کند. یکی خانه ای است که بر روی صخره ایمان ساخته شده: باران ممکن است سیل آسا جاری شود و طوفان شدیداً جریان داشته باشد اما این خانه بر جای خود محکم باقی خواهد ماند زیرا که بر صخره ای استوار بنا گردیده... و برای یونانی‌هایی که ممکن بود در جماعت باشند اضافه کرد «بر پطروس (صخره)»... خانه دیگر روی شن بنا شده که ممکن است در هوای خوب قابل استفاده باشد ولی در طوفان دوام نخواهد آورد.

آن شب هنگامی که مردم به سوی خانه ها یا اردوگاههای موقت خود روانه گردیدند، "عیسی" و معدود همراهان وی پس از صرف غذا در بیشه ای در ناحیه ای متروک در پای تپه استراحت به استراحت پرداختند. استاد قدری دور از دیگران نشست زیرا فوق العاده خسته بود. اما به صدای گفتگوی آهسته شاگردانش که در حال بحث و

بررسی حوادث آن روز بودند گوش می داد. "فیلیپ" که همیشه به خاطر اجداد یونانی اش احساس غرور می کرد و زبان یونانی را نیز می دانست یادآور شد که «من در عجبم که او از کجا این لغات یونانی را فرا گرفته و زیاد هم استفاده می کند. آیا شما هم شنیدید که او کلمه «پطرس» را هنگامی که درباره صخره صحبت می کرد به کار برد؟» هیچ کس در این باره اظهار نظری ننمود زیرا همه آنها از زبان یونانی "فیلیپ" خسته شده بودند. سپس آنها بار دیگر درباره قدرت معجزه استاد خود به بحث پرداخته و با نظریه پردازی می خواستند کشف کنند که او چگونه به چنین قدرتی شگرف دست یافته. "آندریاس" می گفت «من امروز به گفتگوی دو نفر در جمعیت گوش می دادم، یک مرد پیر اهل ناین می گفت "عیسی" همان پیغمبر بزرگ "الیشع" است که دوباره در جسم ظاهر شده».

یکی از اعضا که اهل کریوت بود و "یهودا" نام داشت پرسید «چرا "الیشع"؟» "آندریاس" پاسخ داد «برای این که "الیشع" یک بار یک نفر جذامی را شفا داد. آیا به یاد نداری؟ در کتاب مقدس آمده که "الیشع" "نعمان" سوری را که مرد بزرگی بود مجبور کرد در آب رودخانه اردن شنا کند تا شفا یابد».

"آلفوس" جواب داد «پدرم بارها این داستان را برای من گفته. آخر او فکر می کرد که خیلی جالب و خنده دار است».

"آندریاس" غرید «پدر من فکر می کرد که چیزی که در کتاب مقدس نوشته شده نمی تواند خنده دار باشد».

ظاهراً هیچ کس علاقه ای به ادامه بحث در این مورد نداشت و سکوتی طولانی حاکم شد تا بالأخره "یوحنا" گفت «تقریباً به نظر می رسد که همه فکر می کنند "عیسی" می باید یکی از پیامبران عهد باستان باشد که حالا دوباره ظهور کرده».

آنها داشتند با صدائی بسیار آهسته صحبت می کردند مبادا مزاحم آرامش استاد که شدیداً به استراحت و خواب نیاز داشت بشوند، ولی ناگهان صدائی آنها را غافلگیر کرد که می پرسید «و شما! شما درباره من چه فکر می کنید؟ شما مرا که می دانید؟»

تمام نگاهها به سوی "شمعون" برگشت که نمایش شجاعانه ایمان او آن روز بعد از ظهر به او این حق اخلاقی را می داد که سخنگوی آنها باشد. پس از سکوتی طولانی در تفکر ماهگیر تنومند سرپا بلند شد و با صدائی بم و مؤثر اعلام کرد «استاد، من فکر

می‌کنم که شما پسر خدای حی هستید!» و سکوتی عمیق بر آنها مستولی شد.
 "عیسی" گفت «"شمعون" پسر "یونا"، از این به بعد اسم تو "پطرس" خواهد بود،
 "پطرس"، صخره! و بر ایمان تو است که من ملکوت خود را بنا خواهم کرد».

"عیسی" در ششمین روز حضورش در قانا، در این روزهای پر از حادثه، هنگامی که هیجان عمومی به دلیل سخنان و اعمال شفا بخش او به اوج خود رسیده بود همراهانش را با خبری به حیرت انداخت. او اعلام کرد که می‌باید فردا به کفرناحوم بازگردند اما هیچ دلیلی برای این تصمیم ناگهانی خود عنوان نکرد و آنها هم توضیحی نخواستند، با وجودی که به نظر عجیب می‌آمد که او در زمانی که بهترین فرصت برای اعلام خبر خوش (یا انجیل) بود ناگهان عقب نشینی کند.

در طلوع آفتاب روز بعد، این جمع کوچک به طرف جاده اصلی به راه افتاند و ماهیگیر بزرگ، را در آن جا باقی گذاردند تا هنگامی که جمعیت برای دیدن استاد اجتماع می‌کند به آنها بگوید که استاد مجبور شده به طور ناگهانی به کفرناحوم بازگردد، اما بزودی باز در این جا به آنها ملحق خواهد شد. آنها می‌توانند این جا منتظر بمانند یا به منازل خود بازگردند. این خبر ناامید کننده را افراد با واکنشهای متفاوتی شنیدند. افرادی که بیماران خود را از راههای دور آورده بودند تصمیم گرفتند همان جا در انتظار بمانند. بسیاری از افراد کنجکا و غرغرکنان برگشتند اما صدها نفر افراد جوان و چابک که اکثراً مرد بودند به طرف کفرناحوم به راه افتادند. ممکن بود اتفاقی خارق العاده در آن جا در حال وقوع باشد و آنها نمی‌خواستند آن را از دست بدهند. تا کفرناحوم راهی طولانی، خسته کننده آن هم در هوایی گرم تا کناره های غربی دریاچه جنیسارت بود.

"پطرس" که با راه پیمائی سریع شدیداً خسته شده بود در نزدیکیهای حمات به استاد و همراهانش رسید. او امیدوار بود که "عیسی" دلیل سفر به آن جا را برای ملازمانش گفته باشد، اما ظاهراً او چنین نکرده بود. "عیسی" پیشاپیش آنها می‌رفت، با قدمهای سریع، و شدیداً در افکار خود غرق بود. دیگران هم خسته تر از آن بودند که سوال کنند.

هرچقدر آنها در این سکوت ظاهراً شوم پیشتر می‌رفتند همان قدر ماهیگیر بزرگ

نگرانی اش درباره احتمال دردسر در کفر ناحوم بیشتر می شد. بدون شک استاد در آن جا صحبت خواهد کرد و معلوم نیست چه خواهد گفت. دشمنان زیادی در کمین بودند تا او را بدنام کنند. روحانیون یهود، پیر و جوان همه به اتفاق آراء مخالف او بودند و کنفرانسهائی درباره او برپا کرده و به شورای سانهدرین هم دادخواست داده بودند. آنها هیئتی نزد فرماندار فرستادند که خاخام "بن-شولم" هم جزو آنها بود. آیا او با امتنان به یاد زحمات هنرمندانه "عیسی" و کار او در خانه خود خواهد بود؟ البته که نه! نه! آن فریسی احمق و پیر و کله شق!... و یا "یایروس"! کارگران او در مزرعه اش بارها کارهای خود را رها کرده و به سرعت رفته بودند تا هرجا که استاد صحبت می کرد به جمعیتی که در اطرافش حلقه زده بودند پیوندند. بدون شک "یایروس" از این که "عیسی" از کفر ناحوم رفته خوشحال بود و حالا می بایستی از این که او دوباره باز می گردد نگران شود. "یایروس" اگر اراده می کرد می توانست استاد را ساکت کند.

در حومه شمالی بیست صیدا قدمهای استاد کوتاه تر شد و "پطرس" فوراً از او جلوزد. "عیسی" گفت «من مدتی کوتاه در منزل "حنا" استراحت خواهم کرد. تو می توانی با دیگران بروی من هم بزودی در خانه "آندریاس" به شما ملحق خواهم شد». با این گفته او از جاده اصلی بیرون رفت و با قدمهای آهسته به طرف خانه "حنا" به راه افتاد.

طلایه داران جمعیت در حال تعاقب هنگامی که به نزدیکی گروه کوچک رسیدند با دیدن منظره ای ایستادند و به نظر می رسید که دچار سردرگمی شده اند. ماهگیر بزرگ برگشت و با لحنی نه چندان خوشایند گفت که استاد برای لحظاتی استراحت به خانه دوستی رفته است و آنها نباید به دنبال او بروند. این گفته ظاهراً بسیاری از آنها را قانع کرد اما تعدادی نیز از جمعیت جدا شده و در راهی که "عیسی" رفته بود شروع به دویدن کردند. اما اندکی بعد کاملاً حیران بازگشتند. آنها به نحوی ردپای کسی را که در تعقیبش بودند گم کرده بودند، درست مثل این که زمین دهان باز کرده و او را بلعیده بود. آنهایی که به دنبال "عیسی" نرفته بودند حالا از متعاقب کنندگان او سوالاتی می کردند، استاد نجار کجاست؟ و چه به سرش آمده؟ او کجا رفته؟ اما آنها جوابی نداشتند که بدهند... این واقعه هرگز روشن نشد. روز روشن بود و آنها به هر طرف دید داشتند! و این فوق العاده عجیب بود!

"آندریاس" که غرق در تفکر بود با حیرت برگشته از "بارتولما"ی پیر که از راه رفتن سریع نفسش در نمی آمد با لحنی که اعجاب او را نشان می داد پرسید «تو از این چه می فهمی؟»

"بارتولما" سرش را جنبانید، لبهای خشکش را لیس زد و زیر لب گفت «شاید او نمی خواسته کسی به دنبالش برود».

حدس "پطرس" درست بود، "عیسی" برای استراحت و گفتگویی دوستانه با "حنا" به منزل او رفته بود. "عیسی" بعد از شفای معجزه آسای "حنا" او را ندیده بود ولی این دلیل اصلی رفتن به آنجا نبود. او آمده بود تا "استر" را، پس از این که به اختصار حال و سلامت "حنا" را جویا شد، ببیند.

"حنا" که متوجه شد حضور او لازم نیست عذرخواهی کرد و آن دورا با هم تنها گذارد. "استر" گفت «استاد، من خیلی مشتاق بودم با شما صحبت کنم. حالا دیگر دلیلی برای ماندن من در این منطقه وجود ندارد. من چه باید بکنم؟ کجا باید بروم؟ حالا که دیگر وطنی هم ندارم، نه برنامه ای و نه آینده ای». او به این سوالات مصرانه پاسخ مستقیم نداد بلکه به صحبت درباره جمعیت زیادی که به دنبال او می آمدند و در ماههای آتی نیز خواهند آمد پرداخت، جمعیتی که روز به روز در طول تمام تابستان حس همدردی انسان را برمی انگیزد، بیمارانی که از راههای دور در آن هوای گرم و در میان مردمی گیج که به یکدیگر تنه می زدند و فشار می آوردند، نزد او آورده می شدند، مادران ناامید و جوانی که در حالی که گرسنگی، کثافت و خستگی مفرط آنها را از پای درمی آورد بچه های کوچک نابینا یا فلج خود را در آغوش گرفته و از راههای دور نزد او می آمدند. کاری باید برای این افراد انجام داد... سپس از سخن گفتن باز ایستاد و دختر را با چشمانی درخواست کننده نگریست. و او با لکنت زبان پرسید «آیا منظور شما من هستم؟»

"عیسی" به آرامی پاسخ داد «بله، "فارا" من به تو این مأموریت را می دهم. همچنین یک وطن را».

او سؤال کرد «یک وطن؟»

«بله، در ملکوت من».

مدتی طولانی به سکوت گذشت تا "فارا" دوباره صحبت کرد «من سعی خواهم کرد که کاری از دستم برمی آید برای آنها انجام دهم. اما ای کاش از من می خواستید خدمتی به خود شما بکنم. من خیلی به شما مدیون هستم!»
 "عیسی" به آرامی گفت «فرزندم، هرکاری برای کمترین این فقرا و نیازمندان بکنی، آن را برای من کرده ای».

پس از چند ساعت که جمعیت هر دم رو به افزایش به کفر ناحوم رسید و اهالی حومه آن جا از مزارع و تاکستانها به آنها پیوستند ازدحام جمعیت بیش از دو برابر شد زیرا مردم احساس می کردند که واقعه مهمی در حال وقوع است.

صبح زود روز بعد "پطرس"، "یعقوب" و "یوحنا" روی پله های پهن مقابل کنیسه به حالت انتظار ایستادند. از هم اکنون میدان بزرگ از جمعیت بی قرار مملو شده بود. جمعیت با دیدن مردانی که با استاد نجار در رابطه بودند به جلو هجوم آورد و از کوچه های اطراف و ساحل دریاچه که در نزدیکی آن جا بود افراد زیادی به میدان آمدند. در این هنگام درب ورودی کنیسه باز شد و خاخام "بن-شولم" بیرون آمده در بالای پله ها ایستاد و با لحنی قاطع به جماعت دستور داد که فوراً از آن جا دور شوند.

هیچ کس تکان نخورد در بعضی گروهها صدای خنده گستاخانه شنیده شد. خاخام در حالی که از شدت خشم می لزد فریاد زد که آنها حق ندارند در آن جا باشند و آنها محلی مقدس را ناپاک ساخته اند. غرغری خشمگینانه در اعتراض به این گفته از جمعیت متمرّد بلند شد. طعنه زنندگان دستهای خود را دور دهان حلقه زده فریاد زدند «از کی این میدان هم مکان مقدس شده؟... میدان متعلق به همه است»... یک ولگرد که صورتش از فرط شرابخوری سرخ و جامه اش بوی تند شراب می داد (و "پطرس" فکر کرد که حتماً اهل سامریه است) آن قدر گستاخی داشت که فریاد بزند «برو پی کارت، ریش سفید!» "بن-شولم" با ناتوانی و از روی عصبانیت مشت خود را به جماعت نشان داد و دامن ردای خود را محکم میان دو پای لاغر خود گرفت و به درون کنیسه بازگشت و صدای قهقهه شادی به هوا برخاست.

"پطرس" متأسف و دلتنگ شد. او هیچ دلیلی برای دلخوش بودن از خاخام نداشت اما این توهین به پیرمرد و مقام مقدس او به نظرش بیش از حد زیاد بود! واقعاً

تأسف آور بود که "عیسی" نمی توانست جمعیت مشتاق خود را دست چین کند و تمام این عناصر خشن و آن اوباشهای کافر اهل سامریه، آن مهاجمان به درد نخور اهل مقدونیه و این دمشقیهای کثیف و نیمه وحشی را از جمعیت بیرون براند. پیام استاد برای این اوباشان کاملاً بیهوده بود! چه فایده ای داشت برای چنین مردمانی درباره ملکوت محبت، خبر خوش و صلح صحبت کرد؟

حالا حتماً "بن- شولم" عصبانی، که حق هم داشت بسیار ناراحت باشد، مشایخ خود را دعوت می کرد و از آنها می خواست که در این مورد حتماً کاری انجام دهند. و "یایروس" هم مجبور می شد به "جولیا" ن که فرمانده قلعه نظامی بود اطلاع دهد و او "عیسی" را دستگیر می کرد، و بدون شک به زندان می انداخت و حتماً هم به او تازیانه می زدند... او می بایستی با موفقیتش در قانا راضی می بود.

در این هنگام استاد روی پله های کنیسه ظاهر شد و شروع به صحبت کرد. بلافاصله آشکار گردید که او از خشونت مردم آگاه و متأسف است. او گفت که منصوب شده تا راهی برای نجات به مردم دنیا نشان دهد و این برای همه است. در هدفی با این عظمت هیچ ملاحظه دورانیدشانه ای در مورد هزینه و یا ضایعات احتمالی نمی تواند مطرح باشد. او گفت، مأموریتش این است که بذر خبر خوش را میان انسانها با این امید بکارد که شاید محصول احتمالی آن صلح باشد. بسیاری از این بذرها تلف می شوند. بعضی از آنها ممکن است میان بوته های خار بیفتند و شانس برای رشد و نمو پیدا نکنند اما کارنده نمی تواند به خاطر این ضایعات بایستد و تأسف بخورد. بعضی از بذرها هم ممکن است روی زمین سنگی بیفتند که خاک کافی برای رشد نباشد و نهال لطیف بزودی خشک شده و از بین برود اما کارنده نباید ناامید شود. زیرا بعضی از دانه های حیات بخش رشد خواهند کرد! بعضی از آنها نیز در زمینهای خوب جای خواهند گرفت».

جمعیت حالا کاملاً ساکت بود و هیچ کس لبخندی نمی زد حتی شریرترین آنها نیز متوجه شده بودند که منظور استاد وقتی که مشخصاً گفته بود «هر که گوش دارد، بشنود!» چیست؟

ناگهان در حاشیه جمعیت ولوله ای به وجود آمد. در میان جمعیت به هم فشرده راهی

باز می شد و شخصی که ظاهراً مقامی در جامعه داشت سعی می کرد راه خود را به طرف جلو باز کند. "پطرس" که در نزدیکی "عیسی" روی یک پله پائین تر از او ایستاده بود گردن کشید تا شخص خوش لباس و مصمم را که به خود این حق را داده بود که دخالت بکند شناسائی نماید. این شخص "یایروس" بود! "یایروس" مصرانه خود را به جلو می کشید و قصد داشت سخنان استاد را قطع کند. در صورت او ناراحتی موج می زد. قلب "پطرس" شروع به طپش سریع نمود: این ضربه وارد خواهد شد! "عیسی" صحبت خود را قطع کرد و به انتظار او ایستاد. در قیافه اش اثری از نگرانی دیده نمی شد. جمعیت هم ساکت شد و همه به حالت انتظار روی نوک پاهای خود بلند شده بودند. نفسها در سینه حبس شده بود. "یایروس" به چشمان پر محبت استاد نجار خیره شد و به قدری به او نزدیک گردید که فقط کسانی که در مجاورت آنها بودند می توانستند گفته های او را بشنوند.

«استاد، دختر کوچک من سخت مریض شده! می ترسم بمیرد. التماس می کنم به ما کمک کنید!»^۶

قبل از این که "عیسی" بتواند پاسخی به این درخواست بدهد، پیشخدمت "یایروس" در حالی که نفس نفس می زد رسید و با صدائی گرفته در گوش اربابش زمزمه کرد «دختر، اینک رفته است!»

"یایروس" سرش را تکان داد، اشک از چشمانش سرازیر گردید و روی خود را برگرداند. "عیسی" دستش را روی بازوی او قرار داد و به آرامی گفت «من با تو خواهم آمد، "یایروس"».

"یایروس" با قلبی شکسته پاسخ داد «خیلی دیر شده، استاد. دخترم مرده است!»
 "عیسی" گفت «بیا، نزد او برویم!»

برخاستن اعجاب انگیز دختر کوچک "یایروس" از مرگ برای "عیسی" پیروزی قابل توجهی بود. هیچ کس پیشتر از "پطرس" از این ماجرا سپاسگزار نبود، زیرا او در تدبیر و دوراندیشی استادش در بازگشت به کفر ناحوم شک کرده بود و می ترسید در آن جا حادثه ای جدی برای او اتفاق بیفتد. اما حالا آشکار بود که کفر ناحوم نه تنها

۶- انجیل متی باب ۹ آیات ۱۸، ۱۹ و ۲۶-۲۵، مرقس باب ۵ آیات ۲۱-۲۳ و ۳۵-۳۳، و لوقا باب ۸ آیات ۴۰-۴۲ و ۴۹-۵۵.

محلی پر مخاطره نبود بلکه امن ترین مکان در استان جلیلیه برای "عیسی" جهت ترویج و تعقیب خدمات روحانی اش بود، بدون این که مزاحمتی برای او به وجود آید. اما در مورد "یایروس" با نفوذ، احساس قدردانی در او حد و مرز نداشت. او آشکارا روشن ساخته بود که در کنار "عیسی" خواهد ایستاد. نظریه "یایروس" دارای اهمیت بود. او به خاطر دانائی و زیرکی و اصرارش برای اجرای عدالت در میان مردم شناخته شده بود. هرآنچه او باور داشت برای کفر ناحوم هم بسیار خوب بود.

"بن-شولم" خودش را در موقعیت بدی قرار داده و در نتیجه تحقیر شده بود. حداقل در حال حاضر- به عنوان یک منتقد مخالف در نظر مردم حذف شده بود. او که به خاطر تحقیرهای اعمال شده توسط جماعت حامی "عیسی" از شدت عصبانیت دیگر خودش را هم نمی شناخت قبل از ورود "یایروس" به میدان از صحنه دور شده بود فوراً قاصدانی به کنیسه های مجاور فرستاد و سرپرستهای آنها را به مذاکره ای فوری دعوت کرد، البته منهای "یایروس". آنها خیلی زود آمدند و هنگامی که اطلاع یافتند که "عیسی" یک معجزه اعجاب آور دیگر انجام داده از تعجب دهانشان باز ماند.

در همین حین که آنها در کتابخانه زیبای "بن-شولم" اجتماع کرده بودند خاخام باوجود این که خود نیز از حادثه اعجاب آور آگاه شده بود اما چون که عادت داشت در تمام امور بر طبق نظریات وی رفتار شود با اصرار از همه خواست که "عیسی" را به عنوان یک آشوبگر و مخل آسایش مردم مورد محاکمه قرار دهند. سرپرستهای کنیسه ها که سخنگوی توانای خود را در جمع خود نداشتند، شرمنده و ساکت بودند.

خاخام که یک بار دیگر از عدم علاقه آشکار دیگران برای اقدامی جدی و قاطع عصبانی شده بود استعفای خود را اعلام داشت و گفت که بلافاصله از خدمات خود کناره گیری خواهد کرد. او می دانست که تهدید او این کودکان را به راه خواهد آورد زیرا قاعدتاً برای آنها قابل تصور نبود که اجازه دهند چنین فاجعه بزرگی برای کنیسه هایشان اتفاق بیفتد.

اما او در کمال حیرت مشاهده کرد که آنها مدتی لب به سخن نگشودند و بعد بدون بحثی در این باره با ناخشنودی موافقت خود را اعلام داشتند. در همان حال که آنها با نوک پنجه آهسته از منزل او بیرون می رفتند پیرمرد داشت بدون تسلی خاطر اشک می ریخت. پس از یک ساعت گریه و زاری "بن-شولم" اندوهگین چشمان خود را

پاک کرد و در شعله خشم تجدید شده تصمیم گرفت شکایت خود را به مراجع بالاتر ارجاع کند. بنابراین مستخدمین خود را احضار کرد و آماده رفتن به اورشلیم گردید.

"آناس" پیر جدیداً از مقام کاهن بزرگ کناره گرفته و بازنشسته شده بود تا به جای او دامادش "قیافا" این مقام را تصاحب کند. "آناس" از دوستان نزدیک "بن-شولم" بود. آنها در زمانهای قدیم با هم در مدرسه الهیات یهود تحصیل کرده بودند. در واقع دوستی آنها آن قدر پابرجا و نزدیک بود که در مراسم سالیانه عید فصح "بن-شولم" در منزل دوست والامقام خود میهمان می شد و اینک هم با وجود بازنشستگی هنوز انگشتان خود را بر نبض سانهدرین که مرکب از مردان پیری بود که مدتهای مدید عادت کرده بودند به هر آنچه او می گوید با دقت گوش فرا دهند، داشت.

از "آناس" می شد انتظار داشت که به نگرانیهای غیرقابل تحمل "بن-شولم" با نظر همدردی بنگرد. آنها به اتفاق هم تمام داستان را برای "قیافا" تعریف خواهند کرد. آن وقت باید دید که آیا یک نجار گستاخ از دهکده کوچک و گمنامی مانند ناصره این اجازه و حق را دارد که کنیسه کفرناحوم را ویران کند و اهالی جلیلیه را تحریک نماید تا دین پدران خود را به استهزاء بکشند! بله، و نجات این شارلاتان از خشم عادلانه شورای سانهدرین بسیار بیشتر از تمام ثروت و محبوبیت "یایروس" هزینه خواهد داشت!

"پطرس" درباره استعفای خاخام پیر و رفتن او به اورشلیم برای انتقام گیری چیزی نمی دانست، و اگر هم می شنید چندان نگران نمی شد زیرا موقعیت "عیسی" حالا به اندازه کافی محکم شده بود. او در مواقع لزوم و در وضعیتهای اضطراری حتماً می توانست مواظب خودش باشد.

غروب آن روز معدودی دوستان نزدیک در منزل "آندریاس" جمع شده و منتظر "پطرس" بودند که بیاید و به آنها گزارش دهد. ماهگیر بزرگ بالأخره با هیجان بسیار از حوادثی که آن روز اتفاق افتاده بود وارد شد و خودش را به درون یک صندلی انداخت. ابروهای خیس از عرق خود را با پشت دست پاک کرد و اعلام نمود «می دانید که من نمی خواستم او دوباره به کفرناحوم بازگردد اما او می دانست که دارد چه کار می کند. من دیگر هرگز تدبیر و خرد او را زیر سؤال نخواهم برد، در هیچ موردی! "عیسی" بهتر از همه می داند!»

برادرش اظهار نظر کرد «بالأخره وقتش رسیده بود که تو هم این را بفهمی. حالا بگو

بینیم چه اتفاقی افتاده. شایعات زیادی در جریان است».

"پطرس" شروع به توصیف واقعه از ابتدای آن نمود و گفت که شما به خاطر دارید که "عیسی" به من اشاره کرد که به دنبال او بروم و "یایروس" و سرپیشخدمت هم جلو افتاده راه را از میان جماعت باز می کردند. سه شتر بلندقد مسابقه ای تحت مراقبت شتربانان خود در خیابان فرعی منتظر بودند.

"یوحنا" فریاد زد «یعنی تو هم سوار شتر شدی؟»

"پطرس" تأیید کرد «بله، اما دیگر حاضر نیستم این کار را بکنم».

"فیلیپ" حیرت زده گفت «اما استاد چی؟ آیا او هم سوار شتر شد؟ او چگونه این کار را کرد؟».

"پطرس" خندید «به نحو بسیار خوبی فکر می کنم. من خیلی با سوارکاری خودم گرفتار بودم و به او توجهی ننمودم. سفری مشقت بار بود اما بالأخره به آن جا رسیدیم... جلوی درب منزل صدای گریه و زاری و عزاداری به گوش می رسید. تعدادی از عزاداران حرفه ای که ساعتها بود در آن اطراف پرسه می زدند تا برای مراسم استخدام شوند در جلوی ایوان نشسته، باشلقهای سیاه خود را تا روی صورت پائین آورده بودند و مانند سگ زوزه می کشیدند. "عیسی" از این صداها رنجیده خاطر شد و دستور سکوت داد و گفت که همگی از آن جا دور شوند.

"یعقوب" گفت «تنها امتیازی که فقرا نسبت به ثروتمندان دارند این است که وقتی کسی از آنها می میرد نیازی به استخدام عزاداران حرفه ای ندارند».

"پطرس" ادامه داد «ما فوراً به اتاق خواب رفتیم و دختر کوچک را دیدیم که روی تختخواب دراز کشیده بود. "عیسی" جلو می رفت و "یایروس" و "ادیل"، همسرش، پشت سر او می رفتند. آنها از من هم خواستند که به درون اتاق بروم. استاد در کنار تختخواب نشست و مدتی طولانی به چهره طفل خیره شد. چهره دختر رنگ سفید مرگ داشت. پس از مدتی استاد به آرامی و درست مثل این که نمی خواهد او را بیدار کند گفت «او خواب است».

"یایروس" فریاد زد «منظورت این است که او نمرده بود؟»

"پطرس" گفت «به این شک دارم آنها همه فکر می کردند که او مرده است. او حقیقتاً به نظر مرده می آمد ولی "عیسی" گفت که او خوابیده است».

"بارتولما" گفت «شاید منظورش خواب مرگ بوده است».

"پطرس" به طور مبهم گفت «شاید، به هر حال منظور او هرچه بوده این چیزی است که او گفت. "ادیل" که گریه می کرد مرتباً سرش را تکان می داد و حق هق کنان می گفت «نه استاد! "شارون" عزیز من رفته است!» با این سخن او استاد به جلو خم شد و گونه های دختر کوچک را با ملاطفت لمس نمود و گفت «"شارون"، بیدار شو»^۷ صدای ماهگیر بزرگ می لرزید. او گلویش را صاف کرد تا قدری خودش را کنترل کند و با صدائی گرفته ادامه داد «صحنه تکان دهنده ای بود. "شارون" کوچک به آهستگی چشمانش را باز کرد و "ادیل" خودش را به کنار تخت خواب او انداخت و فریادی از خوشحالی کشید و دختر هم خواب آلود تبسمی کرد و با صدائی قدری بلندتر از زمزمه گفت «در آن جا گلهای زیبا بودند همه جا همان طور که او به ما گفته بود». "آندریاس" فکر کرد که «این فقط یک رؤیا بوده است».

"پطرس" زمزمه کرد «چه کسی می تواند بگوید؟» و پس از قدری سکوت افزود «اما به نظر من، من فکر می کنم که آن کودک مرده بود!» آنها همگی با این گفته او برجای خود خشک شدند. ولی با پایان گرفتن داستان دوباره به جنب و جوش افتادند.

"فیلیپ" گفت «حالا ما چه کاری باید انجام دهیم؟ آیا استاد در این باره به تو حرفی زد؟»

"پطرس" گفت «او شب را در منزل "یایروس" می ماند و فردا را در این جا استراحت خواهد کرد چون که خیلی خسته است. روز بعد با هم به قانا برخوایم گشت، گرچه شب را باید در حمات چادر بزنیم». "یعقوب" گفت «اما چرا او می خواهد در حمات بماند، در حالی که در قانا همه منتظر او هستند؟»

"فیلیپ" هم گفت «بله و جمعیت زیادی هم بدون شک به دنبال او از کفر ناحوم به راه خواهند افتاد. او مجبور خواهد شد در حمات صحبت کند و این خیلی کسل کننده خواهد بود».

"پطرس" گفت «خوب، هرچه می خواهد باشد. ما به هر حال در حمات توقف خواهیم کرد».

۷- در انجیل مرقس باب ۵ آیه ۴۱ چنین آمده: «طلیتا قومی» یعنی «ای دختر تو را می گویم برخیز».

آندریاس" گفت «فکر می‌کنم به بیت صیدا بروم» و در حالی که بلند می‌شد افزود «مایلم قبل از رفتن "حنا" را ببینم».

"پطرس" گفت «من هم بدم نمی‌آید امشب را در یک رختخواب درست و حسابی بخوابم. به "حنا" بگو برای شام منتظر من باشد. تا چند ساعت دیگر به آن‌جا خواهیم آمد. به "ماناسه" پیر قول داده‌ام به دیدنش بروم. او می‌خواهد یکی از کشتیهای مرا کرایه کند، البته فقط برای همین تابستان».

"تادئوس" با اعتراض گفت «اما نه "ایگال"!»

ماهگیر تنومند دستی روی شانه او زد اما چیزی نگفت. قبل از این که آنها از یکدیگر جدا شوند "توماس" بدون این که به شخص بخصوصی خطاب نماید گفت «نمی‌فهمم چرا استاد می‌خواهد کفرناحوم را ترک کند، حالا که "یایروس" کاملاً پشتیبان اوست و مردم هم این قدر مشتاقند که او در این‌جا بماند».

"پطرس" به او نصیحت کرد «فراموش نکن که ما قبلاً هم نمی‌توانستیم بفهمیم چرا او می‌خواهد قانا را ترک کند و به کفرناحوم بیاید».

"توماس" گفت «آن موقع وضع طور دیگری بود. او احساس می‌کرد که به حضورش در این‌جا شدیداً نیاز هست».

آندریاس" گفت «شاید حالا احساس می‌کند که در جای دیگری به او نیاز هست». و "یعقوب" هم اضافه کرد «به نظر من او اصلاً اهمیت نمی‌دهد که ما او را درک می‌کنیم یا نه».

"بارتولما"ی پیر غرید «او دارد به ما یاد می‌دهد که باید به او ایمان داشته باشیم».

"توماس" گفت «مگر نمی‌شود یک انسان ایمان و درک را با هم داشته باشد؟»

"بارتولما" گفت «نه! ایمان برای زمانی است که ما قادر به درک نیستیم».

"پطرس" با تأیید گفت «این درست است! اگر انسان بتواند درک کند احتیاج به ایمان نخواهد داشت».

"فیلیپ" گفت «من دوست ندارم که در تاریکی و ابهام باشم».

و "پطرس" گفت «اگر انسان به اندازه کافی ایمان داشته باشد می‌تواند راهش را در تاریکی هم پیدا کند و ایمان چراغ راه او خواهد بود».

فصل شانزدهم

آنها در کمال آرامش مشغول خوردن صبحانه بودند. پس از چند هفته این اولین باری بود که دوباره به دؤر یک میز جمع شده بودند. در سر این میز مربع شکل جای "پطرس" رو به روی در آشپزخانه بود، "حنا" درست مقابل او می نشست و "استر" هم در فاصله رفت و آمدهای متعدّدش به آشپزخانه میان آن دو می نشست. او که اصرار داشت که وظیفه آوردن غذا را خودش انجام دهد به فاصله های مناسب انجیر پخته، کاسه ای شیر برای "حنا"، "آندریاس" و خودش و یک کاسه بزرگ آب انار برای "پطرس" و سپس تخم مرغ آب پز و قرصهای نان گندم برای همه آورده بود.

هر بار که "استر" از جایش بلند می شد چشمان ماهگیر بزرگ او را با تحسین علنی دنبال می کرد و "حنا" نیز که همیشه در مورد مسائل جدید هوشیار بود حیران و با حالت تفریح موضوع را تعقیب می نمود. او در این فکر بود که آیا "آندریاس" هم متوجه این موضوع شده یا نه، اما مرد جوان مجرد و فاقد احساسات نگاهش را از روی بشقابش بر نمی داشت تا در کنجکاوی وی شریک شود. او هرگز کسی را ندیده بود که تا این حد نسبت به حوادث مهمی که درست جلوی دماغش روی می داد بی تفاوت باشد.

"استر" که ظاهراً متوجه توجهات بیش از حد معمول "پطرس" به خود نبود لباس ساده و سفیدی که سابقاً همسر متوفی او آن را در خانه به تن می کرد، پوشیده بود. اما این حالت فریبنده در حرکات پراحساس ولی بدون نقشه ریزی قبلی دختر خاطرات جگر سوز "پطرس" از داغ فراموش شده اش را منعکس نمی کرد. در واقع لباسی که بر اندام بیمار و سست "ابیگال" آویزان بود و شکلی نداشت بر اندام "استر" خود را با سخاوت نشان می داد به نحوی که "پطرس" مسحور زیبایی اندام او شد. فکر کرد این دختر واقعاً با وقار و روی هم رفته بسیار زیباست. درست مثل این که اولین بار است که او را می بیند.

او هرگز سعی نکرده بود با این دختر دوست شود. آشنایی آنها شروع بدی داشت. او به عنوان «جو»، یک شتربان نیمه گرسنه، کثیف و ژنده پوش به کشتی آمده و بعد ناگهان به "استر"، یک زن جوان مرموز که داستان زندگی اش باور کردنی نبود و به نظر می رسید که در همان لحظه و با بی توجهی سریعاً سرهم بندی شده تغییر شکل داده بود.

ماهگیر بزرگ که نمی دانست درباره این دختر چگونه بیندیشد او را از فکرش کنار گذارده و نگران مسائل متعدد خود بود. او رابطه دوستی اش را با "یوحنا" قطع کرده و با عصبانیت درباره نجار ناصری به تحقیق پرداخته بود، که نتیجه اش اسارت در جنگال قدرت بی چون و چرای این مرد عجیب بود. دنیای کاری منظم و یکنواخت او ناگهان زیر و رو شده بود. عجیب نبود که او هیچ فرصتی یا فکری برای شخص "استر" نداشت.

اگر "حنا"ی تنها که در آرزوی داشتن دوست و همدمی بود می خواست برای این بیگانه معماگونه مادری کند "پطرس" مخالفتی نداشت اما چندان زحمتی هم نکشیده بود که ضدیت خود را با این عضو جدید خانواده پنهان دارد. او نمی دانست این دختر کیست، از کجا آمده و چه کاری تصمیم داشت در این جا انجام دهد اینها همه به ظاهر جزو اسرار بود. "حنا" ظاهراً قانع شده که این انسان آواره از میهمان نوازی آنها بهره مند شود، گذشته از هر چیز این جا منزل "حنا" بود. شاید این دختر به "حنا" کمک می کرد تا فقدان "ایگال" را فراموش کند. همچنین "پطرس" خود را موظف می دید که اقرار کند که "استر" به اندازه هزینه زندگی خود زحمت می کشد و حضورش در این خانه در هیچ زمینه ای مزاحم او نیست اما با این حال به استثنای زمزمه ای زیرلبی به عنوان صبح بخیر در سر میز صبحانه به ندرت حرفی برای گفتن به او داشت. دختر نیز هیچ تلاشی نکرده بود تا این رابطه مختصر را به دوستی تبدیل کند. اما با بیمار شدن "حنا" و شفای اعجاب آور او این رابطه سرد ناگهان تغییری اساسی یافت. "استر" مسؤولیت اداره منزل را به عهده گرفت و یکی از اعضای خانواده شد. گذشته از هر چیز آشکار بود که استاد هم توجهش به او جلب شده. اگر "استر" رازی می داشت حتماً استاد می دانست و احتمالاً به دلیل همین راز او را دعوت کرده بود که تنها شاهد بهبودی "حنا" بشود. این که در آن مورد دقیقاً چه روی داده بود هرگز آشکار نشد اما این حادثه هرچه بود تأثیری عمیق بر دختر گذارد و او را عوض کرد. رفتار جدید او را به سختی می شد توصیف و توجیه کرد. به نظر می رسید که او از زندانی آزاد شده است.

از ماهگیر بزرگ انتظار می رفت که ارزیابی جدیدی از میهمان جالب خود بنماید و تا حد امکان دوستی نامتناسب خود را به او تعارف کند، گرچه به نحوی از بی تفاوتی

دختر نسبت به اعطای محبت خود ناراحت بود.

امروز صبح هر وقت که این دختر بر سر میز می نشست "پطرس" سرش را به سوی او برمی گرداند و لبخندی محبت آمیز نثارش می کرد ولی او هیچ کدام از آنها را تحویل نمی گرفت. هنگامی که دختر کاسه ای را که در آن انجیر پخته برای "پطرس" آورده بود از جلوی او برمی داشت "پطرس" گفت که چقدر خوشمزه بوده، و "استر" با بی اعتنائی جواب داده بود که "حنا" آنها را درست کرده. و چند دقیقه بعد "پطرس" دوباره گفت که تخم مرغها هم درست همان طوری که او دوست دارد آب پز شده و "استر" با سر اشاره ای به "حنا" کرد گوئی از او دعوت می کرد که این تحسین را بپذیرد.

"پطرس" پس از اتمام صبحانه دستمالش را با دقت تا کرد و با جسارت به "استر" گفت که موهایش بلند شده و دیگر نمی تواند خودش را یک پسر جا بزند، اظهار نظری که با خنده ای کوتاه همراه بود. و به این فضولی اضافه کرد که حلقه های کوچک مو روی پیشانی "استر" او را زیباتر می کند.

"استر" لبخندی کم رمق زد، درست مثل این که به پسر بچه ای کوچک که زیاد صحبت می کند لبخند می زند، و بعد رو به "حنا" کرد و گفت که می خواهد به باغچه برود تا زنبیلی لاله سرخ جمع آوری کند و میز غذا را ترک کرد. "حنا" تا آشپزخانه به دنبال او رفت. "پطرس" در حالی که با ناراحتی چانه خود را مالش می داد و به نظر می رسید که گیج شده است با اوقات تلخی از برادرش پرسید «چه چیز باعث شده که این دختر فکر کند از همه ما بالاتر است؟»

"آندریاس" گفت «شاید هم هست».

"پطرس" اقرار کرد «من متأسفم که با او مثل سگ رفتار کردم». و این برای هر دو نفر آنها مایه اعجاز بود زیرا ماهگیر تنومند عادت به معذرت خواهی نداشت.

"آندریاس" از تفکر و تعمق دست برنداشت تا این گفته را تکذیب کند و "پطرس" که انتظاری بیشتر از سکوت از برادرش داشت دوباره گفت «اما لازم نیست او برای همیشه این را بر علیه من در خاطرش نگاه دارد!»

"آندریاس" بالأخره گفت «اگر انتظار داری بیاید و دم خود را تکان بدهد و دست تو را بلیسد ناچاری مهلت و وقت بیشتری به او بدهی».

"پطرس" زیر لب گفت «من می خواهم قبل از رفتن از این جا با او آشتی کنم. ما تمام

تابستان را دور خواهیم بود و شاید موقعی که برگردیم او دیگر این جا نباشد. هیچ نمی شود پیش بینی کرد که او یک لحظه دیگر چه خواهد کرد. شاید دیگر او را نبینم». "آندریاس" که هنوز به اسم جدید برادرش عادت نکرده بود گفت «ولی "شمعون" تو هر روز او را خواهی دید، "استر" هم قرار است با ما بیاید».

"پطرس" غرید «چی؟ با ما؟ این غیر ممکن است! چه کسی این را به تو گفته؟» «حنا». "استر" می باید در مورد پرستاری از کودکان بیمار و مادران آنها کمک کند». "پطرس" با لکنت گفت «اما، ما نمی توانیم این را اجازه بدهیم! این دختر دیگر یک دختر ساده نیست. او یک زن جوان است. یک زن زیبای جوان و خواستنی. او جذاب تر از آن است که بتوان اجازه داد همه گونه رفتارهای ناهنجار از جانب جمعیت نسبت به او صورت گیرد! در این گونه ازدحام جمعیتها افراد شریر و ناباب زیاد پیدا می شوند! اگر حتی مثل سال قبل باشد ما باید در انتظار برخوردهای نامناسب باشیم، بدون این که احتیاج باشد "استر" را هم یدک بکشیم!» پس از مدتی حرص و جوش خوردن او دوباره سؤال کرد «چه کسی این تصمیم احمقانه را در سر او فرو کرده؟» "آندریاس" گفت «استاد».

«آیا خود "استر" خواست که با ما بیاید؟»

«نه، این ایده خود او نبود. استاد او را دعوت کرد».

"پطرس" متحیرانه نفسی عمیق کشید و سرش را به علامت این که نمی تواند درک کند تکان داد.

«استاد ما، کارهای عجیبی می کند».

و برادرش به علامت تأیید سر تکان داد «ما همه متوجه این واقعیت شده بودیم اما تا این جا هرکاری که او کرده...»

"پطرس" با تکان دادن دستهای بزرگش با بی حوصلگی گفت «می دانم! می دانم! هرکاری که او می کند درست است... اما این موجود دوست داشتنی چگونه می خواهد تمام تابستان در معیت دهها نفر مرد یک جا اردو بزند؟»

"آندریاس" لبخندی خجولانه زد و با لحنی خشک یادآور شد که این بهتر از این است که او تمام تابستان را فقط با یکی از آنها چادر بزند، و برادرش بلافاصله با سرزنش به این اظهار نظر پاسخ داد و بعد شانه اش را بالا انداخت و بی مقدمه از اطاق

بیرون رفت.

مرد جوان قصد نداشت با این گفته طنزآمیز توهینی کرده باشد و در حالی که "پطرس" را دور می‌شد تماشا می‌کرد پیش خود می‌خندید... او تقریح کنان با خود گفت «پس این است چیزی که "شمعون" را ناراحت کرده. "استر" برای او اهمیت یافته و او حالا نسبت به این موضوع حساس است. خوب! خوب! چه کسی فکر این را می‌کرد؟»

"حنا" از آشپزخانه به اطاق بازگشت زیرا مدتی بود که در آن جا صدائی شنیده نمی‌شد. او بشقابهای روی میز را جمع کرد و در حالی که خورده نانها را جمع می‌کرد گفت «در حیرتم که آیا "شمعون" به "استر" علاقمند شده؟»

"آندریاس" با بی‌اعتنائی گفت «چرا که نه؟ ما همه به او علاقمندیم».

"حنا" لبهای خود را غنچه کرد ولی بعد تصمیم گرفت که شیوه‌ای موثرتر بیابد، پس صدایش را تا حد زمزمه‌ای دوستانه ملایم کرد و گفت می‌دانی که من چیزی نخواهم گفت».

"آندریاس" با اوقات تلخی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت «این همیشه روش من بوده و همیشه هم مرا از دردسرهای زیادی دور نگاه داشته». "حنا" دیگر موضوع را دنبال نکرد و فقط در آستانه در آشپزخانه گفت «هوم!» و در را پشت سر خود بست.

نسلهای متمادی رسم بر این بود که حکمران رومه برای برگزاری مراسم روزه و عید فصیح یک هفته به شهر مقدس برود.

مراسم سالیانه، که یادآور اسارت غیرقابل تحمل یهودیها در مصر و سپس آزادی آنها از این اسارت بود، به مرور از یک تجدید خاطره جدی و منضبط آن رهائی معجزه‌آسا به جشنی دارای جاذبه‌های خاص ولی بی‌ربط به آن مراسم توسعه یافته بود. این هفته به خانه برگشتن یهودیانی بود که می‌توانستند به شهر مقدسشان مراجعت کنند. صدها نفر از آنها از راههای دور و ممالک بیگانه می‌آمدند و با خود همه گونه اجناس برای فروش می‌آوردند. کاروانهای طولانی مملو از مواد غذایی غیر محلی، ادویه جات، جواهرات و منسوجات گران قیمت در تپه‌های اطراف شهر چادر می‌زدند.

شعبده بازها، دلکها، بازیگران و آکروباتهای دوره گرد، طالع بینها، و فروشندگان شیرینی و گیاهان داروئی به کوچه های باریک شهر می ریختند. البته شب عید فصح را در سکوت و انزوا در خانه های نیمه تاریک یهودی سپری می کردند اما هفته عید فصح برای بسیاری از بازدید کنندگان تبدیل به کارناوال شده بود و فقط معدودی افراد به آن به عنوان عید مذهبی توأم با ریاضت می نگریستند.

پرنس جوان، "یوسف رامه ای" همیشه به یاد این عید بود و با انتظاری توأم با شادی به این مسافرت که در فصل بهار برگزار می شد می اندیشید. حتی اگر در مقصد هم تفریح و لذت وجود نمی داشت خوشی سفر در نظر "یوسف" به زحماتش می ارزید. او به گونه ای شایسته مقام و ثروتش همراه با تعدادی مستخدم و دوستان صمیمی جوان سفر می کرد. اورشلیم، در نظر "یوسف" یک شهر سحرآمیز بود. نسلها پیشینیان او در تشکل تاریخ این شهر شریک بوده اند، چنان که کتیبه های سنگ قبرهای باشکوه آنها در «باغ آرامگاه» بر این حقیقت گواهی می داد. "یوسف" هم که روزی به آنها ملحق می شد نقشه مقبره خود را از هم اکنون به طور مفصل طرح ریزی کرده و ساخت آن نیز شروع شده بود و تا پایان تابستان به اتمام می رسید. البته هیچ عجله ای برای تصرف آن نداشت زیرا زندگی در نظرش خوب بود، اما باوجود این احساس آرامش می کرد که بداند هر وقت که لازم شد مقبره آماده خواهد بود.

او در اورشلیم دوستان بانفوذ زیادی داشت که همیشه از او با صمیمیت استقبال می نمودند، حتی حکمران بداخلاق و تندمزاج، "پنطیوس پیلات" که هرگاه به مجتمع رومیها مراجعه می کرد برای او کیک و شراب می آورد و او را «جو» خطاب می نمود.

"یوسف" همیشه هم برحسب وظیفه سری به سفارت جلیلیه می زد گرچه از این کار خوشش نمی آمد. بر طبق رسوم تمام امور بین ایالات که شاهزاده نشین رامه نیز جزء آنها بود توسط فرماندار حل و فصل می شد. "یوسف" خوشحال بود که در این رابطه خدمات "آنتیپاس" به ندرت مورد تقاضا قرار می گرفت، زیرا از او خوشش نمی آمد و اطمینانی هم به او نداشت. دلیل دیگر برای این که علاقه ای به بازدید از سفارتخانه نداشته باشد این بود که در آن جا او اغلب با "سالومه" گستاخ که آرایشی غلیظ داشت و صدای جیرینگ جیرینگ دستبندهایش به هوا بلند بود روبه رو می شد، و از او نفرت داشت... یک بار مجبور شده بود ساعتی ناخوشایند را با مادر وی که شهرت به بدنامی

داشت و حتی داشتن رابطهٔ دوستانه با او بی‌آبرویی بود، بگذرانند. و حال او بار دیگر در راه به طرف اورشلیم بود. امشب آنها طبق معمول مسافرت‌های خود در کنار جاده، نزدیک تقاطع به طرف دهکده حمات چادر می‌زدند. اما روز بعد صبح زود اردوی پرنس با سر و صدای ترافیک سنگین و غیرمنتظره‌ای در جاده از خواب بیدار شد. جمعیتی بزرگ داشت در چمنزار به فاصلهٔ پانصد متری آنها اجتماع می‌کرد. پرنس و جوی آنها نشان داد که قرار است نجار اهل ناصره به این جا بیاید. "یوسف" از مزاحمت این تودهٔ عوام ناراحت شده بود و همراهانش با اصرار از او خواستند که فوراً و قبل از صرف صبحانه دستور حرکت بدهد تا در نقطه‌ای آرام قدری پائین‌تر در جاده به صرف صبحانه بپردازند، اما او هیچ دلیلی برای حرکت عجولانه از آن جا نمی‌دید.

پرنس اعلام کرد «در واقع من هم مایلیم یک بار دیگر او را از نزدیک ببینم. او می‌باید کسی بیشتر از یک حقه باز باشد و گرنه مردم تا به حال او را ترک کرده بودند. دوستان "یوسف" با یادآوری آن استقبال بی‌اعتنا و سردی که پیروان استاد نجار چند ماه قبل از آنها نمودند، به او توصیه می‌کردند که بی‌اعتنائی دیگری را به دست آنها ریسک نکند ولی او که دیگر از این اعتراضات خسته شده بود اعلام کرد که قصد دارد این بار به تنهایی به میان جماعت برود. و پیاده به سوی جمعیتی که ازدحام می‌کرد به راه افتاد.

هنگامی که استاد به بالای تپهٔ کوچکی که بر روی آن جایی برای او اختصاص داده بودند رفت جمعیت فوراً ساکت شد. او بلافاصله با حالتی روان، صمیمی و با نگرشی به آینده شروع به صحبت نمود، با حالتی که سکوت کامل را حاکم و همه را غرق توجه می‌کرد.

او گفت که امروز می‌خواهد با آنان دربارهٔ حیات جاودانی سخن بگوید. اهالی ملکوت او لازم نیست تا لحظهٔ مرگ صبر کنند تا خوشی و صلح آن را تجربه نمایند. اگر ما بتوانیم جاودانی شویم، می‌توانیم از هم اکنون جاودانی شویم. او ادامه داد «ما فرزندان خدا هستیم و در حالی که هنوز واضح نیست که بعداً چه خواهیم بود می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که هرگاه او را ببینیم، و او را آن طوری که هست بشناسیم، خودمان را به شباهت او خواهیم دید... اما، اگر ما واقعاً فرزندان خدا هستیم پس

فرزندان او امروز چه کسانی هستند. کسی که این را می‌داند به ملکوت او تعلق دارد، زیرا ملکوت همین حالا است، در این جا و مال شما!... بطلبید و به شما داده خواهد شد! بجوئید و آن را خواهید یافت! کدام پدر و مادری در میان شما هست که فرزندش از او نان بخواند و به او سنگ بدهد؟ اگر شما، با تمام شرارت و خودخواهی که دارید می‌دانید چه چیزهای خوبی را باید به فرزندان خود بدهید، چقدر بیشتر پدر آسمانی شما برکات را برای شما که از او می‌طلبید جاری خواهد ساخت... این همان زندگانی جاودانی است که در همین جا شروع می‌شود. و شروع شده برای شما، برای همه!»

او از تپه پائین آمد و "پطرس" به افرادی که بیماران را آورده بودند اشاره کرد. انجام شفاهای معجزه‌آسای این روز آغاز شده بود.

"یوسف" به آرامی در میان جماعت راه خود را به طرف جلو باز کرد. قسمت اعظم راه را مردم کنار رفتند و گذاشتند که او عبور کند، شاید به خاطر لباس گرانبهایی که بر تن داشت یا جواهراتش و یا به خاطر رفتار و منش پرنس مآبانه‌اش. حالا او در چند قدمی جائی ایستاده بود که مرد ناصری داشت آن اعمال عجیب را انجام می‌داد. نه، این حقه بازی نبود! کاملاً قابل درک بود که فردی که از خوابیدن روی برانکار آزاد شده برخاسته بود در حالی که اشکهایش از شدت قدردانی جاری بود و کلمات نامفهومی حاکی از حیرت فوق العاده ابراز می‌نمود با استاد نجار برای انجام این صحنه پراحساس تباری کرده بود. اما این اتهام بیهوده‌ای بود که آن کودک در دستهای این زن جوان آشفته خاطر، با استاد نجار تباری کرده باشند تا مردم را فریب دهند.

قلب "یوسف" به شدت می‌تپید و دهانش خشک شده بود. بدنهای گرم افراد در طرفین به او فشار می‌آوردند زیرا همه می‌خواستند بهتر ببینند، اما او به این تماسها، که در شرایط دیگر حتماً غیرقابل تحمل تلقی می‌نمود، توجهی نداشت. در واقع پرنس نه تنها از تماس نزدیک با این افراد عادی منزجر نشد بلکه احساس نوعی رفاقت و برادری با آنها نمود. استاد نجار گفته بود که آنها همه فرزندان خدا هستند و در این لحظه "یوسف" هم آن را باور داشت.

قطرات عرق بر پیشانی استاد نجار نقش بسته و آشکار بود که او بی‌نهایت خسته است، آن مرد جلیلی غول پیکر که در کنارش ایستاده بود جلوی نزدیک شدن سایر متقاضیان را با این گفته که استاد باید استراحت کند، گرفت. با این اعلام استاد نجار

و گروه کوچک پیروانش به طرف جاده به راه افتادند. "یوسف" هم با فاصله کمی به دنبال آنها رفت.

هنگامی که به جاده رسیدند یوسف در نهایت تعجب دید که استاد نجار ناگهان چرخي زد و به انتظار نزدیک شدن او ایستاد. خستگی وی به حدی بود که دستهایش می لرزید، اما او از پرنس با لبخندی حاکی از صمیمیت و مهربانی استقبال کرد.

"یوسف" با صدائی لرزان گفت «استاد، من چه باید بکنم تا این حیات جاودان را بیایم؟» "پطرس" اخمهایش را در هم کشید زیرا فوراً پرنس رامه را شناخت. که این طور؟ حالا پرنس حیات جاودانی را با شرایطی استثنائی طلب می کرد، شرایطی که مخصوص او باشد. "عیسی" با لحن دوستانه ای گفت «دوست من، تو را طوری تربیت کرده اند که قوانین شریعت را بدانی». و "یوسف" جواب داد «درست است استاد، و من همه قوانین شریعت را از کودکی حفظ کرده و خدا را با تمامی قلب، تمامی روح و تمامی نیرو دوست داشته ام».

"عیسی" که دیگر لبخند نمی زد گفت «ادامه بده... ولی یک قانون دیگر هم هست. که همسایه خود را همچون خود دوست بداری... تو امروز از دور نگاهی به ملکوت انداختی و می توانی در آن شریک شوی. اما این کار برای تو دشوارتر خواهد بود تا برای آن مردم فقیر. زیرا برای ثروتمندان آسان نیست که ملکوت خدا را وارث شوند. زندگی آنها را چیزهای زیادی مشغول کرده».

"یوسف" سر خود را خم کرد و با بی میلی موافقت خود را اعلام داشت ولی ساکت باقی ماند.

«تو اگر می خواهی که جزئی از ملکوت من شوی خودت را از ثروت زیادت آزاد کن. آنها را ببخش... بین فقرا تقسیم کن... و آن وقت بیا و پیرو من باش!»^۸

آنها همگی لحظاتی طولانی منتظر شدند تا پرنس صحبت کند اما او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و در حالی که سرش روی سینه خم شده بود آهسته به طرف بالای جاده به راه افتاد. "عیسی" چند قدم برداشت گوئی می خواهد به دنبال او برود، اما ایستاد و پرنس را که در چشمانش تأسف و اشتیاق موج می زد در حال دور شدن تماشا کرد. هیچ کس در آن جمع کوچک احتیاج نداشت که کسی به او بگوید که استادشان ناامید شده بود.

پس از مدتی "عیسی" برگشت، آهی کشید و اشاره کرد که با هم به قانا بروند. "پطرس" در کنار او قدم برمی داشت. او از عمل پرنس نه ناامید بلکه آزرده شده بود. "پطرس" متفکرانه گفت «استاد، ما همه چیزمان را فدا کرده ایم تا شما را پیروی کنیم».

"عیسی" با خستگی گفت «بله، "پطرس"، می دانم. و شما پاداش خود را دریافت خواهید کرد».

"بارتولما"ی پیر که در حالی که پایش را روی زمین می کشید پشت سر آنها با "آندریاس" راه می رفت زیر لب زمزمه کرد «"آندی"، این اولین چیزی بود که پرنس می خواست داشته باشد اما نتوانست آن را تهیه کند. جایی در ملکوت استاد!»

بر خلاف انتظار "پطرس" "استر" هنگامی که از بیت صیدا عبور می کردند تا به حمات بروند به جمع آنها نپیوست. "پطرس" همراهی دختر را با آنها کار عاقلانه ای نمی دانست، اما حالا که از او دعوت شده بود که چنین کند خیلی مشتاق دیدن او بود، و هنگامی که آنها به تقاطعی که در نزدیکی منزل "حنا" بود رسیدند، و جمعیتی که در میدان کفرناحوم ایستاده بود نیز به دنبال آنها حرکت می کرد چشمان او آن دختر را جستجو می کرد. او نمی دانست که به "استر" دستور داده شده بود که تا روز بعد به قانا نیاید. "استر" صبح روز بعد پس از آن که "حنا" را با مهربانی در آغوش گرفت و برای جدائی از او قدری گریه کرد، سفر خود را آغاز نمود. اما نه به تنهایی زیرا مردمی که از روز قبل کوچه های دهکده خواب آلوده بیت صیدا را پر کرده بودند هنوز هم در حال عبور به طرف جنوب بودند.

هنگامی که به چمنزاری وسیع در نیم مایلی شرق قانا رسید سعی نکرد به همراهان استاد بپیوندد، بلکه به این قناعت کرد که یکی از افراد آن جماعت بزرگ باشد که هر ساعت رو به ازدیاد بود. "استر" فوراً توجه خود را به زنان خسته و گرسنه ای که نزدیکان مریض یا کور خود و یا کودکان فلج را برای شفا یافتن آورده بودند، معطوف داشت.

این وظیفه آسانی نبود، "استر" البته قبلاً هم فقر و بیچارگی دیده بود اما نه در این فاصله نزدیک و هرگز هم مسؤولیتی برای تسکین آن احساس ننموده بود. تصور او همیشه این بود که افراد فقیر و محتاج نسبت به یکدیگر با محبت رفتار می کنند و

به نظر عاقلانه هم می‌رسید که این‌طور باشد.

تجربه فعلی او کاملاً او را از این تصور باطل بیرون می‌آورد. هرچند که بی‌تفاوتی سنتی اغنیا نسبت به وظائف آنها به فقرا شناخته شده بود، اما به مرور آشکار می‌شد که فقرا نیز نسبت به همسایگان بدبخت خود توجه اندکی قائل بودند. زنانی که او سعی می‌کرد با آنها دوست شود تمایلی به همکاری نداشتند. آنها غذا و مسکن می‌خواستند، همین‌الآن، و زودتر از سایرین. آنها از این که بشنوند که باید صبر کنند تا نوبتشان فرا رسد عصبانی می‌شدند. هر مادر ژنده‌پوش، کثیف با پاهای زخمی فکر می‌کرد که مورد او آن قدر اهمیت دارد که فوراً باید به آن رسیدگی شود.

"استر" ابتدا خشمگین می‌شد. و وقتی که او از نیم دوجین از آنها خواست که با او به شهر بروند تا در آن‌جا با بیان درد و رنج ایشان از زنان خانه دار نه‌چندان با محبت تقاضای چند قرص نان و یا قدری شیر بز و یا زنبیلی کوچک انجیر خشک برای آنها بنماید، بسیاری از رفتن به همراه او امتناع نمودند. و زمانی که او از آنها خواست مواظب بچه‌های افرادی که با او می‌رفتند باشند فکر کردند چیزی به آنها تحمیل شده. اما وقتی که "استر" با مقداری غذا برای آنها مراجعت کرد بر سر تقسیم آن با یکدیگر به جدال پرداختند. واقعاً وضعیت ناامید کننده‌ای بود.

او که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود یک گروه را که نق می‌زدند با این گفته خاموش کرد که «به من پولی داده نمی‌شود که به شماها کمک کنم، و من این کار را نمی‌کنم به این دلیل که جالب است... دست از دعوا بردارید و به سخنان استاد گوش دهید!» آنها خشمگین شدند اما روی خود را به طرف استاد نچار برگرداندند تا تظاهر کنند که گوش می‌دهند.

گاهی اوقات این دختر حساس از مهربانی و صبر "عیسی" به حیرت می‌افتاد زیرا او برای این که احساس محبت و نیت خوب در مردم تولید شود و آنها بار یکدیگر را متحمل گردند و برکات را مابین خود تقسیم کنند درخواست می‌نمود، در حالی که جمعیت بی‌صبری که آمده بودند معجزات را ببینند پای یکدیگر را لگد می‌نمودند و آرنج‌های خود را در پهلوی دیگران فرو می‌بردند و برای بهتر دیدن یکدیگر را هل می‌دادند.

بعد از ظهر روز چهارم مأموریت روحانی آنها در قانا، نزدیک غروب آفتاب ماهگیر

بزرگ به گونه ای غیرمنتظره به کمک "استر"، که حال کاملاً جرأت خود را از دست داده و آماده بود که اقرار کند که در هدف خود موفق نبوده، آمد. او فقط به خاطر قولی که به استاد داده بود در آن جا مانده بود.

"پطرس" با این که نمی توانست فکر او را از سر به در کند، و برخلاف تمایلات درونی اش، تا این روز مصممانه فاصله خود را با او حفظ کرده بود. اما در این روز هنگامی که جمعیت متفرق شد و استاد هم با همراهانش به دامنه تپه ای که در آن جا اردوی منزوی شده خود را در کنار دهکده آکاسیاس برپا کرده بودند رفت "پطرس" با دودلی در آن جا ماند. مدتی بی هدف قدم زد و از میان برانکارهائی که بیمارانی روی آنها خوابیده و آن روز دیروقت به آن جا رسیده بودند عبور کرد. او در کنار همه آنها توقف نمود و برای تقویت روحیه ایشان با هر کدام چند کلمه ای صحبت کرد. بدون شک استاد فردا به داد آنها می رسید، آنها باید قدری صبور باشند.

هنگامی که به نزدیکی تجمع چادرهائی که برای اقامت مادران با بچه های مریض آنها برپا شده بود رسید ضربان قلبش شدیدتر شد. ظاهراً آنها غذای خود را خورده و هیچکدام بیرون چادر نبودند. "استر" که به نیازهای آنان رسیدگی کرده بود روی یک صندلی جدا از دیگران و در حالتی فوق العاده خسته نشسته بود.

"استر" با نزدیک شدن "پطرس" بلند شد و با لبخندی افسرده به او خوش آمد گفت. "پطرس" با صدائی نامطمئن با مهربانی از او سؤال کرد که اوضاع و احوال چگونه است و او چه می کند و پرسید «آیا این مردم تو را هم این طور خسته کرده اند؟»

"استر" سرش را تکان داد، گوئی می خواهد بگوید که کلمات قادر نیستند معضل او را توصیف نمایند. و سؤال کرد «"شمعون"، آیا قدری فرصت داری با من صحبت کنی؟» "استر" هرگز او را با نام صدا نکرده بود و این احساس تداعی شده صمیمیت با او شدیداً و عمیقاً "پطرس" را دگرگون نمود. او از این که "استر" او را "شمعون" خطاب کرده بود خوشحال شد. نام جدیدش به نحوی او را مسن تر می نمود، به او حالتی موقر و راز نگاهدار می داد، و او را از دیگران جدا می ساخت. در این لحظه او به عنوان "شمعون" راحت تر بود زیرا موقتاً از مسؤولیتهای سنگین و الزامی خود که به عنوان "پطرس" یا صخره داشت رها شده بود.

او سریعاً جواب داد «چرا نه؟ یا - اگر خیلی ناراحتی می توانم تو را پیش استاد ببرم».

"استر" آهی کشید و گفت «استاد به اندازه کافی بار بردوش خود دارد، بگذار با تو صحبت کنم "شمعون"، شاید تو بتوانی به من کمک کنی».

او به ملایمت گفت «پس، بیا، با هم به جائی برویم که بتوانیم بدون مزاحمت با یکدیگر صحبت کنیم».

آنها از کوره راه پر پیچ و خم به طرف اردوی "عیسی" به راه افتادند. کوره راه قدیمی گود و باریک بود، "استر" جلو می رفت و "شمعون" با قدمهای بلند و آهسته به دنبال او می رفت و از حرکات آسان و راحت وی لذت می برد. آنها تا رسیدن به محلی صاف روی صخره آهکی که از کنار تپه بیرون زده و بر دره سرسبز که هر جاده و کوره راه آن با زائران در حال حرکت به سوی آلودگیهای موقت در تپه ها، مملو بود اشراف داشت، هیچ صحبتی نکردند.

ماهگیر تنومند حالا که در کنار این دختر زیبا که بی صبرانه افکار او را به خود مشغول کرده و خواب را از چشمان او زدوده نشسته بود، دیگر مطمئن نبود که چگونه و یا اصولاً لازم است که سکوت فی مابین را بشکند. "استر" فوراً او را از این تردید نجات داد و در حالی که به سوی او برمی گشت با تهور گفت «مشکل این است، که همه چیز به نظر مأیوس کننده می رسد، به طور قابل ترحمی ناامید کننده. این مردم نسبت به یکدیگر خشن، بی رحم و بدجنس هستند».

"شمعون" گفت «در واقع همین طور است، اما حدس می زنم باید به آنها حق داد. زنی که غم داشتن فرزندی کور یا فلج را مدتها تحمل کرده، و حالا که امیدی دارد که او را دوباره سالم ببیند، حتماً تلاش می کند. او در صورت لزوم حتی دزدی خواهد کرد، نزاع خواهد نمود تا نفر اول در صف باشد، چه برای دریافت غذا و یا شفای فرزندش. رفتار آنها قابل سرزنش و تأسف بار است اما در عین حال هم قابل درک».

"استر" زیر لب گفت «تو صبر زیادی داری "شمعون"».

او اقرار کرد «نه عزیزم، اگر به ظاهر می بینی که صبور هستم برای این است که استاد هم نسبت به آنها دلسوز است. من از او یاد گرفته ام، که جلوی زبانم را بگیرم و خشمم را کنترل کنم. گرچه آسان نیست».

«شاید من هم می توانستم یاد بگیرم که نسبت به آنها با همدردی بیشتری رفتار کنم

اگر می دانستم چیز خوبی، یا اصولاً حاصلی از آن به دست می آید!»
 «استر» او بیماران آنها را شفا می دهد، و این مسلماً چیزی است.»
 او با خستگی اقرار کرد «می دانم، او چشمان کودکان بیچاره آنها را باز می کند تا بتوانند ببینند، اما آنها چه می بینند جز بی مهری، خشونت و طمع!» حالا احساس خشم در او جمع شده ولی تحت کنترل او طغیان می نمود و کلمات پراحساس او یکی پس از دیگری به بیرون فوران می کرد. "شمعون" متحیرانه به چشمان "استر" که در آنها قطرات درشت اشک جمع شده و به آهستگی روی گونه های سرخ شده اش می غلطید، خیره شد. او سعی کرد با اعتراضی ملایم دخالت کند اما "استر" با صدائی گرفته و منقطع از شدت احساسات به گفته های خود ادامه داد «او هر روز آن جا می ایستد و از آنها خواهش می کند که نسبت به هم مهربان باشند و با محبت و در صلح و صفا با یکدیگر به سر برند...»

"شمعون" گفت «فکر می کنم بعضی از آنها تلاش دارند چنین کنند.»
 "استر" مصرانه جواب داد «چندتائی، شاید. اما نه به اندازه کافی. "شمعون"، من برای "عیسی" نگرانم! او بزودی به طور وحشتناکی سرخورده خواهد شد! اگر او یک انسان عادی بود که خود را با این گمان که می تواند تمام دنیا را با موعظه به این که نسبت به یکدیگر گذشت داشته باشید، یا سخاوتمند باشید، نجات دهد جای نگرانی نبود اما "عیسی" قدرت خدا را در دستهای خود دارد. او این را ثابت کرده، بارها و بارها! من حقیقتاً باور می کنم که او می تواند دنیا را نجات دهد و یا اگر تصمیم بگیرد آن را به پایان برساند. اما نه به این شکل!»

"شمعون" با اوقات تلخی پرسید «پس به چه شکل؟»
 «من سخنان یحیی تعمید دهنده را شنیده ام که درباره آن شخص بزرگ می گفت که خواهد آمد تا دنیا را خراب کند، و دوباره آن را از نو بنا نماید تا انسانهای بهتری کنترل آن را در دست گیرند. او از خشکیها و دریاها عبور خواهد کرد، معابد و تخت و تاجها را وازگون خواهد نمود و ثروتمندان را خوار می نماید تا فقرا را آزاد سازد. جاده ها را هموار خواهد نمود، برای همه. برای چنین برنامه ای شاید تا اندازه ای امید باشد! "عیسی" قدرت این کار را دارد، اگر بخواهد... اما، او چگونه انتظار دارد با خواهش کردن از این مردم پابرهنه و نیم گرسنه جلیلیه دنیا را نجات دهد... به من بگو

"شمعون!" تو به او ایمان زیادی داری، آنها تو را "پطرس" خطاب می کنند. آیا حقیقتاً فکر می کنی برای ملکوت محبت "عیسی" امیدی هست؟» و در حالی که مژه های بلند و خیشش کاملاً از هم باز شده و با حالتی از اعتماد کودکانه به "شمعون" نگاه می کرد ادامه داد «اگر تو بگوئی که باور می کنی من هم باور خواهم کرد!»

و حالا یکی از لحظات حساس در تجربه ماهگیر بزرگ فرا رسیده بود. او احساس می کرد که وقار و اعتبار زیادی یافته و داشت به چشمان پرسشگر دختر نگاه می کرد. هر فکر احمقانه ای که درباره او داشته، شیفتگی او، اشتیاق او همگی به کناری رفته و "استر" به دختر مورد اعتماد او تبدیل گردیده بود.

"شمعون" دست بزرگ خود را روی دست کوچک "استر" قرار داد و با محبت گفت «فرزند عزیز، من فکر می کنم که "عیسی" نجات دهنده عالم است.»

پس از مدتی سکوت در حالی که سخنانش را می سنجید دوباره گفت «اما درباره این مردم فقیر، بسیاری از آنها به خدمت استاد فراخوانده نخواهند شد. او به قدرتمندان که دنیا را به روزی که اینک دارد درآورده اند التماس نمی کند و انتظاری هم ندارد که این دنیا را همین امروز به بهشتی تبدیل کند اما بذر آن را می کارد. ما باید به او ایمان داشته باشیم و منتظر بمانیم.»

"استر" از جا برخاست، به چشمان او لبخندی زد و به آرامی گفت «بسیار خوب، "پطرس". من صبر خواهم کرد و ایمان خواهم داشت... آیا حالا برمی گردیم؟» آنها دوباره در سکوت به راه افتادند و در مقابل پرده چادر "استر" او زمزمه کرد «"پطرس"، امشب تو کار بزرگی برای من انجام دادی.»

و "پطرس" پاسخ داد «و تو هم مرا تقویت کردی فرزندم.»

"عیسی" بعد از ظهر روز بعد درست مثل این که می خواهد گفته "پطرس" را درباره ایمان استادش در مورد افراد عادی تأیید کند و ارزش آنها را برای او مشخص سازد، داستانی را گفت درباره پادشاهی که برای جشن عروسی پسرش تمامی بزرگان قوم خود و ممالک همسایه را دعوت نموده بود اما اشراف هر یک به بهانه ای از شرکت در این جشن سر باز زدند بنابراین پادشاه مستخدمین خود را فرستاد تا از گوشه و کنار شهر میهمانانی را یافته به جشن دعوت نمایند.

پس از این که جمعیت شنونده متفرق شد "پطرس" به چادر "استر" آمد تا با او

احوال پرسى کند.

"استر" سؤال کرد «آیا درباره گفتگوی دیشب ما با استاد صحبت کردی؟»

"پطرس" سرش را به علامت منفی تکان داد و تبسمی نمود و گفت «فکر می‌کنم تو این مثل را درباره عروسی پادشاه در ذهن خود داری، که میهمانان را از گوشه و کنار شهر دعوت کرد... نه، من راجع به صحبت‌مان چیزی به او نگفتم. احتیاجی هم نداشت که بگویم. او بدون این که گفته شود درباره آن می‌دانست.»

«منظور تو این است که "عیسی" می‌داند، بدون این که بشنود که ما چه می‌گوئیم یا چه فکر می‌کنیم؟» این سؤالی حیرت‌آور بود.

"پطرس" جواب داد «بله، من این طور فکر می‌کنم. دلایل زیادی هم برای آن وجود دارد» و با لبخندی ملایم اضافه نمود «من همیشه می‌دانم که چه وقت او افکار ما را تأیید نمی‌کند. در چنین مواقع او مرا ملامت نمی‌کند ولی مرا "شمعون" خطاب می‌نماید.»

"استر" خنده کوتاهی کرد و گفت «من هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام. خوب امروز که هستی؟ "شمعون" یا "پطرس"؟»

و او نیز با خنده جواب داد «امروز من "پطرس" هستم.»

این آغاز یک دوستی و رفاقتی بود که بزودی برای هر دوی آنها بسیار باارزش می‌شد. تمایلات ماهیگیر تنومند نسبت به این دختر که به او اعتماد داشت کاملاً حامیانه و همانند رفتار پدر به فرزند بود، گرچه بعضی مواقع به طور ناراحت کننده‌ای حالت مالکیت پیدا می‌کرد. او می‌توانست مثل یک عاشق حسود بشود. یک روز بعد از ظهر، روز قبل از حرکت آنها از قانا به طرف شرق، "فیلیپ" از "استر" خواست که سری به مادر پیر او بزند زیرا پیرزن زمین گیر بود و کسی هم به ملاقاتش نمی‌رفت.

او توضیح داد «مشکل این جاست که مادر من هرگز یاد نگرفت به زبان آرامی صحبت کند و چون نمی‌تواند با همسایگان حرف بزند آنها هم به دیدن او نمی‌آیند. فکر می‌کنم او از دیدن تو خوشحال شود حتی اگر تو صحبت کردن با او را دشوار بیابی.»

"استر" هنگامی که نزدیک کلبه آنها رسیدند پرسید «مادرت به چه زبانی صحبت می‌کند "فیلیپ"؟»

او جواب داد «ما مقدونی هستیم.»

به نظر می‌رسید که "فیلیپ" به مادرش قول داده بود "استر" را برای ملاقات او بیاورد زیرا هنگامی که در را باز کرد آشکار بود که دختر بیوه پیرزن در انتظار آنها بوده است. زن کهنسال که برای دیدار با "استر" آرایش کرده بودند در رختخوابش نشسته بود. "استر" بر روی صندلی که به او تعارف شد و در کنار تختخواب پیرزن نشست و دست لاغر او را نوازش کرد و در جواب، لبخندی حاکی از خوشامدگویی و تکانهای سری با موهای سفید دریافت داشت.

صدای ضعیفی گفت «من... زبان... شما... را... صحبت... نمی‌کنم».

"استر" به زبان یونانی روان جواب داد «پس ما به زبان شما صحبت می‌کنیم مادر. من خودم هم زبان آرامی را چندان روان صحبت نمی‌کنم». مادر "فیلیپ" دو دست "استر" را در دستهای خود گرفت و با خوشحالی گفت «برکت بر تو باد فرزندی، برکت بر تو باد».

خواهر "فیلیپ" با خوشحالی خندید و صندلی اش را به نزد آنها کشید. "فیلیپ" که از حیرت زبانش بند آمده بود در آن طرف تختخواب نشست و به "استر" خیره شد و مادرش نیز که شدیداً به وجد آمده بود یک بند صحبت می‌کرد.

در اولین مکث در گفتگوی آنها "فیلیپ" به میان صحبت پرید و از "استر" پرسید «چرا به من نگفتی که زبان یونانی هم می‌دانی؟»

"استر" جواب داد «تو از من چنین سؤالی نکردی» و این باعث خنده همه آنها شد. "فیلیپ" که ناگهان جدی شده بود گفت «اما تو که یونانی نیستی، پس چگونه به این خوبی صحبت می‌کنی؟» دختر جواب داد «این داستانی طولانی است، طولانی‌تر از آن که بشود تعریف کرد و به علاوه موقع رفتن ما رسیده است».

او با جدیت گفت «"استر"، آیا تو و استاد با یکدیگر به زبان یونانی صحبت می‌کنید؟ او هم به نظر می‌رسد که با این زبان آشناست».

"استر" از جایش بلند شد و باز هم با محبت دست پیرزن را نوازش کرد و چون احساس کرد که "فیلیپ" هنوز گیج است، به نحوی که گوئی فقط برای او، زمزمه کرد «"فیلیپ"، استاد ما همه چیز را می‌داند، همه چیز درباره همه کس!»

در راه بازگشت به محل اردو، جایی که صدها نفر با آگاهی از این که جلسه به پایان رسیده آماده می‌شدند تا به خانه‌های خود برگردند، "فیلیپ" هنوز داشت از او درباره

اصلیتش، بدون نتیجه، سؤال می کرد. آنها غرق گفتگو از میان جمعیت عبور می کردند و هیچکدام متوجه نشدند که "پطرس" درست پشت سر آنهاست. "فیلیپ" داشت نظرش را بیان می کرد که آنها برگشتند تا به او سلام دهند. ماهیگیر تنومند آشکارا حرص می خورد.

"فیلیپ" گفت «"استر" به زبان یونانی صحبت می کند» با لحنی که انتظار داشت "پطرس" هم متعجب شود، اما واکنشی در او مشاهده نکرد. از این رفتار او ناراحت شد و سعی هم در مخفی کردن آن ننمود.

"پطرس" غرید «حالا باید خیلی خوشحال باشی و لذت ببری "فیلیپ". زبان مادری ما برای من کاملاً خوب است». "فیلیپ" و "استر" که در جواب چنین گفته ای حرفی نداشتند که بزنند موقتاً از خشونت ماهیگیر بزرگ متحیر شدند و قیافه آنها به نحوی بود که گوئی بدون دلیل سیلی خورده باشند، آنها نگاهی حاکی از تعجب به هم انداختند و برگشتند تا بروند.

"پطرس" که با عصبانیت لب زیرینش را می مکید قدری به دنبال آنها رفت و هنگامی که آنها در کنار چادر "استر" از هم جدا شدند آهسته از شیب تپه بالا رفت. در کنار تخته سنگ آهکی توقف کرد، روی آن نشست و انگشتان خود را در موهای ژولیده اش فرو برد و با تلخی به خود لعنت فرستاد.

صبح روز بعد آنها اردوی خود را جمع کرده و به راه افتادند در حالی که "پطرس" پیشاپیش همه آنها می رفت. "یوحنا" رو به "یعقوب" کرد و گفت «آیا فکر می کنی کسی احساسات او را جریحه دار کرده؟» و در جواب او برادرش گفت «به احتمال زیاد او کسی دیگر را ناراحت کرده».

"یوحنا" پیشنهاد کرد «بیا با او صحبت کنیم تا ناراحتی اش را از دل بیرون کند». "یعقوب" گفت «می توانی خودت این کار را بکنی». و سپس برگشت و "فیلیپ" را که داشت پشت سر آنها پرسه زنان می آمد صدا زد «"فیلیپ" آیا می خواهی با "یوحنا" جلو بروید و ببینید که چه چیز فکر "پطرس" را ناراحت کرده؟» "فیلیپ" غرید «نه، من نمی خواهم دلیلش را بدانم».

"آندریاس" نصیحت کرد «او را تنها بگذارید، بزودی فراموش می کند، هرچه که باشد. اگر احتیاج به کمک داشت استاد پیش او می آمد».

آنها ناخودآگاه برگشته و نگاهی به عقب انداختند. قدری دورتر "عیسی" را در میان "استر" و "بارتولما" در حال حرکت دیدند و "تادئوس" هم قدری جلوتر از آنها داشت یک چرخ دستی را که چادرها و ابزار کار "استر" در آن نهاده شده بود به جلو می راند.

"فیلیپ" پرسید «"استر" این چادرها را از کجا پیدا کرده؟»

"آندریاس" گفت «"شمعون" برایش خریده، با قسمتی از پولی که "ماناسه" پیر برای کشتی "راشل" به او پرداخته بود. بقیه پول را هم به "حنا" داد». این برای "آندریاس" صحبتی طولانی بود و آنها با دقت گوش می دادند. او افزود «برادرم اخلاقی عجیب و مخصوص خودش دارد. اما او بدجنس نیست».

"فیلیپ" با احساسات گفت «دست بردار "یوحنا"، بیا از او جلو بزنیم».

"یعقوب" گفت «من هم با شما می آیم».

آنها قدمهای خود را بلندتر کرده و سریع تر پیش رفتند.

"آندریاس" گفت «آنها پسران خوبی هستند».

"یهودا" سؤال کرد «آیا می دانی او برای "راشل" چقدر پول دریافت کرد؟»

"آندریاس" به اختصار گفت «بله».

آنها مدتی در کنار هم در سکوت راه رفتند و "یهودا" دوباره گفت «حدس می زنم که "ماناسه" پیر کشتی را به قیمت یک آواز خریده».

"آندریاس" یادآور شد «او هنگامی که جوان بود عادت داشت در کلیسا سرودهای مذهبی بخواند، صدای خیلی خوبی هم داشت».

هنگامی که گروه به نائین رسید و قرار شد که یک روز در آن جا معطل شوند، صدها نفر به دنبال آنها آمده بودند. در آن شب جمعیت بزرگی در پارک سبز دهکده اجتماع کردند تا به سخنان "عیسی" گوش دهند. هنگامی که او برخاست تا برای آنها صحبت کند فردی میان سال دست خود را بلند کرد و چون "عیسی" متوجه او شد با صدائی گرفته فریاد زد:

«استاد نیکو، من در قانا شنیدم که شما مثلی را بیان کردید درباره میهمانی عروسی پادشاه، جایی که افراد سرشناس و ثروتمند به دعوت اهمیتی ندادند و به جای آنها فقرا به میهمانی دعوت شدند». صدای گرفته او حالا آن قدر بلند شده بود که جمعیت

ناآرام را ساکت نمود «حالا دیگر واقعاً وقت آن رسیده که فقرا که از ثروتمندان طمعکار تعدادشان بسیار بیشتر است سر میز میهمانی و جشن بنشینند! من مایلم که شما این داستان را برای این بردگان نائین که زندگی خود را فنا می کنند و برای مزد ناچیزی کار می کنند تا "شمعون بن ادوم" پیر را مرفه نگاه دارند، بیان کنید».

پس از این انتقاد تلخ و انقلابی از میان جمعیت زمزمه های مخالفت به گوش رسید. آشکار بود که مردم نائین این شخص گستاخ را فردی آشوبگر می شناختند. آنها حالا در انتظار جواب "عیسی" ساکت شده بودند. "پطرس" هم قدمی به جلو گذارده و بر سخنگوی خود تعیین کرده خیره شده بود. استاد با ملایمت دستش را روی بازوی عظیم و متبض او نهاد و با لحنی دوستانه خواهش متقاضی را برای تکرار داستان میهمانی پادشاه پذیرفت و توصیف کرد که چگونه فقرا را از گوشه و کنار شهر برای شرکت در میهمانی جمع کرده بودند. اما به این داستان از زمانی که در قانا گفته شده بود فصلی جدید افزوده شد.

پادشاه مشتاق بود که ژنده پوشان را به درون کاخ مجلل خود دعوت کند اما مایل بود که آنها تا جایی که ممکن است قابل احترام به نظر آیند و خودشان نیز این طور احساس کنند. بنابراین به خادمین خود دستور داد که به هر میهمان یک دست لباس تمیز و مناسب برای حضور در سر میز شام بدهند.

اما در این میان فردی شریر نیز بود که می خواست تحقیر خود را نسبت به پادشاه و جشن او نشان دهد بنابراین از قبول ردائی که آنها برای پوشیدن بر روی لباسهای مندرس وی به او دادند اجتناب کرد و غرغر کنان گفت «آنها از من دعوت کرده اند که همین طور که هستم به این جا بیایم و حالا هم باید مرا همین طور بپذیرند یا بیرون اندازند...» پس آنها او را بیرون انداختند.

جمعیت از این مثل با خنده و شادی استقبال کرد و لذت برد. وقتی گردهم آئی پایان یافت "پطرس" که از روز قبل تا آن لحظه با "استر" صحبت نکرده بود، چهره اش را با لبخندی به سوی او برگرداند و گفت «حلیمان وارثان زمین خواهند بود. اما بهتر است که واقعاً حلیم باشند!»

خبر آمدن "عیسی" به اریحا بسیار زودتر از خود او به آن جا رسیده و جماعتی بزرگ

در آن جا اجتماع کرده منتظر ورود او بودند، این بزرگترین اجتماعی بود که "عیسی" تا به آن روز با آن روبه رو شده بود. در مدت دو هفته بیش از پانزده هزار نفر از تمام سامریه و یهودیه و گروههایی هم از جلیلیه که به دنبال او می آمدند در زمینهای باز شمال شهر باستانی اریحا گرد آمده بودند، روزهایی فراموش نشدنی برای همراهان استاد بود. اغلب هنگامی که کار خسته کننده روز به پایان می رسید "پطرس" "استر" را جستجو می کرد تا در کنار وی آرامش و محبت بیابد. آنها حالا دوستان بسیار نزدیکی برای هم شده بودند. یک شب وقتی که آنها در کنار هم روی علفهای جلوی چادر "استر" نشسته بودند "پطرس" سؤال کرد که آیا یادگیری زبان یونانی مشکل است؟ "استر" جواب داده بود «تو آن را مشکل نخواهی یافت. می خواهی که من چند کلمه به تو یاد دهم "پطرس"؟» و او لبخند زده و با سر موافقت خود را اعلام کرده بود. "استر" زمین را با دست خود صاف کرده گفت «گه، یعنی زمین... حالا بگو، گه».

و "پطرس" آنچه را که او گفته بود تکرار کرد.

"استر" سپس دست خود را روی سرش گذاشت و گفت «کفال...»، زوی قلبش و گفت «کاردیا» و روی کمر بندش و گفت «زون». و به ستاره ای درخشان در آسمان اشاره کرد و گفت «آسترون». و بعد مانند یک معلم سؤال کرد «کلمه برای سرچی بود؟» و "پطرس" کلمه را به خاطر نداشت ولی کلمه یونانی قلب را یاد گرفته بود و از این پیشرفت خوشحال شد. او داشت یونانی یاد می گرفت... ناگهان یک مارمولک کنجکاو از روی کفشهای مندرس او عبور کرد و او آن را نشان داد.

"استر" گفت «ساروس».

"پطرس" پرسید «کلمه برای خدا چیست؟»

"استر" با معصومیت پرسید «کدام یک؟»

و او با جدیت گفت «خدای واحد».

"استر" پس از قدری مکث پاسخ داد «تئوس».

آنها در آن هفته های سخت در نواحی اطراف اریحا اوقات خود را بدین گونه می گذراندند. "پطرس" که هرگز کلمه ای از هیچ زبان دیگر به جز زبان مادری خودش نیاموخته بود شیفته این سرگرمی جدیدش شده و از پیشرفت در آن لذت می برد و "استر" هم او را مرتباً تشویق می کرد. چیزی نگذشت که ماهگیر تنومند توانست

کلمات یونانی را تبدیل به جملاتی بکند. او که نسبت به "فیلیپ" احساس حسادت می کرد حالا رفاقت با این مقدونی را آغاز کرده و با تلاشی فوق العاده سعی داشت با زبان او با او صحبت کند، و "فیلیپ" با وجودی که به این کار او می خندید ولی سعی می کرد گفته های او را اصلاح کند.

تابستان سپری می شد و گاه و بی گاه در اوائل صبح همراه با نسیم بوی پاییز می آمد. بالأخره روزی فرارسید که "عیسی" با جلال وارد شهر اریحا شد. جمعیت مستقبلین در کنار خیابانها صف کشیده و ضیافت نهاری فراموش نشدنی در خانه قصر مانند "زاکاثوس" که زندگی باشکوه و مجللی داشت ولی مورد تنفر و ترس همشهریهایش بود برپا شده بود. پس از این میهمانی "زاکاثوس" شیرین چنان تحت تأثیر قرار گرفت که علناً اعلام داشت که تمام مالیاتهایی را که ناحق و به زور از مردم گرفته چهار برابر بیشتر به آنها مسترد خواهد داشت.

"عیسی" آن شب در اردوگاه خود در تپه ها به شاگردانش گفت که کار تابستانی آنها تمام شده و فردا به طرف کفرناحوم حرکت خواهند کرد. دوازده شاگرد او خوشحال ولی به نحوی حیرت زده شدند زیرا هنوز حدود یک ماه تمام تا شروع بارندگی فرصت بود. استاد به نظر می رسید که مشتاق است هرچه زودتر به کفرناحوم بازگردد. آنها از او علت را سؤال نکردند.

فصل هفدهم

طولانی ترین هفته در زندان سپری شد تا بالأخره "فلیکس" به سراغ او آمد. به نظر بعید می رسید که دوستی آنها دوام بیاورد.

او پس از شام و در حالی که هوا گرگ و میش می شد سری به زندان زد. یک چراغ روغنی کم سو در سلول روشن بود و "ولدی" خونسرد روی تخت خوابش نشسته بود که صدای صحبتی در راهرو نظر او را جلب کرد. زندانبان چاق ملتسانه می گفت «رئیس از این کار خوشش نخواهد آمد، می دانی».

صدای سردرگم "فلیکس" شنیده شد که می گفت «آیا دستوری دریافت کرده ای که

هیچ کس نباید این مرد عرب را ببیند؟» زندانبان گفت «نه، دقیقاً نه، آقا. اما اگر پدر شما از این کار آگاه شود مرا تنبیه خواهد نمود».

«پس بهتر است به او در این باره چیزی نگویی. حالا آن در را باز کن و راهت را بگیر و برو. من ممکن است چند ساعتی در آن جا بمانم».

بار دیگر صدای زوزه اعتراض آمیز زندانبان شنیده شد و به دنبال آن صدای خشک چرخیدن کلید در قفل زنگ زده به گوش رسید و "فلیکس" داخل زندان شد. "ولدی" از جایش بلند شد و آنها در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتند.

"فلیکس" با اوقات تلخی گفت «من به سختی می توانم تو را ببینم». و پس از این که نشستند ادامه داد «دلیل سفر تو به منطقه ممنوعه می بایستی مسئله ای فوری باشد. تو باید بتوانی این سفر خود را توجیه کنی. ظاهراً که فرماندار هدف سفر تو نبوده، برای این که می دانستی که او به اورشلیم رفته».

"ولدی" گفت «گوش کن، من حقیقت را به تو می گویم. دوست دختر من در آن جا منتظر است که از من خبری بشنود. می بایستی می رفتم، بدون توجه به پیامد احتمالی آن. گرچه موفق نشدم، اما تلاش برای آن ارزش داشت».

"فلیکس" که توجهش جلب شده بود گفت «دوست دختر تو! هان؟ این کار احمقانه ای بود که مرتکب شدی اما دوست دختری می بایستی آدم بسیار جالبی باشد. من هرگز دختری را ندیده ام که ارزش آن را داشته باشد که انسان به خاطرش زندان برود... حالا که دیگر برای هر کاری دیر شده است داری به من حقیقت را می گوئی... بسیار خوب، من سراپا گوشم».

یک ساعت طول کشید تا "ولدی" ماجرا را برای او تعریف کند. در ابتدا سعی داشت تا با حذف بسیاری قسمتهای داستان شرح دهد که چرا و چگونه "فارا" این یهودی-عرب غیرقابل مقایسه با دیگران خودش را به جلیلیه رسانده بود. اما چون احساس کرد که "فلیکس" قانع نشده، به ابتدای ماجرا رجوع کرد و تمام آن را، با تمام جزئیات، شرح داد، از سوگند ناگهانی "فارا" برای انتقام گیری و سفر بی پروای او به تنهایی با بدترین تغییر شکل ممکن، تا شکست مأموریت کاملاً غیرعملی او و اجتنابش از بازگشت به عربستان. و هنگامی که داستانش به پایان رسید در چشمان دوست رومی خود به دنبال تفاهم و درک وضعیت خود گشت.

"فلیکس" نفس بلندی کشید و گوئی از فاصله ای صحبت می کند گفت «گرچه باور کردنش سخت است "ولدی"، ولی به قدری داستان عجیبی است که باور هم نمی کنم ساختگی باشد! هیچ کس نمی تواند ماجرائی مثل این اختراع کند! دختر "آنتیپاس"! که قسم خورده به تنهائی فرماندار جلیلیه را بکشد، آن هم یک دختر شانزده ساله! که هنوز هم می خواهد این کار را بکند!... خوب او یا مثل یک جغد دیوانه است یا شجاع ترین موجود زنده جهان می باشد!» "ولدی" گفت «تو اگر او را می دیدی دیگر فکر نمی کردی که دیوانه است. اما در مورد شجاعت، او برای زندگیش چندان ارزشی قائل نیست. "فارا" انسانی است بدون وطن، و چندان اهمیتی هم نمی دهد که زنده بماند یا بمیرد. مشکل این جاست که او حالا به خوبی می داند که هیچ شانس برای موفقیت در هدفش ندارد، بنابراین داوطلبانه رابطه خود را با عربستان قطع کرده است... من می دانم که او مرا دوست دارد و من هم حاضریم با کمال میل برای او کشته شوم... آیا حالا تعجب آور است که برای خاطر او ریسک کرده باشم؟»

"فلیکس" انگشتانش را به موهای کوتاه سرش فرو برد سپس آهسته سر خود را بلند کرد تا سوال کند «خوب، حالا چه کاری می توانیم بکنیم، اگر بتوانیم؟» "ولدی" با ناامیدی گفت «واضح است که من در وضعیت فعلی نمی توانم کاری بکنم. حتی اگر می توانستم نامه ای برای او بنویسم و دلیل نیامدنم را بیان کنم این نامه به طور حتم به دست مقامات خواهد افتاد و آنها را به تحقیق درباره کارهای "فارا" در جلیلیه خواهد کشاند.»

"فلیکس" گفت «تو نامه را بنویس من خودم آن را برای او خواهم برد». مدتی طول کشید تا "ولدی" آماده جواب شد. برای او و جوان رومی به هیچ وجه طبیعی نبود که احساسات نشان بدهند، ولی او دستش را روی زانوی "فلیکس" گذاشت و زمزمه کرد «تو واقعاً یک دوست وفادار هستی "فلیکس"». من فقط امیدوارم که این کار تو را به دردسر نیندازد.»

و او در جواب گفت «بالأخره موقع آن فرارسیده که من هم دردسری داشته باشم، قدری ماجراجوئی برای من خوب خواهد بود... و این دختر کاملاً ارزش ریسک کردن به خاطرش را دارد.»

رئیس پلیس درباره توچی فکر خواهد کرد؟»

«حدس می‌زنم او ناراحت خواهد شد، اما من مطمئن هستم که اگر او هم به جای من بود دقیقاً همین کاری را که من تصمیم دارم انجام دهم می‌کرد...» و با افتخار افزود «رئیس پلیس فرد بسیار درستی است!»

نیم ساعت بعدی نیز به بحث جدی در مورد راهها و امکانات آنها سپری شد. «فلیکس» نگران بود که آیا ورود او به عنوان یک غریبه - که به آسانی می‌شود او را به عنوان یک رومی شناسائی کرد - به بیت صیدا کنجکاوای مردم را برخواهد انگیزت؟ مخصوصاً که این بیگانه آمده تا با زنجوانی ملاقات کند که حضور او هم هنوز کاملاً توجیه نشده بوده. نهایتاً تصمیم گرفته شد که «فلیکس» نامه را برای صدوقی زیرک، «داود» از خاندان «صادوق»، ببرد. «ولدی» باور داشت که به «داود» می‌توان اطمینان کرد که پیغام را به «فارا» برساند.

یک هفته طول کشید تا «فلیکس» از مسافرت خود مراجعت نمود. هنگامی که وارد سلول زندان شد «ولدی» در قیافه او با نگرانی در جستجوی نشانه‌ای از گرفتاری بود ولی چون چیزی ندید احساس آرامش نمود.

«فلیکس» نامه را طبق برنامه ریزی قبلی با «ولدی» به خانه «داود» برده بود. او که از بصیرت مرد پیر تحت تأثیر قرار گرفته بود می‌خواست درباره او و میهمان نوازی اش صحبت کند. اما «ولدی» التماس کنان گفت «درباره «فارا» بگو».

«فلیکس» گفت ««فارا» آن‌جا نبود. او با این نجار معجزه‌گر و پیروانش به سفر رفته بود.

«ولدی» اعتراض کنان گفت «اما این غیرممکن است. البته او خیلی تحت تأثیر این پیامبر جوان قرار گرفته بود اما نمی‌توانم مجسم کنم که به دنبال او راه افتاده باشد. «فارا» اصلاً مذهبی نیست!»

«فلیکس» گفت «شاید نیست. اما او شیفته مرد نجار شده، وقتی که تو آن‌جا بودی، آن زن، «حنا»، که «فارا» پیش او مانده بود سخت مریض شده. چند روز پس از رفتن تو، حالش به قدری بد می‌شود که همه از بهبودی او ناامید می‌شوند اما این نجار او را شفا می‌دهد و «فارا» هم باور می‌کند که این معجزه بوده. او تمام داستان را محرمانه برای «داود» پیر تعریف کرده و گفته بود که چطور استاد نجار خود او را هم

شفا بخشیده».

«فارا» را شفا داده؟ مگر او هم مشکلی داشته؟»

«فلیکس» گفت «این جا قدری موضوع اسرارآمیز می شود. "فارا" به "داود" گفته که استاد نجار فکر او را درمان کرده و بار غیرقابل تحملی را از دوشش برداشته. آن پیرمرد مهربان نگفت که بار سنگین چه بوده، شاید نمی دانست شاید هم می دانست ولی نمی گفت ... حدس من این است که استاد نجار او را قانع کرده که سوگندش را فراموش کند».

"ولدی" فکر کرد «این احتمالاً درست است. من حداقل امیدوارم!»

در ضمن او یک پیام شفاهی هم برای تو به "داود" داده بود که بسیار مشتاق است تو به عربستان بازگردی، زیرا او تصمیم گرفته که در جلیلیه بماند و به این "عیسی"، استاد نجار، کمک کند».

«به او کمک کند؟ چطور؟»

«"داود" می گوید که او در مورد مراقبت از کودکان بیمار که برای شفا نزد استاد نجار آورده می شوند کمک می کند. "داود" فکر می کند که او می خواهد دین خود را نسبت به شفای معجزه آسائی که "عیسی" به خود او بخشیده ادا نماید».

پس از سکوتی طولانی "ولدی" گفت «فکر می کنم این آخر داستان باشد. او زندگی خود را در راه "عیسی" فدا خواهد کرد. خوب، او هرگز نمی توانست آن عهدهی را که بسته بود انجام دهد».

"فلیکس" گفت «اوه، آن کار هم ممکن بود زیرا "فارا" در قصر فرماندار به راحتی شغلی برای خود پیدا کرده بود. او می توانست یک مستخدم مورد اعتماد شود و در فرصت مناسب نقشه خود را عملی کند و او را بکشد. البته این خودکشی می بود، اما به هر حال او می توانست این کار را بکند».

"ولدی" زیر لب غرید «برای عربستان باعث شرمساری است که "آنتیپاس" مجاز به زندگی کردن باشد».

"فلیکس" تأیید کرد «من هم با تو موافقم».

"ولدی" با حیرت گفت «شاید حالا فکر می کنی که این وظیفه من است».

"فلیکس" به این سؤال او جوابی نداد و در حالی که از جایش بلند می شد گفت که

فردا باز هم به دیدنش خواهد آمد. "ولدی" آستین لباس دوستش را گرفت و با اصرار پرسید «تو این طور فکر می کنی، مگر نه؟»

"فلیکس" لبخندی مرموز زد و سؤال او را با حرکت سر منتفی دانست. "ولدی" می توانست هر طوری که دلش می خواهد فکر کند.

در آستانه در رو به "ولدی" کرد و گفت «ضمناً "داریک" حالش خوب است و در وضعیت خوبی قرار دارد. او را هر روز به تمرین می برند. وقتی که از این جا بیرون بیائی او می تواند تو را به هر کجا که بخواهی ببرد.

همان طور که "هرودیا" حدس زده بود میهمانی شب به همان اندازه که پرهزینه و اسراف کارانه بود خسته کننده نیز بود. رومیها میهمانی جشن تولد را با شرابخواری زودهنگام از بعد از ظهر آن روز شروع کردند و هنگامی که با دست و پا چلفتی خود را به درون کاناپه های خود در اطراف میز غذا انداختند از حال رفتند. شعبده باز قیصریه هم نیمه مست بود و رفتاری گستاخانه و مبتذل داشت. آکروباتها با شدت و حدت برای ابراز احساسات تماشاچیان تلاش می کردند. نوازندگان چنگ هم تا این لحظه هنوز نیامده بودند. در موقع ورود آنها هنگام ظهر "سالومه" آنها را با خود برده و به پدر ناتنی اش قول داده بود که او- و نوازندگان- برنامه غیرمترقبه و جالبی برای آن شب تدارک دیده اند.

وقفه ای طولانی و تأسف آور در برنامه به وجود آمد و میهمانان در انتظار ادامه سرگرمیها ماندند. سناتور "کوتا" دهن دره ای کرد و پرسید «والاحضرت، برنامه بعدی چیست؟» "تیزو" سؤال کرد «چرا کسی سخنرانی نمی کند؟» و "مارک واروس" غرید «چطور است آن پیغمبر را که زندانی کرده ای بیاوری "آنتیپاس"؟»

"فادیل" تأیید کنان گفت «پیشنهاد بدی نیست. او را به این جا بیاورید، بگذارید صحبت کند!»

"آنتیپاس" غرغر کوتاهی کرد. او بیش از حد مشروب خورده بود و آمادگی داشت که تقریباً با هر نوع پیشنهادی موافقت کند اما احساس می کرد که درمورد انجام این پیشنهاد احتیاج به مشورت دارد بنابراین به طرف "فادیل" که قدری از او دورتر نشسته بود برگشت و گفت «در یک روایت باستانی در مورد یک زندانی به نام

«سامسون» آمده که او را برای تفریح دستگیر کنند گانش از سلول زندان به مجلس میهمانی آوردند، اما او تمام خانه را بر سر آنها خراب کرد».

«واروس» گفت «فرماندار هم خرافی شده».

«آنتیپاس» غرشی کرد و به یک پاسدار مسلح که پشت سر او ایستاده بود آهسته دستوری داد و هنگامی که پاسدار از تالار بیرون رفت صدای خود را بلند کرد و اعلام نمود «ما یک زندانی در قصر داریم، فردی دیوانه که فکر می کند پیغمبر است. او را به این جا می آوریم تا قدری برای ما صحبت کند. ما نمی دانیم او چه خواهد گفت، و بهتر است با احترام به سخنان او گوش دهیم وگرنه چیزی نخواهد گفت».

هنگامی که زندانی کثیف با موهای ژولیده را به درون تالار آوردند ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. او که از نور شدید و کور کننده چراغهای بزرگ سنگی که در کنار دیوار تالار ردیف شده بودند چشمانش را مرتباً به هم می زد توسط دو پاسدار به پای میز فرماندار آورده شد و در آن جا ایستاد.

«آنتیپاس» گفت ««یحیی» پیغمبر، ما می خواهیم حرفهای تو را بشنویم، هر موضوعی که تو می خواهی درباره اش صحبت کنی. شاید برای تو جالب باشد که بدانی این جشن به خاطر گرامیداشت روز تولد من برپا شده. اگر این را موضوع موعظه خود قرار دهی ما خوشحال خواهیم شد و ممکن است تو را آزاد کنیم».

سکوتی کامل برقرار گردید. همه منتظر ماندند تا مرد زاهد ژولیده شروع کند. لحن عمیق صدای او اثری از ناراحتی و هیجان نداشت، همین طور اثری از این که او از نقش خودش به عنوان مضحکه جمع ناراضی است.

او گفت «اعلیحضرت، در این روز تولد فکر می کنم بهترین موضوع بررسی سالهای حکمرانی و اعمال شما باشد. بدون شک این وظیفه را تمام این افراد بزرگ و با استعداد که در حضور شما هستند می توانند انجام دهند، بسیار فصیح تر از یک زندانی حقیر شما، اما شاید آنها به راستگوئی من نباشند».

«اعلیحضرت، در تاریخ ناخوشایند این جهان آن قدر موارد پیش نیامده که امکان به وجود آوردن صلح میان دو ملت بزرگ که مدتهای مدید در خصومت با یکدیگر زندگی کرده اند به دست یک مرد داده شود. این وظیفه را به شما اعلیحضرت محول کردند که تنفر مابین اسماعیلیها و اسرائیل را درمان کنید». فرماندار با خشم و غضبی

شدید شروع به نواختن ضربه با انگشتهایش روی میز نمود. "هیسپو" به "پاولا فرونتر" زمزمه کرد که «این مرد دیوانه است!»

"یحیی" ادامه داد «این وظیفه زندانی اعلیحضرت نیست که حدس بزند چرا خدای ما، با تمام خرد و تدبیرش برای چنین وظیفه خطیری مردی باطل و خودخواه مانند شما را برگزیده، اما راههای خداوند اسرارآمیز است و از درک ما خارج. چه کسی می تواند بگوید که کی دوباره، اگر هرگز، این امتیاز به شخصی دیگر داده شود که فاصله و دشمنی میان اعراب و یهودیان را مرهم بخشد!» "آنتیپاس" با لکنت زبان گفت «بس است، سگ دیوانه». و سپس از جا پرید و فریاد زد «فوراً او را به سیاه چال برگردانید!»

سربازان او را گرفته و به سوی در خروجی هل دادند و در تالار زمزمه نارضایتی و خشم بلند شد که می باید به فرماندار تداعی کند که نباید هیچ توجهی به گفته های پوچ مرد زاهد نمود، اما خسارت وارد آمده، و تمام کسانی که حضور داشتند و قطعاً تمام افراد مسن ترمی دانستند که حقیقت گفته شده بود.

"آنتیپاس" بی اختیار به دنبال چشمان "داود" گشت تا ببیند نظرش درباره این وضعیت ناهنجار چیست اما صدوقی پیر داشت به ریشهایش دست می کشید و نگاه خود را بلند نکرد.

"سالومه" بی خبر از همه آنچه که در سالن میهمانی اتفاق افتاده بود به داخل سالن آمد و موقتاً موجب نجات فرماندار حیرت زده و ناراحت گردید. به دنبال او هم تعدادی نوازنده چنگ که قبلاً با آنها تمرین کرده بود وارد شدند. "سالومه" با چرخشی باوقار جلو آمد و به ناپدیری خود تعظیم نمود و با به هم کوبیدن قاشقکهایی که به انگشتانش بسته شده بود روی پاشنه پا چرخید و به رقصی تند پرداخت. او مثل پیر سبک به نظر می رسید و تقریباً عریان بود، منهای یک سینه بند مزین به یاقوت سرخ و گردنبندی با طراحی جالب از مروارید و قطعه پارچه ای که با یاقوت کبود تزئین شده و اطراف باسن او را می پوشاند.

"آنتیپاس" ناگهان همه چیز را فراموش کرد و محو زیبایی و جذابیت دختر شد به طوری که از شدت تحسین و لذت سر از پا نمی شناخت و هنگامی که او رقص خود را با لبخندی جذاب که فقط برای او منظور کرده بود به پایان برد، "آنتیپاس" فریاد زد که

او هرچه بخواهد از وی دریغ نخواهد شد و حضار همگی کف زدند. "سالومه" میهمانی او را نجات داده بود و همه به خاطر آن خوشحال بودند.

"هرودیا" آهسته بیرون رفته و در راهرو منتظر دخترش بود که سرخوش از تشویق زیاد از سالن میهمانی بیرون دوید. "سالومه" در حالی که از شدت فعالیت نفس نفس می زد از مادرش پرسید «شنیدی او چه گفت؟ فکر می کنی از او چی بخواهم؟ یک نیم تاج با نگینهای زمرد؟» و بعد قدری فکر کرد و گفت «نه، می دانم. من یک کشتی تقریبی زیبا از او خواهم خواست».

"هرودیا" اخمهایش را درهم کرد و غرید «نه، من به تو می گویم که چه از او بخواهی» و در گوش او زمزمه ای کرد. "سالومه" وحشت زده خودش را عقب کشید و نالید «اما، تو دیوانه شده ای! چه لذتی می توانم از مرگ آن احمق بیچاره ببرم؟» "هرودیا" با خشم گفت «این بار دخترم، چیزی خواهی خواست که من می خواهم! به تو به اندازه کافی داده شده و هرچه هم که داده نشده خودت دزدیده ای. حالا کاری می کنی که من به تو دستور می دهم، در غیر این صورت تو را تنبیه خواهم کرد! و در این باره جدی هستم. تو می گوئی که من دیوانه ام، بسیار خوب شاید هم باشم اما این هم تنبیه تو را سبک تر نخواهد کرد... حالا... برو!»

هنگامی که او آهسته به تالار پذیرائی بازگشت آن دختری نبود که لحظاتی قبل از آن جا بیرون رفته بود. او با قدمهایی نامطمئن سر به زیر افکنده پیش آمد و در برابر فرماندار ایستاد. سکوت بر همه جا مستولی شد.

"سالومه" با صدائی گرفته گفت «آقا، من به عنوان هدیه آن سینی نقره ای را که امپراتریس "جولیا" به شما اهدا کرده می خواهم».

"آنتیپاس" پاسخ داد «اما، البته!» بعد در حالی که آرام ولی حیرت زده بود گفت «تو می توانستی هدیه بیشتری بطلبی فرزندم».

«آقا، من بیشتر می خواهم» صدای "سالومه" حالا قدری بلندتر از نجوا بود «من سر این "یحیی"، زندانی شما را می خواهم که روی سینی نقره ای به من داده شود».

نفسها در سینه قطع شد، "آنتیپاس" رنگ پریده و وحشت زده به پشت روی متکا افتاد و چهره اش درهم فرو رفت.

«اما، ما نمی توانیم چنین کاری بکنیم!»

"سالومه" با لحنی قاطع اعلام کرد «اما شما به من قول داده اید!»
 "آنتیپاس" مانند حیوانی زجر کشیده و در بند به چهره اطرافیان خود نگاه می کرد و با حالتی ترحم انگیز جویای راهی برای گریز از این مخمصه بود اما در چشمان اطرافیان رومی عیب جو هیچ نشانی از همدردی ندید. سرانجام پس از مدتی طولانی بی تصمیمی اشاره ای به فرمانده گارد کرد و دستور نفرت انگیز خود را داد.

"یایروس" با عجله یادداشتی برای "آنتیپاس" نوشت که چون "ادیل" ناگهان حالش بد شده آنها را از ادامه حضور در میهمانی معاف بدارد و آن را دست به دست به میزبان خود رسانید، و بدون این که منتظر اعلام رضایت او باشد با عجله به طرف درب خروجی تالار به راه افتاد.

سپس سکوتی طولانی و دردناک بر میهمانی حاکم شد که گاه با گفتگویی کوتاه و مشقت بار دو نفر موقتاً شکسته می شد. "هرودیا" نیز به سر جای خود مابین "مانیلیوس" و "قادیلا" بازگشت. از "سالومه" دیگر خبری نبود. بالاخره در تالار باز شد و همه نگاهها به آن طرف برگشت. هدیه وحشت انگیز را به داخل تالار آوردند و در برابر فرماندار که به شدت تکان خورده بود روی زمین قرار دادند.

"فلایا تیرو" حالش به هم خورد و در آغوش سناتور کوتاه قد افتاد و سناتور که لباسی قرمز رنگ که علامت عقاب سیاه با بالهای باز روی سینه چپ آن دوخته شده بود به تن داشت، "فلایا" را از خود راند و در حالی که به شدت "مارک واروس" را که خندیده بود لعنت و دشنام می داد از تالار بیرون رفت.

میهمانان در گروههای کوچک بیرون رفتند و در بیرون تالار در کنار استخر اجتماع نمودند. در تالار میهمانی به جز فرماندار و مرد صدوقی که او هم در حال ترک آن جا بود کسی باقی نماند. "آنتیپاس" او را صدا زد.

«ارباب "داود"، شما یک حقوقدان هستید. آیا یک فرماندار مجاز هست که دستور قتل کسی را صادر کند؟»

"داود" گفت «فکر نمی کنم، والاحضرت. به شما شب بخیر می گویم».

حدود یک ساعت بعد خبر وحشتناک با سرعتی عجیب منتشر شد. حیاط قصر پر از خدمه و سرباز بود، حاملین تخت روان "داود" و تعدادی ژنور که "جولیان" را

محافظت می کردند نیز در میان آنها بودند، به همراه تعدادی محافظ مسلح که شعبده باز قیصری و خانواده آکروبات اهل دمشق و نوازندگان چنگ اهل اریحا را همراهی کرده بودند. داستان وحشتناکی بود و همه ابراز انزجار می کردند. یک کاروان که به طرف جنوب در حرکت بود و شب را در نزدیکی کفرناحوم اتراق کرده بود صبح روز بعد با این خبر به راه افتاد و طی یک هفته خبر این افتضاح کثیف در تمام نواحی شمالی و شهر پترا و دهها منطقه عبور مسافران و نیز در نواحی درونی یهودیه منتشر شده بود. خبری که حتی از دیوارهای قطور زندان قیصریه عبور کرد و توسط "فلیکس" به گوش "ولدی" رسید.

هزاران نفر که با نگرانی به پیش گوئیهای بی مهابای زاهدی بی پروا که از آمدن روزهای وحشت که دنیای شیر را نابود و معابد پر حرص و آزار را ویران و تاج و تختهای پرشکوه را سرنگون می ساخت خبر داده بود، گوش کرده اما بعدها او و گفته هایش را فراموش نموده بودند حالا با خشمی شدید در برابر این جنایت عظیم به غلیان آمدند.

بدون شک این واعظ ژولیده و پساسالو که در غاری در بیابان زندگی می کرده و ملخ سرخ کرده می خورده، راهی اشتباه رفته و آن واقعه عظیم که او آن طور بی پروا همه را با آن تهدید می کرد روی نداده بود. اما این حاکم خود بزرگ بین جلیلیه با چه حقی آن زندانی بی دفاع را فقط برای این که یک عده رومی ناز پرورده را سرگرم کند به قتل رسانده بود؟ هیچ کس نمی دانست که چه می شود، و یا چه باید در این باره انجام داد. "پیلات" که به اندازه کافی گرفتاری داشت با شنیدن این خبر شانه اش را بالا انداخته و زیر لب گفته بود «این به من مربوط نیست. بگذار مردم جلیلیه حسابش را برسند».

و آنها این کار را کردند، نه با شورش و خشونت، زیرا که فرماندار به راحتی می توانست آنها را سرکوب کند، بلکه با نهضتی بدون کلام مبتنی بر نشان دادن تحقیر به او که در برابر آن او هیچ وسیله دفاع از خود نداشت. یک زارع را نمی شد تنبیه کرد که چرا وقتی فرماندار سوار بر اسب سیاهش از جاده عبور می کند او پشتش را به طرف جاده برگردانده، همین طور نمی شد تمام اهالی دهکده را به محاکمه کشید که چرا وقتی حاکم برای اسب سواری از آن دهکده عبور می کند درهای خانه ها بسته و هیچ کس در کوچه ها نیست.

صبح روز بعد از میهمانی خفت بار سالگرد تولد هنگامی که باغبانهای تاکستان و

نجارها برای انجام کار روزانه خود در تاکستان جدید آمدند با شنیدن این که چه اتفاقی افتاده از برداشتن ابزار کار اجتناب کرده و اجتماع بدشگونی در اطراف زندان قصر که جسد مرد پیامبر در آن جا افتاده بود برپا نمودند. فرماندار برای سرکوب این شورش در حال شروع اقدامی نمود، بلکه داوطلبانه به محافظین دستور داد عقب نشینی کنند و پیغام فرستاد که اگر کسی از دوستان مرد مقتول می خواهد جسد او را بردارد می تواند این کار را بدون ممانعتی از طرف محافظین انجام دهد. دادن این امتیاز آشکارا به منظور برقراری صلح بود، اما جلیلیهای خشمگین که برخلاف تصور "آنتیپاس" احمق نبودند این حرکت را ضعف و ترس آن مرد مقتدر، و نه پشیمانی او، تلقی کردند.

"عیسی" که پس از هفته ها تحمل مشقت و کار خسته کننده و پرهیجان صحبت با جماعات عظیم در قانا، افرایم، تبل، اریحا و نواحی اطراف این شهرها به منزل بازگشته بود از خبر ناگوار این تراژدی شبانه آگاه شد. "آندریاس" او را از خواب بیدار کرده و این خبر بد را به او داده بود. در طلوع آفتاب نیز "پطرس" با عجله از بیت صیدا بازگشت و صندلش را به کنار تختخواب "عیسی" کشید و داستان را تکرار کرد.

«آنها امروز بعد از ظهر او را دفن خواهند کرد، استاد. در قبرستان بیت صیدا. همه مردم عصبانی هستند. عده کثیری برای تدفین او خواهند رفت. "یوحنا" عقیده دارد که اگر شما در کنار قبر او چند کلمه ای برای آنها صحبت کنید آنها تسلی خواهند یافت.» "عیسی" پس از لحظاتی تفکر به آرامی سر خود را تکان داد. آن جماعت عصبانی که در قبرستان بیت صیدا ازدحام می نمایند حال و حوصله شنیدن سخنان دلجویانه را نخواهند داشت و هرچه او به آنها بگوید به طور حتم بعداً غلط تعبیر خواهد شد. اگر او از جنایت فرماندار اظهار تأسف کند - که چگونه می توان این کار را نکرد؟ - این به عنوان فتوا و مجوز شرعی برای شورش مردم بر علیه حکومت تلقی خواهد شد که کاملاً با تقاضاهای صادقانه وی برای تسلیم صلح آمیز در برابر حکومت در تضاد است. همچنین این موقعیتی نیست که مردم بخواهند با حوصله و خونسردی به نصیحتهای او برای محبت به دشمنان و دعا کردن برای آنها گوش کنند. یحیی در حقیقت بهای سنگینی برای بیان شجاعانه حقیقت پرداخته، ولی...

"پطرس" حرف او را قطع کرد و گفت «اما، استاد! شما به ما گفته اید که حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت!»

"عیسی" به آرامی جواب داد «بله، و یحیی اینک آزاد است... بیا، بگذار از دریاچه عبور کرده به آن طرف به نقطه‌ای آرام برویم، به دور از این مردم متغیر. به دیگران هم بگو که ما را در کنار ساحل ملاقات کنند. من حرفهای زیادی دارم که باید به شما بگویم».

با وجودی که هنوز صبح زود بود ازدحامی عظیم از جماعتی پرسر و صدا و شورشگر در میدان مقابل کنیسه برپا شده بود. با دیدن "عیسی" صدای فریادی از میان آنها برخاست و همه بطرف او هجوم آوردند و با اصرار از او خواستند که برای آنها صحبت کند اما او به راه خود به طرف ساحل دریاچه ادامه داد تا با "پطرس" و دیگران که مخفیانه آنها را احضار کرده بود و منتظر آمدنش بودند ملاقات کند. مردم که انتظار داشتند در چنین ساعات بحرانی استاد نجار با آنها به مشورت بپردازد از عقب نشینی غیرمنتظره او متحیرانه سکوت کرده به سه کرجی که به طرف کشتیهای صیادی "پطرس" که مدتها بدون استفاده مانده بود در حرکت بودند، نگاه می کردند. در آنجا مسافری بر عرشه کشتی "سارا" رفتند. بادبانها سریعاً برافراشته شد و کشتی کوچک آهسته شروع به دور شدن نمود.

یکی از این تماشاچیان در حالی که با دست روی چشمانش سایه می انداخت گفت «نمی دانم چرا آنها "سارا" را انتخاب کردند» و تماشاچی دیگری که کلاه ملوانی بر سر داشت گفت «آنها دارند به سوی خلیجی کم عمق می روند، می بینی! آنها به طرف شمال غربی، به سوی صحرا می روند».

یکی از آن میان گفت «بیایید دنبال آنها برویم!» این پیشنهاد مورد پسند واقع شد. جمعیت بدون نظم و سازماندهی یا رهبری که آنها را هدایت کند در امتداد ساحل به راه افتاد. هدف یافتن "عیسی" بود.

راه پیمائی سخت، خسته کننده و نفس گیر از میان بوته های خار و تمشک وحشی در زمینی شنی به طول هشت مایل ادامه یافت. برخی افراد دوراندیش که می دانستند راه پیمائی سختی در پیش دارند و در آن ناحیه خالی از سکنه نیز غذا یافت نمی شود به سرعت به منازل خود در آن نزدیکی یا به مغازه های خواربار فروشی شهر رفتند تا کیسه ها و جیبهای خود را با ماهی دودی و قرصهای نان گندم پر کنند. پنج هزار انسان خسته با پاهای دردآلود، کفشهای پاره و لباسهایی که با تیغ بوته های گزنه و خار پاره

شده بود، نهایتاً ساعاتی بعد از ظهر "عیسی" و همراهان او را یافتند. صدای فریاد آنها شنیده نمی شد و آنها بیش از آن خسته و از حال رفته بودند که فریاد خشم سر دهند و یا از کسی اظهار تنفر کنند.

ماهگیر بزرگ فوراً فرماندهی جمعیت را به عهده گرفت. او با صدای بلند به آنها دستور داد که تا حد امکان نزدیک به هم و در ردیفهائی نیم دایره مقابل تپه شنی که استاد و همراهانش در بالای آن به انتظار ایستاده بودند، بنشینند. "عیسی" تا آخرین راه پیمای خسته نرسید برای صحبت برنخواست. همین که "عیسی" با صدای ملایم خود شروع به صحبت و اعطای آرامش به آنها نمود جمعیت منتظر سکوت اختیار نمود.

"عیسی" گفت که در نظر او آنها یک فامیل بزرگ مرکب از برادران و خواهران هستند که خسته و با بارهای گران برای یافتن استراحت به سوی او آمده اند. آنها دیگر نسبت به یکدیگر غریبه نیستند بلکه مردان و زنان هستند از یک خون، همگی فرزندان یک پدر در آسمانند، که با این اشتیاق شدید برای انتقام گیری یا تسلی یافتن نیامده اند بلکه توسط عواطف متقابل به یکدیگر پیوند خورده اند...

در همین حین معجزه ای عجیب رخ داد و احساسی گرمابخش از دوستی و محبت بین آنها جاری شد.

در این هنگام که سایه ها در کوهستانهای شرقی درازتر می شد صحبت او نیز به پایان رسید. حال مردم از آن جاذبه جادویی که آنها را ساکت و بی حرکت نگاه داشته بود آزاد شدند و کمرهای خسته خود را راست کردند، نفسی عمیق کشیدند و باز سر حال شدند. حالا چی؟ آیا باید برگردند؟ اما آنها گرسنه بودند. در موقعیتهای مشابه کسانی که آن قدر دوراندیشی داشته اند که با خود غذا بیاورند از خوردن آن در حضور دیگران که به اندازه آنها گرسنه بودند ابایی نداشتند، اما حالا بسیاری از آنها در سکوت زیرچشمی به همسایه های خود نگاه می کردند و کسی دست به جیب یا کیسه خود نمی برد.

مذاکره ای آهسته مابین شاگردان استاد در گرفت و سپس با چهره ای حاکی از نگرانی و بالحنی جدی به او یادآور شدند که مشکلی دارند. "عیسی" به نظر نمی رسید که به خاطر اوضاع جاری نگران باشد.

او گفت «به آنها غذا بدهید!»

شاگردان گفتند «با چی؟ حتی اگر پول خرید غذا برای همه را هم می داشتیم، هیچ مغازه ای وجود ندارد که این همه مواد غذائی داشته باشد».

جمعیت که متوجه شده بود گردن می کشید و با گوشه های تیز سعی می نمود صحبت های آنها را بشنود. یک پسر بچه کوچک که بحث آنها را شنیده بود جلو آمد و سبد کوچک غذای خود را به استاد داد، که گرفت و از او تشکر نمود. سپس سبد را روی دست بلند کرده خطاب به جمعیت گفت «حالا ما با هم شام خواهیم خورد».

همه آنها خندیدند و این اولین باری بود که در آن روز کسی می خندید، اما "عیسی" دستش را به علامت سکوت بلند کرد، سرش را برای دعا خم نمود و خدا را به خاطر غذا و نیز برای قلب مهربان آن کودک سخاوتمند که می خواست غذایش را با همسایه اش تقسیم کند شکر نمود سپس پنج قرص نان و دو ماهی آن کودک را به قطعات کوچک تقسیم کرد و به شاگردانش گفت که غذا را میان جماعت توزیع کنند.^۹

مردان و زنانی که با خود غذا آورده بودند با لبخندی گوسفندوار بقیچه های غذا را درآورده آنها را در ردیف خود گرداندند... و این یک روز عجیب شد.

بزودی جمعیت شروع به پراکنده شدن نمود زیرا غروب آفتاب نزدیک بود و آسمان در جهت شمال رو به تاریکی می رفت. به نظر می رسید که مردم مایلند هرچه زودتر به خانه های خود برگردند. "آندریاس" به طور خصوصی به "بارتولما" گفت «فکر می کنم که می دانم چرا استاد امروز ما را به این جا آورد».

پیرمرد زیرک جواب داد «تو حق داری "آندی"، او می دانست که جمعیت به دنبالش خواهد آمد و می خواست به آن کله شقه فرصت بدهد تا قدری خشمشان آرام شود».

"آندریاس" نیز افزود «و بتوانند درباره موضوعی دیگر منهای خشم خود نسبت به "آنتیپاس" فکر کنند. خوب، و هنگامی که به این جا رسیدند دیگر خشمشان فروکش کرده بود، و در این هیچ شکی نیست!»

"بارتولما" به طرف ابرهای تهدید کننده اشاره کرد و گفت «و آنها قبل از این که به کفر ناحوم برسند باز هم بیشتر خنک خواهند شد».

پیش بینی پیرمرد درست بود. راه پیمائی در امتداد ساحل دریاچه کار دشواری بود. این سخت ترین شبی بود که کسی روی دریاچه نیز به خاطر داشت. کشتی "سارا" نیز

۹- انجیل متی باب ۱۴ آیات ۱۲ تا ۲۱، مرقس ۶: ۳۰-۴۴، لوقا ۹: ۱۰-۱۷، و یوحنا ۶: ۱-۱۲.

نزدیک بود غرق شود.

در حالی که این مسئله عجیب غذا دادن به پنج هزار نفر از غذای درون سبد یک پسر بچه کوچک در تپه های صحرا در جریان بود معدودی از اهالی بیت صیدا به آرامی جسد یحیی تعمید دهنده را در قبرستان دهکده در کنار قبر پدر و مادرش که سالها قبل فوت کرده بودند دفن می نمودند. خاخام پیر و فرتوت "الملک" با صدائی لرزان یک دعای باستانی را برای آرامش روح آن پیامبر قرائت کرد. "استر" که تنها روز قبل از سفر خسته کننده و پر زحمت خود در میان جمعیت گرسنه، تشنه و از پا درآمده که به دنبال "عیسی" در سفرش به سوی شرق رفته بودند برگشته بود در کنار "حنا" ماند تا قبر را پر کردند و روی آن را با گلهای باغچه های شخصی پوشاندند.

بنابراین، هیچ انقلابی در جلیلیه شروع نشد اما رفتار مردم نسبت به فرماندار وملازمین و دوستان کافرش، گرچه نشانی از خصومت در آن دیده نمی شد، غیر قابل تحمل شده بود. "آنتیپاس" بدون این که منتظر مراجعت کشتی تفریحی "آگوستا" بماند یک ماه زودتر از موعد مقرر، متهورانه همراهان خود را سازماندهی کرد و یک روز صبح زود به طرف قیصریه به راه افتاد با این امید که شاید بخت با او یار باشد و بتواند یک کشتی را که بزودی عازم روم بود بیابد. هنگام عبور او و ملازمینش هیچ کس برای تماشای کاروان حامل او در جاده ها دیده نمی شد.

خوشبختانه فرماندار به ستوه آمده توانست یک کشتی کثیف، فرسوده و کهنه به نام "اوستیا" پیدا کند که در لحظه رفتن نابه هنگام او از تیریا مشغول تخلیه آخرین قطعات سنگ معدن مس قبرس در اسکله های جدید قیصریه بود، و در ظرف چند روز آینده به وطن باز می گشت.

"سرگیوس"، رئیس پلیس، نیز جزء معدود مسافرینی بود که از "اوستیا" پیاده شده بودند. کاپیتان "مالوس" که انتظار آمدن وی را داشت در اسکله حاضر شده بود تا از ارباب خود با خوشامدگوئی استقبال کند.

در حالی که آنها با اسب به طرف مقر فرماندهی حرکت می کردند "سرگیوس" پرسید «حال "فلیکس" چگونه است؟»

«او، خوب است آقا، او از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد.»

"سرگیوس" باز هم گفت «حدس می زنم حوصله اش سر رفته باشد. اوقات خود را

چگونه می گذرانند؟».

کاپیتان گزارش داد «اسب سواری می کند و اغلب هم برای دیدن دوستش "ولدی"، آن جوان عرب، به زندان می رود».

"سرگیوس" اخمهایش را درهم کرد «من از این کار او خوشم نمی آید، "مالوس". شما نمی باید به او اجازه این کار را می دادید! من این پسر را به دلیل عدم اطاعت از دستورات زندانی کردم و پسر خودم به ملاقات او می رود. می دانی اگر این خبر به گوش فرماندار برسد چه می شود!»

"مالوس" اعتراضی بی رمق نمود که دستوری در این باره که زندانی اجازه ملاقات ندارد داده نشده بود «من هیچ اختیاری نداشتم به "فلیکس" بگویم که او در غیاب شما کجا می تواند برود و کجا نمی تواند. اما هیچ اتفاقی نیفتاده. مرد عرب هنوز در زندان است... "آنتیپاس" هم همین امروز با ملازمین فراوانش به شهر وارد شده. آنها با کشتی "اوستیا" به روم خواهند رفت».

"سرگیوس" بانگ زد «با این تغارچویی کثیف؟ فرماندار باید خیلی عجله داشته باشد».

«بله آقا، "آنتیپاس" اشتباهی را مرتکب شده و تمام جلیلیه به خاطر آن به خشم آمده و در آستانه شورش عمومی قرار دارد. ظاهراً اوضاع در آن جا برای او خیلی وخیم شده».

رئیس پلیس می خواست تمام ماجرا را بداند و "مالوس" درباره جنایت شرم آور و نفرت انگیز فرماندار با او صحبت کرد. بردن سربیک متعصب مذهبی بی آزار برای سرگرمی میهمانان یک ضیافت شام، و آوردن آن سربریده خون آلود روی یک سینی به سر میز غذا.

"سرگیوس" هنگامی که داشتن مشمئزکننده را شنید رنگش از خشم ارغوانی شد. او که هرگز برای این یهودی رومی شده متکبر و پرنخوت کوچکترین احترامی در خود احساس نکرده بود حالا با شنیدن این داستان نفرت انگیز احساس می کرد که تا سرحد حال بهم خوردگی از وی بیزار است. او خودش هم دستور بردن سرافرادی را داده بود اما نه برای سرگرمی دیگران!

"مالوس" اضافه کرد «در شایعات آمده که این ایده "هرودیا" بوده است».

"سرگیوس" غرید «همین طور هم هست!» و پس از این که مدتی در آتش خشم خود

سوخت ناگهان بی‌مهابا گفت «من از دست این فرماندار پست به اندازه کافی کشیده‌ام! دیگر هیچ مراسم یا رژه‌ای برای او برپا نخواهیم کرد. این بار قصد ندارم او را بدرقه کنم. و تو هم لازم نیست هیچ اقدام احتیاطی برای حفاظت از او به عمل آوری. اگر خواست مرا ببیند بگو مریض و بستری هستم، جذام گرفته‌ام!... و "مالوس"، همین حالا به زندان برو و آن مرد عرب را آزاد کن، اسب او را هم ببر و به او بگو که هرکجا مایل باشد می‌تواند برود!»

آنها حالا مقابل ستاد فرماندهی رسیده بودند و داشتند از اسب پیاده می‌شدند که "فلیکس" به استقبال دویده و پدرش را در آغوش گرفت.

"سرگیوس" گفت «درود بر تو پسر! از دیدنت خوشحالم! "مالوس" به من گفته که تو پسر خوبی بوده‌ای!»

"فلیکس" گفت «متشکرم، "مالوس"» و چنان با حرارت این را گفت که پدر پیر و زیرکش لبخندی زد. آنها هر سه با هم به طرف پله‌های مرمرین که به سوی در بزرگ ستاد فرماندهی می‌رفت راه افتادند. "سرگیوس" در آن‌جا ایستاد و پسرش را با هوشیاری و رانداز کرد و او نیز خود را جمع نمود. "فلیکس" تصور کرد که "مالوس" خوب و پیر، پس او هم مرا لو داده».

پدر گفت «پسر». و قیافه "فلیکس" درهم رفت زیرا هر وقت پدرش او را «پسر» خطاب می‌کرد او می‌باید منتظر باشد که بزودی خبر بدی را می‌شنود. «پسر، من حدس می‌زنم که در غیاب من تو دوستی‌ات را با آن جوان یاغی عرب ادامه داده‌ای؟»

"فلیکس" با پشیمانی اقرار کرد «بله پدر، من تقریباً هر روز به ملاقات او رفته‌ام». رئیس پلیس گفت «کاملاً درست است! مردان باید نسبت به دوستانشان وفادار بمانند، مخصوصاً وقتی آنها مشکلی دارند».

"فلیکس" نفسی راحت کشید، چند بار پلکهایش را به هم زد و سپس لبخندی حاکی از آسودگی خاطر بر لب آورد «من همین حالا به کاپیتان "مالوس" دستور دادم این پسر را آزاد کند. اما "مالوس" خیلی گرفتار است و امروز فرصت این کار را ندارد. شاید تو بخواهی دوستت را مطلع کنی که او آزاد است تا به راه خود برود، از هر طرف که دوست دارد». سپس یک قلم از جیب خود بیرون آورد یادداشتی برای زندانبان نوشت

و آن را به پسر خود داد.

"فلیکس" با لکنت گفت «شما خیلی مهربانید، متشکرم... حالا می‌توانم بروم؟»
«حتماً». رئیس پلیس و سرکردهٔ محافظان از پله‌های ساختمان فرماندهی کل بالا رفتند. "فلیکس" فکر کرد که صدای خنده‌ای کوتاه را شنیده اما به عقب نگاه نکرد زیرا به طرف اسب خود و "داریک" می‌دوید.

در زندان، "ولدی" هنگامی که دوست نیمه دیوانه‌اش نفس او را از شدت فشردن در آغوش بند آورد به حیرت درآمد. خبر خوش به قدری غیرقابل درک و با کلمات بریده بیان شد که چندین دقیقه طول کشید تا او توانست آن را بفهمد. آنها بر پشت هم کوبیدند و با خوشحالی فریاد زدند. لحظه‌ای بعد زندانی در زیر نور خورشید چشمانش را می‌مالید تا به نور آفتاب عادت کند و لحظه‌ای دیگر نیز با علاقه و محبت روی یالهای براق گردن "داریک" دست می‌کشید.

"فلیکس" گفت «حالا کجا می‌روی؟» و با لحن جدی‌تری ادامه داد «من به قدری از آزادی تو خوشحال شدم که فرصت نداشتم فکر کنم که تو حالا از این جا خواهی رفت. دلم برای تو تنگ خواهد شد "ولدی"».

"ولدی" هم با احساسات عمیقی گفت «و من هم دلم برای تو تنگ خواهد شد "فلیکس". احساسی به من می‌گوید که باید به عربستان بازگردم و به پادشاه گزارش دهم، همین‌طور به "ایونه" وفادار، که چه بر سر "فارا" آمده. و بعد هم باید خانوادهٔ خود را ببینم».

"فلیکس" گفت «اما من فکر می‌کنم که تو برخواهی گشت».

"ولدی" گفت «بدون شک "زند" پادشاه به برگشت من رضایت خواهد داد، برای مأموریتی مخصوص».

«آیا من می‌دانم که این مأموریت تو چیست؟»

«مطمئن هستم که می‌دانی».

"فلیکس" گفت «مأموریتی مشکل، هان؟»

"ولدی" گفت «می‌تواند باشد».

آنها سوار بر اسبهای خود به مهمانسرا رفتند تا "ولدی" وسایل شخصی‌اش را بردارد. "فلیکس" گفت «اگر یک وقت کاری داشتی که من بتوانم انجام دهم، اگر

دوباره به مشکلی برخورد کردی، اگر ناگهان به دوستی احتیاج داشتی...»
 "ولدی" در جواب گفت «"فلیکس" من به هیچ کس به اندازه تو اطمینان ندارم. اما این مأموریت یک نفره است و وظیفه یک عرب ولی سعی خواهم کرد که محتاط باشم». "فلیکس" با تمسخر گفت «محتاط! شنیدن این کلمه از زبان تو مسخره است».

فصل هیجدهم

باز هم بارندگی زودتر از معمول آغاز شد اما شدت بارندگی سال گذشته را نداشت و از طوفانهای شدید زمستان قبل نیز خبری نبود. بارندگی ملایم، منقطع و کاملاً متفاوت از زمستان گذشته. گاهی دو یا سه روز پشت سر هم بارندگی نمی شد اما هوا دائماً ابری باقی می ماند و هیچ کس جرأت نمی کرد زیاد از خانه اش دور شود مگر برای انجام کاری بسیار ضروری.

به نظر می رسید که "عیسی" از بودن در خانه کوچک و جمع و جور "آندریاس" در کفرناحوم خوشحال بود. علاوه بر این خانه قدیمی به عنوان دفتر نهضت برای بسیاری از افرادی که همه چیز را رها کرده بودند تا به دنبال استاد بروند مورد استفاده قرار می گرفت.

در میان کسانی که غایب بودند "یهودا" به شهر خودش، کریوت، برگشت تا به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی نماید. "فیلیپ" هم به قانا رفته بود تا از مادر پیرش پرستاری کند، "توما" که جایی برای ماندن نداشت نزد "یایروس" به عنوان کارگر بافنده الیاف کتان به کار مشغول شده بود و "تادئوس" که از خراب شدن وضع کشتیهای ماهیگیری ناراضی بود روی عرشه "ایبگال" به تنهایی زندگی می کرد و با جدیت عرشه و بدنه کشتی را از گیاهان و خزه ها می زدود و با قیر و روغن اندود می نمود.

سایر افراد که بی کار و ناآرام بودند هر روز به کلبه می آمدند و استاد نجار را به هنگام کار تماشا می کردند. ابزار کهنه متعلق به "ابنزر" که در همان تابستان مرحوم شده بود را دوباره قرض کرده و دکان نجاری موقت تا سرحد امکان کار قبول کرده

بود، گرچه فقط مقدار کمی از آن سفارشات سودآور بود. بحث زیادی دربارهٔ فعالیت‌های احتمالی بهار آینده میان آنها در جریان بود. بعضی معتقد بودند که باید به حمات یا قانا بازگشت و برخی فکر می‌کردند که می‌باید دوباره به اریحا بروند. آنها "عیسی" را تشویق می‌کردند که نظر خود را اعلام کند اما او فقط سرش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد «حالا نه». این جواب اسرارآمیز اوقات آنها را تلخ می‌کرد. به نظر می‌آمد که او تصمیم خود را برای این که چه باید کرد گرفته است. این واقعیت که اوتایل نداشت نقشه‌اش را برای آنها فاش کند موجب نگرانی آنها بود چون هیچ نمی‌شد پیش بینی کرد که چه خطراتی ممکن است در انتظار آنها باشد... پیروی از "عیسی" آسان نبود.

یک روز صبح هنگامی که آفتاب زرد رنگ تلاش محسوسی برای تابیدن از میان توده ابری خاکستری می‌نمود، "یوحنا" پیشنهاد کرد که استاد به میدان شهر بیاید و برای مردم صحبت کند، اما این پیشنهاد مورد قبول واقع نشد. "عیسی" که متوجه سرخوردگی دوست جوانش شده بود به اختصار توضیح داد که او حاضر نیست مسؤولیت شیوع سرماخوردگی بدی را در میان سکنه به عهده بگیرد.

هنگامی که آن روز بعد از ظهر "یوحنا" این موضوع را به "بارتولما" گزارش داد افزود که «اما او که می‌تواند به راحتی سرماخوردگی آنها را معالجه کند» و پیرمرد در جواب گفت «اما پیش‌گیری آن خیلی آسان‌تر است» و پس از لحظاتی ادامه داد «پسرم، این معجزات شفا شدیداً قوای او را به تحلیل می‌برند. آیا تابه حال متوجه این موضوع نشده‌ای؟»

"یوحنا" تأیید کرد «می‌دانم، آنها عرق او را در می‌آورند».

سپس "بارتولما" که غرق تفکر مدتی طولانی به ریش خود دست می‌کشید گفت «"یوحنا"، بعضی وقتها فکر می‌کنم همه بارهائی را که او از دوش مردم برمی‌دارد خودش بر دوش می‌کشد. استاد ما باری بسیار سنگین را تحمل می‌کند... من اغلب دربارهٔ پیشگوئی اشعیا فکر می‌کنم که گفته مسیح مرد غمها و آشنای مصیبت‌ها خواهد بود». بیکاری اجباری این روزهای سخت و ملال‌آور هر چقدر که برای سایرین کسل‌کننده بود برای "پطرس" که در تمام تابستان در خط مقدم جلسات و هیجانات قرار داشت به طوری خاص ناآرام‌کننده می‌نمود. او مدتها در انتظار این دوران استراحت و تجدید قوا به سر برده بود ولی حالا، پس از فقط چند روز بیکاری، شروع به حرص

خوردن زیر بار بی علاقه‌گی بیت صیدای کوچک می نمود و هر چقدر از مصاحبت استادش لذت می برد از نشستن بعد از ظهرهای طولانی در کلبه کفرناحوم با دستهای خالی و بدون مشغله احساس یأس و ناامیدی می کرد.

بعضی مواقع طی آن روزهای شرجی و گرم و پرتلاطم سیوان و تاموز، مسؤولیت هدایت این جماعت بزرگ از افراد پریشان و بی ملاحظه به قدری سنگین می شد که احساس می کرد تقریباً از قدرت تحملش خارج است. اغلب هنگامی که شب فرا می رسید و جمعیت به منازل خود یا اردوگاههای موقت خود در چمنزارها یا تپه های اطراف می رفتند ماهیگیر تنومند خود را روی زمین می انداخت و سر ژولیده اش را میان بازوان آفتاب سوخته اش پنهان می کرد، بسیار خسته تر و بی حال تر از آن که حتی بتواند غذا بخورد. اگر به خاطر همدردی مهربانانه "استر" و پایداری حیرت آور و مبارزه طلب او نمی بود، "پطرس" نمی توانست این بار گران را تحمل کند. او آن قدر صدیق بود که به "استر" این حقیقت را بگوید.

این یک دوستی بسیار غیر معمولی بود. یک بیگانه اگر با هر دوی آنها آشنا می شد، اما هرگز آن دو را با هم نمی دید، مسلماً فکر می کرد که بسیار نامحتمل و یا شاید حتی غیرممکن است که این ماهیگیر غول پیکر، بی پروا، و تحصیل نکرده با این دختر حساس که در محیطی با امتیازات استثنائی پرورش یافته بتوانند وجه اشتراکی داشته باشند. آنها از نظر تربیت و احساسات فرسنگها با هم فاصله داشتند. "شمعون پطرس" برای "استر" کاربردی نداشت و همین طور او برای "پطرس"، تا این که وفاداری و وقف بدون حد و مرز و خدمات خستگی ناپذیرشان در راه "عیسی" آنها را این طور به هم نزدیک ساخت.

آنها بارها درباره این موضوع صادقانه با یکدیگر صحبت و توافق کرده بودند که رابطه بخصوص آن دو در واقع چیزی کمتر از یک معجزه نبوده. "پطرس" اعلام کرده بود که به عقیده او دوستی بسیار نزدیک با استاد موجب می شود که افرادی که او را دوست دارند با یکدیگر نیز همبستگی خاصی احساس کنند، بدون توجه به این که تا چه حد از نظر نژاد، رنگ پوست، زبان و نحوه زندگی با یکدیگر متفاوت باشند. اگر او را دوست بدارند اجباراً یکدیگر را نیز دوست خواهند داشت "عیسی" هم خودش این را گفته بود و این دو به خوبی درک کرده بودند که منظور او چیست.

دوستی این دو در این تابستان مستلزم اعتماد صاف و ساده نیز بود. "استر" همه چیز را درباره خود به "پطرس" گفت و هرگاه که آنها با یکدیگر تنها بودند او بر طبق خواهش "استر" او را "فارا" صدا می زد. یک شب هنگامی که آنها مدتی در جوار استاد نشسته بودند "پطرس" ناخودآگاه او را "فارا" خطاب کرد و "عیسی" لبخندی از روی رضایت زد ولی هیچ اظهارنظری ننمود.

به هر حال، این دوستی از روی خودخواهی نبود و اغلب گروه کوچکی دور آنها جمع می شدند. "استر" عضوی از خانواده شده بود. او بندهای ریش ریش شده کفش روباز "بارتولما" را تعمیر کرد، دست "یوحنا" را که با خار زخمی شده بود باندپیچی نمود، کت "آندریاس" را هم وصله کرد و حتی یک دگمه هم برای کت "یهودا" دوخت، باوجودی که به او به طور غریزی اعتماد نداشت و از او خوشش نمی آمد. "تاد" همیشه در کنار او راه می رفت و برای برپائی چادر و حمل اغذیه ها همانند یک سگ وفادار به او کمک می کرد. و در بازگشت به طرف جلیلیه هنگامی که "استر" یک روز بعد از ظهر از دیگران عقب افتاده بود "تاد" خواست برگردد او را با گاری چرخ بلندی که همه لوازم آشپزخانه، چادرها و غیرو روی آن بار شده بود بیاورد. "استر" این پیشنهاد را رد کرد اما گفت که اگر همه به همان اندازه که "تاد" نسبت به او مهربان است با یکدیگر مهربان بودند دنیا جای زیبایی برای زیستن می شد.

با شنیدن این کلام موجی از خوشحالی همراه با شرم در وجود جوان آفتاب سوخته و خجول به وجود آمد و رنگ چهره اش سرخ شد. و پس از قدری تفکر جواب داد که فکر می کند دنیا به اندازه کافی زیبا هست که مورد پسند او باشد و به خود اجازه داد که نگاهی حاکی از تحسین و پرستش به "استر" بیندازد.

روزهای زمستان طولانی و کسل کننده بودند، "پطرس" که در منزلش در بیت صیدا اقامت داشت هر روز از میان گل ولای به کفرناحوم می آمد و بعد از ظهر دوباره با حالتی عبوس و کم حرف به منزلش بازمی گشت. "آندریاس" که به ندرت به منزل می آمد شب قبل همراه برادرش آمده بود زیرا "یوحنا" و "یعقوب" تصمیم داشتند شب را در جوار "عیسی" بگذرانند.

آن روز صبح، سر میز صبحانه تمام اعضای خانواده جمع بودند و این رویدادی به یادماندنی بود، زیرا آن روز آنها ماهی تیغ دار سرخ کرده داشتند، چیزی که مدت های

مدیدی نخورده بودند.

"حنا" با شادمانی گفت «من امروز صبح صدای یک چکاوک وحشی را شنیدم، و تکه ای هم از آسمان آبی دیده می شد. شاید بزودی هوا خوب شود، گرچه من چندان عجله ای برای آمدن بهار ندارم، چون که با آمدن بهار شماها دوباره مرا ترک خواهید کرد... "استر" ای کاش تو این بار با آنها نمی رفتی، این واقعاً برای تو مشکل است».

"پطرس" در حالی که یک تکه دیگر ماهی برمی داشت گفت «اما من خوشحال خواهم شد اگر باز وقت رفتن فرا رسد. مدت زیادی است که من این جا زمین گیر شده ام. و به علاوه مایلم ببینم که استاد هم از آن مغازه بیرون می آید. آنها به طرز وحشتناکی از او سوء استفاده می کنند!... "آندی"».

"آندی" به آرامی تأیید کرد «این هم نوعی نظر کردن بر استاد است» و بعد رو به "حنا" نمود و گفت که دیروز یک زاغ آبی رنگ دیده که گاهی در منقار داشته. "استر" نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. "آندریاس" واقعاً برای عوض کردن موضوع بحث استعداد داشت. اما "حنا" موضوع زاغ آبی رنگ "آندریاس" را نشنیده گرفت و سؤال کرد «منظورت چیست که آنها خودشان را بر او تحمیل می کنند؟»

"پطرس" می خواست جزئیات داستان را شرح دهد زیرا ظاهراً درباره این موضوع خیلی فکر کرده بود... «خوب، مثلاً تمام آن کارهایی که می بایستی در مورد آن دستگاه بافندگی "بکی" پیر انجام می شد». و ادامه داد «تمام اینها هنگامی شروع شد که ما به منزل برگشتیم. مردم همه به خاطر جنایت فرماندار آشفته و منقلب بودند. "آنتیپاس" قانون را شکسته بود و آنها چون نمی توانستند او را تنبیه کنند تصمیم گرفتند دیگران را وادار به اطاعت از قانون نمایند. این "ربکای" پیر تنها در کلبه ای در حومه شهر مگدالا زندگی می کرد و هیچ کس هم از او خوشش نمی آمد. قیافه ای کربه داشت و خیلیها فکر می کردند که او یک جادوگر است. هر وقت از خانه اش بیرون می آمد بچه ها به سوی او سنگ پرتاب می کردند. پیرزن گاو همسایه اش را لعنت کرد و گاو دیگر شیر نداد».

"استر" بانگ زد «چقدر مسخره است! تو که این حرفها را باور نداری؟»
 "پطرس" گفت «البته که نه، اما باورهای من در این مورد مهم نیست. خیلی از مردم این را باور کرده اند... یکی از ادعاهای آنها بر علیه "بکی" این بود که هرگز به کنیسه

نمی‌رود. یک روز سبت (شنبه که کار کردن برای یهودیها ممنوع است) آنها صدای کار کردن دستگاه کهنه بافندگی او را شنیدند و برای این که نشان دهند حق با آنها بوده چندین نفر به درون کلبه او یورش برده و دستگاه بافندگی را خرد کردند تا از آن هیزم درست کنند... و روز بعد پیرزن برای تعمیر آن نزد "عیسی" آمد.

"حنا" با حیرت پرسید «تو آن جا بودی؟»

«بله با "یوحنا". "بکی" در دکان نجاری را باز کرد و به درون آمد درست مثل این که آن جا متعلق به اوست. پیراهن کهنه و کثیفی به تن داشت، موهای سفیدش ژولیده بود و پاهایش برهنه و گل آلود. روی صندلی کنار دست "عیسی" نشست، چهره پرچین و چروکش را درهم کشیده و کاملاً ناراحت می‌نمود. هیچ حرفی نزد. استاد هم اگر چیز خاصی در رفتار او مشاهده کرد به روی خود نیاورد بلکه با تبسمی دوستانه به سوی او برگشت و گفت «صبح بخیر دخترم، من چکار می‌توانم برای تو بکنم؟»

"پطرس" ادامه داد «چهره پیر و خشک او قدری نرم شد. دستهای استخوانی اش را روی چشمش گذاشت و گریه کرد. "عیسی" به او گفت «"ربکا"، مشکل چیست؟»

"حنا" گفت «شرط می‌بندم حالا او گریه اش را شدیدتر کرد» در حالی که چشمان خودش هم مرطوب شده بود. "پطرس" گفت «"عیسی" ذره ذره موضوع را از زبان او بیرون کشید و وقتی او ماجرا را تماماً بیان کرد "عیسی" گفت «تو نمی‌باید در روز سبت کار می‌کردی، آن هم کاری که به خاطر رفاه شخصی باشد. اگر گاو مردی در روز سبت به درون چاله ای بیفتد او می‌باید برای نجات آن اقدام کند... اما تو می‌گوئی که داشتی یک زیلو می‌بافتی که بعداً آن را بفروشی می‌دانی که این کار اشتباه است. به هر حال تنبیه تو هم بیش از اندازه بوده... من برای تو یک دستگاه بافندگی جدید خواهم ساخت».

آنها با دقت به سخنان "پطرس" گوش می‌دادند. او ادامه داد «استاد پانزده روز وقتش را صرف ساختن یک دستگاه بافندگی جدید کرد و وقتی که تمام شد شاگردانش آن را به خانه کوچک "ربکا" حمل کردند و او هم با آنها رفت. "ربکا" اتاقش را تمیز کرده بود، همین طور خودش را. همسایه‌ها هم در خانه او اجتماع کرده بودند. پیرزن دیگر زشت به نظر نمی‌رسید. "عیسی" دوست او بود و پیرزن با رفتارش می‌خواست به همه بفهماند که بهتر است متوجه این موضوع باشند».

"پطرس" گفت «چند روز قبل، "بکی" پیر به آن جا آمد و ردائی را که خود بافته بود برای استاد هدیه آورد». "حنا" گفت «و آن جان شیرین هم احتمالاً آن را خواهد پوشید. بدون توجه به این که چگونه به نظر می رسد».

"آندریاس" گفت «خیلی قشنگ است، و او آن را دوست دارد».

"پطرس" با سر تأیید کرده گفت «بله، او حالا آن را تمام وقت می پوشد. و فکر می کنم که به آن افتخار هم می کنند... اما، او نباید خودش را با کارهای سخت فیزیکی آزار دهد، نه برای افرادی مانند "بکی" پیر!»

"استر" با ملایمت گفت «اما او بیشتر از یک دستگاه بافندگی برای او کار کرد.

"عیسی" از او یک "بکی" جدید ساخت!»

اما حالا "پطرس" داشت داستانی جدید از این که چطور مردم خودشان را به "عیسی" تحمیل می کنند می گفت... «هفته گذشته "نائومی" بدخلق و طماع، زن "زبدی"، نزد "عیسی" آمد تا شکایت کند که "یوحنا" و "یعقوب" اکثر وقت خود را در خانه می گذرانند و هیچ کاری انجام نمی دهند. خانه کوچک آنها شلوغ شده و "زبدی" پیر و بیچاره حتی جایی برای نشستن ندارد!»

«خوب، و حالا استاد ما چه کرد، جز این که به "نائومی" قول داد که برای "زبدی" یک صندلی تازه خواهد ساخت، یک صندلی زیبا که هرچیز دیگر را در خانه آنها ارزان قیمت و کهنه به نظر می رساند. یک هفته طول کشید تا او این کار را انجام داد. دبروز "نائومی" دوباره به آن جا آمد و ما فکر کردیم آمده تشکر کند، اما او آمده بود تا باز شکایت کند. او نالید که بایستی به پسرهای او توجه بیشتری بشود. آنها تمام وقت خود را برای استاد گذرانده اند و بالأخره از این کار چه سودی خواهند داشت!» "پطرس" انزجار خود را نشان داد.

"حنا" سؤال کرد «آیا گفت که چه نوع افتخاری برای آنها طالب است؟»

"پطرس" غرید «اوه بله، حتماً! او می خواست پسرانش بهترین و متشخص ترین درجات را در ملکوت استاد داشته باشند... بله، این موجود احمق این را در حالی که همه ما در اطاق حضور داشتیم درخواست کرد. "آندی"، آیا این طور نبود؟ و آن پسران جوان با چهره ای برافروخته نشسته بودند و تلاشی هم برای ساکت نمودن او نمی کردند!»

"حنا" گفت «شاید آنها نمی‌خواستند او را ساکت کنند» و نگاهی به "آندریاس" کرد و نظرش را جویا شد.

«من فکر می‌کنم که آنها خیلی ناراحت شده بودند».

"پطرس" ادامه داد «آنها اعتراضی هم نکردند و "ناثومی" همین‌طور و راجی می‌کرد. این اولین باری بود که این موضوع مطرح می‌شد که چه کسی مهم‌ترین در میان ماست».

"حنا" پرسید «و "عیسی" چه جوابی به او داد؟»

"آندریاس" گفت «او مستقیماً جواب "ناثومی" را نداد، اما مطلبی را به بقیه حاضرین گوشزد کرد».

"پطرس" گفت «جواب او می‌باید "ناثومی" را کوچک و خوار کرده باشد. "عیسی" دیگر توجهی به او نکرد درست مثل این که او در آن‌جا حضور ندارد. "عیسی" به اطراف اطاق نگاه کرد گوئی ما را در یک گروه کوچک و قابل اعتماد جمع کرده و بعد گفت که «هر کسی میان شما می‌خواهد بزرگ باشد باید خادم شود. و هر که می‌خواهد بزرگتر از همه باشد باید خادم همه گردد».

"حنا" پرسید «و بعد چه شد؟»

"پطرس" جواب داد «خوب، "ناثومی" رفت و هیچ کس هم چیزی نگفت. "یوحنا" و "یعقوب" قیافه شرم‌زده‌ها را داشتند، که می‌بایستی می‌داشتند. آنها احمق بودند که تصور کنند کاری که انجام داده‌اند می‌بایستی آنها را مهم کرده باشد».

"آندریاس" اضافه کرد «لحظه بدی بود» و در این‌جا چشمکی به "استر" زد «حتی برادر من هم زبانش بند آمده بود».

"حنا" گفت «کسی می‌بایستی موضوع را عوض می‌کرد».

"پطرس" گفت «استاد خودش این کار را کرد. او با لبخندی به پسران "زبدی" یادآوری کرد که مدتهاست ما ماهی تازه نخورده‌ایم. و آنها فوراً اشاره‌ او را فهمیدند و با عجله رفتند. این بهترین چیزی بود که می‌توانست برای آنها تحت این شرایط اتفاق افتد». "پطرس" به نظر می‌رسید که می‌خواهد دنباله داستان را بگوید، اما ظاهراً فکر کرد به اندازه کافی گفته، پس دستمالش را روی میز انداخت و صندلیش را عقب کشید.

"آندریاس" با تأنی گفت «در این باره باید قدری بیشتر بگوییم. هنگامی که

"یعقوب" و "یوحنا" از در بیرون رفتند "عیسی" از "شمعون" پرسید که آیا او دوست ندارد با آنها برود؟

"پطرس" در این جا لب پائین صورت پشم آلودش را مکید و به علامت تأیید سر تکان داد.

"حنا" خندید و گفت «من حدس می زنم دلیل این که امروز صبح ماهی تیغ دار برای صبحانه داریم همین است».

"آندریاس" گفت «این دلیل کاملاً خوبی است. هیچ کس روی این دریاچه ماهگیر بهتری از برادر من نیست» هیچ کس به این گفته چیزی نپفزود و مردها از سر میز بلند شدند، کلاههای خود را بر سر گذاشتند و بالا پوشهای ضخیم خود را پوشیده به طرف کفرناحوم به راه افتادند. وقتی به آن جا رسیدند دکان نجاری پر بود، و همه با روحیه ای شاد از نشانه های بازگشت بهار خوشحال بودند. استاد میزی را که به عنوان هدیه برای "لیدیا" بیوه "ابنزر" به خاطر وسائلی که قرض گرفته بود می ساخت تمام کرده بود و ظاهراً هم قصد نداشت کار دیگری را شروع کند. شاید او حالا به آنها می گفت که بزودی به کجا خواهند رفت. "پطرس" داوطلبانه موضوع را پیش کشید و گفت «من حدس می زنم بزودی از این جا خواهیم رفت، استاد. چون دیگر هوا دارد خوب می شود».

"عیسی" پاسخ داد «بله، ما اولین روز هفته سفر خود را آغاز می کنیم و عید فصح را در اورشلیم خواهیم بود». سکوتی سنگین و طولانی بر آنها مستولی شد و نفسها در سینه حبس گردید.

"پطرس" التماس کنان گفت «نه استاد، نه! هر جایی غیر از اورشلیم! شما دشمنان خطرناکی در آن جا دارید. این کار را نکنید!»

"عیسی" با نگاهی ثابت و جدی به چشمان ماهگیر بزرگ خیره شد، و سپس با قاطعیت گفت «شمعون»، باید از تو بخواهم که مداخله نکنی. نصیحت تو سخن یک دوست وفادار و شجاع نیست. من به اورشلیم خواهم رفت، برای انجام کار پدرم!

جلیلیها گیج شده یکی پس از دیگری آهسته از آن اطاق خارج شدند و در بیرون در اجتماع کردند، همه به جز ماهگیر تنومند که حیران و ناامید نشسته و موهای پیشانیاش را در چنگال خود می فشرد. "آندریاس" سکوت را شکست.

«خوب، او ظاهراً قصد این کار را دارد. هیچ فایده ای ندارد که بخواهیم او را

منصرف کنیم، او به اورشلیم خواهد رفت». «بارتولما» ی پیر گلویش را صاف کرد و با صدائی گرفته گفت «ما هم با او خواهیم رفت، و با او خواهیم مرد».

زمستان جاری در قیصریه چندان سخت و جدی نبود، بارش مکرر ولی سبک باران. نه از برف خبری بود و نه از هوای سرد. "ولدی" تصمیم داشت در بازگشت به وطن سری هم به اورشلیم بزند اما هنگامی که در جاده رو به سوی جنوب حرکت کرد تصمیم گرفت همان راهی را انتخاب کند که با "منسیوس" رفته بود.

او در جوپا یک روز را صرف گشت زدن روی اسکله ها نمود و از فعالیتهای گسترده ای که در آن جا در جریان بود حیرت کرد. در آن جا نیز رومیها مشغول ساختن بندری مشابه آنچه در قیصریه بنا کرده بودند، اما در مقیاس کوچکتری، بودند.

با کارهای ساختمانی عظیم در قیصریه آشکار بود که امپراتوری در نظر دارد به آن جا حمله کند. و حالا به نظر می رسید که استراتژیستهای نظامی نمی خواهند تمام تخم مرغهای خود را در یک سبد قرار دهند. آنها داشتند جوپای قدیمی و مخروبه را با عجله ای آشکار و جدیتی که به نظر می رسید نشان دهنده این است که هجوم از قبل برنامه ریزی شده رومیها بزودی انجام خواهد پذیرفت، به اولین نقطه پیاده شدن قوا در ساحل تبدیل می کردند. فلسطین که درگیر اختلافات داخلی خود بود تظاهر می کرد که متوجه مسئله نیست. شاید یهوه، که فرزندان اسرائیل را در بیابان با «منا»^{۱۰} غذا داده بود این بار هم خودش وضعیت را درست می کرد. "ولدی" فکر کرد بهتر است یهوه این کار را بکند وگرنه سرزمین موعود عاقبت شومی داشت. بله، همین طور عربستان، اگر رومیها به این نتیجه برسند که فتح آنها به زحمتش می ارزد. گرچه ممکن است رومیها نسبت به عربستان تمایلی نداشته باشند زیرا آنها علاقه ای به زندگی کوچ نشینی ندارند. آنها احتمالاً با قرار دادن باج و خراج سنگین بر دوش اعراب راضی خواهند شد و آنها را آزاد خواهند گذاشت تا با گله ها و رمه های خود بدون مزاحمت باقی بمانند. "ولدی" اندیشید که دیگر واقعاً وقت آن رسیده که عربستان به این خطری که او را تهدید می کند با جدیت بنگرد و احساس کرد که در بازگشت گزارشهای زیادی

۱۰- «منا» یا نان آسمانی. رجوع شود به کتاب تورات، سفر خروج باب ۱۶ آیات ۱۲ تا ۲۲.

برای پادشاه خود دارد.

و بدین گونه روز بعد از روز با توقفهای کوتاه و حسرت آلود در شب برای استراحت، او در امتداد جاده شلوغ از اسکولون زیبا که در آفتاب گرم بی موقع در این فصل خواب آلود و خمار به نظر می رسید تا غزه ویرانه که آسودگی، مرض، تعفن و شرارت را هیچ برکت هوای خوش هم نمی توانست جبران کند، پیش رفت و از هبرون باستانی گذشت تا به انگدی خشکیده در کنار بحرالمیت برسد. او این شورآب درخشنده و سفید را با نیم دایره ای دور زد و به طرف شرق پیچید تا از روی پوسته باد کرده صحرای نمک عبور کند و به دره آیسنه برسد.

"داریک" حالا دیگر آن قدر خسته شده بود که پاهایش را روی زمین می کشید و مانند ماده الاغ باربری توتلو می خورد. این اسب سیاه بلند قامت پس از این که از طول دره آیسنه عبور کرد و جاده پریچ و خم سربالائی را در کوهستان در برابر خود دید، وطن خود را بازشناخت و قدرتش تجدید گشت. "ولدی" از دیدن پوشش سفید و مواجی از برف که تمام تپه ها و دره ها را تا آنجا که چشم کار می کرد پوشانیده بود خوشحال شد. این خبر خیلی خوبی بود! یک بهار و تابستان پر برکت در انتظار عربستان بود. گوسفندها و گاوها چاق و چله خواهند شد. شترهای خوب تغذیه شده کره های قوی به وجود خواهند آورد. "ولدی" هوای نیروبخش و تازه کوهستان را چنان با ولع به درون ریه های خود می فرستاد که گوئی می خواهد آن را ببلعد. او در رکاب اسبش بلند شد و با فریادهای کودکان به بازتاب صدای خود در کوهستان گوش فرا داد. او حالا احساس می کرد که چقدر عربستان برای او معنی دارد، چیزی که قبلاً هرگز احساس نکرده بود. "داریک" که با سرو صدا باد به دماغ خود می انداخت و برای شل کردن افسار سرش را به جلو پرتاب می کرد سرعت قدمهایش را به تاخت رسانید.

"ولدی" آن روز بعد از ظهر قدری قبل از غروب آفتاب اردوگاه "زند" پادشاه را از دور دید و لحظاتی بعد در برابر درب ورودی تشکیلات وسیع از اسبش پیاده شد تا توسط نگهبانان حیرت زده مورد استقبال قرار گیرد. بزودی عده ای مستخدم و میهماندار هیجان زده به دور او حلقه زدند و یالهای "داریک" خیس از عرق را نوازش کردند، و اسب نیز با صمیمیت بزاق دهان خود را روی همه آنها بدون استثنا ریخت. "کدار" پیر و چروکیده لنگ لنگان پیش آمد و با فشار آرنجها راه خود را از میان

جماعت باز کرد و "ولدی" دست خود را با محبت روی شانه خم شده او گذارد. "کدار" پیر غرید «شما او را زیاد خسته کرده اید، آقا» و بعد سرش را برگرداند تا او شدت احساساتش را نبیند.

"ولدی" خندید و گفت «این ایده خود او بود، "کدار". همین که به جاده آشنا رسید دیگر کسی جلودارش نبود... اما بگو بینم اعلیحضرتین چطور هستند؟» «آنها خوب هستند آقا، گرچه امروز خیلی غمگینند. شما خیلی به موقع برگشته اید. "میشما" بیمار است، خیلی ضعیف شده، پادشاه و ملکه هم اکنون در کنار او هستند. شما هم باید همین حالا به آن جا بروید. من برای شما یک اسب تازه نفس می آورم.» «ایونه» لاغر و عصبی به موقع به میان جمع وارد شد و "ولدی" دستش را به دور او انداخت و او را به خود نزدیک کرد. سپس خم شد و در گوش او زمزمه نمود: «"ایونه"، "فارا" حالش خوب است و به تو سلام می رساند، من بعداً همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد، وقتی برگردم. حالا باید بروم پدر بزرگم را ببینم.»

چند دقیقه بعد او به تاخت به سوی اردوگاه "میشما" که پنج مایل دورتر بود اسب می راند. ورود غیرمنتظره او به اطاق خواب وسیع سرمشاور پادشاه با نفسهای کوتاه حاکی از حیرت حضار روبه رو شد. در قیافه مستخدمینی که در آستانه در جمع شده بودند آثار راحتی پدید آمد. اعضای شورای پادشاه، باوقار از جای خود بلند شدند و در میان آنها "زندى" یک چهره شاخص بود که موهایش قبل از موقع سفید شده بود. از حرکات و رفتار حضار چنین برمی آمد که آنها در انتظار پایان زندگی پیرمرد هستند. "کیترا" از خوشحالی اشک ریزان دوید تا پسر خود را در آغوش گیرد. او دست "ولدی" را گرفت و او را نزد تخت خواب آورد و در حالی که صدایش را بلند می کرد گفت «بین پدر، "ولدی" این جاست!»

پیرمرد لاغر به زحمت چشمان خود را باز کرد و لبخندی نیمه جان بر لب آورد. "ولدی" در برابرش زانو زد و دستش را به دور گردن باریک و پرچین و چروک او انداخت. "میشما" با تقلای زیاد و با زحمت پرسید «آیا او را پیدا کردی؟» "ولدی" که چشمانش پر از اشک شده بود و نمی توانست صحبت کند با اشاره سر جواب مثبت داد.

"میشما" باز هم نجوا کرد «اما، او نتوانست آن کار را انجام دهد؟» و وقتی که

"ولدی" سرش را به علامت منفی تکان داد پیرمرد نفسی از روی رضایت کشید و زمزمه کرد «خوب است».

مدت مدیدی سکوت برقرار شد و سپس صدائی که رو به خاموشی می رفت از او پرسید «آیا او با تو آمد؟»

"ولدی" با تأسف گفت «نه، آقا».

"میشما" ملتمسانه گفت «اما تو او را به عربستان باز خواهی گرداند».

«امیدوار هستم، وقتی که من کاری را که او می خواست برای مملکت ما بکند به انجام رسانم». "میشما" ی پیر آهسته با سر موافقت خود را ابراز داشت و آرام به خواب رفت. "زندى" در حین این گفتگوی مشکل جلوتر آمده بود و "ولدی" که ناگهان متوجه نزدیک شدن پادشاه شد از جا برخاست و با احترام به او سلام داد.

"زندى" روی تختخواب خم شد و صدایش را بلند کرد تا حدی که تماشاچیان ساکت را به تعجب واداشت و گفت «"میشما" چشمانت را باز کن، "میشما"! گوش بده، آیا تقاضای آخری از پادشاهت داری؟ حرف بزن "میشما"».

"میشما" ی در حال مرگ خودش را تا سرحد هوشیاری جمع و جور کرد و لبهای خشک خود را ناشیانه با زبان خیس نموده زمزمه کرد «"ولدی"».

سر پیرمرد آهسته به عقب افتاد و لبهایش که تلاش می کردند یکبار دیگر نفس بکشند از حرکت باز ایستادند. "میشما" به خواب ابد فرو رفت. "زندى" قامت خود را تا حد ممکن راست کرد و رو به حاضرین اعلام کرد «من "ولدی" را در جای خالی در شورای مشورتی پادشاه منصوب می گردانم».

فصل نوزدهم

کاپیتان "فلویوس" که هرگز پیش بینهای شتاب زده نمی کرد در هنگام غروب آفتاب به مسافر بسیار مهم خود گفته بود که اگر این نسیم در شب هم ادامه داشته باشد ممکن است کشتی "وستریس" به هنگام طلوع آفتاب به غزه برسد.

فرمانده "منسیوس" هم بانگ زده بود «عالیه! من می روم پائین تا این خبر را به

"بروتوس" پیر بیچاره هم بدهم». کاپیتان نصیحت کرد «بهتر است یک مشت قند هم با خودت ببری، چون که "بروتوس" پیر و بیچاره تو دارد بدجنس می شود. دیروز که من پائین رفتم تا با اسبها گپی بزنم، گوشش را عقب گرفت و دندانهای سختش را به من نشان داد. متأسفانه فکر می کنم او صبر و حوصله اش به سر آمده».

"منسیوس" گله کرد «او را سرزنش نمی کنم، حوصله خود من هم سر رفته».

هفت هفته از حرکت کشتیهای باربری از بریندیزی به سوی قبرس می گذشت. در آن جا قرار بود محموله ای از سنگ مس برای بارگیری به مقصد اسکله های جدید جویا آماده باشد. "وستریس" دستور داشت اول به غزه برود تا فرمانده به وظیفه مهمی که در قلعه رومی مینوئا - چند مایل دورتر درون خشکی - داشت برسد. بقیه کشتیها می توانستند مستقیماً به جویا بروند و در آن جا منتظر کشتی فرماندهی بمانند.

ستوان توانای کشتی "پینکوس" با معدودی ملوانان با تجربه در غزه پیاده شده و با یک کاروان شتر عازم مسافرتی خسته کننده به مزارع نمک در انگدی در بحرالمت شدند. "وستریس" نیز پس از توقفی کوتاه در غزه به جویا می رفت و در آن جا به کشتیهای دیگر می پیوست و بار سنگ مس خود را تخلیه کرده به سرعت به غزه برمی گشت تا "پینکوس" و نمکهایش را بار بزند. هیچ کس هم نمی دانست که چه مدتی باید منتظر آن کاروان آهسته باشد. بعید به نظر می رسید که قبل از اواسط تابستان بتوانند دوباره به روم بازگردند.

"منسیوس" روی عرشه قدم زده و روزها را مانند یک زندانی شمرده بود. این مسافرتها طولانی به بنادر فلسطین را او بارها و بارها انجام داده، به طوری که دیگر جاذبه ای برای او نداشت. البته او همیشه از یک مرخصی کوتاه در قیصریه لذت می برد زیرا بسیاری از دوستان قدیمی اش در مهمانسرای لوکس آن جا زندگی می کردند. اما او این بار به قیصریه نمی رفت، بلکه فقط تا جویا، این شهر کهنه و پوسیده که در حال حاضر چیز جالب توجهی برای ارائه نداشت اما ممکن بود امپراتوری روزی از آن شهر زیبایی بسازد.

در تمام این سفر تنها یک چیز توجه فرمانده را به خود مشغول داشته بود. او مأموریت داشت نامه ای را به نماینده جوانی که به تازگی به فرماندهی قلعه مینوئا منصوب شده بود - به خاطر گناهانش - برساند. "منسیوس" از محتوای این نامه چیزی

نمی دانست و کنجکاوی اش داشت او را زنده زنده می بلعید! تنها چیزی که می دانست این بود که طومار نوشته دسته طلائی و پرزرق و برق می باید حاوی پیامی مهم باشد زیرا توسط شخص امپراتور نوشته شده بود. "تیبزیوس" نیمه دیوانه و کاملاً غیرقابل پیش بینی چه چیزی ممکن بود به پسر اصلاح ناپذیر سناتور "گالیو" بنویسد؟ هر کسی می توانست حدس خودش را بزند. فرمانده جوان و خودسر بر طبق شایعات رایج برای این به قلعه دور افتاده و مخروبه فرستاده شده بود که در ملا عام به حکمران، شاهزاده "گایوس"، توهین کرده بود. و حالا امپراتور به این "مارسلوس" گستاخ نامه می نوشت. "منسیوس" که احساس می کرد می باید در این باره با کسی مشورت کند با دوست زیرک و قدیمی اش "فلویوس" صحبت کرده بود. او گفته بود «بسیار بعید است که این مزده های سلطنتی مبارک و پربرکت باشند. "تیبزیوس" خودش را برای خوشحال کردن کسی به زحمت نمی اندازد مسلماً پسر لاف زنه "گالیو" که همیشه از حکومت برای زیاده رویهایش انتقاد می کرد جزو آنها نخواهد بود.

"فلویوس" جواب داده بود «من در این باره چندان مطمئن نیستم. در مورد خواسته اقتصادی سناتور "گالیو" هم امپراتور یک ولگرد نیست، و در مورد اهانت این جوان به شاهزاده، پیرمرد هم از "گایوس" متنفر است».

«درست است! اما آیا می توانی مجسم کنی که "تیبزیوس" نامه محبت آمیز بنویسد؟»
 «نه، واقعاً نمی توانم، و اگر جای تو باشم نامه را به آن پسر می دهم و فرار می کنم».
 "منسیوس" حدس زد «شاید هم این فرمانی برای انتصاب "مارسلوس" به یک پست بالاتر باشد؟»

"فلویوس" غریب «هر چیزی می تواند باشد! آن پیرمرد پست مانند یک زنبور وحشی دیوانه است! تو چه می دانی ممکن است این نامه اختاریه ای به "گالیو" جوان باشد که تو به عنوان جانشین من در مینوئا منصوب شده ای!»
 «این فکر جالبی است».

آنها بحث را در این جا خاتمه دادند و شاید زیاد طول نمی کشید که جواب این معما روشن می شد. فردا قرار بود در کنار اسکله در غزه لنگر بیندازند.

صبح روز بعد هوا روشن و آفتابی بود، اسکله طولانی هم از پسران کثیف الاغ بان و شتربانان بد ذات و شریر مملو بود. "پینکوس" و مردان او اولین کسانی بودند که

کشتی را ترک کرده و در ازدحام صاحبان کاروانها که با یکدیگر رقابت داشتند غرق شدند. قدری دیرتر فرمانده و کاپیتان کشتی در ساحل بر اسبهای تنبل و ناشی خود سوار شدند. راه زیادی تا قلعه نبود و آنها مصمم بودند مأموریت محوله را بدون تأخیر انجام دهند.

"منسیوس" هنگامی که درب سنگین قلعه باز شد تا به داخل آن بروند گفت «ظاهراً در این جا اتفاقی افتاده، "مارسلوس" به این تنبلیها یاد داده مثل سرباز رفتار کنند!»
 "فلویوس" گفت «شاید امپراتور از این موضوع آگاه شده و می خواهد که نماینده اش دوباره به روم بازگردد. آن جا هم به قدری نظافت احتیاج دارد».

فرمانده جوانی ظاهر شد و پس از دادن سلامی نظامی سؤال کرد که آیا می تواند در خدمت باشد. فرمانده "منسیوس" خودش و "فلویوس" را معرفی کرد و گفت که حامل نامه ای برای نماینده امپراتور است.

«اوه، نماینده امپراتور، "مارسلوس"، دیروز این جا را ترک کرد تا در معیت یک دسته اسب سوار در مراسم عید فصح یهودیها در اورشلیم شرکت کند».

"منسیوس" غرید «عجیب است، از کی اهالی منیوئا یهودی شده اند؟»
 «این یک مراسم سالیانه است، آقا. تمام قلعه های ما در فلسطین نمایندگانی به شهر مقدس می فرستند تا در مراسم عید فصح که یک هفته طول می کشد شرکت نموده و صلح را حفظ کنند».

«و اسلحه هایمان را به صدا در آورند. من حدس می زنم نماینده امپراتور در مجمع دادستانی خواهد بود».
 «بله آقا».

«پس ما باید به اورشلیم برویم و پیغام را آن جا به او بدهیم زیرا عجله داریم».
 "منسیوس" می خواست "بروتوس" را به طرف درب خروجی قلعه برگرداند که فرمانده جوان از آنها دعوت کرد تا از میهمان نوازی قلعه نظامی استفاده کنند اما پروکنسول جواب رد داد، چون می بایستی فوراً حرکت می کردند. و گفت اوضاع نسبت به دفعه قبل که این جا بودم خیلی فرق کرده. ظاهراً فرمانده جدید شما به نظافت و نظم علاقه زیادی دارد».

«قطعاً همین طور است، آقا!»

«کارفرمای سخت گیری است، نه؟»

«او لژیون را همیشه سرپا نگاه می دارد، اما ما این طور بیشتر می پسندیم. فرمانده ای سختگیر اما با انصاف است.»

"منسیوس" تأیید کنان گفت «عالیه، او باید از فرماندهی در مینوتا لذت ببرد». «بله آقا، احتمالاً نه آقا. من نمی دانم چطور ممکن است آقا. بله آقا! متشکرم آقا!»
درب سنگین پشت سر آنها بسته شد و آنها تا رسیدن به سر جاده می خندیدند.
"فلویوس" خنده کنان گفت «آن مرد خیلی شوخ طبع است». و بعد با تقلید نسبتاً خوبی از تملق گوئی خشک فرمانده جوان گفت «او راه درازی را خواهد رفت، آقا!»
"منسیوس" هم جواب داد «بله، آقا، احتمالاً نه آقا».

ساعتی بعد ملوانان "وستریس" که از مرخصی کوتاه خود در خشکی ناخرسند بودند اما آن قدر عقلشان می رسید که اعتراضی نکنند، بادبانها را برافراشتند و به طرف چوپا به راه افتادند.

"منسیوس" پرسید «آیا می خواهی با من به اورشلیم بیائی؟»
"فلویوس" گفت «چرا نه، آقا؟»

به "استر" گفته نشده بود که به همراه استاد و دوازده نفر از همراهان نزدیکش به اورشلیم برود ولی از این کار منع هم نشده بود. هیچ برنامه ریزی برای این سفر انجام نگرفته و از قبل هم خبر آن اعلام نگردیده بود. تصمیم بدشگون همانند یک خبر ناگهانی حیرت انگیز اعلام شده بود. "عیسی" که از عالم غیب خبر داشت هیچ اشتباه نمی کرد، آنها در موارد مختلف به این نتیجه رسیده بودند! آنها بارها خود را سرزنش کرده بودند که چرا دلیل اعمال او را پرسیده اند! اما این بار همه آنها احساس می کردند که او دارد بدون این که لازم باشد، به طرف فاجعه پیش می رود.
"پطرس" که عمیقاً نگران و غمگین بود و قلبش از آینده شومی خبر می داد، در شب "سبت" در سر میز شام در بیت صیدا اعلام کرد که آنها فردا صبح عازم هستند و می خواهند با بار و بنه سبک به سرعت حرکت کنند.

"استر" زیر لب گفت «"بارتولما" پیر و عزیز، چه بر سر او خواهد آمد؟»

"پطرس" گفت «او احتمالاً سخته خواهد کرد، اما مصمم است که همراه ما بیاید».

"استر" پرسید «منظورت این است که بهتر است من همراه شما نیایم؟»
 "پطرس" جواب داد «کاری نیست که تو بتوانی انجام دهی، جلسات موعظه وسط راه برپا نخواهد شد، همین طور هم شفا. فقط راه پیمائی دائم به طرف آن شهر و خدا می داند به سوی چقدر دردسر».

حدود یک ساعت آنها احتمالات را بررسی کردند. بله، "پطرس" موافق بود که صدها و یا شاید هزارها زائر در شهر خواهند بود که قبلاً به سخنان "عیسی" گوش داده اند، افرادی که از ثمره برکات دستهای او بهره مند شده اند. اما این دوستان استاد سازمان دهی نشده اند و نمی توان انتظار داشت که از او دفاع کنند.

"پطرس" ادامه داد «آنها اغلب کشاورز هستند، افرادی مثل "آندریاس" و من یا "یوحنا"، "یعقوب" و "تاد". کسانی که در شهرهای بزرگ اعتماد به نفس خود را از دست می دهند».

"استر" بانگ زد «اما، مسلماً هیچ کس جرأت نخواهد کرد به استاد صدمه بزند زیرا او از هر گناه پاک است!»

ماهگیر تنومند با آهی از روی ناامیدی سعی کرد خطراتی را که آنها را تهدید می کرد توجیه کند. اورشلیم قلعه محکم فرقه هائی با ادیان مختلف که یکدیگر را تحمل نمی کردند و گروههای سیاسی گوناگون است. آنها همیشه برای خاموش کردن صداهایی که درباره نارضایتی افراد جامعه از وضع موجود صحبت کند آماده هستند. "پطرس" به یاد می آورد که بارها هیئتهائی از اورشلیم در میان جماعت شنوندگان سخنان استاد حضور داشته و سوالاتی نیز با قصد رسوا کردن او به عنوان یک آشوبگر از او نموده اند. همین واقعیت که مردم به سخنان او ایمان داشتند و در آنها آرامش می یافتند کافی بود که بر علیه او دادخواستی به عنوان عدم وفاداری به تشکیلات باستانی یهودیت صادر شود.

در مراسم عید فصیح، این افراد کله شق مخصوصاً نسبت به هرگونه اشاره یا علامتی دال بر حرکت جدیدی در میان افراد جامعه که بر حق و حقوق به رسمیت شناخته شده آنان اعتراض کند حساس بودند. در واقع گفته شده بود که در هفته عید فصیح وقتی که شهر مملو از یهودیهای به وطن بازگشته می شد، به طور عادت تمام مسؤولان دولتی و رسمی وظائف خود را به حالت تعلیق درمی آوردند، منهای البته محصلین مالیات، و به

کشتیهای رومی دستور داده می شد که هرگونه اجتماعی را متفرق کنند حتی اگر اجتماع در خیابان باشد و برای شنیدن آواز یک گدای نابینا!... حالا "عیسی" می خواست در اورشلیم ظاهر شود. در این جا صدها یا شاید هزاران زائر حضور داشتند که مایل بودند به دور او جمع شوند و از او ملتمسانه بخواهند که برای آنها صحبت کند و بدون شک او این کار را می کرد... «اوه، چرا او خودش را به چنین خطری می اندازد؟»

"پطرس" بلافاصله پس از شام به اتاق خود رفته، و صبح روز بعد وقتی که زنهای از خواب بیدار شدند او خانه را ترک کرده بود. آنها صبحانه مختصر خود را با اوقات تلخی خوردند و "استر" نیز پس از انجام کارهای روزانه آهسته از خانه بیرون رفت و به طرف تپه دوید تا با "داود" صدوقی صحبت کند.

حقوقدان کهنسال که به طریقی از قصد "عیسی" برای شرکت در آئینهای عید فصیح در اورشلیم آگاه شده بود موقرانه به "استر" خوش آمد گفت و جوابهای او به سوالات این دختر نگران اطمینان بخش نبود. "داود" از خاندان قدیمی صادوق بیشتر از ماهگیر تنومند درباره شرایطی که آنها روبه رو خواهند شد می دانست، درباره هر پیامبر محبوب مردم که ممکن بود در هنگام عید فصیح در کوچه های اورشلیم در میان آنها ظاهر شود.

"داود" گفت «بله، دوست ما "شمعون" دلائل خوبی دارد که در این باره نگران باشد. با نفوذترین مردم در اورشلیم بانکدارها، صرافها، حقوقدانان و تجار ثروتمند هستند و آنها نمی توانند ریسک طغیان مردم را تحمل کنند. این استاد نجار خیلی آزادانه در برابر جمعیتهای بزرگ صحبت کرده و درباره مسائلی مانند تجارت عادلانه، وزنه و میزان درست برای توزین کالا در بازار صحبت نموده است. او حرفهای زیادی در مورد اجاره بهای سنگین و میزان ربح پول رباخواران گفته و درباره انسانهای فقیری که در آستانه در خانه ثروتمندان از گرسنگی جان داده اند داستانها تعریف کرده است».

"استر" گفت «اینها همه درست آقا، اما او در مورد حرص و طمع و نیت بد میان افراد فقیر هم صحبت کرده اما هرگز سعی نکرده فقرا را بر ضد ثروتمندان بشوراند. او فقط می خواهد که همه نسبت به هم با محبت و با گذشت باشند».

«درست است، درست است فرزندم. اما مطلبی را که اورشلیم به خاطر خواهد داشت محکوم کردن بی پروای شرارت و حقه بازی در میان مقامات عالیه است. حتی

معبد اورشلیم هم از انتقاد او در امان نمانده است!»

در این جا "استر" مایل بود بداند که معبد تا چه اندازه می تواند نفوذ خود را اعمال نماید، با توجه به این که اداره شهر در دست رومیها بود. "داود" توضیح داد که این داستانی مفصل است.

او گفت «بله، رومیها بر تمام فلسطین حکومت می کنند و خواست آنها از هر چیز دیگر مهم تر است. در هر برخورد با شورای سانهدرین، مجتمع حکمرانی حرف آخر را می زند، این به طور تقویری درست است اما رومیها در حال حاضر تمایلی به برخورد با یهودیها ندارند. آنها با آگاهی و نیت روشن خود را برای روزی آماده می کنند که تمام مملکت را تحت انقیاد خود در آورند، آن را غارت نمایند و ملتش را به بردگی بکشند و اگر ارتش ایشان در غرب درگیر بازپس گیری اراضی از دست رفته در سرزمین گل نبود می توانستند این کار را همین فردا انجام دهند. آنها هنگامی که آماده شوند حتماً ضربه خواهند زد اما تا آن موقع تمایلی به برخورد ندارند. "پنطیوس پیلات" نمایی پرزرق و برق از قدرت می دهد، اما به او دستور داده شده که صلح را در اورشلیم حفظ نماید، هر چند که این کار بر غرور او لطمه وارد کند. وقتی که "قیافا"، کاهن اعظم، صحبت می کند "پیلات" گوش می دهد».

"داود" گوئی داشت با خودش صحبت می کرد پس از لحظاتی سکوت دوباره زیر لب گفت «"پیلات" عصبانی می شود و انتقاد می کند، اما گوش می دهد. وقتی که نشانه ای از ناآرامی در میان مردم ملاحظه شود، تجار با بانکداران صحبت می کنند، بانکداران با شورای سانهدرین مذاکره می کنند و سانهدرین هم با حکمران تشکیل جلسه می دهد».

"استر" سوالات زیادی داشت که می خواست بپرسد اما از قطع گفته های "داود" ابا داشت و مرد دانا هم که به مکالمه یک جانبه خود ادامه می داد از دختر پرسید «آیا آنها درباره خاخام "بن-شولم" اهل کفرناحوم به تو چیزی نگفته اند؟» و بعد بدون این که منتظر جواب او بشود ادامه داد «به نظر می رسد چند ماه قبل جماعتی بزرگ در میدان مقابل کنیسه ازدحام کرده بود تا به سخنان استاد نجار گوش دهد. خاخام که به شدت عصبانی شده بود روی پله های ایوان کنیسه ظاهر شد تا جماعت را توبیخ نماید ولی مورد تمسخر و ناسزاگویی قرار گرفت. سایر مشایخ کنیسه نیز از او دفاع نکردند و او

به اورشلیم بازگشت. "بن-شولم" و کاهن اعظم قبلاً هم کلاسی بوده اند... تو می توانی خودت نتیجه بگیر "استر". خاخام مردی نیست که مطلبی را فراموش کند یا توهینی را به وقار و شخصیت خود ببخشد».

"استر" اعلام کرد «اما آن واقعه تأسف آور که گناه استاد ما نبوده، آقا! او حتی جماعت را برای این بی احترامی توبیخ کرد».

"داود" گفت «بله، من می دانم فرزندانم. اما این کار غرور جریحه دار شده "بن-شولم" را التیام نبخشید. او از استاد نجار طلب لطف نکرده بود».

حقوقدان پیرآهی کشید و ردایش را محکم به دور خود پیچید، هوا در زیر سایه درختان هنوز سرد بود، "استر" هم بلند شد و آنها با هم به طرف در رفتند.

"استر" گفت «احساس می کنم من باید به اورشلیم بروم».

"داود" نصیحت کرد «من اگر جای تو بودم نمی رفتم، تو در آن جا نمی توانی کاری بکنی». سپس با دختر خدا حافظی کرد و با قدمهای آهسته به باغ برگشت.

"استر" در نزدیکی منزل "حنا" توقف کرد تا گروه کوچکی از زائرین را که در شاهراه پیش می رفتند تماشا کند. آنها به سفر سالیانه خود به سوی شهر مقدس می رفتند. در هر گروه خانوادگی پسری جوان گاری دستی را که در آن چادر و اغذیه نهاده بودند به جلو هل می داد. بعضی از گاریهای بزرگتر توسط الاغ کشیده می شدند. مردم آهسته پیش می رفتند زیرا راهی طولانی در پیش داشتند و نمی بایستی خود را خسته می کردند.

"حنا" که بغلی پر از گل سرخ چیده بود وقتی شنید که "استر" تصمیم دارد به اورشلیم برود به گونه ای تسلی ناپذیر به گریه افتاد. آنها در سکوت برای او یک کوله پشتی از وسائل لازم در این سفر آماده کردند و او آن روز بعد از ظهر در گوشه ای که کوچه ساکت آنها با شاهراه تلاقی می کرد اشک ریزان وداع گفته از یکدیگر جدا شدند. "حنا" حق کنان گفت «احساسی به من می گوید که دیگر هرگز تو را نخواهم دید! هرگز!»

"استر" خیلی منقلب بود و نمی توانست پاسخ دهد. او "حنا" را با محبت بوسید و به زائرین در حرکت پیوست. زن جوان و مهربانی گفت که روزی زیباست و او هم موافق بود، اما قلبش سنگینی می کرد. این دوست جدید از او پرسید «آیا تنها هستی؟»

"استر" پاسخ داد «بله». و این عین حقیقت بود، او در تمام عمرش خود را این قدر تنها و بی کس احساس نکرده بود.

هنگامی که در صبح زود اولین روز نیشان از کفرناحوم به راه افتادند پطرس امیدوار بود که شاید بشود بدون جلب توجه زیاد وارد اورشلیم شد ولی این را باور نداشت. شهر حتماً با هزاران زائر پر می شد و همه آنها مایوسانه برای یافتن جایی جهت اقامت در درون حصار شهر و یا برپایی چادر در حومه آن به دست و پا می افتادند و شاید به قدری با مشکلات خود درگیر می شدند که ورود "عیسی" به شهر توجه آنها را جلب نمی کرد. پس از نیم ساعت پیاده روی در شاهراه "پطرس" به فکر افتاد که چرا سعی کرده بود خود را با این خیال احمقانه فریب دهد. او باید بهتر از این می دانست. در جاده همه به یک مقصد در حرکت بودند، آنها فوراً استاد را می شناختند و شادمانه از به استقبال او می رفتند. دور او جمع می شدند یا به او التماس می کردند که برایشان صحبت کند. بزودی او در رأس گروهی زائر که ساعت به ساعت و مایل به مایل تعدادشان افزایش می یافت، قرار گرفت.

"یعقوب" به کنار جاده رفت نگاهی به عقب انداخت و باز به جای خود در میان برادرش و "آندریاس" برگشت و به آنها گفت «آیا به یاد دارید آن روز در بیت صیدا را، که او ناگهان از دید مردمی که تعقیبش می کردند پنهان شد؟ ای کاش او حالا هم همان کار را می کرد!»

اما او ناپدید نشد و بر تعداد زائرین نیز افزوده گردید. از هر راه فرعی که به جاده اصلی می رسید تعدادی اضافه می شدند. در هنگام شب وقتی که "عیسی" توقف کرد، آنها همگی متوقف شدند و گاریها با بار سنگین و افراد مسن متعاقباً به آنها رسیدند. صبح روز بعد وقتی او سفر خود را آغاز نمود همه آماده بودند که به دنبالش بروند. دهها نفر از افراد مرفه که بضاعت مالی برای شترسواری داشتند نزد او آمده پس از ادای احترام پیشاپیش جمعیت رژه رونده حرکت کردند، آنها ساعتها زودتر از راه پیمایان و "عیسی" به مقصد می رسیدند و بدون شک داستان عجیبی برای گفتن به سایرین داشتند.

صبح روز سوم هنگامی که همراهان استاد اردوی خود را در رame جمع کردند،

"پطرس" که جمعیت را به دنبال خود نخواستہ بود از این نمایش حیرت آور علاقه مردم به استاد احساس غرور نمود. ... او از "فیلیپ" پرسید آیا ممکن است که "عیسی" بخواهد در جلال و پیروزی وارد اورشلیم شود؟

"فیلیپ" گفت «از تعداد و روحیه این افراد می شود حدس زد که اگر بخواهد می تواند!»

"پطرس" با لحنی اعجاب آور گفت «شاید نقشه او هم همین بوده، از همان ابتدا! آیا فکر می کنی که او می خواهد در اسرائیل سلطنت برقرار سازد؟»

"آندریاس" گفت «من فکر نمی کنم که او بخواهد پادشاه اسرائیل باشد».

یهودا به تندی پرسید «چرا نه؟ آیا این موضوع توسط پیامبران باستانی پیشگوئی نشده؟ آیا مقرر نیست که در اسرائیل بار دیگر پادشاهی برقرار شود؟ چه کسی جز او چنین قدرتی دارد که این کار را بکند؟»

آنها تمام روز سبت را در اردوئی در بیت فاجی در سکوت استراحت کردند. روز بعد فقط سه مایل دیگر در پیش داشتند. روزی که رومیها آن را «یکشنبه» می نامیدند دهکده از شدت تراکم زائران به هیجان آمده نزدیک به خفگی بود. شایعات و حدس و گمانهای زیادی در میان مردم جریان داشت. به طور کلی همه بر این باور بودند که "عیسی" ناصری بزودی خودش را پادشاه یهود یا مسیح، برپا کننده اسرائیل، اعلام می کرد!

بعضی از افراد مسن و اهل مطالعه به یاد می آوردند که یک پیامبر عهد باستان چنین رویدادی را پیشگوئی کرده بود. پادشاه با الاغ به شهر وارد می شد. ^{۱۱} یک عده از جوانان متعصب به راه افتادند تا الاغی بیابند و از شانس خوب کره الاغی جوان پیدا کردند. حیوانی سفید و زیبا، که در اصطبل به درب ورودی بسته شده بود، پالانی نداشت و آثاری از بند و یراق در وی دیده نمی شد. این خیلی خوب بود، زیرا گفته شده بود که باید الاغی باشد که قبلاً هرگز کسی بر آن سوار نشده. آنها از مالک آن تقاضا کردند که حیوان را به آنها به امانت بدهد و گفتند: "عیسی" معجزه گر اهل جلیل، می باید به عنوان پادشاه اسرائیل با این الاغ به اورشلیم وارد شود! مالک حیوان به خنده افتاد و در حالی که به یکی از حیوانات خود اشاره می کرد گفت «شما می توانید آن یکی را ببرید هیچ کس تا به حال نتوانسته "جاسپر" را مجبور به سواری

دادن کند. من هم با شما خواهم آمد. این چیزی است که من هم می‌خواهم بینم!». آنها از شادی فریاد زدند «عالی است! تو می‌گوئی که تابه حال هیچ کس بر این حیوان سوار نشده؟»

مالک قاه قاه خندید و گفت «بله، در واقع همین طور است، "جاسپر" از این ایده خوشش نمی‌آید، شما خواهید دید. نه، من هیچ پولی از این بابت نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم همراه شما بیایم!»

صبح روز بعد قدری پس از طلوع آفتاب جمعیت در برابر خانه‌ای که "عیسی" در آن استراحت می‌کرد ازدحام نمود، جمعیتی پرسر و صدا و نیمه دیوانه که رهبران آن مرتباً فریاد می‌زدند «درود بر پادشاه، درود بر پادشاه!» و جمعیت پرتلاطم هم این شعار را تکرار می‌کردند.

"پطرس" در اداره جمعیت‌های بزرگ مهارت پیدا کرده بود، اما این تظاهرات از کنترل خارج بود. شاگردان دور "عیسی" جمع شده و سعی می‌کردند او را از شر زائران متعصب محافظت کنند. گروهی کوچک از میان جماعت راه باز کرد و جلو آمد درحالی که پیشاپیش آن گروه الاغی سفید و پشمالو در حرکت بود. "عیسی" بر الاغ سوار شد و جمعیت بی‌عقل و هذیان گو پشت سر او به راه افتادند. شاگردان متحیر، نگران ولی به وجد آمده در دو طرف استاد خود قدم برمی‌داشتند.

آنها حالا بیت فاجی را پشت سر گذارده وارد بیت عنیا می‌شدند که ثروتمندترین محله در حومه شهر بود. خیابانهای زیبا با درختان سربه فلک کشیده نخل که گروههای پیش رو با بی‌رحمی شاخه‌های آنها را کنده بودند تا کف خیابان را برای عبور پادشاه فرش کنند.

برجها و گنبدهای اورشلیم از این جا واز این طرف دره قدرون به خوبی دیده می‌شد. تعداد زیادی از زائران که در این محل اقامت کرده بودند توسط قاصدانی از سوی برگزارکنندگان جشن با فریادهای بلند به شرکت در این جشن دعوت شده بودند و حالا آنها هم وارد معرکه می‌شدند. صدها نفر از دامنه طولانی کوه زیتون به پائین می‌دویدند. جمعیت در حال گذر در لبه تپه توقف کرد و فریادهای شادی و پیروزی رفته رفته فروکش نمود. سکوتی عجیب بر همه آنها مستولی گشت. پادشاه می‌خواست مطلبی را اعلام کند. این آن لحظه‌ای بود که آنها نسلها در انتظار فرار سیدنش

بوده اند.^{۱۲}

"عیسی" دقایقی طولانی با حالتی حاکی از سرخوردگی به این استحکامات باستانی و مردم آن خیره شد. سپس هزاران نفری که خشکشان زده بود و منتظر ایستاده بودند صحنه ای عجیب و باورنکردنی مشاهده نمودند. پادشاه آنان گریه می کرد^{۱۳}. او آغوش خود را گشوده و فریاد می زد «اوه اورشلیم! اورشلیم! چند بار خواستم تو را به دور خود جمع کنم، همانند مرغی که جوجه هایش را زیر بالهایش جمع می کند، اما تو نخواستی!»

باورکردنی نبود، مرد ناصری پادشاهی اش را به دور انداخته بود! جمعیت شروع به متفرق شدن نمود. همه با عجله از تپه پائین می رفتند. آنها پادشاه خود را از دست داده بودند، اما هنوز اورشلیم را داشتند. صاحب "جاسپر" آمد و الاغ خود را برد. همراهان "عیسی" زبانشان بند آمده بود. "پطرس" لب زیرین خود را می مکید. "آندریاس" اخم کرده بود. "یوحنا" و "یعقوب" به چشمان غمگین یکدیگر نگاه کردند و با تأسف سری تکان دادند. چهره "فیلیپ" رنگ پریده بود. "بارتولما" ی پیر به کنار جاده رفت، روی سنگی نشست و عرق پیشانی اش را پاک کرد. "تاد" در کنار پیرمرد ایستاده بود و بار و بنه او را نگاه می داشت... یهودا هم از تپه پائین رفته بود.

گروه کوچکی که "عیسی" در میان آنها بود به آرامی به طرف شهر به راه افتاد. گروههای متفرق زائران نیز از آنها جلو می زدند و با نگاههایی حاکی از احساس همدردی، تمنا یا سرخوردگی و ملامت به چهره استاد نگاه می کردند. بسیاری از آنها گریان بودند.

برای مدتی در سکوت و هر کس غرق در افکار خود به آهستگی قدم برمی داشتند. با اطمینانی آزاردهنده آشکار بود که غوغای جماعت برای شناخت "عیسی" به عنوان مسیح موعود به گونه ای ساکت شده بود که دیگر امکان تجدید آن نمی رفت. رسولان او اگر چه به خاطر این جریان غمگین و ناراحت بودند اما با احساسی راحت تر از روز قبل نفس می کشیدند زیرا ترس عمده آنها این بود که جماعت عظیم مشتاقان "عیسی" در خیابانهای اورشلیم به دور او جمع شوند، توجه نگهبانان شهر به او جلب گردد و او

۱۲- درباره ورود پیروزمندان مسیح به اورشلیم به انجیل متی باب ۲۱ آیات ۱-۱۹ رجوع کنید.

۱۳- در مورد گریه عیسی بر اورشلیم به انجیل لوقا باب ۱۹ آیات ۱۴-۴۴ رجوع کنید.

را به عنوان محل آرامش عمومی دستگیر و مجازات نمایند.

حال این طور به نظر می‌رسید که "عیسی" با این وضعیت قبل از این که کار به جاهای باریک بکشد به خوبی برخورد کرده بود. او حالا امنیت بیشتری داشت تا آن زمان که این تظاهرات اتفاق نیفتاده بود.

هنگام عبور از دروازه شرقی شهر "عیسی" به آنها گفت که به معبد خواهند رفت. "پطرس" با لبخندی قدردانی خود را نشان داد. مسلماً مسؤولین هیچ ایرادی به این کار آنها نمی‌گرفتند اما اگر "عیسی" تصمیم گرفته بود معبد را نادیده انگارد ممکن بود بهانه به دست آنها داده شود. او همانند هر زائر مؤمن احساس احترام خود را به زیارتگاه مقدس یهودیان ابراز داشت. سکوت سنگینی که بر آنها سایه افکنده بود تا حدودی سبک شد و آنها با لحنی حاکی از آسودگی خاطر شروع به صحبت نمودند. "یعقوب" خطاب به "یوحنا" گفت «آن حوض سیلوحا^{۱۴} است، در این جا "نحمیا"ی نبی ساختمان مجدد دیوار شهر را شروع نمود». "آندریاس" هم گفت «آن جا را ببینید، برج هرود است» و "فیلیپ" اظهار نظر نمود «با مقایسه با بقیه ساختمان نوساز به نظر می‌رسد».

در معبد روز شلوغی در جریان بود. هر کس به اندازه توان خود یک هدیه قربانی آورده و حیاط زیبای معبد با هدایای زائرین: گوساله‌های پرور، بره‌ها و قفسهای بزرگ پر از قمری و کبوتر انباشته بود. بوی حیوانات و صدای نعره‌گاوها و بع‌بع‌بزه‌ها و بره‌ها همه جا پیچیده بود. بالاتر از همه اینها صدای گوشخراش صرافها بود که برای خدمت به هدیه‌کنندگان و زائرین آمده بودند. آنها هر بار که مثلاً بره‌ای به عنوان معیوب شناسائی می‌شد به صاحب آن که با این تصور که قربانی او بی‌عیب و کاملاً سالم است به آن جا آمده بود می‌گفتند که آنها می‌توانند یک بره بی‌عیب را در قبال پرداخت مقدار کمی پول نقد بابت تفاوت قیمت به او بدهند. و از طرف دیگر چون در بسیاری مواقع سکه ضرب ایالات یا ممالک دور افتاده دیگر بود صرافها پول زائرین را تبدیل می‌نمودند و از این بابت نیز وجهی تقاضا می‌کردند. صحنه زننده‌ای بود مخصوصاً برای کسانی که از دشتها و مزارع می‌آمدند و به این گونه معاملات در اماکن مقدس عادت نداشتند. حتی به فرض محال اگر معامله کاملاً هم با صداقت انجام می‌شد، باز هم این جا محلی برای انجام آن نبود!

۱۴- در مورد حوض سیلوحا به انجیل یوحنا باب ۹ آیه ۱۱ رجوع شود.

خشم استاد ناگهان افروخته شد و او رساتر از فریادهای دیگر یا نعره حیوانات بانگ زد «خانه پدر من محل عبادت است شما آن را به مغاره دزدان تبدیل کرده اید!» و با شلاق یکی از گاوچرانها حیوانات را از حیاط معبد بیرون راند، درب قفسها را باز کرد و پرندگان بر فراز معبد به پرواز درآمدند. او سپس به طرف صرافان رفت و میز آنها را که انباشته از سکه بود واژگون نمود.^{۱۵}

همراهان استاد متعجب از این عمل او از معبد بیرون رفتند، "پطرس" زیر لب غرغر کرد «با این کار وضع را خراب تر کرد آنها هرگز او را نخواهند بخشید» و آنها نبخشیدند.

سفر "استر" به اورشلیم بسیار مطبوع تر از آنچه که او می توانست و حق داشت در چنین شرایطی انتظار داشته باشد بود. پس از جدائی غم انگیزش از "حنا" که غریزه طبیعی اش به او هشدار داده بود که آنها دیگر هرگز یکدیگر را نخواهند دید که احتمالاً درست هم بود، "استر" فوراً متوجه شد که شانس با او یار بوده تا با این خانواده مهربان اهل کفر ناحوم همراه شود.

آنها یک دوجین افرادی بودند که با هم نسبت داشتند و ظاهراً همگی موافقت نمودند که "استر" به جمع آنها بپیوندد. "میرا"، دختر زیبا بزودی نزد "استر" اقرار کرد که نمی خواسته به این سفر بیاید زیرا همراهانش خیلی پیرتر از او و به گونه ای خسته کننده مذهبی بودند. او حالا که دوستی به سن و سال خود پیدا کرده امیدوار بود که از این به بعد سفر خوشی داشته باشد.

ابراز دوستی "میرا" به قدری صمیمانه بود که "استر" نتوانست مقاومت کند و با قبول فوری و یکباره آن حتی خود را نیز حیرت زده کرد. شرایط خاصی که از کودکی تا به امروز بر زندگی او حاکم بوده و تقریباً او را خفه کرده بود به او اجازه دوست یابی نمی داد. از هنگامی که عربستان را ترک کرده هیچ دوست دختری نداشته و حالا "میرا" نظر او را جلب نموده بود.

این دختر اهل کفر ناحوم که مطلبی را برای پنهان کردن نداشت با صحبت آزادانه درباره خانواده خود راه را برای ایجاد جو اعتماد طرفین هموار نمود. پدر بزرگ زیرک

و پرتاقت او "اشر" که ریشی همانند ریش رهبران مذهبی داشت، و به دلیل سالخوردگی با کمک دو عصا راه می رفت رهبر و سخنگوی گروه آنها بود. پدر "میرا"، "گیدئون"، با اندامی باریک، موقرانه و در سکوت در کنار پیرمرد راه می رفت. و مادرش در حالی که لبخندی محجوبانه بر لب داشت به دنبال پدر و پدر بزرگش در حرکت بود.

"میرا" می گفت «پدر بزرگ من یکی از بزرگان دین است. او درباره هیچ چیز جز کنیسه فکر نمی کند، و البته معبد در شهر مقدس. او حتماً بزودی با تو صحبت خواهد کرد، و تو بهتر است تظاهر کنی که حرفهایش برایت جالب است و گرنه ناراحت خواهد شد. هر دو قبول داشتند که افراد پیر را باید احترام گذاشت و راضی نگاه داشت. "میرا" پس از صحبت درباره خانواده اش به صحبت درباره خودش، دوستانش، چنگش، بافندگیش، سگ گله اش و بعد محجوبانه و با صدائی آهسته درباره مرد جوانی به نام "یوئیل" که سر باغبان تاکستان "یایروس" بود صحبت کرد و افزود که پدر و مادر و مخصوصاً پدر بزرگش با او موافق نیستند.

"استر" گفت «اما فکر می کنم تو موافق هستی».

گونه های دختر به سرخی گرایید و گفت «حالا درباره خودت بگو "استر"». این کار آسانی نبود. او گفت که یک یتیم بوده و وابسته دور خانواده ای در بیت صیدا که در این اواخر نزد آنها زندگی می کرده. او به قدری درباره خانواده خود نامطمئن صحبت کرد که به نظر می رسید فرزندی نامشروع است. "میرا" سؤال کرد که آیا "استر" با همان زنی زندگی می کند که او را تا سر جاده همراهی کرده بود. "استر" جواب داد «بله، نام او "حنا" است».

«در بیت صیدا زنی به نام "حنا" زندگی می کند که ادعا می شود توسط آن نجار از آستانه مرگ به حیات بازگردانده شده». و لحن صحبت "میرا" نشان می داد که این موضوع را باور نکرده است.

"استر" با تکان دادن سر این موضوع را تأیید کرد و گفت «آن زن همین "حنا"ی من بود. شفای او یک معجزه بود. من به چشم خودم آن معجزه را دیدم». "میرا" دستش را آهسته روی بازوی "استر" گذارد و زیر لب به او گفت «نزد پدر بزرگم این ادعا را تکرار مکن. او خیلی عصبانی می شود. به همین دلیل هم با "یوئیل" مخالف است».

آنها قدمهای خود را سریع تر کرده و از سایر همراهان خود فاصله گرفتند. "میرا" دوست داشت درباره استاد نجار صحبت کند.

«من سخنان او را نشنیده و هرگز هم او را ندیده‌ام. به من اجازه این کار داده نمی‌شود. اما از او خوشم هم نمی‌آید چون که مابین من و "یوئیل" قرار گرفته». "استر" گفت «پس "یوئیل" به او ایمان دارد».

"میرا" گفت «او نه تنها به استاد نجار ایمان دارد بلکه چندین روز هم کارش را تعطیل کرد تا به دنبال او این طرف و آن طرف برود. او آن قدر این کار را تکرار کرد که "یایروس" او را از کار اخراج نمود. پدر بزرگم از این واقعه خوشحال شد و گفت که حقش هم همین بوده... و بعد هنگامی که شایع شد که استاد نجار مرض شارون کوچک دختر "یایروس" را نیز شفا داده "یوئیل" دوباره به سر کارش برگردانده شد و حقوقش نیز افزایش یافت. ما همه فکر کردیم که پدر بزرگم خیلی عصبانی خواهد شد».

"استر" سؤال کرد «آیا پدر بزرگت هرگز "عیسی" را دیده؟»

«هرگز! پدر بزرگم فکر می‌کند این "عیسی" دشمن کنیسه است و مردم را تشویق می‌کند که روز سبت را رعایت نکنند، او همچنین با باج گیران و گناهکاران معاشرت می‌کند. تو باید حرفهای او را بشنوی!... من از دین متنفرم، از هر دینی».

"استر" با آرامی گفت «من اطمینان دارم که اگر با "عیسی" آشنا شوی نمی‌توانی از او متنفر باشی».

"میرا" با تندی گفت «اما من هرگز او را نخواهم شناخت، خانواده‌ام ترتیب آن را خواهند داد... بیا راجع به یک موضوع دیگر صحبت کنیم». و آنها درباره "یوئیل" صحبت کردند.

آنها آن شب در حمات اتراق کردند و روز بعد از قانا گذشتند. پدر بزرگ "میرا"، که فهمیده بود این اولین سفر "استر" به اورشلیم است جاهای دیدنی آن جا را به او نشان داد. "استر" با دقت به توضیحات او گوش می‌داد ولی از ترس این که عدم آگاهی‌اش از تاریخ یهودیت افشا شود سؤالی نمی‌کرد. هنگامی که از سامریه عبور می‌کردند پیرمرد اعضای خانواده خود را به دور چاه "یعقوب" گرد آورد و داستان آن چاه را برای آنها تعریف کرد. این اولین بار بود که "استر" درباره چاه تقدیس شده و یا درباره "یعقوب" می‌شنید. اما توانست حالتی حاکی از احترام به خود بگیرد. در واقع او

با شنیدن این داستان بیشتر از "میرا"، که مرتباً دهان دره خود را با دست می گرفت و یک سنگ هیجان زده را که گربه ای را به بالای درختی فرار داده بود تماشا می کرد، تحت تأثیر قرار گرفته بود.

آن روز بعد از ظهر "اشر" لنگ لنگان جلو آمد و دست "استر" را گرفت و به قلّه کوهی در دوردست اشاره کرد و سپس با وقار اعلام کرد «در آن بالا بود که آن پیامبر بزرگ "الیاس" زندگی می کرد! درست آن بالا نزدیک قلّه»
 "استر" زیر لب گفت «واقعاً؟»

پیرمرد برگشت تا دیگران را هم خبر کند و "میرا" نزد دوست خود آمد.
 "استر" گفت «راجع به این مرد بی نظیر "الیاس" برایم صحبت کن».
 "میرا" غریب «او مردی فقیر بود که قرن‌ها قبل و در تنهایی زندگی می کرد. افراد مهم آن زمان برای راهنمایی و مشورت به نزدش می آمدند. او یکبار به قدری گرسنه بود که کلاغها برایش غذا آوردند».

"استر" پرسید «کلاغها از کجا فهمیدند که او این قدر گرسنه است؟»
 "میرا" بدون دلیل خنده ای کرد و گفت «فکر می کنم برای این که او هر چه را که آنها می خواستند بخورند خورد. انسان باید خیلی گرسنه باشد که بتواند از غذای انتخابی کلاغها بخورد».
 "استر" خندید «"میرا"، تو غیر قابل اصلاح هستی! چقدر خوب شد که پدر بزرگت این گفته تو را نشنید».

«درست است، او از این حرف من خوشش نمی آمد. او خیلی به این مزخرفات معجزه که از نسلها قبل به ما رسیده اهمیت می دهد... و "یوئیل" هم نمی تواند از چیزی دیگر جز معجزاتی که استاد نجار عزیزش انجام می دهد صحبت کند... اما من؟ من هیچکدام از اینها را قبول ندارم! من اصلاً از تمام داستانهایی که درباره معجزات است متنفرم»
 آنها در روزی که رومیها آن را «دوشنبه» می خواندند هنگام ظهر از طریق دروازه باستانی دمشق وارد شهر مقدس شدند و بر طبق رسم زائرین در عید فصیح به معبد رفتند. پس از ادای احترام در معبد، گروه کوچ کفرناحوم طبق معمول به منزل عمو بوعز شروتمند در بیت عنیا می رفتند. میرا با موافقت خانواده اش از "استر" دعوت کرده بود که میهمان آنها باشد. همه آنها عقیده داشتند که این دعوت مورد توافق عمو

"بوعز" نیز هست.

اورشلیم شهری بسیار قدیمی بود و در همه جای آن آثار خرابیهای جنگهای گذشته به چشم می خورد. در شاهراهی که آنها از آن گذر کرده بودند بناهای قدیمی و نیمه ویران آجری در میان ساختمانهای مدرن سنگ مرمر آش شله قلمکار عجیبی به وجود آورده بود. در خیابانهای سنگفرش آن جا مردم پیاده یا سوار بر گاری در حرکت بودند. کاروانهای شتر و قطارهایی از الاغ با بارهای سنگین گذر می کردند و پیاده ها را به باریکه های دو طرف خیابان می راندند. گدایان با آه و ناله کاسه های خود را به سوی مردم می گرفتند و گاردهای سواره با اونیفورمهای پرزرق و برق رومی خود هنگام عبور فریاد می زدند «راه را باز کنید» تا راهی در میان جمعیت برای عبور دسته ای از روحانیون متکبر که ردهای سیاه به تن داشتند باز شود. این صحنه ها برای مردم ولایات گیج کننده بود.

"میرا" که چندین بار قبلاً در این جا بوده و می توانست تقریباً تمام ساختمانهای مهم را شناسائی کند بازو در بازوی "استر" راه می رفت و توضیح می داد... آن جا مجتمع ساختمانی دادستانی است، یک دست آورد بی نظیر از ساختمان سازی رومیها... قدری دورتر "میرا" به قصر رئیس کهنه، کاهن بزرگ "قیافا" اشاره کرد که ساختمانی بزرگ از سنگ مرمر هوازده قدیمی و مثل یک قلعه عبوس می نمود، پرده های پنجره های بزرگ قصر را بسته بودند و یک دوجین نگهبان در ایوان بزرگ آن قدم می زدند. "استر" برای این که چیزی بگوید گفت «مثل یک محل مسکونی نیست».

"میرا" جواب داد «اما تاریخچه جالبی دارد. این جا قبلاً کاخ پادشاهی "هرود" کبیر بوده است».

"استر" آستین او را کشید تا بایستد و او بتواند بهتر ببیند. او فکر کرد که "میرا" چقدر تعجب خواهد کرد اگر بداند که این ساختمان در واقع محل تولد خود او بوده است. بالاخره به معبد نزدیک شدند، زیباترین ساختمانی که "استر" تا به آن روز دیده بود، او در کمال حیرت به تماشای آن ایستاد. آنها حالا با سرعت لاک پستی پیش می رفتند، زیرا خیابان تا به حد خفگی شلوغ بود. پس از مدتی تقریباً طولانی آنها به درب ورودی معبد با سنگ تراشیهای بی نظیر آن رسیدند. "اشر" پیر در این جا یکی از دوستان قدیم خود را دید و هیجان زده او را در آغوش گرفت و او خبری مهم در گوش

"اشر" نجوا نمود. پیرمرد از شنیدن خبر با چشمانی گشاده سر خود را به علامت تأیید تکان داد و دوستش از آنها دور شد. کاملاً آشکار بود که "اشر" پیر به شدت مشتاق اعلام این خبر بود. او اعضای خانواده خود را جمع کرد و با حرکات نمایشی اعلام نمود: «جللیه دیگر توسط این نجار که ایمان پدران ما را به مسخره گرفته زحمت نخواهد دید! او دیروز به معبد آمده و شورشی برپا نموده... هدیه های قربانی مردم را به خیابانها فرار داده و میز صرافان را که به زائران کمک می کردند واژگون نموده! حالا مسؤولین تصمیم گرفته اند در مقابلش بایستند و او را آن طوری که حقش است تنبیه کنند!» "اشر" دستهای لاغرش را به هم می مالید و با لبخندی می گفت «این بار استاد نجار برای بی احترامی به اسرائیل جزا خواهد دید!»

"استر" که احساس می کرد زانوهایش دیگر قدرت ندارند بر بازوی "میرا" تکیه زد. "میرا" زیر لب به او گفت «حالت خوب نیست. سعی کن سریا بایستی بزودی از این جا بیرون خواهیم رفت!»

"اشر" با تندى پرسید «چی شده؟»

"میرا" گفت «دارد از حال می رود، این جا خیلی شلوغ و گرم است. من او را بیرون می برم... به من کمک کن پدر».

"گیدئون" بازوی دیگر دختر را گرفت و آنها "استر" را از میان آن جماعت شلوغ بیرون بردند. حال "استر" کمی بهتر شد و توانست زیر لب بگوید از این که آنها را به زحمت انداخته شرمنده است.

"میرا" گفت «باید جائی پیدا کنیم که تو قدری استراحت کنی. پدر، من مواظب او خواهم بود تو می توانی به معبد برگردی، بعداً در بیت عنیا همدیگر را خواهیم دید من راه را بلد هستم».

"گیدئون" پس از قدری تأمل گفت «"میرا"، اگر نیائی پدر بزرگت ناراحت می شود». «متأسفم پدر، "استر" با این حالی که دارد نمی تواند به درون آن شلوغی برود. من هم دلم نمی خواهد بروم. آن جا شلوغ است و بوی بدی می دهد!»

"گیدئون" با لحن تویخ گفت «این طریق صحبت کردن درباره خانه خدا نیست». و "میرا" با لحن توبه کارانه ای گفت «معذرت می خواهم پدر، نمی خواستم احساسات شما را جریحه دار کنم».

"گیدئون" با ناشیگری چند بار روی بازوی او زد و در حالی که برمی گشت تا برود گفت «آن جا واقعاً شلوغ است. مواظب باشید گم نشوید. ما شما را در منزل عمو "بوعز" خواهیم دید».

"استر" گفت «پدرت خیلی مهربان و ملایم است».

«بله، و مردی دوست داشتنی است. بعضی وقتها آرزو می کردم بدانم که او دربارهٔ مذهب ما واقعاً چه فکر می کند».

آنها در مسیر دروازهٔ قدیمی گوسفند به طرف جنوب می رفتند. تمام منطقهٔ معبد را که شامل چندین بلوک بود جمعیت به هم فشرده اشغال کرده اما این جا به نسبت خیلی ساکت تر بود و خیابانها تقریباً خالی از سکنه به نظر می رسیدند. "استر" حالش بهتر شده اما ساکت و غمگین بود. "میرا" با لحنی معتمدانه از او سؤال کرد «"استر"، آیا واقعاً هوای بد معبد تو را ناراحت کرد یا صحبت پدر بزرگم دربارهٔ استاد نجار؟»

«"میرا"، این خبر برای من یک شوک بود. امیدوارم آنها به او صدمه ای نزنند».

«اگر او حقیقتاً معجزه می کند پس می تواند از خودش هم دفاع کند».

«من مطمئن هستم که او می تواند، اگر بخواهد. اما ظاهراً او در مورد امنیت خودش نگران نیست. او همه نوع مشقت را تحمل می کند تا به دیگران کمک کند، اما...»

"میرا" فکر کرد «شاید او شهر را ترک گفته باشد».

اما "استر" این را باور نداشت «او هرگز فرار نخواهد کرد».

آنها به برجهای دوگانهٔ دروازهٔ گوسفند نزدیک می شدند. در انتهای خیابان یک ساختمان قدیمی دیده می شد که سقف آن به شکل یک ستاره ساخته شده و توسط ستونهای نگهداری می شد. تمام پنج ایوان آن بدون دیوار و باز بودند. "استر" سؤال کرد که این چیست و "میرا" برای او داستانی عجیب تعریف کرد.

این پاولیون عجیب و قدیمی روی استخری بنا شده. عموم بر این باورند که یک فرشتهٔ غیرعادی و عجیب گاه و بی گاه سطح آب آن جا را لمس می کند و اولین کسی که بعد از لمس آب توسط فرشته در آب بپرد از هر مرضی که دارد شفا خواهد یافت».

«تو که این را باور نمی کنی!»

«من؟! البته که نه! اما خیلی از بیماران آن را باور دارند و تمام روز را کنار حوض منتظر آمدن فرشته می مانند. واقعاً تأسف آور است! عجب فرشته ای! گاه و بی گاه به

این جا پرواز می کند تا فقط یک نفر را کمک کند و بقیه آنها رنج ببرند!»
 آنها در برابر پله های سائیده شده ای که به درون ساختمان کهنه غار مانند می رفت ایستادند "میرا" گفت «این جا معمولاً خیلی شلوغ است. اما امروز احتمالاً مردم به اطراف معبد رفته اند تا گدائی کنند... من یک نفر را در آن جا می بینم». ناگهان "استر" بازوی "میرا" را گرفت و فریاد خفیفی از گلویش به علامت حیرت بیرون آمد. یک گروه کوچک مرد از درب ورودی مقابل به درون ساختمان رفتند. «نگاه کن "میرا"! آن "عیسی" است! چقدر غیرعادی به نظر می رسد که جمعیت عظیمی دنبال او نیفتاده باشند».

"میرا" گفت «اصلاً هم غیرعادی نیست، اگر او دچار دردسر شده، مردم حاضر نخواهند بود که خطر با او دیده شدن را به جان بخرند».
 "استر" گفت «بیا، من باید با او صحبت کنم!» دست او را گرفت و به دنبال خود کشانید. "عیسی" قدری جلوتر از معدود یاران خود در کنار حوض راه می رفت. او در برابر مردی مفلوج که بی حرکت روی تشکی افتاده بود ایستاد و با او به صحبت پرداخت. شاگردانش به دور آنها جمع شدند. "استر" و "میرا" بدون این که کسی متوجه شود آهسته آمدند و پشت سر آنها ایستادند.

مرد مفلوج می گفت «مشکل این جاست، آقا، هربار که فرشته می آید آنهایی که قدرت تحرک بیشتری دارند، فوراً به درون حوض می پرند... سالهاست که فامیلیم هر روز مرا به این جا می آورند تا از این فلج که مرا زمین گیر کرده شفا یابم، اما همیشه دیگران زودتر از من به درون آب می پرند».

"عیسی" به آرامی به او گفت «بیا، دوست من. تو به اندازه کافی انتظار کشیده ای، حالا می توانی بلند شوی و به خانه ات بروی».

"میرا" بازوی "استر" را فشار داد و نفسی کوتاه همانند حق حق یک کودک کشید. مرد مفلوج داشت آهسته روی پای خود بلند می شد! و در حالی که می گریست با سخنانی غیرقابل درک تشکر می کرد.^{۱۶}

"پطرس" رویش را با چشمانی اشکبار برگرداند. "استر" را دید و نزد او آمد. "استر" گفت «این "میرا" است. من با خانواده او به اورشلیم آمدم. پدر او

۱۶- شرح این واقعه در انجیل یوحنا باب ۵ آیات ۱-۱۸ آمده است.

"گیدئون" اهل کفرناحوم است.

"پطرس" گفت «من زمانی او را خیلی خوب می‌شناختم. پدر تو مرد درستکاری است... و پدر بزرگ تو "اشر" و در حالی که پیشانی‌اش را با دست می‌مالید گفت «آیا او هم با شماها آمده؟» و وقتی که "میرا" با سرگوئی با عدم اعتماد به نفس تأیید کرد ادامه داد «تو همین حالا شاهد یک معجزه بودی "میرا"، آیا فکر می‌کنی این حقیقت نیست؟»

«بله، آقا، این درست است!»

«پدر بزرگ تو دشمن استاد ماست. آیا تو آنچه را که امروز این جا دیدی به او خواهی گفت؟»

«ولی او حرف مرا باور نخواهد کرد».

"پطرس" ملتمسانه گفت «اما تو به او خواهی گفت؟»

"میرا" با لکنت زبان گفت «من، من، نمی‌توانم آقا او عصبانی خواهد شد». در همین هنگام که این گفتگو در جریان بود "عیسی" از ساختمان پاولیون قدم زنان به طرف خیابان می‌رفت و همراهانش با قدری فاصله به دنبال او بودند.

"استر" گفت «متأسفم که نتوانستیم با او صحبت کنیم» ولی "میرا" چیزی نگفت. در پیچ خیابان "استر" ناگهان خود را رو در روی "عیسی" دید. او لبخندی زد و دستهایش را به طرف آنها گرفت و گفت «فرزندان من، آرامش بر شما باد». "استر" با اشتیاق دست دراز شده او را محکم در دستهای خود گرفت و زمزمه کرد «استاد!»

"میرا" که آشکارا پریشان شده بود و داشت با لبه کلاه خود بازی می‌کرد با تردید چشمانش را برگرداند تا با چشمان او تلاقی کند. اما ناگهان چشمانش از اشک پر شد. دست او را با دو دستش گرفت و با لکنت زبان زمزمه کرد «آیا استاد من هم خواهی بود؟»

فصل بیستم

در این روز چهاردهم ماه نیشان یک ساعت قبل از غروب آفتاب مردم شهر شروع به

رفتن به خانه های خود نمودند. این طور به نظر می رسید که سایه دستی روی شهر حرکت کرده و همه را به سکوت دعوت می کرد. مغازه دارها که ظاهراً نسبت به علامتی از قبل تعیین شده واکنش نشان می دادند کرکره های خود را پائین می کشیدند، ترافیک وسایل نقلیه به سرعت خیابانها را ترک می کرد و جمعیت پیاده هم گوئی آب شده و به زمین فرو رفته اند. فقط گاردهای رومی باقی مانده بودند. ساکنان شهر همراه با میهمانان یهودی اشان که بعضی از راه دور آمده بودند در پشت درهای بسته اجتماع می نمودند. حتی بی ایمانانی که برای تجارت به اورشلیم آمده بودند و لازم نبود مراسم سنگین و جدی یهودیها را رعایت کنند شترهای خود را آب و غذا داده و خود به چادرهایشان رفتند.

در یک چنین شبی در بهار هزار و پانصد سال قبل، اسرائیلیها از اسارت طاقت فرسای خود در مصر گریخته بودند. در آن زمان برحسب کتب مقدسه آنان، فرشته مرگ از سرزمین فراعنه گذر کرده و هر نخست زاده را در خانه های مصریان کشته بود. و برای این که خانه هائی را که فرشته مرگ نباید وارد شود مشخص گردد به فرزندان اسرائیل دستور داده شده بود که بر سر در منزل خود خون بره قربانی شده بمالند. آنها به انتظار دریافت دستور مهاجرت در خانه های خود طی مراسمی گوشت بره قربانی شده را خوردند.

این «عید فصح یا عید قربانی» بود و هنوز هم هر ساله برگزار می شد. اگر مبارزه برای آزادی، فراریان را به صلحی پایدار و رفاه در «سرزمین موعود» می رسانید شاید آن ماجراهای تکان دهنده تا به حال فراموش شده بود - به دلیل طبیعت بی ثبات انسانها. اما آنها صلح و رفاه را در این جا نیافتند. سالیان متمادی یوغها و زنجیرهای زیادی از سوی سلطه گران بر آنها تحمیل شد اما علیرغم بردگی اشان، یا به دلیل آن، آنها هنوز هم بر طبق وظیفه گوشت بره قربانی عید فصح را می خوردند، به عنوان سمبل آزادی که هنوز به آن نرسیده بودند. یهودیها افرادی خوش باور و محزون بودند و بر گذشته ای غمناک اشک می ریختند اما ایمان خود را به آینده ای پیروزمند از دست نداده بودند.

امشب آنها بیشتر از تمام قرن گذشته از آزادی فاصله داشتند. آنها حتی در حال خوردن گوشت بره قربانی صدای شوم جیرینگ جیرینگ اسلحه های امپراتوری روم را

می شنیدند که در بیرون در با خون علامت گذاری شده خانه هایشان قدم می زدند. پدر بزرگ با پستی خمیده از بار سالیان دراز عمر، بر سر سفره غذای خانواده طومار نوشته مستعمل را در دستهای لرزان خود گرفته با ایمان می خواند که «اوه، اورشلیم، روزگار خوشی تو فرا رسیده به آواز بلند بر شهرهای یهودیه فریاد بزن «خداوند با دستهای زورآور خواهد آمد».

در همین حال که پدر بزرگ این کلمات امیدوار کننده را می خواند یوزباشی جوان در خیابان با فرمانهای محکم و کوتاه قدمهای سربازان در حال رژه خود را تنظیم می کرد. پدر بزرگ ادامه داد «چشمان تو اورشلیم را خواهد دید مسکنی آرام، صندوقچه عهد خداوند که هرگز به زمین گذارده نخواهد شد!»
یوزباشی فریادی زد «اونو، دو، تره، کواتر...»

روی تپه ای بیرون از شهر، نیمه راه مابین بیت عنیا و بیت فاجی گروهی مرد غریبه و پریشان اهل جلیلیه در حالی که جز شاخه های گسترده یک کاج کهن سقفی بالای سر نداشتند، غروب آفتاب را نظاره می کردند.

آنها برای برگزاری عید فصیح تدارکی ندیده بودند و حالا هم دیگر خیلی دیر بود، حتی اگر امکانات تحت اختیار آنها گذارده می شد. آنها نه بره ای داشتند، نه خانه ای، که سردر آن با خون تقدیس شود، و نه اجاقی که گوشت بره را بپزند.

اما این وضعیت برای آنها مخصوصاً برای ماهگیر تنومند اصلاً اهمیت نداشت. سالهای زیادی بود که او اهمیتی به عید فصیح نمی داد، از زمانی که نوجوانی بیش نبود و در خانه پدر مذهبی خود زندگی می کرد. حتی در آن موقع هم او مراسم ملال آور را با بی تفاوتی و ترشروئی تحمل کرده بود. اما حالا در حومه شهر مقدس، جایی که یاد آن احترام خاصی در قلب همگان برمی انگیزد، یهودیت در وجود "شمعون" پسر "یونا" اظهار تنهایی، گمشدگی و تبعید می نمود.

"پطرس" به برادرش که با قیافه ای آرام روی زمین کنار او نشسته بود گفت «"اندی"، آن جا در آن پائین صدها بلکه هزاران نفر از تمام ایالات در شهر جمع هستند، که مفتخر می شدند اگر استاد عید فصیح را با آنها صرف می کرد، اما آنها از این که اقرار کنند دوست او هستند می ترسند». "اندی" با تکان دادن سر تأیید کرد

اما حرفی نزد و "پطرس" یادآوری کرد: «آنها تابستان گذشته هنگامی که بیماران خود را برای شفا نزد او می آوردند و تحت تأثیر سخنان آرامش بخش او قرار می گرفتند، آرزو داشتند او را به عنوان میهمان به خانه خود دعوت کنند. اما حالا که او در خطر است...»

صدای آهسته "پطرس" که داشت با خود حرف می زد با شنیدن صدای حرکتی در پشت سر او قطع شد. "عیسی" که کاملاً جدا از شاگردانش در سکوت نشسته بود اینک جلو آمده و میان "یعقوب" و "یوحنا" قرار گرفته بود. همه نگاهها به آن طرف متوجه گردید. "عیسی" گفت «ما هم عید فصح را برگزار می کنیم. شما دو برادر ترتیب آن را بدهید. هم اکنون بروید، از بیت عنیا که عبور کردید به راه خود ادامه دهید تا به مردی برسید که با کوزه ای آب روی شانه اش وارد منزل خود می شود. در طبقه بالایی آن خانه اطاقی هست که تا به حال مورد استفاده قرار نگرفته. به آن مرد بگوئید که این اطاق را برای استاد و همراهانش آماده سازد»^{۱۷}.

آن دو برادر برای انجام دستورات استاد به پا خاستند.

"یوحنا" پرسید «آیا بره هم برای قربانی پیدا کنیم؟»

"عیسی" چشمان خود را بست و سرش را به علامت منفی تکان داد «ارباب خانه به شما نان گندم و یک کوزه شراب خواهد داد. و این کافی است».

"یعقوب" پرسید «استاد، آیا امشب دوباره به این جا باز می گردیم؟»

«نه، پتوهای خود را بردارید. پس از صرف شام ما به باغ جتسیمانی خواهیم رفت». یهودا کیسه پولش را در آورد و درحالی که جرینگ جرینگ سکه های درون آن به گوش می رسید گفت «آیا شما پول کافی برای پرداخت کرایه به صاحب اطاق دارید؟»

دو برادر نگاه پرسشگر خود را به سوی "عیسی" برگرداندند و او بدون این که جواب سؤال یهودا را بدهد با دست به آنها اشاره نمود که بروند و یهودا که متوجه شد خارج از اختیارات خود سخن گفته شانه هایش را بالا انداخت و در جای خود باقی ماند. "تاد" جوان که در نزدیکی او نشسته بود از جای خود برخاست تا بالا پوشش را روی شانه های "بارتولما"ی پیر بیندازد زیرا که با غروب آفتاب هوا رو به سردی می رفت.

عید غم انگیزی بود. وحشتی که مدت‌ها آنها را تعقیب می‌کرد اینک تأیید شده بود. استاد گفته بود که پایان کار نزدیک است و این آخرین شامی است که آنها با هم می‌خورند.

در جاده او از شاگردان خود جلوتر راه می‌رفت و آنها که احساس می‌کردند استاد ترجیح می‌دهد تنها راه برود قدم‌های خود را آهسته‌تر کردند. او از همان راهی که یکشنبه گذشته آمده بود برمی‌گشت. در آن روز هزاران نفر برای او هورا کشیده بودند زیرا می‌خواستند "عیسی" پادشاه آنان شود. در زیر نور ماه هنوز هم شاخه‌های پژمرده شده نخل که جمعیت سرخورده به کنار جاده پرتاب کرده بودند دیده می‌شد. "پطرس" که با چشمان پر از اشکش جایی را نمی‌دید هنگامی که "فیلیپ" به شاخه‌های نخل اشاره کرد ناامیدانه سر خود را تکان داد. کلمات قادر به توصیف غم بزرگ او نبودند. بالاخره آنها به خانه‌ای رسیدند که "یعقوب" و "یوحنا" آن اطاق را گرفته بودند، "عیسی" که پیشاپیش آنها می‌رفت وارد آن خانه شد، به طبقه دوم رفت و در آستانه در منتظر آنان ایستاد. او حالا یک حوله و طشتی پر از آب در دست داشت. در آن زمان رسم بر این بود که هنگامی که انتظار میهمانی را می‌کشیدند خادمی را دم در مأمور شستن پاهای وی می‌نمودند. رسولان "عیسی" که متوجه شدند استادشان قصد دارد آنها را مانند یک خادم خدمت کند دچار وحشت شدند. هنگامی که نوبت شستن پای "پطرس" فرا رسید او با جدیت از قبول آن سر باز زد ولی به اصرار "عیسی" با ناراحتی و اکراه رضایت داد.

آنها سپس سر میز شام جمع شدند. شام آنها مطابق رسوم عید فصح تهیه نشده بود. "عیسی" توضیح داد که این سرآغاز جشنی جدید خواهد بود. در آینده هر وقت آنها و دیگرانی که بعداً به او ایمان خواهند آورد، دور هم جمع شوند به یاد او که برای نجات بشریت خود را قربانی نمود جام را در میان خود خواهند گرداند^{۱۸}. او خواهد مرد تا همهٔ انانی که به او ایمان دارند بتوانند زنده باشند.

این سخنان که به آرامی ادا شد قلب شاگردان او را به درد آورد. "یهودا" آهسته از اطاق خارج شد. آنها همگی از رفتن او احساس آسودگی کردند. "یوحنا" که در کنار استاد نشسته بود حالا دیگر اعصابش کاملاً خرد شده و مثل یک بچه کوچک که گم

۱۸ - شام آخر، رجوع شود به انجیل لوقا باب ۲۲ آیات ۱۴-۱۸.

شده باشد شروع به گریه کرد. "عیسی" دستش را دور شانه او گذارد و او را با ملاطفت در آغوش گرفت. آنها همگی گریه می کردند.

استاد می گفت «دل شما مضطرب نشود. در خانه پدر من منزل بسیار است می روم تا برای شما مکانی آماده کنم تا جایی که من هستم شما نیز باشید»^{۱۹}.

حدود نیمه شب بود که "عیسی" از سر میز برخاست و گفت که باید از این جا بروند. شب با وجود جو غمگین حاکم بر آن به سرعت گذشته بود و شاگردان که حالا از این واقعیت آگاه شده بودند که بزودی بدون رهبر خواهند ماند سوالات زیادی داشتند که می خواستند مطرح کنند.

سوالات آنها ماهیت دور از انتظاری داشت زیرا با وجودی که آنها درباره ملکوتی که بزودی می آید بسیار شنیده و دستوراتی دریافت کرده بودند، آخرین تقاضاهایشان جهت اطمینان بخشیدن به آنان نشان می داد که اطلاعات آنها تا چه اندازه مبهم است. آنها تا زمانی که او را در کنار خود داشتند، که با آنها راه می رفت و صحبت می کرد آینده به نظرشان دور می آمد، فکر می کردند که وقتی به آن رسیدند با آن کنار خواهند آمد. اما حالا که به آن رسیده بودند آزمونی جدید تقاضا می کرد.

"عیسی" سخنان خود را این طور تمام کرده بود «شما می دانید که من به کجا باید بروم. گرچه حالا نمی توانید با من بیایید ولی راه را می دانید». "توما" بی مقدمه گفته بود «اما استاد، ما که نمی دانیم شما به کجا می روید چگونه باید راه را بدانیم؟»

"عیسی" صبورانه جواب داده بود «من راه و راستی هستم. من به نزد پدر می روم». "فیلیپ" التماس کرده بود «راجع به پدر برای ما بگو». گوئی او هرگز درباره این موضوع نشنیده است.

"عیسی" گفته بود «پدر در من است و آنچه من گفته ام سخنان اوست. اعمالی را که من انجام داده ام اعمال او هستند».

آنها همگی با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردند زیرا ایمان داشتند که این عین حقیقت است، اما درک ظاهری احساس تنهایی و بی کسی آنها را تحفیف نمی داد

و استاد به آرامی به سخنان خود ادامه داد «من شما را تنها و بی کس نمی گذارم. به نزد شما بازخواهم گشت».

آنها از پله ها پائین آمده به زیر نور مهتاب رفتند. "عیسی" لحظه ای درنگ کرد تا از صاحبخانه که آنها را تا دم در خانه بدرقه نموده و ظاهراً از این که منزلش را ترک می کردند ناراحت بود قدردانی نماید. تا شانه تپه ای که دید زیبایی بر شهر خاموش داشت راهی کوتاه پیش نبود. در آن جا "عیسی" قبل از این که از جاده بیرون بیاید و از کوره راهی که از میان درختستان زیتون کهنسال می گذشت عبور کند قدری تأمل کرد.

"پطرس" و "یعقوب" و "یوحنا" درست پشت سرش قدم برمی داشتند و دیگران که نمی دانستند چه انتظاری از آنها می رود با فاصله ای بیشتر راه می رفتند. پس از مدتی "عیسی" رو به آن سه نفر کرد و گفت که منتظرش بمانند و خود قدری جلوتر در کنار تخته سنگی زانو زد. لحظاتی بعد چشمان آن سه نفر سنگین شد. در طی شبهای گذشته آنها به قدری ناراحت بوده اند که نمی توانستند به استراحت معمول خود در شب برسند، و فشار شدید احساسی این شب بر آنها قدرت و مقاومت را از آنها گرفته بود. بزودی روی زمین دراز کشیدند، سر خود را میان بازوان خویش گرفتند و به خواب فرو رفتند.

"عیسی" پس از یک ساعت نیایش با دلتنگی نزد آنها بازگشت. این گروه کوچک از مردانی که او را بهتر از هر کس دیگری شناختند و بیش از هر کسی دوستش داشتند آمادگی آن را نداشتند که با اعلام اطمینان از محبت و همدلی خود او را یاری دهند. "عیسی" تنها بود و در این دنیا دوستی نداشت.

دستگیری او آشکارا غیرقانونی و بدون ذره ای وقار بود. گاردهای رومی برای بازداشت او نیامده بودند او توسط گروهی افراد ولگرد که به طور غیررسمی تحت رهبری منشی کاهن اعظم، "مالکوس" که یک رومی بود، دستگیر شد.

"مالکوس" که عادت به استماع گفته های دیگران از سوراخ کلید درهای بسته داشت از تصمیم ارباب عالی مقامش در مورد گرفتن و روانه کردن آن مرد جلیلی به دادگاه آگاه شد، و چون مایل بود اعتبار خودش را نزد "قیافا" بالا ببرد تصمیم گرفت خودش این دستگیری را انجام دهد. و این تنها کاری بود که کاهن اعظم در شب پر وقار عید گذر

مایل به انجام آن نبود.

افراد زیادی آمده بودند که مسلح به چماق و سنگ بودند گوئی می رفتند که یک سنگ را دنبال کنند و او را به قصد کشت بزنند. یهودا با بی شرمی تمام با آنها آمده بود. "مالکوس" به او احتیاج داشت تا قربانی را به او معرفی کند.

"پطرس" به طرف جلو حمله برد و متشی کاهن اعظم را با ضربه ای به سرش غافلگیر کرد، اما "عیسی" به او بر علیه مقاومت بیشتر هشدار داد. او حاضر بود که با آنها به آرامی برود. جماعت چون دیدند که اسیر آنها قصد دفاع از خود ندارد گستاخ تر شد. دستهای او را بسته و او را با خشونت کشان کشان از تپه پائین برده و از خیابانهای تاریک عبور داده و به قصر کاهن اعظم بردند.

با وجودی که ساعتها از وقت خواب "اناس" پیر گذشته بود او هنوز هم بیدار بود و با تعدادی افراد از هیئتهای کالج علوم دینی و سانهدرین دعوت "قیافا" را پذیرفته بود تا در جشن عید گذر با او شرکت کند و حال در اطاق شورا با آنها نشسته بود. آنها بحثی عمیق در این باره داشتند که بهترین راه برای از میان برداشتن مرد ناصری با ایجاد حداقل آشوب از طرف طرفداران او کدام است. اینک آنها از سرو صدا و غوغای غیر منتظره در راهروهای ساختمان متعجب شدند.

"مالکوس" که از پیروزی خود خوشحال بود و اطمینان داشت که استقبال گرمی از او خواهد شد ناگهان وارد اطاق شد و در حالی که زندانی ژولیده خود را به جلو هل می داد با حالتی نمایش گونه او را با عبارت «اینک آن انسان» به حضار تسلیم نمود. مشایخ یهود از حیرت زبانشان بند آمد. این مکان و مسلماً زمان مناسبی برای اقامه دعا علیه این مرد نبود، اما او حالا این جا بود و می بایستی کاری در این باره کرد.

"قیافا" با تحقیر گفت «خوب، که تو "عیسی" ناصری هستی!»

"عیسی" جواب داد «درست است» و پس از لحظاتی سکوت ناراحت کننده "قیافا" بار دیگر سؤال کرد «تو چه تعلیماتی به مردم می دادی؟»
 "عیسی" پاسخ داد «شما می توانید از آنهایی که تعلیمات مرا شنیده اند در این باره سؤال کنید».

"مالکوس" که نزدیک او ایستاده بود سیلی محکمی به صورتش نواخت و فریاد زد «تو حق نداری با کاهن اعظم این طور صحبت کنی!»

"عیسی" بدون توجه به آن ضربه ادامه داد «من در خفا تعلیم نداده‌ام، بلکه آشکارا». چشمان او در جمع چرخ‌زد و روی چهره‌ی خاخام "بن-شولم" متوقف شد. پیرمرد به نظر می‌رسید که از نگاه "عیسی" ناراحت شده باشد. "عیسی" ادامه داد «افراد بسیاری می‌توانند در مورد تعلیمات من شهادت دهند».

"بن-شولم" فریاد زد «آن اوباشان! خارجیها! دمشقها! سامریها! و پسر بچه‌های شتریان!»

"عیسی" به این گفته جوابی نداد. چند سؤال دیگر شد اما روحیه‌ی کمیته‌ی تحقیق ضعیف بود. آنها می‌دانستند که کار زیادی بر علیه او نمی‌توانند انجام دهند و متوجه شدند که "عیسی" هم این موضوع را می‌داند. تصمیم آنها این بود که او را برای محاکمه رسمی ببرند. گروه موجود فعلی فقط می‌توانستند او را اذیت کنند، و هر قدر که مایل باشند توهین نمایند ولی چیزی عایدشان نمی‌شد جز صدمه‌ای که به حیثیت خود می‌زدند. تصمیم‌گیری در این مورد که با او چه باید کرد آسان نبود.

"قیافا" به "مالکوس" دستور داد که زندانی را بیرون ببرد و منتظر دستورات بعدی او باشد. این فرمان را او چنان با خشونت ادا کرد که منشی از شکست تلاش خود برای جلب نظر و لطف این مردان عالم به شدت سرخورده شد و از جا پریده زندانی را با خود کشان کشان از اطاق بیرون برد تا او را هم در اخراج تحقیر آمیز خود از اطاق سهیم گرداند. یک خادم به آرامی وارد اطاق شد و ساعت شنی روی میز کاهن اعظم را واژگون کرد. ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

پس از مدتی سکوت که در طی آن هر شخص امیدوار بود که دیگری با ایده‌ای جالب برای این موضوع داوطلب شود، "عوبدیا" سرمنشی و کاتب گلولی خود را صاف کرد و گفت «چرا او را مستقیماً نزد "پیلات" نفرستیم؟»

"قیافا" غرید «چی؟ در این ساعت؟»

"ناتان" پیر که مشاور حقوقی کاهن اعظم بود زیر لب گفت «او هنوز بیدار است. تمام شب را به شرابخواری و تعریف داستانهای دور از اخلاق و کثیف برای افرادی از هیئتهای میهمان می‌گذراند».

"آناس" پیر گفت «"قیافا"، برای او بنویس که ما می‌خواهیم این شخص فوراً محاکمه شود!»

"بن-شولم" بانگ زد «عالیه! ممکن است تا صبح که مردم از خواب بیدار می شوند همه چیز تمام شده باشد».

"قیافا" غرید «نه، این چندان هم خوب نیست! تمام این ماجراها در شب عید فصیح! او درباره ما چه فکری خواهد کرد؟ اگر قرار است چنین یادداشتی برای "پیلات" نوشته شود، پدر "آناس" بهتر است که شما آن را بنویسید!»

پیرمرد غرغر کرد «من که کاهن اعظم نیستم. آن مرد رومی درباره عید گذر ما چه می داند یا اهمیت می دهد!»

"ناتان" هم اضافه کرد «و چرا ما باید به فکر او اهمیت بدهیم؟ او هر کاری که بگوئیم انجام خواهد داد».

به نظر می رسید که آنها در این مورد به توافق رسیده باشند. "ناتان" قلم فولادی خود را بیرون آورد، یادداشت را نوشت و "قیافا" آن را امضا کرد و دستورات لازم را به "مالکوس" داد. گروه ولگردان زندانی را با خود به طرف مجتمع حکمرانی کشیدند.

دادستان نه تنها بیدار بود- همان طور که "ناتان" پیشگوئی کرده بود- بلکه میهمانی برای هیئتهای بازدید کننده و یکی دو رئیس پلیس که همراه با سربازان از قلعه های شهرهای مربوطه آمده بودند، در جریان بود.

شبی زیبا و هوا به اندازه کافی گرم بود و دادستان در ایوان وسیع مجتمع از دوستان قدیم خود پذیرائی می کرد.

او هنگامی که جماعت از پله های مرمر بالا آمدند غرید «حالا چی؟» او از خواندن یادداشتی که "مالکوس" به او داد اخمها را در هم نمود و با نگاهی خیره اسیر را نگریست. «چه عمل شیطانی انجام می دادی؟ آن هم در شبی که قاعدتاً می بایستی به وظائف شرعی خود عمل کنی؟ تو یک یهودی هستی مگر نه؟»

این در واقع سؤالی نبود که نیاز به پاسخ داشته باشد. و "عیسی" جواب نداد. منشی با آرنج خود ضربه ای به پهلوی او زد و با صدای بلند گفت «مرد، جواب بده!»

"پیلات" لبهایش را غنچه کرده با عصبانیت گفت «و تو کی هستی؟»

«اسم من "مالکوس" است و از خدمه کاهن بزرگ می باشم».

«خوب، باید بگویم که تو چنان افتخاری هم برای او نیستی. گفתי اسمت "مالکوس" است، هان؟ این اسم که یهودی به نظر نمی آید».

منشی با اعتماد به نفس بیشتری گفت «من رومی هستم، آقا!»
 "پیلات" باتندی گفت «باعث تأسف است. به زندانی دست نزن، کنار بایست!»
 او باردیگر نوشته را با نگاهی حاکی از انزجار بررسی کرد و گفت «خوب "عیسی"،
 این داستانها چه معنی دارد؟ نوشته شده که تو آشوبگر و مخل صلح و آسایش مردم
 هستی. به نام تمام خدایان، در این مملکت درهم ریخته، تو کجا توانسته ای صلحی پیدا
 کنی که آن را برهم بزنی؟»

طاقت جماعت تمام می شد. بعضی حدس می زدند که دادستان با بازی نقش قاضی
 در این ماجرا قصد سرگرم نمودن میهمانان خود را دارد و حدس آنها بدون دلیل هم
 نبود. زمزمه جماعت بلندتر و بی حوصله تر می شد. یک نفر از میان آنها فریاد زد «آن
 جلیلی را از بین ببرید» "پیلات" فوراً مطلب را گرفت. او سؤال کرد «تو جلیلی
 هستی؟» و سپس رویش را به طرف فرماندار "جولیان" از کفرناحوم برگرداند و
 چشمکی به او زد.

"عیسی" جواب داد که اهل جلیلیه است.

"پیلات" اعلام کرد «بنابراین نباید تو را این جا می آوردند... تو، "مالکوس"، یا هر
 چه اسمت هست، او را به سفارت جلیلیه ببر و مشکل خود را با "هرود آنتیپاس" در
 میان بگذار».

فریادهای مردم زیادی که می گفتند «نه!» بلند شد ولی دادستان دستش را
 به علامت اخراج آنها بلند کرد و دستور شراب بیشتری داد. فرمانده قراولان شهر قدم
 پیش گذارد و در گوش او زمزمه کرد «آیا لازم است دسته ای سرباز به آن جا بفرستم تا
 نظم را حفظ کنند، قربان؟» ولی "پیلات" در جواب با بی تفاوتی گفت «نه، بگذار
 فرماندار خودش این کار را بکند، مگر این که آشوب و اغتشاش در خیابانهای شهر
 آغاز شود».

بدین ترتیب آنها شدیداً سرخورده، بدخلق و عصبانی "عیسی" را به سفارتخانه
 بردند و بر جمعیت مردم افزوده می شد. شاگردان "عیسی" با فاصله در پشت سر او و
 اوباشان شلوغ می آمدند. آنها تنها، بی کس، ساکت و ترسیده بودند.

آنها درب برنزی بزرگ سفارتخانه را کوبیدند تا باز شده و آنها به درون تالار
 زیبای محاکمه هجوم بردند و با گستاخی شروع به فریاد کشیدن برای حضور "آنتیپاس"

نمودند. همه شاگردان منهای "پطرس" آهسته وارد سالن انتظار شدند. "پطرس" مدتی با بی تصمیمی و تنها در پیاده رو بیرون ساختمان ایستاد و با حالتی عصبی لب زیرین صورت پر موی خود را مکید. سپس به طرف دروازه بزرگ سفارتخانه که برای عبور گاریها باز بود رفت و نگاهی به درون آن جا انداخت.

آتش مطبوع در وسط حیاط روشن بود و چند گارد اونیفورم پوشیده و متکبر دستهای خود را گرم می کردند. "پطرس" که سردش شده بود به طرف آتش پیش رفت. سربازهای محلی آمدن او را دیدند و لبخندی زدند. او می دانست که آنها به شیوه لباس پوشیدن شهرستانی او می خندند. لحظه ای تصمیم گرفت برگردد اما فکر کرد اگر برگردد سربازها بیشتر او را مسخره خواهند کرد بنابراین جلو آمد اما در آن جمع خودش را وصله ناجور یافت زیرا برای اولین بار در عمرش خود را هدف استهزا و تمسخر می دید.

کشتی "وستریس" که در سفرش به طرف شمال از غزه خوب پیش رفته بود قدری پس از طلوع آفتاب روز سه شنبه در کنار یکی از اسکله های جدید جویا پهلو گرفت. کشتیهای همراه آنها بارهای خود را تخلیه نموده، روی آب لنگر انداخته و منتظر دستور حرکت بودند.

فرمانده "منسیوس" و کاپیتان "فلویوس" سوار بر اسبهای خود آماده سفر سی مایلی به طرف اورشلیم شدند. آنها قصد داشتند سفر خود را در آشنا به پایان برند اما پس از صرف غذائی بد و بازدید از تنها مسافرخانه موجود در شهر تصمیم گرفتند به راه خود ادامه دهند. اسبهای آنها تازه نفس، نور ماهتاب کاملاً درخشان، و جاده خالی از آمد و شد و بدون گرد و خاک بود.

آنها در ساعت دو و نیم صبح فردا به اورشلیم رسیدند و تصمیم گرفتند به میهمانسرای "لوی"، بهترین میهمانسرای شهر، که با قدری فاصله از دروازه شرقی روی تپه ای که به طرف بیت عنیا ادامه می یافت واقع شده بود، بروند. هنگامی که از مقابل مجتمعی عظیم با دیوارهای بلند که به عمارت فرمانداری چسبیده بود عبور می کردند، "منسیوس" فکر کرد چرا نباید برای اسبها در اصطبلهای سربازخانه جائی پیدا کرد. این ارزش سؤال کردن را داشت.

"فلویوس" خسته تر از آن بود که به این پیشنهاد توجه نشان دهد و حوصله راه پیمائی

طولانی را هم نداشت او می خواست هرچه زودتر به رختخواب برود. قرار بر این شد که "منسیوس" در برابر مجتمع فرمانداری توقف کند و "فلویوس" برای رزرو جای خواب برود. آنها هنگام صرف صبحانه یکدیگر را ملاقات می کردند.

در اصطبلهای ارتش همه نسبت به او با کمال احترام رفتار کردند ولی گفتند که «قربان، همین طور که می بینید ما جای خالی در اصطبل نداریم اما در اصطبلهای سفارتخانه جلیلیه برای اسب شما جا هست، زیاد هم دور نیست بعد از اولین پیچ دست راست. در آن جا نوعی قیل و قال در جریان است و شما خیلی زود آن جا را خواهید یافت. "منسیوس" گفت «من حوصله سروصدای زیاد ندارم».

«قربان، سرو صدا از اسبها نیست. در اصطبلها همه چیز آرام است».

"منسیوس" گفت «پس قیل و قال بر سر چیست؟»

«اوه، آنها دارند یک واعظ دهاتی را که نظریات غلطی تعلیم می داده محاکمه می کنند. اسبها هوشیارتر از آنند که خودشان را با چنین مسائلی درگیر کنند».

فرمانده انعامی به پیرمرد داد، سوار "بروتوس" شد و به جستجوی آدرسی که گرفته بود رفت.

این سفارتخانه پرزرق و برق را پسر خوشگذران و بی ارزش "هرود" ثروتمند برای ارضای امیال پوچ خود ساخته بود. قسمت اصلی ساختمان باشکوه و رو به خیابان آن کاملاً روشن بود و صدای قیل و قال از آن به گوش می رسید. از لحن هیجان زده صداها که از طریق پنجره های باز آن جا به گوش می رسید معلوم بود که طرفین دعوا عصبانی هستند. فرمانده خنده کوتاهی کرد. هرگز در یک دادگاه رومی چنین تیمارستانی ندیده بود! دادگاههای رومی همیشه هم منصفانه قضاوت نمی کردند اما نظم در آنها برقرار بود... محاکمه یک واعظ محلی در ساعت سه صبح آن هم زمانی که همه آنها می بایستی قاعدتاً به خاطر عید فصیح در خلوت و انزوا باشند، باور کردنی نبود!... یک واعظ محلی، هان؟!... نکند همان «مشعلدار» "ولدی" باشد؟!... "منسیوس" قدری جلوتر اصطبلها را پیدا کرد، اصطبلهایی کاملاً مناسب محل اقامت رسمی یک سفیر اما به طرز احمقانه ای پرزرق و برق برای اسبهای او.

اصطبلها از مرمر سفید و بسیار تمیز بودند. فرمانده از اسب پیاده شد، خودش را معرفی کرد و خواسته خود را گفت که فوراً با روی باز پذیرفته شد.

«اسم من "اولوس" است، قربان. شما اسب خیلی خوبی دارید او مستحق بهترین خدمات است. فرماندار که اسبهای زیبا را دوست دارد از بودن این اسب در این جا خوشحال خواهد شد». "اولوس" افسار اسب را به دست گرفت و او را به درون اصطبلی جادار برد و "منسیوس" به دنبال آنها رفت «شما آن اسب سیاه عربی بلند قامت را در اصطبل مجاور می بینید، قربان؟ فرماندار دو روز قبل آن را خریده، به قیمت خیلی مناسب».

"بروتوس" گردن خود را دراز کرده و حفاظ حائل مابین دو اصطبل را بو می کرد. اسب سیاه به کنار حفاظ آمد و شیهه کوتاهی کشید.

"اولوس" خندید «قسم به ژوپیتتر، آنها طوری رفتار می کنند که گوئی با هم آشنا هستند!»

"منسیوس" به طرف در اصطبل مجاور که تا کمر او می رسید رفت، "داریک" به طرف در آمد و دست دراز شده میهمان را بو کرد.

"اولوس" اشاره کرد «او با شما خیلی خوب رفتار می کند، قربان. او اسب خوش اخلاقی نیست و از آن اسبهای به اصطلاح "فقط برای یک صاحب" است».

"منسیوس" که سعی می کرد بی تفاوت بماند گفت «فرماندار آن را مفت خریده، هان؟ او چگونه به این اسب برخورد کرده؟ او حیوان با ارزشی است.

"اولوس" خیلی زود با او خودمانی شد.

«آقا، من که می گویم آن را دزدیده اند. جوان عرب ژنده پوشی آن را به این جا آورد. اصلاً به قیافه اش هم نمی آمد که صاحب چنین اسبی باشد. او برای این اسب فقط سیصد سکه خواست و عالیجناب هم فوراً آن را خرید».

«عجیب است که فرماندار فکر نکرده که دارد اسب دزدی را می خرد».

«شاید هم می دانسته. آن جوان ولگرد عرب هنوز هم در این اطراف است. ما به او شغلی دادیم. او اطلاعات خوبی درمورد اسبها دارد. البته فکر می کنم اعراب همگی درباره اسب اطلاع دارند و این تنها چیزی است که آنها یاد گرفته اند، اسب. موضوع جالب درمورد این ماده اسب این است که او مانند یک سگ وفادار به دنبال این جوان راه می رود. شاید هم او صاحبش باشد، گرچه به نظر منطقی نمی رسد».

«آیا آن جوان عرب حالا مشغول کار است؟»

«فقط روزها، قربان... ما از اسب شما به خوبی مواظبت خواهیم کرد، آقا».
فرمانده داشت به طرف در می رفت که "اولوس" خوشحال از چند سکه ای که گرفته بود دوباره صدا زد «اگر شما در حیاط مخصوص کالسکه ها توقف کنید دختر پیشخدمت از آشپزخانه برایتان کاسه ای سوپ داغ خواهد آورد!»

"منسیوس" گفت که به مهمانسرای "لوی" می رود و صبحانه اش را در آن جا خواهد خورد... و سپس به راه افتاد اما در برابر درب سفارتخانه شلوغ توقف کرد. در خیابان محافظین رومی به نيزه های بلند خود تکیه داده و ظاهراً دستور داشتند به سر و صدای درون ساختمان توجه نکنند. "منسیوس" از پله ها بالا رفت و در سالی انتظار به افرادی که موفق نشده بودند به درون تالار محاکمه راه یابند ملحق شد. این افراد که به نظر می رسید تماشاچیان کنجکاو باشند لباسهای محقری به تن داشتند و احتمالاً ولگرد بودند. فرمانده هم اونیفورم به تن نداشت و اسناد هویت او در جیبش بود، اما آنها از نحوه رفتار او دریافتند که می بایستی شخص محترمی باشد و راه برای او باز کردند. او نیز به طرف درب تالار سقف بلند رفت.

آن جا هم پر بود از مردم ناآرام و شلوغ که همگی از نحوه برخورد دادگاه عصبانی به نظر می رسیدند. یک مرد پرافاده، حدود پنجاه ساله، در ردائی سیاه ریاست جلسه را داشت و بهتر بگوئیم پشت میز سنگینی نشسته بود، جائی که معمولاً قضات می نشستند، این مرد که لبخندی یخ بسته بر لب داشت ظاهراً فرماندار بود که جریان محاکمه از دستش خارج شده و اوضاع به نمایشی هجوآمیز تنزل کرده بود.

متهم را روی یک صندلی دسته دار پشت بلند، مانند صندلی پادشاهی، روبه روی جمعیت نشاند، ردائی سرخ رنگ که با رنگ پریده چهره خسته و اندام درهم فرو رفته او تناقض داشت بر دوشش انداخته و تاجی از خارهای بلند دور سرش پیچیده بودند، با چنان خشونتی که خارها پوست سر او را زخم کرده و رشته های باریکی از خون روی چهره اش جاری بود که بر روی یقه زردوزی شده ردای سلطنتی او می چکید.

کاملاً آشکار بود که این اسیر بیچاره مورد تمسخر آنها قرار گرفته و تظاهر می کردند که او را بر تخت سلطنت نشاندند. اما کدام سلطنتی؟ "منسیوس" به زحمت می توانست آنچه را که می بیند باور کند. مسلماً این مرد جوان از حال رفته با رفتاری همانند یک استاد و با دستهای باریک و کشیده یک هنرمند نمی توانست

جاه طلبی پادشاهی داشته باشد. ظاهراً او پیروانی نداشت و هیچ کس از حقوق او دفاع نمی کرد. تخت و تاج چه کسی را او می توانست واژگون کند حتی اگر ده هزار مرد مسلح هم به دنبال خود می داشت؟ مال سزار را؟ چه ادعای پوچی؟ آیا او نقشه سرنگونی "پیلات" را کشیده بود؟ مسخره است!

اما بزودی برای "منسیوس" آشکار شد. دادستان پرسر و صدا که با تعظیمی غرا حاکی از احترام و ترس از برابر زندانی عبور می کرد به او به تمسخر به عنوان پادشاه یهود درود می فرستاد! این دلیل واقعی بود! پیامبر جوان می باید خود را به عنوان «مسیح» که آمده تا بار دیگر پادشاهی را در اسرائیل برقرار سازد شناسانده باشد.

فرماندار که به نظر می رسید از این مسخره بازی خسته شده باشد از جایش برخاست و خواستار برقراری نظم شد. سر و صدای جمعیت به مرور خاموش گردید. ظاهراً آنها در انتظار صدور رأی قاضی بودند.

"آنتیپاس" فریاد زد «او را تازیانه بزنید و بگذارید برود!»

موجی از اعتراضات بلند شد یکی از متعصبین روی صندلی رفت و فریاد کشید «او را دار بزنید! نه چیزی کمتر!» و جمعیت هم با فریاد گفته او را تأیید کرد. "آنتیپاس" دست خود را به علامت دعوت آنها به سکوت بلند کرد و تالار ناگهان ساکت شد. او با صدای بلند بانگ زد «در اختیار این دادگاه نیست که کسی را اعدام کند».

آن مرد روی صندلی فریاد زد «اوه! تو آن تعمید دهنده را به مرگ محکوم کردی، آن هم بدون هیچ دلیلی!» هیاهو دیگر کر کننده شده بود... و فرماندار که آشکارا ترسیده بود ناگهان چرخ می زد و از دری که پشت سرش بود خارج شد. زندانی را با خشونت از صندلی مسخره بلند کردند و یک فرد وحشی و قوی هیکل با شلاق چرمی شروع به تازیانه زدن او نمود.

غریزه به فرمانده دیکته می کرد که فوراً از این نمایش نفرت انگیز دور شود ولی درب خروجی بسته بود و او می بایستی در کناری منتظر بایستد. تماشاگران در مجاورت تریبون دادستان آزادانه شروع به ویران کردن مبلمان دادگاه نمودند. فرماندار بزودی از نظر مردم اورشلیم و احترامی که مابین این افراد کثیف و بی مسؤولیت داشت آگاه می شد. پوشش دیوارها را که با آن هزینه سنگین تهیه شده بود می کردند، مبلمان گران قیمت را پاره می کردند و موزائیکهای نفیس را سوراخ می نمودند. حتی تصویر

چهره گستاخ و متکبر امپراتور "تیریوس" هم یک چشم خود را از دست داد (بدون این که فرمانده کوچکترین اهمیتی بدهد).

"منسیوس" همراه با جمعیت از سالن بیرون آمد. گروهی آشوبگر خشمگینانه سعی می کردند از ساختمان در حال تعمیر در آن طرف خیابان آجر و تخته های داربست را بکنند و سربازها که احساس کردند زمان مداخله آنها فرا رسیده شروع به شکستن سر و دستگیری شورشیان نمودند. آنها مجاز بودند که درون ساختمان سفارت هر چه را می خواهند تخریب کنند اما این که ساختمانی را به آتش بکشند بیش از حد تحمل بود. "منسیوس" که مایل نبود خود را درگیر این اغتشاشات نماید به سرعت به سوی شمال و مجتمع فرماندهی به راه افتاد. هنگامی که به اندازه کافی از سر و صدا و منظره اغتشاشات دور شد افکارش بار دیگر متوجه مرد جلیلی بلازده شد. او آرزو می کرد که می توانست به سخنان آن مرد گوش دهد. هرگز کسی را مانند او ندیده بود. تعجب آور نبود که "ولدی" تا آن حد تحت تأثیر او قرار گرفته. این مرد چهره ای گیج کننده داشت و نمی شد آن را با چهره انسان معمولی تطبیق داد. آیا او یک طلبه شایسته بود؟ یا یک فرد رؤیائی؟ او چه نوع انسانی بود؟ یک مشعلدار؟ نه، "ولدی" مسلماً در این مورد دچار اشتباه شده بود. یک مشعلدار با ذکاوت و اراده ای که سقراط یا افلاطون یا ارسطو داشتند هرگز خود را به دام چنین سرنوشت شومی نمی انداخت. او ممکن بود یک استاد باشد اما الزاماً یک مشعلدار نیست. هر چقدر نور هم که ممکن بود بر راه چند نفری از اهالی فلسطین تابانده باشد با طلوع سحر از بین می رفت. چراغ چه کسی در ایالت عقب مانده جلیلیه آن قدر پر نور بود که تا ورای مرزهای جلیلیه را روشن سازد؟ "منسیوس" با تلخی نتیجه گرفت که نژاد بشر طالب نور نیست، حتی لیاقت دریافت نور را هم ندارد و در واقع هرگز نوری به او عطا نخواهد شد، مخصوصاً در این زمان. و با این فکر شروع به بالا رفتن از شیب تپه به طرف مهمانسرای "لوی" نمود... این دنیا برای آفریننده اش باعث شرمساری است و تعجب آور این که توانسته این مدت طولانی در برابر وحشیگریها دوام بیاورد. وحشیگریها؟ نه، این واژه صحیحی برای توصیف وضعیت نیست زیرا حتی حیوانات وحشی هم تا حدودی وقار و نجابت دارند!

فصل بیست و یکم

هنگامی که "پطرس" به نزدیکی آتش افروخته رسید از سرعت قدمهایش کاست زیرا متوجه شد که ورود به محوطه سفارتخانه کاری اشتباه بوده است.

نیم دوجین پاسدار، در انیفورمهای سرخ و سیاه با کلاه خودهای براق با حالتی حاکی از اعتماد به نفس ایستاده بودند و نزدیک شدن او را با توجهی آزاردهنده برای او تماشا می کردند. اما هنگامی که خود را - بلندتر و قوی هیکل تر از همه آنها - در جمع آنها ایستاده دید با خاطری آسوده متوجه شد که آثاری از دوستی در چهره هایشان دیده می شود. فردی مسن از میان آنها در حالی که کنار می رفت تا جائی برای این غریبه غول پیکر در کنار آتش باز کند گفت «صبح خنکی است». "پطرس" تأیید نمود و دستهای خود را روی آتش گرم کرد. دیگری گفت «بزودی خدمه آشپزخانه برای ما شراب گرم خواهند آورد» و دیگری گفت «آنها دارند می آیند».

دخترانی که او در آن روزهای تقریباً فراموش شده، قبل از آن که همه چیز را رها کند تا به دنبال "عیسی" برود، هنگامی که به قصر فرماندار در تیسریا ماهی می برد با آنها شوخی می کرد حالا می آمدند. و او با قلبی سنگین فوراً آنها را شناخت. "کلادیا"، آن دختر جان سخت و کوچک رومی، "مورزا" دختر بدجنس رامه ای، "آنا" و "لیه" دختران یهودی.

"کلادیا" که هنوز با او فاصله داشت و سینی مشروبات را حمل می کرد ناگهان فریاد زد «مورزا»، نگاه کن! "لیه"! آیا چیزی را که من می بینم شما هم می بینید؟ آیا او آن ماهیگیر بزرگ نیست؟ آنها پارچهای شراب و جامها و کیکهای عسلی خود را روی میز گذاردند و با فریادهای کوتاه با شادی و هیجان دور او جمع شدند. «ماهیگیر بزرگ!» "کلادیا" سعی کرد دو بازوی خود را دور بازوی عضلانی او بیندازد همان طور که قبلاً عادت داشت. پاسدارها هم دور آنها جمع شدند تا از این ملاقات آنها تقریح کنند. سربازی سفید موی گفت «ظاهراً شما دخترها این هرکول را می شناسید».

"کلادیا" بانگ زد «می شناسیم؟ البته که می شناسیم! او با مسخره کردن تمام خدایان مصاحبی بد برایمان بود، یک شخص وحشتناک، مگر نه؟»

"آنا" پرسید «اما چه موضوعی تو را به اورشلیم کشانیده؟ من شرط می بندم که

به خاطر خوردن غذای عید گذر به این جا نیامده ای». "پطرس" که هنوز فرصت صحبت کردن نیافته بود همان طور سر جای خود ایستاده احمقانه لبخند می زد و لب زیرینش را می مکید. "لیه" برای سر به سر گذاشتن او گفت «شاید او به خاطر اعتقاد آمده، این مرد که فکر می کند مسیح است».

"کلادیا" جیغ زد «اوه بله، ماهگیر بزرگ حالا مذهبی شده!» و همه قاه قاه خندیدند. "پطرس" غرید «تو بهتر از اینها مرا می شناسی! من به این مزخرفات اعتقادی ندارم!» "آنا" گفت «خوب حالا جدی باش. درباره این "عیسی" چه فکر می کنی؟» "پطرس" با صدائی گرفته گفت «من درباره او نظری ندارم. هرگز او را ندیده ام!» "مورزا" گفت «آنها دارند او را به خاطر کفر گوئی و خیانت محاکمه می کنند!» "پطرس" گفت «این طور است؟ خوب، او دوست من نیست».

پاسدارها که مکالمه آنها را خسته کننده یافتند به طرف میز غذا رفتند و دخترها و "پطرس" نیز به دنبال آنها به راه افتادند اما "پطرس" ناگهان چرخ می زد تا دور شود. "کلادیا" فریاد زد «صبر کن، بیا قدری شراب بخور».

اما ماهگیر بزرگ صبر نکرد و جوابی هم به او نداد و با قدمهای نامطمئن در حالی که احساس ناخوشی داشت و پاهایش می لرزید به طرف دروازه محوطه به راه افتاد. بیرون دروازه به دیوار تکیه داد، نفس نفس می زد و آب دهانش را قورت می داد. سپس با محتاطانه در حالی که دستش را به دیوار می کشید به راه افتاد تا از محوطه سفارخانه دور شود. او صدای فریاد خشمگین مردم را شنید و ایستاد. اما صداها ناگهان قطع شد. حالا صدای ضربات شلاق به گوش می رسید. آنها داشتند استاد را تازیانه می زدند. او با شنیدن صدای ضربات تازیانه برگشت و تلو تلو خوران و در حالی که هنوز دستش را بر دیوار داشت به طرف خیابان رفت. در پاهایش احساس ضعف می نمود و زانوانش با هر قدمی که بر می داشت زیر بار جثه اش خم می شدند. شروع به گریستن کرد، همانند پسر بچه ای که شدیداً تنبیه شده باشد حق می نمود.

فصل بیست و دوم

"منسیوس" با توجه به خستگی مفرط نمی توانست بخوابد. "لوی" پیر بیدار مانده

بود تا فرمانده را به بهترین و راحت‌ترین اطاق میهمانسرا هدایت کند. از میخانه هم دیگر سر و صدائی نمی‌آمد و در خیابانها نیز هیچ وسیله نقلیه‌ای حرکت نمی‌کرد. اما "منسیوس" کاملاً بیدار بود. او دراز کشیده و به صدای ضربات تازیانه که بر شانه‌های خوتین مرد جلیلی بی‌دفاع فرو می‌آمد گوش می‌داد.

ناراحتی او به خاطر آن نبود که با صدا یا صحنه تازیانه زدنهای بی‌رحمانه عادت نداشت. انتظامات رومیها شدید و تنبیهات آنها با قساوت قلب همراه بود. سه چهارم سکنه امپراتوری جزو بردگان محسوب می‌شدند. اگر جزای تخلف از قانون با گذشت و ملایم داده می‌شد دعوتی بود برای آشوب و توطئه‌گری. تنبیهات شدید را در ملأعام اجرا می‌کردند تا بهترین درمان برای بی‌اطاعتی باشد و این بسیار مؤثرتر از زندانی کردن آنها بود. تازیانه زدن بی‌رحمانه آن مرد جلیلی جوان برای فرمانده فقط یک تنبیه سخت دیگری بود که بر تنبیهاتی که قبلاً دیده بود - چه در خشکی و چه در دریا، در تمام امپراتوری - افزوده می‌شد. اما اکنون با توجه به این واقعیت که فرد مورد ضرب و شتم مردی پر رمز و راز و مردی بود که می‌بایستی با او با احترام و وقار برخورد می‌شد، می‌شد او را زندانی کرد و شاید حتی گردن زد، ولی نمی‌باید تازیانه زده می‌شد.

"منسیوس" بالش خود را صاف کرد و تصمیم گرفت بخوابد و دیگر در این باره فکر نکند. این مشکل او نبود و مرتباً به خود می‌گفت «این به من مربوط نیست». او حالا می‌خواست بخوابد اما تمام ماجرای سفارتخانه جلیلیه می‌بایستی توجیه می‌شد. مراسم دادرسی در دست تعدادی افراد ولگرد بود که برای قانون و دادگاه هیچ احترامی قائل نبودند، و قاضی بی‌عرضه هم برای راضی نگاه داشتن جماعت او باش خودش را بی‌اعتبار ساخته بود. جماعت ظاهراً هیچ دستوری برای بازداشت اسیر خود نداشت، هیچ تهمت رسمی هم از طرف مقامات مسؤول و شناخته شده به او وارد نیامده بود و آنها در واقع نماینده هیچ کس جز خودش نبودند. "پیلات" که نمی‌توانست از این سوء استفاده از عدالت آگاهی نیافته باشد، آشکارا تصمیم گرفته بود خودش را از ماجرا دور نگاه دارد. اما این بار شایعاتی که "منسیوس" درباره "پنطیوس پیلات" که به حکمرانی محترم و با شخصیت شهرت داشت شنیده بود، جور در نمی‌آمد. هیچ حکمران ایالتی نمی‌توانست و جرأت نمی‌کرد که با این گستاخی قانون را به مسخره بگیرد. احتیاج به فشار از سوی یک منبع مقتدر پشت صحنه بود تا حکمران عبوس و

خشن یهودیه را قانع سازد که باید از دخالت دست بردارد و بگذارد که شورش ادامه یابد. و این البته برای هر حکمران رومی به منزله راهی مستقیم به سوی نابودی بود.

طلوع صبح نزدیک بود و "منسیوس" با خشم و غضبی برای تمام خدایان، که برای هیچ کدام از آنها احترامی بیش از حد توجه به اشیاء آنتیک قائل نبود، از جای برخاست لباس پوشید و به حیاط کوچک که در پشت باغچه مربع شکل گل سرخ قرار داشت و تا دیوارهای بلند که محوطه را احاطه می کرد ادامه می یافت وارد شد. گلهای سرخ در نور آفتابی که تازه طلوع می کرد قدری روشن شده بودند. "منسیوس" به طرف باغچه رفت. چند قدم جلوتر از او مردی بلند قد، باریک اندام با لباسهای ژنده داشت قدم می زد و از روی شانه اش به عقب نگاه می کرد. او به جای این که کنار برود برگشت، ایستاد و دست کشیش را به سوی او دراز نمود. "منسیوس" خنده ای کرد و گفت «تو ممکن بود با این لباسهای پاره ات مرا گول بزنی اما من می دانستم که تو در شهر حضور داری. "ولدی" این مسخره بازیها چیست، چرا اسبت را به فرماندار فروخته ای و به عنوان مهتر در این اصطبلها کار می کنی؟»

"ولدی" متین گفت «بیا برویم پشت بوته ها. نباید ما را با هم ببینند. من فقط یک لحظه فرصت دارم».

«بسیار خوب، زود بگو، من گوش می کنم، چه خبری شده؟»

"ولدی" به سرعت داستان خود را برای او تعریف کرد.

«"منسیوس"، "اولوس" به من گفت که تو این جا هستی».

«من منتظر تو بودم».

«می دانی که دیشب در سفارتخانه چه اتفاقی افتاده. جماعت او باش تمام ساختمان را خراب کرده اند. "آنتنیاس" بدجوری ترسیده. باید هم بترسد. حدس زده می شود که در طی چند ساعت آینده به تیریا بازگردد. او یک دسته سواره نظام از قلعه کفرناحوم را مأمور حفاظت از کاروان کرده. او با اسب خود خواهد رفت و من هم با "داریک".

"منسیوس" با لبخندی پر معنی گفت «اما فکر نمی کنم تو تا تیریا همراه او باشی».

«احتمالاً نه. دسته های راهزن در کوهستانهای سامره جمع شده اند و ممکن است به ما حمله کنند. قوای مدافع ما ضعیفند. بعضیها ممکن است صدمه ببینند... و من هم ممکن است بخواهم به نقطه ای بگریزم. نقشه سفر تو چیست، "منسیوس"؟»

«من باید یک نامه مهم را به یک فرماندار که در این جا میهمان است بدهم، این کار را امروز صبح انجام خواهم داد. سپس به جوپا باز می گردم. در آنجا یک کشتی منتظر من است. ما در آنجا منتظر تو می مانیم».

«آیا در این کشتی برای "داریک" هم جایی هست؟»

«البته... اما من فکر کردم تو "داریک" را به فرماندار فروخته ای؟»

«او ممکن است از فردا شب دیگر به اسب احتیاج نداشته باشد». "ولدی" برای رفتن بی تاب شده بود. "منسیوس" خیلی جدی گفت «ما منتظر تو خواهیم بود. کشتی ما "وستریس" است و در اسکله شماره هفت لنگر انداخته».

«اگر من تا ظهر یکشنبه آن جا نبودم منتظرم نمان، دیگر نخواهم آمد... توقفگاه بعدی شما کجا خواهد بود؟»

«غزه، و بعد هم به سوی وطن. آیا تو تمام راه را با ما خواهی آمد؟»

«بستگی دارد. نمی دانم. حالا باید بروم».

"منسیوس" آستین او را گرفت «مشعلدار تو به نظر می رسد که محکوم به فناست.

آیا خبر جدیدی درباره او داری؟»

«"اولوس" می گوید آنها او را با خود کشان کشان به شورای سانهدرین برده اند. و امیدوارند که اجازه یابند او را در حضور "پیلات" محاکمه کنند. اگر آنها موفق شوند، جلسه محاکمه امروز صبح خواهد بود... آیا او را دیدی؟»

«بله، من او را دیدم اما نه در حال صحبت کردن. او را دیدم که تازیانه می خورد.

این مورد عجیبی است. من درباره این مرد شدیداً کنجکاو هستم. شاید بعداً سری به مجتمع حکمرانی بزنم و ببینم که در آن جا چه می گذرد».

«متأسفانه، همه چیز به او بستگی دارد».

«بدون شک. اگر "پیلات" رضایت دهد که مورد را بشنود، حتماً برای راضی کردن

آنها حکمی صادر خواهد کرد. اگر شورای سانهدرین در پشت سر این قضیه باشد...»

«مشکل همین جاست، آنها روی صندلی هدایت قرار گرفته اند».

«هنوز فکر می کنی که او «مشعلدار» است؟»

«شاید. نمی دانم».

«فکر می کنی یک مشعلدار اجازه می دهد که او را به مرگ محکوم کنند؟»

«ممکن است، سقراط این کار را کرد... امیدوارم روز یکشنبه ببینمت».

پس از صبحانه ای مختصر و تنها "منسیوس" یادداشتی برای "فلویوس" گذارد و خود به مجتمع حکمرانی رفت. او نوشته بود «من صبح زود می روم تا در یک محاکمه که توجهی خاص را طلب می کند در محکمه "پیلات" شرکت کنم؛ مورد محاکمه آن جوان جلیلی است که مدتها گوش تمام منطقه را در اختیار داشت و حالا او را به کفرگوئی و خیانت متهم کرده اند. خدا می داند چه تهمتهای دیگری نیز به او خواهند زد. من باید این جریان را ببینم. تو نامه امپراتور را در خورجینت داری و من نمی خواهم مزاحم خواب تو بشوم. آن را در جای امن نگاه دار. من احتمالاً چند ساعت دیگر دوباره برخواهم گشت».

هنگامی که "منسیوس" رسید ایوان پهن و مرمرین ساختمان باشکوه مجتمع حکمرانی با جمعیت آشفته و سراسیمه پر شده بود. او از میان آنها عبور کرد، به بالاترین پله و جایی که وکلای دادستانی با بی قراری همراه با زندانی لاغر خود ایستاده بودند رفت. زندانی ردای سرخی را که شب قبل به منظور استهزای پادشاهی واهی او در سفارتخانه بر دوشش انداخته بودند هنوز در برداشت.

ظاهراً رسم دادستان این بود که جلسات محاکمه را در هوای آزاد، در ایوان جادار برپا سازد. زیرا در این صورت جایگاه او به مرکز توجه همگان تبدیل می شد. این جا یک میز بزرگ به عنوان تریبون دادگاه و پشت آن یک صندلی بلند مانند صندلی پادشاهان و در دو سوی آن ردیفهایی از صندلیهایی که کمتر چشمگیر بودند قرار داده شده بود.

در شرایط عادی "منسیوس" احساس می کرد که مختار و یا درواقع موظف است به مجتمع حکمرانی وارد شود و خودش را معرفی کند. برای یک فرمانده این جسارت نبود که خودش را به حکمرانی معرفی کند، سلامهای دوستانه خود را تقدیم نماید و در جواب انتظار پذیرائی صمیمانه ای داشته باشد. طبق مفاد موافقت نامه آنها کم و بیش در یک سطح شغلی قرار می گرفتند. و اگر "پنطیوس پیلات" بعداً متوجه می شد که "منسیوس" در یکی از جلسات دادگاه او بدون این که خود را معرفی کرده باشد حضور یافته می توانست این عمل را نقض آداب معاشرت تلقی کند. اما ماجرای غیرعادی که اینک در برابر دادستان یهودیه قرار داشت به اندازه کافی آزار دهنده بود، بدون این

که بخواهد شاهی دیگر بر ناراحتیهای "پیلات" که تا آن هنگام داشت بیفزاید. او کنجکاوانه به گروهی که دور مرد اسیر ایستاده بودند نگاهی انداخت. بعضی ظاهراً افراد متنفذی بودند، هیئتی از کاتبان که با فخر فروشی با پایپروسهای لوله شده، خود را سرگرم کرده بودند، نسلی نفرت انگیز از آدمهای از خود راضی و متظاهر که در هر جا می شد مانند آنها را یافت و معدودی روحانیون اکثراً جوان که هیچ کدام ظاهری متشخص نداشتند. ظاهراً مدعیان اصلی توسط نمایندگان خود در دادرسی شرکت کرده بودند. شاید آنها آرزوها یا خواسته های خود را به طور خصوصی یا توسط نامه به اطلاع رسانده و انتظار انجام آنها را داشتند.

بزودی غریب جماعت بلند شد زیرا درب بزرگ برنزی باز شد و صفی از اعیان و بزرگان که در رأس آنها "پیلات" با ردای رسمی بر تن قدم برمی داشت به صحنه دادگاه وارد گردید. پشت سر "پیلات" یک دوجین از فرمانداران و رؤسای پلیس و سایر افراد مهم حضور داشتند. "منسیوس" فقط چند نفر از آنها را می شناخت. "جولیان" که استاد او در آکادمی نظامی در رشته تاکتیکهای ارتشی بود و حالا پیر شده، صورتش چین خورده و موهایش سفید و بسیار کوتاه بود. "منلاوس" خوش لباس و زنده دل، فرماندار شهر پترا که "منسیوس" یکبار با او به سفر دریائی رفته بود... و بالاتر از همه "سرگیوس" رئیس پلیس قیصریه - که معلوم نبود چرا در زمان عید گذر در اورشلیم است. "منسیوس" به چهره ها نگاه کرد تا شاید در میان آنها پسر جوان، پرهیاهو و گردنکش سناتور "گالیو" را بیابد اما کسی را با آن مشخصات ندید... جلسه دادگاه رسمی شد و جماعت ساکت گردید. "پیلات" با اوقات تلخی لپهای خود را باد کرد و به ادعاینامه ای تنظیم شده ای که از پلمپهای مومی آویخته شده به آن اهمیتش مشخص بود نگاه کرد. روی میز سنگین کوبید و نگاه سختی به زندانی انداخت. پس از مدتی سکوت بالأخره با صدائی آن قدر آهسته که مشخص بود اهمیتی نمی دهد که تماشاچیان بشنوند یا نه، سؤال کرد:

«در این جا نوشته شده که تو تظاهر به این کرده ای که پادشاه هستی» و بعد با لحنی حاکی از تمسخری خفیف که برای خاطر میهمانان رومی اش بود اضافه کرد «باوجود این سانهدرین به ما اطمینان می دهد که فقط سزار را به پادشاهی می شناسد. بدون شک هنگامی که امپراتور "تیبریوس" از این موضوع آگاه شود حتماً خوشحال و

تعجب زده خواهد شد». در این جا "پیلات" با انگشتش به سند تذهیب شده کوبید و میهمانان متشخص او با امتنان لبخند زدند. «خوب حالا، مرد جوان، ظاهر تو با وجود این ردائی که بر شانه ات انداخته ای، به پادشاه شبیه نیست. آیا تو با این سر و وضع مسخره به این طرف و آن طرف می رفتی؟»

زندانی بدون این که سرش را بلند کند به علامت نفی آن را تکان داد.

"پیلات" پرسید «آیا کسی چیزی برای گفتن در این مورد دارد؟»

پس از قدری تردید یک کاهن جوان گوسفندوار اقرار کرد «قربان، آن ردا را در سفارتخانه جلیلیه روی دوش او انداخته اند».

"پیلات" غرید «پس فوراً لباسهای او را به خودش برگردانید. این دادگاه حوصله ای برای مسخرگی و لودگی ندارد».

لحظه ای بعد ردای در منزل بافته شده قهوه ای رنگ متهم را آوردند. در همان حال که ردای پادشاهی را از وی دور می کردند بر روی شانه های عریانیش جای ضربات شلاق که هنوز از آنها خون می چکید آشکار شد. چشمان تیزبین "پیلات" احتمالاً دیده بود که متهم خودش را جمع کرد و دیده بود که مردم به پشت او خیره شده اند زیرا از مرد جلیلی خواست که چرخ می بزند و سپس گفت:

«به نظر می رسد که زندانی را قبلاً محاکمه و تنبیه کرده اید. حال طبق کدام مقررات قانونی او را به این دادگاه آورده اید؟ آیا او پس از جرم قبلی جرمی جدید مرتکب شده؟»

هیچ کس حاضر نشد داوطلبانه پرسش او را پاسخ دهد اما صدای زمزمه شوم ناراضیان از میان جماعت برخاست و "پیلات" دوباره با بی میلی ولی با حالتی قدری نگران به دادخواست نگاه کرد. "منسیوس" که چهره دادستان را مطالعه می کرد متوجه شد که سند تنظیم شده او را نگران کرده. او سند را روی میز گذارد و به جلو خم شد و دستهایش را روی هم گذارد و پرسید: «آیا تو یک پادشاه هستی؟»

«بله هستم!»

این اولین باری بود که "منسیوس" شنید که مرد جلیلی صحبت می کند و لحن صدای او احساس غریبی را در او برانگیخت. این کلمات به خودی خود دیوانه وار بودند اما مردی که آنها را ادا کرد دیوانه نبود. صدا آرام و مؤدب ولی حاکی از اعتماد

به نفس بود. ظاهراً "پیلات" هم به همین شکل تحت تأثیر قرار گرفته بود زیرا چهره او همان طور هوشیار و متوجه باقی ماند. زمزمه جماعت خاموش شده بود.

"پیلات" گفت «درباره پادشاهی ات برای ما بگو. در کجا قرار دارد؟»

مرد جلیلی جواب داد «پادشاهی من در این دنیا نیست».

او تأمل کرد، "پیلات" گوش می داد و جمعیت هم ساکت بود.

"پیلات" گفت «ادامه بده، پس پادشاهی تو در کجاست؟»

«پادشاهی من متعلق به این دنیا نیست اما برای کسانی که حقیقت را می جویند در این دنیا است. آنها که طالب حقیقت اند صدای مرا می شنوند، و سخنان مرا درک می کنند».

این سخنان با لحن گوش خراش عوام قربانه ای ادا نشده بود. "منسیوس" احساس می کرد مرد جلیلی دارد با شخص او صحبت می کند. شاید "پیلات" هم همین احساس را داشت. رومیهای که در دو طرف "پیلات" نشسته بودند حالا به جلو خم شده و دیگر کسی لبخند نمی زد.

"پیلات" که گوئی برای خودش تفریح می کند گفت «حقیقت، حقیقت چیست؟»

جوابی به این سؤال داده نشد. مرد جلیلی لحظاتی دادستان را خیره نگاه کرد و سپس چشمانش را برگرداند، آنها را بست لبخند کوتاهی زد و سرش را آرام جنباند، درست مثل این که می خواهد بگوید که این زمان و مکان مناسب برای توضیح حقیقت نیست. افسونی که ظاهراً جمعیت را گرفته بود اینک ناگهان از بین رفت و صداهائی با عصبانیت و بی حوصلگی از میان آنها که طالب شنیدن تصمیمی بودند برخاست. "پیلات" با چکش روی میز کوبید تا سکوت برقرار گردد ولی نتیجه ای نگرفت. بنابراین از جایش بلند شد و دستور سکوت در دادگاه را داد و آشوب فروکش کرد.

او گفت که متهم ظاهراً از هرگونه جرمی مبرا است و هیچ دلیلی وجود ندارد که او عمل خلافی انجام داده باشد. به علاوه او قبلاً سخت تنبیه شده... اما جماعت که نمی خواستند چنین سخنانی را بشنوند فریاد زدند «او را اعدام کنید! او باید کشته شود! او را مصلوب کنید!» صدای متعصبین تبدیل به غرشی شده بود «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!»

"پیلات" با دلی سنگین نشست و با دستهایی لرزان از روی شانه اش به یک پاسدار اشاره کرد و دستوری به او داد. بزودی پاسدار با یک جام نقره پر از آب برگشت.

"پیلات" آستین ردایش را بالا زد... "منسیوس" فکر کرد حالا دیگر تمام شده، دادستان دیگر کاری از دستش ساخته نیست. او تسلیم آنها گردیده و حالا دستهای خود را به علامت بی گناهی در این ماجرا می شوید. گذشته از هر چیز "پیلات" این جا نیامده بود تا با یهودیها جدال کند، بلکه تا صلح و یا حالتی شبیه به آن را حفظ نماید. او فقط با به خطر انداختن موقعیت خود می توانست مرد جلیلی را حفظ کند، موقعیتی که هم اکنون هم وضع ناگواری داشت. "پیلات" دستهایش را در آب فرو برد و جمعیت هورا کشید... "منسیوس" که به اندازه کافی دیده بود از میان جمعیت خشمگین بیرون رفت و وارد خیابان شد، او تصمیم داشت به میهمانسرای "لوی" برگردد و پیام امپراتور را به فرمانده مینوئا برساند.

در گوشه خیابان طرف مقابل یک گروه کوچک از مردان ترسیده و غریب با لباسهای ساده روستائی در بر ایستاده بودند. "منسیوس" حدس زد که این افراد پریشان می باید. دوستان آن مرد محکوم جلیلی باشند. او به آن طرف خیابان رفت و به آنها ملحق شد اما آنها به قدری با غم خود مشغول بودند که متوجه حضور او در جمع خود نشدند. یک مرد غول پیکر میان سال که بلند قامت تر از دیگران بود با چشمانی پر از اشک ولی چهره ای کنترل شده ایستاده و با یک دست به دست دیگر خود می کوبید و مانند دونده ای از پا درآمده با سر و صدا نفس می کشید.

چند زن هم در میان آنها بودند که گریه می کردند، دو نفر از آنها جوان و با وجود چشمان پف کرده و قرمز شده، زیبا بودند. حال جمعیت داشت پراکنده می شد و یک دسته از سربازان رومی از پله های تراس شروع به پائین آمدن کرد. فرمانده آنها جوانی خوش منظر بود با رفتاری عجیب که "منسیوس" فکر کرد این رفتاری عادی نیست. بله، او مست بود و سعی می کرد که مستقیم راه برود. چند قدم جلوتر از او پیرمردی ژولیده با پرچمی در دست راه می رفت. "منسیوس" پرچم را شناخت. این کپی پرچم کهنه ای بود که بر سر در قلعه مینوئا شل و ول آویزان بود، پس این مرد همان "گالیو"ی جوان است که حال این مأموریت نفرت انگیز به او محول شده... پشت سر آنها زندانی راه می رفت. او را با طناب بسته بودند و سربازانی که با قدمهای کشیده حرکت می کردند او را به دنبال خود می کشاندند. او باشان نیز به دنبال آنها بودند. اکنون دیگر صدای فریاد زیادی به گوش نمی رسید، سانه درین آنچه را که می خواست به دست آورده بود.

حالا بزودی همه راضی می شدند، جوانان، رباخواران، ملاکان و چپاولگران و همین طور معبد که نمی توانست افراد ثروتمند را ناراضی نگاه دارد.

"عیسی" هنگامی که کشان کشان از مقابل یارانش که گریه می کردند برده می شد سر خود را برگرداند و نگاهی محبت آمیز به آنها انداخت. شاگردان با قدمهای نامطمئن جماعت را تعقیب نمودند. آنها نمی دانستند چه باید بکنند. اما مرد غول پیکر ناگهان برگشت و با قدمهای تند شروع به دویدن نمود. ظاهراً او جرأت تماشای صحنه اعدام را نداشت. "منسیوس" با نگاه او را دنبال نموده سعی می کرد داستانی در توجیه رفتار وی در مغز خود بسازد. آیا او با وجود تمام قدرت فیزیکی یک مرد ترسو بود؟ یا محکومیت مردی که قهرمان او بود او را درهم شکسته بود؟... و جوانی نیز از جمع دوستان جلیلی با عجله در جهتی که مرد غول پیکر رفته بود شروع به دویدن کرد. "منسیوس" که او را می نگریست متوجه شد که او با فاصله مرد قوی هیکل را تعقیب می نماید.

حالا دیگر عجله ای برای رساندن پیام امپراتور به "مارسلوس گالیو" وجود نداشت زیرا که او وظیفه آن روز خود را تعیین نموده بود. "منسیوس" به طرف مهمانسرا به راه افتاد. ترافیک در خیابان معمولی بود و اورشلیم فعالیتهای عادی خود را شروع نموده بود. بازار مواد غذایی هم با مشتریان شلوغی که مرتباً چانه می زدند پر بود. در جایی دور افتاده و منزوی چکشها به صدا در آمده میخهایی را به دستها و پاهاى مردی که تنها گنااهش اعلام راستی و حقیقت بود فرو می کردند. در بازار، کاسبها با وزنه های سبک، اندازه های کم، پول خرد اندک و خلق و خوی تند با مشتریان به نزاع لفظی می پرداختند، تجار تلاش می کردند مصنوعات با کیفیت بد را بفروشند و خریداران سعی داشتند با سکه های تقلبی بهای آنها را پرداخت نمایند. اگر یک نفر از آنها، خریداریا فروشنده، می خواست به راستی و درستی وفادار بماند بزودی برای او چیزی جز ایدۀ غیرقابل اجرائش باقی نمی ماند. راستی کالای لوکسی بود که هیچ کس قدرت تهیه آن را نداشت. "منسیوس" شخصاً می بایستی اقرار می کرد که نمی تواند این کالا را تهیه کند زیرا یک فرمانده می بایستی سیاستمدار باشد. "پنطیوس پیلات" هم نمی توانست آن را داشته باشد، یک تصمیمی کوتاه مدت از جانب او برای پیروی از راستی به فراخوانی او از حکمرانی منجر می شد. و اگر حتی "تیبیریوس" کهنسال هم می خواست راست بگوید تابه حال امپراتوریش را از دست داده بود. دنیا چنین وضعی داشت.

مرد جلیلی شجاع در نظر "منسیوس" به هدف ملموسی نرسیده بود. او فقط جان خودش را برای هیچ داده بود. دنیا آمادگی شنیدن صدای او را نداشت. و هرگز هم نخواهد داشت. این توقع بسیار زیادی بود. بشریت ظرفیت بزرگ منشیهای اخلاقی را ندارد. این "عیسی" وضعیت جهان را به درستی ارزیابی نکرده بود. هنگام غروب امروز، او کشته شده و به خاک سپرده می‌شد. و هفته آینده دیگر کسی او را به یاد نمی‌آورد، البته منهای این چند نفر پیرو او که در گوشه‌ای دورافتاده و فقیر در این سرزمین زندگی می‌کردند.

حدود نیمروز بود، آفتاب گرم شده و "استر" و "میرا" که آن قدر گریسته بودند که دیگر اشکی برای ریختن نداشتند و از نظر فیزیکی و روحی به شدت خسته بودند در سکوت و به آهستگی به طرف بیت صیدا می‌رفتند.

"میرا"، با وجود غم و اندوه عمیقی که این تراژدی برایش آورده بود باز اعضای خانواده اش را داشت و می‌توانست نزد آنها برود، نزد "یوئیل". او حالا دیگر کاملاً طرفدار "یوئیل" بود و اهمیت نمی‌داد که پدر بزرگش چه می‌گوید... اما برای "استر" همه چیز از دست رفته بود. استاد را با تمام قدرت فوق بشری اش می‌کشتند. او که انسانهای زیادی را نجات داده بود حال نمی‌توانست خودش را نجات دهد. هیچ کس به کمک او نیامده و حتی "پطرس" هم فرار کرده بود.

"میرا" طی یکی دو روز آینده به جلیلیه نزد دوستان و آشنایانش برمی‌گشت. اما "استر" نه خانه‌ای داشت و نه هیچ دلیلی برای بازگشت به جلیلیه. "حنا" هم احتیاجی به او نداشت و او دیگر حتی مطمئن نبود که مایل است یکبار دیگر "پطرس" را ملاقات کند.

به عنوان یک میهمان در حومه بیت عنیا او شاید هرگز از اخبار آن شب وحشتناک و صبح غم‌انگیز آگاه نمی‌شد و نمی‌دانست که بر سر "عیسی" چه آمده اما ورود ناگهانی یک دوست، عمو "بوعز" "میرا"، که به دلیل وقوع اتفاقی ناگوار در طول راه، ورود وی از اسکلون به اورشلیم به تأخیر افتاده بود در آن صبح زود خبر این مصیبت را به آنها رساند. صدای فریاد شادی پدر بزرگ، "اشر" همه خانواده را از خواب بیدار کرده بود. "اشر" که طبق عادت صبح زود از خواب بیدار می‌شد اولین کسی بود که خبر را شنیده

بود. سانه‌درین تصمیم گرفته بود آن روز صبح این ناصری کفرگو را به محکمه "پیلات" بفرستد تا به اتهام خیانت محاکمه شود. و پیرمرد فریاد می‌زد که این کار او را تمام خواهد کرد!

عمو "بوعز" از اعلام این خبر چندان تکان نخورده بود و هنگامی که پدر هیجان زده اش اعلام کرد که به مجتمع فرمانداری می‌رود تا در جریان محاکمه قرار گیرد او را نصیحت به احتیاط کرده بود «این راه طولانی است، هوا هم خیلی گرم خواهد شد و آنجا هم شلوغی و هرج و مرج خواهد بود».

«اما من باید بروم، پسر! می‌خواهم ببینم که بالأخره شر این مرد از سر ما کم خواهد شد! این یک روز به یاد ماندنی است! یک موقعیت تاریخی!»

"استر" با قلبی سنگین گوش فرا داده و احساس می‌کرد که او هم باید برود. "میرا" کوشید تا او را منصرف سازد اما چون موفق نشد علی‌رغم میل باطنی تصمیم گرفت همراه او برود. آنها منتظر پدر بزرگ نماندند و فوراً از راه حیات خلوت و درب باغ منزل را ترک کردند و به سرعت بیت عنیا را پشت سر گذاشته از تپه پائین رفتند و به شهر که در حال بیدار شدن بود وارد شده به مجتمع حکمرانی رفتند. عده زیادی مردان پرافاده در مدخل ورودی اجتماع کرده بودند. زنان که جرأت نمی‌کردند به درون شلوغی بروند در آن طرف خیابان ایستاده بودند. رسولان هم در گوشه‌ای دور هم چمباتمه زده. اما چرا آنها کنار استاد نبودند؟ "پطرس" با چشمانی در حدقه فرو رفته لبهای خود را گاز می‌گرفت. مسلماً از "پطرس" انتظار می‌رفت که در کنار استاد بایستد حتی اگر جاننش در معرض خطر قرار گیرد! "استر" نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند.

اتفاقات وحشتناک و غیرقابل باوری رخ می‌داد. صدائی خشن فریاد می‌زد «مصلوبش کن!» و جماعت هم این شعار را تکرار می‌کرد «مصلوبش کن! مصلوبش کن! مصلوبش کن...» و به دنبال لحظه‌ای سکوت غریب فریادهای پیروزمندانه به هوا برخاست و جمعیت به ایوانها هجوم بردند. گروهی از سربازان رومی به سرعت از پله‌ها پائین آمدند و "عیسی" را با طناب بسته و سردیگر طناب را به دست گرفته او را به جلو هل می‌دادند. جمعیت در عقب آنها به راه افتادند و رسولان "عیسی" متحیر به دنبال آنها! اما "پطرس" داشت فرار می‌کرد! و "تاد" جوان هم به دنبال او می‌دوید.

"میرا" گریه کنان می گفت که نمی تواند این صحنه را تحمل کند. او با التماس از "استر" خواست که به بیت عنیا برگردند. آنها هیچ کاری نمی توانستند بکنند. اما "استر" دست او را گرفت و با خود به میان جمعیت در حال تعقیب کشاند. در پیچ بعدی تعدادی مرد از خیابان فرعی به جمعیت افزوده شدند آنها یک تکه چوب سنگین به طول چهار متر را که با چوبی دیگر که تقریباً نزدیک به نوک آن به حالت تقاطع میخکوب شده بود با خود حمل می کردند. راه پیمائی متوقف شد و "استر" که هنوز دست "میرا" را در دست گرفته می کشاند راه خود را با او به طرف جلو باز کرد. آنها این صلیب خشن را بردوش استاد گذارده بودند و او که زیر بار سنگین آن تلوتلو می خورد به زانو افتاد.

یک ستوان درشت هیکل هنگامی که چشمش به مردی درشت اندام و بلندقد که در آن نزدیکی در میان تماشاگران ایستاده بود افتاد فریاد زد «آهای، تو! شانه ات را زیر بار این صلیب بگذار و کمک کن تا او آن را حمل کند!»

مرد درشت اندام فریاد زد «من این کار را نمی کنم! من یک رومی آزاد هستم! و این وظیفه من نیست!»

فرمانده جوان فریاد زد «اسم تو چیست؟ تو از کجا آمده ای؟» در این هنگام جماعت که در انتظار خبری بود ساکت شد. رسم بر این نبود که با یک افسر رومی با چنین لحنی صحبت شود.

«اسم من "شمعون" است، و اهل قیروان هستم که در شمال آفریقا واقع شده و ده روز حرکت سریع با این جا فاصله دارد. برای تجارت با یک کاروان ادویجات به اورشلیم آمده ام. و شما اجازه ندارید مرا مجبور به انجام چنین دستوری تحقیرآمیز بکنید».

با وجود وضعیت نامساعدش "عیسی" داشت با توجه و ملاطفت به اعتراض و دفاع شجاعانه مرد قیروانی گوش می داد. او لبخندی دوستانه و حاکی از ملاطفت به مرد درشت اندام زد... و آن مرد در حالی که سرخ شده بود در کمال حیرت سربازان جلو آمد و بدون اعتراضی دیگر صلیب را بردوش گرفت. "عیسی" با لبخندی تشکر خود را ابراز کرد، و تلاش نمود تا کمک کند.

"شمعون" با مهربانی گفت «نه، من آن را حمل خواهم کرد. شما امروز به اندازه کافی سختی خواهید داشت». جمعیت دوباره به راه افتاد. "استر" و "میرا" ایستادند و

مدتی کوتاه صحنه را تماشا کردند و سپس برگشته به آرامی به راه خود رفتند و در بالای تپه زیر یک درخت کهنسال زیتون نشستند.

"استر" گفت «من همین حالا تصمیم خود را گرفتم که چه می خواهم در آینده انجام دهم "میرا"، من برمی گردم تا دایه پیرم، "ایونه" را پیدا کنم. او در کوهستانهای جنوبی عربستان زندگی می کند. اگر هنوز زنده باشد شاید بتوانم کاری برایش انجام دهم».

«منظورت این است که تو تمام آن راه طولانی را تنها خواهی رفت؟»

«فکر می کنم به اندازه کافی امن باشد. من از جاده های اصلی می روم و شبها را در منازل روستائیان توقف خواهم نمود» و سپس به توصیف نقشه خود پرداخت. او لباسهای ارزان خواهد پوشید و به شکل یک دوره گرد در خواهد آمد... بله، و سعی خواهد نمود که یک الاغ کوچک پیدا کند تا بارهای او را حمل نماید. روزها از این دهکده به آن دهکده خواهد رفت، بنابراین اتفاقی برایش نخواهد افتاد.

"میرا" اخطار کرد «تو احتیاج به پول خواهی داشت».

"استر" گفت «من پول دارم، زیاد نیست اما کافی است».

"میرا" به یاد آورد که کنار درب چراگاهی قدیمی بالاتر در جاده یک آگهی دیده که الاغی را برای فروش عرضه می کردند. آنها مقابل درب چراگاه ایستادند و یک مرد میان سال به طرف آنها آمد. "استر" پرسید آیا او یک الاغ برای فروش دارد؟

و مرد با تردید سؤال کرد «الاغ را برای چه می خواهی؟ آیا در این حوالی زندگی می کنی؟»

"استر" گفت «نه، من مسافرتی تقریباً طولانی در پیش دارم، مایلها فاصله. و الاغ را برای حمل وسایلم می خواهم».

«کی می خواهی به این سفر بروی؟»

«فردا صبح زود».

«بسیار خوب، می توانی آن را در ازای ده سکه از من بخری به شرطی که همین حالا

او را با خود ببری!» مرد آنگاه به طویله رفت و کره الاغ سفیدی را با خود آورد.

"استر" پرسید «او چه عیبی دارد که حاضری آن را فقط به بهای ده سکه بفروشی؟»

مرد پاسخ داد «الاغ مشکلی ندارد اما من نمی خواهم خودم دچار مشکل شوم. تو اگر

از این جا دور می شوی مشکلی پیدا نخواهی کرد. من چند روز پیش او را به یک مرد

قرض دادم و حالا آن مرد را دارند به جرم خیانت محاکمه می کنند و من نمی خواهم درگیر مسائل وی شوم. تو هم بهتر است موقع ترک این جا از وسط شهر عبور نکنی!»
 «استر» پول را به مرد داد و افسار الاغ را به دست گرفت. الاغ دستهای او را بو کرد. مرد گفت «اسم او جاسپر است» و سپس برگشت و به داخل منزل رفت.

"منسیوس" "بروتوس" را در حیاط اصطبل میهمانخانه "لوی" به یک تیر چوبی بست و به سراغ کاپیتان "فلویوس" که در اطاق خود در حال استراحت بود رفت و بطور خلاصه وقایع آن روز را برای او تعریف کرد و "فلویوس" نیز با دقت به صحبت های او گوش می داد. هنگامی که داستان "منسیوس" تمام شد کاپیتان که مسحور مأموریت خطرناک "ولدی" شده بود پرسید «اما شاید این جوان بتواند امشب هنگامی که آنها در چادر هستند فرصتی بیابد تا کارش را انجام دهد. در این صورت او فوراً خواهد گریخت و ساعتها زودتر از آنچه فکر می کرد به جوپا خواهد رسید. آنها هم که اجازه ندارند او را به عرشه "وستریس" راه دهند، و او در آن جا بدون حمایت و احتمالاً تحت نظر منتظر خواهد ماند».

"منسیوس" گفت «حق با تو است. من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. شاید بهتر باشد به جوپا بروم و کارها را مرتب کنم تا او هنگام رسیدن به آن جا به دردسر نیفتد».

"فلویوس" پرسید «پیغام امپراتور چه می شود؟ این فرمانده جوان، "مارسلوس" تمام روز گرفتار خواهد بود».

"منسیوس" ملتسمانه گفت «لطفی به من بکن کاپیتان. مسؤولیت نامه را تو به عهده بگیر. ترتیبی بده که فرمانده جوان به مجرد این که به مجتمع برگشت این نامه به دستش برسد».

"فلویوس" با بی میلی این مأموریت را پذیرفت و فرمانده سفر خود را آغاز کرد. پس از خروج از خیابانهای شلوغ شهر "بروتوس" را به تاخت سریع واداشت. در دهکده عموآس، دوازده مایلی غرب، او برای صرف نهار به مهمانسرای به ظاهر مرتب و تمیز وارد شد. کسب و کار در آن جا بسیار خوب بود در محل نگهداری اسبها یک دوجین یا بیشتر اسبهای عالی دیده می شد که همه آنها پشمهای براق داشتند و پتوی زیر زینشان

به علائم آشنای رومی منقش بود.

پشت میزی طولانی در اطاق نهارخوری یک دوجین پاسدار رومی خوش سر و وضع با اونفورمهای سیاه و ارغوانی نشسته بودند. "سرگیوس" که تنها در کنار پنجره نشسته بود با دیدن فرمانده برای ادای احترام لبخندی زد و از جا برخاست و این عمل او موجب گردید که تمام پاسدارها نیز فوراً به پا خیزند. او بانگ زد «اوه "منسیوس"! پس این یک روح نبود بلکه تو بودی که من امروز در جلسه نفرت انگیز "پیلات" در میان جماعت دیدم... لطفاً بنشین تا دستور دهم برایت غذا بیاورند».

صاحب پیر مهمانسرا نیز فوراً یک کاسه سوپ عدس که بخار از آن برمی خاست و قرصی نان جو پیش روی میهمان جدید گذارد.

"منسیوس" با لحنی متین گفت «بله "سرگیوس" من بودم. و آن نمایشی زشت و دور از شأن بود، مگر نه؟»

"سرگیوس" موافقت کرد «شوکه شدم. این برای مرد جوان جلیلی یک تراژدی بود اما برای فرماندار کل بدتر از آن بود. تا این موقع حتماً آن مرد جلیلی بیچاره مرده و از همه ناراحتیهایش راحت شده، در حالی که مصیبت "پیلات" هنوز شروع نشده، آن مرد پیر و زیرک سانهدرین حالا دیگر مطمئن است که بر "پیلات" زین گذاشته، افسار زده و هر وقت که بخواهد می تواند از او سواری بکشد.

«آیا تابه حال این را نمی دانسته اند؟»

«نه با این اطمینان. "پیلات" تا حالا با وجود افسار تنگ و قار خود را تا حدودی حفظ کرده بود اما امروز متانت خود را زیر پا نهاد. آنها هیچ موردی بر علیه آن جوان رؤیائی نداشتند و خودشان هم این را می دانستند. همچنین می دانستند که "پیلات" هم بر این حقیقت واقف است. آنها از دادستان خواسته بودند جنایتی را مرتکب شود و او هم مرتکب شد... چیزی که من نمی فهمم این است که چرا آنها با سوءنیت با این مرد جلیلی بی دفاع عناد ورزیدند... یک پادشاه؟ مسخره است! تصور کن آن فیلسوف جوان بی رمق، یا هر چه اسمش را بگذاری، بخواهد یک انقلاب را رهبری کند! او را روی اسب مجسم کن! او را در حال فرماندهی ده هزار تیرانداز مجسم کن!» فرمانده با حرکت دست همه اینها را رد کرد و گفت «سانهدرین آن قدر عقل دارد که باور نکند که این واعظ روستائی می تواند مقام و موقعیت آنها را تهدید کند».

"منسیوس" گفت «در این مورد چندان مطمئن نباش، تنها چیزی که امروز صبح از این مرد جلیلی دیدی این بود که بی نهایت خسته است. یک جوان ایده آلیست خون آلود که او را برای اعدام می برند. واقعیت این است که این مرد نشان داده که دارای قدرتهای فوق طبیعی است. هزاران نفر به دنبال او در ایالات به راه افتاده بودند. دلائل و شواهد بسیار قوی وجود دارد که این مرد بیماران، کوران و افراد فلج را شفا داده است». فرمانده جواب داد «من این شایعات را باور نمی کنم و تو هم همین طور! این گونه حوادث هرگز روی نمی دهد... چه کسی این را به تو گفته؟»

«کسی که ممکن نیست فریب شعبده بازی را بخورد. آیا آن پسر جوان ثروتمند عرب را که پس از این که جان مرا از یک نزاع نجات داد با ما به قیصریه آمد به یاد داری؟» "سرگیوس" خنده بلندی کرد «بله، به یاد دارم. من مجبور شدم او را به زندان بیندازم تا مطمئن شوم که فرماندار گران قدر ما را نخواهد کشت».

"منسیوس" با لبخند گفت «و بعد هم او را آزاد کردی که به هرکجا دلش می خواهد برود و هر کاری که دلش می خواهد بکند، با تأیید و بهترین آرزوهای تو».

"سرگیوس" زیر لب با لحن دفاعی گفت «خوب، "آنتیپاس" لیاقت زنده بودن را ندارد اما تا زمانی که تحت محافظت من بود نمی توانستم اجازه دهم او را بکشند. اما هنگامی که از حوزه حفاظتی من بیرون رفت دیگر اهمیتی برایم ندارد که چه بر سر او خواهد آمد... به هر حال آن آدمکش خوش قیافه تو حالا چه می کند؟ آیا به عربستان برگشته؟»

"منسیوس" با سر تأیید کرد و "سرگیوس" لحظاتی اندیشید که احتمالاً او خبرهای بیشتری در این مورد دارد اما فرمانده مشغول غذا خوردن بود.

«من تعجب می کنم که چرا "ولدی" تو تلاشی نکرد حساب عربستان را با "آنتیپاس" تسویه کند. به نظر نمی رسد آن پسر از شجاعت چیزی کم داشته باشد. پسر من "فلیکس" خیلی به او علاقمند شده بود».

"منسیوس" پرسید «"فلیکس" چه کار می کند؟»

«در آکادمی نظامی روم تحصیل می کند».

«خوب است من وقتی که برگردم به دیدار او خواهم رفت... برگردیم به سراغ این جلیلی اسرارآمیز. "سرگیوس"، من در مورد معجزات ساده لوح تر از تو نیستم - یا از دوست ستیزه جوی عربم که به هیچ چیز جز اسبهای نژاد عالی، دشنه های نوک تیز و

رفاقت‌های جوانمردانه علاقه ندارد. اما شکی نیست که این "عیسی" بعضی اعمال بسیار عجیب انجام داده که از قدرت درک انسانهای معمولی به دور است».

"سرگیوس" با بی حوصلگی فریاد زد «بسیار خوب! بسیار خوب! هر طور دلت می‌خواهد! فقط به خاطر این که بحث درستی داشته باشیم اجازه بده فرض کنیم که این شایعات درباره اعمال معجزه‌آسای او درست است. بیا قبول کنیم که مرد جلیلی به کوران بینائی، به کران شنوائی و به افراد فلج پاهای سالم داده است. و فرض کنیم که او جذام را شفا بخشیده و مردگان را زنده کرده است! این ما را به کجا می‌رساند؟ چرا او امروز سعی نکرد به خودش کمک کند؟ او یا قدرت فوق بشری دارد یا ندارد! اگر دارد می‌توانست آن را اعمال کند! بجای این که آن جا بی‌پناه و بدون کمک بایستد، در حالی که مثل یک بره که برای ذبح می‌برند او را با طناب بسته باشند. او می‌توانست با انگشتش به "پیلات" اشاره کند و او را مانند کسی که به بیماری سختی عضلات دچار است خشک نماید!»

"منسیوس" با مشت روی میز کوبید و گفت «این مسئله تو است! این همان موقعی است که اسرار پیچیده تر می‌شوند! بگذار فکر کنیم که این مرد یک موجود عادی نبوده و قدرتهای فوق بشری داشته، او مأموریت داشته تا شیوه زندگی روی کره زمین را بهبود بخشد. بگذار فرض کنیم که او این شفای بیماران را برای جلب توجه شنوندگان خود، و برای این که به مردم یک دلیل قابل قبول ارائه دهد تا باور کنند که او با قدرت الهی سخن می‌گوید، انجام می‌داده. تنها چیزی که او از مردم خواسته این است که با یکدیگر با محبت رفتار کنند، این، به گفته او، دنیا را از مصیبتی که در آن گرفتار شده آزاد خواهد کرد». "منسیوس" در این جا قدری مکث کرد.

"سرگیوس" با اصرار گفت «خوب، ادامه بده، تو هنوز به سؤال من جواب نداده‌ای». «به آن هم می‌رسیم، حالا فکر می‌کنم که بالأخره برای این مشعلدار روشن شد که دنیا آمادۀ دریافت نور نیست. انسانها خودخواه تر و طماع تر از آن هستند که این را آزمایش کنند. همه البته صلح و رفاه می‌خواهند، اما هیچ کس حاضر نیست برای به دست آوردن آن کاری انجام دهد. همسایه های دیوار به دیوار با هم دعوا می‌کنند، منسوبین نزدیک از همدیگر متنفر هستند، و فرقه های مذهبی به عقاید یکدیگر با نظر تحقیر می‌نگرند».

«او به اطراف خود نگاه کرد و دریافت که هر سازمانی در جهان با نظریهٔ پیشنهادی او در مورد ملکوت راستی، حسن نیت، و صلح و آشتی دشمنی دارد. هیچ دولتی طالب صلح نیست "سرگیوس"! کدام یک از ما شغلی می داشتیم اگر حسن نیت مورد توجه عموم می بود؟ آیا می توانی مجسم کنی که این امپراتوری را ویران می کرد!... چه بر سر معابد، قبور مقدسه و خدایان می آمد اگر بشریت ناگهان تصمیم می گرفت که راستگو و بخشنده باشد؟ اگر زندگی انسانها پاک و عادلانه می بود هیچ کس احتیاج نمی داشت زوزه بکشد که کسی بیاید و روح او را از جهنم نجات دهد!... اما این تلاشی بیهوده بود!... و بنابراین پیامبر هدف خود را به عنوان دست نیافتنی رها کرد!»

"سرگیوس" اظهار نظر کرد «این به طور مسلم یک تئوری بسیار جالب است».

"منسیوس" گفت «از هیچ بهتر است».

رئیس پلیس با تبسمی زیرکانه فرمانده را ورنده کرد و گفت «آیا تو خودت این موضوع مسخره که باید پشت هر کسی، برده یا هر انسان معمولی، را نوازش کرد و نسبت به همه مهربان بود را می پذیری؟»

"منسیوس" گفت «البته که نه! من نمی توانستم این کار را بکنم، وگرنه بزودی می بایستی ژنده پوش در گوشهٔ خیابان برای غذا گدائی کنم».

«پس، تئوری این مرد جلیلی مورد پسند نبود؟»

«ظاهراً که نه، و به همین دلیل هم رهاش کرد. تو تعجب می کردی که او چرا امروز صبح از خودش دفاع نکرد، نظر من این است که او می دانست که دفاع فایده ای ندارد. دنیا آمادهٔ پذیرفتن او نبود».

"سرگیوس" در حالی که صندلیش را عقب می زد گفت «آیا فکر می کنی هرگز این آمادگی را خواهد داشت؟»

«حقیقتش را بخواهی نه! انسان می تواند فکر کند که هر کسی که طرح این جهان را ریخته منظوری بهتر از گرسنگی، بردگی، خونریزی برای آن داشته اما...»

"منسیوس" لبخند زد «اما، در عین حال، تو به آوردن سنگ مس برای اسکله های تهاجمی ما ادامه خواهی داد تا ما روزی بالاخره پدر این یهودیه های بدبخت را در بیاوریم... تو داری به آرامی مغزت را از دست می دهی "منسیوس". تو زیاد فکر می کنی. بهتر است هر چیز را آن طوری که هست بپذیری. دنیا یک نمایش بسیار مهیب

است، اما این تنها دنیائی است که ما داریم... خوب، آماده هستی برویم؟»
آنها با هم به محل اصطبلها رفتند و سوار بر اسبهای خود شده مدتی در سکوت اسب سواری کردند.

"سرگیوس" گفت «بالاخره نگفتی چه چیزی تو را به اورشلیم کشانده بود.»
"منسیوس" به طور خلاصه دربارهٔ پیام امپراتور برای "مارسلوس" و این که کاپیتان "فلویوس" باید آن را تا قبل از غروب آفتاب به او برساند توضیح داد.
"سرگیوس" با حیرت گفت «فکر می کنی این پیام کتبی در مورد چیست؟»

"منسیوس" هیچ ایده ای نداشت، اما حدس می زد شاید دستور احضار او به روم باشد و گفت «پیرمرد حتماً به "مارسلوس" دستور نداده که برود و خودش را دار بزند.»
"سرگیوس" گفت «او آن قدر دیوانه هست که چنین دستوری بدهد. این مأموریت کثیفی بود که "پیلات" به آن جوان محول نمود. بعید است که او لازم باشد دستورات زیادی بدهد. آن اشاری که از مینوثا همراه او آمده اند خودشان بهتر می دانند چه کنند... من می بایستی شب را برای میهمانی می ماندم اما تقاضا کردم مرا معاف نمایند. فکر می کنم که "پیلات" شب خوشی نداشته باشد. او باید باری را بر وجدانش تحمل نماید.»

آنها به دوراهی در جاده رسیده بودند، راه سمت راست به قیصریه می رفت و جاده مستقیم به جولیا. اسبهای آنها هم آهسته قدم برمی داشتند.

"سرگیوس" گفت «فکر می کنی چند روز دیگر به روم برسی؟»
"منسیوس" گفت «اگر همه چیز خوب پیش برود، هفت هفته دیگر.»

آنها روی زین اسبهای خود بلند شدند و سلامی رسمی رد و بدل نمودند که بیشتر به خاطر سربازان همراه آنها بود. سپس اسبها به تاخت درآمدند و فاصلهٔ میان آنها زیاد شد. "منسیوس" از این که می توانست تندتر بتازد خوشحال بود. او که خاطرهٔ بسیار ناراحت کننده ای از اورشلیم داشت امیدوار بود که دیگر هرگز مجبور نباشد آن شهر مقدس را ببیند. او هفت هفته دیگر در روم، در کنار خانواده اش می بود... اگر می دانست که هفت هفته بعد دوباره در شهر مقدس خواهد بود و مأموریتی که دارد آن قدر اسرارآمیز است که حتی خود او هم نخواهد دانست چه کسی او را به اورشلیم احضار کرده و چرا، بسیار حیرت زده و ناراحت می شد.

تمام آن بعد از ظهر "تاد" به دنبال "پطرس" راه رفت. هیچ تلاشی نکرد که به او برسد اما او را زیر نظر داشت. "پطرس" عادت به فرار کردن از مشکلات نداشت و این کار از او بعید بود، شاید غم عمیق او به خاطر سرنوشت استاد عقل او را از کار انداخته بود. به هر حال علت ناراحتی "پطرس" هر چه بود او نیاز به کسی داشت که مراقب وی باشد. دیگر کاری برای "عیسی" نمی شد انجام داد.

"پطرس" با قدمهای بلند و سریع تا دروازه دمشق راه رفت و بعد شروع به دویدن کرد. برای "تاد" آسان نبود که سرعت خود را با او تطبیق دهد. گاهی "پطرس" خودش را در کنار جاده به زمین می انداخت و سرش را میان دستهایش می گرفت، بعد به زحمت از جا بلند می شد و با عجله راه می رفت.

در دهکده لبونا "تاد" چند قرص نان گندم و تعدادی ماهی دودی خرید و هنگامی که دوباره به جاده بازگشت از "پطرس" خبری نبود، و حداقل یک مایل دوید تا دوباره او را دید. حالا بعد از ظهر بود و "پطرس" زیر یک درخت سرو به رو بر زمین افتاده بود. "تاد" آهسته به او نزدیک شد و چند قدم دورتر روی زمین نشست.

ماهگیر تنومند پس از مدتی طولانی سر جایش نشست. چشمانش پف کرده و قرمز بود. "تاد" بدون این که صحبتی بکند بقیچه ای باز کرد و غذائی را که خریده بود به او تعارف نمود. "پطرس" سر خود را تکان داد و با صدائی گرفته گفت «تو نمی باید دنبال من می آمدی "تاد". به من دست نزن، من ناپاک هستم!»

"تاد" زمزمه کرد «منظورت این است که جذام داری؟»

"پطرس" نالید «اوه پسر، ای کاش جذام می داشتم».

"تاد" التماس کرد «پس ناراحتی تو چیست؟»

اشک مانند سیل بر گونه "پطرس" جاری بود «من استادم را انکار کردم. آنها از من پرسیدند که آیا من دوست او هستم و من گفتم نه! ... برگرد برو "تاد"! برو پیش دیگران. من همراه خوبی برای تو نیستم. به تو می گویم برگرد و برو!» و با این حرف از جا برخاست و افتان و خیزان به طرف جلیلیه به راه افتاد. و "تاد"، متحیر و دل شکسته به دنبال او رفت.

قدری بعد از ظهر "یوسف رame ای" به مجتمع حکمرانی آمد و تقاضای ملاقات با

"پیلات" را نمود. به او گفته شد که حکمران استراحت می کند و نباید مزاحمش شد. اما "یوسف" اصرار داشت که موضوع مهمی است. پس از مدتی معطلی او را به داخل اطاقی که "پیلات" با چشمانی خواب آلوده و اوقاتی تلخ پشت میز نشسته بود راهنمایی کردند. حکمران ناخشنود زیر لب گفت «خوب "یوسف"، چه خبر شده؟»

«اجازه می خواهم جسد مرد جلیلی را دفن کنم».

«آیا او دوست توست؟»

"یوسف" سرش را به علامت تأیید آهسته تکان داد و گفت «البته قدری با فاصله. من پیرو او نبودم. آن قدر شجاعت نداشتم، اما می خواهم او را دفن کنم... در مقبره خودم».

"پیلات" به تندی گفت «شاید فکر می کنی این مرد جلیلی ناحق محکوم شده».

"یوسف" زیر لب گفت «من به این جا نیامده ام تا ایراد بگیرم».

اما "پیلات" اصرار ورزید «اما تو فکر می کنی که او بی گناه بود» و پس از لحظاتی سکوت ناگهان افزود «من هم همین طور فکر می کنم... اما، من چه می توانستم بکنم؟»

«آیا می توانم جسد او را بردارم آقا؟»

حکمران قلم فولادی خود را برداشت و دستوری کوتاه نوشت.

«این را به آن سفیر مینوئا بده».

در اتاق به آهستگی باز شد و کاپیتان گارد مجتمع حکمرانی وارد شد.

«یک هیئت کوچک که از طرف سانهدرین فرستاده شده اینک در این جاست».

"پیلات" با خستگی گفت «بسیار خوب، آنها را به داخل بیاور».

سخنگوی آنها که یک روحانی جوان بود تعظیم غرائی کرده گفت «نوشته ای که ما تقاضا کرده بودیم گمراه کننده است».

"پیلات" با اوقات تلخی گفت «کدام نوشته؟»

«آن نوشته که بر بالای صلیب میخکوب شده. شما نوشته اید «این است پادشاه یهود» و این گمراه کننده است. ما می خواستیم شما بنویسید «او می گفت که پادشاه یهود است».

"پیلات" با عصبانیت فریاد زد «نوشته های خودتان را خودتان بنویسید. من به اندازه کافی نوشته ام! کاملاً کافی! دیگر چیزی در این باره نشنوم!» و بعد در حالی که با مشت روی میز می کوبید گفت «به شما گفتم دیگر نشنوم!»

اعضای هیئت تعظیمی کردند و "یوسف" از جای خود بلند شد و گفت «خدا حافظ آقا، خیلی متشکرم!»
 "پیلان" که با اوقات تلخی در فکر فرو رفته بود سری تکان داد.

فصل بیست و سوم

در پی خبر حیرت آور مصلوب کردن "عیسی" خبر بی نهایت عجیب دیگری انتشار یافت که او دوباره زنده است!
 در ایالتی که "عیسی" موعظه کرده و بیماران را شفا داده بود همه کارها را کد گذارده شده زیرا آنها نمی توانستند این اخبار را باور کنند. راجع به هیچ مطلبی جز این صحبت نمی شد و هیچ چیز دیگری هم مهم نبود.
 این هیجانات فقط محدود به یهودیها نبود. زیرا این جلیلی اسرارآمیز مدتهای زیادی بود که موضوع مورد علاقه در بحثها و گفتگوهای آنها بوده و شهرت وی حتی به ممالک همسایه نیز رسوخ نموده بود. اعمال و گفتار او نه تنها از دمشق تا پترا و از رود اردن تا ساحل دریا بلکه در ممالک دوردست مانند اتیوپی و کپدوکیه نیز مورد بحث بود.
 این طرز فکر و گفته فرمانده "منسیوس" که نتیجه گرفته بود که شهرت غیرعادی استاد نجار معجزه گر یک پدیده محدود به منطقه ای کوچک است که زارعین همان منطقه فقط از آن اطلاع خواهند داشت و فقط کارگران تاکستانها و ماهیگیران در نقاط دور افتاده اسرائیل درباره آن صحبت خواهند کرد، صحیح نبود. "منسیوس" بزودی درمی یافت که حتی برده هائی که در کشتیهای باری او پاروهای سنگین را به حرکت در می آوردند درباره "عیسی" شنیده و خبر خوش ملکوت او را که همه مردان خوش نیت در آن آزاد زندگی خواهند کرد می دانستند.

خبر فوق العاده حیرت آور مرگ و زنده شدن مجدد "عیسی" به سرعت پخش شد. این گونه اخبار را معمولاً کاروانهائی که به طور منظم مابین نواحی درونی و سواحل اسرائیل در حال آمد و شد بودند با خود می آوردند. بیشتر آنها شایعاتی بودند در حدی که شعبده بازان دروه گرد برحسب قابل اعتماد بودنشان پخش می کردند. اگر داستان

حیرت آور "عیسی" و رستاخیز او از مردگان نیز همانند همین شایعات پخش شده توسط کاروانها می بود، بعید می نمود که افراد عاقل و دانا چنین شایعاتی را باور کنند. اما این اخبار از کاروانها پیشی گرفته بود. در آخر هفته جشن عید گذر جاده های اصلی و فرعی از مسافر مملو بود و تمام آنها نیز از اخبار مربوط به این موضوع.

تجار غیریهودی که از ممالک و نقاط دوردست می آمدند و هیچ وظیفه شرعی برای خودداری از مسافرت در روز شنبه یا سبت نداشتند اولین کسانی بودند که مصلوب شدن "عیسی" را به دیگران خبر دادند. سپس نوبت به زائرین یهودی رسید که از صبح زود روز یکشنبه شروع به بازگشت به شهرها و دهکده های خود نمودند و آنها نیز با تأسف و سرشار از غم اخباری را که تجار غیریهود پخش نموده بودند تأیید کردند. سپس قدری دیرتر اخبار حیرت آور رستاخیز وی منتشر گردید، و با سرعتی متفاوت ساعت به ساعت و روز به روز توسط افراد گوناگون که با پای پیاده، یا سوار بر اسب، شتر، یا گاری، کجاوه، ارابه های جنگی، قایقهای مسافرتی، کشتیهای بزرگ در حرکت بودند در تمام جهات و مناطق منتشر گردید و همه در فواصلی تا هزار مایلی آن جا درباره جلیلی مصلوب شده معجزه گر که حالا دوباره زنده شده شنیدند.

هیچ کس در خاطره ها و تجربیات خود به یاد نمی آورد که یک خبر خوش این قدر حیرت آور باشد و این اولین باری بود که خبر خوش واقعاً خبر بود. زندگی برای هر شخص موضوعی غیرقابل اطمینان بود ولی مرگ مسلم و حتمی. هرگاه کسی می مرد برای همیشه مرده بود. هیچ استثنائی هم وجود نداشت، حتی برای سزارها که ادعا می کردند موجوداتی خداگونه اند. حال به نظر می رسید که یک نجار فقیر بر مرگ غلبه کرده است. او قدرتی بسیار بیشتر از امپراتور داشته. هیچ کس این داستان را باور نمی کرد اما همه درباره آن صحبت می کردند. حتی آنها هم که سرهای خود را تکان می دادند در دل آرزو می کردند که ای کاش می شد چنین چیزی را باور کرد.

در مورد این واقعه داستانهای مختلفی بر سر زبانها افتاده که ساده ترین آنها این بود: «تعدادی از زنهایی که جزو پیروان وفادار استاد بودند در طلوع آفتاب روز یکشنبه به باغ زیبای قبرستان رفتند تا جسد او را با داروهای خوشبو تذهین کنند، ولی درب قبر را باز و آن را خالی یافتند. آنها سپس "عیسی" را دیدند که در میان گلها قدم می زند. پس از لحظاتی پر احساس و وجد از شناخته شدن به زنها دستور داده بود که این خبر را

به رسولانم و "پطرس" برسائید».

در غروب آفتاب روز یکشنبه هنگامی که کاپیتان "فلویوس" به همراه سفیر مینوئا، برده اش و نیم دوجین سواره نظام به آن جا وارد شدند فرمانده "منسیوس" با ناآرامی در اسکله قدم می زد.

"فلویوس" در حالی که خسته از اسب خود پیاده می شد گفت «ما فرمانده "مارسلوس گالیو" را با خودمان به روم خواهیم برد» و بعد صدایش را آهسته کرد و گفت «زیاد از این پسر انتظاری نداشته باش، او کله اش دیگر کار نمی کند!»

مراسم معرفی ناموفق بود زیرا "گالیو" رنگ پریده و با چشمان فرو رفته هیچ تلاشی برای رعایت آداب و رسوم نکرد.

"فلویوس" عنوان کرد «فرمانده مریض شده، قربان. من او را برای استراحت به کابینش می برم» و به برده اشاره ای کرد و او فوراً اسبابهایشان را جمع کرد و به دنبال ارباب گیج و منگ خود به راه افتاد. "منسیوس" اقرار کرد که او تا به حال هیچ نمونه ای بهتر و کامل تر از مردانگی فیزیکی این یونانی خوب رو ندیده. چند دقیقه بعد "فلویوس" دوباره در عرشه کشتی ظاهر شد و فرمانده را به کناری کشید و در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می کرد گفت «نمی دانی چه روزی داشتیم! اولین فرصتی که توانستم نامه امپراتور را به فرمانده برسانم در میهمانی "پیلات" بود که برای افسران میهمان در اورشلیم ترتیب داده بود».

«و حتماً "مارسلوس" آن را خواند و تعادل فکرش را از دست داد».

«قبل از آن هم تعادل خود را از دست داده و گیج و منگ بود، مثل مرده ای روی پاهای خود. و نسبت به فرمان امپراتور که دستور می داد به روم بازگردد کاملاً بی تفاوت می نمود. او سؤال کرد که ما چه موقع عازم هستیم و خواهش کرد که همراه ما بیاید. من که نمی فهمم. من سعی کردم امروز با او صحبت کنم ولی تنها حرفی که او زد این بود که «آیا تو هم در آن جا بودی؟»

"منسیوس" حدس زد «شاید مراسم مصلوب کردن بیش از تحمل او بوده».

«او به دیدن صحنه های خونریزی عادت دارد».

«برده وی مرد باهوشی است. ممکن است بداند که فرمانده اش چه دردی دارد».

«شاید، او هم نگران فرمانده است. من به این یونانی گفتم که ما مستقیماً به روم نمی‌رویم و او جواب داد «ما هم عجله‌ای نداریم»».

«شاید او می‌خواهد فرمانده قبل از این که با امپراتور ملاقات کند فرصت کافی برای استراحت و تمدد اعصاب داشته باشد».

"فلویوس" خنده کوتاهی کرد «شاید اگر او قدری دیوانه باشد "تیسربوس" پیر بیشتر خوشش بیاید... گذشته از اینها آیا تو از دوست عربت خبر داری؟»

«هنوز زود است».

"فلویوس" غرغر کرد «سفر جالبی خواهد شد، یک دیوانه در یکی از کابینها و یک فراری در کابینی دیگر».

"ولدی" روز یکشنبه قبل از ظهر با اسب به روی اسکله کنار لنگرگاه کشتی رسید. او حین سفر در جائی لباسهای ژنده خود را با لباس سوارکاری و چکمه تعویض نموده و اکنون روحیه خیلی خوبی داشت.

او توضیح داد «همان طور که حدس می‌زدم شد. دیروز هنگام غروب آفتاب کاروان ما به دام راهزنان افتاد. جنگی سخت اما کوتاه مدت درگرفت، و ما آنها را عقب رانديم. البته چند کشته دادیم که در میان آنها خود فرماندار نیز بود. شخصی او را با دشنه به قتل رساند».

"منسیوس" به آرامی گفت «شاید بهتر باشد فوراً به عرشه بروی».

"فلویوس" هم توافق کرد «فکر خوبی است».

چند دقیقه بعد "وستریس" داشت از اسکله فاصله می‌گرفت و بادبانهایش آهسته بالا برده می‌شدند. "داریک" و "بروتوس" در اصطبل کنار هم قرار داشتند و بینیهای خود را به هم می‌مالیدند. سایر کشتیهای ناوگان هم در حال برافراشتن بادبانها و فاصله گرفتن از اسکله‌ها بودند.

"ولدی" به دوستان رومی‌اش روی عرشه کشتی ملحق شد و برده‌ای برای آنها غذا آورد. "منسیوس" لبخندی نه چندان موفق زد و گفت «تو اسب فرماندار را دزدیدی».

"ولدی" معترضانانه گفت «اصلاً چنین چیزی نیست. من کیسه‌ای با سیصد سکه در جیب فرماندار فرو کردم».

"فلویوس" آرام گفت «پس تو و فرماندار حسابتان با هم تسویه شد».
 "ولدی" اعلام کرد «درست است! فرماندار و عربستان دیگر با هم حسابی ندارند».

صبح روز چهارشنبه فرارسیده بود. ماهگیر تنومند از یک ساعت قبل روی زانوهایش با جدیت مشغول ترمیم ترکها و شکافهای عرشه "ایگال" بود. او می دانست که این کار دستی خسته کننده و یکنواخت اگر با جدیت دنبال شود می تواند موقتاً روحیه جریحه دار شده اش را تسکین دهد.

"تاد" برای تهیه آذوقه به ساحل رفته بود. جوان وفادار از هنگامی که آن طور ناگهانی شهر مقدس را ترک کرده بودند تا یکشنبه شب که به منزل رسیدند از کنار "شمعون" دور نشده بود. هنگامی که از وسط کفرناحوم با عجله می گذشتند "تاد" به ماهگیر التماس کرده بود که به منزل برود و غذائی بخورد و شب را راحت بخوابد اما "شمعون" هنوز آمادگی رویارویی با "حنا" را نداشت. بهتر بود صبر کند تا "آندریاس" هم به منزل برگردد. او می توانست داستان را به "حنا" بگوید.

"شمعون" گفته بود «من در عرشه "ایگال" می خوابم، اما می خواهم که تو امشب به منزل نزد والدینت بروی "تاد". مرا با قایق به کنار کشتی ببر و خودت برگرد».
 «اما تو بدون قایق خواهی ماند».

"شمعون" با اوقات تلخی گفت «این طور بهتر است. اگر قایقی به کنار کشتی متصل باشد همه خواهند دانست که کسی روی عرشه آن است. و من می خواهم تنها باشم».
 "تاد" باز هم اصرار کرده بود ولی "شمعون" تصمیم خود را گرفته و پس از این که قایق کوچک از کشتی دور شده به میان مه در حال غلیظ شدن رفته بود "ایگال" به جای این که به او خوش آمد بگوید رها شده و معترض به نظر می رسید. "شمعون" سطلی از آب دریاچه پرکرد و پاهای خود را شست و تظاهر نمود که دوباره در محل آشناست و دارد اعمالی را که بدانه‌ها خو گرفته بود تکرار می کند، اما هیچ چیز دیگر کاملاً واقعی نبود. او خودش را روی تختخواب انداخت با این امید که خستگی مفرط او را مجبور به خواب خواهد کرد، و بزودی هم قدری چرت زد تا این که ناگهان از خواب پرید و یاد حادثه نفرت انگیزی که برای او اتفاق افتاده بود بار دیگر او را احاطه کرد و عرق سردی بر پیشانی اش نشست. سکوتی کامل و رعب انگیز برقرار شده بود.

فرستادن "تاد" به منزلش اشتباه بود.

شب طولانی و غم انگیز بالاخره به پایان رسید و خورشید ارغوانی از پشت کوههای شرقی به سرعت بالا آمد، که نوید روز زیبایی را در اوائل تابستان می داد. این ساعتی بود که همیشه "شمعون" را عمیقاً منقلب می ساخت ولی در این صبح زیبا روحیه او تا آن اندازه قوی نشده بود که جلالی را که می آید احساس کند. او به عقب کشتی رفت و در کنار نرده های آن ایستاد و به دوردستها خیره شد. در این لحظه به یاد نکته ای افتاد که استاد روزی گفته بود و او در آن زمان نتوانسته بود آن را کاملاً درک کند: «شما نمک این جهان هستید، اما اگر نمک طعم خود را از دست بدهد...» این مشکل اساسی بود. از حالا به بعد تا زمانی که او زنده می بود، "شمعون" دیگر طعمی نمی داشت.

او اینک با آرامش زیاد متوجه شد که قایقی به طرف کشتی می آید و بزودی قایق "تاد" در کنار کشتی پهلو گرفت. "شمعون" سبدي را پائین فرستاد و "تاد" آن را با انواع اغذیه پر کرد، نان، ماهی دودی، انجیر خشک. و سپس به روی نرده خم شد و سر یکی از رختخوابهایی را که "تاد" از منزل آورده بود گرفت و آن را به عرشه بالا کشید. او حالا از این که مصاحبی خواهد داشت خوشحال بود.

تمام روز را آنها شانه به شانه یکدیگر و غالباً در سکوت کار کردند و عرشه رها شده کشتی را تمیز نمودند. گاه و بیگاه "تاد" گفتگوئی کوتاه را آغاز می کرد اما همدلی لازم با او نمی شد. یکبار که او ناخدای خاموش را «پطرس» خطاب کرد، ماهیگیر تنومند غمگین پاسخ داد «اسم من "شمعون" است، لطفاً یادت باشد». روز سه شنبه "تاد" با قایق رفته بود تا یکی از چادرهایی که "استر" تابستان قبل از آنها استفاده کرده بود را با خود بیاورد. تا اگر شب باران بیارد در زیر آن در امان باشند. "تاد" در مراجعت از دهکده چشمانش می درخشید و هیجان زده بود.

او گزارش داد «در دهکده شایع گردیده که برای کاروان فرماندار دام گذاشته اند و او کشته شده است!» اما حتی این خبر شوکه کننده نیز در "شمعون" تأثیری نداشت. او پس از مدتی سکوت اظهار نظر کرد «این باعث تعطیلی قصر می شود» و به دنبال سکوتی مجدد اضافه نمود «و آنها دیگر احتیاجی به ماهی نخواهند داشت».

و حال صبح روز چهارم "تاد" برای انجام کاری به ساحل رفته بود. زانوهای "شمعون" از فشار غیر معمولی که بر آنها وارد شده بود بی حس بودند. پس از یک

ساعت او هم با خستگی از جایش بلند شد و در طول عرشه به قدم زدن پرداخت و به فکر فرو رفت که چه چیزی باعث تأخیر پسر جوان شده است. سه قایق روی آب به سرعت به طرف او در حرکت بودند و پاروهایشان هر بار که از آب بیرون می آمدند در نور خورشید می درخشیدند. او با دو دست روی ابروی خود سایه انداخت تا توانست مسافرینی را که "تاد" داشت با خود به کشتی می آورد شناسائی کند. "آندریاس" در قایق "تاد" بود، و "یعقوب" و "یوحنا" در قایق دوم بودند که حالا از قایق اول جلو زده و به سرعت پیش می آمد. در پشت سر آنها "فیلیپ" و "توما" و "بارتولما"ی پیر حرکت می کردند.

قلب "شمعون" نزدیک بود به دهانش بیاید، چگونه او می توانست با این افراد روبه رو شود؟ آنها اینک به نزدیکی او رسیده بودند و او می دید که هیجان زده و حتی خوشحال هستند! چه اتفاقی ممکن است روی داده باشد؟ او طنابی برای قایق اول انداخت و "یوحنا" فوراً بالا آمد و از روی نرده کشتی پرید و دستهای خود را به دور گردن ناخدای حیران کشتی انداخت.

او با صدای بلند فریاد زد «آیا تو هنوز نشنیده ای؟ تو نمی دانی؟ گوش کن! "عیسی" زنده است... من به تو می گویم، او دوباره زنده شده!»
 "یعقوب" هم دست "شمعون" را گرفت «ما او را دیده ایم، "پطرس"! او یکشنبه شب نزد ما آمد، به منزل "بن-یوسف"!»

آنها همگی از روی نرده کشتی عبور کردند، همه بجز "بارتولما" که "تاد" داشت او را با خود به روی عرشه می کشید. "شمعون" حیران در آن جا ایستاده بود و لبهایش می لرزیدند و سیل اشک از چشمانش جاری بود.

"فیلیپ" گفت «او به ما گفت که فوراً به این جا بیائیم، او مشتاق است که تو از این خبر آگاه شوی».

"یوحنا" گفت «این جمله ای است که "عیسی" گفت: «برو و به "پطرس" بگو!»
 ماهگیر تنومند با صدای گرفته گفت «تو مطمئن هستی که او گفته "پطرس"؟»
 "بارتولما" گفت «بله! این را او گفت! برو و به "پطرس" بگو!»
 "پطرس" ملتسانه گفت «او حالا کجاست؟ من باید نزد او بروم!»
 "آندریاس" گفت «ما باید در این جا منتظر او بمانیم. او نزد ما خواهد آمد».

آنها سپس به آرامی به جلو کشتی رفتند و در نیم دایره ای دور "پطرس" نشستند. در چهره هایشان اثری از وقوف بر فرار و رفتار غیرقابل توجیه او در آن صبح روز تراژدی بزرگ، دیده نمی شد. آنها از یادآوری هر چیزی بجز پیروزی استاد که بی اندازه آنها را شاد کرده بود ناتوان بودند. همگی با هم صحبت می کردند و چشمان درخشان و امیدوار "پطرس" از شخصی به شخصی دیگر می پرید و سعی داشت تعریفهای منقطع آنها را بشنود. او سپس شروع به سؤال نمودن کرد «آیا "عیسی" مثل همیشه بود، با همان جسم؟»

"توما" اعلام کرد «قطعاً همان "عیسی"، شاید قدری رنگ پریده. جای زخمهای خار بر پیشانیاش دیده می شد که قدری کبود شده بود، همین طور جای کبود شده زخم میخها در دستها و پاهایش و نیز جای زخم شمشیر در پهلوش، اما او واقعی بود!»

"پطرس" نتیجه گرفت «پس او روح نبود بلکه گوشت و خون».

با این سخن همه ساکت شدند و "بارتولما" ی پیر گلویش را صاف کرد و گفت «"پطرس"، این که "توما" گفت درست است. او با بدن خود ظاهر شد... اما با بدن حقیقی وی قدری تفاوت داشت».

"فیلیپ" به میان حرف او پرید «و او با ما غذا خورد، ماهی و قدری هم عسل با موم».

"یعقوب" گفت «ما در این مورد مطمئن نیستیم، زیرا تنها منبع روشنائی در آن جا یک شمع کوچک بود. ما خودمان را مخفی کرده بودیم».

"فیلیپ" با اصرار گفت «خوب، به هر حال او بشقابش را برداشت، او می توانست غذا خورده باشد».

"پطرس" توجه خود را به مرد پیر معطوف کرد «"بارتولما" توجه مطلبی را می خواستی به من بگوئی؟»

آنها همگی گوش فرا دادند در حالی که چشمانشان به پائین دوخته شده بود و می دانستند که چه به دنبال خواهد آمد.

"بارتولما" جواب داد «این که او هنگامی که به درون اطاق آمد نیازی ندید که در را باز کند».

چشمان "پطرس" از حیرت گشاد شد و دیگران هم سرهای خود را بلند نکردند.

«منظور تو این است که او از میان در بسته به داخل آمد؟»

"بارتولما" با بی حالی گفت «من این طور حدس می زنم. ما ناگهان او را در جمع خود ایستاده دیدیم، بدون این که در اتاق باز شده باشد».

"پطرس" مصرانه پرسید «و وقتی که شما را ترک نمود، آیا در اتاق را باز نکرد؟ و آیا می دانید به کجا رفت؟»

"بارتولما" باز هم گفت «و این هم خیلی اسرارآمیز است. او در جمع ما ایستاده بود، داشت به طور جدی با ما صحبت می کرد و همان طور که "یعقوب" گفت اطاق ما کم نور بود، و بعد ناگهان او رفته بود».

«از در بیرون نرفت؟»

«اصلاً نزدیک در نرفت! حرکتی نکرد!... فقط ناگهان ناپدید شد!»

"یوحنا" سکوت پدید آمده پس از این مکالمه را شکست و گفت «گزارش شده که دو مرد از ایمانداران واقعی استاد نزدیک غروب در جاده به طرف عموآس در حرکت بودند، آنها که بارها استاد را دیده و به صحبت‌های او گوش داده بودند حالا در حال بحث در مورد شایعات رستاخیز او بودند که "عیسی" در جاده به آنها رسید و در گفتگوی آنها شریک شد. آنها از او دعوت کردند که شام را با ایشان در منزلشان بخورد و او را به عموآس بردند. او مدتی در سر میز شام با آنها نشست».

"یعقوب" اضافه کرد «اما چیزی نخورد».

و "یوحنا" گفت «و بعد ناپدید شد!»

و "توما" «موضوع فوق العاده عجیب این است که درست همان زمان که با این دو نفر در عموآس مشغول گفتگو بود بر ما در منزل "بن-یوسف" ظاهر شد».

"فیلیپ" گفت «از عموآس تا اورشلیم حداقل سه ساعت پیاده روی سریع نیاز است». مدتی دیگر هیچ صحبتی نشد و "پطرس" غرق در تفکر نشسته و چانه خود را می مالید. "آندریاس" متوجه شد که در محاسن سیاه برادرش تعدادی موهای سفید وجود دارد، بلکه حتی حلقه‌هایی از موهای سفید که قبلاً وجود نداشت حالا روی پیشانی او ریخته بود. می بایستی درد و غم بسیار شدید موجب به وجود آمدن آن شده باشد.

"تاد" متوجه نگاه‌های "یوحنا" شد و با دست به او اشاره ای کرد. آن دو آهسته بلند شده با هم به طرف آشپزخانه کوچک رفتند تا برحسب ظاهر غذائی درست کنند.

"بارتولما"ی پیر این گونه جمع بندی کرد «"پطرس"، تمام این اتفاقات ما را به این جا

می کشاند که استاد ما بر مرگ غالب آمده و کاملاً آزاد شده تا هر جایی که دلش بخواهد برود، هر موقعی که اراده کند! او دیگر به بُعد مسافت و به زمان وابسته نیست!»
 "آندریاس" با لحن شوخی گفت «او حتی می تواند، همین الان، همین جا روی "ابیگال" باشد!»

"پطرس" نگاهی حیرت زده از روی شانه به برادر خود انداخت و از او پرسید «آیا این موضوع تو را به وحشت می اندازد؟»
 "آندریاس" جواب داد «نه من ترسی ندارم. اما از این لحظه به بعد، تا زمانی که من زنده هستم، دیگر مواظب خواهم بود که چه می خواهم بگویم... هیچ کس نمی داند که او کی ممکن است در کنار ما بایستد».

صبح زود روز بعد - بیستم ماه نیسان - آنها همگی دوباره روی عرشه "ابیگال" جمع شده بودند. کارهای زیادی بود که می بایستی برای راه اندازی کشتیهای صیادی رها شده انجام شود. کشتی "سارا" هم در کنار آنها لنگر انداخته بود اما هیچکدام توجه چندانی به کشتیها نداشتند. آنها ناآرام، بی توجه و غرق در تفکر درباره دیدار احتمالی استاد از آنها بودند. هرچند دقیقه یکبار یکی از آنها گشتی کامل به دور کشتی می زد و افق را بررسی می نمود. در بحثهای جنجالی دیروز نکات مهم واقعه بارها و بارها بحث شده و دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود.

یکی از آنها پرسید «فکر می کنی امروز بیاید؟» در حالی که می دانست که این سؤال پاسخ درستی ندارد. این انتظار بر اعصاب آنها فشار می آورد. انتظار کشیدن، همه جا را زیر نظر داشتن و به هر صدائی توجه کردن کار مشکلی است. در بعد از ظهر آن روز "آندریاس" که به طور معمول در پیشنهاد دادن خیلی ممسک بود برادر خود را که طی ساعات گذشته روی صندلی سکان کشتی نشسته و مدام به آبهای درخشنده دریاچه خیره شده بود صدا کرد و گفت «بیایید فردا همگی به صید ماهی برویم! فکر می کنم او مایل است هنگامی که به دیدن ما می آید ما را مشغول کار ببیند. این پیشنهاد باعث آسودگی خاطر همه شد. آنها بقیه روز را صرف آماده کردن تورها و بادبانههای کشتی نمودند و تنش در میان آنها فروکش کرد. یک طناب ریش ریش شده در انتهای دکل اصلی پاره شد و "یوحنا" با آن به درون دریاچه افتاد. آنها او را خیس از

دریاچه بیرون کشیدند اما به او نخندیدند. دوباره خندیدن چقدر خوب بود! مخصوصاً خندیدن به "یوحنا" که مهارت او در بالا رفتن از دکلها موجب حسادت دوستانه همه آنها می شد.

روز بعد آنها در قسمت ساحل شمالی در خلیجی کوچک با موفقیت نسبتاً زیادی صید کردند و هنگام غروب آفتاب به لنگرگاه همیشگی خود بازگشتند، و سبد بزرگ مخصوص نگهداری ماهیهای زنده را که در کنار اسکله تا نیمه در آب فرو رفته بود پر کردند، و زنبیلهائی پر از ماهی به منازل خود بردند. "پطرس" تصمیم داشت آن شب به بیت صیدا بازگردد اما هنگامی که خواست کشتی را ترک کند منصرف شد و تصمیم گرفت همان جا بخواهد. بقیه افراد همگی به خانه های خود رفتند، منجمله "تاد"، که دستور داشت قدری ماهی برای خانواده اش ببرد. هنگام غروب آفتاب تمام قایقها رفتند و "پطرس" تنها در کشتی ماند، فکر او دیگر آرام شده بود و او خواب راحتی کرد.

با اولین اشعه های خاکستری آبی قبل از طلوع صبح ماهیگیر تنومند برخاست و به قسمت جلوی کشتی رفت. هنوز برای تشخیص پستی و بلندیهای منطقه زود بود. در چنین صبحی او ایستاده به ساحل خیره شده بود که صدائی شنید که می گفت «"شمعون!"» او با نیش قلب عجیبی به درون آن قایق کوچک پرید و سطح دریاچه را با پارو زدنهای ناشیانه خود شلاق زد! و سپس مأموریت خود را به عنوان صیادی که از این به بعد «انسانها را صید خواهد نمود» دریافت کرد.

آسمان کم کم روشن می شد و مه درحال از بین رفتن بود و به مرور ساحل و پیکره کلبه ها پدیدار می گشت. ماهیگیر تنومند چشمان خود را تنگ کرد و تمام ساحل را از نظر گذرانید. یک ستون باریک از دود آبی رنگ از آتشی کوچک و نورانی در ساحل به هوا برمی خاست. در کنار آتش استاد ایستاده و دستهای خود را گرم می کرد. او دست خود را بلند کرده تکان داد و فریاد زد «"پطرس!"»

ساعتی بعد رسولان در گروههای دویا سه نفره برای شروع کار به آن جا آمدند. آنها به نقطه ای دویدند که "عیسی" و "پطرس" در کنار هم مقابل آتش نشسته بودند و استاد با لبخندی از آنان استقبال نمود. موهای ژولیده ماهیگیر تنومند خیس بود و پیراهنی هم در بر نداشت او پیراهن خود را روی شنهای ساحل پهن کرده بود تا خشک شود. چشمان او از شدت گریه قرمز شده و پف کرده بودند، اما به طور عجیبی

می درخشیدند. کاملاً واضح بود که چه اتفاقی افتاده است. "پطرس" اشک ریزان از ضعف خود توبه کرده و حالا دوباره در محبت و دوستی با استاد ابقا شده بود. "ناد" و "یوحنا" از سبد بزرگ ماهیهای زنده تعدادی ماهی برای صبحانه آوردند و روی آتش کباب کردند و از زنبیلهای مواد غذایی خود مقداری نان گندم بیرون آوردند. ساعت بعد خاطره ای فراموش نشدنی برای همه آنها داشت. استاد گفته بود که در طی چند روز آینده او نزد پدر خواهد رفت و آنها را تنها خواهد گذارد تا کار او را دنبال کنند.

و نهایتاً او دوباره به این دنیا بازخواهد گشت. در طی این مدت آنانی که به او ایمان آورده اند و کسانی که توسط شهادت ما به او، ایمان آورند بدون تردید علائم و نشانه های آشکاری از حضور روحانی او در کنار خود دریافت خواهند داشت.

"فیلیپ" پرسید «استاد، می توانی بگوئی که ما کی در انتظار بازگشت شما باشیم؟»
 "عیسی" جواب داد «هیچ کس از آن روز یا ساعت اطلاع ندارد، "فیلیپ". آنچه را که من به تو می گویم تو هم می توانی به همه بگوئی، «بیدار بمانید!»»

و سپس با صدائی ملایم به آنها درباره اعمال و رفتارشان در روزهای پیش رو دستوراتی داد. «دیگر ماهیگیری نکنید، صید ماهی دیگر پایان یافته. به اورشلیم بازگردید و منتظر دستورات بعدی باشید». با این سخنان از جا بلند شد و دستهای خود را به علامت فیض و برکت روی سر آنها گرفت، و با مهربانی گفت «آرامش خداوند با شما باشد». آنها سرهای خود را خم کرده و به کلام منقلب کننده او گوش فرا دادند و بعد هنگامی که سرهای خود را بلند کردند او دیگر در آن جا نبود.^{۲۰} آنها مدتی طولانی مات و مبهوت در سکوت نشستند. "پطرس" اولین کسی بود که بالاخره بلند شد. دیگران هم بلند شدند و دور او را گرفتند در حالی که چشمان پرشگر همه آنان به چهره جدی او دوخته شده بود. هیچ کس لازم نبود سؤال کند که چه کسی در میان آنها به عنوان رهبر انتخاب شده. "پطرس" ناگهان به بلوغ کامل رسیده بود. صدای پرطنین او هنگامی که صحبت می کرد لحن قدرت و اختیار داشت. و در آن هیچ نشانی از تکبر و غرور دیده نمی شد. در واقع حالتی از مهربانی و تحمل در آن به وجود آمده بود که ویژگی صدای استاد بود. او به آرامی درخواست می کرد اما

در عین حال می دانست که کاملاً شنیده شده و اطاعت کرده خواهد شد. "پطرس" به یاد آن قدرت عجیبی افتاد که او در روزی که جمعیت به خانه "یایروس" هجوم آورده بودند در خود احساس کرده و آنها را کاملاً کنترل نموده بود. آن واقعه به منزله شربتی مقوی، یا آگاهی کامل از قدرت رهبری بود... اما امروز او دیگر غروری در قدرت نداشت، بلکه در عوض بار سنگین مسؤولیت را احساس می نمود. "عیسی" به طور خصوصی به او گفته بود «تو اینک یک شبان هستی! گوسفندان مرا خوراک بده!»^{۲۱} شاگردان در مغازه بافندگی "بن - یوسف" پیر با بی قراری اجتماع کرده و منتظر دستور احضار خود بودند. نهایتاً به آنها گفته شد که صبح زود روز بیست و چهارم ماه آیار^{۲۲} در بالای تپه ای در آن نزدیکی اجتماع کنند.

آنها در این روز تک تک در اطاعت از دستور به بالای تپه رفتند و در آن جا با استاد خود دیدار کردند، و او پس از قدری سخنان امیدوار کننده برای قوت قلب^{۲۳} به آنان دستور داد تا در اورشلیم بمانند و منتظر دستورات بعدی باشند.

سپس آنها زانو زدند و "عیسی" برای آنها دعا کرد و هنگامی که بلند شدند او دیگر در آنجا نبود. آنها هرگز دیگر او را ندیدند و تا روزهای آخر عمر خود همگی مواظب بازگشت او بودند.^{۲۴}

فصل بیست و چهارم

بیش از ده قرن بود که روز پنجم ماه سیوان یا پنجاه روز بعد از عید گذر به عنوان عید برداشت محصول جشن گرفته می شد و این شادترین جشن در برنامه سالیانه یهودیها به شمار می آمد.

بسیاری از افراد مسن که به رسوم باستانی علاقه داشتند می دانستند که عید پنطیکاست در ابتدا برای این به وجود آمد که یادآور روزی باشد که در آن خداوند در کوه

۲۱- درباره ارجاع این رسالت مهم به "پطرس" به انجیل یوحنا باب ۲۱ آیات ۱۵ تا ۲۳ مراجعه شود.
۲۲- در مورد رسالت همگانی شاگردان "عیسی مسیح" به انجیل متی باب ۲۸ آیات ۱۶ تا ۲۰ مراجعه شود.
۲۳- نویسنده در این جا درباره صعود "عیسی مسیح" و سخنان پایانی او کوتاهی کرده. برای آگاهی کامل از نظرات اناجیل به انجیل لوقا باب ۲۴ آیات ۴۴ تا ۵۳ و انجیل مرقس باب ۱۶ آیات ۱۹ و ۲۰ مراجعه شود.

سینا قوانین شریعت را به موسی عطا نمود، اما حالا مطلب چندانی در این باره گفته نمی شد. این روز مقدس را یهودیان به راحتی از وقایع تاریخی خود جدا نموده بودند.

درحالی که روز عید گذر درب خانه ها بسته و کرکره ها پائین کشیده می شد تا دعا‌های شکرگزاری مخصوص برای به دست آوردن آزادی، پس از قرنصا، بجا آورند و روز کفاره را با زانو زدن و تقاضای بخشش برای گناهان قوم می گذراندند، عید پنتیکاست با صدای موزیک شاد، رژه های گوناگون و رقص در خیابانها سپی می شد.

این روز جشن و سرور نشانگر پایان یافتن برداشت محصول جو که در فلسطین مهم ترین و اساسی ترین محصول محسوب می شد، بود. زارعین یهودی برای مدتی کوتاه تا قبل از چیدن محصول انگور و سایر میوه های اوائل پائیز آزاد بودند تا با چند سکه ای که از دست رنج خود به دست آورده و در جیب داشتند تفریح کنند. این فرصت مناسبی برای سفر به شهر جهت خوشگذرانی بود.

اورشلیم هم تلاش خود را می کرد تا این جمعیت خوشگذران را در خود جای دهد. دروازه های شهر با پرچمها و علائم شاد مزین می شد، غرفه ها و بازار با گلهای وحشی نیمه تابستان آراسته می گردید. تجار نیز جواهرات، فرشها و مبلمان گران قیمت خود را جمع می کردند تا اجناس پرزرق و برق و با قیمتهایی در حد توان خرید کیسه های پول در عید را به نمایش بگذارند. جواهرات بدلی و زیورآلات پرزرق و برق و خلاصه هرچیزی که روی گردن می درخشید و یا بر میج دست جیرینگ جیرینگ می کرد را می شد با چانه زدن به قیمتهای مناسب خرید. کوچه های باریک شهر از جمعیت شاد و تا حدودی گیج پر می شد. فروشندگان دوره گرد با سینیهای شیرینی در خیابانها به راه افتاده و فریاد می زدند. بوی خوش ادویجات مختلف در هوا پراکنده بود. نوازندگان چنگ و فلوت به همراه شعبده بازان و آکروباتها برای جلب توجه تماشاگرانی که می ایستادند تا سکه ای روی زیلوی پهن کرده آنان بیندازند و به راه خود ادامه دهند به رقابت می پرداختند. جوانان اسرائیل جدی بودند اما نه در مورد پنتیکاست.

انتظار نمی رفت در این روز همه رفتار درستی داشته باشند. بنابراین بسیاری مواقع اوباشگری و مستی پیش می آمد و گاردهای رومی معمولاً تظاهر می کردند که آنها را نمی بینند، زیرا در نظر سربازان سرسخت و حرفه ای روم مستی جرم مهمی محسوب نمی شد. جوانان روستایی که در حال مستی در خیابانها افراد بیگانه را در آغوش

می گرفتند یا مزاحمتی برایشان فراهم می کردند فقط با تذکر گذرای سربازان روبه رو می شدند ولی هیچ کس به این دلیل بازداشت نمی شد. این تنها روز سال بود که شهر مقدس قدری انعطاف پذیر می شد، اگر ریش سفیدان شهر از این کار خوششان نمی آمد می توانستند این روز را در منازل خود سپری کنند.

بسیاری افراد نیز از کشورهای دیگر مدیترانه در روز پنطیکاست به اورشلیم می آمدند تا در حراج مشهور شترها که توسط اعراب برگزار می شد شرکت نمایند. همه می توانستند با یک نگاه ببینند که اعراب و اسرائیلیها تا چه حد با یکدیگر دشمنی داشتند و حاضر نمی شدند پای خود را در قلمرو طرف مقابل بگذارند. اما از قدیم رسم بر این شده بود که در روز پنطیکاست اعراب فراموش کنند که اورشلیم یهودی است، و یهودیها هم فقط در طی همین یک روز فراموش نمایند که پرورش دهندگان شترها اعراب هستند و به آنها اجازه استفاده از محوطه قدیمی آموزشی را برای به نمایش گذاردن و فروش شترهای بی نظیر بدهند.

بنابراین در همین یک روز در سال از جوانان روستائی با چند سکه مسی در جیب گرفته تا افراد ثروتمندی که از راههای دور و دراز برای تجارت می آمدند همه در یک جا حضور می یافتند. در تجارتهای سنگین مبلغ همیشه با طلا یا سنگهای گرانبها پرداخت می شد. تجار نیز افرادی باهوش بودند و محافظین مسلح آنها را همراهی می نمودند. در پایان این جشن آنها سوار بر شترهای بلند قامت عضلانی و مغروری که با قیمتهای سرسام آوری از اعراب خریده بودند راه وطن را در پیش می گرفتند. اعراب نیز بر پشت اسبهای عالی و با خورجینهایی پر از پول به کشور خود باز می گشتند.

این چنین بود ماهیت جشن پنطیکاست که هر ساله افراد زیادی را از هر کشور و هر زبان، چه افراد متفکر، جدی، ثروتمند و صاحب نفوذ که نماینده هر کشور و هر زبانی در آن دنیای پریهاو بودند و چه مردم وحشی، یا برده، و یا آزاده به اورشلیم می آورد.

در این سال جشن پنطیکاست برای به نمایش در آمدن حضور روح قدوس خدا در برابر تعدادی افراد منتخب که به طرز اسرار آمیزی برای این منظور احساس دعوتی غیر قابل مقاومت نموده بودند، موقعیتی مناسب تشخیص داده شده بود. در طول تاریخ بشر هرگز چنین اتفاقی روی نداده بود. در بعضی مواقع حساس مردان جوان رویاها و پیرمردان خوابها دیده بودند اما هرگز چیزی مثل این اتفاق نیفتاده بود!

به دلیل دوری راه و وقت بسیار بیشتری که لازم بود تا او سفر غیر منتظره خود را به اورشلیم انجام دهد، "شمعون" قیروانی اولین کسی بود از یکصد و بیست دعوت شده که یک دعوتنامه دریافت نمود.

برای "شمعون" که صبح روز بعد از آن تراژدی که ناخواسته درگیرش شده بود شهر مقدس را ترک گفته و با خود عهد کرده بود که دیگر هرگز قدم به این شهر نگذارد، این دعوت هر چیزی بود جز خوشایند!

عادت او - و همین طور عادت پدران او - این بود که در جشن عید گذر که در پایتخت یهود برگزار می شد شرکت نماید و برای مال التجاره ای که به همراه می برد یک بازار آماده داشته باشد. او ادویجات مناطق گرمسیر، گیاهان خوشبو و داروئی و پیاز گیاهان کمیاب را با خود می آورد.

در این فصل تجارت رونق چندانی نداشت. مشتریان پولدار او همه گرفتار و درگیر کار بودند، آنها طبق معمول ادویه را می خریدند اما علاقه ای به خرید پیاز گل لاله یا سایر گیاهان گلدار نشان نمی دادند. وضعیتی بود درست مثل این که آنها در انتظار حمله ای نظامی در آینده ای نزدیک بودند که لازمه آن فرار بود، باوجودی که می دیدند که رومیها هنوز برای تهاجمی که مدتها قبل در موردش تهدید کرده بودند آمادگی لازم را نداشتند. درآمد "شمعون" از فروش جوابگوی حتی مخارج و هزینه های سفر وی نبود و او تقریباً تصمیم گرفته بود که دیگر چنین کاری نکند.

و در آن روز جمعه وحشتناک درگیری تصادفی وی در مصلوب شدن آن جوان جلیلی او را به شدت آزرده بود. البته او کسی نبود که زیاد به موضوع راز بقای بشر اندیشیده باشد. هرگاه که دوستان متفکر وی به بحثها و اسرار قدیمی بشر همانند: ما چرا در این دنیا هستیم؟ هستی چه فایده ای دارد؟ و نتیجه این بودن چه خواهد بود؟ علاقه نشان می دادند "شمعون" می خندید و سرش را می جنباند و می گفت که او آماده است که جواب دادن به این سوالات را به افراد زیرک بی کار که فرصت دارند وقت خود را صرف حل چنین مسائلی بکنند و گذارد. حال "شمعون" خودش نیز به جمع این گونه افراد نگران پیوسته بود. لغوی شرمانه عدالت در مورد این واعظ جوان بی گناه، جنایتی که توسط مجمع حکمرانی و معبد هر دو با هم به عهده گرفته شده و صورت قانونی یافته بود

آن هم در مملکتی که به دینداری اش افتخار می کرد، نشان می داد که بشریت به سوی دستیابی به دنیائی بهتر در حرکت نبود، حتی در جای خود هم ثابت نایستاده بود، بلکه داشت مواضع اخلاقی خود را یکی پس از دیگری از دست می داد. او هنگام ترک شهر مقدس ناخشنود بود و با خود عهد بسته بود که دیگر هرگز به این شهر بازنگردد.

راه برگشت به وطن هم طولانی و خسته کننده بود. "شمعون" با وجودی که ذاتاً خوش قلب و خوش اخلاق بود عبوس و ساکت شده بود. اعضای کاروان او که همیشه در حال خندیدن و آواز خواندن بودند در این سفر نشاط خود را از دست داده بودند. سفر آنها ظاهراً به اندازه کافی طولانی و خسته کننده نبود زیرا مجبور شده بودند از بیراهه به شهر ممفیس بروند و در آن جا از رود نیل عبور کنند زیرا در این سال قسمت سفلی رود نیل دیرتر از سالهای قبل طغیان کرده بود. این بیراهه رفتن کیلومترها به سفر طولانی آنها افزوده بود.

حال کاروان خسته به فاصله یک روز حرکت از مقصد خود به قیروان رسیده بود. اردوی آن شب آنها آخرین اردوی سفر بود. آنها فردا بعد از ظهر نزدیک غروب آفتاب می توانستند در نخلستانهای زیبا و دوست داشتنی و در نزدیکی دریا باشند.

"شمعون" بی رمق و با روحیه ای ضعیف زودتر از معمول به درون چادر خود رفت و خیلی زود نیز خوابی عمیق بر او مستولی شد، خوابی چنان سنگین که او را در برابر جوان خوش منظری که سوار بر اسب با جسارت برای ابلاغ خبری به درون خیمه او آمده بود کاملاً بی دفاع می کرد. او موقرانه از اسب پیاده شد در حالی که به جسم بی حرکت مردی که برای دیدنش آمده بود می نگریست. "شمعون" از دیدن این میهمان ناخواسته وحشت زده نشد. قاصد ظاهراً قصد آزار او را نداشت و در واقع جوانی مهربان به نظر می رسید که کمتر از بیست سال سن داشت. حلقه های کوتاه و به هم فشرده موهای روشن او روی پیشانی و کنار شقیقه هایش دیده می شد که از زیر یک باند طلائی که به دور سرش بسته بود آزاد شده بودند. لباسهای فاخر به تن داشت که از جنس ابریشم سفید بود و روی سینه چپ نیم تنه او علامتی طلائی رنگ دیده می شد که "شمعون" نمی توانست آن را تشخیص دهد. اسب زیبا و سفید او نیز که با زین و یراق تفره کاری بسیار گرانبها آراسته شده بود، آرام ایستاده بود.

"شمعون" احساس کرد که می باید حضور این میهمان باور نکردنی را خوش آمد گوید.

«تجهیزات بسیار زیبایی داری، پسر».

قاصد پاسخ داد «این درخور وظیفه من است. من بنا به دستور پادشاهم به این جا آمده‌ام و دستور احضار تو را دارم "شمعون"، تو فردا صبح کاروان خود را روانه خواهی کرد ولی خودت به منزل نخواهی رفت زیرا تو باید در روز عید پنطیکاست در اورشلیم باشی».

"شمعون" عصبانی و متقلب شده غرید «من به آنجا نخواهم رفت! من به اندازه کافی از اورشلیم دیده‌ام! نمی‌دانم تو با چه حقی چنین دستوری به من می‌دهی اما به تو می‌گویم که به آن جا نخواهم رفت! حتی اگر امپراتور هم مرا احضار کند به آن جا نمی‌روم!»

قاصد لبخندی زد و با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت.

"شمعون"، تو توسط یک امپراتور احضار نشده‌ای، تو می‌توانی از فرمان سزار سرباز زنی، یا خودت را از او پنهان کنی اما از استاد من اطاعت خواهی کرد. او می‌خواهد که تو در روز عید پنطیکاست در اورشلیم باشی، و تو در آنجا خواهی بود!»

"شمعون" بازخواست کرد «و استاد تو چه کسی است؟»

جوان گفت «تو او را می‌شناسی، تو صلیب او را حمل کردی».

«اما او مرده است! من دیدم که او مرد!»

«درست است. او مرده بود، اما دوباره زنده شده است!»

«مزخرف می‌گوئی، این هم فقط یک رؤیا است!»

"شمعون"، این یک رؤیا نیست».

«پس به من نشانه‌ای بده، علامتی یا چیزی که هنگامی که بیدار می‌شوم بماند».

قاصد جوان مطیعانه دست در جیب نیم تنه خود کرد و یک میخ بلند، زمخت و خون‌آلود بیرون آورد و آن را در مشت باز "شمعون" گذارد.

و با لحنی جدی پرسید «آیا این را قبلاً دیده بودی؟»

«بله، اما این هم می‌تواند جزئی از رؤیای من باشد. من مطمئن هستم که تو این را

پیش من نمی‌گذاری تا فردا صبح آن را دوباره ببینم».

«نه، من آن را این جا نخواهم گذارد. ممکن است دوباره آن را لازم داشته باشم».

قاصد میخ سنگین را پس گرفت و آن را در جیب درونی نیم تنه‌اش گذارد و آماده شد

تا آنجا را ترک کند و با ملایمت گفت «خدا حافظ "شمعون"، تو فردا با اسبت به اسکندریه خواهی رفت و در آن جا یک کشتی خواهی یافت که عازم جویا است. بدین طریق سفر تو کوتاه تر خواهد شد. من تو را در روز پنتیکاست خواهم دید... قبل از ظهر در تالار مسگرها.

"شمعون" با خنده کوتاهی زمزمه کرد «این عجیب ترین رؤیائی است که تا به حال دیده ام. محال است بتوانم جزئیات آن را ابداع کرده باشم... مطمئن هستم که هرگز قبلاً تو را ندیده ام!... از همه چیز گذشته، آن علامت طلائی که روی نیم تنه ات داری چیست؟»

«این تاج پادشاهی استاد است.»

"شمعون" گفت «نزدیکتر بیا و بگذار آن را خوب تماشا کنم.»

قاصد گفت «او به چه چیزی شباهت دارد؟» و با این گفته روی بستر وی خم شد.

"شمعون" حیرت زده بر خود لرزید.

«من هرگز این علامت زشت و زمخت را به عنوان زینت انتخاب نمی کردم.»

قاصد زمزمه کنان گفت «"شمعون"، مقدر است که این علامت زیباترین علامت در جهان شود!» و با این گفته، او سوار بر اسب خود شد و از رؤیای عجیب "شمعون" اهل قیروان دور گردید.

"شمعون" دوباره خوابید، خوابی به سنگینی خواب مرگ. هوا کاملاً روشن شده بود که از خواب بیدار شد، گیج از یادآوری این که خوابی پرحادثه و پر معنی داشته است. او صدای شادی نفراش را می شنید که مشغول جمع آوری خیمه ها و نهادن آنها بر پشت حیوانات برای آخرین مرحله از سفر بودند. او در حیرت بود که آیا آنها از حالت چهره او متوجه نشانه هائی از سردرگمی وی خواهند شد یا نه. او می بایستی خودش را جمع و جور کند و بکوشد تا خواب شب قبل را فراموش نماید.

پرده خیمه خود را به عقب زد و به خادم شخصی خود که با یک لگن آب و بغلی پر از حوله به طرفش دوید اشاره ای کرد. "شمعون" صورت پر از موی خود را در لگن آب فرو برد و چشمان خواب آلودش را شست.

خادم از او پرسید «شما چگونه دست خود را مجروح کرده اید آقا؟»

"شمعون" به دست راست خود نگاه کرد. لکه بزرگی از خون تمام کف دست او را

پوشانیده بود. او دستش را در لگن آب فرو کرد و با جدیت آن را شست، اما لکه خون محو شدن نمی نمود. خادم با نگاهی خیره به آن زل زده بود ولی حرفی نمی زد زیرا متوجه شده بود که دست اربابش می لرزد... آشپز هم سینی صبحانه را آورده منتظر فرمان ایستاده بود.

"شمعون" با صدائی گرفته گفت سینی را ببر و به "انوس" بگو فوراً پیش من بیاید.

کاملاً آشکار بود که آشپز از طرز صحبت اربابش ناراحت شده زیرا وقتی که مباشر ارباب آمد در چشمانش نگرانی موج می زد.

"شمعون" گفت "انوس"، من متوجه شده ام که می باید فوراً به اورشلیم بازگردم. تو کاروان را به منزل برسان، من با اسب به اسکندریه و از آنجا با کشتی به اورشلیم خواهم رفت.

"انوس" با لکنت زبان گفت «ارباب، آیا حال شما خوب است؟ شاید بهتر باشد من هم همراه شما بیایم».

«حال من کاملاً خوب است "انوس". به خانواده ام خبر بده که هر وقت کار من در اورشلیم تمام شد برخواهم گشت... اسب مرا آماده کن، من مستقیماً خواهم رفت».

مباشراً وفادار با اکراه برگشت تا او امر را اجرا کند. و در کنار پرده چادر قدری مکث کرده گفت «اما شما زخمی شده اید آقا، دستهای شما خون آلود است!»

"شمعون" خونسرد گفت «راحت باش، "انوس" خوب من. من زخمی نشده ام. این هم خون من نیست».

پرنس نیرومند و جوان رامه با وجودی که طبق عادت تابستانها زود از خواب برمی خاست و این روز هم روزی به طور استثنائی زیبا بود در این صبح نمی توانست رخوت و سستی را از تن به در کرده و به حالت بیداری کامل برسد.

او مدتی طولانی روی لبه تخت خواب خود نشست در حالی که جورابی ابریشمی در یک دست و پای لخت خود را در دست دیگر داشت و با چشمانی گنگ به بیرون از پنجره می نگریست بدون این که قادر باشد لباس خود را بپوشد. او هنوز تحت تأثیر افسون رؤیای عجیبی که شب قبل دیده بود قرار داشت.

اما نهایتاً خود را از این اسارت آزاد کرد و ردای خود را پوشیده به ایوان منزل که در آن جا خواهر زیبایش پشت میز صبحانه منتظر او بود آمد.

خواهر از او پرسید «چه چیزی این قدر تو را معطل کرد، "جو"؟ "حسن" شدیداً نگران است و می گوید یک ساعت است که آنها آماده حرکت هستند».

برادر حیرت زده زمزمه کرد «حرکت؟ حرکت به کجا؟»

«نمی دانم "حسن" خوب و پیر ما خل شده یا تو دیوانه شده ای. من هم از این که تو راجع به این سفر به اورشلیم چیزی به من نگفته ای تعجب کردم».

حالا پرنس خواب آلود با تکانی شدید بیدار شد. روی آرنجهایش به جلو خم شد و به چشمان خواهرش خیره نگریست. سپس با پشت دست لرزانش پیشانی خود را لمس کرد و با صدایی گرفته از مستخدم خواست که شخصی را به دنبال "حسن" بفرستد.

و گوئی دارد با خودش صحبت می کند زمزمه کرد «این عجیب ترین چیزی است که تا به حال اتفاق افتاده "تامار"، "حسن" دقیقاً چه گفت؟»

و خواهر پاسخ داد «او دارد می آید، خودش به تو خواهد گفت».

مباشر موقر، بلندقد و موسفید که لباس سفر در برداشت نزدیک آمد و در حالی که نگرانی در چشمانش موج می زد با احترام ایستاد.

پرنس گفت «"حسن"، چه کسی به تو گفته که ما به اورشلیم می رویم؟»

مباشر در حالی که صدایش می لرزید از اشتباهی که رخ داده بود معذرت خواست.

«قربان، من بی نهایت متأسفم، دیشب عجیب ترین رؤیاها را دیدم. اما آن چیزی بیشتر از یک رؤیا بود خیلی واقعی به نظر می رسید!»

پرنس بی اختیار صندلیش را برگرداند و رو در روی مباشر خود قرار گرفت و با لحنی جدی گفت «"حسن" ادامه بده، درباره این رؤیا به من بگو».

«می ترسم که احمقانه جلوه کند قربان، چون که شما به خواب اعتقاد ندارید».

پرنس گفت «چندان هم از این بابت مطمئن نباش. بگو ببینم!»

«خوب، قربان. قبل از این که شروع کنم. آیا شما آن جوان را که در آن شبی که جسد "عیسی" را از روی صلیب پائین آوردیم به ما کمک کرد به یاد دارید؟ و این که چگونه او در مقبره هم ما را کمک کرد؟ و ما اصلاً نمی توانستیم رفتار او را درک کنیم، زیرا او چنان جسد استادش را بغل کرده و نوازش و حمل می کرد که گوئی یک کودک

به خواب رفته را حمل می کند تبسمی لطیف برلبهایش بود، و اثری از سوگواری در چهره وی دیده نمی شد؟»

پرنس سرش را به علامت تصدیق و یادآوری کامل آن واقعه تکان داد و "حسن" ادامه داد «جوان خوش منظر لباس کار بر تن داشت اما پس از این که کارش تمام شد و در حالی که ما در مقبره نشسته بودیم لباس قهوه ای رنگ خود را از تن بیرون آورد زیر آن لباسی از ابریشم سفید با بافتی فوق العاده عالی به تن داشت.»

"تامار" به میان حرف آنها پرید «این هم مثل یک رؤیا به نظر می رسد، "حسن"». «آنچه "حسن" می گوید حقیقت دارد، من می خواستم به آن جوان خوش قیافه برای زحماتی که کشیده بود پولی پردازم اما وقتی آن نیم تنه را بر تن او دیدم به نظرم آمد که دادن پیشنهاد پول به او کار درستی نباشد... ادامه بده "حسن"».

«قیافه این جوان عجیب برای همیشه در خاطرم مانده، داستانی هم وجود دارد درباره این که زنان صبح روز یکشنبه هنگامی که به سر قبر رفته بودند فرشته ای را دیده اند که به ردائی سفید ملبس بوده».

"تامار" گفت «شاید آن قدر درباره او فکر کرده ای که به تو تلقین شده، "حسن"». پرنس به او هشدار داد «نه، نه خواهر! "حسن" دیوانه نشده! بگذار بقیه ماجرا را تعریف کند».

«او دیشب کنار تخت خواب من آمد و گفت که به وجود ما در اورشلیم نیاز است. قبل از ظهر روز پنطیکاست در تالار مسگرها یک جلسه بسیار مهم برگزار خواهد بود که در آن شما حضرت والا و من خادم ناچیزتان هر دو دعوت شده ایم... او گفت که به شما اطلاع داده شده قربان. همه اینها به قدری واقعی بودند که من کاملاً باور کردم و مقدمات سفر را مهیا نمودم. اما حالا می بینم که اشتباه کرده ام و از شما معذرت می خواهم».

مدتی به سکوت گذشت تا پرنس صحبت کرد و با صدائی لرزان گفت «"حسن" تو اشتباه نمی کنی به من هم خبر داده بودند. او به نزد من هم آمد. ولی من این واقعه را یک رؤیا تلقی نمودم. ما همان طوری که او فرمان داده به اورشلیم خواهیم رفت».

"حسن" با خوشحالی تعظیمی کرد و دور شد.

"تامار" سکوت را شکست و رو به برادر خود گفت «عزیزم، تو که به این چیزها

اعتقادی نداری!... این حوادث هرگز روی نمی دهند!»

«ای کاش تو هم او را می دیدی "تامار"! لباسهای او از ابریشم سفید، یا اطلس بود و روی سینه نیم تنه اش علامتی وجود داشت که از طلا ساخته شده بود. من آن را نشناختم» و سپس به خدمتکار اشاره کرد «برای من یک قلم فولادی و صفحه ای رسی بیاور... ببین "تامار"، آن علامت به این شکل بود... این چیست؟»

"تامار" تقاشی برادرش را به دقت نگاه کرد و پرسید «این چه معنی دارد؟»
 "حسن" گفت «این همان صلیبی است که آنها استاد را روی آن مصلوب کردند!... آن واقعه بسیار عظیم تر از آن چیزی بود که ما تصور می کردیم».

تمام کارگران املاک "یایروس" بدون در نظر گرفتن نوع کار آنها هر ساله به مدت یک هفته برای برداشت محصول جو به کار گرفته می شدند.

"یوئیل" چون که ناظر تاکستانها بود می توانست در این کار دشوار در مزارع جو شرکت نکند اما از این امتیاز استفاده نکرده بود. او هر روز هفته از طلوع تا غروب آفتاب در کنار کارگران عادی با خوش خلقی کار کرده و با این عمل بر میزان کوشش آنها و محبوبیت خود افزوده بود. این تلاش صادقانه برای رفاه ارباب از نظر "یایروس" مخفی نماند و هنگامی که آخرین بافه از ساقه های طلائی انبار شده و دروگران خسته و کوفته به خانه های خود می رفتند "یایروس" از اسب پیاده شد تا مراتب تشکر خود را به "یوئیل" که در آخر دسته راه می رفت اعلام دارد.

"یایروس" گفت «تو مستحق چند روز استراحت هستی، پسر. شاید دوست داشته باشی به ماهگیری بروی».

"یوئیل" گفت «آقا، حال که شما این قدر محبت می کنید اجازه بدهید من به اورشلیم بروم و مراسم عید پنطیکاست را ببینم. من هرگز در آن جا نبوده ام و...» در این جا او قدری مکث کرد، سرخ شد و سپس ادامه داد «به علاوه من دلیل خاصی هم برای رفتن به آن جا دارم».

چهره "یایروس" ناگهان بسیار جدی شد به طوری که به نظر خشن می آمد و "یوئیل" که گوئی از قله کوهی افتاده باشد نگران توبیخ او شد.

"یایروس" پرسید «این دلیل خاص که می گوئی چیست؟»

"یوئیل" با ناراحتی زمزمه کرد «متأسفانه نمی توانم توضیح دهم، آقا. اگر شما اجازه ندهید من آن را فراموش خواهم کرد».

"یایروس" با بی حوصلگی فریاد زد «نه، نه! من نگفتم که تو نمی توانی بروی! من از تو پرسیدم دلیل رفتن تو به اورشلیم در روز پنطیکاست چیست؟»
 "یوئیل" انگشت شصت پای خود را از نوک کفش کهنه اش به درون خاک فرو کرد و سر به زیر انداخت. پس از مدتی سکوت ناچاراً اقرار کرد «من در رؤیا دیدم که انتظار دارند من در آن جا باشم».

"یایروس" فریاد زد «خدای من!» و سپس با صدائی لرزان گفت «پس تو رؤیا دیده ای! تعریف کن بینم چه رؤیایی دیده ای».

جوان که می ترسید اگر "یایروس" بداند او یک کودن خرافاتی بیش نیست چه نظری درباره او خواهد داشت سر خود را تکان داد و احمقانه لبخندی زده زمزمه کرد «آقا چیز مهمی نبود، نمی توانم به خاطر بیاورم».

«شاید من بتوانم حافظه تو را تقویت کنم. تو در رؤیا دیدی که یک مرد جوان خوش منظر به دیدن تو آمده، بگو بینم آیا سوار بر اسب بود؟»

"یوئیل" به چهره "یایروس" خیره شد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می آمد «بله آقا، با یک اسب سفید».

«و زین آن نقره کاری شده بود؟»

«بله آقا، همین طور افسار آن. شما از کجا می دانید؟ آیا شما هم او را دیده اید؟»
 «او دیشب سوار بر اسب به اطاق خواب من آمد و به من هم گفت که برای عید پنطیکاست به آن جا بروم. به نظر کاملاً واقعی می آمد، اما هنگامی که امروز صبح از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم قدری بیشتر درباره آن فکر کنم. باید بگویم که تمام روز جز به این موضوع به چیز دیگری فکر نکرده ام... این خیلی عجیب است!»

«بله، آقا، همین طور است». برای "یوئیل" عجیب بود که بتواند این گفتگوی دو نفره را با ارباب و الامقام خود داشته باشد. "یایروس" برگشت تا سوار بر اسب خود شود و گفت «خوب "یوئیل"، ما را احضار کرده اند. به منزلت برو و آماده سفر شو. ما سعی خواهیم کرد هنگام طلوع آفتاب از این جا حرکت کنیم».

"افرایم"، نعلبند و آهنگر خوش طینت ناصره روی میز کار خراشیده شده اش دراز کشیده منتظر بود تا شدت رگبار تابستانی که او را از رفتن برای نهار باز داشته بود تخفیف یابد.

او آن روز از صبح زود روی یک گاوآهن شکسته کار می کرد و امیدوار بود که تا قبل از غروب آفتاب کار آن را تمام کند اما بارندگی شدید مغازه را تاریک کرده و او ناچار شده بود دست از کار بکشد، البته با خوشنودی زیرا باغچه ها هم به آب باران نیاز داشتند. او که از کار روزانه خسته و در تاریکی هوا خواب آلود شده بود آتش کوره را خاموش کرد، روی میز کارش دراز کشید و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت به طوری که صدای باز و بسته شدن دو لنگه در مغازه را که به خیابان باز می شد نشنید.

یک شعله درخشان از آتش دوباره جان گرفته در آتشدان توجه او را به خود جلب کرد ولی او هیچ تکانی نخورد. در رؤیا یک جوان خوب منظر را دید که دم آهنگری او را می دمید و ظاهراً در این کار مهارت داشت. هر دم تازه از آن چرم کهنه شدت آتش را تیزتر می کرد. حالا در نور آتش می شد همه چیز را بهتر دید. یک اسب سفید بلند قامت سعی داشت از طشت آب کنار آتشدان او آب بنوشد و صاحب جوانش او را از این کار منع می کرد، اما "افرایم" می دانست که این یک رؤیاست زیرا سوارکار و اسب هیچ کدام در این باران سیل آسا خیس نشده بودند.

"افرایم" که کنجکاویش تحریک شده بود به پهلوی برگشت و سر خود را بلند کرده روی بازوی تا کرده اش گذاشت تا بتواند این میهمان عجیب و اسبش را بهتر ببیند. جوان خوش منظر به لباسی سفید و بسیار عالی ملبس بود و نوار پهنی از طلای درخشان به دور سر داشت. زین و افسار اسب هم تزئینات سنگینی از نقره داشتند.

"افرایم" شنید که دارد سؤال می کند «ارباب جوان، چگونه است که با وجودی که در میان این باران شدید حرکت کرده اید لباس شما و یراق استبان خیس نشده؟» جوان با بی اعتنائی در حالی که هنوز هم دم آتش را می دمید گفت «ما از راه دیگری آمده ایم».

«اما شما سردتان شده و گرنه آتش را نمی دمیدید».

جوان درحالی که با گازانبر ذغالها را به وسط آتش هل می داد گفت «این به خاطر نور است»

"افرایم" خنده ای کرد «آدم عجیبی مثل شما می بایستی بتواند در تاریکی هم ببیند». «من شاید بتوانم، اما تو نمی توانی!» میهمان عجیب سپس از باد زدن آتش دست کشید، طناب دم را رها کرد و به نزدیک میز کار آمد «می خواستم نور را زیاد کنم تا تو مرا بهتر ببینی و پیغام را به خاطر بسپاری. من پیغام مهمی برای تو دارم. از تو انتظار می رود که در روز پنطیکاست در اورشلیم حضور داشته باشی».

"افرایم" شنید که دارد به آرامی در خواب می خندد و می گوید که این چه خواب عجیبی است! او پرسید «چرا من باید برای پنطیکاست به آن جا بروم؟ من که احتیاج به شتر ندارم. من حتی قدرت خرید یک الاغ خوب را هم ندارم».

در این هنگام قاصد جوان با جدیت شروع به دادن توضیحات نمود. تعداد زیادی از دوستان و پیروان "عیسی" را برای صبح روز پنطیکاست به اورشلیم دعوت کرده بودند. جلسه قبل از ظهر و در تالار مسگرها برگزار می شد».

او ادامه داد «تو این حق را داری که در آن جا حضور داشته باشی، "افرایم". تو همیشه نسبت به "عیسی" محبت داشته ای. از زمان کودکی منهای اعضای خانواده اش و تو در ناصره هیچ کس علاقه ای به او نشان نمی داد زیرا او با بچه های دیگر فرق داشت. و هنگامی که به سن بلوغ رسید اهالی ناصره، همه به جز تو علناً قدرتهای استثنائی او را مسخره می کردند. او بنابراین از این جا رفت و با افرادی همدم شد که به سخنان او گوش داده و او را دوست می داشتند. و تو نیز مغازه ات را رها کردی و به دنبال او رفتی».

"افرایم" گفت «بله آقا، من این کار را کردم. چندین بار برای شنیدن سخنان او رفتم، در قانا، در حمات و در کفرناحوم. من همچنین دیدم که بیماران را شفا می داد... اما تو اینها را از کجا می دانی؟»

پیک جوان ادامه داد «و وقتی به ناصره بازگشتی به اهالی ناصره درباره آنچه که دیده و شنیده بودی گفتی و آنها گفتند که تو یک کافر هستی... مسلماً این به شغل تو هم خیلی خسارت زد».

"افرایم" با شادمانی گفت «نه زیاد، وقتی که زنجیر سطل چاه آب پاره می شود ناصره آمادگی آن را دارد که یک کافر آن را تعمیر کند... اما باید در دفاع از اهالی ناصره بگویم که آنها وقتی شنیدند "عیسی" را مصلوب کرده اند خیلی ناراحت شدند».

«و وقتی شنیدند که او دوباره زنده شده چه گفتند؟»

«خوب، البته که این خبر را باور نکردند.»

«تو چطور؟ آیا تو این خبر را باور می کنی؟»

«افرایم» به طور مبهم گفت «نمی دانم. باور کردن آن آسان نیست مخصوصاً در شهری که همه سکنه آن اعتقاد دارند که این نمی تواند حقیقت داشته باشد... من هر روز درباره آن فکر می کنم.»

«آیا اگر دلیل قاطعی می داشتی که این خبر حقیقت دارد خوشحال نمی شدی؟»

«قطعاً، خیلی خوشحال می شدم، آقا.»

«پس در روز پنطیکاست به اورشلیم بیا.»

«من این کار را ممکن است بکنم اگر بدانم که این پیغام درست است.»

پیک جوان جوابی به این گفته نداد. دم آهنگری کهنه و سوراخ شده چند بار دیگر دمید و چنان صدائی به راه انداخت که «افرایم» را کاملاً از خواب بیدار کرد. او بلند شد، نشست و چشمان خود را مالید. میهمانش رفته بود اما آتش در آتشدان با نور زیادی می درخشید... حال «افرایم» می دانست که در روز عید پنطیکاست در اورشلیم خواهد بود.

شدت باد شمالی که مدت سفر کشتی «وستریس» را از غزه به جویا کوتاه کرده بود حال در بازگشت حرکت کشتی را کند می کرد.

کاپیتان «فلویوس» که بدون دلیل از کار کردن اکراه داشت با کوله باری سبک به راه افتاده و «وستریس» با سرعتی که مناسب سن و سال و فرسودگی زیادش نبود پیش می رفت. سفر برای همه به جز «ولدی» که عجله ای برای رفتن به ساحل نداشت بسیار خسته کننده و یکنواخت بود. کاپیتان و فرمانده بر این عقیده بودند که اگر تحقیقاتی هم در مورد قتل «هرود آنتیپاس» صورت گیرد سرسری و به منظور حفظ ظاهر خواهد بود.

برای پیشگیری از دستگیر شدن «ولدی»، اقدامی که می توانست رابطه حساس سیاسی مابین کشور یهود و عربستان را برهم زند، قرار شد که «ولدی» هنگام توقف کشتی در غزه از کابین خود خارج نشود و با «وستریس» تا روم برود. او هنگامی

می توانست به عربستان بازگردد که هیجان ناشی از قتل فرماندار فروکش کرده و دیگر مورد توجه نباشد.

"منسیوس" و "فلویوس" امیدوار بودند که کاروان نمک به موقع از انگدی برسد و کشتی هنگامی که در ساحل آن شهر کثیف پهلو می گیرد آماده بارگیری باشد، اما آنها ناامید شدند. البته هر اتفاقی می توانست روی داده باشد تا کاروانی که شترهایش با بار سنگین آهسته قدم برمی داشتند تأخیر داشته باشد. هوا به گونه ای آزار دهنده گرم بود و بدین جهت شترها به توقفهای بیشتر و طولانی تری نیاز داشتند. نمی شد یک شتر را به زور وادار به راه رفتن کرد و به وظیفه اخلاقی او برای خدمت به امپراتوری اشاره کرد و یا حتی با متدهای عملی تری مانند شلاق زدن او را وادار نمود. وقتی یک شتر تصمیم می گرفت که آن روز به اندازه کافی کار کرده در جایش، هر جا که بود، می نشست و هیچ گونه تملق، نوازش یا خشونت نمی توانست تصمیم او را تغییر دهد. "منسیوس" و "فلویوس" به تجربه می دانستند که شاید مجبور باشند دو هفته در آن جا منتظر بمانند.

اما روزهای تهی و شبهای گرم همراه با بوی آزاردهنده لجن در آبهای ساحلی غزه برای "ولدی" که در کشتی زندانی بود طاقت فرسا می نمود. او به خواهش مردانی که دوستی با او را به قیمت خطر برای خود خریده بودند روی عرشه کشتی باقی مانده بود. مسئله فقط خطر دستگیر شدن "ولدی" نبود بلکه این که مشخص شود که آنها به یک فراری در کشتی خود پناه داده اند.

اما پس از گذشت یک هفته دیگر تحمل مرد عرب تمام شد. او فرصت زیادی برای فکر کردن مخصوصاً درباره "فارا" داشت: "فارا" حالا که استادش کشته شده بود به کجا می رفت؟ مسلماً به جلیلیه بر نمی گشت تا به تعدادی ماهیگیر وابسته باشد. او در تنهایی خود، آیا به این فکر نمی افتاد که نزد "ایونه" بازگردد؟ او حالا که آزاد بود شاید می توانست به دلائل وی گوش کند. "ولدی" اطمینان داشت که "فارا" او را دوست دارد، و این شاید تنها فرصتی بود که او می توانست با امید به موفقیت یک بار دیگر پیشنهاد خود را به او تکرار نماید.

"منسیوس" با مهربانی به حرفهای او گوش داد و "فلویوس" هم پذیرفت که اگر مقامات شک برده بودند که او با کشتی "وستریس" فرار کرده کشتی را از طریق ساحل

دریا تعقیب و او را دستگیر می کردند. پس از بحثی طولانی به این نتیجه رسیدند که "ولدی" شاید بتواند بدون ریسک زیاد برای هر کدام از آنها کشتی را ترک کند، و او بی درنگ این کار را کرد. در آخرین لحظات "منسیوس" تصمیم گرفت "ولدی" را چند مایلی همراهی کند، زیرا "بروتوس" نیز احتیاج به تمرین داشت.

آنها برای آب دادن به اسبهای خود در برابر قلعه کهنه مینوئا ایستادند. نگهبانان دروازه قلعه فوراً فرمانده را شناختند و با احترام داوطلب شدند تا "پائولوس" را که فرمانده موقت قلعه بود از آمدن آنها آگاه سازند. "پائولوس" با گرمی آنها را پذیرا شد. آنها هنگام صرف غذا درمورد فرمانده جوان، "مارسلوس" که به طور غیر منتظره ای به روم فراخوانده شده بود صحبت کردند.

"پائولوس" می گفت «او حالت نیمه دیوانه ها را دارد، تماشای آن صحنه مصلوب شدن بیش از تحمل وی بوده».

"منسیوس" غرید «آن ماجرا باعث شرمندگی امپراتوری است! مرد مرده وضع بهتری دارد از افرادی که او را به مرگ محکوم کردند».

"پائولوس" گفت «پس شما فکر می کنید که آن مرد جلیلی مرده است».

"منسیوس" پرسید «مگر غیر از این است؟ شماها او را مصلوب کردید، مگر نه؟» آنگاه این داستان عجیب افشا شد. دسته تحت فرمان "مارسلوس" که از مینوئا بود تا صبح روز دوشنبه اورشلیم را ترک نکرد و تا این زمان در شهر شایع شده بود که مرد جلیلی مصلوب شده از قبر خارج شده و بسیاری او را دیده بودند.

سانهدرین تلاش می کرد تا این گونه شایعات رسماً تکذیب شود و کسانی که مبادرت به پخش این شایعات می کنند مورد تنبیه قرار گیرند، اما "پیلات" حاضر نبود در این باره کاری بکند.

"پائولوس" که مایل نبود حتی به عنوان نیمه ایماندار به او شناخته شود می گفت «البته قربان این نمی تواند حقیقت داشته باشد».

فرمانده فریاد زد «چرا نه؟ این مرد جلیلی یک انسان معمولی نبود. هیچ شکی نیست که او بیماران را شفا داده و به نابینایان بینائی عطا کرده. چرا نباید این قدرت را داشته باشد که دوباره زنده شود؟»

«خوب قربان، آن طور که من این قضیه را می بینم اگر او این قدرت را داشته که

پس از مرگش دوباره زنده شود چرا اجازه داد که کشته شود؟ این با رنج زیادی برای او همراه بود. "پائولوس" مدتی برای اظهار نظر بیشتر مرد رومی با موهای جوگندمی که از نظر درجه نظامی از او بالاتر بود منتظر ماند و چون جوابی نشنید دوباره سؤال کرد «آیا فکر می کنید که این کار عاقلانه است، قربان؟»

"منسیوس" زیر لب گفت «نه، این منطقی نیست. اما بینا کردن کوران هم با منطق جور در نمی آید... "پائولوس" من حاضر بودم خیلی چیزها را بدهم تا بدانم که آیا واقعاً در این داستان حقیقتی هست یا نه... "ولدی" نظر تو در این مورد چیست؟»

«من نظری ندارم. باور کردن آن بسیار مشکل است».

«اما تو او را در حین عمل دیدی و شدیداً تحت تأثیر او بودی. تو حتی حدس می زدی که او همان "مشعلدار" بشریت باشد».

"ولدی" اقرار کرد «درست است. اما هرگز به نظر من نیامده بود که او بتواند تا به ابد زنده باشد. آیا او نمی توانست به جهان تمام آن نوری را که احتیاج دارد بدهد و بعد دنیا را ترک کند؟ او حالا دیگر چه کاری می تواند بکند که از قبرش بیرون آمده؟ آیا او می خواهد نسلهای آینده را که در زمان خود خواهند آمد نیز نصیحت کند؟»

"پائولوس" به میان سخنان او پرید «به سخنی دیگر، رستاخیز او از مردگان چه فایده ای دارد؟ فرض کنیم آن جلیلی واقعاً زنده شده. دنیا طالب او نیست، همان طور که هفته گذشته او را نمی خواست هفته آینده هم او را نخواهد خواست».

"منسیوس" غرید «تو آدم بدبینی هستی "پائولوس"».

"پائولوس" لبخندی زد و شانه اش را بالا انداخت و با بی فکری با دسته دشنه اش مشغول بازی شد و سپس زیر لب گفت که شغل او ایجاب نمی کند که احساساتی یا خوشبین باشد. "ولدی" که ظاهراً از این بحثهای بی نتیجه خسته شده بود اعلام کرد که می باید برود. "پائولوس" پیشنهاد نمود که شب را در قلعه بماند و در هوای خنک صبحگاهی به راه بیفتند. "منسیوس" نیز فکر کرد که این پیشنهاد خوبی است. "پائولوس" از فرمانده هم دعوت کرد اما او رد نمود. "فلویوس" ممکن بود فکر کند که او به دردسرافتاده. آنها پس از صرف غذائی مختصر در زیر سایه درختان خداحافظی کردند و "منسیوس" در غروب آفتاب به طرف غزه به راه افتاد.

با تاریک شدن هوا از شدت گرما کاسته شد و "بروتوس" به نظر می رسید

می خواهد پاهای بلندش را تقویت کند، سرعت قدمهایش را به حد تاخت رسانید و پس از طی نیم مایل ناگهان گوشهایش را تیز کرد و سرعتش را باز هم افزایش داد. "منسیوس" در تعجب بود که اسب باهوشی مانند "بروتوس" چرا باید مشتاق باشد که به آخور خفه و ناراحتش در دل کشتی "وستریس" بازگردد.

حالا "منسیوس" هم صدای سم اسبی را از پشت سرش می شنید. "بروتوس" به یاد آن حادثه ناگوار در این جاده افتاده بود و نمی خواست بار دیگر تکرار شود. صدای سم اسب به مرور بلندتر می شد. "منسیوس" روی زین اسب خود برگشت و از میان تاریکی در دوردست اسب سواری را دید که به سرعت نزدیک می شد تا از آنها سبقت بگیرد. "بروتوس" هم که قصد نداشت اجازه دهد از او جلو بزنند تا حد توان سرعت خود را بیشتر کرده و تمام نیروی خود را صرف می نمود تا مانع از رسیدن اسب پشت سر شود. تعاقب کننده سرانجام به کنار آنها رسید ولی سعی در سبقت گرفتن از آنها نمود.

"منسیوس" به چهره مرد غریبه خیره شد و در کمال تعجب دید که او فقط یک نوجوان است که لباسی سفید به تن دارد و حالت دلپذیر چهره اش حاکی از "حسن" نیت اوست و این باعث شد که فرمانده از سرعت اسب بکاهد، عملی که آن جوان نیز تقلید کرد. دقایقی بعد هر دو اسبها را که نفس نفس می زدند آزاد گذاردند تا با قدمهای آهسته حرکت کنند.

"منسیوس" گفت «کار درستی نکردی، پسر. جلو زدن از یک مرد در جاده ای که پر از راهزن است بدون این که نشانه ای از نیت خود بدهی خطرناک است».

جوان خوش سیما اقرار کرد «من نمی بایستی این کار را می کردم، اما شما یک اسب تندرو دارید فرمانده "منسیوس"، ولی برای اسب من، "اسرافل"، خیلی به ندرت این فرصت پیش می آید که با حداکثر سرعت بتازد و او از این کار لذت می برد، آقا».

"منسیوس" با تلخی گفت «پس تو در تعقیب من بودی. می بینم که مرا هم می شناسی. تو کی هستی؟ از کجا ناگهان پیدا شدی؟ تو مطمئناً اهل این منطقه فقیر و لعنت زده نیستی. آن علامت روی نیم تنه تو چیست؟»

«این علامت همان صلیبی است که آنها پادشاه مرا بر آن مصلوب کردند».

آنها حالا اسبهای خود را متوقف کردند و "منسیوس" با صدائی لرزان گفت «شایعاتی در جریان است که او دوباره زنده شده. آیا در این مورد چیزی شنیده ای؟»

«من برای همین نزد شما آمده‌ام آقا».

برای چند دقیقه بعد پیک جوان با جدیت صحبت کرد و فرمانده مات و مبهوت در سکوت به سخنان او گوش داد. "منسیوس" بالاخره گفت «تمام اینها بسیار عجیب است. اما من در آن جا خواهم بود».

پیک در حالی که افسار اسبش را به دست می‌گرفت گفت «در تالار مسگرها». سپس "اسرافل" را به تاخت به درون تاریکی وادار نمود و "منسیوس" نیز در جهت غزه به راه افتاد.

و بدین گونه بود که یکصد و بیست مرد با رؤیاهای قانع کننده ولی عجیب و با اراده قوی، و بسیاری علائم حیرت‌آور دیگر، بدون مشورت با هم، به سوی اورشلیم روانه شدند و در ساعات اولیه روز پنطیکاست به آن جا رسیدند، تا خبرهای دست اول درباره آینده ملکوت را بشنوند. قبل از آن روز هرگز در جهان اتفاقی مانند این روی نداده بود.

فصل بیست و پنجم

تا زمانی که آنها به نیمه راه جاده مشقت باری که از دره "آیسن" با پیچهای تند و سربالائی می‌رفت رسیدند "داریک" نشانی از شناخت مجدد مملکت خود بروز نداد، ولی او حالا با بی‌قراری افسار خود را می‌کشید، با صدای بلند به دماغش باد می‌انداخت و پاهای خسته اش را با علاقه‌ای جدید برمی‌داشت.

"ولدی" شب قبل را در مهمانسرای "انگدی" گذرانیده و قبل از طلوع آفتاب دوباره به راه افتاده بود. یک ساعت بعد آفتاب گرم شده و بازتاب نور آن از سطح پوشیده از نمک ساحل دریاچه چشم را می‌آزرد، اما در آن جا سایه‌ای برای "استراحت" نبود و "داریک" می‌بایستی هر چه زودتر از آن جا عبور کند. حال که دو ساعت از ظهر می‌گذشت آنها داشتند از شیب جاده باریک و پر تردد کوهستانی بالا می‌رفتند. سربالایی تنیدی بود و در پیچهای تند گاه بی‌گاه آثاری از مسافرینی که برای استراحت

توقف کرده بودند به چشم می خورد. شاخ و برگ درختان با افزایش ارتفاع بیشتر می شد زیرا در ارتفاعات از حرارت هوا کاسته می شود.

"داریک" که هوای خنک تر و سرشار از عطرگله‌ها را استشمام می کرد تلاش می نمود که هر چه زودتر به خانه برسد و "ولدی" که خود را بیش از حد خسته نمی کرد اسب را بیرون جاده به دره کوچک و پر سایه ای هدایت کرد که چشمه ای کوچک و باریک از آن عبور می نمود و در حاشیه آن گلهای وحشی روئیده بود. "ولدی" از روی یک تخته سنگ فرسایش یافته با تنبلی عبور کرد و کمر بند زین اسب را شل نمود، افسار آن را روی شاخه آویزان درخت بیدی انداخت و خودش قدم زنان به طرف پناهگاهی منزوی رفت. یک الاغ سفید مشغول خوردن علفهای تازه کنار جوی آب بود. قدری دورتر درون بوته ها زن جوانی کاملاً بی توجه به حضور او توت سیاه جمع می کرد و با ولع می خورد. ظاهراً او از منزلش چندان دور نبود زیرا لباس ساده روستائی وی به زحمت برای مسافرتها دور مناسب بود. موهای او آزاد بود و حلقه های سیاه آن روی شانه هایش افتاده بود. "ولدی" روی یک تخته سنگ آهکی که با خزه پوشیده شده بود نشست و او را با کنجکاوای زیر نظر گرفت اما او را صدا نزد مبادا وحشت کند.

بزودی غریزه طبیعی به دختر فهماند که تنها نیست. پس از این که لحظاتی ساکت با حالتی که سعی داشت گوش کند بر جای خود ایستاد و سر خود را به طرفی برگرداند و آهسته از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. اما ناگهان چشمان او گشاد شد و دستهای آلوده به شیر توت سیاه خود را تکان داد.

"ولدی" هم ناگهان بر روی پاهایش جست و با سرعت از روی چشمه کوچک پرید و با زمزمه های حاکی از خوشحالی و رضایت او را در آغوش گرفت و پیشانی آفتاب سوخته، موهای گرم شده در آفتاب، گونه ها و چشمان بسته او را بوسید. او بی رمق در آغوش "ولدی" آرمیده بود. "ولدی" سرش را بلند کرد، دستهایش را دور گردن دختر حلقه نمود و لبهای نیمه بازش را پیش آورد و او را چنان در آغوش فشرد که توانست طپش قلب وی را احساس کند. پس از لحظاتی طولانی و حاکی از خوشبختی دختر خود را از آغوش او بیرون کشید و با ملاحظت به چشمان وی خیره شد و سپس گونه اش را به سینه او چسباند. "ولدی" که صدایش طوری می لرزید که گوئی مسابقه دو را به پایان رسانده گفت «می ترسیدم تو را گم کرده باشم».

و دختر سرش را بدون این که بلند کند به علامت تأیید تکان داد.

او دوباره گفت «ما دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد».

"فارا" جوابی نداد ولی به بازوهای او چسبید و صورتش را روی قلب وی فشار داد. "ولدی" ملتسانه گفت «عزیزم، بگو که تو مال من هستی، حالا و برای همیشه».

"فارا" بی آن که حرفی بزند سرش را بلند کرد و بوسه های او را بی محابا پاسخ داد.

او بانگ زد «همه چیز درست شد. تو امروز مرا خیلی خوشحال کردی عزیزم».

"فارا" با ملایمت خودش را از آغوش او بیرون کشید و صدایش را آرام کرده گفت

«بیا بنشینیم و با هم قدری صحبت کنیم "ولدی"!»

"ولدی" او را در آغوش گرفته به کنار تخته سنگ برد و نزدیک او روی زمین

نشست. آنها سوالات فراوانی درباره کارهای یکدیگر در این اواخر داشتند... و عجیب

آن که هر دو اورشلیم را در یک صبح زود ولی از دو راه متفاوت ترک گفته بودند...

"ولدی" توضیح داد که همراه یک کاروان به مقصد تیریا در جلیلیه رفته بود.

چشمان "فارا" از تعجب گشاد شد و پرسید «بعد چه شد؟»

خوب، "ولدی" نیمه های شب کاروان را به مقصد کوههای سامره ترک کرده از

آن جا به جوپا رفته و سوار کشتی شده بود. "فارا" اصرار نکرد که او جزئیات بیشتری

را تعریف کند. پس از مدتی سکوت "ولدی" با اصرار خواست بداند که "فارا" چه

کرده و او هم درباره سفرش به اورشلیم و محاکمه شیرانه و محکومیت استاد برای

"ولدی" تعریف کرد، و به طرز رقت آوری به گریه افتاد زیرا به یاد آخرین دیدارش با

استاد هنگامی که او را برای اعدام شدن می بردند افتاده بود. "ولدی" او را در آغوش

گرفت، سعی کرد آرامش کند و پرسید «آیا تو مطلب بیشتری درباره مرگ او

نشنیده ای؟»

«چه چیز بیشتری در این باره هست؟» سپس سرش را بلند کرد و با چشمان گریان

به صورت "ولدی" خیره شد.

"ولدی" گفت «چیزهای زیادی، البته کاملاً غیرقابل باور به نظر می رسد اما خوب،

رسولان او قاطعانه باور دارند که "عیسی" صبح روز یکشنبه قبر خود را ترک گفته و

دوباره زنده است!»

"فارا" با قیافه ای جدی به چشمان او خیره شده بود. «تو فکر می کنی چنین چیزی

ممکن است؟» او می‌خواست بداند آیا "ولدی" این را باور می‌کند... "ولدی" نمی‌دانست که آیا چنین امری ممکن است یا نه، و حتی نمی‌دانست که آیا این را باور دارد یا نه.

او اقرار کرد «عیسی» مردی بود با قدرتهای استثنائی.

«من به چشم خود دیدم که او "حنا" را از مرگ بازگرداند. چقدر بی‌ایمان هستیم ما که باور کردیم قدرت او با مرگش از بین خواهد رفت... "ولدی"، من این را باور می‌کنم. من مطمئنم که او زنده است». "ولدی" هم با لحن جدی گفت «اگر این حقیقت داشته باشد. بزودی دیگر یک راز مربوط به یک منطقه نخواهد بود. علاوه بر زارعین و ماهیگیران جلیلیه افراد زیادی درباره موضوع زندگی پس از مرگ کنجکاو هستند. این واقعه کوچکی نیست که یک مرده بتواند به زندگی بازگردد و در روز روشن در خیابانها راه برود، و با دوستانش شام بخورد».

چشمان "فارا" برقی زد و گفت «آیا "عیسی" این کار را کرده؟»

«این چیزی است که آنها ادعا می‌کنند، عزیزم».

"فارا" با تهور فریاد زد «پس من باید برگردم و او را پیدا کنم!»

"ولدی" نصیحت کرد «اگر او زنده است پس زنده هم خواهد ماند... تو حالا باید بروی و "ایونه" را ببینی، و پادشاه و ملکه را» و سپس نگاهی به خورشید انداخت و گفت «و ما اگر می‌خواهیم قبل از تاریکی شب به آنجا برسیم باید فوراً حرکت کنیم». "فارا" دستش را زیر بازوی "ولدی" برد و متفکرانه به چهره او خیره شد «فکر می‌کنی آنها از دیدن ما خوشحال خواهند شد، "ولدی"؟»

او قدری مکث کرد و سپس گفت «"ایونه" حتماً، می‌توانی مطمئن باشی».

"فارا" که احساس کرد "ولدی" از دادن جواب کامل به سؤال وی شانه خالی کرده گفت «اما نه پادشاه و ملکه؟»

"ولدی" که داشت به سوی "داریک" می‌رفت برگشت تا با لحنی بی‌اعتنا ولی دشوار که فقط کنجکاوی "فارا" را بیشتر می‌نمود بگوید «توقع زیادی نداشته باش، زیرا در این صورت سرخورده نخواهی شد».

"فارا" سر و گردن "داریک" را نوازش کرد. به نظر می‌رسید که اسب او را شناخته است. "ولدی" "فارا" را بلند کرد و روی زین اسب قرارداد و گفت «به اردوی پادشاه برو

و بگویک اسب برای من بفرستند. من در کنار الاغ کوچک و مسخره تو قدم خواهم زد». «فارا» خندید «اگر با "جاسپر" راه بروی باید به قدم زدن عادت کنی زیرا او هرگز عجله ندارد».

وقتی که او افسار اسب را گرفت تا حرکت کند "ولدی" با قیافه ای جدی گفت «یک مطلب دیگر عزیزم، اگر "دران" را دیدی از رفتارش عصبانی نشو». حیرت او در اکراه از حرکت کردنش آشکار بود. "ولدی" برای او دست تکان داد. «فارا» پاشنه هایش را در دنده "داریک" فرو برد و آخرین قسمت از سفر به سوی وطنش را آغاز نمود.

پس از رفتن او "ولدی" فکر کرد شاید بهتر بود قدری واضح تر صحبت می کرد و یا هیچ چیز درباره وضعیت در خانواده سلطنتی به او نمی گفت. شاید غریزه طبیعی "فارا" خود قسمتی از توضیحات را پیدا می کرد. او نمی توانست فراموش کند که "دران" نسبت به او محبت و دوستی نشان نداده بود. شاید او می توانست حدس بزند که پرنس حسود از بازگشت "ولدی" ناراحت خواهد شد. "ولدی" نمی خواست بگوید که "دران" به او حسادت می کند. "فارا" خودش بزودی متوجه این موضوع می شد.

بارها به نظر "ولدی" آمده بود که پادشاه هنگامی که او را جانشین پدر بزرگ والامقامش کرد و به عضویت شورای مشورتی سلطنتی منصوب نمود ناخواسته به او ظلم کرد زیرا از همان موقع "دران" آشکارا مخالفت خود را با وی اعلام نموده انتصاب او را مسخره گرفت. دوستان قدیمی "ولدی" هم که انتصاب وی را تأیید می کردند مورد خشم پرنس جوان قرار گرفتند.

قبل از حرکت برای مأموریت تیره و تاری که او اینک از آن موفق بازمی گشت، تعدادی از دوستان نوجوانی "ولدی" که همگی پسران یا نوه های اعراب متشخص بودند او را به شرکت در یک برنامه شکار در کوهستانهای پوشیده از جنگل دعوت کردند. آن شب دور آتش اردوگاه مخالفت شدید خود را با پرنس که به گفته آنان بسیار متکبر شده و چنان مورد تنفر مردم بود که به سلطنت رسیدنش یک فاجعه ملی تلقی می شد به "ولدی" اعلام داشتند. او سعی کرده خشم آنها را آرام کند و گفته بود... «او هنوز جوان است، صبر داشته باشید. وقتی قدری مسن تر شود اخلاقش عوض خواهد شد».

آنها به او گفته بودند «مشکل اصلی در این جاست که ملکه که با محبتی زیاد خود

را وقف پرنس کرده او را در این رفتار ناشایست تشویق می کند».

"ولدی" پرسیده بود «و پادشاه چطور؟»

«خوب، او روحیه ای ملایم دارد و دوستدار صلح است. اگر هم درباره این مسئله فکری کرده باشد کاری برای آن انجام نداده».

"موزف" با بی احتیاطی گفته بود «واقعیت این است که عربستان احتیاج به پادشاهی دارد با صدایی رسا و خشمی کوبنده. کسی مانند "آرتاس" پیر و خشن که می توانست از هر شخصی در مملکت بلندتر فریاد بزند و بدتر لعنت کند».

در این هنگام "ولدی" گفته بود «بهتر است این موضوع را فراموش کنیم. این صحبتها خیانت آمیز است و همه ما آن را می دانیم».

"رابوت" غرغر کرد «"دران" باید بدانند یخی که روی آن راه می رود چقدر نازک است!» و "ولدی" با لبخندی به بحث خاتمه داده و به "رابوت" یادآور شده بود که درباره داستان کنفرانس موشها و تصمیم آنها که چه کسی باید به دم گربه زنگوله ببندد و هیچ موشی داوطلب انجام چنین کاری نشده بود قدری تعمق کند.

در طول تمامی راه در سربالائی جاده کوهستانی افکار "فارا" مشغول اختطار اسرارآمیز "ولدی" برای آمادگی در برابر استقبالی سرد بود. "ولدی" عادت نداشت احساس خصومت از جانب "دران" جوان را در مخیله خود پیروراند. پرنس را بیش از حد تحمل کرده و بد بار آورده بودند. او حتی هنگامی که کودکی بیش نبود لوس، خشن و گستاخ بود. بدون شک "ولدی" در بازگشت اخیرش به عربستان نشانه هائی از عدم رفاقت در "دران" جوان مشاهده نموده بود.

خدمه وفادار "فارا" در قرارگاه "زندى" پادشاه دور او را گرفته و به نظر می رسید که همه افراد در خیمه های آشپزی، اصطبلها و چراگاههای محصور برای دیدن او بیرون آمده اند. "ایونه" که دیگر سایه ای از خود قبلی بود از شدت خوشحالی در سکوت اشک می ریخت. "کدار" پیر هم یک سوار را با اسب یدک به دنبال "ولدی" فرستاد. تا این جا ملاقات و دیدار خوبی بود.

یک ساعت بعد هنگامی که تازه واردین سر میز شام پادشاه و خانواده او نشستند معلوم شد که خوش آمد گوئی آنها مسرت بخش نیست.

"فارا" از دیدن "زندى" پادشاه که در سه سال اخير بسيار پير شده بود شوکه شد. موهاى شقيقه اش کاملاً سفيد شده، صورت لاغر و کشيده او را لبخندى کم رنگ و بى روح مى آراست و حرف زيادى براى گفتن نداشت. اما هرآنچه از نيرو و قدرت که "زندى" از دست داده بود "رنا" به دست آورده بود. و هربار که "فارا" از چهره تحکم آميز ملکه به چشمان بى احساس و بدون واکنش "زندى" نگاه مى کرد بيشتر مشخص مى شد که پادشاه صلح جو از تخت و تاج معزول گشته است. "دران" ديروقت، هنگامى که ضيافت شام تقريباً تمام شده بود متکبرانۀ به درون تالار آمد و روى صندلى خود ولو شد و با بى اعتنائى سري به ميهمانان تکان داد درست مثل اين که همين يک ساعت قبل آنها را ديده است. سرخى صورت او به وضوح نشان مى داد که به ميگسارى مشغول بوده.

او با لبخندى حاکی از تحت توجهات عاليه قرار داشتن به "ولدى" گفت «خوب مشاور "ولدى" شنيده ايم که تو بالآخره سزاي آن پير مرد خرفت و شرير را در جليليه کف دستش گذاشتى. چگونه اين کار را کردى؟ حتماً هنگامى که خواب بود دشنه اى به پشتش فرو کردى؟»

"ولدى" به اين توهين خشن جواب نداد و وانمود کرد که اصلاً آن را نشنيده. اما نگاهی به آن طرف ميز به "زندى" انداخت و با نگاه خشم آگين "فارا" روبه رو شد. نگاه "ولدى" تکرار اظهارش بود که "فارا" مى بايد خشم خود را کنترل کند. "فارا" با سريوش گذاردن بر عصبيت ناگهاني خود نگاهی پرسشگرانه به او انداخت.

«مشاور؟» "ولدى" مى دانست که او در اين باره سؤال دارد زيرا داستان را به او نگفته بود.

مدتى به سکوتى ناراحت کننده گذشت تا بالآخره "رنا" با خنده اى خشک و بى روح اين سکوت را شکست «شاید "ولدى" مشاور فکر نمى کند که کنايۀ تو مطلب بامزه اى است، "دران" ... بعد رو به "ولدى" کرد و لبخندى حساب شده به او تحويل داد که بى جواب ماند و اضافه نمود «پرنس هميشه چنين شوخيهاى مى کند» ... سپس خطاب به "فارا" گفت «انسان هرگز نمى داند که او کى شوخى مى کند».

"فارا" به تندى جواب داد «اما بسيار آسان مى شود گفت که او کى شوخى نمى کند!» "ولدى" با تکان دادن غير محسوس سرش او را به اين خاطر تويخ کرد.

"دران" حالا فرصت خوبی پیدا کرده بود و چون "ولدی" حاضر نبود با او مشاجره کند می توانست سربه سر دختر بگذارد و او را وسوسه کند تا مرتکب عملی که شایسته مقام شاهزادگی او نباشد بشود. بنابراین رو به دختر کرده با خنده ای تمسخرآمیز گفت «می بینم که پرنسس "فارا" مثل همیشه حاضر جواب و تیزگو نزد ما برگشته. ما امیدوار بودیم که سفر و اقامت طولانی او با خویشاوندان فروتن یهودی اش ...»

ملکه صحبت او را با بی حوصلگی قطع کرد و گفت «بس کن "دران"، به اندازه کافی طعنه زده ای».

"ولدی" با مخاطب قرار دادن پادشاه که در طول این بی احترامیها با قیافه ای اخم آلود نشسته و گاهی سر سفید موی خود را تکان می داد ولی هیچ نمی گفت، همه را به شگفتی واداشت «قربان، ممکن است مرا مرخص بفرمائید تا به دیدن والدینم بروم؟»

پادشاه گفت «البته "ولدی". ما فراد تو را خواهیم دید».

"ولدی" فوراً بلند شد و تعظیم غرائی به والا حضرتین کرد و لبخندی به "فارا" زد و بدون توجه به پرنس مستقیماً بیرون رفت.

"فارا" رو به ملکه ملتسانه گفت «آیا من هم می توانم بروم؟ من فقط یک لحظه "ایونه" بیچاره را دیده ام. او منتظر من است».

"رنا" لبهایش را غنچه کرد لبخندی زورکی زد و سرش را تکان داد. "فارا" پس از تعظیمی به پادشاه فوراً از تالار خارج شد.

"دران" در صندلی به جلو خم شد و دستهایش را دراز کرده کشید و خمیازه ای نمود و با خنده گفت «خوش گذشت».

پدرش زیر لب گفت «تو یک احمق هستی!»

"رنا" گفت «من مطمئن هستم که "دران" منظور بدی نداشت».

و "زندى" فریاد زد «"دران" یک احمق است!»

اما حالا یک مسئله مهمتر از حماقت پرنس "دران" افکار و صحبت های اعراب را به خود مشغول کرده بود. در فواصل مختلف معمولاً در نیمه های تابستان موارد زیادی از فلج های ناگهانی که بیشتر متوجه کودکان بود، و گاه نیز دامن گیر افراد بالغ، در

عربستان شیوع می یافت. این مصیبت اسرارآمیز و فصلی حالا به حد اپیدمی رسیده، هیچ درمانی هم برای آن یافت نشده و شیوع آن رفته رفته شدت می یافت. مادران نگران کودکان خود را در منزل نگاه می داشتند اما هیچ تضمینی برای ایمنی آنها در برابر این بیماری وجود نداشت، بیماری وحشتناک که به طور ناگهانی ضربه می زد، ضربه ای سخت و جبران نا پذیر! و هیچ احترامی هم برای موقعیت شخص قربانی قائل نبود، بیماری که بر پرنس "دران" نیز پنجه انداخته بود. خبر بیماری "دران" به سرعت منتشر شد ولی ابراز احساسات اعراب در این مورد کاملاً تحت کنترل عالی بود. شیوخ و چوپانان جرأت گفتن این که «حقش هم همین بود!» را نداشتند اما با بی تفاوتی شانه هایشان را بالا می انداختند که همین گفته را تداعی می کرد ولی به زبان آورده نمی شد.

فصل بیست و ششم

هرگز در اورشلیم صبحی به زیبایی و آرامی این صبح روز پنطیکاست وجود نداشته. از هنگام طلوع آفتاب تمام جاده های منتهی به شهر از افراد خوشگذران و شاد که پیاده از حومه شهر و ایالات به آن جا می آمدند مملو بود. مکرراً افراد روستائی با خوش خلقی به کنار جاده می رفتند تا به کاروانهای باشکوه که از سرزمینهای دور می آمدند اجازه عبور بدهند.

جمعیت در حال جشن و سرور هنگامی که به درون دروازه های آذین بندی شده شهر می رسیدند به طرف بازار و دکه های اغذیه فروشی می رفتند و مردان متشخص نیز با قیافه های جدی و موقر بدون توجه به حالت شادمانی در شهر، از طریق دروازه گوسفند به سربالائی جاده بیت عنیا و به مهمانسرای "لوی" می رفتند و در آن جا پس از استحمامی تمدد بخش به استراحت می پرداختند تا ساعات اولیه بعد از ظهر فرا رسد و آنها در حراج مشهور شترها شرکت کنند.

در فاصله کمی از مهمانسرای "لوی" در پائین تپه یک ساختمان قدیمی، زمخت و بزرگ قرار داشت که مدتها به عنوان مرکز اجتماعات مورد استفاده صنف مسگر قرار می گرفت. این ساختمان بدون شک ساختمانی بد نما بود اما باعث بدنامی محله نبود

زیرا سازمانی که در آن جا مستقر بود یکی از محترم ترین اصناف اورشلیم را تحت پوشش داشت. صنف مسگر اولین مجمعی بود که داوطلبانه کمکهای فراوانی برای بازسازی حصار شهر پس از ویرانی آن، در بیش از چهار قرن قبل، در اختیار "نحمیای نبی" قرار داده بود.

راه ورود به طبقه دوم، محل استقرار این صنف که وسیع، چهارگوش و با سقفی بلند بود پلکانی بود که در بیرون ساختمان قرار داشت. این محل که برای اجتماعات انتخاب شده بود تا دویست نفر ظرفیت داشت و نه تنها برای جلسات عمومی صنف مورد استفاده قرار می گرفت بلکه اغلب هم به سایر اصناف و برای جلسات تجاری که دارای اعضای زیاد، ولی غیر ساکن در شهر بودند اجاره داده می شد.

این روز صبح سالن به مرور توسط افرادی از هر طبقه و فرقه پر می شد که تنها مشخصه مشترک آنها عدم اطمینان آشکارشان از ماهیت جلسه ای بود که باید داشته باشند. اکثر آنها تنها آمده و اغلب میان سال بودند، ملبس به لباس ساده روستائی که آشکارا نشان می داد اهل روستاها و نواحی اطراف هستند. آنها به آرامی از پله های سنگی بالا رفته و با عدم اعتماد به نفس وارد سالن قدیمی و تاریک می شدند و با بهت و حیرت مدتی ایستاده به اطراف نگاه می کردند چون نمی دانستند چه انتظاری از آنان می رود، زیرا راهنما و یا کسی که ظاهراً مسؤولیت برگزاری این همایش را برعهده داشته باشد در آن جا نبود. آنها پس از قدری معطلی در آستانه در یک صندلی خالی پیدا می کردند و به انتظار می نشستند. گرچه گاهی هم افراد خوش لباس و متخصص به آن جا وارد می شدند اما آنها هم که تک تک آمده بودند باوجودی که ساکن شهرها بودند باز هم مانند روستائیان ساده گیج و مردد به نظر می رسیدند.

"یایروس رویش را" به طرف "یوییل" جوان برگرداند و در حالی که آن سالن نیمه پر از جمعیت را از نظر می گذرانید از او پرسید «آیا تو در این جا آشنایی می بینی؟» و "یوییل" که به اطراف می نگریست سرش را به علامت منفی تکان داد اما فوراً نفی خود را اصلاح کرده زیر لب آهسته گفت «در آن جا مردی هست که او را می شناسم. اسمش "میکا"، و کارگر تاکستان فرماندار است».

"یایروس" گفت «تعجب می کنم چه چیزی او را به این جا آورده؟»
 "یوییل" گفت «"عیسی" چشمان کور دختر کوچک او را بینا کرد، من این معجزه را

خودم دیدم، آقا. تابستان گذشته. اما چند روز قبل شنیدم که این دختر به دنبال یک تب شدید مرده است... شاید به این خاطر او حالا به این جا آمده، آقا».

«منظور تو این است که شاید "میکا" فکر می کند "عیسی" حالا که زنده شده، ممکن است دوباره دختر او را به او بازگرداند؟»

"یوییل" زمزمه کرد «نمی دانم، آقا».

"یایروس" با حیرت گفت «آیا فکر می کنی که اینها همگی "عیسی" را می شناخته اند؟»

«ممکن است، آقا».

آنها در ردیف آخر سالن صندلیهائی پیدا کردند و بزودی شخصی رومی با قیافه ای متشخص، صورت اصلاح شده و موهای کوتاه جوگندمی به داخل سالن آمد و پس از این که به اطراف نگاهی کرد به ردیف آخر رفت و با یک صندلی فاصله در کنار "یایروس" نشست. آنها در سکوت سری به همدیگر تکان دادند.

در ربع ساعت بعدی تازه واردی اضافه نشد و ظاهراً جمع آنها کامل شده بود. درب چوب بلوط سنگین روی پاشنه های زنگ زده اش چرخید و همه سرها در آن جهت برگشت. آنها درب سنگین را دیدند که به آهستگی بسته می شد گرچه کسی آن را لمس نکرده بود. "یایروس" نگاهی پرسشگرانه به مرد رومی انداخت و در همان لحظه هم "منسیوس" ابروهای خود را در جهت "یایروس" بالا برد اما هیچکدام صحبتی نکردند. جمعیت حیران باردیگر نگاهش را به جلو متوجه کرد و سالن به طرز غریبی ساکت شد. سپس یک مرد غول پیکر که در ردیف جلو نشسته بود برخاست و با اعتماد به نفس به طرف میز خطابه رفت. فقط معدودی در آن جمعیت نتوانستند او را بشناسند، و آنهایی که بارها او را دیده بودند که استاد را از فشار جمعیت و ازدحام زیاد محافظت می کرد متوجه شدند که واقعه ای می باید برای ماهیگیر بزرگ روی داده باشد.

آنها هرگز از طرز برخورد او خوششان نیامده بود. او جمعیت عظیم را تحت نظم شدید نگاه داشته بود. بله، و حاملین بیماران را مجبور نموده بود نوبت را رعایت کنند اما بعضی مواقع رفتار او آنها را آزرده خاطر می ساخت، طوری رفتار می کرد که گوئی صاحب این نمایش است و "عیسی" هم موجودی است که توسط او به نمایش گذاشته شده. بارها مردم از دست او ناراحت می شدند که آنها را بدون تعارف به

درون صف هل می داد و پشت سرش غرغر کرده بودند که «این مرد گنده فکر می کند کی هست؟»

حالا به نظر می رسید که نوعی معجزه برای خود "پطرس" هم اتفاق افتاده است. حداقل او چهره ای جدید یافته بود. چهره قدیمی اش قدری از خودراضی به نظر می رسید، چشمانش به حالت بی پروائی و گستاخی به هر جا می جهید و لبهایش همیشه حالت جمع شده و جلو آمده داشت. اما حالا چهره او ظریف تر می نمود و تمام آن خطوطی که به دلیل گستاخی و اخم معمول وی به وجود آمده بود محو گردیده، گوئی با آتش مصفا شده بود. البته هنوز هم چروکهایی وجود داشت اما اینها دیگر خطوط خودپرستی نبودند. "پطرس" آشکارا مصیبت و زجر تحمل کرده بود تا ظاهر جدیدی بیابد.

شاید تغییر رنگ موهای او هم در رابطه با ملایم تر و ظریف تر شدن چهره او بود. موهای پر پشت وی که زمانی مانند پر کلاغ سیاه بودند حالا جوگندمی شده و موهای شقیقه و پیشانی اش کاملاً سفید بود. ریش سابقاً ژولیده اش کوتاه و با موهای سفید مخلوط شده بود. چهره "پطرس" حالت گستاخی سابق را از دست داده و نشانه هائی از وقار در آن دیده می شد.... "منسیوس" که یکبار نگاهی کوتاه به این مرد غول پیکر که در خیابان می دوید انداخته بود اینک به جز قد به طور غیر معمول بلند چیزی دیگر را در او باز نشناخت و به کاپیتان "فلویوس" هنگامی که دوباره به کشتی "وستریس" برگشت گفت که این جلیلی غول پیکر که در روز عید پنطیکاست رهبری جلسه را به عهده داشت شخصیتی با عظمت و شاهانه بوده. اما شاید مشخصه بارز این رسول دگرگون شده صدای گیرا، پرطنین و لحن مقتدر و تحکم آمیز وی بود، وقتی که او شروع به گفتن این مطلب که در نام "عیسی" زنده با جمع منتخبینی که با احترام منتظر دستورات او هستند صحبت می کند، کرد در قیافه و حالتهای حاضرین آشکار بود که رسالت "پطرس" در نظر آنها کاملاً واقعی است.

او گفت که از ابتدا نقشه خدا این بوده که فرزندان او وارث ملکوت آسمان شوند. او آنها را مجبور نمی کند که عطایا و مزایای آن را بپذیرند بلکه به آنها در تصمیم گیری برای پذیرش یا رد این ارثیه آزادی داده است.

اما خدا آنها را در مورد نتایج تصمیم گیریهایشان در ابهام و تاریکی نگاه نداشته است. در هر نسلی از بشر پیامبرانی بوده اند که با روح خدا پر شده و از مردم ملتسمانه

درخواست کرده اند که از میراث آسمانی خود بهره گیرند. اما فقط تعداد اندکی این دعوت را اجابت کرده اند. پیامبران تنها و منزوی را گروه‌هایی حریص و طماع به منظور کسب قدرت و مال شلاق زده، به زندان انداخته و یا سنگسار نمودند.

خدا با این افراد شریر و شیطانی صبورانه رفتار نمود اما بارها و بارها در طی قرون بشریت نتیجه زشت اعمال غلط خود را دید، حتی کار به جایی رسید که پادشاهان و جنگجویان از دیدن تراژدی‌هایی که خود آنها به وجود آورده بودند متحیر و وحشت زده بر جای خود خشک شدند. ولی همیشه در میانه خرابیها و وحشتی که مردمان عادل و ناعادل را تعقیب کرده بود پیامبران فریاد زده اند «بیایید تا از نو شروع کنیم! ما خرابیها را آباد خواهیم کرد! ما ویرانی جهان را ترمیم خواهیم نمود!»

اما هنگامی که روزهای کوتاه صلح برای آنها رفاه را به ارمغان آورد، بار دیگر ستمگران جدید برپاخاستند و روز تازه‌ای از غارت و چپاول، برده کشی، و قتل عام آغاز گردید و یک بار دیگر بر فرزندان بشر وحشت و عدم امنیت حاکم گردید. پرچم ستم از یک دست خون آلود به دست خون آلود دیگر در ملتی دیگر منتقل گردید و ملتها بار دیگر برای کسب قدرت بر زندگی بیچارگان به مبارزه برخاستند.

در این جا ماهیگیر بزرگ پس از لحظاتی تأمل با لحنی شوم و نامیمون که سکوت را عمیق ترمی ساخت به صحبت خود ادامه داد. او بررسی اجمالی تاریخ ناخوشایند بشریت را به اتمام رسانید. حال زمان آن فرارسیده که دنیا از خواب غفلت بیدار شود. خدا پسر خود را با قدرت شفای بیماران، ترمیم قلب شکسته دلان، گشودن چشم کوران، و اعلام دوره جدیدی از رضامندی در میان انسانها به نزد آنان فرستاده بود.

دنیا که تحمل پذیرائی از او را نداشت او را مسخره کرد، تازیانه زد و با مرگی فجیع آشنا ساخت اما او قیام کرده و زنده است. بسیاری او را دیده اند. و حالا او به نزد پدر خود بازگشته بود.

"پطرس" سؤال کرد که «آیا فکر می کنید اراده خدا را می توان به بازی گرفت؟ آیا فکر می کنید که روح قدوس او دیگر در میان انسانها به حرکت در نخواهد آمد؟ من به شما اعلام می کنم که مسیح پادشاه ماست! او سلطنتش را آغاز کرده! او حکومت خواهد کرد تا زمانی که همه پادشاهیهای این جهان متعلق به پادشاهی او شوند!

برای لحظاتی آن صد و بیست نفر تصور کردند که سخنرانی ماهیگیر تنومند به اتمام

رسیده زیرا او در سکوت ایستاده و سر خود را خم نموده دعا می‌کرد. ولی لحظاتی بعد دوباره روبه روی آنها ایستاد تا با لحنی تأثیرگذار بگوید «ما، که با اعتماد کامل به او ایمان داریم، به این جا دعوت شده‌ایم تا دلائل غیرقابل تردید را در مورد این که روح قدوس او در میان ما حاضر است به دست آوریم. و از این روز به بعد به ما مأموریت داده می‌شود که خبر خوش پیروزی ملکوت او را به همه اعلام داریم!»

"پطرس" ناگهان قد خود را کاملاً راست کرد و به بالا نظر انداخت، تماشاچیان نیز قد کشیده و به آن سو خیره شدند. درست بالای سر مرد ماه‌گیر شعله آتشی سوزان پدیدار گشت و سر او را لمس نمود، شکل آن همانند یک مشعل بود! در آن تالار وسیع تمام نفس‌ها در سینه حبس گردید.

سپس درب چوب بلوط سنگین ناگهان به شدت باز شد و به دیوارها برخورد نمود. صدای طوفانی عظیم در تالار طنین افکند. مردان متحیر روی صندلیهای خود خشکشان زده و به همدیگر چسبیده بودند در حالی که زوزه طوفان و باد شدید در آن تالار جریان داشت. درست مثل این بود که دنیا به آخر رسیده باشد! زبانه‌های آتش از میان طوفان سر می‌کشید و همانند شعله‌ای فروزان بر روی سر حاضرین قرار می‌گرفت! این زبانه‌های آتش دارای خواصی نشاط بخش بود. بعضی از مردان از شدت شادمانی فریاد برآوردند و بعضی‌ها به گریه افتادند. مردم دست بیگانه‌ها را گرفتند و با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. "یایروس" دستش را دور شانه "یوییل" که مشغول گریه کردن بود انداخت. "منسیوس" دو دستش را روی چشمش گذارده و سر خود را تکان می‌داد. "یوسف رابه‌ای" دست "حسن" را محکم گرفته بود.

حال زبانه‌های آتش دور شده و صدای طوفان به همان گونه ناگهانی که به وجود آمده بود از بین رفت. همه حاضرین برپا ایستاده و در آن واحد با صدای بلند مشغول صحبت بودند گوئی هنوز هم طوفان به شدت می‌وزد. "منسیوس" که با این سرعت کنترل خود را از دست نمی‌داد چنان هیجان زده شد که رو به "یایروس" کرد و به زبان یونانی فریاد زد «این عجیب‌ترین واقعه است، آقا!» و "یایروس" که یونانی نمی‌دانست فوراً به همین زبان جواب او را داد «مسلماً خدا ما را ملاقات کرده!» "یوییل" جوان که با دقت گوش می‌داد سر خود را به علامت تأیید تکان داد و وقتی که "یایروس" از او پرسید آیا آنچه را که آنها می‌گویند او نیز درک می‌کند گفت بله و به

زبان آرامی خود اضافه کرد «حقیقت دارد آقا، خدا خودش در این مکان حضور یافته!» اما این غوغا در محل اجتماعات صنف مسگرها از چشم دیگران مخفی نمانده بود. صدای وزش طوفان در تمامی شهر شنیده شده و میهمانان در مهمانسرای "لوی" به خیابانها آمده بودند تا ببینند که چه اتفاقی افتاده. آشکار بود که شدت طوفان منحصر به تالار صنف مسگرها بوده. آنها با سرعت از پله ها بالا رفتند و هنگامی رسیدند که طوفان فروکش کرده و تمامی مردان حاضر در تالار فریاد شادی سر دادند و تماشاچیان جدید به درون تالار هجوم آورده متحیرانه به این صحنه عجیب می نگریستند. یک مرد بلند قد و جسور اهل کِرت با صدائی بلند به محافظ خود در لهجه ای بیگانه در آن مملکت که آمیخته ای از زبانهای یونانی و مصری بود گفت «اینها همه مست هستند!»

"پطرس" که با قدمهای محکم به طرف درب تالار می رفت با همان لهجه محلی اهالی کِرت پاسخ داد «این مردان مست نیستند! آنها از این که ملکوت خدا در دسترس است خوشحالی می کنند! دنیا روی صلح و صفا را خواهد دید! بردگان آزاد خواهند شد! خداوند روز جدیدی را اعلام کرده است!»

مرد بیگانه از او پرسید «تو چگونه زبان محلی ما را صحبت می کنی؟ تو که شهروند کِرت نیستی!»

"پطرس" اعلام کرد «من شهروند ملکوت خداوند هستم! و از این لحظه به بعد کِرت هم جزو این ملکوت است.»

«تو می گوئی همه برده ها آزاد خواهند شد؟»

«بله، و اربابهای آنها نیز. هیچ کسی نمی تواند آزاد باشد در حالی که دیگری در

بندگی به سر می برد!»

مرد اهل کِرت گفت «تو را می باید زندانی کرد! تو از شورش صحبت می کنی!» این گفتگو توجه سایرین را نیز جلب کرده بود و یک دوجین از مردان روشندل به دور آنها جمع شدند تا از "پطرس" دفاع کنند و همه آنها به زبان ابتدائی و عجیب بربرهای کِرت دور دست صحبت می کردند. مرد اهل آن کشور با چشمانی گشاده از حیرت آرنجهایش را بالا برد گوئی می خواهد ضربه ای را دفع کند و آهسته به طرف در عقب نشینی کرد در حالی که زمزمه می کرد «نه! نه!»

سالن صنف مسگرها به سرعت تخلیه شد و خیابانها مملو از افراد حیرت زده گردید.

مردانی که جدیداً مأموریت یافته بودند به میان مردم رفتند و فریاد زدند «ملکوت خدا برای همه کسانی که به او ایمان دارند آمده است!» آنها در شهر پراکنده شدند و این خبر را به گوش بسیاری رساندند. هیچ ترسی هم نداشتند حتی سربازان رومی را متوقف کردند و آنها چنان از جسارت این مردان به حیرت افتادند که هیچ کدام را بازداشت ننمودند. در آن روز سه هزار نفر در اورشلیم ایمان آوردند و برای برقراری حکومت صلح به رسولان پیوستند.

آن شب دیروقت هنگامی که گروه کوچک جلیلیهای "عیسی" خسته از اتفاقات عجیب آن روز در منزل "بن یوسف" دور هم نشسته بودند فیلیپ که خبر این اتفاقات عجیب را به گروه اجتماع کرده در حراج شترها، که باور نمی کرد، رسانده بود گفت «شایع شده که پرنس عربستان به بیماری فلج مبتلا گردیده».

"پطرس" اظهار نظری نکرد اما به نظر می رسید که توسط این تراژدی که برای خانواده سلطنتی مملکتی که دشمن قدیمی اسرائیل بود پیش آمده سخت تکان خورده است. او از جایش برخاست و در گوشه نیمه تاریکی از اطاق کم نور نشست. آرنجهایش را روی زانوها گذارد و سرش را میان دو دست گرفت. ظاهراً مشغول دست و پنجه نرم کردن با مشکلی بود.

پس از ساعتی تفکر و تعمق در تنهایی آن جا را ترک کرد و آهسته به طرف بالای تپه و به سوی باغ جتسیمانی به راه افتاد، در آن جا در کنار صخره بزرگ زانوزد و برای کسب هدایت از صمیم قلب دعا کرد. آیا خدا می خواست از او به عنوان پیام آور صلح و رضامندی در عربستان، دشمن آنها، استفاده کند؟

فصل بیست و هفتم

مسئولین اورشلیم مدتها چنان از فعالیتهای بی باکانه اعضای جنبش جدید متحیر بودند که هیچ اقدامی بر علیه آنان به عمل نیاوردند.

در عرض یک هفته پس از عید پنطیکاست شماره مردانی که مصممانه در وعده صلح در ملکوتی ارائه شده از طرف خدا که بر تمام ستمگریها پیروز خواهد شد ایمان

آوردند به بیش از پنج هزار نفر رسید.

بسیاری از ایمانداران جدید به قدرت معجزه‌آسای مرد جلیلی مسح شده ایمان داشتند. بسیاری دیگر که نه از او شنیده و نه او را دیده بودند، پذیرفتند از گروهی پیروی کنند که آزادی از یوغ اسارت را وعده می‌داد. با توجه به این که امپراتوری غارتگر روم در حال تدارک حمله به یهودیها بود، آنها با پیوستن به نهضت جدید آزادی چیزی را از دست نمی‌دادند. بعضیها می‌خواستند روح خود را نجات دهند و بعضی دیگر گردن خود را، تهدید فاجعه جدی بود. هر بندری در این طوفان غنیمت بود.

برای مشایخ شهر بی‌فایده بود اگر می‌خواستند این نهضت جدید ملکوت را با اعلام این خبر که مردانی که در روز پنطیکاست تجربه خاصی داشته‌اند با هم تباری کرده بودند تا دروغی به این عظمت را جعل کنند، بی‌ثمر سازند زیرا آنها با به خطر انداختن جانشان در خیابانهای شلوغ شهر و در معبد این خبر را اعلام کرده بودند. ممکن بود سه یا چهار مرد از روی حماقت چنین کاری را مرتکب شوند اما یکصد و بیست نفر نه! ده مرد خوش باور را هم ممکن بود بشود با چنین داستانهای عجیبی فریب داد اما پنج هزار نفر را نه!

سانهدرین روزها جلسات مشورتی داشت و اعضای آن مرتباً به ریش خود دست می‌کشیدند پیشنهاد و ضد پیشنهاد می‌دادند و بعد همه آنها را رد می‌نمودند. آنها از نظر تاکتیکی و شدت برخورد در طیفی وسیع از همراهی و همدلی گرفته تا توییح و مجازات پیشنهاد می‌دادند و آخر هم جلسه را به روز بعد موکول می‌کردند.

سرحقوقدان شورا که شخصی بسیار محترم و مورد اعتماد به نام "جمالیل" بود به تدوین کنندگان قانون در اسرائیل هنگامی که از او راهنمایی خواستند گفت به یاد بیاورید که در چندین مورد انقلاب در گذشته چند صد نفری گرد هم جمع شده بودند که نارضایتی آنها را جسور نموده بود اما طوفان انقلاب بزودی خوابیده و از بین رفته بود. به این جلیلیهای از خودبی خود شده قدری فرصت دهید اگر اهداف آنها چندان با اهمیت و قابل توجه نباشد بزودی از بین خواهند رفت. و اما اگر این ایده‌ها توسط خدا در آنها احیا شده آن طور که ادعا می‌کنند شما هر چند هم که تلاش نمائید نخواهید توانست آن را ناچیز و بی‌اهمیت کنید».

این نصیحت عاقلانه برای مدتی در آنها آرامش به وجود آورد. سانهدرین مصمم بود

صبر کند و ببیند... اما لازم نشد که مدت زیادی منتظر بماند. همان روز بعد از ظهر شایع شد که "پطرس" رهبر این نهضت جدید یک مرد مفلوج بیچاره را که در جلوی ایوان معبد می نشست انتخاب کرده، او را برپا داشته و به او دستور داده بود که راه برود و او هم راه رفته بود! و این داستانی جعلی یا غلو شده نبود زیرا صدها نفر شاهد ماجرا بوده اند. برای سالها این مرد مفلوج را هر روز که هوا خوب بود می آوردند و روی پله های جلوی معبد می نشاندند و او کاسه گدائی خود را جلوی دماغ مردم می گرفت. حالا او از جای خود بلند شده و فریاد شادی سر می داد! این که فردا در این باره که شغلش را از دست داده چه فکری می کرد مهم نبود او فعلاً خیلی خوشحال بود، و اگر سانهدرین می خواست توضیحی قانع کننده برای این واقعه بیاورد می بایستی سریعاً فکری کرده و اقدام نماید!

اما در مورد "پيلات"، او به این گونه داستانهای معجزات چندان بها نمی داد. تمام نهضت در نظرش کاملاً طبیعی و حاصل ندانم کاری اورشليم در مصلوب نمودن یک پیامبر بی آزار بود. دوستان مرد قربانی حالا با تأخیر داشتند رنگ نشان می دادند. بهترین کار این بود که خود را از معرکه دور نگاه دارد و با دخالت در جریان و مخالفت با آن به نهضت مشروعیت نبخشد. اگر سانهدرین خواستار اقدام می شد "پيلات" ناچار به اقدام بود. در این فاصله مجتمع حکمرانی تظاهر می کرد که متوجه نیست. دادستان زیرک به هیچ وجه خود را ملزم نمی دانست که سانهدرین را از گرفتاریش نجات بخشد. و بدین گونه نهضت ملکوت در اورشليم با هیچ مخالفتی در پیش رو به مرور اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد و با تشکیل سازمانی به نام «کلیسای مسیحی» شجاعت خود را نشان داد. جلسات منطقه ای را در شهر و جلسات نماز را بیرون از شهر در یک انبار بزرگ خالی برگزار نمودند.

پیروزی غیرمنتظره این نهضت جدید چنان حیرت آور بود که گروه کوچک رسولان اولیه ایمان آورد که خداوند آنها بزودی دوباره ظاهر خواهد شد تا به وعده خود «صلح بر روی زمین و رضامندی در میان مردم» وفا نماید. بنابراین بجای بود که برای آمدن مجدد او آماده می شدند و دست به دست هم در همدلی و صفا تمام عناصر متضادی را که کلیسا را در بر می گرفت به یکدیگر پیوند می دادند.

به نظر "پطرس" آمد که اگر این افراد بتوانند با هم زندگی کنند شاید به اورشليم

درسی از تحمل یکدیگر و سخاوتمندی بدهند. بدین سبب او پیشنهاد تشکیل یک خانواده عظیم را داد. هیچ کس مجبور نبود در آن شرکت کند اما آنانی که تمایل داشتند مزایای آن را تجربه کنند می بایستی ثروت و املاک خود را به پول تبدیل نمایند و آن را به اضافه وسائل زندگی خود به درون منزل بزرگ مشترک بیاورند که در آن افراد دارا و ندار مساوی بهره خواهند برد.

کسانی که تقریباً هیچ چیز نداشتند فکر کردند که این ایده بسیار عالی است اما آنهایی که وضعشان بهتر بود و ثروتی داشتند که می بایستی در میان می گذاردند از این کار چندان راضی نبودند، اما "پطرس" هم تاکنون قدرت فوق طبیعی از خود نشان داده بود و شاید تحت نظارت و سرپرستی او ممکن بود که این آزمایش موفق از آب درآید. اما این تجربه هرگز موفق نبود. مشخص می گردید که ثموری "پطرس" که: افراد هرچه بیشتر با هم آشنا و نزدیک شوند همان قدر بیشتر به یکدیگر محبت پیدا می کنند اشتباه بود. او اظهار داشته بود که اگر انسانها یکدیگر را درک نمایند، بدون توجه به تحصیلات و مهارتها یا خلق و خو، بهتر می توانند از یک دوستیثمرثمر و لذت بخش بهره گیرند. واقعیت این بود که هرچه درک و تفاهم متقابل میان آنها افزایش می یافت به همان اندازه عدم اعتماد به یکدیگر بیشتر می شد و از مرحله تحقیق و بی محبتی به خصومت آشکار مبدل می گردید.

ماهگیر تنومند، بیهوده تقاضای هماهنگی می کرد. بارها و بارها او عبارت «این زمانهای آخر» را در اخطارهای خود که خداوند هر لحظه ممکن است بازگردد، و این که هرگاه بیاید انتظار خواهد داشت که پیروان وفادار خود را آماده استقبال از خود ببیند تکرار می کرد. اما این نصایح نامیمون با وجود این که با احترام به آنها گوش داده می شد - زیرا همگی آنها "پطرس" را دوست داشته و معبود خود می دانستند - باز هم نمی توانست از بروز نزاع مابین آنها جلوگیری کند. یونانیها شکایت داشتند که یهودیها که از نظر تعداد در اکثریت هستند در مورد تقسیم مایحتاج روزانه با عدالت رفتار نمی نمایند. این می توانست حقیقت داشته باشد، گرچه یونانیها در اورشلیم، حتی در اقلیت، بسیار نگران تبعیض بودند. اما علت این اختلافات روزافزون هرچه بود برای "پطرس" زندگی مشترک رفته رفته یک ناامیدی و سرخوردگی و بار اضافی بود. دنیا چگونه می خواست صلح را حاکم بر همه جا ببیند اگر حتی صد نفر پیرو وفادار

مسیح در مذهبی ترین شهر روی زمین نمی توانستند با یکدیگر کنار بیایند؟
 "پطرس" چون متوجه شد که موضوع بحرانی شده یک هیئت هفت نفره را برگزید تا بر تقسیم مزایا در جامعه مشترک نظارت کنند و اکثر اوقات خود را به دیدار از فقرا و بیچارگان پراکنده در شهر اختصاص داد. اوضاع جامعه مشترک، که اینک سرپرستی مستقیم او را از دست داده بود، به سرعت رو به وخامت گذارد و باعث زحمت برای همه شد. حالا دیگر سانه‌درین که موردی واقعی بر علیه ملکوت قلابی به دست آورده بود به شدت دنبال کار را گرفت. "پیلات" دستور داد چندین دسته سرباز به موجودیت جامعه ناراضی خاتمه دهند و حکم کرد که دیگر درباره ملکوت چه به طور خصوصی و چه در ملا عام صحبتی نشود. "پطرس" سعی کرد تا هر چه که از این شاخه ملکوت باقی مانده بود را نجات دهد و به این دلیل به زندان انداخته شد. اما همان شب از زندان خارج گردید زیرا درهای آهنین و بسته زندان آهسته در برابر او باز شدند. او از روی پاهای نگهبانان که در راهروهای زندان به خواب رفته بودند عبور کرد و به منزل خود رفت و روز بعد نیز تلاشی برای دستگیری او به عمل نیامد. مسئولین حفاظت زندان به قدری از این واقعه ناراحت شده بودند که "پیلات" بر شرمساری آنان پوزخند زد و به آنها نصیحت کرد که دیگر این افتضاح را تجربه نکنند.

بدین ترتیب "پطرس" آزاد شد و بدون ترس و مزاحمت دیگران به رفت و آمد در شهر ادامه داد. قدرت روحانی او به قدری افزایش یافته بود که افلیجها چه ایماندار به مسیح چه کافر را با تختخواب به حاشیه خیابانها می آوردند تا سایه مرد تنومند هنگامی که عبور می کرد بر آنها بیفتد و آنها را از بیماریهای خود شفا دهد.

اما در مورد وابستگان به کلیسای مسیح، همه آنها پراکنده، ساکت، مضروب و زندانی یا حتی سنگسار شده بودند. "پطرس" بدون انزجار به ویرانه پروژه محلی خود نگاه می کرد. و قدرتهای عظیمی را که بر علیه آن تجهیز شده بودند بررسی و ارزیابی می نمود. برای او عجیب بود که آنها حتی برای مدتی کوتاه اجازه تشکل آن را داده بودند. پراکندگی کلیسا بدین معنی نبود که ملکوت به شکست رسیده بود. ملکوت مسیح در دسترس خواهد بود اما نه امروز، نه فردا - و نه به آسانی.

شاید در واقع بسیار خوب بود که تجربه اورشلیم در زندگی مشترک به پایانی قاطع

و فوری رسیده بود.

اگر هرگونه امیدواری بر این بهبودی با مواظبت و دقیق به وجود می آمد شاید سایر رسولان هم احساس می کردند که موظف هستند با آن، چه خوب و چه بد، باقی بمانند، اما سرنگونی جامعه مشترک به قدری کامل و به حدی دور از ترمیم بود که رسولان عازم انجام مأموریت‌های دیگری شدند. "فیلیپ" به انطاکیه و "آندریاس" به دمشق رفت، و "تادئوس" به سوی مردم ماهیگیر ساحل دریاچه جلیلیه روانه شد، "متی" رهسپار کفرناحوم و بیت صیدا گردید، "یوحنا" و "یعقوب" به اسکلون، غزه و ایدوم رفتند، "توما" به سوی پارسیان مقیم هندوستان رفت و "بارتولما"ی پیر راهی اریحا شد.

"پطرس" که مطلع شده بود تعدادی از مسیحیان در جوپا مخفیانه با یکدیگر جلساتی تشکیل می دهند تصمیم گرفت به ملاقات آنها برود. آن شهر نیمه ویرانه قدیمی در این اواخر رو به بیداری بود و به خاطر فعالیت‌های امپراتوری در ساخت و ساز در ساحل دریا از خواب گران بیدار شده بود. بازسازی اسکله ها و مرمت دوباره بندر تعداد ساکنین آن جا را به سه برابر افزایش داده بود. تازه واردین اکثراً برده بودند و بسیاری از آنها عادت به بیل و کلنگ زدن نداشتند و با عرق جبین و پینه های دستهای خود برای تلاش بیهوده در دفاع از خود و جامعه خویش در برابر ستمگریهای همه جانبه روم بها می پرداختند. ظاهراً جنبش مسیحیان در جوپا مخصوصاً برای آن مرد شاخص در میان آنها که با قد غیر معمول بلند و جثه سنگین خود حضوری چشمگیر داشت چیزی بود که می بایستی از آن فاصله می گرفتند.

"پطرس" از استقبالی که این مردان بیچاره با دستهای پینه بسته از او به عمل آوردند عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. او بدون این که آشنائی در جوپا داشته باشد که وساطت وی را بنماید به آن جارفته بود و برای وی معجزه بود که بداند آنها باوجود چه خطرات عظیمی ایمان خود را حفظ می کردند، و برده های خسته چگونه بدون هیچ سوءظنی دوستی او را مغتنم می شمردند. زیرا رومیها هیچ گونه ریسکی را برای قیام و شورش در میان این مردان باهوش که به خاطر مسائل سیاسی به بردگی کشیده شده بودند تحمل نمی نمودند. برده ها نیز با اعتماد کردن به بیگانگان و شهادت به آنها به استقبال خطر نمی رفتند. اما ماهیگیر بزرگ خیلی زود سوءظن‌ها را از بین برد.

او در منزل یک رنگرز فقیر در نزدیکی اسکله ها ساکن شد و خیلی زود اعتماد

میزبان کم حرف خود را جلب نمود و با خوشحالی زیاد متوجه شد که مرد پیر آرام یک ایماندار به ملکوت وعده داده شده صلح و عدالت است. بزودی آشکار گردید که منزل "شمعون" رنگرز محل ملاقات مردان تنها و بی کس می باشد. آنها شبها در گروههای دو یا سه نفره دور هم می نشستند و در زیر نور ضعیف شمع به حرفهای رنگرز که اطمینان می داد همه چیز روزی در جایی درست خواهد شد، گوش می کردند.

حال که "پطرس" به میان آنها آمده بود دربارهٔ مرد ناصری الهی از کسی که هرروزه در کنار او راه رفته بود می شنیدند. مردان لاغر اندام و مفلوک مشتاقانه به جزئیات مأموریت استاد گوش می کردند و دربارهٔ سخنان آرامش بخش و اعمال عجیب او، مرگ شجاعانه وی، بازگشتش به زندگی، و - بالاتر از همه - دربارهٔ آشکار شدنهای عجیب حضور وی و نمایش قدرت او در روز پنطیکاست می شنیدند.

از شنوندگان مشتاق تعداد کمی زبان آرامی می دانستند اما همه به زبان یونانی تکلم می نمودند و معلومات زبان یونانی "پطرس" گرچه خوب و روان نبود اما مقصود او را بیان می کرد. رنگرز پیر به او گفته بود که تلاش وی برای یافتن کلمات درست، که گاهی شنوندگان علاقمند به او کمک می کردند، توجه آنان را به آنچه که او می خواست بگوید بیشتر جلب می کرد.

"شمعون" گفت «آنها به تو کمک خواهند کرد تا ماجرا را تعریف کنی، این طوری برای آنها اهمیت بیشتری می یابد. هرگز سعی نکن معلومات یونانی ات را بهتر کنی "پطرس"! همین طور خیلی بهتر است».

این روزها در جوپا برای "پطرس" روزهایی پربرکت بود. او نه تنها برای برده های در سختی و تنگدست که در نظر همه و با نگاهی از دور به زندگی ملعون و شومی گرفتار آمده بودند امیدی تازه و شجاعتی جدید می آورد بلکه موجب شده بود که ایمان خود "پطرس" هم به پیروزی بدون چون و چرا و نهائی ملکوت دوباره از نو تقویت شود... شاید رسیدن به پیروزی آن قدر هم مشکل نبود! شاید جهان هم می توانست آن را زودتر از آنچه که او فکر می کرد قبول نماید. فقط کافی بود به مردم ناخشنود و هر ملتی گفته شود که صلح و آزادی بزودی فرامی رسید، و با ایمان به این وعده یوغ آنها سبک تر و بار آنها آسان تر حمل می شد.

"پطرس" به رنگرز پیر می گفت «مسلماً اگر این مردان تحت بردگی در جوپا که یک

چنین زندگی نکبت باری را می گذرانند می توانند به نجات جهان اعتقاد داشته باشند و با اعتماد به آینده بنگرند، نباید برای افرادی که وضع بهتری دارند این باور دشوار باشد. "شمعون" جواب داده بود «دوست من، فکر می کنم تو در این مورد دچار اشتباه شده ای، این ایمان مردان خرد شده و به زنجیر کشیده شده که برای آنها تمام اعتماد بشری ناکام مانده، است که موجب تسریع در آمدن ملکوت خواهد شد».

یک روز بعد از ظهر، که آخرین روز اقامت "پطرس" در جویا بود او از پله های باریک به پشت بام منزل رنگرز رفت تا در تنهایی به دعا و تعمق بپردازد. هنوز موقع صرف شام فرا نرسیده بود اما او احساس گرسنگی می کرد، خیلی گرسنه بود. "شمعون" پیر و لاغر احتیاج چندانی به غذا نداشت، اما اشتهای "پطرس" خیلی قوی بود. او به یاد میز غذا در منزل "حنا" افتاد که روی آن همیشه بیش از حد غذا برای خوردن وجود داشت. بعضی وقتها او و "آندریاس" یک بره چاق می خریدند و آن را روی آتش فروزان در حیاط پشت خانه کباب می کردند. او حالا آرزو می کرد که در بیت صیدا در منزلش می بود...! در حالی که با چشمان باز مشغول دیدن این رویا بود واقعاً خواب آلود شد و در صندلی بزرگ خود لم داد و به خواب رفت. گوسفندان و گوساله های فریه جلیلیه به خواب او آمدند. در این جا یک بره بهاری بود که می توانست آن را بخرد. اما حالا آن بره و تمام گوسفندا رفته بودند و بزودی به جای آنها حیوانات دیگری آمدند، حیواناتی عجیب، کج و معوج و با ظاهری زننده. "پطرس" از روی نفرت آنها را لعنت کرد. کسی در صندلی مقابل قدری خندید و به او گفت «"پطرس" اگر گرسنه هستی چطور است یکی از اینها را سر ببری؟»

"پطرس" صدای خود را شنید که می گفت «اوق!»

دوست او در خواب به آرامی خندید و "پطرس" در جهت او نگاهی کرد تا ببیند که چگونه انسانی است. دوست تازه وارد یک جوان خوش منظر، ملبس به لباس سفید، با نواری پهن از طلا به دور سرش و صلیبی طلائی روی نیم تنه اش بود.

جوان با تبسمی گفت «تو باید با این حیوانات هم آشنا شوی آنها را نمی توان در جلیلیه یا یهودیه یافت اما تو با آنها روبه رو خواهی شد. این دنیای بزرگی است "پطرس"، و تمام آن متعلق به پدر ماست... آن حیوان بلندقد و زشت منظر زرافه است و آن حیوان کوتاه و نه چندان زیبای پشت سر آن یک گراز. آن دیگری مورچه خوار

است و در کنار آن یک اسب آبی».

"پطرس" زمزمه کرد «اینها کربه هستند!»

و فرشته بدون توجه به گفته "پطرس" ادامه داد «و آن حیوان در کنار گراز یک شامپانزه است که شباهت به انسان دارد، این طور نیست؟ و آن موجود که پشت سر همه آنها راه می رود حتی با وجودی که از ظرافت بی بهره است یک انسان می باشد».

"پطرس" با صدائی گرفته پرسید «منظور از اینها چیست؟»

دیدار کننده اسرارآمیز صندلی خود را نزدیک "پطرس" کشید و با لحنی جدی گفت «"پطرس"، من فرستاده شده ام تا بگویم که به تو مأموریتی بسیار مهم محول شده. تو به جاهای دور دست خواهی رفت و با همه گونه موجودات خداوند روبه رو خواهی شد. تو باید یادگیری که به خودت بگوئی «خدا یا همه ما را آفریده یا هیچ یک از ما را!» استاد می خواهد که ملکوت او در خدمت تمام جهان باشد. اگر برای یک نفر این ملکوت باز نباشد برای هیچ کس باز نخواهد بود! من فرستاده شده ام تا این را به تو بگویم».

"پطرس" ناگهان بیدار شد و خودش را تنها یافت. "شمعون" خوب و پیر در بالای پله ها ظاهر شد که می گفت «مردانی بیگانه برای دیدن تو آمده اند. آنها از اهالی قیصریه هستند».

"پطرس" غرغر کرد «این مردان اهل قیصریه چی ممکن است از من بخواهند؟»

"شمعون" درحالی که از پله ها پائین می رفت گفت «شاید آنها خودشان این را به تو بگویند».

او چقدر از رومیها متنفر بود! از زمانی که پسر بچه ای پیش نبود شنیدن این کلمه او را به خشم می آورد! سواران آنها از قلعه کفرناحوم به تاخت می آمدند، در ردیفهای چهارتائی، در جاده جلیلیه و مردمان فقیر را از وحشت دیوانه می کردند. زنهای و بچه ها به منازل خود می گریختند. سربازان نیمه مست آنها به مغازه های کوچک می رفتند و فریاد می زدند تا جلب توجه کنند. آنها زنان را از هر طبقه و سن در خیابانها مورد اهانت قرار می دادند. به تاکستانهای زارعین بی دفاع هجوم می بردند و انگورها و هندوانه های آنان را می خوردند. "پطرس" از رومیها شدیداً متنفر بود!

و حالا او در قیصریه بود، میهمان افتخاری «ایتالیائیها» که یک کلوپ متشکل از

افراد غیر نظامی رومی در خدمت حکومت به حساب می آمد.

سه سوار نظامی که اینک در جویا به سراغ او آمده بودند با احترام به او توضیح می دادند که "کرنلیوس"، یکی از مشایخ سرشناس «ایتالیایها»، از او مصرا نه درخواست می کرد فوراً به قیصریه بیاید تا با هم جلسه ای مهم تشکیل دهند. "پطرس" که شدیداً تعجب کرده بود ناشیانه سوار بر اسب بلندقامتی که آنها برای او آورده بودند شد و در زیر نور مهتاب به اتفاق رومیها به راه افتاد. همان رومیهای که ظاهراً عادت کرده بود از آنها متنفر باشد، باریک اندام، عضلانی، خوش لباس و خوب تغذیه شده، با آن علامت عقاب سیاه مورد تنفر یهودیها که روی نیم تنه های سرخ رنگ آنها دوخته شده بود، با صورتهای تمیز تراشیده شده و موهای کوتاه و نوار سیاه رنگ همیشگی موی سر. سفر در سکوت انجام شد و افراد اعزام شده دلیل درخواست برای حضور در قیصریه را به او نگفتند. آنها فقط گفتند که "کرنلیوس" مایل بود او را ببیند، فقط همین. نام "کرنلیوس" برای "پطرس" هیچ معنی خاصی نداشت اما ظاهراً برای این مردان از ارزش والائی برخوردار بود. آنها از او با احترام یاد می کردند. "پطرس" بعدها متوجه شد که "کرنلیوس" خزانه دار دولت روم در قیصریه است و مقامات نظامی و رئیس پلیس، "سرگیوس"، برای او ارزش زیادی قائل می باشند.

"پطرس" هیچ تجربه ای در سوارکاری نداشت و این مسافرتی سریع بود. هنگامی که به قیصریه رسیدند او خسته و بی رمق به مهمانسرای کلوپ برده شد. اطاقی مختص میهمانان که بسیار زیبا تزئین شده بود به او نشان دادند و گفتند در آنجا استراحت کند تا "کرنلیوس" برای ملاقاتش بیاید. او پس از گرفتن حمامی مختصر قدری استراحت کرد و سپس غذائی را که مستخدم آورده بود خورد. و بعد از ظهر آن روز او را به دیدن مرد اسرارآمیزی که وی را از جویا احضار کرده بود بردند.

"کرنلیوس" پشت میز بزرگی در دفتری مجلل نشسته بود و هنگامی که "پطرس" وارد شد برخاست و به او تعظیمی کرد و به صندلی راحتی که روبه روی او قرار داشت اشاره ای نمود. "پطرس" نشست و با علاقه او را ورنداز کرد. او پیرمردی خوش برخورد حدود هفتاد ساله بود با موهای کاملاً سفید، رفتاری دوستانه و لحنی آرام و ملایم. او به زبان آرامی که با دشواری صحبت می کرد گفت «شما ممکن است این عمل مرا عجیب بدانید آقا، که شما را به اینجا احضار کنم بدون این که به شما

اطلاعاتی در مورد وظیفه شما در این جا بدهم... آیا شما به زبان یونانی هم صحبت می کنید؟»

"پطرس" اقرار کرد «نه چندان خوب آقا».

«آیا زبان یونانی شما به اندازه زبان آرامی من خوب است؟»

«البته، آقا. بدون این که قصد توهین داشته باشم» و هر دو لبخند زدند.

"کرنلیوس" گفت «بسیار خوب، پس به زبان یونانی صحبت کنیم. من نمی توانستم آنچه را که می خواهم خصوصی به شما بگویم به آن سوارانی که شما را به این جا آوردند بگویم. آنها قادر به درک آن نمی بودند. من خواب عجیبی دیده ام و به من گفته اند که شما می توانید آن را تعبیر کنید».

"پطرس" به جلو خم شد و با دقت گوش کرد.

«دو شب قبل من توسط فرشته ای ملاقات شدم. بگذارید بگویم که من عادت به دیدن رؤیای فرشتگان ندارم. اما این رؤیا کاملاً حقیقی می نمود. او جوانی خوش منظر بود که لباسی سفید به تن داشت و نواری طلائی به پیشانی بسته بود. روی سینه چپ نیم تنه او...» "کرنلیوس" در این جا دستش را روی عقاب سیاه سینه خود گذاشت و "پطرس" سخن او را تمام کرد «یک صلیب طلائی قرار داشت».

چشمان فرورفته "کرنلیوس" گشاد شد و او سرش را به علامت تأیید تکان داد.

او پرسید «آیا شما هم او را ملاقات کرده اید؟»

«بله آقا، او پیام رسان و نماینده ملکوت است».

"کرنلیوس" گفت «دقیقاً! این همان چیزی است که او به من گفت و وقتی که از او خواستم درباره این ملکوت به من توضیح دهد گفت که از شما توضیح بخواهم!... لطفاً به من بگوئید که این چگونه ملکوتی است؟» "پطرس" که نمی دانست از کجا باید شروع کند گفت «این داستانی طولانی است. شما بدون شک درباره "عیسی" اهل جلیلیه شنیده اید که در استانهای یهودیه می گشت و موعظه می کرد، بیماران را شفا می داد و افتادگان را امید می بخشید و نهایتاً توسط "پنطیوس پیلات" مصلوب گردید و در روز سوم از قبر بیرون آمد و بسیاری او را زنده دیدند».

"کرنلیوس" با حالتی تقریباً بی تفاوت و بی حوصله سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت که بله او همه اینها را شنیده است و می داند که داستان چیست ولی اینها

همه شایعاتی بیش نیستند. اما شهود چه کسانی هستند؟ و این ملکوت چه بوده است؟ "پطرس" پاهایش را روی هم انداخت و از ابتدای موضوع شروع کرد. او خودش یکی از این شهود است که ابتدا نمی خواسته به این استاد نجار ایمان آورد. او فردی خشن، بی دین، بدبین و ستیزه جو بوده، یک ماهیگیر که به حومه شهر رفته بوده تا به این جوان و به افرادی که فریب او را خورده بودند پرخاش کند و به آنها و نیز به صیادان کشتیهای خود ثابت کند که این پیامبر معجزه گر در واقع یک شیاد است. "کرنلیوس" با توجهی رو به افزایش گوش می کرد.

"پطرس" درباره روزی برای او صحبت کرد که مجبور شده بود یک کودک نابینا را نزد "عیسی" ببرد و با حیرت دیده بود که چشمان طفل گشوده شد. او درباره جمعیت انبوهی که هر روز به دنبال او با گرسنگی و با پاهای ورم کرده می رفتند تا درباره ملکوتی که قرار بود بر زمین حکمفرما شود و انسانها در آن از ستمگری و سلطه جوئی آزاد خواهند بود بشنوند، و نیز درباره شفای افراد مفلوج و جذامی صحبت کرد!

او تمام بعد از ظهر را به شرح ماجرا پرداخت و برای مرد رومی تعریف کرد که چگونه مسئولین سعی کرده بودند استاد نجار را ساکت کنند اما از شورش مردم واهمه داشتند، و این که جمعیت هر روز بیشتر می شد و جاده ها از افراد هذیان زده ای که منسوبین بیمار خود را برای شفایافتن می آوردند پر شده بود.

غروب آفتاب فرارسید، یک خادم به آرامی به درون اطاق آمد تا چراغها را روشن کند و "کرنلیوس" به او دستور داد که شام را همان جا برای آنها بیاورد. خدمتکار خارج شد و "پطرس" به سخنان خود ادامه داد.

عید گذر در اورشلیم فرارسیده بود. "عیسی" معبد را به عنوان یک محل تجارت مورد سرزنش قرار داد. او را دستگیر و به عنوان کفرگو و خائن محاکمه و سپس محکوم نمودند، شلاق زدند، مسخره کردند و سرانجام به صلیب کشیدند. ولی او دوباره زنده شده بود. "کرنلیوس" به تندی پرسید «و تو می گوئی که همه این وقایع را خودت دیده ای؟»

صدای شکسته "پطرس" بلند شد که «من تمام اینها را دیدم، آقا. همه اینها به جز...». او سرش را خم کرد و چهره درهم فرو رفته اش را میان دو دست بزرگ و لرزان خود گرفت. "کرنلیوس" با حوصله صبر کرد. "پطرس" که با زحمت دوباره خودش را تحت کنترل در آورده بود ادامه داد «من او را پس از آن که قیام کرد و زنده شد دیدم،

اما باید با شرمندگی اقرار کنم که من نه در محاکمه او و نه موقعی که او را به سوی مرگ می بردند در کنارش بودم. در آن آخر ماجرا که به نظر می رسید همه چیز از بین رفته است، من در برابر پیگانگان اعلام کردم که هرگز او را نمی شناسم و بعد هم فرار کردم! «سکوت طولانی برقرار شد نهایتاً پیرمرد گلوش را صاف کرد و آرام گفت «تو مرد شجاعی هستی، دوست من! و شهادت تو قابل تحسین است. اعتراف تو هم وفاداریت را ثابت می کند. "پطرس" من حرف تو را قبول دارم.»

مستخدمین برای چیدن میز غذا به اطاق آمدند ولی "کرنلیوس" با تکان دادن سر به آنها اشاره کرد که از اطاق خارج شوند.

او با ملایمت پرسید «آیا حالا درباره ملکوت "عیسی" با من صحبت می کنی؟ یا این که ترجیح می دهی تا فردا صبر کنیم؟»

"پطرس" زمزمه کرد «فردا».

"کرنلیوس" در حالی که بلند می شد یک دست خود را روی شانه های افتاده "پطرس" گذارد و به او گفت «بیا، حالا به اطاقت برو، آنها برای تو شام خواهند آورد... من می دانم که خسته هستی. مأموریت سختی بوده و فقط یک مرد خیلی قوی می توانسته از عهده انجام آن برآید!»

"کرنلیوس" او را به اطاقش راهنمایی کرد و در را به آرامی بست. "پطرس" که بی نهایت خسته بود خودش را روی تخت خواب انداخت. به نظرش خیلی عجیب می آمد که اعتراف شرم آور او به جبن و ترس و عدم وفاداری، از او یک سفیر معتبر ملکوت استاد ساخته باشد.

بعد از ظهر روز بعد با "کرنلیوس" خلوت کرد و این حادثه ای فراموش نشدنی بود. "پطرس" هرگز کسی را مانند او ندیده بود. مرد رومی که روحیه ای ملایم داشت درباره آینده بشر بسیار اندیشیده بود. او آن قدر در عمق مطلب فرو رفت که "پطرس" تا به حال هرگز نرفته بود زیرا که تقریباً هیچ چیز درباره تاریخ ملل مختلف نمی دانست.

"کرنلیوس" می گفت «اما در مورد این صلح جهانی و آزادی که ملکوت شما در آینده نزدیک در انتظار آن است، ترس من این است که مبدا تو - و تمام افرادی که در این امید سهیم هستند - به سختی سرخورده شوید.»

"پطرس" پرسید «اما آیا هر فرد عاقلی مایل به برقراری صلح نیست؟»
 "کرنلیوس" گفت «به عنوان فرد درست است، بله. اما انسانها مجاز نیستند
 آرزوهای خصوصی خود را اعمال کنند. آنها وابسته به ملل خویش هستند، و ملتها هم
 فاقد استعداد یا آموزشهای لازم برای دستیابی به صلح می باشند.»
 "پطرس" استدلال کرد «اما هر انسانی می تواند آرامش ملکوت را در قلب خود
 به دست آورد.»

"کرنلیوس" جواب داد «مسلماً، به عنوان یک فرد او می تواند آرامش فکری
 به دست آورد، یا آن طوری که تو می گوئی صلح را در قلب خود ایجاد کند اما چرا باید
 نام این را ملکوت گذارد؟... تو درباره پادشاهی صحبت کردی که پیروزمندانه سلطنت
 خواهد کرد و سلطنت او از هر حکومت و قدرت که توسط دول دیگر و به طریق معمول
 به وجود آمده برتر خواهد بود. تو خیلی راز نگهدار یا خیلی با ادب بوده ای و در واقع
 نخواستی به من بگوئی که ملکوت آینده مسیح تو امپراتوری روم را از بین خواهد برد
 ولی این نتیجه بلاتردید آن واقعه خواهد بود، مگر نه؟»

"پطرس" با ناراحتی در صندلی خود جابه جا شده گفت «من نمی خواهم آن را بدین
 شکل مطرح کنم، آقا. مسیح امپراتوری را منهدم نخواهد کرد بلکه امپراتوری خودش
 خودش را منهدم می کند! هنگامی که افراد آن مزایای زندگی در حسن نیت به افراد
 دیگر را ببینند -»

"کرنلیوس" میان صحبت او پرید «آنها احتیاج به امپراتوری نخواهند داشت اما این
 هم آسان نخواهد بود. آن مرد خیرخواه شما مختار نخواهد بود که در مورد چگونگی
 برخورد خود با دیگران تصمیم بگیرد، ملت او این را برایش تعیین خواهد کرد.»
 «اما، "کرنلیوس" خوب من، تو که خودت به مهربانی و محبت نسبت به تمام ابناي
 بشر اعتقاد داری و به این عمل هم می کنی چندان هم از ملکوت دور نیستی.»

"کرنلیوس" مصرانه گفت «بسیار دورتر از آنچه تو فکر می کنی دوست من. درست
 است که من با خود اسلحه حمل نمی کنم، افراد دیگر را قربانی نمی نمایم و به بردگی
 نمی کشم، آن قدرت بدنی لازم برای این که سرباز باشم ندارم امپراتوری به من وظیفه
 شرافتمندانه تری داده که حسابدار باشم و منابع مالی را در جهت، ساختمان این
 اسکله های بزرگ که روزی برای حمله برعلیه شما یهودیهای ناخشنود استفاده خواهد

شد تقسیم کنم.

"پطرس" پرسید «اگر این کار وجدان تو را ناراحت می کند چرا انجام می دهی؟»
«تو می خواهی من چکار کنم؟ آیا باید در تنهایی و انزوا زندگی کنم؟ از دوستانم متنفر باشم و نتوانم به امرار معاش افراد وابسته به خودم برسم؟... آنچه من می گویم این است که ملکوت تو این حدس و گمان را مبنا قرار می دهد که هر انسان مختار است که به هر روش که می خواهد زندگی کند. و در این مورد کاملاً غیر عملی برخورد می کند».

"پطرس" رقیبی در بحث برای این مرد رومی پیر نبود. از ایمان او به پیروزی ملکوت استاد ذره ای کاسته نشده بود اما برای مسائلی که "کرنلیوس" مطرح می کرد جواب کافی نداشت. او هرگز با چنین سوالاتی روبه رو نشده بود.
"پطرس" پرسید «به عقیده تو انسانها همواره قربانی حرص و طمع حکمرانان خود برای کسب قدرت بیشتر خواهند بود؟»

"کرنلیوس" آهی کشیده گفت «از ابتدای خلقت بشر چنین بوده. آیا ما راهی بجز توجه به معیارهای گذشته برای ارزیابی آینده پیش رو داریم؟»

آن روز بعد از ظهر به سرعت سپری شد. "کرنلیوس" سخنگوی اصلی بود... به نظر او دنیای عجیبی به وجود آمده بود. آنچه که درباره قهرمانی می دانست در جبهه های نبرد کسب کرده بود. تمام چیزهایی که از ردیابی در دریاها می دانست در نبردهای دریائی آموخته بود. مجسمه سازی آن، معماری و بناهای یادبود آن، اشعار و سرودها... جنبه ای در هنر وجود نداشت که انگیزه و مبنای خود را به جز در ارزشهای مردان مسلح یافته باشد... تأسف بار بود که این واقعیت داشته باشد، اما آیا واقعیت نداشت؟
متأسفانه ملتها اغلب مجبور بوده اند از حکمرانان دیوانه پیروی کنند، مردان شریری که با خون و اموال زیردستان خود قمار می کردند».

خورشید داشت غروب می کرد، و پیرمرد گفت «"پطرس"، امیدوارم تو را خسته و یا ناامید نکرده باشم... بهترینها را برای ملکوت محبت تو آرزو می نمایم... بدون این که مرتکب خیانتی شده باشم همین قدر می توانم بگویم که امپراتوری روم ملکوت تو را جدی نخواهد گرفت، اگر این موضوع واقعاً خطری جدی برای امپراتوری در بر داشته باشد تو را فوراً به زندان خواهند افکند، همین طور من را که میزبان تو بوده ام».

"پطرس" پرسید «اما، آیا فکر می کنی که این امپراتوری تا به ابد دوام بیاورد؟»

«دوست من، درباره سرنوشت نهائی این امپراتوری من هیچ نظری ندارم. سنت بر این است که پرچم همیشه از دستی به دست دیگر منتقل شود. ملتی ممکن است امروز در رکاب باشد ولی فردا پیاده، و پس فردا پابرنه. شاید این هم خواست خداست. پیر مرد مدتی را به سکوت و تعمق گذراند و سپس گفت «من امروز درباره سرنوشت همسایگان شما در عربستان فکر می کردم. ولیعهد آنها فلج شده. دیشب هم خبر رسید که "زندى" پادشاه آنها در گذشته است. اعراب می دانند که از خانواده سلطنتی چه انتظاری باید داشته باشند. این که بر سر آنها در آینده چه خواهد آمد بستگی به حکمران جدید دارد. آیا او به سراغ سرزمینهای خواهد رفت که به آنها احتیاجی ندارد؟ آیا با آنچه که دارد قانع خواهد بود؟ آیا او به شبانان خود اجازه خواهد داد تا به گوسفندان خود برسند یا این که آنها مجبور خواهند شد گوسفندان خود را در چنگال گرگها رها نموده رهسپار نبرد شوند؟»

"پطرس" پرسید «نبرد؟ با چه کسی؟»

«احتمالاً با یهودیها».

"پطرس" با ساده لوحی گفت «اما ممکن است امپراتوری از این کار خوشش نیاید».

"کرنلیوس" هم خندید و گفت «نه، شاید امپراتوری از این عمل ناراحت شود».

وقت شام فرا رسیده بود و آنها به سالن بزرگ باشگاه برای شام رفتند. در آن جا حدود دویست نفر از ایتالیائیها جمع شده بودند. "پطرس" در طرف راست "کرنلیوس" نشست و به طور رسمی به همه معرفی شد. پس از صرف شام از او خواهش کردند که برای آنها صحبت کند و او درباره آن مرد خدا از جلیلیه که جان خود را در راه صلح دنیا بر مذبح گذاشت برای آنها صحبت کرد. رومیها با حالت محترمانه ای به سخنان او گوش دادند. "پطرس" صدا یا دست خود را بلند نکرد و مستمعین او از همان لحظه اول کاملاً تحت تأثیر وی قرار گرفتند. او با اعتماد در نام خداوند قیام کرده صلح و آرامش برای همه افراد بشر را وعده داد او حتی جرأت کرد به شنوندگان سراپا گوش خود درباره شعله های مشعل مانند در روز پنتیکاست سخن بگوید و کسی تکان نخورد و صدایی نیز برنخواست.

"پطرس" صبح روز بعد پس از خدا حافظی با "کرنلیوس" از قیصریه به مقصد عربستان به راه افتاد.

فصل بیست و هشتم

اگر هرگونه شکی در ذهن "فارا" در مورد غیر عاقلانه بودن اقامت دائمی در عربستان به عنوان وطن، وجود داشت در آن شب اول مراجعتش می توانست برطرف شده باشد.

این واقعیت که او در آن جا موجودی ناخواسته بود توسط ملکه و پرنس "دران" به طرز خشن و بی ملاحظه ای به نمایش گذارده شده بود، و آن شب او هنگامی که برای استراحت رفت ساعتها در کنار "ایونه" که به خواب خوشی فرو رفته بود بیدار ماند، او تصمیم گرفته بود در اولین فرصت آن جا را ترک کند.

به خاطر رفتار شوکه آور "رنا" و پسر متفورش نبود که روح او آزرده شده بود زیرا گرچه خشونت عمدی آنها به اندازه ضربه ای فیزیکی دردناک بود اما مهمتر از آن بی تفاوتی کامل "زندى" پادشاه در برابر این برخورد ناراحت کننده بود که برای او غیر قابل درک می نمود.

از دوران کودکی "زندى" نسبت به او همانند یک پدر مهربان بود و "فارا" هم تقریباً او را می پرستید. بعضی وقتها در روزهای خود تبعیدی در جلیله هنگامی که محبت عمیقش به "ولدى" و آرزو و اشتیاق در سهیم شدن زندگی با او به طور موقت تصمیم وی را دایر بر فدا کردن عشق خود و ممانعت از به خطر افتادن آینده "ولدى" او را تحت تأثیرش قرار می داد فقط یادآوری محبتهای دائمی "زندى" بود که او را آرام می کرد. نظر محبت آمیز پادشاه نسبت به او می توانست تأثیر زیادی در ساختن یک زندگی راحت و خوشبخت در عربستان داشته باشد. وفاداری آشکار پادشاه به "ولدى" نیز به انتقادها خاتمه می داد... حال به نظر می رسید که "زندى" دیگر اهمیت نمی دهد. آن شب در بی خوابی سپری شد، صبح زود "فارا" ی غمگین آهسته از خیمه محقر "ایونه" که در وسط خیمه سایر خدمه قرار داشت و به سختی می شد ادعا کرد که محل سکونت مناسبی برای یک پرنس عرب باشد بیرون آمد و به طرف چراگاه محصور اسبها که به خوبی در خاطرش مانده بود رفت با این احساس که دیدن "کدار" خوب و پیر به او آرامش خواهد داد. همان طور که او انتظار داشت "کدار" مشغول رسیدگی به وظائف صبحگاهی خود بود، او داشت موهای براق یک مادیان زیبا را برس می کشید.

با دیدن "فارا" به زحمت کمر خود را راست نمود و پرسید «آیا این مدت که از این جا دور بودی زیاد اسب سواری کردی؟»

«هیچ. "سیدی" را دزدیدند و در جلیلیه که من زندگی می کردم اسبی وجود نداشت». «در مورد "سیدی" متأسفم. "ولدی" داستان را برای من گفت. این اسب خواهرزاده "سیدی" است و نام او "هاجر" می باشد» و با مهربانی دستی به یراق ابریشم مانند اسب کشید.

"فارا" جلورفت و دستش را با ملایمت روی زین اسب گذارد و زیر لب گفت «اسب خیلی خوبی است». "کدار" گفت «اسب جوانی است زیاد سواری نداده است، امیدوارم سری را فاش نکرده باشم اما پادشاه قصد دارد او را به تو بدهد». چشمان "فارا" از حیرت گشاد شد «از کی این تصمیم را گرفته؟» «اوه... سه سال قبل هنگامی که "هاجر" تازه به دنیا آمده بود، قدری بعد از این که تو رفتی».

"فارا" با لحنی جدی گفت «ممکن است در این مدت نظر خود را عوض کرده باشد. آیا از آن تاریخ به بعد هم در این باره با تو صحبت کرده است؟» "کدار" گفت «بله، دیشب، پس از این که تو برای خواب رفتی. می خواهی قدری چهار نعل با او بروی؟ تا یک ساعت دیگر هیچ کس از خواب بیدار نخواهد شد. چرا با این اسب به منزل قدیمت سری نمی زنی؟»

"فارا" سرش را تکان داد، صحنه غم انگیزی بود. آنها نمی باید آن خیمه های باارزش و وسائل را بدون سرپرست رها می کردند. آن جا دیگر هیچ چیز نخواهد بود جز شبی غم زده از یک باغچه و کوره راهی که با بوته های خار پوشیده شده. "کدار" که برای لحظاتی او را با خاطرات گذشته اش تنها گذارده بود با زین و یراق بازگشت. زین را روی پشت "هاجر" گذاشت و تسمه های آن را زیر شکم اسب محکم کرد. سپس نگاهی به سر تا پای "فارا" انداخت، تسمه های زین را محکم تر کرد و زیر لب گفت «به نظرمی رسد پاهای تو از هنگامی که رفته ای بلندتر نشده است. یا شاید کمی... خوب حالا همه چیز حاضر است، برو... اسب پوزه ای ظریف دارد یا تظاهر می کند که دارد و در حالی که هنوز افسار را در کنار صورت اسب گرفته بود گفت «بگذار به تو نشان بدهد چگونه حرکت می کند. او خیلی مغرور است و تظاهر می کند که از هر چیز

سفیدی می ترسد درست مثل خاله اش "سیدی"... آن مادیان هم دروغگوی بزرگی بود! و با این حرف در حصار را باز کرد و دستش را از روی افسار اسب برداشت. "فارا" افسار را در دستهای خود جمع کرد و "هاجر" تکانی به خود داد. این اسب به همان زیبایی زن افسانه ای بود که نام او را بر خود حمل می کرد.

"فارا" با شادی خنده ای کرد و برای "کدار" پیر که ایستاده و شادمانه لبخند می زد دستی تکان داد. چقدر لذت بخش بود که بعد از مدتها دوباره برجستگیهای عضلات یک اسب را تماشا و لمس می کرد! مدت زیادی بود که این کار را نکرده بود! پس "زندى" قصد داشته این مادیان زیبا را به او هدیه کند. خیلی گیج کننده بود، "زندى" با وجود همه چیزها هنوز دوست او بود. شاید بتوان رفتار شب قبل او را توجیه نمود.

"فارا" گفت «دست بردار "هاجر"!» و پاشنه پاهایش را به دنده های او فشار داد. "هاجر" سرش را بالا انداخت و شروع به حرکتی دایره وار نمود... احساسی گیج کننده بود. نسیم صبحگاهی موهای "فارا" را نوازش می کرد. او بسیار خوشحال بود و با وجود این که تصمیم گرفته بود به منزل قدیمی خود نرود بزودی خود را در راهی آشنا دید.

همان طور که حدس زده بود از آن همه خیمه ها چیزی جز محوطه باز اسبها که حالا محصور شده باقی نمانده بود. در نزدیکی محل یکی از خیمه ها یک اسب سیاه زیبا به چوبی بسته شده بود و پتوی زین آن علامت خاندان سلطنتی عربستان را داشت. "فارا" با قدری فاصله از اسبش پیاده شد و مادیان را بست و قدم زنان به سوی باغچه ویران شده رفت و روی نیمکت آفتاب خورده و پوشیده، جایی که در آن روزهای نگران کننده بیماری مادرش در کنار او می نشست، نشست. "زندى" پادشاه که لبخند زنان نزدیک شدن او را تماشا می کرد قدری منتظر ماند و بعد آهسته به نیمکت نزدیک شد و در کنار او نشست. "زندى" دست "فارا" را گرفت و با مهربانی گفت «منتظرت بودم، فرزند عزیزم».

دختر پرسید «از کجا می دانستید من به این جا خواهم آمد؟»

«من فکر کردم که تو صبح زود بیدار می شوی و مایل خواهی بود با "کدار" پیر صحبت کنی، چون دیگران با حالتی غیر دوستانه با تو برخورد کردند و تو می دانستی که می توانی روی دوستی "کدار" حساب کنی. او به تو نگفت که من این جا هستم؟» دختر سرش را به علامت منفی تکان داد.

"زندى" گفت «خوب است، من از او خواستم که به تو نگوید. اگر می دانستی شاید به این جا نمی آمدی. من دیشب تو را خیلی ناراحت کردم».

"فارا" حرفی نزد ولی اشک در چشمانش جمع شد.

"زندى" با تردید گفت «برای من گفتن این آسان نیست، اما تو حق داری که بدانی. زندگى من در حال حاضر دشوار است. "رنا" به یک بیماری روانی مبتلا شده. او به طور دیوانه واری از این ایده تسخیر گردیده که...» در این جا صحبتش را قطع کرد و با اوقات تلخی به خطوط منقوش روی زمین شنى خیره شد و با نوک تازیانه اسب سواری اش آنها را دنبال کرد، سپس به او نگاه کرد و با حالتی ملتمسانه پرسید «آیا نمی توانی حدس بزنی که من چه می خواهم به تو بگویم؟»

"فارا" زمزمه کرد «متأسفانه نه آقا».

«پس من باید از اول شروع کنم. مادر تو و من شدیداً همدیگر را دوست می داشتیم. اما آن ازدواج او به عنوان یک وظیفه ملی و میهنی به وی تحمیل شد».

"فارا" اقرار کرد «من می دانستم که شماها دوستان وفاداری برای هم بودید».

"زندى" گفت «و هنگامی که مادر تو را برای ازدواج بردند برای من نیز الزامی شد که ازدواج کنم، "رنا" ظاهراً قانع شده بود که جای "آرنون" را در قلب من گرفته اما هنگامی که مادر تو دوباره تنها به عربستان بازگشت او خیلی ناراحت شد. او کوشید با مادر تو با مهربانی برخورد کند اما سؤزن وی به مرور افزایش می یافت... شاید هم تقصیر من بود».

پادشاه غمگین آن قدر سکوت کرد که "فارا" آرزو می کرد ای کاش می توانست مطلبی متناسب با شرایط بگوید. او سپس با صدائی که به زحمت شنیده می شد ادامه داد «بله، من آشکارا مقصر بودم. مادر تو را به نحو زشتی مورد بهره برداری قرار داده بودند. او در شرایط خفت باری دوباره به وطنش بازگشته بود و من سعی می کردم دوستی خودم را نشان دهم. و بعد چون متوجه شدم که رفتار مرا بد تفسیر خواهند نمود به خودم آن قدر زحمت دادم تا توانستم حسادت "رنا" را آرام سازم و خوشبختانه موفق هم شدم تا حدی که ملکه هم به وضع "آرنون" توجه نمود. من باید در این جا به او یک امتیاز کامل بدهم».

این داستان طولانی بود اما "زندى" اصرار داشت آن را تعریف کند و "فارا" هم در

حالی که قلبش برای او می تپید و به درد آمده بود به آن گوش می داد. او اینک می گفت «البته، "رنا" همیشه در همه چیزهایی که به نفع پسرمان بود از او جانبداری می کرد. پسر خیلی خودرأی و بیش از حد از خود راضی و متکبر بود، اما من امیدوار بودم هنگامی که بزرگ شود رفتارش نیز تغییر یابد و بهتر شود. هر ولیعهدی مورد توجه و دلسوزی است. هیچ کس جرأت ندارد به او بگوید که با زیردستانش چگونه باید رفتار کند. کسی هم جرأت نمی کند او را به خاطر گستاخی اش تنبیه نماید. "دران" هرگز تربیت و انضباطی نداشته، ابداً».

«بعد از فوت مادرت تو هم ناپدید شدی و من شدیداً سوگوار گردیدم. می کوشیدم غم خود را بروز ندهم اما "رنا" این را می دانست، من هیچ اشتباهی نداشتم. همیشه غمگین بودم و دوست داشتم تنها باشم. "رنا" برای هم نشینی بیشتر به طرف "دران" برگشت. هر کاری که "دران" می کرد یا هرچه می گفت دقیقاً درست بود. او حتی باورش شده بود که "دران" بذله گو است و به گستاخیهای او می خندید. او به مشاورین من اهانت می کرد، و مرا در حضور خادمین مسخره می نمود. هیچ چیز کمتر از طلاق دادن "رنا" و از ارث محروم کردن "دران" نمی توانست مرا از وضعیتی که دچار آن شده بودم رهایی بخشد.

در این جا "زندی" دستش را دراز کرد و دست "فارا" را گرفت.

«حالا می فهمی دخترم چرا دیشب در سر میز شام آن گونه با تو رفتار شد؟»
 "فارا" گفت «خوشحالم که شما این را به من گفتید. از این که شما هنوز دوست من هستید روحاً احساس آرامش می کنم. واقعاً غیرمنصفانه خواهد بود اگر بخواهم در این جا بمانم و بر بارهای شما بیفزایم. من به اتفاق "ایونه" از این جا خواهم رفت. او شاید از بازگشت به وطنش خوشحال شود من هم که دیگر وطنی ندارم. تصمیم گرفته ام به یونان بروم. آیا شما به من اجازه این کار را خواهید داد؟»

«در مورد "ولدی" چی؟»

«"ولدی" می داند که من نمی توانم با او ازدواج کنم».

«اما فکر می کنم تو او را دوست داری».

«خیلی زیاد! بیشتر از آنچه که بخواهم زندگی او را خراب کنم».

«شما دو نفر تا روزی که زنده هستید خوشبخت نخواهید بود».

«من در عربستان خوشبخت نخواهم بود و "ولدی" هم در جای دیگر. ما راهی جز انتخاب مابین دو ناخشنودی نداریم».

«تو تصمیم اشتباهی می گیری. من بارها آرزو کرده ام ای کاش مادر تو و من این شجاعت را می داشتیم که از این جا فرار کنیم. هر نوع سختی بر آنچه که ما تحمل کردیم ترجیح داشت». "زندى" ناگهان متوجه شد که ناخواسته تصویری را ترسیم نموده که "فارا" در آن جایی نداشت، او زیر لب معذرت خواهی کرد که چندان کمکی نمی نمود. "فارا" تبسمی تلخ کرد و گفت «به من فکر نکن! من هرگز از زنده بودنم احساس رضایت نکرده ام».

چیزی در جاده ناگهان توجه "زندى" پادشاه را به خود جلب کرد. او بلند شد و با رضایتی آشکار به کاروان شترهائی که نزدیک می شد چشم دوخت. "فارا" هم برخاست و در کنار او ایستاد. پادشاه بازوی او را گرفت و گفت «خیمه ها و وسایل تو، همه چیز را دوباره در جای اولش قرار خواهیم داد. به همان شکل که تو آنها را رها کرده بودی. خدمه تو هم بزودی در این جا خواهند بود».

"فارا" التماس کرد «اما لطفاً این کار را نکنید، من نمی توانم در این جا بمانم!» "زندى" آنگاه توضیح داد که او حدس زده بود "فارا" پس از شنیدن خبر کشته شدن پدرش بازخواهد گشت تا با "ایونه" محبوبش به مملکتی دیگر، احتمالاً یونان، برود. زیرا که او بارها تحسین خود را برای این سرزمین تاریخی ابراز داشته بود. بنابراین او با توجه به این تصمیم احتمالی اموال "فارا" را به پول تبدیل کرده بود. «گوسفندان و گاوهای تو را به دمشق فرستاده ایم. کاروان با درآمد آن بازخواهد گشت. ثروت تو آن قدر خواهد بود که بتوانی هر جا که می خواهی زندگی کنی و برای همیشه کافی باشد».

در طول تمام قبل از ظهر پادشاه مشغول تماشای برپایی خیمه های "فارا" در جای قبلی خود بود. خدمه قدیمی هم مشغول انجام وظائف سنتی خود شدند. "ایونه" سرشار از شادی آنها را راهنمایی می کرد. نهار را در باغ سر میز آوردند و "ولدی" هم درست به موقع برای صرف آن رسید. پادشاه دعوت برای صرف نهار را رد کرد و گفت که "دران" شب گذشته مریض شده و به نظر می رسد که سرماخوردگی شدیدی داشته باشد که با تب همراه است. ملکه برای او فوق العاده نگران است.

در طی سه روز بعدی خدمه مابین قرارگاه پادشاه و محل سکونت "فارا" در رفت و آمد بودند تا وسائل و لوازم زندگی را از انبارها بیاورند. آنها اخبار بدی درباره بیماری پرنس می آوردند. تب او شدیدتر شده و بیشتر اوقات هذیان می گفت. صبح روز چهارم بیماری او "ولدی" نزد "فارا" آمد تا خبر دهد که تب "دران" تخفیف یافته اما نمی تواند پاهای خود را حرکت دهد. ملکه هم از شدت غصه دیوانه وار فریاد می زند و دکتر را برای این که موفق به معالجه او نشده به باد انتقاد گرفته اما درمانی برای بیماری "دران" وجود نداشت. او قربانی اپیدمی وحشتناکی که در این تابستان مصیبت بسیاری به بار آورده بود شده. طولی نکشید که تمام مردم عربستان از فلج شدن ولیعهد خود مطلع شدند.

"رنا" آن قدر از نظر روانی درهم فرو ریخته بود و به قدری گریه می کرد که حتی "دران" هم به شدت شکایت می نمود که خودش به اندازه کافی باید تحمل کند بدون این که با گریه و زاریهای مادر شکنجه شود و اگر مادر محبت دارد برود و اجازه دهد که او در آرامش بمیرد. اظهار نظر ناامیدانه او البته هیچ امیدواری به مادر نداد و او که نیازمند خنثی کردن ناراحتیهایش بود شروع به فحاشی نمودن و مقصر دانستن پزشک پیر نمود، مستخدمین را تحت آزار قرار داد و زندگی پادشاه را به حالت رقت آوری درآورد. "زندگی" برای رهائی از این قیل و قال ساعتها و فرسنگها در هوایی که با نزدیک شدن پائیز و وزش بادهای سرد پائیزی خنک تر می شد در راههای کوهستانی به تنهایی به اسب سواری می پرداخت. در یک صبح برفی او نزد "فارا" آمد و پول او را آورد، شش کیسه مملو از سکه های طلا که در خورجینهای بزرگی جای داده شده بود. او بار گرانها را به دست پسر مهتر داد و خود از اسب پیاده نشد.

بعد از ظهری دیر وقت "زندگی" به خانه بازگشت در حالی که تمام لباسهایش خیس بود و دندانهایش به هم می خورد و چهره اش از تب گل انداخته بود. مستخدمین او را کمک کردند تا از اسب پیاده شود و علت بیماریش را جویا شدند. صدایش به قدری گرفته بود که نمی توانست واضح صحبت کند. آنها او را به رختخواب بردند و طبق معمول آجرهای گرم شده در کنار پاهایش قرار دادند و داروهای سنتی برای معالجه سرماخوردگی شدید به او خوراندند. مشاورین او را احضار کردند و پزشک هم هرکاری

که می دانست برای درمان او انجام داد. اما تمام این اقدامات سودی نبخشید و او ساعاتی بعد درگذشت.

دو هفته از مرگ پادشاه گذشته بود. در عرض این مدت برف زیادی باریده، زودتر از معمول، اما خورشید نیمروز برفها را آب می کرد. پیرمردان که گذشته ها را به خاطر می آوردند زمستانی ملایم را پیش بینی می نمودند، که معنی آن این بود که عربستان می تواند در انتظار مزارع حاصلخیز و چراگاههای سرسبز و دلپذیر باشد. این خبر خوبی بود. مخصوصاً با توجه به این که مملکت حکمرانی نداشت. در این فصل علف کمیاب بود، قبایل با هم به نزاع می پرداختند و مملکت احتیاج به دستی قوی برای اداره کردن داشت. طبق سنت پس از سی روز سوگواری شورا دور هم جمع می شد تا درباره انتخاب یک پادشاه جدید تصمیم بگیرد، اما این بار کاملاً آشکار بود که "دران" نخواهد توانست به جای پدر به تخت سلطنت بنشیند.

مردان دانا در نحوه رفتار و گفتارشان از این واقعیت اظهار تأسف نموده اما در قلب خود راضی و خوشنود بودند.

یک روز بعد از ظهر "ایونه" به نزد "فارا" آمد تا به او خبر دهد مرد پیری که تا به آن روز او را ندیده تقاضای ملاقات با "فارا" را دارد.

"ایونه" گفت «او مردی غول پیکر است! بسیار بلند، بسیار خسته و بسیار خیس، فکر می کنم که شخص مهمی باشد. من او را از زیر برف به داخل خیمه آورده ام».

"فارا" فوراً به دنبال او رفت و با دیدن مرد میهمان که منتظر ایستاده بود لحظاتی مات و مبهوت او را نگریست و سپس به سرعت خود را در آغوش وی انداخت و فریاد زد «پطرس! آیا این ممکن است؟ آیا تو واقعاً خودت هستی؟»

و او پرسید: «آیا من این قدر تغییر کرده ام؟»

"فارا" او را به کنار آتش روشن برد و شروع به درآوردن ردای خیس از برف او نمود. او به زحمت بر زمین نشست و "ایونه" زانو زد تا بند کفشهای خیسش را باز کند. "فارا" با خوشحالی بانگ زد «موهای تو! ریش تو! حتی صدای تو هم عوض شده، "پطرس"! من می ترسم که تو خیلی رنج کشیده باشی. اما...» او قدری مرد را دقیق تر ورنانداز کرد و با احساسات گفت «اما، هر اتفاقی هم که برای تو افتاده باشد، از تو

مردی بزرگ ساخته! سپس صدای گرفته او حالت احترام به خود گرفت «آیا استاد تو را مسؤول ملکوتش بر روی زمین نموده؟»

"ایونه" مات و مبهوت با چشمان از حدقه درآمده در برابر آنها ایستاده بود و ظاهراً نمی توانست تصمیم بگیرد که به گفتگوی آنها گوش کند یا برود. "فارا" به زبان یونانی گفت «"پطرس"، این "ایونه" عزیز من است که بارها درباره اش با تو صحبت کرده ام... و "ایونه"، این همان ماهیگیر بزرگ است که عیسی او را "پطرس" نام نهاده».

"ایونه" زمزمه کرد «پطرس؟ صخره؟ بله، همین طور است، یک صخره! بله، حقیقت دارد!» و بعد ناگهان جلوی او زانو زد. "پطرس" با ملایمت دست او را گرفت و سرپا بلندش کرد و گفت «تو نباید مرا پرستش کنی، "ایونه". من فقط مردی هستم که با فروتنی در کنار یک پادشاه راه رفته ام، من برکت او را به تو می دهم».

"ایونه" شامی مفصل تهیه نمود. پس از صرف شام "پطرس" و "فارا" در کنار آتش تا نیمه های شب مشتاقانه به صحبت نشستند. "پطرس" ماهیت و علت حضور خود را در عربستان برای "فارا" تشریح کرد و او با حیرتی رو به تزايد به حرفهای او گوش می داد. او می گفت که قدرتی عجیب به وی عطا شده. روح القدس به او توانائی انجام معجزات شفا داده به طوری که او هم اینک مفلوجان را شفا می دهد و برپا می دارد!

ضربان قلب "فارا" شدت یافت زیرا احساسی به او می گفت که "پطرس" می خواهد تجربه حیرت آوری را انجام دهد و در جهت شفای "دران" بکوشد.

"پطرس" گفت «دستور مستقیمی به من داده نشده اما حتماً این کار خدا را راضی خواهد کرد، باعث پیشبرد ملکوت صلح استاد در میان مردم خواهد شد، اگر بشود با حرکتی از روی محبت خصومت دیرینه مابین اعراب و یهودیان را از بین برد. شاید این وظیفه من است که، به کمک خدا، این کار را انجام دهم».

"فارا" اظهار نظری نکرد. پس از دقایقی انتظار دوباره "پطرس" گفت «آیا قلب عربستان نرم نخواهد شد اگر یک یهودی باعث شود که ولیعهد آنها بتواند بر تخت سلطنت بنشیند؟»

"فارا" زمزمه کرد «نمی دانم» و چون دید که چشمان پرسشگر "پطرس" توضیحات بیشتری درباره تردید او طلب می کند ادامه داد «قرنها خصومت تلخی وجود داشته!» او نمی توانست خود را قانع کرده برای "پطرس" اعتراف کند که برپا داشتن دوباره

"دران" لطفی نسبت به عربستان نخواهد بود. "فارا" چه حقی داشت و چه کسی بود که بخواهد شفای یک فرد مفلوج را مانع شود؟ و به چه جراتی می توانست قضاوت خود را بر علیه اراده‌ی مردی که خدا به او قدرتی مافوق طبیعی عطا نموده بود اعلام دارد؟

"پطرس" حیرت زده گفت «"فارا"، فکر می کنی ملکه اجازه ملاقات پرنس را به من خواهد داد؟»

«هیچ نمی دانم. ملکه از این مصیبت جدید شدیداً پریشان است. اصلاً نمی شود پیش بینی کرد او چه نظری در این باره ممکن است داشته باشد».

"پطرس" ملتسمانه گفت «آیا می توانی فردا با من به آن جا بیایی و علت آمدن من را به ملکه توضیح دهی؟»

"فارا" گفت «ملکه "رنا" با من صمیمیتی ندارد».

"پطرس" گفت «اما "ولدی" تو جزو هیئت مشاورین سلطنتی است، آیا می توانی او را قانع کنی که مرا معرفی کند؟»

"فارا" بانگ زد «نه! نه! من نمی توانم از "ولدی" بخواهم چنین کاری بکند».

سکوت طولانی پس از این مکالمه دردناک بود و "پطرس" که با حیرت لب پائین خود را گاز می گرفت نهایتاً با لحنی جدی شروع به صحبت کرد «احساسی به من می گوید که تو نمی خواهی پرنس شفا یابد! آیا این درست است؟»

دیگر گریز از جواب مستقیم به این سؤال ممکن نبود «عربستان پرنس "دران" را دوست ندارد و از دوران کودکی وی به خاطر تکبر و خودخواهی بیش از اندازه اش او را منفور دانسته. آنها پادشاه دیگری می خواهند و حق هم دارند».

"پطرس" استدلال کرد «اگر پرنس توسط معجزه ای شفا یابد آیا رفتار خود را تغییر نخواهد داد و قابل قبول نخواهد شد؟»

"فارا" جواب داد «این را هم نمی توانم بگویم».

«تو به یاد داری که زکریای ثروتمند چقدر عوض شد هنگامی که عیسی او را از گناه نجات داد؟ و چگونه نفرت مردم از او به علاقمندی و محبت تبدیل گردید؟»

"فارا" بدون این که سرش را بلند کند آهسته با حرکت سر گفته های او را تأیید کرد و گفت «من فردا با تو خواهم آمد، "پطرس"».

"رنا" با تمسخر گفت «می گوئی یک یهودی؟ پرنس حتی تحمل او را هم نخواهد داشت!» سپس با بی احترامی و خشم تکانی به خود داده گفت «این اخلاق شما یهودیهاست که ما را در موقع ناراحتیهایمان به باد ریشخند بگیرید!»

"فارا" اجازه ورود به خیمه ملکه را خیلی راحت کسب نمود زیرا ملکه کنجکاو شده بود که بداند چه موضوعی موجب شده این دختر به دیدن او بیاید. ملکه که با بی حالی و رخوت روی کاناپه خود لمیده بود وقتی "فارا" به درون اطاق آمد بدون این که سخنی بر زبان آورد خیره به او نگاه کرده بود.

"فارا" هم با ادای تعارفات غیر صادقانه وقت تلف نکرده و به طور خلاصه منظور خود را به او بیان داشته بود: یک دوست او، مردی که دارای قدرت شفا بخش الهی است راه درازی را آمده تا پرنس را ببیند. او بیرون در منتظر ایستاده و مایل است به پرنس کمک کند و طالب دستمزدی هم نیست».

«تو کجا با این مرد، این مرد خدا آشنا شدی؟»

«در جلیلیه، علیا حضرت. او یک یهودی است».

این کلمه خشم "رنا" را افزود و با توییحی شدید نظرش را درباره گستاخی "فارا" برای این ملاقات اعلام کرده با انگشتی لرزان در خروجی خیمه را به او نشان داد.

"فارا" بدون این که از خشم ملکه ناراحت شده باشد گفت «در میان مردم سوریه داستانی شهرت دارد که در ایام قدیم پادشاه مبارز و مشهور آنها به نام "نعمان" به بیماری جذام مبتلا گردید. و چون شنید که یک پیامبر یهودی که قدرت شفای امراض را دارد در یهودیه زندگی می کند با بی میلی و اکراه به سراغش رفت و خواهش نمود که او را شفا دهد. به او گفته شد که برود و هفت مرتبه در رودخانه اردن استحمام کند اما او این را توهینی غیر قابل تصور تلقی نموه با عصبانیت تصمیم گرفت به وطنش بازگردد. اما او یک جذامی بود که هیچ امید یا کمک برای او وجود نداشت. بنابراین برگشت، به کنار رود اردن رفت و در آن استحمام کرد و شفا یافت.

"رنا" فریاد کشید «مزخرف می گوئی، از این جا برو! تو و آن یهودی مقدست! به تو می گویم برو!»

"فارا" تعظیمی کرد و به طرف پرده خیمه پیش رفت اما "رنا" ناگهان از جا پرید و به دنبال او رفت، بازویش را گرفت و با صدائی گرفته و در حالی که اشک می ریخت

گفت «نه! تو نخواهی رفت! تو نباید بروی! او را به این جا بیاور!» و به اطاق خواب پرنس رفت. لحظه ای بعد صدای التماس "رنا" و فریاد غضبناک "دران" بلند شد. "فارا" از چادر بیرون رفت و به "پطرس" اشاره کرد که همراه او به چادر پرنس برود و ملکه با حالتی عصبی آنها را به درون چادر راهنمایی کرد و در حالی که خودش را کنترل می کرد خطاب به "دران" گفت «این همان یهودی شفا دهنده است که تمام این راه دراز را از مملکت خود آمده تا به تو کمک کند».

"پطرس" به طرف بستر پیش رفت.

"دران" با عصبانیت گفت «از کی عربستان از یهودیها تقاضای کمک نموده است؟» "پطرس" با خونسردی و با صدائی پرطنین که به نظر می رسید خشم را از چشمان فرو رفته پرنس دور کرده باشد گفت «پسرم، من به عنوان یک یهودی به این جا نیامده ام، و نه به عنوان یک عرب برای انجام وظیفه. ما دو نفر انسان هستیم، هر دو فرزندان خدا می باشیم، بیا ملیتهايمان را فراموش کنیم و با همدیگر مثل دو برادر برخورد نمائیم» سپس دستش را دراز کرد تا دست "دران" را بگیرد. پرنس ابتدا به طور غریزی دستش را عقب کشید اما لحظه ای بعد به آرامی ولی با اکراه دستش را جلو آورد. "رنا" نیز نزدیک تر آمد در حالی که آشکارا گریه می کرد.

"پطرس" گفت «"دران"، تو به دردسر بزرگی گرفتار شده ای. هیچ معالجه معمولی و دنیائی برای بیماری تو وجود ندارد. سلامتی و قدرت تو فقط از طریق نجات از جانب پدر آسمانی ما به تو باز خواهد گشت. من هیچ قدرت شخصی ندارم. مگر اراده خدا باشد که تو شفا یابی و آماده شوی تا بر مملکت خود فرمانروائی کنی. من نمی دانم. شاید این تصمیم به عهده تو باشد».

"رنا" گفت «او چه باید بکند؟»

"پطرس" سؤال ملکه را ناشنیده گرفت و در حالی که به چشمان پرنس خیره شده بود گفت «یک پادشاه می بایستی در آرزوی جلب محبت و علاقه مردم خود باشد و مستحق آن. به عنوان پرنس تو فردی لالابالی و با قلبی سرکش بوده ای. استاد من به ما آموخت که هر کسی که می خواهد میان سایرین بزرگ باشد می باید خادم گردد و هر کس بخواهد از همه بزرگتر باشد باید خادم همه باشد. تو، "دران" هرگز به هیچ کس جز خودت خدمت نکرده ای».

"رنا" حرف او را قطع کرد و گفت «آقا، این طرز صحبت کردن با یک پرنس نیست!»
 "دران" هم حرکتی از روی بی حوصلگی به سوی مادرش نمود و زمزمه کرد «ادامه بده».

"پطرس" گفت «حالا اگر خدا راضی به شفای تو باشد این خود معجزه خواهد بود و اگر تو بتوانی وفاداری و اطاعت و محبت هموطنانت را به دست آوری این نیز معجزه است. آیا می خواهی این مواهب را به دست آوری؟ اگر اراده خدا چنین باشد تو می توانی هر دوی آنها را کسب کنی، یا هیچ کدام را. آیا قول می دهی که اگر سلامتی و قدرت جسمانی به تو بازگردانده شود بدون خودپرستی به مملکت خود خدمت نمایی؟»
 "دران" سر خود را به علامت تایید تکان داد. سکوتی عمیق حکمفرما شد.
 "پطرس" ادامه داد «و بدان که اگر در آینده عهده ای بسته ای فراموش کنی و به راههای شرارت بازگردی مصیبتی هولناک تر بر تو خواهد آمد».

پرنس بار دیگر با اوقات تلخی سرش را به علامت تایید تکان داد. بلافاصله "پطرس" در برابر دیدگان حیرت زده آنها دست خود را دراز کرد و دست "دران" را گرفت، او را در جایش نشانید و با صدائی بلند که لحن فرمان داشت فریاد زد «در نام خداوند به روی پاهایت بلند شو و بخرام».

سکوتی که در لحظات کوتاهی بعد از این فرمان حکمفرما شد هرگز در هیچ جا وجود نداشته. "دران" گیج و حیران به آرامی پایش را از روی تختخواب بلند کرده به زمین گذاشت و بر روی پاهایش ایستاد.

"رنا" دستش را برگردن او انداخته حق حق کنان می گریست. چشمان "فارا" از اشک پر شد. پرنس مادرش را به کناری هل داد و آهسته در اطاق به گردش پرداخت.
 "پطرس" هم با خستگی خودش را درون یک صندلی انداخت. چهره او رنگ پریده و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نقش بسته بود. "فارا" به کنار او رفت و دستش را روی شانه وی گذارد. "رنا" در حالی که اشک شادی بر گونه هایش جاری بود جلوی او به زانو در افتاد و فریاد زد «من چگونه باید این را جبران کنم! هر چه بخواهی به تو خواهم داد! چه می خواهی؟»

"پطرس" با خستگی گفت «جرعه ای آب، لطفاً».

پس از این دیگر صحبت چندانی نشد. "دران" مشغول قدم زدن بود و چهره اش از

شادی می درخشید. "رنا" لباسها و چکمه او را آورد. آنها به قدری سرگرم اقبال خوش خود بودند که متوجه نشدند که "پطرس" و "فارا" به آرامی از اطاق خارج شده اند. پرنس از این که خدمه با تعجب به او خیره می شدند علناً ناراحت شده بود. وقتی که آنها آمدند تا میز غذا را برای او و مادرش بچینند و خدمتکار بشقاب غذا را به او تعارف کرد و به فاصله به اندازه یک بازو روی میز گذارد او غریبه که «شماها طوری رفتار می کنید که آدم فکر می کند دارید به یک روح غذا تعارف می کنید». "رنا" التماس کرد «این قدر با آنها بی حوصله نباش. راه رفتن تو مساله ای عادی نیست».

"دران" با گستاخی گفت «من خودم با گذشت زمان هم خوب می شدم. حالم بهتر شده بود. فقط اعتماد به نفس لازم را نداشتم. آن یهودی پیر مرا بلند کرد و من دیدم که می توانم راه بروم. این تمام اسرار این ماجراست».

"رنا" نصیحت کرد «حتی اگر این طور هم باشد، اگر من جای تو باشم از دیدن این که مردم از راه رفتنم متعجب می شوند ناراحت نخواهم شد».

"دران" زمزمه کرد «چرا باید اهمیت بدهم که آنها چی فکر می کنند!» پس از صرف غذا به طرف چراگاه محصور اسبها رفت. در آن جا مهتران اسبها در سکوت حیرت زده با دهانی باز از تعجب و وحشت به او می نگریستند. "کدار" پیر با پای لنگ جلو دویده بانگ زد «این حیرت آور است، قربان!» "دران" دستور داد «اسب مرا فوراً زین کن».

"رنا" هم که به دنبال او بیرون دویده بود غمگین ایستاد و تماشا کرد که چگونه او بر زین اسب سوار شد و با سرعت رفت. سپس به آرامی و با سری خم شده و شانه های افتاده به خیمه سلطنتی برگشت.

در اطاقش او بی حرکت ایستاده انگشتان خود را به دندان گرفت. "دران" به هیچ وجه قصد نداشت به عهدی که در برابر یهودی شفا دهنده بسته بود وفا کند. طبیعت خودپرست و مغرور "دران" به او این اجازه را نمی داد که تغییر کند، این توقع زیادی بود. او می باید بر مردم مملکتش حکومت کند. هر گونه نشانه لطف یا دوستی از طرف او به عنوان ضعف سوء تعبیر می شد. عربستان احتیاج به دستی قوی برای حکومت بر اعراب داشت. نه یک دست دراز شده بلکه مشتی گره خورده!

بله، اما می بایستی فکری به حال این یهودی اسرارآمیز کرد. او تا چند ساعت دیگر متوجه می شد که "دران" قسم خود را شکسته. آن وقت چی؟ اگر این معجزه گر آن قدر قدرت داشت که "دران" را به روی پاهایش برخیزاند، احتمالاً قدرت این را هم دارد که او را دوباره زمین گیر کند. او با جدیت اعلام کرده بود که "دران" می باید به قسم خود وفادار بماند یا این که منتظر مصیبتی بدتر باشد. در نام خدا چه چیزی می توانست بدتر از حالت قبلی او باشد؟

فکر "رنا" در طغیان بود چون می دانست باید فوراً کاری کرده شود وگرنه این یهودی توانا می توانست لعنتی بر "دران" بگذارد! او را باید فوراً از مملکت بیرون کرد، همین حالا!

او بلافاصله به طرف میز کارش رفت و روی ورقه ای از جنس پاپیروس با خطی درشت نوشت:

«"فارا"، هر چند که پرنس از لطف و مهربانی پیامبر یهودی تو متشکر است ولی از آن جا که، بدون شک تو هم می دانی، خصومتی شدید مابین یهودیها و اعراب وجود دارد هم اکنون در میان افراد ما زمزمه آغاز شده که پرنس را نمی بایستی برای معالجه به دست یک یهودی می دادیم. برای حفاظت از پیامبر پیر ضروری است که او این مملکت را بدون لحظه ای درنگ ترک کند، زیرا "دران" نمی خواهد اتفاق ناگواری برای او بیفتد. من با این یادداشت کیسه ای پر از سکه های طلا می فرستم. آن را به این مرد بده و به او بگو که برو! شاید هم بهتر باشد که تو او را همراهی کنی. ممکن است وقتی که مردم دریابند تو این مرد یهودی را به عربستان آورده ای تو هم دیگر در این جا امنیت نداشته باشی».

کمتر از دو ساعت بعد از مراجعت "پطرس" و "فارا" به منزل، نامه "رنا" و کیسه سکه های طلا رسید. قدری دیرتر "ولدی" هم آمد. چهره او جدی بود. او در قرارگاه سلطنتی با "کدار" پیر برخورد کرده و پیرمرد تمام ماجرا را برایش تعریف نموده بود. آنها هر سه نفر نامه را مطالعه کردند. تنها اظهار نظر "پطرس" این بود که «خدا را نمی شود استهزاء کرد!»

"ولدی" گفت «واضح است که این شایعات را خود ملکه ساخته است. به هر حال

باید نصیحت او را بپذیریم. "پطرس" در خطر است نه فقط به این دلیل که یهودی است بلکه به این دلیل که به طرز معجزه آسائی پرنس را معالجه کرده آن هم پس از این که اعراب مطمئن شده بودند که او به تخت سلطنت نخواهد نشست».

"فارا" قبول کرد «تو درست می گوئی، "ولدی". من با او خواهم رفت. برای من دیگر غیرممکن است که بتوانم در این جا بمانم».

بنابراین تصمیم گرفته شد که "پطرس" و "فارا" فردا صبح زود به راه بیفتند و به طرف غزه بروند تا از آن جا با یک کشتی به سفر خود ادامه دهند. این زمان حمل غلات به طرف روم بود و آنها احتمالاً شانس این را داشتند که بدون معطلی زیاد در یک کشتی باری جایی به دست آورند و با آن به آتن بروند. "ولدی" هم ناگهان از روی احساسات تصمیم گرفت که با آنها برود.

"ولدی" توضیح داد «پرنس در وضعیت روحی فعلی که دارد با غیبت من مخالفت نخواهد کرد».

تمام شب آنها و خدمه مشغول تدارک سفر برای صبح روز بعد بودند. "ولدی" با اسب به قرارگاه سلطنتی رفت و تصمیماتی را که گرفته بودند به "کدار" گفت و او قول داد که کاروانی از حیوانات باربر آماده کند تا وسائل "فارا" و "ایونه" را به بندر برسانند. "کدار" چون مطمئن شده بود که ملکه خود دستور داده که آنها از مملکت بیرون بروند احساس امنیت می کرد که تمام کمکهای لازم را برای خروج آنها انجام دهد.

در سپیده دم صبح بعد کاروان به سوی دره پریچ و خم آیسن روانه شد. دو ساعت بعد که آنها از سرزمین برف گرفته خارج شدند مردها شروع به بیرون آوردن کتھای چرمی خود نمودند. "پطرس" که ترجیح می داد پیاده راه برود به تنهایی قدم برمی داشت. سر سفید موی او در دعا و خلسه عمیق روی سینه اش خم شده بود. او خواسته بود خدمتی بزرگ به دشمن بکند اما نیت خوب وی باعث شده بود که شکاف مابین دو ملت عمیق تر گردد و آتش زیر خاکستر نفرت یک بار دیگر دامن زده شود.

خبر اعجاب آور و ناخوشایند بهبودی معجزه آسای پرنس، آن هم پس از آن که تمام مردم تصور کرده بودند که از شر او راحت شده اند به سرعت به همه جا حتی دوردستها رسید. مشاوران به طور غیررسمی در قرارگاه جمع شدند اما راهی برای نجات از این

مخمسه نیافتند. آنها فقط بر سر یک موضوع اتفاق نظر داشتند و آن این که یهودیها می بایستی به کار خودشان مشغول باشند.

اما اگر مشاوران سلطنتی هیچ برنامه ای برای تسکین اوضاع نابه سامان نداشتند، «پسران "اسماعیل"» فکر کردند می توانند کمک کنند. این نهضت خاص و سری از پسران و نوادگان بالغ و برادرزادگان شیوخ پر نفوذ قبایل تشکیل شده بود که کاروانهایی را از عربستان به شهرهای بندری هدایت می کردند. در این سفرهای طولانی و خطرناک آنها گله های گوسفند و گاو و پوست و پشم آنها را به شهرهای دوردست دمشق و قیصریه و غزه می بردند، از راههایی که توسط راهزنان مسلح تهدید می شد و احتیاج به جوانانی بی باک برای محافظت داشت. انتخاب شدن برای این کار پر مخاطره افتخار محسوب می شد و جوانانی که همراه این کاروان می رفتند واقعاً افرادی جسور و شجاع بودند.

حالا که زمستان نزدیک می شد بسیاری از کاروانها از سفر بازگشته بودند و گروه «پسران "اسماعیل"» فرصت و وقت زیادی داشتند. روز دوم بهبودی پرنس از اردوئی به اردوی دیگر خبر رسید که شب آینده جلسه ای سری در خیمه "جشیر"، رهبر گروه، برگزار خواهد شد. در آن شب ساعتی بعد از شروع جلسه "جشیر" در حضور همه تیردانی را برداشت و درون آن سی تیر کمان قرار داد، به تعداد افراد حاضر در جلسه. تمام تیرها به جز یکی به منظور تمرین ساخته شده و سر فلزی نداشتند. اما آن یکی نوکی دراز و انگشت مانند از فلز داشت که مانند سوزن تیز بود.

"جشیر" از خیمه بیرون رفت و در زیر نور مهتاب سوار بر اسب خود شد. نیم مایل دورتر در کنار یک درخت کاج بزرگ ایستاد و تیردان را به یکی از شاخه های آن آویخت و به اردوگاه بازگشت. حاضرین یکی پس از دیگری، به فاصله چند دقیقه، در سکوت سوار بر اسبهای خود می شدند و به طرف منزل خود به راه می افتادند. هر سواری که از کنار تیردان عبور می کرد، توقف کرده تیری برمی داشت.

روز بعد هنگام غروب آفتاب اسب پرنس "دران" بدون سوار خود به چراگاه بازگشت.

کشتی "آنتونیا" قرار بود که تا یک ساعت دیگر حرکت کند و کاپیتان "پولموس" با خوشحالی این موضوع را اعلام کرد زیرا مسافری او حدود یک هفته بود که روی عرشه

به سر می بردند و به مرور بی طاقت شده بودند. "ولدی" که فرصت زیادی برای تفکر دربارهٔ معضل خود داشت به این نتیجه رسیده بود که راهی که انتخاب کرده راه درستی است. به عنوان یک مشاور او کاملاً با "دران" اختلاف نظر و ضدیت داشت، و برای عربستان به هیچ وجه صلاح نبود که پادشاه در درگیری دائم با مشاور خویش باشد. به علاوه اگر او و "فارا" به کشوری بیگانه می رسیدند برای مصاحبت بیشتر به یکدیگر متکی نمی شدند و ممکن بود بتواند او را متقاعد سازد که با هم ازدواج کنند. بنابراین "ولدی" با علاقه ای روزافزون به این سفر و ماجراجویی تازه نگاه می کرد.

"فارا" در کنار او پشت نرده های حفاظ کشتی ایستاده و ملوانانی را که کشتی را آماده سفر می کردند تماشا می کرد. هنگامی که دستش را در بازوی "ولدی" انداخت متوجه شد که او از شدت هیجان می لرزد.

"فارا" به آرامی گفت «دیگر زیاد طول نمی کشد».

اما "ولدی" صدای او را نشنید زیرا چشمانش به دو سوارکاری که در امتداد اسکله به پیش می تاختند دوخته شده بود.

او آنها را شناخت، "موسف" و "ربرت". لباسهای آن دو از عرق خیس بود.

"ولدی" فوراً "فارا" را ترک کرد، به طرف نرده ای که کشتی را از اسکله جدا می ساخت رفت و با چشمان نگران به دوستان خود که از اسب پائین می آمدند نظر دوخت. چه شده که آنها مجبور شده اند به این جا بیایند؟

آنها قد راست کرده سلامی رسمی به او دادند.

"موسف" زمزمه کرد «خیلی خوب و به موقع رسیدیم قربان، حتی یک دقیقه هم زود نرسیدیم».

"ولدی" با شنیدن کلمه «قربان» لبخند می زد و فکر کرد که چرا این را گفتند. این وقت مناسبی برای شوخی با او نبود.

"ربرت" با صدائی نجوا آمیز گفت «"دران" مرده است».

"ولدی" گفت «مرده؟ چگونه؟»

«جسد او را در کنار جاده در کوهستان پیدا کردند و یک تیر هم در پشت او فرو رفته بود».

"ولدی" گفت «و حالا شما آمده اید تا از من بخواهید که برگردم، اما نمی توانم!

من با برنامه های خودم خیلی جلو رفته ام!»
 «ربرت» با صدائی شکسته به او التماس کرد «اما شورای پادشاهی مصر است که شما باز گردید، فوراً قربان!»
 «چرا فکر می کنند حضور من در عربستان این قدر مهم است؟ و چرا شما این قدر به من «قربان» می گوئید؟»
 «موسف» گفت «برای این که پادشاه عربستان هستید!»

فصل بیست و نهم

«پطرس» در این جا چندان هم ناراحت نبود. حداقل بدین دلیل که سلول زندان خشک بود، تفاوتی محسوس از رطوبت دائمی که در دخمه های محل قبور وجود داشت. شاید وقتی که زمستان فرا می رسید، و اینک ماه اوت بود، زندان هم مرطوب و نمناک می شد اما «پطرس» فکر نمی کرد که تا زمستان این جا باشد، پس او نمی باید از این بابت نگران باشد.

روی تختخواب باریک زندان دو قطعه پتوی تا شده قرار داشت که «گلاکیوس» زندانبان از روی محبت به او داده بود. یک صندلی چوبی هم وجود داشت. در طی ساعات روز شعاع باریکی از نور آفتاب از سوراخ پنجره ای که در نزدیکی سقف قرار داشت به درون سلول نفوذ می کرد. آن قدر روشن نمی شد که بتوان مطالعه کرد اما بهتر از دخمه های قبرها بود که در آنها هرگز آفتاب نمی تابید.

روزها از بیکار نشستن خسته می شد شبها هم بسیار کسل بود زیرا هیچ فعالیت بدنی انجام نمی داد، و بنابراین احتیاج چندانی هم به خواب نداشت. در واقع همین شبهای دراز زندگی در زندان را برای او دشوار کرده بودند. او هنگامی که در تاریکی روی تختخوابش بیدار دراز می کشید به اشتباهاتش فکر می کرد. تمام جزئیات ناراحت کننده اختلافش با «یوحنا»، آن روز روی عرشه «ایپگال»، را دوباره مرور می نمود. هیچ فایده ای نداشت که مرتباً به خود بگوید که رفتار بد آن روزش با «یوحنا» بخشیده شده بود، او می باید هر شب آن را به خاطر بیاورد. هر وقت که یاد

زجر دهنده انکار "عیسی" و دوستی با او به مغزش هجوم می آورد او فوراً در جایش می نشست و سعی می کرد با قدرت اراده خود آن را دور کند، بعضی وقتها موفق می شد اما نه همیشه.

گاهی در طی روز یک مأمور زندان مدت کوتاهی جلوی درب سلول او که با میله های آهنی محافظت می شد می ایستاد تا حالش را پیرسد و "پطرس" هم می گفت که حالش بسیار خوب است و تشکر می کرد. هر روز صبح و بعد از ظهر یک برده برای او غذا می آورد اما با او صحبتی نمی کرد شاید اجازه این کار را نداشت. در طی آخرین ماه زندانی شدنش "گلاکیوس" دو بار شخصاً به دیدن او آمده بود. در چنین مواقعی "پطرس" روی تختخواب می نشست و "گلاکیوس" صندلی را می چرخاند و با پاهای گشاد روی آن می نشست، روبروی او. صحبت کردن با "گلاکیوس" آسان نبود زیرا او با لهجه ای دهاتی و اصطلاحات عامیانه صحبت می کرد و "پطرس" می باید قوه تخیل خود را به کار گیرد تا بفهمد که او چه می گوید. زندانبان در جنگهای زیادی شرکت داشته و بدین سبب جای زخمهای بسیاری در بدن و چهره او دیده می شد. یکبار "گلاکیوس" از او پرسید چرا این مسیحیان احمق این طور زندگی خود را هدر می دهند و "پطرس" سعی کرد برای او توضیح دهد اما زندانبان که نتوانست گفته های وی را درک کند سرش را تکان داد، خمیازه ای کشید و رفت.

"پطرس" از چندین روز قبل منتظر دیداری از "منسیوس" بود که تلاش می کرد تا حکم محکومیت او را تقلیل دهد. "پطرس" از دخالت "منسیوس" و دفاع وی نگران بود. این کار خطرناکی بود آن هم برای یک فرمانده با نفوذ که بخواهد برای آزادی یک مسیحی این چنین اظهار نگرانی کند، مخصوصاً این که این مسیحی رهبر شناخته شده نهضت هم باشد. برای "پطرس" چندان اهمیتی نداشت که زنده بماند یا بمیرد، اما به هیچ وجه مایل نبود "منسیوس" تنبیه شود، و این به آسانی ممکن بود زیرا امپراتور "کالیگولا"ی جوان با شدت و حدت مصمم بود که این جماعت مخفی را که به نظر می رسید به استقبال تعقیب و شکنجه می آیند به هر نحوی که شده از بین ببرد.

"پطرس" در حالی که او در سلولش تنها نشسته بود، روز بعد از روز دیگر، وقایع سالهای آخر را در آن ساعات طولانی اسارت پیش خود مرور می کرد. روزهای اول زندانی شدنش خاطرات وی از یک واقعه به واقعه دیگری می پرید. و در عرض چند

ساعت رویدادهای شاخص را در طی ربع قرن اخیر مرور می کرد و روز بعد این کار را از نو آغاز می نمود. بنابراین برنامه ریزی بهتری لازم بود. او هر بار نیم روز تمام را به یادآوری یک واقعه و جزئیات آن اختصاص می داد.

یک روز صبح پس از صبحانه او خودش را در غزه قرار داد... پس از معطلی طولانی و خسته کننده کشتی "آنتونیا" داشت آماده بادبان برافراشتن می شد. "پطرس" احساس کرد که در کنار نرده محافظ کشتی ایستاده و دارد به آخرین بسته ها و عدلها از مال التجاره ها که به عرشه می آورند نگاه می کند. "ولدی" و "فارا" هم نزدیک یکدیگر ایستاده بودند، فقط چند متری دورتر از او. آنها چه زوج زیبا و مناسبی بودند! "ولدی" تصمیم عاقلانه ای گرفته بود که از عربستان خارج شود. او و "فارا" را برای هم آفریده بودند. ناگهان دو نفر اسب سوار در کنار اسکله ظاهر شدند و "ولدی" به سرعت به طرف آنها دوید و از کشتی به ساحل رفت. آن سه نفر دوست مدت کوتاهی با هم بحث کردند، سپس "ولدی" با قدمهای آهسته به کشتی بازگشت و میهمانان هم به دنبال او آمدند، و به "فارا" توضیح دادند که چرا "ولدی" نمی تواند مملکتش را ترک کند. مشاورین سلطنتی او را به عنوان پادشاه جدید عربستان برگزیده بودند. او دست "ولدی" را در دستهای خود گرفته و سعی کرده بود به او لبخند بزند. سپس "ولدی" دستش را به دور او حلقه زده او را با لطافت بوسیده بود، در برابر دیدگان همه آنها، و مطلبی را در گوشش زمزمه نمود و او سرش را به علامت تأیید تکان داد. او دوباره در گوشش زمزمه کرد و این بار سرش را به علامت مخالفت تکان داد. لحظه ای بعد او به دنبال دوستانش از عرشه کشتی پائین رفته بود. اسب او را از انبار کشتی آوردند و "فارا" ناپدید شد، احتمالاً به کابین خود رفت. کاپیتان "پولموس" دستوراتی صادر کرد و بادبان اصلی آهسته برافراشته شد. کشتی "آنتونیا" به آرامی از اسکله فاصله گرفت.

قبل از ظهر "پطرس" وقتش را صرف یادآوری جزئیات این صحنه نمود. در بعد از ظهر آن روز او مسافرت دریائی را از نظر گذراند و مکالمات طولانی با کاپیتان "پولموس" و "فارا" را، که سعی می کرد خود را شاد نشان دهد، اما دیدن چشمان دختر قلب او را به درد می آورد.

"پطرس" هیچ پنهان کاری از تعلق خاطر به استادش و ایمان راسخ به پیروزی

نزدیک ملکوت او نمی نمود. "پولموس" پیر با احترام گوش می کرد ولی سر جوگند می خود را تکان می داد. او اقرار کرد که این رؤیائی شیرین است. برای دنیا این یک روز شادی بخش می بود اگر همه مردان با یکدیگر همانند برادر می بودند، اما او انتظار نداشت تا فرارسیدن چنین روزی زنده بماند. او به "پطرس" نصیحت کرد که «شما باید خیلی مواظب و محتاط باشید که با چه کسی در این باره صحبت می کنید. البته در مورد من می توانید کاملاً احساس امنیت کنید. من دوست دارم که از شما راجع به این "عیسی" بشنوم. او می باید مرد بزرگی باشد. اما این ایده ملکوت جدید، به نفع شما خواهد بود که آن را برای خودتان نگاه دارید... البته در آتن شما زیاد در خطر نخواهید بود. امپراتوری اهمیت نمی دهد که مردم در آتن درباره چه موضوعی بحث می کنند».

اما "پطرس" می خواست بداند که «چرا این طور است؟»

«اوه، آتن پر است از فیلسوفهای پیر و شلوغ که وقت خود را روی تپه "مارس" صرف بحث درباره مطالب پوچ می کنند. البته منظورم این نیست که آنچه شما به آن اعتقاد دارید پوچ است. اما شما می توانید تقریباً هر چیزی که دلتان می خواهد در آتن بگوئید و کسی شما را جدی نخواهد گرفت... من حتی به جرأت می گویم که شما می توانید در ملاء عام سخنرانی کنید و پیش بینی نمایید که امپراتوری فردا سقوط خواهد کرد و گشتیهای رومی مزاحم شما نخواهند شد».

"پطرس" پرسید «اما، آیا در حال حاضر یک مجمع کلیسایی در آتن وجود ندارد؟» "پولموس" گفت «حدس می زنم که باشد، امروزه تقریباً در همه جا سازمانی از این مسیحیان وجود دارد. و در بعضی جاها آنها باید مراقب باشند، اما نه در آتن. من خوشحالم که شما به آن جا می روید. اگر به روم می رفتید به شما می گفتم که از آنها فاصله بگیرید. در روم برای این آدمهای بیچاره زندگی بسیار دشوار است».

"پطرس" از تملق گوئی کاپیتان و این که از خطر دوری کند و از نصیحت او چندان راضی به نظر نمی رسید. کاپیتان اعلام کرده بود که «شما در آن جا چندان دوام نمی آورید. یک شخص معمولی با قدی متوسط، که پاشنه هایش را روی زمین می کشد و قیافه اش همانند هزاران نفر افراد بی اهمیت دیگر است ممکن است بتواند مدتی دوام بیاورد اما شما آن جا یک فرد شناخته شده خواهید بود! من به شما نصیحت می کنم که در آتن بمانید».

بدین ترتیب "پطرس" که به روم می‌رفت در بندر پیراثوس از کشتی پیاده نشد. "فارا" و "ایونه" هم به او احتیاج نداشتند. در واقع آنها بدون او در وضعیت بهتری بودند. او ممکن بود این دوزن را با خود به دردسر بیندازد. ولی به هر حال جدائی غم‌انگیز بود و "فارا" التماس کرده بود «"پطرس" عزیز تو به اندازه کافی دردسر داشته‌ای. حالا باید قدری استراحت کنی، بدون احساس خطر، بگذار ما مواظب تو باشیم».

"پطرس" می‌دانست که این وضعیت بسیار خوبی خواهد بود. "پولموس" پیر و خوب نیز که گفتگوی آنها را می‌شنید گفته بود «بهتر است کاری را که آنها می‌گویند بکنید». سپس کشتی "آنتونیا" چرخ زده و سفری طولانی را آغاز کرده بود. یک روز صبح سرد، زیرا زمستان فرا رسیده بود، آنها به لنگرگاه شلوغ کشتیها در اوستیا رسیدند و در آن جا لنگر انداختند. "پطرس" انتظار داشت که خیابانها را خالی از سکنه ببیند، اما آنها پر بودند از وسائل نقلیه سنگین و افراد پیاده. آیا این رومیها هرگز نمی‌خوابند؟... او تمام شب را در خیابانها قدم زده بود، ازدحام جمعیت او را حیرت زده می‌کرد. مغازه‌های خواربارفروشی باز بودند، فروشندگان دوره گرد با صدای بلند کالاهای خود را عرضه می‌کردند، نوازندگان دوره گرد هم بر این شلوغی می‌افزودند.

او سپس خودش را در برابر عمارات دولتی بسیار باشکوه یافت، مجمع حکمرانی، استادیوم ورزشی و یک آمفی تئاتر مجلل. در نور کم صبحگاهی او به جاده‌ای رسید که "ویا اپیا" نام داشت و در آن پیش رفت تا از شهر خارج شد. "پولموس" به او گفته بود که چگونه باید دخمه‌های گورستان را بیابد... همیشه از یاد خوش آمدگویی که در آن روز دریافت کرده بود متقلب می‌شد. حیرت آور بود که این فراریهای بی کس درباره او شنیده و از معجزاتی که او در نام استاد انجام داده آگاه شده بودند. آنها به دور او حلقه زده و در برابرش به زانو افتاده بودند و او دعا کرده بود که به آنها قدرت ایمان عطا شود تا مراقب و منتظر آمدن ملکوت آسمان باشند.

اولین ملاقات "منسیوس" با او خاطره‌ای بود که "پطرس" بسیار از یادآوری آن لذت می‌برد. یک روز صبح اواخر پائیز، "منسیوس" آمده بود. او هرگز نگفت که محل اقامت "پطرس" را چگونه پیدا کرده بود اما او به دخمه‌های گورستان آمد، یک فرمانده رومی! فراریها همگی وحشت زده به درون تاریکی گریخته بودند. اما "پطرس"

هیچ ترسی نداشت او دربارهٔ "منسیوس" زیاد شنیده بود. "ولدی" همه چیز را به او گفته بود.

"منسیوس" پیشنهاد کرده بود «بیا با هم بیرون برویم. هوای آزاد برای شما خوب است». "پطرس" پرسیده بود «آیا این کار شما را به خطر نخواهد انداخت آقا، اگر با یک نفر مسیحی دیده شوید؟» "منسیوس" اعلام کرده بود «نه، گشتیها به آمدن و رفتن من توجهی ندارند. من با هر کسی که مایل باشم صحبت می‌کنم. امپراتور ممکن است با بودن من در این جا و گفتگوی دوستانه‌ام با شما، "پطرس"، موافق نباشد اما نمی‌تواند مرا کنار بگذارد. من می‌دانم که چگونه باید معادن مس موجود در قبرس را اداره کنم، من آن افراد شریر را که با کاروانهای نمک از انگدی به غزه رفت و آمد می‌کنند می‌شناسم و می‌دانم که در جوپا و قیصریه چه خبر است... بیا، ما صحبت زیادی با هم داریم».

بدین ترتیب آنها از نردبان باریک بالا رفته و از دخمه‌ها خارج شده در هوای آزاد زیر درختی نشستند. "منسیوس" می‌خواست بداند «چگونه می‌توانی زندگی در آن دخمه‌های تاریک را تحمل کنی؟»

"پطرس" جواب داده بود «مجبور هستم! وقتی که انسان مجبور باشد آن قدر هم دشوار نیست». او به فرمانده دربارهٔ گروههای کوچکی از مسیحیان که مخفیانه در خانه‌های خود جلساتی تشکیل داده بودند تا بالأخره گشتیها به آنها مظنون شده و راهی به جز فرار به دخمه‌های امن گورستان برایشان باقی نمانده بود گفت. آنها ترسیده، کتک خورده، بیمار و گرسنه بودند و افرادی که نترس تر بودند از خروجیهای مخفی بیرون می‌رفتند تا برای همه از زارعین اطراف غذا و از بازارهای کوچک در بندر ماهیهای ارزان قیمت تهیه کنند. «من با آنها دعا می‌کنم و به بیماران می‌رسم، موقعی که یکی از آنها می‌میرد آنها را تسلی می‌دهم و سخنان آرامش بخش می‌گویم و در کنار قبر آنها... به آنها می‌گویم که شاد باشند، زیرا آمدن ملکوت آسمان نزدیک است!»

"منسیوس" تفریح کنان گفت «"پطرس" این احتیاج به ایمانی قوی دارد، که انسان در حالی که همه چیزش را از دست داده باور کند که "ملکوت مسیح" می‌آید».

"پطرس" جواب داد «اتفاقاً این زمانی است که ایمان ما از همیشه قوی‌تر می‌شود زیرا چیز دیگری وجود ندارد که به آن متکی باشیم. روح خدا برای افراد درمانده خیلی

واقعی و نزدیک است... آیا به یاد داری که در روز پنطیکاست چه احساسی داشتی؟ در دخمه های گورستان هر روز برای ما پنطیکاست است!»

پس از قدری سکوت "پطرس" از او خواسته بود درباره خودش و سفرهای اخیرش صحبت کند و فرمانده داستانی مفصل برای تعریف کردن داشت. او جدیداً از یک مسافرت از قبرس، قیصریه، جویا، غزه، انگدی بازگشته و به عربستان آمده بود تا "ولدی" را ببیند.

"پطرس" می خواست بداند که «آیا او پادشاهی خوب است؟»
 "منسیوس" اعلام کرد «بهترین تابه حال! اعراب عاشق او هستند.»
 «ازدواج کرده؟»

«نه، و شاید بهترین راه باشد. "ولدی" به ندرت به قرارگاه سلطنتی می رود. او وقت خود را صرف بازدید از عشایر و قبایل نموده. عربستان هرگز تا این حد متحد نبوده... به علاوه، او داستانی را برای من تعریف کرد، و می دانم که او مایل است شما هم آن را بشنوید، زیرا شما هم در آن کشتی بودید هنگامی که خبر رسید که پرنس "دران" کشته شده است. گروه مخفی پاسداران کاروانها که بر خود لقب «پسران اسماعیل» داده اند قرعه کشی کرده بودند که از میان خود چه کسی را برای انجام ترور پرنس برگزینند. "جشیر" پیر، رهبر آنها یک تیردان را با سی تیر پر کرد، دقیقاً شماره تمام مردانی که در آن گردهم آئی حضور داشتند. فقط یک تیر نوک فلزی داشته. "جشیر" تیردان را به شاخه درختی آویزان می کند و هر سوارکاری که از مقابل آن عبور می کند یکی از آنها را برمی دارد.»

«برای این که هیچ کس نداند چه کسی برگزیده شده تا پرنس را به قتل برساند؟»
 «دقیقاً... اما بعدها، یکی از مردانی که در آرزوی رهبری گروه بود به یاد آورد که "جشیر" خودش تیری برنداشته بود، و در این باره با دیگران نیز صحبت کرد که "جشیر" را ناراحت نمود... "ولدی" به من گفت که وقتی که آن مرد پیر در بستر بیماری و نزدیک به مرگ افتاده بود همه اعضا منهای پادشاه را از بستر خود به دور کرد و به پادشاه گفت «به من تهمت زده شده که حاضر به برداشتن تیری از تیردان نبوده ام. من می خواهم شما بدانید که من یکی از تیرها را حقیقتاً برداشتم، قبل از این که تیردان را به شاخه درخت آویزان کنم. تیری که نوک فولادی داشت. آقا، لطفاً شما بعد از

مرگ من به دوستان شجاعم این را بگوئید».

روزی پس از روز دیگر نشستن در این سلول بدون این که کاری جز فقط مرور خاطرات انجام داد بسیار ملالت آور بود. اغلب او تمام بعد از ظهر را به یاد آن شب پرحادثه سپری می کرد که "مارسلوس" و "مارسیپور" او را از طریق راهرو مخفی که به معدن قدیمی راه داشت بیرون آورده و فوراً به خانه باشکوه "گالیو" برده بودند، جایی که برده نجیب یونانی به دلیل زخمهائی که برداشته بود در چند قدمی مرگ قرار داشت... روح خدا آن شب به او این توانائی را داده بود که "دیمیتریوس" را معالجه کند... و بعد از آن فراریان مضطرب بسیاری آمدند که به او اطلاع دهند که پزشک "گالیو" به نام "سارپدون" به مقامات بالا رجوع کرده و تلاش می کند که او را دستگیر سازند... اما خدا دستهای دشمنان او را بسته بود.

شاید خدا این بار هم او را نجات دهد، گرچه "پطرس" دیگر مطمئن نبود که خودش تمایل به نجات دارد. زندگی در دخمه های گورستان بهای سنگینی را از او طلب می کرد. او لاغر شده با پاهایی ضعیف و چشمانی در حدقه فرو رفته. شاید وظیفه او به پایان رسیده بود. اگر کار بیشتری هنوز برایش باقی بود او سعی می کرد که آن را انجام دهد. اما اگر اراده پدر چنین بود که او را اینک بردارد و به خانه ای که جا بسیار دارد^{۲۴} ببرد، این آسایش خواهد بود.

یک روز صبح او به فکر روزی افتاد که "مارسیپور" ردای استاد را برایش آورد. "مارسلوس" آن را برای او فرستاده بود. این "مارسلوس" شخص نجیبی بود! و عروزش! آنها هر دو شجاع بودند... شاید قدری دیگر او آنها را دوباره خواهد دید... "مارسیپور" ردا را آورد و "پطرس" به یاد آورد که وقتی که آن را در آغوش گرفت چقدر نرم و آرامش بخش بود، او نخواست به آن را روی شانه های پهن خود بیندازد زیرا آن ردا بسیار مقدس بود. آنها آن را با احترام روی میز خطابه در محراب کلیسا گذارده بودند... حالا هم آن جا بود و هر روز مردم در برابر آن زانو می زدند. او سعی کرده بود که به آنها یادآوری کند که نباید ردا را پرستش کنند، اما آنها احتمالاً قبول

۲۴- این اشاره به فرموده عیسی مسیح است که «در خانه پدر من منزل بسیار است... انجیل یوحنا باب ۱۴ آیات ۱-۳».

نمی کردند. ... خوب او نمی توانست بر آنها خرده بگیرد، زیرا گذشته از هر چیز آن ردای استاد بود. آنها احتیاج به چیزی قابل لمس داشتند تا چشمان خود را بر آن خیره کنند هنگامی که برای داشتن شجاعت دعا می کردند، چه یادگاری بهتر از حضور او می توانست انجام وظیفه کند؟

"پطرس" اقرار کرده بود «من هم بارها در آن جا در کنار آنها زانو زده ام».

"منسیوس" با تعجب گفت «وردا را پرستش کرده ای؟»

«این کار خاطرات خوبی را زنده می کند "منسیوس"، و استاد را بسیار به ما نزدیک تر می آورد. اگر این بت پرستی است فکر می کنم که بخشوده خواهم شد».

در طی چند روز اخیر "پطرس" عمیقاً در دعا و خلسه فرو رفته و به حادثه ای که او را به زندان انداخته بود فکر می کرد. "منسیوس" از سفری طولانی بازگشته و صبح روزی با ناراحتی بسیار نزد او آمده بود تا بگوید که پسر دوست قدیمی او "سرگیوس"، حکمران قیصریه، که تازه دوره تعلیمات نظامی را در آکادمی ارتش به پایان رسانیده به بیماری خطرناکی مبتلا شده.

«این جوان "فلیکس"، نور چشم پدرش می باشد، و می ترسم که نزدیک به مرگ باشد. او در آتش تب می سوزد و از دیروز بعد از ظهر در حالت بیهوشی است. پزشکان هم اعتراف کرده اند که کاری از دست آنها ساخته نیست... "پطرس"، من نمی توانم از تو بخواهم به نزد او بروی، تو را حتماً دستگیر خواهند نمود. "سارپدون" که مسؤول مداوا است حتماً ترتیب آن را خواهد داد. تو نباید در آن جا دیده شوی».

"پطرس" سؤال کرده بود «پس تو می خواهی من چکار کنم؟»

"منسیوس" ملتمسانه گفته بود «آیا نمی توانی برای بهبودی او دعا کنی؟»

مدتی طولانی "پطرس" با این مشکل دست و پنجه نرم کرده و سپس گفته بود «"منسیوس"، من با تو می آیم».

«این خطر بزرگی است. تو را بسیاری خواهند دید. بدون شک "سارپدون" خودش هم آن جا خواهد بود او آرام نخواهد نشست تا تو را به محاکمه بکشاند».

«اما اگر توسط روح القدس، بتوانم آن پسر را شفا دهم...»

«نه، این هیچ تأثیری بر "سارپدون" نخواهد گذارد. حیثیت شغلی او برایش مهم تر

از زندگی "فلیکس" جوان است».

«هر چه می خواهد بشود، "منسیوس"، من با تو می آیم!»

"منسیوس" با صدائی لرزان گفت «پس، بیا. شاید فرشته ای مراقبت از تو را برعهده گیرد».

اما، هیچ فرشته ای دخالت نکرده بود و به "پطرس" هم اجازه ملاقات "فلیکس" که در حال مرگ بود را نداده بودند. او را به محض ورود در حیاط آکادمی نظامی بازداشت کرده و پس از محاکمه ای عجولانه به جرم توطئه برای براندازی حکومت به زندان انداختند.

قاضی پرسیده بود «پس این راست است که تو باور داری و به دیگران هم یاد داده ای باور کنند که پادشاهی خواهد آمد که بر جهان حکومت نمود؟»

"پطرس" با جسارت پاسخ داده بود «بله، این درست است!»

قاضی غریبه بود «تو یک احمق هستی!» و اضافه کرده بود «ولی یک احمق نترس و راستگو. تو رفتار و گفتار یک انسان فریبکار را نداری. اگر این فرضیه احمقانه را انکار کنی و قول دهی که دیگر در این باره صحبتی نخواهی کرد این دادگاه تو را فقط به زندان محکوم خواهد کرد و رهایت خواهد نمود. در غیر این صورت تو را به جرم خیانت و به دلیل گفته های خودت محکوم خواهد کرد که جزای آن مرگ است. کدامیک از این دو را انتخاب می کنی؟»

محیط دادگاه را سکوتی کامل فراگرفته بود، "منسیوس" جرأت کرده برخاسته بود تا اجازه صحبت کردن بگیرد. قاضی اظهار تعجب نموده اما با احترام جواب داده بود «فرمانده "منسیوس" هر چه می خواهید بگویید، ما با کمال میل گوش خواهیم داد».

"منسیوس" گفته بود «عالیجناب، این مرد، "پطرس"، برای من فرد کاملاً شناخته شده ای است، او هیچ نقشی ای بر علیه امپراتوری ندارد و کسی را هم تابه حال برای شورش تحریک ننموده. او بیماران را شفا داده و به بیچارگان و افتادگان کمک کرده است. این ملکوتی که او به آن اعتقاد دارد نه یک پادشاهی دنیوی بلکه پادشاهی معنوی است. هیچ ارتباطی هم با سزار ندارد!»

سپس "منسیوس" نشسته و قاضی از "پطرس" پرسیده بود «آیا این درست است؟»

این لحظه آزمایش برای "پطرس" بود، این سؤال آسانی نبود. "منسیوس" هرچه در توان داشت انجام داده بود تا راه گریزی برای او بیابد. پس از قدری تأمل "پطرس" با صدای بلند گفته بود:

«عالیجناب، فرمانده به شما حقیقت را گفت که پادشاهی "مسیح" یک پادشاهی معنوی است. اما وقتی که بر قلبهای انسانها در همه جا حکمرانی کند آن وقت بالاترین وفاداری آنها به او خواهد بود، صلح در تمام دنیا حاکم خواهد شد. و هرگاه که بیاید دیگر احتیاجی به ارتشها و یا حکمرانان دیگر نخواهد بود.»

قاضی با جدیت پرسیده بود «و در این صورت بر سر سزار چه خواهد آمد؟»
 "پطرس" اعلام کرده بود «"مسیح" ما بر دنیا حکمرانی خواهد نمود و هرزانوئی در برابر او خم خواهد شد!»

سکوتی عمیق بر دادگاه حکمفرما شد که فقط با صدای خش خش قلم فولادی بر روی پاپیروس شکسته می شد و قاضی در حال نوشتن رأی خود راجع به این اتهام بود. او سپس از جایش بلند شده و گفته بود «"پطرس"، تو برای این دادگاه هیچ راه حل دیگری نگذاشته ای و قانون قانون است. و این در اختیار ما نیست که بتوانیم آن را تغییر دهیم یا اصلاح کنیم تا بدین وسیله جان یک متعصب گمراه را از مرگ نجات دهیم. تو را فوراً به زندان خواهند برد و سی روز دیگر اعدام خواهی شد!»

روز بعد "منسیوس" برای دیدن او آمد و "گلاکیوس" که او را به سلول راهنمایی کرد همان جا منتظر استاد، زیرا دستور دادگاه چنین بود. فرمانده مدتی ساکت نشست و بعد شروع به صحبت کرد و با لحنی سرزنش آمیز ولی ملایم گفت «"پطرس"، چرا این کار را کردی؟ "فابیوس" تمام تلاش خود را می کرد که تو را نجات دهد» "پطرس" جواب داد «من می بایستی حقیقت را می گفتم. یکبار استاد را انکار کردم و فکر می کنم او از من انتظار دارد که دیگر چنین کاری نکنم.»

«اما، آیا لازم بود بگوئی که ملکوت استاد بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد؟ "فابیوس" قاضی واقعاً مرد شریفی است او نمی خواست حکم مرگ در مورد تو صادر کند اما پیش بینی تو در مورد سقوط امپراتوری او را ناچار کرد. اگر با تو با ملایمت رفتار می کرد امپراتور او را تنبیه می نمود.»

"پطرس" به زبان یونانی گفت «و تو ریسک زیادی را متحمل شده ای "منسیوس"، هرچند که من برای کمک تو ارزش قائل هستم...»
 "گلاکیوس" به میان حرف او دوید «"پطرس"، دیگر نشنوم! تو باید به زبان ما صحبت کنی!»
 "منسیوس" بدون اعتنا به این اعتراض گفت «من با "فابیوس" جلسه دیگری دارم، شاید بشود در حکم تخفیفی قائل شد...» "پطرس"، این موضوع قلب مرا به درد آورده.

و بدین گونه روزها سپری شده بود. دو روز دیگر یک ماه زندانی بودن "پطرس" به سر می رسید.
 آن روز بعد از ظهر دیروقت "منسیوس" به دیدن او آمد، چهره نزار وی هر گونه گزارشی را غیر ضروری می نمود. او دستش را روی بازوی "پطرس" نهاد و با حالتی غمگین سرش را تکان داد و گفت «به من اجازه داده شده که فقط لحظاتی با تو باشم. اما جمعه صبح این جا خواهم بود تا با تو وداع کنم. "پطرس"، آیا می توانم کاری برای تو انجام دهم؟»
 «برایم دعا کن تا ایمانم سست نشود.»
 "منسیوس" زمزمه کرد «من برای تو دعا کرده ام، اما خیری نداشته.»
 "پطرس" گفت «مطمئن هستم که داشته زیرا من نترسیده ام. دعاهای تو به من کمک کرده، تو دوست وفاداری بوده ای، "منسیوس". ما روزی در خانه پدر همدیگر را ملاقات خواهیم کرد!»

فصل سی ام

"پطرس" صبح زود از خواب برخاسته به انتظار نشسته بود. فکر او آرام بود. تنها سؤالی که او را ناراحت می کرد شب گذشته جوابش را دریافت کرده بود. فرشته ای در رؤیا به ملاقات او آمده بود.

در روز پنطیکاست نمایش تکان دهنده قدرت روح القدس او را به این باور انداخته بود که برقراری ملکوت استاد در تمامی جهان بسیار نزدیک است. درک چنین رویدادی آسان نبود، همین طور هم قبول واقعه پنطیکاست به عنوان تجربه ای واقعی. همه چیز برای خدا امکان پذیر است و زاههای او دور از درک ماست. خدا مدتهای مدیدی در انتظار مانده بود تا فرزندان پدر بودن او و برادری یکدیگر را بپذیرند و اعلام کنند. حالا وقت آن رسیده که ملتها را پاک کند و حکومت صلح را برقرار سازد. حالا!

او انتظار داشت که این از اورشلیم شروع شود، جایی که هزاران انسان وحشت زده به سخنان او چسبیده بودند. اورشلیم بهترین جایی بود که ملکوت جدید می توانست خودش را اولین بار آشکار کند. جماعتی تشکیل می شد برای نمایش دادن دوستی و محبت. خبر تشکیل چنین اجتماعی می توانست فوراً به همه جا پخش شود. اما تجربه اورشلیم موفق نشده بود. شاید اورشلیم مکان مناسبی برای شروع کردن نبود.

او آمدن زود هنگام ملکوت خدا را به برده های ساکن جوپا اعلام کرده بود. آنها با علاقه به سخنان وی گوش فراداده اما اظهار نظری ننموده بودند. همین پیغام را به «ایتالیائیها» در قیصریه نیز رسانیده بود و آنها نیز از او محترمانه استقبال کرده و سپس میز شام را در سکوت ترک کرده بودند. هیچ کس سؤالی مطرح نکرده و اظهار نظری ننموده بود. "کرنلیوس" پیر و خردمند که کاملاً از اوضاع ناراضی بود هیچ انتظار اصلاح وضعیت اسف بار دنیا را نداشت. هرگاه صحبت از پیروزی قریب الوقوع ملکوت استاد می شد او سر سفید مویش را تکان می داد.

"پطرس" شجاعانه سقری به عربستان کرده بود با این امید که بتواند صلح و دوستی را مابین اعراب و یهودیها برقرار سازد. شاید ملکوت آسمانی کارش را از این جا شروع می کرد. اگر خبر منتشر می شد که دو ملت متخاصم بعد از پانزده قرن اختلافات خود را حل کرده اند، روز خوشی برای ملکوت می بود. اما این تلاش هم بی ثمر مانده و رابطه مابین فرزندان اسرائیل و فرزندان اسماعیل نه تنها بهتر نشده بلکه در واقع بدتر هم شده بود. "فارا" به قدرت استاد واقعاً ایمان داشت اما وقتی که از ملکوت صلح و آشتی بر روی زمین سخنی به میان می آمد او هم چیزی برای گفتن نداشت. کاپیتان "پولموس" فکر می کرد که این ایده ای عالی است. "منسیوس" با وجود این که شدیداً تحت تأثیر حادثه پنطیکاست قرار گرفته بود هنگامی که "پطرس" درباره ملکوتی که بزودی می آید

با او صحبت می کرد ساکت می ماند. در نظر "فابیوس" قاضی هم که مردی مشخصاً خوش نیت بود "پطرس" یک احمق به حساب می آمد، یک احمق شجاع و راستگو، اما یک احمق.

در روزهای تنهایی اش او همیشه در این فکر بود که شاید اشتباه می کرده. او هنوز به ایمان خود چسبیده بود، اما آرزو می کرد که افراد بیشتری در آن با او سهیم می بودند. آیا ملکوت هم اکنون می آید؟ و، اگر امروز نه، آیا هرگز می آید؟ شب گذشته فرشته ای افکار او را پاک کرده بود.

بله، "پطرس"، ملکوت استاد می آید، اما نه توسط معجزه ای فوق العاده، به نحوی که تمام تخت و تاجها در یک روز سرنگون شوند و انسانها هر کجا که هستند فوراً اسلحه هایشان را دور بیندازند و دست یکدیگر را بفشارند.

فرشته به او گفته بود «"پطرس"، از ابتدای خلقت حکمرانان جهان برای کسب قدرت بر زندگی انسانهای دیگر تلاش کرده اند. تواناترین مغزهای بشری قدرت خلافت خود را برای دست یابی به سلاحهای ویرانگر به کار گرفته اند».

«پادشاهان زمینی برای خاطر غرور و جلال بیشتر خودشان سرزمینهای همسایگان خود را ویران کرده و فرزندان آنها را به بردگی کشیده اند... اما تو "پطرس"، مدام درباره «این روزهای آخر» صحبت کرده ای. اما این روزها روزهای آخر نیستند. دنیا به شدت رنج کشیده ولی باید بیشتر و بیشتر رنج بکشد. بارها و بارها، در ساعات ناامیدی، انسانها به دوراهی رسیده اند و همیشه راه شکوه و جلال ملت خود را انتخاب کرده اند و هرگز راهی را که به طرف صلح و دوستی می رود برگزیده اند.

«ملکوت مسیح خواهد آمد اما نه حالا، و نه به این زودی. امپراتوریه با وجود آمده و از بین خواهند رفت. برده کشی و کشتار حاکم خواهد بود و آن قدر بر وحشت افزوده خواهد شد که منظره آن حتی قلب خدا را هم به درد آورد! ترور حکمفرما خواهد بود تا حدی که افراد گرسنه و بی خانمان فریاد برآورند که ای سنگها ما را بپوشانید! و هنگامی که به نظر می رسد که همه چیز بر باد رفته است ملکوت خواهد آمد».

«به یاد بیاور که استاد چگونه درباره ملکوت سخن گفت و آن را به درخت تنومند خردل که از کوچکترین دانه ها به وجود می آید تشبیه کرد. همیشه کسانی صدای او را خواهند شنید و در میان بدبختیها مراقب و در انتظار و امید آمدن پادشاه خواهند بود!

و او بالاخره خواهد آمد تا به عهدی که بسته وفا کند و انسانها را آزاد سازد.»
 «در این حین او مزایای ملکوت را به هرانسانی که در آرزوی دیدن ملکوت است هدیه می کند. برای آنها پادشاه هم اکنون آمده است! تو، "پطرس" آن صلح را به طرز شایسته ای کسب کرده ای، برای تو ملکوت در همین جاست، همین حالا، و آن مال توست!»
 زمان به سرعت گذشت، "پطرس" از رؤیای خود بیدار شد و صدای پاهای زیادی را در راهرو شنید. صدای چکمه های سنگین و میخ دار به گوش رسید.
 "گلاکیوس" دسته کلید خود را تکان داد و درب سلول را باز کرد. اطراف او را نگهبانان زندان احاطه کرده و دو سرباز بلندقد با لباسهای رزم و کلاه خودهای براق ایستاده بودند.

"منسیوس" از کنار آنها عبور کرده وارد سلول شد.
 "گلاکیوس" زمزمه کرد «فقط یک لحظه فرصت دارید فرمانده! بهتر است عجله کنید».

"منسیوس" نجواکنان گفت «"پطرس" آیا حالت خوب است؟»
 "پطرس" جواب داد «بله، خوب است "منسیوس". من کاملاً آماده ام».
 «آیا تقاضائی داری؟ آیا کاری هست که من بتوانم برایت انجام دهم؟»
 "پطرس" با صدائی آرام گفت «خواهش می کنم به منزل سناتور "گالیو" برو و به مباشر پیر او "مارسیپور" سلام مرا برسان و بگو که برای گله کوچکی من شبان باشد. به او بگو که به آنها ابلاغ کند که ملکوت خواهد آمد، اما نباید انتظار داشته باشند که همین حالا حکومت آن شروع شود، در قلبهای خود منتظر آن باشند. زیرا جهان هنوز آماده پذیرائی از پادشاه نیست».

"گلاکیوس" فرمان داد «بیا، وقت تو تمام شده».
 "پطرس" به آرامی به طرف درب سلول رفت. در آن جا قدری درنگ کرد تا کلامی دیگر با "منسیوس" صحبت کند. «شب گذشته در رؤیا پادشاه را دیدم. او روی تپه بلندی ایستاده بود و داشت به سوی دور دستها نگاه می کرد، به آن طرف کوهستانها، دشتهای و دریاها. و شنیدم که او غمگینانه گفت «تو نزد من نخواهی آمد تا حیات را بیایی!»

شمعون پسر یونا اهل جلیل... غول‌پیکر، خشن، پر سرو صدا، لاف‌زن،
عصبی و بدون ایمان به خدا...
او که ارباب پررونق‌ترین ناوگان صیادی بر روی دریاچه جلیل است از
رویدادهای تکان‌دهنده و غیرقابل‌باوری که بزودی در دهکده کوچک و
خواب‌آلود موطن او شروع خواهد شد کاملاً بی‌اطلاع است اما تقدیر چنین است
که شمعون می‌باید نقشی حیاتی و بسیار مهم در این رویدادها ایفا نماید...
قلم‌نویسنده کتاب مشهور و جاودانی خرقه‌بار دیگر به حرکت درآمد و
رمان ماهیگیر بزرگ را که سرگذشتی با شکوه، جذاب و بسیار تکان‌دهنده
است به رشته تحریر درآورد...

انتشارات آینه آثار

شابک X-2-90170-964-9
ISBN 964-90170-2-X
تهران - صندوق پستی ۳۵۳۹-۱۳۱۵۵

قیمت: ۲۱۰۰۰ ریال